

✿ تاریکی مهتاب – مریم نیک فطرت ✿

#پارت_1

نگاهم یک دور اطرافم میچرخانم و با دست بازوهایم را بغل میکنم اتاق سردی است... شاید سردترین اتاق این عمارت خراب شده... اتاق خودم نیست ولی بد هم نیست... چه فرقی دارد... هر دو اتاق شکنجه گاهم محسوب میشود و امشب اینجا میتوانست قتل گاه باشد ...

تنم از سرما میلرزد و افکارم زیادی جولان میدهد احساس میکنم اتفاق بدی در راه است، شاید بدتر از اتفاق های قبل... با این که عادت کرده ام بهشان ولی آن هاهم همچنان دردناک اند، مثل همان اتفاق تلخ چهار سال پیش که مرا به اینجا کشاند

«شاید بعضی اتفاق های بد باید بیوفتند تا تو بگردی و
بگردی کوچکترین نیلوفرخوبی را از میان آن همه لجن از
باتلاق بیرون بکشی » ...

چشم میبندم و سرم را به دیوار تکیه میدهم... زندگی ام
کجاست؟؟؟ الان خواب است؟؟؟ بی تابى نمیکند برایم؟؟؟ اصلا
گذاشتند که بفهمد؟؟

فلش بک :

آیكون سبز گوشى ام را لمس كردم و شيفته وار زمزمه كردم
:كجايى مهاد؟

_خوشگلم من جلوی عمارتم...فقط نمیدونم چطوری باید
این محافظای جلوی درو آچمز کنم ...

خندیدم...ناز مخصوص به او را قاطی صدایم کردم: اگه تویی
که میتونی همه محافظای ویلارو آچمز کنی...چهارتا محافظ
زیرتی که برات زحمتی نیس...مگه نه؟

حس شیرین لحن عاشقش پررنگ تر میشود :
دِ لامروت مگه نگفتم اینجوری اون ناز مهرا د کش و قاطی
صدات نکن؟ الانم دستم بت نمیرسه چه خاکی تو سرم
کنم؟

دلخور تقریبا سرش فریاد زد: باز تو اینجوری حرف
زدی؟ خیلی بیشعوری...

هول کرد وتند تند گفت :مهراد فدات شه غلط کردم
عزیز دلم... شما جای همیشگی منتظر باش زود خودمو
میرسونم .

لبخندی زدم و پرناز زمزمه کردم :باشه ...

تماس را قطع کردم...سریع از پله ها پایین آمدم،پشت دیوار
منتهی به آشپزخانه مخفی شدم ، آن سوی دیوار گردن کج
کردم تا خدمتکارها را ببینم ،سرک کشیدم ،همه خیلی
سریع در رفت و آمد بودند،گویا بازهم پدر مهمانی داشت
،شانه ایی بالا انداختم اصلا مهم نبود...الان فقط من باید
مهراد را میدیدم...پاورچین پاورچین به سمت پله ها رفتم
...از پله ها که سرازیر شدم ، نفسم را از سر آسودگی بیرون
دادم ... خب این مرحله اول...از درویلا بیرون آمدم ،محافظ
ها دورتادور حیاط را احاطه کرده بودند...پشت یکی از

ستون ها مخفی شدم ،یکی از آن ها جلوی ستون کنارم قدم
رو میرفت خوب دقت کردم احمد بود ...پوفی کشیدم با
وجود او نمیشد به ضلع شرقی عمارت رفت...صبر
کردم...شاید فرجی میشد

در دل خدا را صدا میزدم تا شاید لحظه ایی حواسش پرت
شود... یاسر رئیس محافظ ها که احمد را صدا زد لبخندی
زدم خیلی سریع خدا را شکر کردم ...

_هوی احمد بیابرو بین بچه های جلوی در کجا رفتن ...تن
لشا معلوم نی کدوم گوری ان
خنده ام را قورت دادم ...مهراد کارخودش را کرده بود...

#پارت_2

احمد خیلی سریع اطاعت کرد...صدای قدم هایش را که شنیدم تقریبا به سمت ته باغ پرواز کردم

به انتهای باغ که رسیدم دستم را روی پیشانی ام کشیدم ،نگاهی به اطراف انداختم ...مهراد کجا مانده بود پس؟ پسره ی بی فک ...

هنوز کلمه بی فکر در ذهنم کامل نشده بود که دستی دورم حلقه شد... طرح لبخند روی لبهایم پررنگ شد ،نترسیدم عشقم را میشناختم سرم را به سینه ستبرش

چسباندم...عطرش را بلعیدم و میدانست دیوانه ام میکند؟ لعنتی بوی عشق میداد...سریع به سمتش برگشتم و دست دور گردنش حلقه کردم....زل زدم در خاکستر

چشمانش....زل زد در شکلات چشمانم...لب هایش روی پیشانیم نشست...لبخندی زدم و زیر گلویش را بوسیدم ،مرا بیشتر به خود چسباند موج عشق از چشمهایش همچون اشعه درخشان خورشید ساطع میشد ...

با صدای عاشقش زمزمه کرد:شیطونی نکن توت فرنگی

صدای مردانه اش قند در دلم آب کرد با این حال اخم ریزی
کردم :مگه میوه فروشیه؟هردفعه یه چیز میگی...اون سری
گفتی هلو ...

لرزش شانه هایش نشان خنده اش بود :خب هر میوه
خوشمزه ایی مبینم یاد تو می افتم ...دیگ چه کنم
با لبخند مشتی به بازویش زدم : بی حیایی دیگ ...
_بی حیاییمو ندیدی خوشگلم...راستی چه خبره
امروز؟زیادی همه در تکاپو ان ...

شانه ایی بالا انداختم:نمیدونم والا ...فکر کنم مهمونی دارن
بازم

جدی زمزمه کرد:حق نداری از اناقت بیرون بری امشب ...
_اعcec چرا بابا مهمونیه دیگ مثل همیشه...باز شروع
کردیا ...

عصبی گفتم : منم اعصاب ندارم دوباره یکی از اون عیاش
های آشغال چشمش بهت بیوفته...میدونی که مهمونی های
پدرت جنبه خوبی نداره ...

مهراد زیادی عصبی بود و باید آرامش میکردم : باشه عزیزم
...نمیام پایین ...

چشمان زیبایش برق زد و گونه ام را با آرامش بوسید :کی
میشه مال من بشی خیالم راحت بشه؟خسته شدم از این
دزدکی اومدنا ...

لبخند زدم ... خیره درچشمانش، با ناز گفتم : اون دیگ
دست توعه آقا

با لبخند چتری هایم را نوازش کرد و من جان گرفتم از
لبخند زیبایش : دارم کارا رو درست میکنم قربونت برم
...منتظر خبرداداشتم ...

خواستم حرفی بزنم که لب هایش لب هایم را به هم آغوشی
دعوت کرد...نفس در سینه ام حبس شد... دست در موهای

زیبایش فرو کردم و طعم خوش این عشق را بلعیدم و نفس
های منقطعش را به جان خریدم ...

معدة ام تیر میکشد، لبم را می گزم و همین معده لعنتی هم
نتوانست مرا از پای در بیاورد فقط بدبختی است رو بدبختی
هایم

چن ساعتی ست غذا نخوره ام... اگر او بود ماه بانو را صدا
میزد تا برایم غذا بیاورد و با تمام مخالفت هایم به زور هم که
شده مجبورم
میکرد غذا بخورم ...

راستی او کجاست... چرا نمی آید... مرا میکشد نه؟؟ با این
حال من خونسردم بعید است اما تا این لحظه خونسردم....

#پارت_3

در که باز میشود خونسردی ام یکباره پرواز میکند... با صدای
قدم های محکمش لرز به بدنم میوفتد، آن حجم خونسردی
ام چی شد ؟؟؟؟ من که خوب بودم ؟؟؟ ...

معه ام دوباره تیر میکشد و او روبرویم می ایستد... دستان
مشت شده اش را که میبینم، دستم را روی معده ام فشار
میدهم... جرئت نگاه کردن به چشم های ترسناکش را
ندارم... خودش هم میدانند... میدانند که به اندازه تمام عمرم
فقط از او میترسم

بالاخره لب باز میکند، صدای خش دارش در اتاق میپیچد :
باهات چیکار کنم ؟؟؟ خودت بهم بگو باهات چیکار کنم ؟؟؟

چشم میبندم... صدایش بیش از روزهای قبل خشمگین
است ...

از زمین کنده میشم و چانه ام اسیر دستانش میشود فقط
میلرزم ،نمیتوانم به چشمانش نگاه کنم میدانم نگاهش مرا
میکشد... چشمانم را محکم تر روی هم فشار میدهم ...

فریاد که میزند تنم چند مرتبه میلرزد : به من نگاه کن ،چرا
لالمونی گرفتی ،کدوم گوری میخواستی بری؟؟چندمین
بارت بود؟ ها؟

فشار دستانش باعث میشود ناچار چشم باز کنم نگاهم که به
نگاه طوفانی اش گره میخورد مطمئن میشوم این مرد امشب
مرا میکشد ...

اشکهایم سرازیر میشود...میخواهم چیزی بگویم لبانم فقط
مثل ماهی باز و بسته میشود... به گوشه اتاق که پرت میشوم
تیره کمرم میسوزد و گریه ام شدت میگیرد ...

سگک کمر بند مارکش جلوی چشمانم برق میزند نگاه
خونی اش نگاه پر از ترسم را شکار میکند و من دیگر جان
کتک خوردن هم ندارم ،هق میزنم : باربد تو رو خدا ...

نمیشنود،چشمانش پر خون است،اولین ضربه را که روی بدنم
فرود می آورد پوستم کنده میشود و با تمام توان جیغ
میکشم : تو رو خدا باربد غلط کردم

_غلط؟؟فقط همین ؟؟؟بیچارت میکنم امشب میکشمت ...

ضربه ی دوم...جیغم بلندتر میشود او انگار نمیشنود فقط
تکرار میکند «میکشمت همین امشب میکشمت»

ضرباتش برای من سنگین است و بی حال میشوم و حتی
جانی برای جیغ زدن ندارم...چشم میبندم و در خودم جمع
میشوم ...

ضربه ها قطع میشود ،توان تکان دادن بدن خونی ام را
ندارم... کمر بند را به سمت ایینه پرت میکند...آینه با صدای
بدی میشکند

صدای قدم هایش را میشنوم.. به سمتم می آید...بیشتر در
خودم جمع میشم و درد بدنم تا مغز استخوانم نفوذ میکند و
آخ بلندی میگویم ...

موهایم را چنگ میزنند...جیغ میکشم...هق میزنم از بی
رحمی اش...زار میزنم از بی کسی ام...سرم را بالا می آورد...
از بین دندان های کلید شده اش می غرد: چطور جرئت
کردی بم خیانت کنی؟؟؟هاااااا؟؟؟؟

هااا آخر راکه فریاد میزند کر میشوم باز هم هق میزنم و
التماس میکنم : نبخدا.. مم... من بار.. باربد... بب... ببین ...

موهایم بیشتر کشیده میشود حرف در دهانم میماسد وجیغم
گوش فلک را کر میکند ...
ولی او ...

هیچ چیزی روی او تأثیری ندارد ...

با کشیده شدن موهایم با بدن خرد شده ام مجبور به بلند
شدن میشم ،دستم را روی دستش میگذارم التماس
میکنم:باربد تو رو خدا،موهام کنده شد ...

فشار دستانش را بیشتر میکند : بذار کنده بشه من امشب
میخوام بکشمتم ...

از فرط درماندگی با جیغ حرف میزنم و گلویم میسوزد :
لعنتی ولم کن ... توضیح میدم ... با ... بار ... بد ... تو ... ضیح ... می ...

ریشه موهایم دارد کنده میشود ... درد بدی در سرم
میپیچد ... به یکباره موهایم را ول میکند و به شدت روی
زمین پرت میشوم ...

#پارت_4

نفسم از شدت گریه بند می آید و تنم مشت و لگدهایش را
پذیرا میشود ... قلبم تیر میکشد از این همه بدبختی ...

خودش از شدت خشم میلرزد و حنجره اش را پاره میکند :
هرزه شدی... به کی خیانت میکنی؟ به من؟ به باربد؟ بهت رو
دادم... دور برداشتی

می گوید وبه پهلوهایم لگد می زند... می گوید هرزه ام و دم
نمیزنم... می گوید خیانت کرده ام و نمیتوانم از خودم دفاع
کنم صدایم در نمی آید... انگار لب هایم را بهم دوخته
اند... آنقدر به شکم و پهلوهایم ضربه میزند که بالاخره خون
بالا می آورم و چشمهایم بسته میشود... حتی نمیتوانم صورت
زیبای زندگی ام را تجسم کنم ... نفسم بالا نمی آید ... تن له
شده ام را رها میکند... با شدت سرفه میکنم و خون بالا می
آورم ...

به زحمت چشم باز میکنم..تصویرش تار است...ولی میفهمم
اسلحه کمری اش را بیرون می آورد و به سمتم
میگیرد...پلک میزنم تا دیدم بهتر شود...چشمانش خونی و
اشک آلود است.....

ولی او باربد است....با قساوت شکنجه میکند...با قساوت
میکشد...اشک چه معنی دارد...حتما چشمانم تار است

با خشم.... با آن صدای خش دارش ...با آن لحن همیشه
عصبی اش می غرد: میکشمت، بم خیانت کردی...میدونستی
تاوان خیانت به باربد چیه و این کارو کردی...مال من بودی
و با یکی دیگ ریختی رو هم که بذاری بری...آره؟

ماشه اسلحه را میکشد...کاش بگذارد حداقل یک باردیگر او را
بینم...زندگی ام را ...نمیشود...او باربد است... نمیگذارد ...

چهار سال این جهنم را کنار او سریع مرور میکنم...امشب اگر
مرا بکشد راحت میشوم و حداقل از این جهنم خلاص
میشوم...ناخودآگاه لبخند میزنم که بیشتر جری میشود ...

خشم عصیان میکند و او فریادمیزند: لبخند میزنی دختره
هرزه؟میخوای عشقتم بیارم کنارت باهم بمیرید؟

از مرگ خودم نمیترسم....ولی نیما گناهی
ندارد...خدایا...لبانم تکان نمیخورند تا حداقل بگویم آن پسر
گناهی ندارد....کف دستم را روی زمین می گذارم ونیم
خیزمیشوم...از شدت دردی که در تنم می پیچید جیغ بلندی
میکشم ودوباره روی زمین می افتم و اشک هایم بی وقفه
میبارند ...

ضجه می زنم : باربد...بخدا

از فریاد بلندش شیشه ها می لرزند و راه حنجره ام بسته
میشود : خفه شو چی شد؟ها؟ از مرگ عشقت
ترسیدی؟ آرهههههه؟

گریه زبانم را بند آورده است

یکی محکم به در میکوبد : باربد خان؟ باربد خان...آقا تورو خدا
یه لحظه بیاین

فریادش دوباره سر به فلک میکشد : برو گمشو احمق مگ
نگفتم کسی به اینجا نزدیک نشه

همزمان صدای فرشته نجاتم را میشنوم و نور امیدی در قلبم
روشن میشود : باربد یه لحظه گوش کن...بیا بیرون این پسره
به حرف اومده

_یه درک اینو که کشتم میام...تو اصل ماجرا فرقی
نمیکنه....برو شهاب...

#پارت_5

شهاب : دِ مرتیکه مگه باتو نیستم کشتم چیه بیا حرفاشو
بشنو مطمئن بشو بعد اون دختر گناهی نداره ...

نمیدانستم باربد حرف گوش میده...اما به طرزمعجزه آسایی
فریاد شهاب اثرگذاراست...اسلحه اش را پشت کمرش

میگذارد و به جای این که بیرون برود دوباره به سمت می
آید و نفسم حبس میشود... نه... دیگری نه... خدایا ...

بازویم را می کشد و مجبورم میکند بلندم شوم... درد بدنم و
تن خرد شده ام نمیگذارد روی پا بایستم... پشت لباسم را
از روی کمرم در دستانش مشت میکند و مرا روی شکم
محکم به دیوار میچسباند... نفسم میرود و جیغ میکشم درد
شکمم دوبرابر میشود خون میگیرم و کاش بتوانم حرف
بزنم... صدای در زدن های بی وقفه شهاب می آید با
بدوبیراهایی که نثار این مرد زخمی میکند ولی باربد
نمیشنود... دستم راستم را به پشت می پیچاند و ضربان قلبم
روی هزار میرود... دیگر جیغ هایم هم نمیتواند دردم را
تسکین دهد محکم چشم میبندم و فقط نفس نفس
میزنم... آنقدر دستم را می پیچاند که بعد از شنیدن صدای
استخوانم و انعکاس جیغ بلندم در عمارت به بی بیحالی مفرط
میرسم و بعد سیاهی مطلق...

#پارت_6

دخترک در دستانش بیهوش میشود...حسش را نمیفهمد اما
عصبانیتش به حدی است که او را همانجا روی زمین رها
میکند...شهاب بی وقفه به در می‌کوبد...از دخترک با آن
چهره ی رنگ پریده و صورت زخمی و لباس هایی که در
اثر ضربات کمربند پاره شده اند چشم می‌گیرد و به سمت در
میرود در را باز میکند وبا چهره ی سرخ از شدت عصبانیت
شهاب روبرو میشود ...

شهاب با دیدنش دست مشت کرده و فریاد میزند :
هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی مردِ حسابی؟چه بلایی
سردختره بیچاره آوردی که اونجوری جیغ زد؟هاااا؟
باربد با خونسردی نگاهش میکند و بی توجه به حرفش
میپرسد :حرف حساب پسره چیه؟

شهاب از این همه خونسردی مرد روبرویش درمانده
میشود... بی توجه میگوید : باربد تانیا کو؟ نکشتیش که؟ اون
م... ..

خونسردی اش پر میکشد... با تحکم و خشم میگرد : بسه
دیگ شهاب ...زنده ست ...نمرده ...البته فعلا...جواب منو
بده؟ حرف حساب اون آشغال چیه؟ ...

سپس رو به زیردستانش که پشت شهاب ایستاده اند فریاد
میزند: اصن چرا هنوز زنده ست؟

شهاب با دست به پله ها اشاره میکند: برو خودت
میفهمی ...

باربد پوزخند میزند... انگشت شصتش را به گوشه لبش
میکشد : مثل این که لذت کشتن هردوتاشون باید به خودم
برسه

چهره عصبی شهاب را بی تفاوت از نظر میگذرانند و به طرف
پله ها میرود ...

شهاب با ناراحتی از مسیر رفتن باربد چشم میگیرد...به
محافظان اشاره میکند دنبالش بروند...در اتاق را باز
میکند...خشکش میزند...رفیقش مثل همیشه با بی رحمی
تمام رفتار کرده است...به سمت دخترک پا تند کرده روی
تکه های آینه پا میگذارد...دخترک را درآغوش میگیرد ...

با نگرانی صدایش میزند:تانی؟ دخترچی شدی تو؟
پس ازصدازدن های بی وقفه و ناامیدی از بهوش آمدنش تن
متلاشی اش را آرام روی زمین میگذارد...سریع از جا
برمیخیزد...ازاتاق بیرون میرود ...پیاپی ماه بانو را صدا
میزند...زن با آن هیکل تپلش سریع ازپله ها بالا آمده
سمتش می آید بادیدن پریشانی شهاب نگران میپرسد:چی
شده آقا؟

—برو از اتاق خانم یه دست لباس بیار،بایدببریمش
بیمارستان ...

ماه بانو صورتش را چنگ میزند:وای خدا مرگم بده...مگ چی
شده آقا ؟....

#پارت_7

ناگهان یادچیزی می افتدو با چشمان گرد شده شهاب را
مینگرد:اصن مگ خانم اینجان؟
شهاب بی حوصله فریادمیزند:زود باش ماه بانو دختره داره
میمیره ...

رنگ ماه بانو میپرد و دستپاچه اطاعت میکند : چ..چشم
آقا...الان میارم ...

شهاب مقداری آب روی صورت تانیا میریزد...ازبازشدن
چشمانش که ناامید میشود...پوفی کشیده چنگی در موهای
خود می اندازد و ناباور زمزمه میکند:یا خدا...چیکار کردی
باربد ...

ماه بانوسریع با یک دست لباس وارد اتاق میشود ...با دیدن
وضعیت اتاق و تانیا در آغوش شهاب با آن حال زارش جیغ
خفیفی میکشد ...

سریع کنار تانیا زانو میزنند و به گریه می افتد: وای خانم
جان...خانم جان چی شدین...وای شهاب خان بازم آقا
شهاب عصبی وبی حوصله نگاهش را میگیرد و می غرد : بسه
دیگ بیا این لباسارو تنش کن من بیرون منتظرم
زن با حق حق پاسخ میدهد: ب..باشه ...

ماه بانو با گریه مشغول عوض کردن لباس ها میشود، چهره
ی زخمی اش دل سنگ را هم آب میکند...هنگامی که
میخواهد دست راست دخترک را از آستین رد کند متوجه
شل بودن و برآمدگی استخوانش میشود...ناباور دستش را رها
میکند و جیغ میزند شهاب با عجله به اتاق برمی گردد ...
روبه چهره ترسیده و خیس از اشک ماه بانو میپرسد:چیه
ماه بانو؟ چی شد؟

ماه بانو با گریه میگوید : آآ..قا..ش....

شهاب کلافه می گرد : بگو دیگ...چته؟

گریه اش شدت میگیرد و به دست تانیا اشاره میکند :

دست...دست راستش...بیاید ببینید ...

شهاب کنارش زانو میزند، دست تانیا را بلند میکند...بهت و

ناباوری در چهره اش نمایان میشود... به شکستگی که پی

میبرد، محکم به پیشانی اش میکوبد... بدوبیرا نثار باربد کرده

شال را روی سر تانیا می اندازد...رو به ماه بانو میگوید : تو

هم بیا...زود باش ...

_چشم...آقا ...

بی وقفه دخترک را بغل میزند و همراه زن از اتاق بیرون

می رود....

#پارت_8

برای بار بیستم با شهاب تماس میگیرد...مانند هربار صدای
منحوس (دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد) را
میشنود...با حرص گوشی را روی تخت پرت میکند...با
اعصابی خراب به حیاط میرود و با خشم رو به محافظانش
فریاد میزند :

امروز بعد از ظهر کدومتون اینجا بوده؟
همه دستپاچه یکدیگر را نگاه میکنند...بالاخره پسری با قد
متوسط اما هیکلی ورزیده و بادیگاردی با پوست سبزه سربه
زیرو با ترس جواب میدهد: آقا من...من امروز بودم
باربد دندان برهم می سایدو بی ملاحظه سمتش خیز برداشته
مشتی بر دهانش میکوبد: تو تنه لش نباید چشمای کورتو باز
میکردی میدیدی شهاب کجا میره وقتی خانم
همراهشه؟ هااااا؟

پسرک سریع از زمین بلند میشود خون بینی اش را پاک
کرده با تته پته میگوید : آق..آقا

به سمت پسرک هجوم برده، یقه اش را دستانش مشت
میکند: بنال ببینم ...

پسرک به حرف می آید : آقا بخدا وقتی شهاب خان اومدن
خانم بیهوش با سر و صورت خونی تو بغلشون بودن... ماه
بانوهم یه دم گریه میکرد... بهشون گفتم باید... باید بهتون
خبر بدم ... شهاب خان عصبی شدن گفتن شما همه چی و
میدونیدوبه من ربطی نداره... خانمم اصلا حالشون خوب نبود
...ب..ببخشید آقا ...

به شدت محافظ را به عقب هول میدهد... کلافه چنگی در
موهایش می اندازد و لحظه ایی چشمانش را با درد
میبندد ...

روی صندلی کنار استخر مینشیند... سرش را با دستانش
میگیرد... پاهایش را به حالت عصبی تکان میدهد... نفسش را
عمیق بیرون میدهد... به راستی چه کرده بود... اگر تانیا را
میکشت... وایییی با آن همه کتک... الان حالش چطور
است ...

دخترک را به قصد کشت زده بود... کلافه دستی به صورتش
میکشد و عصبی از جایش بلند میشود... به اتاقش باز
میگردد... دوباره با شهاب تماس میگیرد... صدای بوق را که
میشنود نفس آرامی میکشد... صدای گرفته ی شهاب قلبش
را آتش میزند ...

شهاب: چیه باربد ...

با خشم و عصبانیت میپرسد: تانیا کجاست شهاب؟ حالش
خوبه؟ شما کجایین؟

شهاب نیش میزند: چیه میخوای ببینی اگه نمرده بیای
بکشیش؟ بدبختانه زنده اس... تو مردنم شانس نداره از دستت
راحت شه

دست مشت میکند و دادش هوا میرود: خفه شو
مرتیکه... خفه شو... کجا بردیش...؟ هاااا؟

شهاب با مکت جواب میدهد: بیمارستان...یکم دیرتر
میاوردمش الان بهشت زهرا بود ...

با صدای لرزانش میپرسد: بسه ...دهنتو ببند شهاب...فقط
اسم بیمارستان و بگو ...
_بیمارستان ...

با عجله عمارت را ترک میکند و بی درنگ به سمت
بیمارستان میراند ...
در محوطه ی بیمارستان دوباره با شهاب تماس میگیرد:کجا
بیام ...

_بیا ICU

شوکه به در شیشه ایی بیمارستان خیره میشود...زیر لب
تکرار میکند(آی سی یو)...چشمانش را با خشم میبندد...به

سمت در بیمارستان قدم تند کرده با عجله خود را به بخش
میرساند ...

رو به پرستاری می‌پرسد: خانم آی سی یو از کدوم طرفه؟
زن نگاهی سرسری به او می‌اندازد: طبقه سوم... دست
چپ ...

با گام‌های بلندی خود را به آسانسور میرساند... دستی به
پیشانی‌اش می‌کشد... سرش را به اتاقک آسانسور می
چسبانند... یعنی انقدر حالش بد است که او را به آی سی یو
برده‌اند... چقدر ظالم بود... با خود فکر می‌کند: (دختره رو تا
حد مرگ کتک زدی چی انتظار داری... لعنتی...)

با توقف آسانسور با عجله بیرون می‌رود... شهاب را
می‌بیند... آشفته دست در سینه جمع کرده به دیوار تکیه داده

چشمانش بسته است... ماه بانو روی صندلی نشسته است و
بی صدا میگیرد... آرام به سمتشان گام برمی دارد ...
ماه بانو با دیدنش برمی خیزد و گریه اش شدت
میگیرد: آقا....

شهاب چشمانش را باز میکند... تکیه اش را از دیوار میگیرد تا
باران سرزنش هایش را سرش هوار کند که باربد را خیره به
شیشه آی سی یو میبیند... و اما باربد زل زده به دخترک با
آن چهره رنگ پریده اش و صورت زخمی... نگاهی که دست
گج گرفته اش می افتد قلبش آتش میگیرد و روحش خراش
برمیدارد...

#پارت_9

_دیدیش؟

باربد سکوت می کند...نگاهش فقط اطراف دستگاه های
وصل شده به تانیا اش میچرخد و نفس هایش از نگرانی
منقطع میشود ...

_دستش که شکسته بود...با تمسخرادامه میدهد : اینو که
باید بدونی خودت...قفسه سینه اشم براثر ضربه های سنگین
شکسته بود...سه ساعت زیرعمل بود ...

چشمانش را با درد میبندد...قفسه سینه عزیزکش شکسته
بود؟ خودش را لعنت میکند...کاش شهاب خفه شود ...

_دکتر میگو با مرگ فاصله ایی نداشت...اون همه ضربه
و...میگو هرکی بوده کم نداشته براش ...

راست میگفت کم نداشته بود...عصبی بود...بد قضاوت کرده
بود...به اشتباه آن همه بی رحمی به خرج داده بود...کاش
کمی زودتر ...

صدای شهاب خدشه روی افکارش می اندازد : کلیه هاشم به
خاطر ضربات زیاد آسیب دیدن...دکتر

ناباور به شهاب نگاه میکند و به سختی لب هایش را تکان
میدهد : دکتر اچی؟

شهاب نفسش را با کلافگی بیرون میدهد:دکتر گفتن اگه
ضربات یکم شدیدتر بود الان باید دنبال کلیه می
گشتیم...چیکار کردی با دختره باربد؟ حواست هست؟داشتی
میکشتیش

دستانش مشت میشود و نفسش حبس میشود...دکتر از اتاق
بیرون می آید رو به دو مرد مقابلش میپرسد : با بیمار چه
نسبتی دارید؟

باربد:من همسرشم ...

پوزخند شهاب را نادیده میگیرد و توجهش را به دکتر
معطوف میکند...

دکتر با تأسف سری تکان میدهد: برید خدارو شکر کنید که
این دختر هنوز زنده است...وضعیتش اصلاً نرمال نبود...اما
الان ...

باربد دستپاچه حرفش را قطع میکند: الان چی؟

_الان باید منتظر باشیم تا بهوش بیاد بتونم درمورد
وضعیتش نظر قطعی بدم...

#پارت_10

به شهاب اشاره کرده ادامه میدهد: طبق گفته ی این آقا
ظاهرا همسرتونو دزدیده بودن و این بلا رو سرش
آوردن، بهتره موضوع رو با پلیس در درمیان بذارید...

باربد عجلانه میپرسد: کی خوب میشه؟

باردیگر پوزخند شهاب را نادیده میگیرد و کلافه به دکتر
نگاه میکند ...

_اول باید ببینیم اصلا بهوش میاد تا در مورد سلامتش نظر
بدم ...

باربد ناباور به دکتر خیره میشود...دکتر با گفتن جمله ی
امیدتون به خدا باشه آن هارا ترک میکند ...

ماه بانو پشت شیشه به خانم مهربان عمارت خیره شده و آرام
اشک میریزد ...

شهاب با عصبانیت و تمسخر به سمت باربد میچرخد : اولین
بارته کتکش میزنی که انقدر نگرانی ...

سپس ادای باربد را درآورد : همسرشم...بلای جونشم بهتر
نبود؟

باربد با خشم و تحکم می غرد:شهاب خفه میشی یا نه؟ تانیا
برای چندم فرار کرده بود میفهمی ؟بالاخره تنبیه
میشد...ولی اینبار فرقش این بود...

با اشاره شهاب به ماه بانو سکوت میکند ، کلافه چنگی در
موهایش میکشد...ماه بانو بی حواس به بحث و جدل آن دو
آرام زیر لب ذکر میگوید...به تمام چهارسالی که کنار این
دختر است فکر میکند...او تا کی باید این همه عذاب بکشد...

#پارت_11

فریادش ریشه بر تنم می اندازد و در اتاق بشدت باز
میشود...چهره ی خشمگینش را که میبینم سریع چند قدم
عقب میروم...آن چند قدم فاصله را به سرعت پر
میکند...ترس وجودم را پر میکند...با چشمان سرخش ، با
اخم به من زل میزنند...فقط آتش فشان برای حال الانش
توصیف خوبی است...یک قدم دیگر عقب میروم...دیگر این
یک قدم را پر نمیکند...قدرتم را بدست می آورم...به سختی
لب میزنم : چی شده؟

سیلی اش که به صورتم میخورد، درد دل خدا را صدا
میزنم، بس نیست این همه عذاب؟

دستم را روی صورتم میگذارم... با بغض به او نگاه
میکنم... میدانم حرف دیگری بزنم دهانم را پر خون
میکند ...

چانه ام در دستانش اسیر میشود... سرم را بالا میکشد... به
سختی به او نگاه میکنم... خیره در چشمانم می غرد: مهراد
کیه؟

با ترس و چشمانی گرد شده نگاهش میکنم... بزاقم تلخ
میشود... مهراد... اشک در چشمانم حلقه میزند... مهراد
چه؟ نکند بلایی سرش آورده باشد ...

به جز نگاه کردن به او مگر کاری از دستم بر می آید... چانه ام
از شدت بغض در دستانش میلرزد... این مرد زخمی از مهراد
من چه میداند... وای اگر بداند ...

چانه ام از بند دستانش رها میشود...مهلت نفس کشیدن
نمیدهد...دستانش دور گردنم میپیچد و خرخره ام را فشار
میدهد...با غیض می غرد :

چرا لال شدی ها؟ پرسیدم مهاد کیه؟

نفسم یاری نمیدهد...بین دستانش جان میدهم ولی
نمبیند...فشارانگشتانش کم نمیشود...صورتتم مماس صورتش
است...فکر میکنم چشمانش ترسناک ترین کابوس زندگی
من است ...

فریادش هوا میرود:بنال دیگ ...

اشک هایم روان میشوند...به خس خس می افتم ...با فشارِ
بدی به گلویم،به شدت رهایم میکند وروی زمین پرت
میشوم...باشدت سرفه میکنم تا نفسم باز شود...با چند سرفه
ی عمیق ریه هایم به حالت عادی در می آیند...دستی به
گلویم میکشم...نگاهم به او می افتد خیره به من روی تخت

نشسته، آرنج هایش را روی زانوانش قرارداده است ... گریه ام
شدت میگیرد ...

صدای خش دارش را میشنوم: مهرا د کیه؟
دروغ میگویم تا نمیرم ... دروغ میگویم تا زنده بمانم :
نمیدونم باربد ... نمیدونم ...

دوباره فریاد میزند: به من دروغ نگو ...

هق میزنم: بخدا نمیدونم باربد ... باور کن ...

خدایا مرا ببخش ... من فقط نمیخواهم بمیرم ...

خنده ایی عصبی کرده ... از جا بلند میشود ... چهار دست و پا
خودم را عقب میکشم ... دستانم را سپر صورتم میکنم ...

التماس میکنم: تور و خدا نزن باربد ...

برخلاف تصورم بازویم را میگیرد ، با یک حرکت مرا بلند
کرده و به دنبال خود میکشاند ... به طرف حمام شخصی اتاق
میرود ... در را باز میکند ... از کی حمام انقدر ترسناک شده
؟؟؟

مرا به داخل پرت میکند... با برخورد به سرامیک ها جیغ
بلندی میکشم... شیر آب بالای وان را باز میکند... با چشمان
اشکی ام نگاهش میکنم : میخوای باهام چیکار کنی؟

با خونسردی با اخم همیشگی اش چشم از وان که در حال
پر شدن است میگیرد و نگاهش را به من میدوزد: برای آخرین
بار میپرسم ...مهراد کیه؟

کلافه میگویم: نمیدونم باربد... بخدا نمیدونم ...

با خشم و قدم هایی سنگین به سمتم می آید... میلرزم... شیر
آب را می بندد... چنگ در موهایم می اندازد... دستانم را از
پشت میگیرد... با یک حرکت سرم را در آب سرد فرو
میکند... از سردی آب میلرزم... دهانم از آب پر میشود... به تقلا
می افتم... نفسم بند می آید... سرم را بالا میکشد... به شدت
نفس میکشم... باز هم سرفه ...

دندان هایش را روی هم فشار میدهد: میگی مهراد کیه یا
نه ...

هق میزنم:نمیدونم...نمیدونم...ولم کن باربد خواهش
میکنم ...

زهرخندی میزند...دوباره سرم را در آب فرو
میکند...اینباربیشتر سرم را نگه میدارد...چشمانم
تارمیشود...دست از تقلا برمیدارم...سرم بالا می آید...با سرفه
آب گلویم بیرون میریزد ...

صدایش را با حرص کنار گوشم میشنوم :
جونش انقدر برات مهمه که لب باز نمیکنی...میدونی بفهمم
چیزی بینتون بوده زنده اش نمیذارم...حاضری از جون
خودت بگذری اون زنده بمونه ...

تند تند سرم را به نشان منفی تکان میدهم: نه بخدا...من با
هیچکس رابطه ای نداشتم ...باورکن من اصلا نمیفهمم چی
میگی ...

فریاد میزند:دروغ میگی...دروغ میگی ...

با دیدن دستش که به طرفم می آید تا بر دهانم بکوبد، جیغ
بلندی میکشم ...

#پارت_12

سه روز است فقط پشت آن شیشه لعنتی میتواند دلبرکش را
ببیند... سه روز است چشم انتظار باز شدن آن چشمایی است
که نفهمید چه زمانی همه دنیایش شده اند، چشم هایی که
مسبب بارانی شدنشان فقط خودش بوده است... آهش را در
سینه خفه کرده، بازدمش را عمیق بیرون میفرستد تا شهاب
نفهمد او هم میتواند این حجم نگرانی را در وجودش حس
کند... به صورت تانیا با آن ماسک اکسیژن از نظر خودش
لعنتی زل زده است... بعد از سه روزه‌نوز هم کبودی ها روی

صورت زیبایش خودنمایی میکنند... برای بارهزارم در این سه
روز خودش را لعنت میکند ...

صدای قدم های شهاب را میشنود که به سمتش می
آید: باربد؟

نگاهش را به سوی او حواله میکند... جوابی نمیدهد... منتظر
به او خیره میشود ...

شهاب بازدمش را عمیق بیرون میدهد... نگاهش را به سمت
تانیا میچرخاند: بهتره امشب برگردی عمارت ...
دوباره به شیشه خیره میشود: نیازی نیست ...
شهاب : چرا نیازه آراد حالش خوب نیس ...

اخم هایش درهم میشود... بی تفاوت نگاهی به رفیقش می
اندازد: ماه بانو مراقبشه... حالشم بد باشه دکتر
خبر میکنن... نیازی به بودن من نیست ...

شهاب ناباور نگاهش میکند: خدا لعنت کنه باربد... اندازه سر
سوزن احساس نداری؟ بابا تو دیگه چجور پ...

تحکم همیشگی اش را قاطی صدایش میکند: بسه
دیگ... حال تانیا رو نمبینی... کجا بلند شم برم ...

شهاب پوزخندی میزند... به تانیا اشاره میکند: نگرانشی ؟
مسببش که خودتی نامرد

راست میگوید ... مسببش خودش بوده... پاسخی نمیدهد و
کلافه نفسش را بیرون میفرستد ...

شهاب کلافه پوفی میکشد : آراد برات ارزش نداره ؟
اخمهایش بیشتر میشود: تانیا مهم تره ...

شهاب با صدای تقریبا کنترل شده ایی فریاد میزند: پس چرا
این بلا رو سرش آوردی؟ چرا راحتش نمیداری؟
با خشونت ذاتی اش پاسخ میدهد: چون فرار کرده
بود... چون ...

شهاب درمانده حرفش را قطع میکند و میگوید: یه بار دنبال
چرای این نبودی که چرا فرار میکنه؟ شده یه بار دنبال
دلیلش بگردی؟ آره باربده؟

باربد مات صورتش میشود وچشمان همیشه یخش روی
رفیقش ثابت میشود...پذیرفتن حقیقت سخت است...حرفای
شهاب تیشه به ریشه اش میزند...گشته بود دنبالش گشته
بود اما درنهایت به خودش میرسید ...

زمزمه اش به گوش شهاب میرسد: حتی وقتی پیشمه مثل
ماهی از دستم لیز میخوره ...

شهاب با بی رحمی حقیقت را بیان میکند: چون ازت
میترسه ...

باربد کلافه چنگی در موهایش می اندازد...حقیقت مثل پتک
روی سرش فرود می آید...روی صندلی مینشیند وتنها به
شیشه آی سی یو زل زده، شهاب را خطاب قرار میدهد: برو
عمارت مراقب آراد باش...هر خبری شد بهم زنگ بزن ...

شهاب پوزخند میزند...سرش بالا میگیرد به سقف سفید
بیمارستان نگاهی می اندازد...حرف زدن با او بی فایده است...
لحظاتی بعد بدون نگاه به باربد از او دور میشود ...

کلافه سرش را در دستانش میگیرد... فرارتانیا آن هم در
حالی که مرد دیگری همراهش بود چنان خشمگینش کرده
بود که در لحظاتی که دخترک را زیر بار لگد هایش گرفته
بود نمیفهمید دارد بخشی از وجودش را عذاب میدهد... زد تا
غیرتش آرام گیرد... اما... جمله ی شهاب بی رحمانه در
سرش جولان میدهد... (مگه اولین بارت بود کتکش میزدی
که انقد ناراحتی) ...

زیر لب زمزمه میکند: لعنت بهت شهاب... لعنت بهت... لعنت به
من...

##پارت_13

ناگهان صدای جیغ دستگاه ها از اتاق تانیا به گوشش
میرسد... با عجله خود را به پشت شیشه می‌رساند... دکتر و
پرستار ها با عجله داخل می‌روند... در مقابل چشمان بهت زده

باربد پرده آبی کشیده میشود... شوکه به شیشه که حالا در
پسش پرده ایی آبی است چشم میدوزد

زیرلب با عجله ، پر از تشویش و نگرانی زمزمه میکند: نه
تانیای... نرو... حق نداری بمیری... حق نداری بمیری لعنتی ...
بعد از دقایقی که گذرشان دست کمی از گذر عمر ندارد
، دکتر بیرون می آید... دستی به پیشانی اش میکشد... رو به
مرد بی قرار روبرویش که بطور مداوم در حال سؤال
پرسیدن است، میگوید: نگران نباشید... همسرتون حالش
خوبه جناب بهراد ...

__ پس چرا دستگاه ها قطع شده بودند؟

__ راستش من تا دیروز که ایشون بهوش نیومد احتمال اغماء
دادم ولی مطمئن نبودم... خوشبختانه همسرتون با اتفاق
امروز به ما فهموند که در حالت اغماء نرفته... صدای دستگاه
ها هم برای این بود که ایشون دچار یه شوک عصبی قوی
شدن که علایم حیاتی‌شون واکنش سریع نشون دادن ...

_شوک عصبی؟ وقتی بیهوشه؟ چطور ممکنه؟

_ایشون درحالت بیهوشی هستند ولی کاملاً اتفاق های اطراف و حس میکنن...از خاطرات گرفته تا چیزایی که ازش میترسن...همسرتون به احتمال زیاد یه کابوس دیده که به شدت ازش میترسه...همین باعث شده شوک عصبی بش دست بده و ضربان قلبش دچار مشکل بشه ولی خب حسنش به این بود که وضعیتش رو به بهبودیه...نگران نباشید به زودی بهوش میاد

بازدمش را عمیق بیرون میفرستد...بار دیگر به همسرش چشم میدوزد...چه چیزی او را تا این حد میترساند که اینطور دچار شک عصبی شده...حرف های شهاب در ذهنش تداعی میشود(چون ازت میترسه...)

...یعنی خودش عامل آن شوک عصبی بوده...یعنی تانیا کابوس او را دیده؟

چشمانش را به آرامی بسته، دستی پشت گردنش
میکشد...چشمانش را با مکث باز میکند...خیره به صورت تانیا
با چشمانی بی حالت به طرز خودخواهانه ایی زمزمه
میکند:گفتم که حق نداشتی بری....

#پارت_14

پلک هایم را به سختی از هم فاصله میدهم...انگار بهشان
وزنه های ده کیلویی آویزان شده...نور زیاد باعث میشود
دوباره چشمانم را ببندم ...

از فاصله ی نزدیک صدایی را میشنوم:خانمی نمیخوای
چشمتو باز کنی؟

صدای یک مرد است ولی نا آشنا و چه خوب است که صدای
آشناترین مرد این روزهایم را نمیشنوم....چشمانم را به آرامی

باز میکنم...مردی با روپوش سفید وبا موهایی که روبه
گندمی شدن است را بالای سرم میبینم ...

لبخندی میزند: بالاخره بیدار شدی؟

با استفهام نگاهش میکنم... میگوید : اینجا بیمارستانه...منم
پزشکتم ...

با نگاهی به اطراف تقریبا همه چیز را به یاد می آورم از آن
شب نحس ...

به دکتر نگاه میکنم ،به آرامی لب میزنم:متوجه شدم ...

_الان درد داری؟

حس هایم به کار می افتند: بله پهلوم و قفسه سینه ام ...
همان طور که چیزی را یادداشت میکند و به دست پرستار
میدهد، میگوید: خب طبیعیه...شما پنج روز پیش یه عمل
نیمه سنگین در ناحیه قفسه سینه داشتید...باتوجه به ضربه
های وارد شده پهلوهاتونم آسیب دیده ان...حتی نزدیک بود

کلیه هاتو از دست بدی...پنج روزه بیهوشی...خدا بهت رحم
کرد دخترجون ...

با بهت نگاهش میکنم...بیهوشی...پنج روز...عمل...پوزخندی
میزنم...من قبل از همه این هاهم در آستانه مرگ بودم
صدای دکتر را میشنوم: اما دستت آسیب جدی ندیده فقط
یه شکستگی کوچیک بود که تو این پنج روز با این گچ
خوب جوش خورده...اگه شکستگی در ناحیه کتف بود یه
یک ماهی باید با گچ سر میکردی...ولی قبل از مرخص
شدنت گچتو باز میکنیم ...

میخواستم بگویم در مورد این درد و مرض ها برای من
توضیح نده...من بیشترش را تحمل کرده ام ...
به جمله ی کوتاهی بسنده میکنم: ممنونم آقای دکتر ...
لبخندی میزند...پس از چک کردن علائم حیاتی ام با پرستار
بیرون میرود ...

نگاهی به اتاق می اندازم...فول امکانات با دکوری صورتی...
نگاهم را ال سی دی روبرویم می اندازم...تصویر خود را
میبینم...پوزخندی میزنم ...من چرا زنده ام ... اقبالم در مردن
هم کم است...چتری هایم روی صورتم رها شده اند،میخواهم
آن هارا کنار بزنم متوجه وضعیتم میشوم... یک دستم در گچ
است...یک دستم در بند آنژیوکت...باز پوزخندی میزنم...کاش
میمردم ...

در اتاق باز میشود...شهاب خندان به همراه ماه بانو وارد
میشود...با این تفاوت که ماه بانواشک میریزد...بازهم خوب
است که او هنوز نیامده...حواسم را معطوف آن ها میکنم ...

شهاب با خوش رویی میگوید: به به... چه عجب خانوم
بالاخره چشم باز کردی ...خسته نشدی انقد
خوابیدی...خوبی؟

لبخندی نثار فرشته نجات همیشگی ام میکنم : خوبم

ماه بانو با اشک جلو می آید: خانم جان الهی من براتون
بمیرم...حالتون خوبه؟ نمیدونید تو چه ...

شهاب سریع کلامش را قطع میکند و با عصبانیت میگرد: ماه
بانو الان وقت این حرفاست؟

لبخندی میزنم به این برادر...نیازی به گفتن نیست...من
میدانم که از مرگ حتمی نجات یافتم ...

رو به ماه بانو میگویم: انقد گریه نکن ماه بانو...من حالم
خوبه...آراد خوبه؟

نگاه غمگینی نثارم میکند...نگرانی به جانم می افتد...لبخندی
زورکی میزند وچشم غره های شهاب را پذیرا میشود...: نگران
نباشید آقا آرام خوبن...یکم دلتنگ شمان همین ...

اشک کاسه ی چشمانم را پر میکند...به سختی پشمان
میزنم...زندگی ام دلتنگ من است...من جان میدهم تا فقط
یک باردیگر ببینمش ...

شهاب نوک بینی ام را میکشد: خانوم خوشخواب لازم نیست
گریه کنی...زود میبینیش ...

لبخند پردردی میزنم...سرم را به آرامی تکان میدهم ...
شهاب لبخندی برادرانه نثارم کرده، رو به ماه بانو میگوید: تو
امشب پیشش بمون...یه نفر میتونه بمونه...

#پارت_15

هنوز کلامی از دهان ماه بانو خارج نشده ...
صدایش را پرتحکم میشنوم : لازم نکرده تو تکلیف تعیین
کنی...فقط یه نفر میمونه اونم منم ...
تنم یخ میزند و با ترس به شهاب خیره میشوم ...شهاب
پشتش به او است و جلوی دید من را نیز گرفته است...من
ابدا علاقه ایی به دیدنش ندارم ...

خشم و غضب به چشمان شهاب هجوم می آورند...
چشمانش را با خشم میبندد و سپس با مکث کوتاهی به
سمت او بر می گردد :

لجبازی نکن باربد امشب یه خانم کنارش باشه بهتره ...
حالا شهاب پشتش به من است و چه خوب من باز هم اورا
نمیبینم ...

با جذبه همیشگی و با آن صدای ترسناکش ماه بانورا خطاب
قرار میدهد: ماه بانو بیرون محمد منتظره...سریع برگرد
عمارت ...

ماه بانولرزان نگاهی غم انگیز حواله ام میکند و روبه
باربد میگوید : چه..چشم...آقا ...

با سری فروافتاده اتاق را ترک میکند...حتی این زن با آن
سنش از این مرد میترسد... مشت شدن دست های شهاب را
میبینم ...

و صدای ترسناک ترین مرد زندگیم میشنوم: مثل بچه آدم
بیا بروشهاب ...

—برم که دوباره اذیتش کنی؟

با خونسردی میگوید: من بخوام زنمو اذیت کنم نیازی ندارم
به کسی جواب پس بدم...چن روزه دور برداشتی
منوبازخواست میکنی...رو حساب رفاقت هیچی نگفتم...این
قضایا به تو ربطی نداره...بیا برو پی زندگیت...

شهاب کیش ومات میشود...جز این انتظاری نیست ،فقط یک
نفر با باربد اینطور رفتار میکند که او هم بیشتراوقات جلوی
این مرد همیشه خودخواه کم می آورد ...

شهاب پوزخندی میزند وبه سمتم برمی گردد ...چشمهایش
ندای رفتن میدهند...قلبم می ایستد...من باید با این مرد تنها
شوم؟ به سمتم خم میشود روی موهایم را میبوسد...با ترس
و با چشمان اشکی ام به او زل میزنم: نرو ...

درمانده نگاهم میکند، نیم نگاهی به پشت سرش انداخته با
مکث کوتاهی لب میزند: نرم بیشتر آزارت میده... کاریت نداره
نترس ...

لبانم از بغض میلرزد و دردی در قفسه سینه ام میپیچد... آرام
نفس میکشم تا دردم تسکین پیدا کند... با ناراحتی رویش را
برمیگرداند... چشمانم را میبندم ...

صدای قدم های شهاب که دور میشود با صدای تمسخر
آمیز باربد ادغام میشود: نترس آزار دادن یه آدم مریض لذتی
نداره، راحت بخواب ...

چشم باز نمیکنم تا عکس العمل شهاب را ببینم... فقط سعی
میکنم بر ترسم غلبه کنم... در دل خدا را صدا میزنم ...
صدای بسته شدن در خبر رفتن شهاب را میدهد...

جرئت باز کردن چشم هایم را ندارم... با قدم های سنگین به سمتم می آید و لرز به بدنم مینشیند... چشمانم را محکم روی هم فشار میدهم تلاش میکنم تا عادی نفس بکشم... قدم هایش که متوقف میشود نفسم حبس میشود... سایه اش روی صورتم می افتد... رویم خم شده و دستانش را دو طرف تخت حصار تن لرزانم میکند و خون در رگهایم منجمد میشود... با ترس آب دهانم را پایین میدهم... گونه اش را که به گونه ام میچسباند ، نفس نفس میزنم... نفس های داغش صورتم را میسوزاند... کنار گوشم را که با خشونت میبوسد ، لرزش تنم مشهود میشود... اشکم میچکد... سرش را بلند میکند... انگشتانش را روی صورتم حس میکنم... رد اشک را میگیرد و با حرص نفس عمیقی میکشد ...

با صدای خشنش می غرد: چشمتو باز کن تانیا ...

هق هق در حنجره ام خفه میشود و میدانم چشم باز نکنم فریادش بیمارستان را میلرزاند ...

آرام چشم باز میکنم...نگاهم که به نگاه مشکی و سردش می افتد، یخ میزنم ...اشکهایم شدت میگیرند و لبانم میلرزند ...
نگاهش را جای جای صورتم میچرخاند...به آرامی چتری
هایم را کنار میزند...لبهایش آرام روی پیشانی ام قرار میگیرد
سرمای لبانش تنم را میلرزاند و دوباره نگاه سردش را در
چشمانم می اندازد ...

زمزمه اش را میشنوم: خوبه که زنده ایی ...
همین؟ بعد از پنج روز بیهوشی و تا پای مرگ رفتن فقط
همین سهمم بود؟ خب منطقم یاری میدهد...او باربد
است...وقتی راحت آدم میکشد، این جمله برای من بعد از
تهمت به خیانتم...تقریبا معجزه است...این که باربد مرا
ببوسد از عشق نیست، این که با دستان قدرتمندش مرا
نوازش میکند نیز نشانه عشق نیست حتی وظیفه هم نیست
...فقط نشانه این است که او هرزمانی که بخواهد میتواند مرا
در اختیار خود داشته باشد... هر زمان اراده کند مرا در

آغوشش داشته باشد...این یک قانون است و از همان روز اول
همه این ها را به من ثابت کرد ...

حرفی نمیزنم...تنها با چشمانی اشکی نگاهش میکنم...واقعا
بی رحم تر از او هم وجود دارد؟...بخدا که هیچکس این
اندازه خودخواه و بی رحم نیست...بی حرف نگاهم میکند...از
ترس پلک هایم ثابت مانده اند...نفس های داغش صورتم را
میسوزاند...بوی آن عطر همیشگی اش در بینی ام
میپیچد...عطری سرد، به سردی چشمانش...چشمانش...همان
کابوس های همیشگی...سرم را برمی گردانم تا از دیدن آن
چشم ها امتناع کنم که چانه ام در دستانش اسیر میشود ...
سرم را با شدت به سمت خود بر می گرداند : به چه حقی
ازم رو میگیری؟

از صدای فریاد خفه اش با آن تن وحشتناک دوبار بغض
میکنم و به سختی لبانم را تکان میدهم: چرا منو نکشتی ؟

اخمهایش را درهم میکشد و چانه ام رها میکند...اما هنوز
خیره به چشمهایم است ...

با بغض با صدایی لرزان ادامه میدهم: چرا گذاشتی زنده
بمونم؟

صاف می ایستد... قدمی عقب میرود...دستانش را با پرستیژ
در جیب شلوارش میبرد...چند تارمو از آن موهای لخت شب
رنگش روی پیشانی اش سر میخورد...صدایی در گوشم زنگ
میخورد ...

(وایی تانیا نگاهش کن چقدر جذابه...شنیدم اسمش
باربد...باربد بهراد...میگن خدای جذابیت و بی رحمیه (...)
واقعا همینطور است (خدای جذابیت و بی رحمی)...هق هقم
قطع میشود و منتظر به او زل میزنم ...

با اخم های غلیظش نگاهم میکند: دلم نخواست
نکشتمت...کی گفته تو میتونی چرای کارامو ازم سؤال
کنی ...

به یکباره بغض میترکد و ترس را کنار میگذارم... با گریه
مینالم: چرا نکشتیم لعنتی... مگه نگفتی من بت خیانت
کردم... چرا همون موقع کار و تموم نکردی... چی از آزار دادن
من عایدت میشه... دیگ چقد میخوای بدبختم کنی... چقد
باید کنارت زجر بکشم... انتقام چیو داری ازم میگیری... تهش
چی... ها... بس نه...

میان گریه ام فریاد میکشد: خفه شو... بند دهندو ...
تا به خودم بیایم گلویم در دستانش اسیر میشود، سرم را از
بالش جدا میکند و نفسم در سینه حبس میشود... با ترس
نگاهش میکنم...

#پارت_17

با آن چشمهای قرمزش طغیان میکند: چه زری میزنی؟ ها؟
مرگ و زندگی تو دست منه ... من بخاطر گرفتن و نگرفتن

جونت نه به تو نه به هیچ خره دیگ جواب پس نمیدهم...برو
خداروشکر کن همون لحظه نکشتمت و اون لاشخوری که
میگفت دوست اون داداش بی همه چیزته همه چی و
اعتراف کرد که میخواست کمکت کنه بری پیشش وگرنه
الان سینه قبرستون بودی ...

فشاری به گردنم می آورد...هق هقم شدت گرفته...با غرش
ادامه میدهد: به جون آراده...به جون دارم میگم دفعه
دیگ غلط اضافه بکنی ، خودم میکشمت...فکر فرار به سرت
بزنه آتیش میزنم...خیلی لطف کردم که تا الان زنده
ایی...همش بخاطر آراده بود...این چرت و پرت هایی هم که
گفتی و بار دیگ بشونم دهندو پر خون میکنم...حالیته؟
به شدت گردنم را رها میکند و با سرعت از اتاق بیرون
میرود... نفسی میکشم و هق هقم شدت میگیرد...به آراده فکر
میکنم و بیشتر ناامید میشوم...حتی او هم در کنار این مرد
محبت نمیبیند...به بدبختی ام فکر میکنم وبیشتر اشک
میریزم...من در آینده هم روز خوش نمیبینم...من چهارسال

است خشونت این مرد را دیده ام و از این پس هم خشونت
اورا میبینم...دستی که در بند آنژیوکت است را روی گردنم
میکشتم...در دل خدا را صدا میزنم...چرا خدا جانم را
نمیگیرد؟

بعد از رفتن پرستار و غذا خوردن به اجبار، سرم را به سمت
پنجره برمی گردانم...به سیاهی شب خیره میشوم...زندگی
من چه وقت اینقدر سیاه شد...باز هم قرار همینقدر سیاه
بماند...زندگی من قبل از این چهارسال بد بود...ولی اینقدر
سیاه نبود ...

من قبل ها کنار پنجره ی اتاق خود در اوج تنهایی ام
مینشستم بازهم به سیاهی شب زل میزدم...آن قدر زل
میزدم تا هنگامی که مهتاب بیرون بیاد و من از آرزوهایم
برایش بگویم...تا نیمه شب برایش حرف میزدم و او تنها به

رویم نور زیبایش را می تابید...نور زیبایش بر قلبم ساطع
میشد و عشق به قلبم تزریق میشد و من امید میگرفتم برای
زندگی ام ...

آن روز ها در هجده سالگیم تصور میکردم مهتاب به من
لبخند میزند...من چرا آن ابر سیاه را در تکاپوی تمام شب
های مهتابیم ندیدم...من فقط نور زیبای مهتاب را
میدیدم...هیچ وقت نفهمیدم آن ابر سیاه چگونه تمام باران
بدبختی را روی زندگی ام پاشید...بعد از آن دیگر مهتاب زیبا
نبود...او هنوز می تابید...ولی زندگی من سیاه شده بود.....

#پارت_18

(فلش بک)

__ببینید مامان من اون دفعه هم به شما گفتم حوصله این
مهمونی های مسخره رو ندارم، بد نیست یکم به نظر منم
احترام بذارین و مجبورم نکنین تو این مجالس مسخره که
سر و ته حرفای اون مادام هایی که اون پایین جمع میشن به
آنالیز شوهر های این و اون ختم میشه یا میخوان یه بدبختی
مثل منو واسه پسرهای لاشخورشون در نظر بگیرن

مامان یا همان تارا جان از کوره در میرود و با عصبانیت
حرفم را قطع میکند: تو هیچی نمیفهمی.... حتی به اندازه
سر سوزن لیاقت نداری یکی از همون پسر دست روت بذارن
...تو خری نمیفهمی یکی از اونا واسه ازدواج پاپیش بذارن
خوشبختی رو شاخشه...بعد بهشون میگی لاشخور...یعنی کل
اون تفکر مسخره ات بدی هارو میبینی ...

از حجم کنایه هایش نزدیک بود شاخ روی سرم سبز
شود...طنعه هایش که همیشگی بود اما حرف هایش برایم
قابل درک نبودند...به یکباره از کوره در رفتم : واقعا براتون

متاسفم به اندازه سر سوزن برای دخترتون ارزش قائل
نیستین...سرکوفت ازدواج با اون عوضی هارو تو سر من
نزنین...من نمیخوام ته آیندم بشه تباهی ...

مامان با لحن تندی گفت: تباهی چیه...این که میخوای با یه
آدم سرشناس ازدواج کنی تباهی؟ این که قراره همیشه کلی
خدم وحشم در اختیار باشن تباهی؟

_آره تباهی اینکه بخوام با یه آدمی که کارش خلافه زندگی
کنم تباهی

در جوابم پوزخندی میزند: ببخشید یه آدم سالم و امل از
کجا براتون پیدا کنم دوشیزه؟ خودتم خوب میدونی که
بخاطر موقعیت پدرت باید با یکی ازدواج کنی که هم سطح

ما باشه ، شرایطش مثل ما باشه...کارش مثل ما
باشه...میفهمی؟

بغض کردم...من مهراد را میخواستم...مهراد من نه خلافکار
بود نه امل...او با خلاف کار بودن پدرکاری نداشت مرا
میخواست...من هم میخواستمش زندگی با او که عشقش را
در سرم میپرواندم معجزه بود...دور شدن از این لجنزار
معجزه بود...ساختن زندگی رویایی مان خواب و خیال نبود
بالاخره من و مهراد آرزوهایمان را برآورده میکردیم ...
بغضم را فرو دادم... خیره درچشمانی هیچ شباهتی به من
نداشت، با جدیت گفتم: من امشب پایین نمیام...نظرتون
واسه خودتون...من نمیذارم کسی واسم تصمیم بگیره

پوزخندی در جوابم زدو درحالی که مرا خطاب قرار می داد
به سمت کمد رفت: همون یدونه داداشت واسه خودش

تصمیم گرفت بسه...همین مونده تو هم بخوای خیره سر
بشی و آبروی مارو ببری ...

نگاهی به لباس هایم انداخت و دوباره به سمت من برگشت :
امشب یه لباس خوب میپوشی ومیای پایین...برای من بهونه
نمیاری...پدرت امشب کلی برنامه داره از همه مهمونی ها
بیشتر تاکید کرده که تو هم باشی...من حوصله غرغری های
بهرام و ندارم...خودتم خوب میدونی اگه نیای برات گرون
تموم میشه پس به نفعت که لجبازی نکنی ...

سپس بدون انداختن نگاهی به جانب منِ بهت زده از اتاق
بیرون رفت و در را بهم کوبید ...

درمانده روی تختم دو نفره ام نشستم وبه پارکت های
زیرپایم خیره شدم...چرا کارها درست نمیشد تا همراه مهراد
برای همیشه این خراب شده را ترک کنم ...

آهی کشیدم و به صفحه موبایلم خیره شدم... اس ام اس های
تهدیدآمیز مهرداد بابت نرفتن به مهمانی لبخند کمرنگی روی
لب هایم نشانده... چه خوب که او نبود تا بدبختی ام را
ببیند... وای اگر به گوشش میرسید...

#پارت_19

مادرم بیش از ده بار مائده خدمتکار شخصی ام را فرستاده
بود تا مطمئن شود من در تدارک آماده شدن برای مهمانی
هستم... آخرین باری که آمد التماس میکرد و میگفت من
آماده نشوم او بازخواست میشود... خب من نمیتوانستم
مقاومت کنم و باید این حقیقت را قبول میکردم و چاره ای
نبود فقط توانسته بودم آرایشگر را رد کنم... مائده به دستور
مادرم یک پیراهن روی تختم گذاشته بود تا پس از اتمام

آرایش کردند آن را به من بپوشاند...یعنی این همه محکم
کاری مادرم جای تعجب داشت...مگر امشب چه خبر
بود...مائده که کارش تمام شد روبرویم ایستاد با خجالت با
دستانش بازی کرد و گفت: خانم جان میشه ببینید
چطوره ...

سپس به آینه اشاره کرد...نگاهم را از او گرفته به چهره ی
گریم شده ی خود در آینه دوختم...با چشمانی گرد شده
نگاهش کردم : از کجا یاد گرفتی؟
هول شد و پرسید: چی خانم جان؟

دوباره نگاهم را معطوف خودم کردم و جواب دادم: این گریم
قشنگ و...فوقالعاده ست دختر ...

لپانش گل انداخت با خجالت سربه زیر شد بازی با
انگشتانش را در پیش گرفت: ممنونم خانم جان...خوشگلی از
خودتونه ...

لبخندی زده از جا بلند شدم...مائده سریع دنبالم روان شد:
خانم جان بیاین کمک کنم لباس بپوشین ...

_نه نمیخواه خودم میپوشم...تو دیگ برو

نگاهش کردم ، مردد به نظر می آمد...با تحکم گفتم:
نشیدی چی گفتم برو دیگ خودم میام ...

با ترس لب زد: چه.. چشم ...

و سریع به سمت در اتاق پا تند کرد...لباس ها از روی تخت
برداشتم و با نگاهم شروع به آنالیزش کردم ... یک پیراهن
قرمزساتن بلند ، چند سانت پایین تر از زانو که بالا تنه اش
دکلمه بود و در ناحیه کمر بسیار تنگ و از کمر به پایین
گشاد میشد...دور کمرش با نگین و تور کار شده بود...دامنش
کمی چین داشت...مسلمه بدون کت این را نمیپوشیدم...بعد
از پوشیدن لباس ...نگاهی به خودم انداختم موهای لخت
شب رنگم را روی شانه هایم رها کردم، چتری هایم را روی
پیشانی ریختم...چتری هایم مرا یاد مهراد انداختند...همیشه

زیردرخت انار در انتهای باغ مینشست مرا روی پاهایش
مینشاند و چتری هایم را نوازش میکرد و میبوسید... گفته بود
هیچ وقت نگذارم بلند شوند چون این گونه مثل توت فرنگی
میشوم... لبخندی روی لبهایم مینشیند و دلتنگی در دلم
رسوخ میکند... من به او قول داده بودم پایین نروم... افکارم
باعث میشوند با دیدن وضعیتم در آینه اخمی روی صورت
بنشانم دست میبرم لباس را دریاورم که مادر داخل
میشود ...

نگاه تحسین آمیز و پرغرورش اخمهایم را بیشتر میکند ...
با چشمانی پر برق لبخندی میزند: لباست عالیه... اصن عالی
شدی امشب همونی میشه که ما میخوایم ...

گنگ نگاهش میکنم ادامه میدهده: خوشم میاد زن خوشگلی
و از خودم به ارث بردی با یه آرایش ساده امشب کلی دل
میبری ...

جای پوزخند وجود ندارد...او همیشه زیباست...خوب نگاهش
کردم ، با آن موهای بلوند و کمی تیره با پوست سفید و
ابروهای کمانی طلایش و چشمان سبز درخشانش در آن
ماکسی مشکی فوقالعاده شده بود ...

زیبایی بیش از حد او تا الان جایی برای خیانت پدرم با آن
همه خلاف و خوش گذرانی نگذاشته بود...جمله اش به
مادرم همیشه این بود(نگاه پرغرورت تو جنگل چشمت
همیشه سستم میکنه تارا...)

مادر بی توجه به خیره گی ام گفت: بهت خبر میدم کی
بیای پایین ...

سپس با چشمکی اتاق را ترک کرد. کلافه روی تخت
نشستم...دلم صحبت با مهراد را میخواست...نگاهی به گوشی
انداختم آخرین پیامش جمله ایی بود که دلم را لرزاند و
روحم را به یغما برد ...

(تو همیشه تک ستاره ی آسمان قلبم خواهی ماند فرشته
من...)...

#پارت_20

با قدم هایی سست به سمتی که مادرم نشسته بود رفتم
...مائده دست بردار نبود و همچنان دنبالم می آمد...مادرم با
دیدنم لبخندی زد و به کسانی که با آن ها در حال صحبت
بود چیزی گفت که همزمان نگاهشان روی من چرخید...نگاه
تحسین برانگیز آن اشرافی های بی غم برایم هیچ اهمیتی
نداشت...با سلام و خوش و بش کوتاهی در کنارمادرم
نشستم...این مهمانی ها به مزاق من خوش نمی آمد و
ترجیح دادم ساکت باشم...با چشم دنبال محیا گشتم تا شاید
از بی حوصلگی دقایق آینده جلوگیری کنم...نه خودش را
دیدم نه مادرش را...محیا تنها کسی بود که در طی چند

مهمانی با او طرح دوستی ریخته بودم آن هم برای این که
زیاد باهم هم نظر بودیم ولی خب او دوسالی از من بزرگتر
بود ...

همچنان به حرف های بی سرو ته این اشرافی های بی غم
گوش میدادم که بالاخر محیا را دیدم که بالبخند برایم
دست تکان میدهد...عذرخواهی کردم چشم غره های مادر را
نادیده گرفته به سمتش رفتم...همدیگر را در آغوش گرفته
کنار هم به دور از همه نشستیم...محیا تابی به سروگردنش
داد :

وای تانیا از حیاط که داشتم رد میشدم پسر دکتر سهرابی و
دیدم؟

با لبخند نگاهش کردم : باز تو شروع کردی چشم چرون؟
میموندی یه نفسی تازه میکردی ...

_اععع مسخره نباش تانی...ندیدیش که بچم انقده
جنتلمنه تازه از کانادا برگشته اسمشم سامیاره...غلط نکنم
سوژه ی امشب باباته ...

با تعجب نگاهش کردم: سوژه برای چی ؟
کمی از آب میوه اش را نوشید و گفت: برای انداختن تو
بهش دیگ ...

چینی به صورتم دادم محکم به بازویش زدم: تو روانی
بخدا...بابای من کل این مهمونی و ول میکنه میشینه پسره و
دید بزنه که منو بندازه بهش ...

_چرا که نه...میدونی اگه تو باهاش ازدواج کنی بابات تو چه
موقعیت تاپی قرار میگیره ...

با خونسردی پای چپم را روی پای راستم انداختم و گفتم:
امکان نداره بذارم خواسته شونو بم تحمیل کنن ...

بدون توجه به حرفم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: راستی
چرا زنونه مردونه اش کردین هرچی پسره خوشگله مونده
اون بیرون... ایششششش

از لحنش خنده ام گرفت ، سری از روی تأسف تکان دادم:
دیوونه ایی بخدا...نگران نباش زنونه مردونه نیست معمولاً
خودشون میخوان بیرون بمونن ولی شاید بیان دیدی که در
ورودی بازه صندلی ها هم چیدن...خیلی ها هم که
داخلن ...

—پس بریم اونطرف از اینجا دید نداره جیگر ...

یهو به طرفم برگشت و گفت: راستی تو چرا اینقد خوشگل
شدی الان میریم دوباره چشم یکیو میگیری ...

ناخودآگاه از این حرفش اخمی کردم...مهرادم همین را گفته
بود...سریع تغییرموضع دادم و اخمم را پس زدم تا به چیزی
شک نکند...دستش را گرفتم و دنبال خود کشیدم: بیا بریم
کمتر حرف بزن دختر...دلبری با تو...من کاری نمیکنم ...

به وسط عمارت که رسیدیم مردها هم داخل بودند... محیا
دست از غرغره‌هایش برداشت و گفت: آخ جون
اومدن... همینجا بشینیم تانی ...
_وای نه دیوونه ...

_اعcec نه چیه الان میخوای بری پیش اون دخترای فیس و
افاده ایی بشینی... ول کن خواهشا الان همه دارن فقط به
همین جیگرا نگاه میکنن ...

به گفتن جمله ی خاک تو سرت اکتفا کردم و به ناچار
کنارش نشستم... موزیک لایتی در حال پخش بود و کل
عمارت به طرز زیبایی آراسته شده بود... عده ایی در حال
رقص بودند... مسن تر هاهم دور هم جمع شده بودند یا
صدای قهقهه شان هوا بود یا به طور رسمی باهم حرف
میزدند... خب اینجور مهمانی ها قطعا فقط برای خوشگذرانی
نبود و هدف اصلی سودهایی بود که از شراکت ها و آشنایی
ها به جیب میرفت ...

محیا حواسش به اطراف بود و مدام در حال دید زدن دیگران
هرزگاهی جمله ایی هم به من میگفت... پدرم با جذبه
همیشگی اش در جمع چند نفری نشسته بود و با ان ها
حرف میزد و گاهی هم سرتکان میداد... نگاهم روی مادرم که
به طرفش میرفت ثابت ماند... پدرم با دیدنش اخمهایش را در
هم گره کرد و سریع از جمع آن ها خارج شد تا مادر در دید
آن ها قرار نگیرد که خب موفق هم نبود چون خیلی از آن
ها اندام بی نقص مادرم را با نگاه هوس آلودشان برانداز
میکردند... پدرم سریع به سمت مادرم رفت دست پشت
کمرش گذاشت و او را به خود چسبانده... مادر در گوشش
چیزی گفت پدری سری تکان داده با اخم چیزی لب زد،
لحظه ایی بعد مادرم دلخور از او دور شد ...

محیا کنار گوشم لب زد: ماشالله غیرت بهرام خان ...

خب حقیقت همین بود پدرم با همه بدبودنش زیادی روی
همسرش حسادت میکرد و غیرت به خرج میداد... چیزی که
در خانواده هایی مشابه ما اصلا عادی نبود... زیبایی اروپایی

مادرم به حدی بود که با چهل سال سن هنوز به قدری جوان به نظر میرسید که مردان زیادی مجذوبش میشدند و فکر متأهل بودنش را نمیکردند و هر پیشنهادی به او میدادند... شرم آورترین چیزی که منعم میکرد از این چنین زندگی ایی... خانواده هایی که مردانشان کوچکترین ارزشی برای ناموس خود و دیگران قائل نبودند و زنان حیا و عفت را فراموش کرده بودند... این زندگی رقت انگیز را دوس نداشتم و هر روز بیشتر زده میشدم...

#پارت_21

سرمیز شام کنار محیا ایستاده بودم و نگاه میدزدیدم از پسر دکتر سهرابی یا به قول محیا سامیار خان... سرم را پایین انداخته بودم و به حرفای محیایی که با ظرف سالادش درگیر بود توجه میکردم... محیا سقلمه ایی نثار پهلویم کرد

که باعث شد سرم را بلند کنم و با اخم به او خیره شوم :
چته دیوونه ؟

ابرو بالا انداخت با چشمانش به جایی اشاره کرد با استفهام
نگاهش کرد...ابروانش را تکان داده چشمانش را کج
کرد...کلافه گفتم: دیوونه شدی به سلامتی ...
_خانم امیریان؟

سرم را به سمت صدا برگرداندم...با دیدن فرد روبرویم آهی
در دل کشیدم...خب نتیجه نگاه دزدیدن های مستقیم جلو
آمدنش شده بود...خونسردی ام را حفظ کرده و از تیپ
زیادی جنتلمنانه اش چشم گرفتم و جواب دادم:
بفرمایید ...

لبخندی جنتلمنانه تر از تیپش زد : سامیار هستم ...سامیار
سهرابی .

به دست دراز شده اش خیره شده بدون دراز کردن دستم به
چشمانش نگاه کردم: خوشبختم ...

زمزمه محیا را از فاصله نزدیک به خودم شنیدم : وای چه
جنتلمنی...گل پسر کی بودی تو؟

لبخند آمده تا پشت لبهایم را کنترل کردم و توجه ام را به
فرد روبرویم دادم ...

لبخندی دوستانه به رویم پاشید دستی به یقه ی کتش
کشید و

گفت :تعریفتونو زیاد شنیدم تانیا خانم...ولی خب ...

نگاهش را رویم چرخاند و ادامه داد: زیباتر از تعریفاتتون
هستید ...

لبخند مضحکش را نادیده گرفته بی تفاوت ترین حالت
ممکن را خرج کردم و گفتم : ممنون شما لطف دارید ولی
من هیچی از شما نمیدونم ...

تک خنده ایی کرده و جواب مورد انتظارم را داد: خب عیبی
نداره میتونیم بیشتر آشنا شیم ...

نیشخندی زدم و خیره در چشمانش گفتم : گفتم ازتون
نمیدونم اما نگفتم علاقه ایی دارم درموردتون بدونم ...

لبخند روی لبهایش ماسید و با بهت نگاهم کرد...سریع
موضعش را حفظ کرد و گفت : اوه بله حق دارید خب ...

نگاهی به اطراف انداخت و لبخند ملیحی زد و در مقابل
چشمان متعجبم جواب داد: شما که منو نمیشناسید اطلاعی
هم ندارید اگه کمی درموردم میدونستید با کمال میل
افتخار آشنایی منو قبول میکردید ...

از موضعم کوتاه نیامده ، خنده ایی تمسخر آمیز حواله اش
کردم...با خنده سر تکان داده گفتم : حتما همینطوره
جناب...فکر کنم برید پیش اونا بهتر شمارو بشناسن هرچی
باشه بیشتر بهتون میان ...

و به جمع گروه دخترا پر فیس و افاده با آرایش هایی زننده
اشاره کردم و لبخند ملیحی تحویلش دادم. اعتماد به نفس
کاذبش قابل پیش بینی بود، من تا این سن آنقدر با این

مدل پسرها برخورد داشته ام که حرف ها و رفتارهایشان را
از بر باشم .

از عصبانیتش چشم گرفتم و سرم را پایین انداختم تا را
محيای در حال انفجار را نبینم. محیا که بلند خندید
فهمیدم سامیارخان با اعتماد به نفس کاذبش بدجور تو
برجکش خورده و رفته است ...

_مرده شور ببرت تانیا پسره رو ترکوندی ...خدایی پسر به
این نازی از کجا میخوای بیاری پسر به این خوشگلی چشم
آبی ...

_اهمهههه محیا ببند دهندو روانی کردی منو پسره اعتماد به
نفس کاذب داشت ندیدی چه جوری حرف میزد ...

محیا ایشی گفت و رویش را برگرداند...کلافه از این همه
شلوغی و سر و صدا از جایم بلند شدم تا به مأمن همیشگی
ام پناه ببرم و کمی آرام شوم...بدون توجه به دیگران از
عمارت خارج شدم و راه باغ پشتی عمارت را در پیش گرفتم.

شلوغی عمارت اجازه ی توجه محافظان را از من سلب
میکرد... با خیال راحت روی تاب نشستم و به استخر زیبای
روبرویم خیره شدم... نگاهم روی درخت انار ثابت ماند
همانجایی که مهراد مرا روی پایش مینشاند و نوازش
میکرد... آهی کشیدم و نگاهم را از درخت آرزوهایم گرفتم و
به استخر دوختم همان استخری که سال ها پیش با تیام در
آن بازی میکردیم... من از این باغ کلی خاطرات شیرین
داشتم چه با مهراد چه با تیام... به گل های رنگی باغچه نگاه
کردم گل هایی گاهی اوقات مهراد برایم میچیدشان با آن
برایم تل درست میکرد و تیام به بچه بازیش میخندید... چقدر
از آن روزها دور بودم با یاد آوریشان دلم تنگ تر شد دوباره
آهی کشیدم ...

_چقد آه میکشی خانم کوچولو ...

با شنیدن صدایی نا آشنا نفسم در سینه حبس شد... به
سمت صدا برگشتم... دونگاه مشکی چشمان ترسیده ام را
شکار کرد...

#پارت_22

با تعجب نگاهش کردم اینجا چه میکرد...سیگارش را روی زمین انداخت و روی آن پا فشرد سپس با قدم های محکمش به سمتم آمد خوب نگاهش کردم موهای مشکی لخت کوتاه با پوستی تقریبا سبزه و هیکلی که مشخص بود از ورزش زیاد آن طور ورزیده شده. درست روبرویم قدم هایش متوقف شدند: آنالیزت تموم شد؟

صدای بم و مردانه اش زیادی گیرا بود...نگاهم تا چشمانش بالا رفت جا خوردم سرمای ساطع شده از آن دو گوی مشکی رنگ به شدت روحم را لرزاند...از روی تاب بلند شدم و به سختی نگاهم را از چشمان نافذ و بی روحش گرفتم...مقاومت در برابر نگاهش درتوان من نبود...راهم را کج کردم تا از او دور شوم هنوز قدم دومم را نگذاشته بودم

بازویم به عقب کشیده شد...به شدت به طرفش برگردانده
شدم...با عصبانیت نگاهش کردم: چیکار میکنید آقا؟
با خونسردی و تمسخر لبخندی زد و خیره در چشمانم لب
زد: وای چه موش کوچولوی خشمگینی ...
با خشم بازویم را از دستانش بیرون کشیدم و یک قدم به
عقب برداشتم : درست صحبت کن آقا...موش خودتی ...
لبخند خونسردش به قهقهه تبدیل شد با لذت نگاهم کرد و
همان یک قدم فاصله را پر کرد...نگاهش را روی صورتم
چرخاند و گفت: من با این هیکل نمیتونم موش باشم
نهایتش بشم گربه ولی تومیتونی یه موش کوچولو باشی که
شکار کردند میتونه لذت بخش باشه ...
به دنبال این حرفش نگاهش را بار دیگر روی اندامم
چرخاند...از شدت شرم و عصبانیت گرمای زیادی وجودم را
فرا گرفت و خون به صورتم هجوم آورد...این مرد حس بدی
القا میکرد یک جور ناامنی...سریع از او فاصله گرفته و تا

ساختمان عمارت را دویدم...صدای قهقهه اش دوباره بلند
شد نیم نگاهی به پشت سر نینداختم...حس های بدی به
سراغم آمده بود وچشمان یخی اش یک دم از جلوی دیده
گانم دور نمیشدند ...

سریع وارد آشپزخانه عمارت شدم که خدمتکار ها با دیدنم
هول کردند: چی شده خانم؟

همان طور که نفس نفس میزدم دستم روی قلبم نشست و
گفتم : یه لیوان...آب...بههم ...بدین ...

لیوان آب را سر کشیدم ... دستم را به پیشانی گرفتم...رفتار
احمقانه ایی کردم نباید آن طور پا به فرار می گذاشتم...بدون
توجه به مهمان ها خودم را به اتاقم رساندم متوجه صدای
قدم هایی پشت سرم شدم با ترس به پشت سر نگاه
کردم...مائده با نگرانی به طرفم آمد نفسی از سر آسودگی
کشیدم و بازدمم را عمیق بیرون فرستادم : وای تویی؟

مائده با تعجب نگاهم کرد: خوبید خانم جان ؟ چی شده چرا
انقد عرق کردید؟

عرق ؟ خب با آن حجم از ترس و هیجان و به مقدار کافی
دویدن عرق چیز عجیبی نبود ...

لبخند مسخره ایی زدم تا عادی جلوه کنم : هیچی... حالم
خوب نیست دیگ نمیتونستم پایین بمونم اومدم
بالا...میخوام استراحت کنم ...

دوباره نگران شد: چرا خانم میخواین بگم مادرتون بیان؟
جاییتون درد میکنه؟

_نه نه فقط میخوام استراحت کنم...حوصله شلوغی رو ندارم
بیخیال شو مامانم چیزی پرسید بگو سرش درد گرفت رفت
اتاقش اوکی؟

مائده ناچار سرتکان داد: چشم خانم امری داشتید صدام
کنید ...

با گفتن باشه وارد اتاقم شدم...سریع گوشی ام را برداشتم
من فقط باید با مهرداد صحبت میکردم تا آرام میشدم...شماره
اش را گرفتم...صدای بوق های طولانی کلافه ام کرد...جواب
نمیداد...عصبی گوشی را روی میز پرت کردم روی تخت
نشسته سرم را در دست گرفتم...فکر آن مرد عجیب مثل
خوره به جانم افتاده بود دوباره نگاه سردش جلوی چشمانم
جان گرفت...نگاهش برخلاف حرفایش هوس انگیز نبود یک
جوری از روی سرگرمی نگاهش را رویم میچرخاند انگار
دوس داشت سربه سرم بگذارد ...چشم بستم تا بتوانم افکارم
را پس بزنم...

#پارت_23

به کمک ماه بانو آرام روی تخت دراز می کشم...از شدت درد
پهلوهایم آخی از حنجره ام خارج میشود ، ماه بانو با عجله

بالشت را زیر سرم جابه جا میکند و با نگرانی میگوید: چی
شد خانم جان ؟ کجاتون درد میکنه؟

سرم را به نشان منفی تکان میدهم و لبهایم را روی هم
میفشارم: هیچی نیست نگران نباش .

دست چپم را که قبل از مرخص شدنم از بند گچ خلاص
شده بود ماساژ میدهم که صورتم از درد جمع میشود .

ماه بانو با غم نگاهم میکند : خانم مسکن تونو براتون بیارم
یکم دردتون بهتر شه ؟

سرم را روی بالشت میگذارم و چشمانم را با درد میبندم :
خوبم ماه بانو...آراد کجاست خوابیده؟

تشویش در صدایش پررنگ میشود: آقا آراد...آر...آره خوابه ...

نگاهم را با تعجب به او میدوزم دستپاچه شدنش را که
میبینم نگرانی جای تعجبم را می گیرد : چی شده ماه
بانو...آراد حالش خوبه ؟ چرا انقدر هول کردی ...

ماه بانو نگاهش را می دزد دو لحاف را رویم مرتب می کند:
نه مادر دلشوره به خودت راه نده چیزی نیست .

_داری یه چیزی رو ازم پنهون میکنی ماه بانو چی شده...
من ساعت نه شب مرخص شدم آراد اون موقع نمی خوابه
ولی وقتی برگشتم نداشتید بینمش قضیه چیه؟

ماه بانو ناچار روی صندلی کنار تخت مینشیند دستپاچه با
لبه روسریش بازی می کند: چی بگم خانم جان...دوسه
روزی که شما نبودین بچه از خواب و خوراک افتاده بود از
شدت دلتنگی خب میدونید که اون فقط شما و آقا شهاب و
میبینه با منو نرگس و ولی بیشتر از همه به شما وابسته
است اون چندشب خواب به چشمش نمیرفت...تا این که ...
سکوت میکند سرش را زیر می اندازد و دوباره سرگرم بازی
با گوشه روسریش میشود... نگران و بی طاقت میگویم : تا
این که چی؟

مردد نگاهم میکند: راستش یه شب نرگس تازه تونسته بود
یکم بهش غذا بده و باهاش بازی کنه آرامم کمتر بی قراری
میکرد یه دفعه صدای باربد خان و میشنوه که داشت با آقا
شهاب سر شما بحث میکرد باربد خان هی اسم شمارو میبرد
و میگفت میکشمش خودم با دستای خودم میکشمش...بچه
همه اینارو شنید ...

اشکی از گوشه چشمش سرازیر میشود...سریع اشک را با
روسریش پاک میکند و ادامه میدهد: اون شب هی از ما
میپرسید چرا بابایی میخواد مامانم و بکشه...مگ مامانم
چیکار کرده ...

لبخندی تلخ بر لبم مینشیند...اشک هایم صورتم را خیس
میکند ، پسر کوچک من هم حق را به من میدهد ...
دوباره صدای ماه بانو را میشنوم: از همون شب لج گرفت
میخواد شمارو میبینه انقدر گریه کرد یهو آقا اومدن تو اتاق
و کلی باهاش دعوا کردن که چرا گریه میکنه آقا آرامم گفتن
مامانم و میخوام تو نباید مامانم و بکشی ...

صدای حق حق ماه بانو که در اتاق میپیچد گریه ام تشدید
میشود و درد در قفسه سینه ام میپیچد...ادامه میدهد :

آقا هم یهو گفتن مامانت مرد تو دیگ حق نداری اسمشو
بیاری...خانم جان بچه از همون شب تب و لرز گرفت تا الان
خوب نشده...دکتر میگه از نظر روحی آسیب دیده خب آخه
آقا که هیچ وقت بهش محبت نمیکنه خانم جان شما هم
که ...

بغضم را به سختی قورت دادم تا صدای گریه ام بلند نشود :
بعدش چی شد به آقا گفتین حالش بده ؟

ماه بانو سر تکان میدهد: آره خانم...ولی توجهی نکردن اصلا
گفتن باید براش عادی بشه این چن روزه هم شهاب خان
مدام بش سرمیزدن روز آخر که شما رو برگردوندن حالش
بهتر شده بود ولی ما هیچکدوم نمیدونستیم شما تو عمارت
هستین...من اون ساعت نبودم ولی نرگس میگفت اراد تازه
بیدار شده بود که صدای جیغ ها و التماس های شمارو
میشنوه بعدم دوباره گریه میکنه که مامانمه من میخوام برم

پیشش بابام داره میکشتش...دوباره حالش بد میشه تا الانم
همونجوریه خانم ...

ناباور نگاهش میکنم زندگی من چه کشیده بود در این
مدت...کنترل اشک هایم از دستم خارج میشود و فقط
جملات ماه بانو را تک به تک می بلعم ...

دستی به صورتش میکشد و اشک هایش را پاک میکند: من
اون روز تا رسیدم عمارت دیدم آقا شهاب منو صدا میکنن
بعدم اومدم دیدم شما دور از جونتون نیمه جون رو زمین
افتادید...دیگ بعدش رفتیم بیمارستان و ...

سریع حرفش را قطع میکنم با بغض میگویم : پس چرا باربد
نذاشت امشب آراد و ببینم ها؟ مگ نگفتین منو ببینه حالش
خوب میشه...حداقل بذارید الان ببینمش ...

ماه بانو دوبار سربه زیر میشود و سکوت میکند ...
با عجز می نالم : بگو ماه بانو بگو دارم دق میکنم ...

نگاهی به چشمانم می اندازد و با ناراحتی میگوید: آقا دستور دادن نه اجازه بدیم شما از این اتاق برید بیرون نه آقا اراد بیان اینجا... تازه آقا گفته بودن شما برید اتاق مشترکتون پیش خودشون شهاب خان با بدبختی راضیشون کردن که فعلا بیاید اینجا...

چشمانم را با درد میبندم و اشک میریزم... قلبم پاره میشود و من نباید زندگی ام را ببینم... او میداند نقطه ضعف من زندگی من است و مرا این گونه تنبیه میکند که از دیدنش محروم شوم... پسرکم از من محروم است و در تب میسوزد و من باز هم باید التماس کنم جان بدهم تا شاید سنگدل ترین آدم زندگی ام کمی به من رحم کند به فرزندش رحم کند... آهم را در سینه خفه میکنم بغضم سنگین تر میشود و روی گلویم چنبره میزند... درد که در بدنم قدرت نمایی میکند آهم را بیرون میکنم....

از شدت نوری که در چشمم افتاده چشمانم را به سختی باز
میکنم دستم را حایل صورت کرده به اطرافم نگاهی می
اندازم...کم کم چشمم به نور عادت میکند به آرامی در جایم
نمیخیز میشوم و لحاف را کنار میزنم...از دردی که در تنم
میپیچد ناله ایی از حنجره ام خارج میشود...دوباره دراز
میکشم بدون کمک نمیتوانم حرکت کنم. از شدت
درماندگی بغض گلویم را میگیرد...با شنیدن صدای ماه بانو
گوش هایم تیز میشود ...

_آقا میشه یه لحظه آقا آراد و ببرم خانم و ببینه بخدا
حالش اصلا خوب نیس همش بیتابی میکنه ...
صدای خشمگینش روحم را می خراشد: بازم که اینو میگی
لازم نکرده بچه ست نباید که هرچی میخواد همون بشه ...
ماه بانوالتماس میکند: اما آقا تورو خدا ...

__یسه دیگ چندبار باید یه چیزوبگم...برو به کارت برس ...

هق هقم را در گلو خفه میکنم...من میدانم او برای عذاب دادن من هرکاری میکند...به یکباره با شنیدن صدای زندگی ام شوکه به در اتاق نگاه میکنم...سهم من فقط شنیدن صدایش است...او نمیگذارد ...

__خاله مامانم کجاست...ها؟ شما الان گفتین خانم یعنی مامانم اومده مگه نه من میخوام ببینمش ...

__برو تو اتاق آراد زود باش ...

صدای پراز بغض زندگی ام به بغضم دامن میزند: بابایی بذار مامانی و ببینمش...تو رو خدا ...

باربد فریاد میزند: نرگس کجاست زود اینو ببرین تو اتاقش ...

اشک هایم روان میشوند به سختی از جا بلند میشوم با تمام توانم اسمش را صدا میزنم: آراد مامانی ...

صدای قدم های کوچکش که به سمت اتاق میدود را
میشونم...دستم را به لبه میز میگیرم تا مانع افتادنم
شود...کلید در قفل چرخانده میشود...با اشک به در نگاه
میکنم ...او نمیگذارد ...

_همین الان ببرینش زود باشید ...

جیغ های زندگی ام را که میشنوم خنجر در قلبم فرو میرود:
بابایی بذار یکم مامان و ببینم دلم براش تنگ شده الان
صداش و شنیدم ...

صدایش دور میشود ومن اکسیژن کم می آورم...صدایش
قطع میشود و درد در قفسه سینه ام جولان میدهده...به
شدت روی زمین می افتم و جیغم در اتاق میپیچد...باز شدن
در اتاق نوید رویارویی با سنگدل ترین فرد زندگیم را
میدهده...چشمان نیمه بازم را به او میدوزم...قدم های محکش
سوی من می آیند چشمانم بسته میشوند و من باز آرزو
میکنم کاش مرده بودم ...

یک دستش را زیر زانوانم و دست دیگرش را زیر گردنم می اندازد و از جا کنده می شوم... تنش برخلاف چشمانش همیشه گرم است... آرام روی تخت قرار می گیرم... لحاف را رویم مرتب میکند و من هنوز چشمانم بسته است... به سختی نفس میکشم هرم گرم نفس هایش صورتم را می سوزاند ...

صدای محکمش را از نزدیک ترین فاصله کنار گوشم میشنوم و تنم از هرم نفس هایش داغ میشود: بهتره انقدر تلاش نکنی من نمیذارم آراد و ببینی خودتم میدونی باید تنبیه بشی بخاطر چندبار فرار کردنت باید بیچاره ت کنم مادر بچمی و دارم بت لطف میکنم پس انقدر تحریکم نکن...یه مدت طولانی که نبینیش و فقط صداش بشنوی و هر روز دلتنگ تربشی آدم میشی که غلطای اضافه نکنی... الانم کلی صبوری به خرج دادم که اینجایی وقتی زن منی باید هر لحظه پیش من باشی پس از صبر من سوء استفاده نکن فهمیدی؟

چشمان اشکی ام را باز میکنم و به او میدوزم...خودخواهانه و
بی تفاوت رو برمیگرداند که برود مچ دستش را
میگیرم...التماس کردن فایده ای ندارد اما من چاره ای
ندارم : باربد ...

همچنان به روبرو زل زده و بر نمیگردد : بگو ...

زبان روی لب میکشم و با صدای مرتعشم میگویم : من نرفته
بودم که برنگردم...من بخاطر آرادم که شده میمونم، میمونم
تا آخر عمرم که پیش بچم باشم میدونستم بالاخره پیدام
میکنی برام فرقی هم نداشت ولی حداقل میخواستم بعد از
این همه سال داداشم و بینم...آراد برای من همه چیزمه من
هیچ وقت اونو ول نمیکنم...من ...

مچ دستش را به شدت از دستم بیرون میکشد : این آیه هارو
واسه من نخون فعلا اجازه نداری آراد و بینی...مسبب این
حالش تویی مسبب کتک خوردنت از منم خودتی پس بهونه
برای من نیار آدم که شدی بچه ات و میبینی ...

با بیرون رفتنش بغضم میترکد...اشک میریزم برای این
زندگی من تا سرحد مرگ کتک خورده ام و خودم
مقصرم...زندگی ام ناراحت است و من مقصرم...من هنوز زنده
ام و بازهم مقصرم...

#پارت_25

کلافه به ماه بانو و تلاش بیش از حدش برای غذا خوراندن
به من نگاه میکنم و نهایت کلافگی ام را به زبان می آورم :
ماه بانو تو رو خدا اینارو ببر آخه به حال و روز من میاد الان
بشینم با خیال راحت صبحانه بخورم ...

_خانم جان بخدا رنگ به رو ندارین خودتون که متوجه
نیستین ولی پای چشمتون گود افتاده به فکر خودتون
نیستین به فکر اون بچه باشین ...

با یادآوری آراده دوباره بغض گلویم را میگیرد من که حتی
نمیتوانم او را ببینم آن وقت به فکر خودم باشم و با خیال
راحت غذا بخورم وقتی میدانم پسرکم ناراحت است و بی
تابی مرا میکند... او میداند در این دنیا فقط من را دارد و من
هم میدانم فقط او را دارم ...

ماه بانو با غم نگاهم میکند: ببخشید خانم جان نمیخواستم
ناراحتتون کنم آخه ...

حرفش را قطع میکنم : بسه دیگ ماه بانو پاشو برو اینارو
ببر ...

صدای در نگاه هردویمان را با استرس به سمتش میکشاند
شهاب که داخل میشود هردو نفسی راحت میکشیم... شهاب
با دیدنمان خنده اش را کنترل کرده میگوید: ماشالله این
رفیق ما چیکار کرده رنگ و روتون پریده بودا ...

ماه بانو از خجالت سر به زیر میشود و من لبخندی میزنم به
این برادر بیش تر از برادرم ...

شهاب نگاهی به سینی دست نخورده می اندازد و با گلایه
نگاهم میکند: حالا اون بهت رحم کرده خودت میخوای
خودتو بکشی...قیافتو دیدی ...

ماه بانو سریع بل میگیرد: خدا خیرتون بده آقا منم همینو
میگم ولی گوش نمیدن ...

شهاب سری تکان داده میگوید: تو دیگ برو به کارت برس
ماه بانو من مجبورش میکنم غذاشو بخوره ...

ماه بانو چشمی میگوید سینی را روی میز کنار تخت
میگذارد و بیرون میرود .

شهاب کنارم می نشیند عمق درد را از چشمانم
میخواند...دستم را در دست میگیرد: میدونم نذاشته آراد و
بینی ...

اشک بیشتر میزند به چشمانم یادآوریش تا عمق وجودم را
میسوزاند لبانم از شدت بغض میلرزند ...

شهاب با درمانده گی دستهایش را ستون بدنش کرده به
پشت روی تخت میگذارد و به نقطه ای نامعلوم زل میزند:
اشتباه کردی تانیا چرا نمیخواهی قبول کنی باربد ولت
نمیکنه ...

فقط با درد نگاهش میکنم من کی گفتم قبول نمیکنم من
میدانم او تا جان مرا نگیرد رهایم نمیکند ...

شهاب ادامه میدهد: دختره دیوونه چندبار باید کتک بخوری
و این جوری زمین گیر بشی چقدر باید عذاب بکشی و از
دیدن بچه ات محروم بشی تا باور کنی این مرتیکه دست از
سرت برنمیداره ...

نگاهش را به سمتم سوق میدهد و جدی میگوید: تانیا
حواست هست واقعا داشت جونتو میگرفت...متوجهی اصلا؟

اشک هایم را با پشت دست پاک میکنم : آره متوجهم شهاب
من اونشب مرگ و دیدم و داشتم امیدوار میشدم دیگ قراره
این زندگی نکبت تموم شه فکرمیکردم ...

خشم که در چشمهایش شعله میکشد لب هایم را به هم
میدوزم با خشم میگوید: یه بار دیگ این حرف و بزنی با
پشت دست میزنم تو دهنت ...

پوزخند میزنم ...

معنای پوزخندم را میفهمد دستی به صورتش میکشد ملایم
تر میگوید: تانیا وقتی این حرفارو انقدر راحت میزنی یعنی به
اندازه بندانگشت به اون بچه فکر نکردی که همه وجودش
تویی و بخاطر دو روز ندیدنت تب ولرز کرده بودو داشت از
دست میرفت یعنی یکم وجدان تو جودت نیست که بگی من
اگه بمیرم آزاد چجوری میخواد بزرگ شه و کی باید محبت
خرجش کنه...یعنی انقدر شجاعت نداری که بگی به درک
من بخاطر بچم میجنگم و نمیذارم اون سرنوشتش مثل من
بشه ...

با چشمان اشکی ام به حرفای حقّی که میزند گوش میدهم
و به چشمهایی که گلایه میکنند نگاه میکنم...پاهایم را
در شکم جمع میکنم و سر روی زانوهایم میگذارم ...
شهاب با تأسف سری تکان میدهد :

تایا اینارو نگفتم بشینی گریه کنی اینارو گفتم به خودت
بیای و هردفعه مثل احمق ها فرار نکنی از این زندگی وقتی
میدونی تهش این مرتیکه گیرت میندازه ...

سربلند میکنم و نگاهش میکنم: شهاب وقتی دلخوشی
نداشته باشی و ببری از همه چی وقتی هر لحظه باید منتظر
بمونی تا شوهرت دستور بده و تو خواسته هاشو برآورده کنی
وقتی هیچکی به خواسته هات توجه نکنه و همه زورشونو رو
تو خالی کنن وقتی پدر و مادری نداشته باشی که بهشون
تکیه کنی مثل من میشی...

به چشم‌های غم‌انگیز و دلسوزش نگاه میکنم و ادامه میدهم:
دلم واسه داداشم تنگ شده بود میخواستم برم ببینمش و از
همه این بدبختی‌ها بگم براش من فقط یه پشت داشتم اونم
تیام بوده که پاهاشو بریدن از این مملکت اون رفت و من
موندم یه دنیا غم و غصه... میدونی چقد سعی کرد منو ببره
پیش خودش و نتونست؟ آخرین بار یه روز قبل عقدم با
باربد بود به هردری زد هرکاری کرد بخاطر من اومده بود ایران
ولی نتونست نداشتن خوب میدونم آدمای باربد چجوری تو
ترکیه همه زندگیشو بهم ریختن تا برگرده بره... من چهارسال
له له میزنم ببینمش که صداشو بشنوم ولی چی شد باربد
حتی نمیداره من تلفنی باش حرف بزنم...

نفسی عمیق میکشم و ادامه میدهم: زندگی من اینه شهاب
تهش میرسه به خودخواهی این و اون که سرم خالی کردن

اگه تا حالا زنده موندم به قول تو فقط واسه خاطر این بوده
که خدا نخواست به آراد بی کس بشه ...

_باشه باشه همه اینا قبول...ولی قبول کن این سری خیلی
اشتباه کردی میخواستی با اون پسره فرار کنی قاچاقی بری
ترکیه اگه بلاهایی بدتر از همه این سال ها سرت میومد
چی ...

_اون دوست تیام بود مطمئن بود...قول داده بود به تیام ...
شهاب پوزخندی میزند: به فرض محال این آقای مطمئن
پشت پا میزد به قول و قرارش بعدش چی ...تو احمقی دختر
قاچاقی فرار کردن مگه خاله بازیه تو یه دختر تنها بخدا
دیوونه ایی ...

بی توجه به همه این نصیحت هایی که خودم کلی مرورشان
کرده بودم پرسیدم: نیما چی شد چیکارش کردین؟

شهاب پوفی کشیده نگاهم میکند: باربد یه گوشمالی حسابی
بش داد بعدش دیگ نمیدونم چه بلایی سرش آورد دیگ
ندیدمش ...

چشمانم را با درد میبندم خدایا فقط زنده باشد...باربد به
راحتی از کسی نمیگذرد ...

شهاب از جا برمیخیزد: با باربد حرف میزنم آراد و بینی
گرچه بعید میدونم ولی سعی خودمو میکنم تو هم یکم
باهاش راه بیا...باربد بد هست ولی رذل نیست ...

دوباره پوزخندی میزنم و به ناچار سرتکان میدهم...از اتاق
بیرون میرود به سختی برمیخیزم و به سمت حمام میروم تا
شاید آبگرم کرختی بدنم را التیام بخشد.....

بی حوصله برای دهمین بار طول و عرض اتاق را طی میکنم
تا شاید فرجی شود و از این همه کش مکش در عمارت
استفاده کنم و بتوانم آراد را ببینم...دقیقا پنج روز است در
این اتاق زندانی ام و حق بیرون رفتن ندارم. در این پنج روز
باربد را به جز روز اول حتی یک بار هم ندیده ام و فقط
شهاب مدام به من سر میزند...از نظر جسمی حالم رو به
بهبودی است اما ندیدن فرزندم روحم را روز به روز بیشتر
تخریب میکند... پوزخندی به افکارم میزنم من در این
عمارت همیشه یک مریض روحی باقی می مانم...کلافه روی
تخت مینشینم و سرم در دستانم میگیرم...پنج روز است
منتظرم تا شهاب رضایت باربد را بگیرد و من آراد را ببینم
اما هنوز شهاب موفق نشده است و من هر روز ماه بانو را
آشفته تر میبینم و خب این نشانه خوبی نیست ...

صدای ماشین باعث میشود با عجله از جا برخیزم و به سمت
پنجره بروم پرده را کنار میزنم باربد را میبینم مثل همیشه و
آراسته از ماشین پیاده میشود پرجذبه از کنار محافظ ها

میگذرد همه برایش سر خم میکنند نگاهش لحظه ایی با
پنجره تلاقی پیدا میکند سریع نگاه خیره ام شکار
میشود...عینک مشکی رنگش را بر میدارد...پوزخندی حواله
ام میکند از همان فاصله هم با نگاه پرمعنایش در دل آشوب
زده ام عصیان به پا میشود...سریع پرده را رها میکنم نفس
عمیقی میکشم تا آرامشم را بدست آورم...جلوی آینه می
ایستم...نگاهی به خود می اندازم پوزخندی میزنم و به رنگ
و روی پریده با لبان خشک شده ام و نگاه بی فروغ تر از
چهارسال اخیرم خیره میشوم...موهای بلند مشکی رنگم که
طبق عادت آزادانه روی شانه هایم رها شده اند خوب به یاد
می آورم جمله باربد را (هیچ وقت حق نداری رنگشون کنی
فهمیدی)

دوباره پوزخند میزنم...به لباس هایم نگاهی می اندازم ، یک
بلوز آستین کوتاه سفید با یک شلوار مشکی تیپ من همیشه
در عمارتی که خانم آن محسوب میشدم همین بود و
پوشیده تر نمیتوانستم بپوشم . بازهم جمله ی چهارسال

پیش باربد را به یاد می آورم (حق نداری جلوی من پوشیده
بگردی)

قانون های غیر قابل نقضش زیاد بود و خب ...من مثل
همیشه مجبور بودم .

صدایش توجهم را جلب میکند ...

باربد : اینجا چه خبره ماه بانو اراد کجاست؟

صدای پر از استرس ماه بانو را میشنوم: سلام آقا...خبری
نیست آقا ارادم تو اتاقن ...

لحن باربد از استرس ماه بانو مشکوک میشود: پس چرا انقدر
میرین تو اتاقش و بر میگردین...اصن صداش کن ببینم
به سمت در خیز برمیدارم گوشم را به آن میچسبانم تا
صدای زندگی ام را با جان و دل بشنوم...لحظه ایی بعد
صدای زیبایش گوشم را نوازش میدهد و لبخندی از ته دل
روی لب هایم شکوفه میکند ...

_سلام بابا ...

صدای تخشش لبخند روی لبم را پررنگ میکند...و خب باربد
که جواب سلام نمیدهد ...

_چه خبره انقدر سرو صدا میکنی...مگه نگفتم دیگه حق
نداری گریه کنی ...

_گریه نکردم ...

_پس چی ؟

مکت پسرکم مرا هم مشکوک میکند و تمام تنم گوش
میشود

بالاخره با من من جواب میدهد: نرگس به زور میخواد به من
غذا بده ولی من نمیخوام بخورم ...

نگاه های پراز خشم باربد را حدس میزنم و صدای پراز ترس
نرگس بلند میشود: آقا بخدا از دیشب هیچی نخوردن نگرانم
براشون تازه چند روزه حالش خوبه شده آخه ...

باربد جدی میگوید : چرا غذا نمیخوری آراد...دوباره چرا لج
کردی؟

تن صدایش توان پاسخ دادن را از پسر کم سلب میکند... ماه
بانو پر از تشویش جواب میدهد: راستش آقا از دیشب به ما
گفته یا مامانم و میبینم یا غذا نمیخورم ...

باربد لحظه ایی مکث کرده و سپس به طرز عجیبی ملایم
میشود : مامانت کار بد کرده باید تنبیه بشه تنبیه‌شم اینه
که تو رو نبینه ...

صدای بغض آلود زندگی ام بلند می شود : واسه همین اونروز
داشتی میزدیش ؟

قلبم آتش میگیرد... اشکی رو گونه ام سر میخورد ...

_ کی گفته من مامانت و زدم ؟

آراد با گریه میگوید: تو همیشه میزنیش چن بار خودم
دیدم... اونروزم زدیش ...

صدای فریاد باربد قطعاً تن کوچک آراد را میلرزاند :

اگه یه بار دیگ تو اینجور کارا دخالت کنی تو رو هم میزنم
فهمیدی چی گفتم حالا برو تو اتاقت زود باش ...

صدای گریه بلند آرادم بند دلم را پاره میکند...گونه هایم
مملو از اشک میشوند ... روی دیوار کنار در سر میخورم و
تنها به نقطه ایی زل میزنم ...

صدای باز و بسته شدن در باعث میشود تنها لحظه ایی
چشم ببندم...عطر تلخش فضای اتاق را پر میکند ...دوباره
چشم باز میکنم و حالا به جای آن نقطه او را جلوی خود
میبینم که روی یک زانو نشسته است و نگاهش را رویم
میچرخاند ...

نگاهم با دیدن چشمان طوفانی اش به اشک
مینشیند...عصبی به صورتم نگاه میکند...دهانش را باز میکند
تا آماج خشمش را خالی کند مهلت نداده یقه های کت
خوش دوختش را در دست میگیرم و صورتم را به صورتش
نزدیک میکنم و با اشک زمزمه میکنم : چیکار کنم ؟

دهانش بسته میشود با تعجب نگاهم میکند...لبان خشکم را
بههم میمالم ...نگاهش روی لبانم مینشیند...دوباره با صدایی
آکنده از بغض و درماندگی زمزمه میکنم : چیکار کنم باربد؟
چیکار کنم بذاری آراد و ببینم ...

اخم هایش را درهم میکشد مچ دستهایم را محکم میگیرد و
از کتش جدا میکند : حالت خوب شده نه ؟

از جا برمیخیزد سریع از جا بلند میشوم روبرویش می ایستم
: هر چی تو بگی... هر چی تو بخوای فقط بذار پیش بچم
باشم

با اخم نگاهم میکند...من امروز بخاطر فرزندم دست به
هرکاری میزنم ...مرا کنار میزند تا از اتاق خارج شود ، سریع
از پشت دستهایم دور کمرش حلقه میکنم...به وضوح جا
میخورد و می ایستد این حجم از بی پروایی از من بعید است
من امشب بی پروا میشوم...سرم را به شانه اش میچسبانم :

باربد خواهش میکنم...تمنا میکنم بذار ببینمش من به جهنم
اون بچه اته...یکم فقط یکم بهمون رحم کن...بارب...
دستانم را باز میکند به سمتم بر میگردد از نگاه تیز و جدی
اش سر به زیر میشوم...چانه ام را در دست میگیرد و فاصله
صورتهایمان را به هیچ میرساند...با انگشت شستش را روی
لبهام میکشد و نگاهش را حریصانه و جدی روی اجزای
صورتم میچرخاند : نه...مثل این که حالت خیلی خوب
شده ...

به هیچ چیز توجه نمیکنم حتی کنایه اش حتی نگاه
ترسناکش...او شوهر من است و من امشب نترس ترین زن
روی زمینم ...چانه ام را از دستش رها میکنم...بر لرزش تنم
غلبه میکنم روی پنجه پا بلند میشوم دستهایم را دور
گردنش حلقه میکنم و او را در آغوش میگیرم...تلخی تند
عطرش بینی ام نوازش میدهد و من آن را همراه با بوی
سیگارش وارد ریه هایم میکنم و در صد شوکه بودنش را
تخمین میزنم ...

نترسی چنان بر جودم غلبه میکند که انگار این ترسناک
ترین مرد زندگیم نیست و من تنها همسرم را در آغوش
کشیده ام... تپش قلب نامیزانم را حس میکنم و آرام بوسه
ایی بر گردنش میزنم... اشکم چند باره و چندباره
میچکد... لبانم را روی لاله گوشش میگذارم و لرزش تنم
مشهود تر میشود... حقیقت ترس از این مرد انکار ناپذیر است
و من امشب بخاطر زندگی ام پا روی تمام دلم میگذارم ...
دستهایش با مکث در جیب هایش می برد و من دستهایم را
باز میکنم و روی سینه اش میگذارم... نگاه جدی و ترسناکش
نگاه اشکی ام را میلرزاند... تنها با اخم های غلیظش صورتم را
میکاود... آرام لب میزنم: باربد ؟
یک تای ابرویش را بالا میبرد و من نفس هایم نامنظم تر
میشود و من امشب بخاطر زندگی ام به قلبم خیانت
کردم ...

با سکوت منتظر به چشمهایم نگاه میکند، قلبم را بیشتر
میکشم و دست روی قلبش میگذارم... قلبش تند نمیزند

برعکس قلب من سینه ام را مشکافد... لب های لرزان از
بغضم را از هم باز میکنم : میشم همونی که میخوای ، دیگ
فرار نمیکنم دیگ هیچ غلطی نمیکنم تا ابد پشت میمونم و
اعتراضی هم نمیکنم فقط دیگه بسه باشه؟ بخدا دارم
میمیرم ...

نیشخندی روی لب هایش هم ضمیمه نگاه ترسناکش
میشود: تا ابد موندنت مگه دست خودته بهم بخاطرش قول
میدی ؟

نفس های سنگینم را بیرون میفرستم این مرد قانع نمیشود
و اوعذاب دادن مرا خوب بلد است...ناچار فقط زمزمه میکنم
: میذارى ببینمش؟

خیره به نگاه مضطربم پوزخندی میزند، صورتش را نزدیک
صورتم می آورد نفس های داغش را روی لبهایم رها میکند :
یعنی میگی به اندازه کافی تنبیه شدی ؟

سرم را کمی عقب می کشم خیره در چشمهایش آرام
سرتکان میدهم : آره بخدا باربد نزدیک پونزده روزه
ندیدمش...ب

با خونسردی حرفم را قطع میکند : تقصیر خودته تو خودت
عین این پونزده روز خودت و ازش محروم کردی...از نظر من
هنوز آدم نشدی دوره تنبیه شدنتم تموم نشده ...

زبانم از این همه خونسردی و بی رحمی اش بند می آید با
حرص و اشک خودم را از او جدا میکنم : خیلی
نامردی...خیلی رذلی ...تو اگه انقد بد نبودی من هیچ وقت از
دستت فرار نمیکردم که حالا انقد بدبخت بشم که بخوام
واسه دیدن بچم منت یه آدمی مثل تو رو بکشم ...

این همه شجاعت در من از کجا آمد نمیدانم ولی بی توجه
به عواقبش این حرف هارا زدم...باربد با دندان های کلید
شده نزدیکم می آید که قدمی عقب میروم به یکبار یقه
لباسم در دستانش مشت میشود به سمتش کشیده میشوم
از بین دندان هایش می غرد : بلبل زبون شدی نترس شدی
نه آفرین تو یه جوجه بی ارزش این حرفارو داری به باربد
میزنی... دیگ چی بلدی ؟

با خشم بی سابقه از خود یقه ام را دستانش جدا میکنم و
عقب میروم با گریه جیغ میکشم : باربد به خداوندی خدا
نذاری اراد و ببینم خودمو میکشم...بالاخره خودمو میکشم و
از دست تو و این جهنمی که برام ساختی خلاص میشم...من
چیزی برای از دست دادن ندارم آرام ازم بگیری دیگ برام
ترسی از مردن باقی نمیمونه...دیگ کسی نمیمونه بخوای
عقده هاتو سرش خالی کنی میفهمی؟

خشم در چشمانش شعله ور است ولی هیستریک میخندد
کف دستانش را بهم میکوبد: نه بابا از این کارا هم بلدی

خوبه خوبه این چندروز بت ساخته ...شجاع شدی منو از
مرگت میترسونی کوچولو خب بکش خودتو مگ واسه من
چه حکمی داشتی تا حالا یه معشوقه که فقط رسمی بوده از
قضا یه بچه هم پس انداخته مگه بیشتر از یه معشوقه ارزش
داری ؟

با نگاه اشکی ام مبهوت نگاهش میکنم من چه وقت انقدر بی
ارزش شدم انقدر بدبخت انقدر تنها و حقیر...مبهوت با صدای
لرزانم زمزمه میکنم : ازت متنفرم باربد متنفرم تو فقط یه
آشغالی تو یه آشغال عقده ایی ه ...

با تودهنی محکمش حرف در دهانم می ماسد... با جیغ روی
زمین می افتم...دستم را روی دهانم میگذارم به خون جاری
شده روی آن نگاه میکنم...صدای نفس نفس زدن های
عصبی اش در اتاق پیچیده است...در به شدت باز میشود...سر
بلند نمیکنم...فریاد شهاب در گوشم میپیچد ...

به سمت باربد خیز برداشته یقه اش را میگیرد : دوباره چه غلطی کردی باربد چه غلطی کردی دیگه چی از جوشش میخوای؟

باربد شهاب را به شدت هول میدهد و فریاد میزند: غلط اضافی میکنه حرفای گنده تر از دهنش میزنه...اصن به تو چه کی بت گفت بیای تو این اتاق هااااا برو بیرون من با این کار دارم

اشکم روی دستانم میچکد شوری خون را هنوز حس میکنم...صدای فریاد و جر و بحثشان کل عمارت را می لرزاند...من فقط یک معشوقه ام حق حق ام را خفه میکنم...من این چهار سال یک معشوقه رسمی بودم...من بیشتر از معشوقه بودن چه ارزشی دارم...من مادر فرزندش هستم و یک معشوقه ام...من بخاطر معشوقه بودن اجباری از عشقم جدا شدم...من بخاطر معشوقه بودن اجباری مادر شدم...لبخندی تلخ روی لبهایم مینشیند...بدون جلب توجه از جا برمیخیزم صدای فریادشان نمیگذارد به من توجه

کنند...به سمت آینه میروم اشک هایم را مهار میکنم...لیوان
روی میز را برمیدارم و آنی به سمت آینه پرتابش
میکنم...صدای شکستن وحشتناک آینه با صدای فریاد آن
دو در می آمیزد...نگاهشان مبهوت رویم برمیگردد با
خونسردی تکه ایی و از آینه را برمیدارم...در دل اعتراف
میکنم من هیچ وقت تا این اندازه خونسرد نبوده ام ...
صدای لرزان شهاب را میشنوم : چیکار میکنی تانیا ؟
بی توجه به او به سمت باربد برمیگردم مات شیشه در دستم
نگاهم میکند...انگار چشمهایش باور ندارند...شهاب به سمتم
می آید سریع کف دستم را به طرفش میگیرم : جلو نیا
شهاب ...

وحشت زده در چند قدمی ام می ایستد: دیوونه بازی در
نیارخب اون شیشه رو بده من ...

دوباره به باربد نگاه میکنم بدون تحلیل کردن حالتش
میگویم : به آراد نگو مادرش یه معشوقه بی ارزش بوده ...

اشک هایم روی صورتم میریزند...برق ترس از چشمانش
میگذرد: این مسخره بازی رو تموم کن...

#پارت_30

لبخند تلخی میزنم...بغضم را قورت میدهم تا حق هقم سر
باز نزند: نداشتی ببینمش...ولی مواظبش باش ...
قدمی به سمتم برمیدارد و فریادش لبخندم را تلخ تر میکند:
بس کن دیگ لعنتی...بسه ...

شیشه را روی رگ هایم میگذارم...چهره اش را فراموش
نکرده ام من هنوز آن چشمان خاکستری اش را به یاد می
آورم...لبخند میزنم...صدای التماس شهاب و فریاد باربد را
نمیشنوم...دوباره چهره ی زندگی ام جلوی چشمانم نقش
میبندد اشکم روی لبخندم میچکد...قدم های باربد که
نزدیک تر میشود محکم شیشه را روی رگ هایم میکشم

وسوزشش تا عمق جانم نفوذ میکند...صدای فریاد نهههه باربد
و یا علی شهاب را میشنوم...خون فواره میزند...دید چشمانم
تار میشود...پاهایم سست میشوند شیشه از دستم سر
میخورد...قلبم میسوزد و روحم میشکند از این اندازه حقیر
بودنم...در آغوش کسی سقوط میکنم...محکم در آغوشم
گرفته است و صدایم میزند اما صدا نامفهوم است و قدرت
تشخیص ندارم...دیدم بیشتر تار میشود...سوزش دستم بی
حالی ام را دو چندان میکند فقط لحظه ایی گرمای لبی را
روی پیشانی ام و حس میکنم و دست هایی مرا بلند میکند
و چشمانم بسته می شود...

#پارت_31

آرام روی تخت نشسته و به بالشتم تکیه میکنم...نگاهم به
سیاهی شب در آن سوی پنجره خیره می ماند...دست هایم

را دور زانوانم حلقه میکنم که سوزش عمیقی در مچ دست
چپم میپیچد، چشمانم از شدت سوزش بسته میشود...سرم
را به تاج تخت تکیه میدهم و به رقص مهتاب در سیاهی
شب خیره میشوم...لبخندی از سر دلتنگی بر لبانم مینشیند
من چهارسال پیش همین موقع کنار پنجره مینشستم و
خیره به مهتاب به عاشقانه هایم فکر میکردم...من لبخند
میزدم مهتاب لبخند میزد شب لبخند میزدو حالاچهارسال
است هیچکدام لبخند نمیزنیم ...

از جا برمیخیزم و پشت پنجره می ایستم نگاهی اجمالی به
پایین می اندازم...جو عمارت آرام است تعداد محافظ ها کم
شده و این یعنی باربد مثل همیشه آخر هفته عده ایی را
مرخص کرده است حتی وقتی از بیمارستان آمدم ماه بانو
هم نبود...موهایم را پشت گوش میفرستم برمیگردم تا روی
تخت دراز بکشم که با دیدن باربد در آستانه در از ترس
هینی کشیده و دست روی قلبم میگذارم...خوب که نگاهش
میکنم در آن گرمکن اسپرتش با موهای پریشان خستگی از

چهره اش می بارد...بی تفاوت نگاهم را از نگاه خیره اش
میگیرم و آرام روی تخت دراز میکشم...روی پهلوی راست
خوابیده چشمانم را میبندم تا حرکاتش را نبینم ، صدای
قدم هایش به تخت نزدیک میشود...از بالا پایین رفتن تخت
میفهمم که کنارم نشسته است...صدای نفس های عمیق و
عصبی اش کنجکاو می ام را دوچندان میکند...باربد چرا
پریشان است خب قطعا من دلیلش نیستم چون کوچکترین
اهمیتی برایش ندارم...حس میکنم که دستش را که آرام
روی دست زخمی ام میگذارد... باند پیچی دور مچم را لمس
میکند پوزخندی رو لبهایم مینشیند چشمانم را باز میکنم و
نگاه خیره اش روی صورتم شکار میشود...کلافه چنگی در
موهایش میکشد و من بازهم بی تفاوتی خرج میکنم برای
مردی که هیچ وقت نتوانستم جز ترس و نفرت حسی به او
داشته باشم...دوباره نگاهش را روی صورتم میچرخاند : حالت
بهتره ؟

نگرانی کلامش نمیتواند نیش کلامم را خنثی کند : مگه
مهمه ؟

لحنش تند میشود : من کی واسه چیزای بی ارزش وقت
صرف کردم؟

پوزخند میزنم خیره در آن مشکی های عصبی میگویم : پس
چرا الان داری واسه معشوقه بی ارزشت وقت صرف میکنی و
حالش و میپرسی ؟

نیش کلامم دهانش را میدوزد، بُهت در نگاهش فوران میکند
و من تیر خلاص را میزنم : اوه اوه ببخشید یه معشوقه بی
ارزش رسمی که از قضا یه بچه هـ ...
_خفه شو ...

فریادش روی من اثری ندارد و من تنها خنثی نگاهش
میکنم ...

نگاه بی تفاوتم کلافه اش میکند از جا بلند میشود دستی
پشت گردنش میکشد وبا تلخی نگاهم میکند: فردا میتونی
آراد و بینی ...

تک خنده ی از سر تمسخر تحویلش داده و سرم را تکان
میدهم : اوکی...یکم دیگ میموندی قشنگ بمیرم بعد بذاری
بینمش ...

خدا میداند دلم پر میکشد جان میدهم برای زندگی ام ...
باربد از خشم چشم میبندد با قدم های محکمش به سمتم
می آید ترس در وجودم مینشیند رویم خم میشود و
پوزخندی میزند سریع به آغوشش کشیده میشوم با ترس
نگاهش میکنم : چیکار میکنی ؟

پوزخندش عمیق تر میشود و مرا بلند میکند دست و پا
میزنم : ولم کن چیکارم داری ؟

با چند قدم بلند از اتاق خارج میشود و به سمت اتاق
مشترکمان راه می افتد...ترسم بیشتر میشود و او خونسرد به

جلو نگاه میکند... با فکری که به ذهنم خطور میکند لرز بر بدنم مینشیند وارد اتاق میشود و مرا روی تخت سلطنتی مان میگذارد نگاهی به اطراف می اندازم همان دکور همان فضای زیادی شیک و مجلل... باربد در را قفل میکند با عجله بلند میشوم به

سمت در میروم سینه به سینه اش می ایستم : من نمیخواهم اینجا باشم لعنتی

سرش را روی صورتم خم میکند نفسش را روی صورتم فوت میکند و از داغی اش میسوزم: چرا مگه معشوقه من نیستی باید پیش من باشی دیگه ...

به دنبال حرفش به تخت اشاره میکند... بدنم لرز می افتد و خیره به چشمان عصبی اش گر میگیرم... مسخ شده نگاهش میکنم که دستانش دور کمرم حلقه میشود: چی شد پس چند شب پیش خوب دلبری میکردی احمق فرضم کرده بودی نه ؟

به شب خودکشی ام اشاره میکند و من آن شب بخاطر آراد
مجبور بودم... حلقه دستانش محکم تر میشود دست راستم را
روی سینه اش میگذارم : ولم کن باربد ...

موهای پیشانی ام را کنار میزند و سرش را به قصد بوسه جلو
می آورد سریع سرم عقب را میکشم : خواهش میکنم ولم
کن ...

اخمهایش را گره کرده میگرد: چرا چند دقیقه پیش که
جسور شده بودی الان چرا تو بغلم میلرزی ؟

سرم را به سمت راست برمیگردانم چشم میبندم آب دهانم
قورت داده لب میزنم : چون ازت متنفرم ...

به شدت در میان بازوانش فشرده میشوم چانه ام مشت
میشود در دستش ، چشم باز میکنم نگاهش از خشم عریان
میکند... با خشم روی زمین پرت میشوم و ناله ایی سر
میدهم و منتظر خشم بیشترش میمانم ولی برخلاف تصورم
از اتاق بیرون میرود و صدای چرخش کلید را دوباره

میشنوم...به سختی نفسم را بیرون میفرستم...من دیگر حتی
اشکی هم برای ریختن ندارم...

#پارت_32

فلش بک :

پاهایم را در شکم جمع کردم و چانه ام را روی زانوام قرار
گرفت ناباور به حرفهایش گوش میکردم و لحظه به لحظه
گیج تر میشدم انگار کسی کلید ذهنم را در دست داشت و
قفلش کرده بود چشمانم فقط حرکات لبهایش را دنبال
میکرد و من بازهم چیزی نمیفهمیدم...بالاخره از خنگی
بیش از حدم کلافه شده دستی جلوییم تکان داد تا به خودم
آمدم گیجی را به حداعلاء رسانده گفتم : ها چی گفتی؟

لحظه ای با تعجب روی صورتم مکث کرد و با کلافکی گفت
: وای تانیا انقد برات حرف زدم حواست کجا بود؟

جیغی سرش زدم : مهراد دددد خب انقد پیچیده تعریف
کردی من نفهمیدم ...

و چه خوب که این قسمت از باغ دوربین نداشت و محافظی
هم نبود وگرنه خدا میدانست چه میشد ...

مهراد کلافه تر شده دستی به پیشانی اش کشید : اصل
قضیه اینه که تیام گفته فعلا نمیتونیم اونجا مستقر شیم ...

_خب چرا دلش چیه ؟

_بین تانیا ما بدون اجازه ی پدرت نمیتونیم ازدواج کنیم
خودتم اینو میدونی که چقد مانع سر راهمون قرار داره حالا
تیام یه راه حلی جلومون گذاشت و من یکم امیدوار شدم
اصل قضیه باز اینه که من باید رسماً ازت خواستگاری کنم
ولی مگه بابات قبول میکنه؟ میدونی که بابات قطعاً منو که
هیچ ربطی به کار و بارش ندارم و دستی تو کاراش ندارم و

به دامادی قبول نمیکنه از نظر سطح خانوادگی هم که
میدونی من در حدتون نیستم خب اینا همش مانعه مگر این
که ...

تک تک کلماتش را بلعیده ترس نبودش بر دلم رخنه کرد
بی طاقت گفتم : مگر این که چی ؟

کلافه چنگی در موهایش کشید و مردد گفت: باید یه خاکی
تو سرم بریزم که بابات اصلا جای مخالفت باهام نداشته باشه
و بی چون و چرا اجازه بده من و تو بعد از عقد بریم ترکیه
پیش تیام

همچنان بر درصد گیجی ام اضافه میشد و من بیشتر متوجه
نمیشدم که مهراد چه میگوید : تو رو خدا یه جوری حرف
بزن منم بفهمم چی میگی اعصعع ...

_بذار همه چی اوکی شد و نقشه کامل شد برات میگم ...
سریع اعتراض کردم: یعنی چی مهراد خب الان بگو دیگ ...

با آرامش دستم را گرفت و مرا روی پاهایش نشاند ، مشغول
نوازش موهایم گفت: نه عزیزم نمیخوام فکرت بیشتر از این
درگیر بشه سر فرصت همه چی و برات میگم ...

سر روی سینه اش گذاشته از نوازشش آرام تر شده بودم با
سکوتم رضایت داده بودم به حرفهایش...بوسه ایی روی
موهایم نشاند حلقه دستانش دورم محکم تر شده بود و من
عطرتنش را نفس میکشیدم ...

چشم بسته بودم غرق نوازشش لذت وجودم را فرا گرفته بود
در حصار بازوانش آرامش به دلم تزریق میشد...صدایش زیر
گوشم پخش شد : توت فرنگی من ؟

لبخند زدم آخ که چه دلی میبرد با این صدا کردنش و قلب
میلرزاند : جانم عزیزم ؟

زمزمه اش روح تازه کرد و دل بی تاب من بی تاب تر شد: تو
بالاخره مال من میشی فقط مال من ...

لحنش پر از اطمینان بود و من اعتماد داشتم به این مرد
مهربان که قلبم را در انحصار خودش درآورده بود و فقط یک
چیز اشکال داشت و من نمیدانستم باید با این ترس رخنه
کرده در دلم چه کنم و این پریشانی چه بود در من نفوذ
داشت... آغوشش امن ترین جای دنیا بود و من در آغوشش
آرام ترین فرد دنیا بودم و نمیدانستم این حس های متناقض
چیست که در وجودم سرازیر میشود ...

سر بلند کرده روی گونه اش بوسه زدم تلافی کرده بوسه ی
کوچکی بر لبهایم نشاند... چهره ی خندانش جلوی چشمانم
بود و من چرا اینقدر بی قرار بودم ...

دوباره لبخندی به رویش پاشیدم : خیلی شیطونی... بی
حیا ...

با شوخی هوچی گری کرده گفت : آره اصن بی حیا حریفه
؟

دستانم را دور گردنش حلقه کرده : تو بی حیای منی ...

خاص و پر احساس زمزمه کرد: توام دلبرک توت فرنگی
منی ...

بلند خندیدم و دست بر نمیداشت از توت فرنگی گفتنش ...
_راستی تانی...امشب خبریه بازم مهمونی دارین مگه پدرت
چرا خونه ست ؟

پوفی از سر بی حوصلگی کشیده گفتم : نه امشب یه مهمون
مهم داره والا نمیدونم کیه که انقد داره واسش سنگ تموم
میداره همه رو بسیج کرده خونه باشن منم امروز واسه
همین دانشگاه نرفتم ...

مهراد با تعجب و کنجکاوی نگاهم کرد : اسمشم نمیدونی؟
سرم را به نشان نفی تکان دادم: نه

نگاهی به ساعتش کرد و گفت : خوشگلم من دیگه باید برم
مواظب خودت هستی دیگ...؟

چشمهایم را با آرامش باز وبسته کردم : آره عزیزم توام
مواظب خودت باش ...

پیشانی ام را با عشق بوسیدو او دل کند و من دل کندم
برای خدا حافظی و بازهم نفهمیدم چرا دل تنگی ام عمیق
شده است ...

"پشت شیشه برف میبارد ...پشت شیشه برف میارد ...
در سکوتِ سینه ام دستی.....دانه اندوه میکارد"

کلافه سرم را میان دستانم گرفتم برای بار هزارم به این
نتیجه رسیدم جروبحث با مامان فایده ایی ندارد ...
_بخدا زور داره حرفت مامان دعوت امشبتون و مهمونی
پشتش اصلا به من ربطی نداره من نمیفهمم چرا باید بلند
شم پیام پایین ...

دستی در هوا تکان داد و گفت: انقد با من بحث نکن تانیا
مهمونی امشب میتونه ربط زیادی به تو داشته باشه...

گیج نگاهش کردم و کوچکترین چیزی نفهمیدم: منظورتون
چیه؟

_هیچی خودت میفهمی بعدا فعلا سر و وضعت و درست
کن بیا پایین تا چند دقیقه دیگ میرسه ...

_اصن کی هست؟

_منم درست نمیدونم ولی بابات خیلی از بانفوذ بودنش
حرف میزد تو زمینه تجارت دارو حرف اول و میزنه با این که
کم سن و ساله ولی سری تو سرا داره واسه خودش...مثل این
که شریک جدید باباته ...حتی تو مهمونی هفته پیشم بوده
ولی من ندیدمش ...

هیجاناتی که مادر حین توضیح در مورد مهمان امشب خرج
میکرد کمترین اهمیتی برایم نداشت و من فقط خنثی به او
نگاه میکردم ...

مehشید هول زده وارد اتاق شد و مامان را خطاب قرار داد:
خانم خانم مهمونتون اومدن آقا گفتن بیاین پایین ...
مامان هول زده تر به سمت من برگشت : تو که هنوز
نشستی دختر زودباش آماده باشو ...

کلافه سرتکان داده و از جا بلند شدم...پنج بار کمدم را زیر و
رو کرده تا لباس دلبخواهم را انتخاب کنم در نهایت به یک
بلوز شوار سفید مشکی اکتفا کردم...موهایم را بالای سرم
محکم بستم و چتری هایم لجوجانه صورتم را پوشاندند ...
از پله پایین رفته و به سمت نشیمن قدم برداشتم صدای
خنده های بابا در سالن پیچیده بود...پوزخندی زدم شریک
جدید کار جدید معامله جدید ثروت بیشتر همه اینا
میتوانست عامل شادی اش باشد ...

آرام وارد نشیمن شدم مادر و پدر را دیدم که با لبخند به
من زل زده اند و اما مردی که نگاهش به سمتم
برگشت...یک آن چنان سرمایی وجودم را فرا گرفت از آن
نگاه های یخی اش...با بهت نگاهش میکردم او ؟ همان مرد
جذاب شب مهمانی با همان نگاه مشکی...میزان بهت و
ناباوری ام اجازه سلام کردن نمیداد و من تنها به نیشخند
گوشه لبش نگاه میکردم صدای پدر باعث شد نگاه بگیرم از
آن مشکی های نافذ و سربه زیر شوم ...

_خب باربد جان این دخترم تانیا ...

صدای پرجذبه و پر از تحکمش به گوشم رسید : دختر
زیبایی دارید جناب امیریان ...

نگاهم را بالا کشیدم و چشمان یخی اش را از نظر گذراندم
این جور تعریف از این کوه غرور زیادی غیرقابل باور
است...نگاهی به پدر انداخته دوباره سربه زیر شدم : سلام
خوشبختم ...

به دستی که مقابلم دراز شد نگاه کردم دوباره نگاه بالا
کشیدم به چشمان پر از خنده اش خیره شدم و خب من زیر
نگاه پدرم نمیتوانستم دستش را رد کنم : من هم خوشبختم
خانم جوان ...

دستم در میان پنجه هایش فشرده شد و من فکر کردم چرا
این مرد تا این حد حس ناامنی به من میدهد...

#پارت_34

نگاهم را از نگاه پر غرور و سوزانش گرفتم و کنار مادرم
نشستم ...

دوباره صدای پدر را شنیدم: باربد جان تانیا بنا به رشته اش
میتونه کمک زیادی بهمون بکنه گرچه تاحالا نداشتم وارد
این کارا بشه ولی اگه لازم باشه چرا که نه ...

باربد نگاهش را رویم چرخاند و روبه پدر پرسید: مگه رشته
شون چیه؟

_شیمی میخونه سال سوم دانشگاهست ...

باربد با تعجب پرسید: سال سوم دانشگاه؟ مگه ایشون
چندسالشونه جناب امیریان؟

پدر خنده ایی کرده نگاهی گذرا به من انداخت و گفت:
خب حق باتوئه تانیا فقط هیجده سالشه ولی چون هوش
خوبی داشت تونست چندسال و جهشی بخونه و زودتر وارد
دانشگاه بشه...تا سال دیگه هم لیسانسشو میگیره ...

باربد لبخندی زده سرش را تکان داد و گفت: خیلی خوبه
هرچی باشه دختر شماست ...

بی حوصله نگاهشان کردم چه لزومی داشت پدر همچین
پیشنهاد مزخرفی را مطرح کند من حتی اگر بمیرم حاضر
نیستم در این کارها با آن ها همکاری کنم آن وقت این گونه
جلوی باربد از من تعریف میکرد...پدر و باربد سرگرم حرف

های بی سر و تهشان بودند و من و مادر کلافه با گوشی مان
درگیر بودیم و خب کاملاً معلوم بود مادر هم حوصله شرکت
در بحثشان را ندارد ...

سؤال ناگهانی پدر باعث شد سرم را بالا بیاورم و به باربد
نگاه کنم ...

_باربد جان تو که از همه نظر کاملی چرا ازدواج نمیکنی ؟

شروع به آنالیز این جناب از همه نظر کامل کردم و
پوزخندی زدم نگاه کنجکاوم باعث شد باربد نگاهش را رویم
متوقف کند سپس با غرور نگاهش را گرفت و روبه پدر با
لبخند متواضعی گفت : هنوز فرصت نکردم جناب امیریان ...

مادر با لبخند زیادی گفت : چرا باربد جان چی بهتر از
تشکیل خانواده این همه دختر خوب ؟

با تعجب نگاهشان کردم این همه محبت از پدر و مادرم برای
یک شریک جدید زیادی غیرعادی بود...دوباره سرم را در

گوشی ام انداختم و توجهی به پاسخ باربد نکردم فقط
سنگینی نگاهش آزارم میداد ...

سرمیز شام هم تمام تلاشم را به کار بردم تا نگاهش نکنم و
جالب این جا بود این اسطوره غرور چرا انقدر در آنالیز من
وقت صرف میکرد... شامم را خورده نخورده رها کردم و از سر
میز بلند شدم: ببخشید با اجازه من دیگ برم ...

اخم های بلافاصله پدر و نگاه های سرزنشگر مادر رویم
نشست و نگاه پرمعنای آن مشکی های نافذ هم ضمیمه
ماجرای شد این همه اصرار بر بودن من در این مهمانی زیادی
عجیب به نظر می آمد ...

_راحت باشید بانوی زیبا ...

از شدت نگاه سوزانش و گیرایی صدایش سربه زیر شدم و از
میز فاصله گرفتم... خودم را به حیاط رسانده نفس عمیقی
کشیدم... من هیچ علاقه ای نداشتم زیر فشار آن چشمان
جذاب و نافذ ذوب شوم... سرم را بالا گرفتم و به آسمان خیره

شدم تا بیرون آمدن مهتاب وقت زیادی مانده بود و من بی
صبرانه منتظرش بودم... کنار سکوهای گل کاری شده
ایستادم و نگاهی به باغچه محبوبم انداختم... همیشه در
کاشتن و آراستن گل ها به باغبان ویلا کمک میکردم... از گل
های شمعدانی گرفته تا رز های زیبایم که با دست خودم
کاشته بودمشان.. خب علاقه ی مهرباد به گل زیادی روی من
تأثیر داشت... خیره به رز های رنگی ام لبخند زدم که ناگهان
با صدایی از پشت سرم لبخندم محو شد ...

_موش کوچولو گل هم دوس داره.؟

با سرعت نور به سمتش برگشته سینه به سینه اش شدم
ناگهان به عقب هول داده شدم چشم بستم هر لحظه انتظار
این را داشتم که در باغچه سقوط کنم که دستهایش را دورم
حلقه کرد و مانع از افتادنم شد دستهایم رو سینه ستبرش
فرود آمد... گرمای تنش آتشم زد و شوکه چشم باز
کردم... نگاه خندانش صورتم را میکاوید... هرم نفس های
داغش که به صورتم برخورد کرد با عجله از او جدا شدم

نیشخندی گوشه لبش نشست اخمی صورتم را پوشاند
چشمهایش تا عمق وجود را میسوزاند و حس بدی را القا
میکرد ...

_ترسو هم که هستی ...

با حرص نگاهش کردم مثل جن ظاهر شده بود و لقب ترسو
میداد: ببخشید که من یهو از پشت مثل اجل معلق نیومدم
که شما هم یکم بترسین ...

نگاهش پر از لذت شد و سرتا پایم را از نظر گذراند: به نظرت
من باید از موشی مثل تو بترسم...؟

خشمم فوران کرد انگشتم را تهدید وار جلوی صورتش تکان
دادم: هویی جناب اگه یک باره دیگه...

انگشت اشاره ام که میان انگشتانش رفت ناباور نگاهش کردم
و زبانم قفل شد ...

صورتش را جلو آورد با تک خنده ایی گفت : منو تهدید
میکنی کوچولو؟ میدونی من کی ام ؟

از شدت غیض انگشتم را کشیدم بلکه رهایش کند با آن
پوزخند لعنتی اش انگشتم را رها کرد.

همین که خواستم از او دور شوم ناگهان بازویم را گرفت و
کشید...محکم به سینه اش چسبیدم فاصله صورتم با او فقط
یک وجب بود نفسم به سختی بالا آمد از شوک کارش که در
آدمم تقلا کردم : ولم کن دیوونه چیکار میکنی ؟

خشم در چشمانش دوید بازویم را بیشتر فشرد که از درد
آخی گفتم...با خشم غرید: مواظب حرف زدنت باش خانم
کوچولو میدونی من کی ام که اینجوری بام حرف میزنی؟
تقلا کردم تا بازویم را بیرون بیاورم: هرکی میخوای باش ولم
کن افعع ...

بازویم را رها کردو با نیشخند نگاهش را رویم چرخاند: این
هرکی میتونه واست خیلی مهم بشه ...

با حالت چشمانش ترس بر وجودم چیره شد با تعجب
نگاهش کردم : منظورت چیه؟

با پوزخند گفت : قرار نیست از همه چی سردر بیاری
کوچولو...بزودی میبینمت خانمی ...

دستی برایم تکان داد و من بهت زده را ترک کرد و به
ساختمان برگشت...نگاه عجیب و ترسناکش رهایم نمیکرد
ترس چیره شده بر وجودم ذره ذره روحم را می مکید...منشأ
حال خرابم را نمیفهمیدم من مرد خودخواه کم ندیده بودم
او چرا تا این حد مرموز بود...سرم به دوران افتاده بود کنار
باغچه نشستم تا از سقوط احتمالی ام جلوگیری کنم ...

محکم پسرکم را در آغوش میکشم...عطر تنش را میبلعم با
عشق نگاهش میکنم محو تک تک اجزای صورتش میشوم و
با جان و دل به "مامانی مامانی" گفتن هایش گوش
میسپارم...صورتش را در دستانم قاب میگیرم محکم صورتش
را میبوسم...اشک از چشمانم جاری است ماه بانو اشک
هایش را پاک میکند نرگس با غم لبخند میزند و من تنها
خیره پسرکم میمانم...دستههایش را دور گردنم حلقه میکند :
دلم کلی برات تنگ شده بود مامانی...کجا بودی آخه...
تک تک اشک هایش را پاک میکنم و در آغوش میکشمش
سرش را روی شانه ام میگذارد:منم دلم برات تنگ شده بود
زندگی من ببخشید تنهات گذاشتم...

خودش را جدا میکند و با انگشتان کوچکش اشک هایم را
پاک میکند و من بیشتر اشک میریزم با آن لحن شیرینش با
بغض میگوید: دیگه نری ها...

پیشانی اش را با عشق میبوسم...لبخند تلخی روی لبهایم
جای میگیرد: نه عزیزدلم دیگه هیچ وقت تنهات نمیدارم...
دوباره بغض میکند قلبم آتش میگیرد از صدای لرزانش :
قول بده...

دستانش را میبوسم : قول میدم پسر قول میدم...
لبخند شیرینی میزند و دوباره خودش را در آغوشم جای
میدهد: امروز باید بام بازی کنی شبم باید پیش من
بخوابی...باشه؟

با آرامش پشتش را نوازش میدهم : باشه نفسم...
خنده های شیرینش گوشم را نوازش میدهد و من آرامش
میگیرم از دیدنش از بوییدنش... رفع دلتنگی میکنم از قریب
به یک ماه ندیدنش...قلبم آرام میگیرد...هنوز باندپیچی دستم

را ندیده است و من هم هنوز بهانه ایی نیاورده ام...دیدنش
آرزو شده بود برای منی که کسی را جز او ندارم...

_سلام آقا...

_سلام باربد خان...

صدای سلام گفتن ماه بانو و نرگس باعث میشود سرم را به
طرفشان برگردانم...باربد را با ابروهای گره خورده خیره به
خودم و آراد میبینم...همانطور که با اخم غلیظش زل زده به
ما به ماه بانو و نرگس میگوید: شما میتونید برید...

ماه بانو چشمی میگوید و همراه نرگس بیرون میرود...در که
بسته میشود آراد بیشتر خودش را در آغوشم مچاله میکند
میدانم پسرکم هم از این مرد بی اندازه میترسد...زیر گوش
آراد لب میزنم : به بابایی سلام کردی؟

آراد مردد نگاهم میکند سپس نگاهش را به سمت باربد
میچرخاند: سلام...

باربد بی توجه نگاهش را روی من ثابت نگه میدارد رو به
آراد میگوید: مامانت و که دیدی دیگه برو پیش نرگس...
آراد با بغض ملتمس میگوید: بازم میخوای نذاری ببینمش؟
لرزش صدایش توجه باربد را جلب میکند باربد به آرامی به
سمتش گام برمیدارد روی تخت مینشیند و دست آراد را
میگیرد با ملایمت میگوید: دیگه هر وقت بخوای میتونی
مامانت و ببینی...

دوباره نگاه گیرایش مرا شکار میکند من همیشه در برابر
نگاهش کم می آورم سرم را پایین می اندازم...آراد با شادی
میگوید: خب پس چرا برم مامانی میخواد با من بازی کنه...
سنگینی نگاهش آزارم میدهد صدایش را میشنوم: تو برو
اتاق مامانی هم میاد پشت...
آراد با ذوق میگوید: باشه...

تند گونه ام میبوسد : زود بیا مامان...

لبخند میزنم میخواهد به سمت در بدود که دستش را
میگیرم روی موهایش را میبوسم زیر نگاه تیز و سنگین باربد
دم گوشش میگویم : بابایی رو هم بوس کن باشه ؟
و با آرامش نگاهش میکنم تا مردد نباشد نگاهم اثر میکند با
لبخند سری تکان میدهد و به سمت باربد میرود باربد با
تعجب نگاهش میکند...آراد با احتیاط جلو میرود و گونه باربد
را میبوسد...آرامش میدود در چشمانش دستش دور آراد
حلقه کرده و پیشانی اش را میبوسد نگاه پراز معنایش را
رویم می اندازد وبا همان صدای جدی اش لب میزند: به
مامانت میگم زود بیاد پیشت...

#پارت_37

این مرد هیچ وقت عطوفت ندارد پسرکم شیرین میخندد
سری تکان میدهد و به حالت دواز اتاق بیرون

میرود... رفتنش را خیر تماشا میکنم... آراد نباید از باربد متنفر
باشد باربد بد هست ولی پدر است محبت بلد نیست ولی
کوه میشود برای فرزندش بد اخلاق است ولی بمیرد هم
نمیگذارد آراد صدمه ببیند من نمیگذارم آراد هم مثل من از
او متنفر شود...

صدای پر از پوزخندش خدشه می اندازد روی افکارم و نگاهم
به سمتش میچرخد: دیشب میگفتی ازم متنفری امروز به
آراد میگی بیاد منو ببوسه قضیه چیه...
نگاهم را زیر می اندازم و از جا برمیخیزم : آراد نباید از تو
بدش بیاد...

جدیت جای پوزخندش را میگیرد: منظورت چیه؟
دستی به لباسم میکشم و نگاهش میکنم: یعنی آراد ازت
میترسه و نباید اینطور باشه تو پدرشی... اون نباید کمبود تو
رو حس کنه چون جز من و تو کسی و نداره...

سپس با پوزخند ادامه میدهم : من که یه معشوقه بی ارزشم
معلوم نیست تا کی پشت باشم ولی فکر نکنم آراد برات بی
ارزش باشه مگر این که اونم برات حکم بچه ی یه معشوقه
رو داشته باشه...

سپس بدون توجه به نفس های تندش و نگاه تیزش به
سمت در میروم...در نزدیکی در بازویم را محکم میگیرد و مرا
به دیوار میکوبد...

با ترس نگاهش میکنم دستهایش را دو طرف بدنم روی
دیوار حصار میکند خشم عصیان میکند در مشکی های
نگاهش...محکم لبانم را برهم فشار میدهم...قفسه ی سینه
اش از شدت خشم به تندی بالا و پایین میشود...نگاهش که
به نگاه ترسیده ام میخورد نیشخند میزند: نه نگران نباش
اون پسرمه اون شبم بت گفتم تو یه معشوقه رسمی هستی
که تا هر وقت که بخوام پیشم میمونی بعدشم ازت خسته
شدم میندازمت بیرون ولی آراد پسرمه تا ابد پیشم میمونه...

اشک بیشتر میزند در چشمانم از این اندازه حقیر
بودنم... تنفرم بیشتر میشود با انزجار نگاهش میکنم و ترس
را کنار میزنم دستم را روی سینه اش میگذارم و هولش
میدهم : برو کنار...

عطر تلخش مشامم را پر میکند نفس کشیدن این عطر هم
اجبار است دوباره پوزخند میزند نگاهش تک تک اجزای
صورتش را کاوش میکند نگاهم را از نگاه وحشی اش میگیرم
و سر به زیر می اندازم... بغضم را قورت میدهم و با تمام توان
هولش میدهم... ذره ایی تکان نمیخورد... تپش قلبش زیر
دستم تندتر میشود و سرش را نزدیک میکند، دوباره لبهایم
را تکان میدهم : برو کنار بربد..

خیره در چشمانم دست روی دستم میگذارد با خشم دستم
را روی سینه اش روی قلبش میفشارد ناگهان چانه ام را با
حرص میگیرد و لبهایم را به انحصار لبانش در می آورد...هرم
داغ نفس هایش پوستم را میسوزاند و بوسه اجباری اش
روحم را آتش میزند...از شوک که در می آیم تقلا میکنم تا
مرا رها کند تلاشم را مهار میکند عطشش بیشتر میشود
بیشتر میبوسد محکم تر دستم را روی قلبش فشار میدهد و
روحم بیشتر ترک برمیدارد و من هنوز هم بعد چهارسال
عادت نکرده ام به بوسه های اجباریش...آرام لبهایم را رها
میکند...چشمانش بسته اند سردر موهایم فرو میکند و عمیق
نفس میکشد...تنش را به تنم میچسباند و بیشتر به دیوار
فشار میدهد داغ میشوم از گرمای تنش اشک هایم بی وقفه
میریزند...هق هقم را به سختی خفه میکنم...دوباره تقلا
میکنم با بغض میگویم : چرا ولم نمیکنی بسه دیگه...ولم
کن...

چشمانش به آرامی باز میشوند آرامش استثنایی اش با دیدن
اشک هایم جای خود را به خشم میدهد فشاری به دستم
میدهد و با خشم رهایم میکند کمرم محکم به دیوار میخورد
آخی میگویم و چشم میبندم...رویش را برمیگرداند و به
سمت پنجره میرود با حرص و عصبانیت می غرد: زود باش
بروبیرون...

گریه ام شدت میگیرد با چشمان اشکی ام نگاهش میکنم و
از اتاق خارج میشوم...با عصبانیت و انزجار محکم دست روی
لبهایم میکشم و اشکم را پاک میکنم و به سمت اتاق آراد
میروم...

پشت در اتاق آراد مکث میکنم دستی به صورتم میکشم تا
آثار اشک باقی مانده از بین برود...لبخندی اجباری و پردرد
روی صورتم مینشانم میدانم مصنوعی بودنش زیاد توی ذوق
میزند...آرام وارد اتاق پسرکم میشوم با دیدنم لبخند شیرینی
میزند: اومدی مامانی بیا باهم بازی کنیم...

و به وسایلی که اطرافش را احاطه کرده اند اشاره
میکند...کنارش مینشینم و وسایلش را از نظر میگذرانم
جعبه مدادرنگی و دفتر نقاشی و خمیر بازی اش را گوشه
ایی کنارهم قرار داده و با خانه سازیش سرگرم است...به
صورت جدی اش هنگام بازی نگاهی می اندازم : آراد جان
من نبودم از اون نقاشی های خوشگلت نکشیدی ؟
با سئوالم غم روی صورتش مینشیند...سرش پایین می اندازد
و با انگشتانش بازی میکند...مشکوک نگاهش میکنم و
میدانم این حالتش مثل خودم است وقتی میخواهد از حرف
زدن فرار کند... بی طاقت دستم را زیر چانه اش میگذارم و
سرش را نرم بالا می آورم به چشمان مشکی همرنگ
چشمان پدرش نگاه میکنم...غم بیداد میکند: چی شد مامانی
؟ چرا ناراحت شدی ؟
_آخه...خب...

با آرامش میگویم : آخه چی عزیزم به من بگو پسرا همه چی
و به ماماناشون میگن...

__من وقتی تو پیشم نبودی نقاشی کشیدم ولی نه مثل همیشه یه نقاشی کشیدم از خودم و تو وبابا...بعدش....

__بعدش چی عزیزم ؟

با من من جواب میدهد: یه روز بابا اومد تو اتاقم نقاشی ودید عصبانی شد نقاشیمو پاره کرد گفت من دیگه مامان ندارم نباید عکستو بکشم منم خیلی گریه کردم....

بغض خنجر میزند به گلویم...اشکهایم را پشت پلکهایم نگه میدارم تا پسرکم بیشتر از این غمگین نشود با صدایی که برای نلرزیدنش تلاش میکردم گفتم : عیبی نداره مامانی بابات از دستم عصبانی بوده برای همین نقاشی خوشگل تو پاره کرده ولی تو دوباره برام بکشش...باشه؟

#پارت_39

میدانم پسرکم مهارت فوق العاده ایی در نقاشی دارد کاغذ و مدادرنگی هایش را جلویش میگذارم : بیا عزیزم...

به ساکت بودنش می نگرم فقط نگاهم میکند انگار قصد دارد چیزی بپرسد با تردید میپرسد: بابایی چرا از دستت عصبانی بود مامان؟ چرا اونروز تورو زد؟

شوکه از این سئوالش فقط نگاهش میکنم...چه بگویم که فرار کردم از دست پدرت و از رنج این سال ها که پدرت زندگی برایم ساخته بدتر از جهنم او که ذهن کوچکش درک همه چیز را ندارد چرا باید ذهنش را مشغول کنم...لبخندی میزنم به صورت زیبایش آن همه شباهت عجیبش با باربد را نادیده گرفته میگویم: آراد جان تو نباید تو کار بزرگترا دخالت کنی مامانی...تو هنوز خیلی کوچیکی پسرم اگه بخوای تو این جور کارا دخالت کنی ممکنه بابایی بات دعوا کنه...

میدانم از باربد زیادی حساب میبرد نگاهش رنگ ترس میگیرد به آرامی سرتکان میدهد : باشه...

_آفرین پسرم حالا برام مثل همونو بکش...

با ذوق وسایل را برمیدارد و زیر نگاهم شروع به کشیدن میکند...دقت پسرک قریب به چهارسال من در نقاشی قابل تحسین است...با حوصله به دستان کوچکش که تند تند با مداد را روی دفتر طرح میزند نگاه میکنم...محو صفحه کاغذ شده ام که صدایش نگاهم را به سمتش میکشد...

_مامانی؟

لبخندی میزنم: جانم عزیزم چرا نمیکشی...

_میخوام وقتی میکشمت خوشحال باشی...

گیج نگاهش میکنم: چی؟

_یعنی الان ناراحتی میخوام خوشحال باشی بعد بکشمت...

از حرفش شوکه میشوم زندگی ام راحت میفهمت ناراحتی ام را ، اوج غم را از چهره ام درک میکند...میدانستم لبخندم زیادی مصنوعی است و آراده بیهوش تر از آن است که واقعی نبودنش را تشخیص دهد...

لبخند مضحکی میزنم : من خوبم پسرم حالا همینجوری
بکش دیگه...

و بی حواس با دستی که زخمی است به مداد رنگی اش
اشاره میکنم...نگاهش که روی باندپیچی دستم می افتد به
سرعت سرش بالا می آورد: دستت چی شده؟

سریع دستم را عقب میکشم : هیچی نشده عزیزم...

لبهایش از بغض جمع میشود خیره به دستم میپرسد: کار
باباست؟

سرم را به طرفین تکان میدهم تند جواب میدهم : نه آراد
خودم با شیشه بریدمش...بابا هیچ کاری نکرده تقصیر خودم
بوده...

باربد در نظر این بچه هیچ صفت خوبی ندارد و پسرکم
کوچکترین اعتمادی برایش قائل نیست...

دوبار میپرسد: درد میکنه؟

نه عزیزم اونشب من دستم و بریدم بابایی منو رسوند
بیمارستان سریع خوب شدم...الان دیگه خوبه خوبه اینم
محض احتیاطه...

دستم را میگیرد و رویش را میبوسد اشکم بی اراده
میچکد...سرش را بالا می آورد اشکم را که میبیند میگوید:
گریه نکن مامان نرگس میگه تو هر وقت مامانتو بوس کنی
کلی خوشحال میشه توهم خوشحال باش دیگه خب؟ من
نمیخوام تو گریه کنی اخه...

به سختی اشکم را مهار میکنم لبخند پردردی میزنم تا
پسرکم امیدوار باشد به خوشحالی مادرش : باشه عزیزکم
برام نقاشی بکش من اینجوری خوشحال میشم...

ذوق زده شده لبخند زیبایی صورتش را می پوشاند به طرح
زدنش ادامه میدهد...با غم نگاهش میکنم...نفس عمیقی
میکشم او هیچ وقت تحمل ندارد حقیقت را بفهمد او هیچ
وقت نباید از باربد متنفر شود...

تقه ایی به در میخورد نگاهم را از آراد میگیرم و به در
میدوزم: بله؟

ماه بانو داخل می آید : خانم جان ببخشید؟
_چی شده؟

_باربد خان گفتن بیاین بیرون مادرتون اومدن شمارو
ببینن...

گیج و منگ نگاهش میکنم... مادرم؟ آمده است مرا ببیند
بعد از این همه مدت...به راستی آخرین بار کی بود که
دیدمش...پوزخندی میزنم میدانم باربد دل خوشی از آن ها
ندارد...

آراد با کنجکاوی میپرسد:مامان تارا اومده؟
نگاهش میکنم... میدانم مادرم علاقه ی زیادی به آراد دارد و
آراد هم از علاقه ی مادر بزرگش خرسند است شاید تنها
وقتی آراد به دنیا آمد من احساساتی شدن مادرم را دیدم با
دیدنش خوشحال میشود برایش هدیه میخرد و توجهش

نسبت به آراد حیرت انگیز است... اما خب باربد زیادی در
تلاش است تا جلوی این علاقه را بین آراد و مادرم بگیرد و
به همین خاطر مادرم زیاد نمیتواند به دیدن آراد بیاید...

#پارت_40

از جا بلند میشوم و روبه آراد میگویم: آراد جان تو تا نقاشیت
و تموم کنی من برمیگردم...

وساییش را رها میکند و تند کنارم می ایستد: منم میخوام
پیام دلم واسه مامان تارا تنگ شده...

به چشمان غمگینش نگاه میکنم نمیتوانم دل کوچکش را
بشکانم نگاهم را روی ماه بانوسوق میدهم با درماندگی
سرش را به علامت منفی تکان میدهد این یعنی باربد
اولتیماتوم را مبنی بر نیامدن آراد داده است...خدایا تا کی
دقیقا تا کی من باید زیر این استکبار این مرد درمانده باشم

...نفس عمیقی میکشم و ناچار روی دو زانویم مینشینم
دستم را روی شانه هایش میگذارم و چهره زیبایش را می
نگرم درون چشمانش امید موج میزند تا بگذارم همراهم
بیاید...به سختی لب میزنم : آرادم ؟

__چیه مامانی ؟ منو میبری دیگه؟

با آن دو گوی مشکی چنان به من زل میزند که قدرت کلام
از من سلب میشود...دستی به پیشانی میکشم و سرم را زیر
می اندازم...آراد را همراه خود ببرم دوباره باربد تحریک میشود
از عصبانیت تن کوچکش را میلرزاند...صدای نجات بخش ماه
بانو مرا از خلسه بیرون می آورد: آراد جان مادر مامان تارا با
مامان و بابات یه کار مهم داره عزیزم وگرنه اونم دلش برات
تنگ شده ولی الان جای شما اونجا نیست فقط مامانیت باید
بره...

به آراد نگاه میکنم دوباره لبانش از شدت بغض جمع میشود
و سرش را پایین می اندازد...ماه بانو اشاره میکند زودتر

بروم...روی موهایش را میبوسم و میگویم: وقتی اومدم دوس
دارم منو کشیده باشی اونجوری کلی خوشحال میشم...
نگاه اشکی اش که رویم مینشیند قلبم آتش میگیرد بی
طاقت از جا برمیخیزم...روبه ماه بانو میگویم : مواظبش
باش...

ماه بانوسری تکان میدهدو به سمت آراد میرود این زن در
این چهارسال با فرزند نداشتنش مادری کرد برای من و
آراد...اگراو و قوت قلبهایش نبودند من زودتر از پا درمی
آدمم...موهایم را پشت گوشم میفرستم وبا حالی آشفته از
اتاق خارج میشوم به سمت نشیمن از پله ها سرازیر
میشوم...صدای باربد و مادرم نامفهوم به گوش میرسد ولی
تشخیص بلندی صدای باربد کار سختی نیست...آرام به
سمتشان گام برمیدارم تا موضوع بحث شان را بفهمم خب
فهمیدنش کار سختی نیست مثل همیشه...

چهره ی سرخ و عصبانی باربد را از نظر میگذرانم و کنارش
مینشینم ، به مادرم خیره میشوم پوزخند روی لبهایم

مینشیند مثل همیشه آراسته و شیک با همان چهره ی
میکاپ شده او هیچ وقت بی تاب دلتنگی من نمیشود هیچ
وقت مهم نبودم برایشان هیچ وقت...

به آرامی سلام میکنم...سرتا پایم را با تعجب از نظر میگذراند
خب برای خودم که تعجبی ندارد چهره ی رنگ و رو پریده
ام...

سلام آرام همراه با بهتش به سختی به گوشم میرسد...شانه
عضلانی باربد که به شانه ام میخورد باعث میشود نگاهش
کنم با اخم های درهم با نگاه میخواهد مطمئن شود که اراد
نمی آید...سرتکان میدهم و مطمئنش میکنم دوباره نگاهم را
به مادر میدهم که حالا پریشانی در چهره اش نمایان شده...
_چیزی شده اومدید اینجا؟

_باید چیزی شده باشه بخوام پیام بچه مو ببینم؟
زیر لب کلمه بچه را پشت هم تکرار میکنم و پوزخندی
میزنم...صدایش را میشنوم: چه بلایی سر بچم آوردی باربد

ها؟ خبر رسید بیمارستان بستری شده بود فکر کردی بی کس و کاره...

جفت ابروهایم بالا میپرد انگار خواب میبینم کدام کس و کار خودش و پدر را میگوید؟...

قبل از این که باربد حرف بزند میگویم : منظورتون از کس و کار کیه؟ الان با خودتون بودین؟

هاج و واج نگاهم میکند...باربد با آرامش پاهایش را روی پای دیگرش می اندازد و میگوید:ازوقتی دادینش به من صاحب اختیارش که منم تانیا از کی کس و کار دار شده؟

لبهای مادر به سختی باز میشود: چی میگید شماها من مادرتم تانیا...

نگاه سبزش زیادی غم دارد و من معنی اش را نمیفهمم ولی کبریت میکشم روی تمام خاطراتم : دیگه نیستید چهارساله نیستید وقتی من اینجام یعنی کسی منو نخواست اگه کنار این مرد نشستم یعنی کس و کار نداشتم...

حقارتم را خیلی وقت است پذیرفته ام آرزوهایم آتش گرفته
اند بوی سوختن قلبم زیر بینی ام میپیچد دیگر نمیتوانم
ساکت باشم...نگاه خیره و تب دار مرد روبرویم سنگین
میشود و من تنها به بغض مادرم دامن میزنم: اگه من
واستون ارزش داشتم مجبورم نمیکردید با این مرد ازدواج
کنم که همه هست و نیستم به باد بره و هرچی آرزو داشتم
زیر پاهاتون خرد بشه...اومدید اینجا نشستید که چی که
ببینید چقد بدبخت شدم تو این چهارسال...

اولین قطره اشک با تمام ممانعتم میچکد...دستم را بالا می
آورم وخیره به اشک های مادرم میگویم: اینو میبینید نتیجه
این چهارساله یعنی تو اوج بیچاره گی بودم که حتی حاضر
شدم از بچمم بگذرم و فقط خودمو خلاص کنم...

دومین قطره که میچکد حق حق در گلویم میشکند...نفس
های تند و عصبی باربد با آن دست مشت شده اش رویم
تأثیر ندارد نگاه مات و مبهوت مادرم روی دستم است و من
ادامه میدهم: آره درست شنیدین بیمارستان بودم چون
میخواستم تنها کسی که برام مونده رو ببینم و به جرمش
مجازات شدم و تا پای مرگ رفتم...همون کسی که شیش
ساله انتظار دیدنش و میکشم و شماها نمیذارین بیاد ایران...
قطره های مزاحم اشک را پاک میکنم ومیگویم : دیگه نیا
اینجا ادای مادرای مهربون و درنیار واسم مطمئن باش اگه تا
الان زنده ام بخاطر اراده وگرنه...

نگاهی به چهر عصبی و ترسناک می اندازم ادامه میدهم :
چند وقت دیگه ممکنه همین مردی که چهارسال پیش
گفتی خوشبخت میکنه بخاطر خسته شدن از معشوقه
رسمیش یعنی من دیگه زنده ام نذاره شاید اون موقع
فهمیدی من چقدر خوشبخت بودم...

مادر با عصبانیت از جا بلند میشود اشکهایش را با خشم پاک
میکند و می ایستد رو به باربد میگوید: به خدا یه تارمو از
سرش کم بشه زندگیتو به آتیش میکشم مطمئن باش
طلاقشو ازت میگیرم باربد خان بهراد...

حیرت زده نگاهش میکنم مادر منو این احساسات و این
حجم عصبانیت؟!...خنده بلند و عصبی باربد روح از تنم جدا
میکند از جا بلند میشود و رو در روی مادرم میگوید: چه
جالب...الان شما اینجا وایستادید تو خونه من مطمئنید سالم
از در میرید بیرون اون شغال پیر در برابر من چقدر قدرت
داره مگه که بخواد ازتون محافظت کنه؟ خیلی جالب بود
خانم امیریان تانیا مال منه کی میخواد اونو ازم بگیره...منو
تهدید میکنید الان شما اینجا چیزیتون بشه اون شوهر
ترسوتون میتونه کاری کنه؟

رنگ مادرم به وضوح میپرد...با نگرانی به باربد نگاه میکنم
اگر کاری کند چه؟ نکند واقعا بلایی سرش بیاورد...

به سمتش میروم : باربد؟

تیرنگاهش چنان در قلبم فرو میرود که تا مغزاستخوانم را
میسوزاند ...

ترس را کنار میگذارم : بذار بره خواهش میکنم...
_تو خفه شو دهن تو ببند...

با عجز نگاهش میکنم : بذار اون بره تقصیر من بود...
فقط با اخم با چشمان قرمزش نگاهم میکند ادامه میدهم :
خواهش میکنم باربد...

در کمال ناباوری رو به مادرم که تقریبا از شدت ترس دارد از
حال میروود میگوید: دیگه اینجا نیاید خانم امیریان اینبارو
نادید میگیرم به شوهرتونم بگید خوابای خوبی براش
ندیدم...حالام خوش اومدید...

و با دست به سمت در خروج اشاره میکند...سرم را پایین می
اندازم تا درماندگی مادرم را نبینم صدای قدم هایش را
میشنوم که دور میشود...به باربد نگاه میکنم در کمال
خونسردی کتش را بر میدارد و بی تفاوت به من بدون

کوچکترین نگاهی به سمت در می‌رود... میدانم حرف‌هایم
برایش گران تمام شده و نتیجه اش را نمیتوانم حدس
بزنم...

#پارت_42

بی حوصله با افکاری پریشان به اتاق آراد برمی‌گردم... به آرامی
در را باز میکنم... چهره معصومش در خواب با آن رد اشک و
گریه روی صورتش آشفته ترم میکند... ماه بانو دست از
نوازشش میکشد نگاهش را به من میدوزد: انقدر گریه کرد
خوابش برد...

به آرامی سرتکان میدهم به سمتش میروم و کنارش پایین
تخت مینشینم دست روی موهای لختش میکشم و برای بار
هزارم اعتراف میکنم این بچه شباهت عجیبی به باربد
دارد... دستش را میگیرم و رویش بوسه میزنم قطره اشکم

پایین نیامده مهارش میکنم...من ضعیفم، ضعیف نبودم این همه حقارت را تحمل نمیکردم...ضعیفم که نمیتوانم پسرکم را خوشحال کنم ضعیفم که او اشک میریزد و من نمیتوانم کاری کنم ضعیفم که پسرک سه ساله ام غمگین است...پوزخندی میزنم من ضعیف نبودم که فرار نمیکردم ضعیف نبودم که خودکشی نمیکردم...

دست ماه بانو روی شانه ام مینشیند نگاهش میکنم...کنارم مینشیند در میان امواج غم چشمانش لبخندی تلخی میزند: انقد خودتونو اذیت نکنید...هم تو هم این بچه ، میدونم یه روز خوش ندیدی ولی قبول کن خودتم نخواستی... گیج نگاهش میکنم و دستی به پیشانی میکشم: منظورت چیه خاله؟

__بین تانیا من جای مادرت ،خودت میدونی چقدر برام عزیزى پس از دستم ناراحت نشو ولی فکر نمیکنی خودتم باید تلاش کنی برای این که رفتار باربد خوب شه؟

من مگه باهاش کاری دارم اون همیشه همینطوریه عصبی
و خودخواه اصن برای کسی ارزش قائل نیست همه باید ارزش
اطاعت کنن به هیچکی هم رحم نمیکنه...من دیگه چیکار
کنم؟

ماه بانوسری تکان میدهد: میدونم دخترم ولی بحث
همینجاست که تو هیچ کاری نمیکنی...شاید خودت ندونی
ولی نقطه ضعف باربد تویی اینو منی بت میگم که چندساله
پیشش کار میکنم و دیگه تقریبا همه اخلاقاشو میدونم...از
وقتی تو اومدی تو این عمارت باربد آروم تر شد نمیگم
اخلاقش عوض شد تو متوجه نمیشی ولی هر وقت با توعه
خوی عصبانیتش کمتر میشه...

با تعجب نگاهش میکنم و خنده ی عصبی کرده میگویم: آره
چون نصف عقده هاشو سر من خالی میکنه آروم میشه...
_تو هیچ کاری نمیکنی که کمتر عصبی شه...

_یعنی چی ماه بانو؟ یعنی تقصیر منه عصبانیتاش؟

ماه بانو با آرامش لبخندی میزند : نه عزیزم منظورم این نیست ولی تو میتونی یه کاری کنی احساس آرامش کنه و عصبی نشه اینجوری نه تو رو اذیت میکنه نه آراد ناراحت میشه این بچه داره داغون میشه ببینش فقط سه سالشه... قطره اشک های مزاحمم با نگاه به آراد شدت میگیرد: من باید چیکار کنم؟

_نسبت بهش بی تفاوت نباش تانیا تو وقتی نگاهش میکنی مشخصه چقدر ازش میترسی و متنفری اونم اینو حس میکنه بیشتر عصبی میشه میفهمی؟

با درماندگی سرتکان میدهم: متوجهم ماه بانو ولی باربد هیچ وقت نداشته من حسی به جز ترس بش داشته باشم من عاشقش نبودم من با نفرت اومدم تو این زندگی من هیچ حرفی هم نزدم باربد زخم زبون میزنه من نمیدونم از اول هدفش از ازدواج با من چی بود نمیدونم دشمنی الانش با پدرم چیه فقط میدونم من چهارساله از این مرد روی خوش ندیدم خودتم شاهی شیش ماه از اومدنم به اینجا نگذشته

بود که باردار شدم دیگه هیچ کاری از دستم برنمیومد به
نظرت من فرصتی برای دوست داشتن باربد داشتم؟ نه چون
نذاشت نخواست...

ماه بانو دستی روی سرم میکشد: میدونم عزیزم میدونم من
خودم شاهدتم تو اینجا چی کشیدی ولی گذشته رو همیشه
کاری کرد تو الان یه بچه ازش داری تانیا اگه باربد باهات لج
کنه بخواد بیرونه کنه دیگه هیچ وقت نتونی آراد و ببینی
بعدش چی به سر این بچه میاد؟ فکر کردی به اینا تو همه
امید این بچه ایی بعدش میزاری میری یا نمیدونم خودکشی
میکنی واقعا دلت میاد تنهات بذاری بری؟

با غم نگاهش میکنم حرفهایش عین حقیقت است و من
خلع سلاح میشوم من اگر نباشم آراد همه امیدش را از
دست میدهد این حرف را شهاب هم گفت و من باز تیغ
کشیدم روی رگهایم و آن لحظه به آراد فکر نکردم...

ماه بانو اشک هایم را پاک میکند و با مهربانی میگوید: به
حرف منه پیرزن گوش کن و بخاطر آرامش بچه اتم که شده

باهاش راه بیا زندگی و بیشتر از این به کام خودت تلخ
نکن...

یا علی میگوید و از جا بلند میشود از اتاق که بیرون میرود
تک تک حرفهایش در گوشم زنگ میزند... با دل باربد راه
آمدن دقیقا چه معنی میدهد من چطوری میتوانم ترسناک
ترین مرد زندگی را آرام کنم پوزخندی میزنم باربد فقط با
عذاب دادن من آرام میشود...

با دیدن نقاشی نیمه تمام آراد اشکهایم سرازیر میشوند
زانوهایم را بغل میگیرم و سرم را رویشان میگذارم... راهی
هست برای رهایی از این همه درماندگی؟

#پارت_43

فلش بک:

کوله ام را بی قید و بند روی دوشم انداختم و مقنعه ام را مرتب کردم از محوطه ی دانشگاه بیرون رفتم نگاهی به اطراف انداخته و چه خوب که هیچ محافظی دنبالم نیامده بود و میتوانستم با آرامش در خیابان های شلوغ تهران قدم بزنم...سرم را پایین انداختم و آرام شروع کردم به راه رفتن روی جدول کنار خیابان...خیابان های بالاشهر زیادی خلوت بود و هیچ وقت نمی شد از گشتن در آن ها لذت ببری...سرم را بالا آوردم به مردم پر مشغله چشم دوختم و ای کاش مشغله ام مانند آن ها بود تا شاید اندکی صمیمت کنار خانواده ام به جان میخریدم...نفسی تازه کردم دوسه روزی بود از مهراد خبر نداشتم گویا درگیر درست کردن کارهایش بود برای رفتن ترکیه . دلیل این رفتن یهویی اش را نمیفهمیدم و مثلاً قرار بود همین روز ها برایم توضیح بدهد...کلافه پوفی کشیدم و به راه رفتن ادامه دادم کمتر پیش می آمد پیاده به خانه برگردم و امروز را استثناء گفته بودم کسی دنبالم نیاید و به طرز عجیبی پدر اجازه

بود...سخت گیری هایش بیشتر بخاطر امنیت خودم بود و
خب پدرم کم رقیب و دشمن نداشت پوزخندی زدم...برای
کارهای خلافش رقیب داشت خدا میدانست چندین
نفرانسان بی گناه بخاطر کثافت کاری های پدر و همین
رقیبانش بدبخت شده اند، بخاطر داروهای قاچق و تاریخ
مصرف گذشته ایی که به دست مردم بی گناه میرسید و
سود بدبخت کردنشان به جیب امثال پدرم میرفت...چه
خوب که تیام رفت و خودش را نجات داد و چه خوب میشد
اگر من هم زودتر خلاص شوم از بند این بدبختی...

به ایستگاه تاکسی رسیدم راهم کج کردم تا بطرف خیابان
بروم ناگهان دستی قدرت مند بازویم را به شدت کشید
دهانم را باز کردم جیغ بکشم دستش را روی دهانم گذاشت
قلبم محکم به سینه میکوبید اگر او مرا نگرفته بود یقیناً
نقش زمین میشدم...تقلا کردم تا خودم را رها کنم جیغ
هایم درحنجره ام خفه شد به سمت کوچه فرعی کشیده
شدم که بالاخره رها شدم نفسم بالا نمی آمد به سرعت به

سمتش برگشتم... با دیدنش جیغ خفیفی کشیدم و ناگهان بدون توجه به موقعیتم فریاد زدم : دیوونه شدی این چه کاری بود مهاد داشتم سخته میکردم...

دوباره به سمتم خیز برداشت مچم دستم را گرفت و به سمت خودش کشید: یواش دختر چه خبرته؟ آبرومون رفت... عصبی و کلافه گفتم : به درک بذار بره این چه کاری بود کردی؟ نگفتی قلبم وامیسته؟

با خشونت در آغوشش کشیده شدم سرم را روی سینه اش گذاشت صدای آرامش بخشش گوشم را نوازش داد: ببخشید عزیز دلم آروم باش...میخواستم بات شوخی کنم...

روح و روانم بهم میریخت با کلماتش نمیدانست پدر این قلب لامصب را درآورده؟ نمیدانست من این صدای زیبا و بم را میپرستم...سرم را از روی سینه اش برداشتم و نگاهش کردم لجوجانه نگاهش کردم: خیلی مسخره ایی مهاد...برو کنار اصن میخوام برم...

به سختی هیکل عضله ایش را هول دادم...قدمی از او دور
شدم که دوباره مچ دستم را کشید: اععع تانیا
عزیزم...ببخشید دیگه...

نگاهش کردم پیشمانی در چشمانش موج میزد میدانستم
طاقت قهر کردنم را ندارد...لجبازی را کنار گذاشتم و سرم را
تکان دادم : باشه ولی دیگه این کارو نکن...

پیشانی ام را بوسید و لبخند زیبایی زد: باشه عزیزم...بریم
ماشین و تو خیابون پارک کردم...

مقنعه ی کج شده ام را درست کردم و همراهش رفتم...در
ماشین ساکت بودم ببینم مقصدش کجاست...کمی که
گذشت فهمیدم مسیرش کافه ی همیشگی نیست و به
سمت خانه اش می رود...

به نیمرخش نگاه کردم مثل همیشه مرتب نبود ته ریشش
بلند تر شده بود : مهرباد چرا داری میری خونت؟

کوتاه نگاهم کرد کلافه گفت : باید یه چیز مهمی رو بت بگم
خیلی مهمه...

آشفتگی خاصی در صدایش هویدا بود چشمانی که غم را
فریاد میزد و مهراد عجیب سعی در تظاهر کردن
داشت...کنجکاوی ام به شدت تحریک شده بود و حس های
ضد و نقیضم امانم نمیدادند تا کمی آرام شوم...

تا خانه اش چیزی نگفتم و سکوت را ترجیح
دادم...آپارتمانش با خانه ما فاصله ی زیادی
نداشت...آپارتمانی که بعد از مرگ پدر و مادرش در آن تنها
زندگی میکرد و عهده ی اداره ی شرکت پدرش هم بر دوش
او بود...وضع مالی خوبی داشت و من تنها امیدواری ام برای
راضی شدن پدر همین بود...

روی کاناپه های چرمی کرم رنگش نشستم و نگاهم یک دور
اطراف خانه چرخید لبخندی زدم به شلخته گی اش و با
خودم گفتم پسر است دیگه...تیام هم شلخته است و خدا
میداند در کشور غریب چطور از پس خودش برمی

آید...اسمش که در ذهنم می آید قلبم از دلتنگی پاره میشود
و من هنوز هم نفهمیدم چرا تیام آنقدر با عجله رفت و چرا
دو سال است برنگشته...چند بار تلاش کردم پدر را راضی کنم
تا به دیدنش بروم و هر بار پدر به طرز عجیبی مانع شد...
صدایش نگاهم را به سمتش سوق داد: چیزی میخوری برات
بیارم؟

ناخواگاه کلافه گفتم: نه مهرباد من باید زود برم مردم از
کنجکاوی بیا تعریف کن چی شده...

کت تنگش را از تنش بیرون آورد و روی مبل رها کرد...دلم
ضعف رفت برای آن هیکل بی نقضش و من هیچ وقت برای
کسی غیر از او ضعف نمیکردم.

کنارم روی کاناپه لم داد چشمش که به نگاه و لبخندم خورد
لبخندی بی نظیر زد و برق چشمانش قلب مرا بی تاب تر
کرد، با دست به بغلش اشاره زد و گفت : بیا اینجا ببینم
عروسک...

لبخندی زده کمی به او نزدیک شدم دستش دورم حلقه شد
مقنعه را از سرم برداشت کش مویم را به آرامی از سرم
کشید تا موهای لختم مثل همیشه رها شوند سرش در
خرمن موهایم فرو رفت...نفسش را عمیق فوت کرد گرمای
نفسش پوست سرم را آتش زد نمیدانست من برای نفس
هایش جان میدهم؟!... به آرامی انگار با خودش حرف میزند
زمزمه کرد: دیگه خدا میدونه کی میتونم عطر این موها رو
نفس بکشم...

سرم به سرعت بالا رفت با تعجب و نگرانی نگاهش کردم :
چی میگی تو حالت خوب نیست امروز...

پریشانی به وضوح در چهره اش نمایان بود...دلم گواه خوبی
نمیداد و من یک ماه اخیر زیاد در گیر این حس بدم

بودم... ترس از دست دادنش مثل خوره به جانم افتاده بود با
تیام حرف زده بودم و او تنها امید میداد که نگران نباشم و
همه چی درست میشود ولی پریشانی مهراد را چه میکردم...
دست دور گردنش حلقه کردم صورتم کمتر از یک وجب با
صورتش فاصله داشت چشمان خاکستری مخمور و نگران
عجیب حس دلتنگی القا میکرد به منی که منتظر بودم تا
کسی به حس بدم دامن بزند...

آرام سرش را جلو آورد نفس های داغش روی پوستم نشست
چشمانم ناخواگاه بسته شد یک دستش دور کمرم حلقه شد
و دست دیگرش پشت گردنم نشست... دستم را دور گردنش
محکم تر کردم و لبهایم را با لبانش به آغوش کشید... دست
در موهایش فرو بردم محکم تر بوسیده شدم خودم بوسیدم
عشقم را من این مرد را میپرستیدم وای اگر نباشد
وایی... لحظه های درآغوش بودنش روح میخشید زندگی
میداد به منی که دلخوشی ام را در او خلاصه کرده بودم...
موهایم را چنگ زد و لبهایم زیر گلویم سر خورد آرام چشم

باز کردم نگاهم در آن طوسی های براق حل شد کمی خودم
را بالا کشیدم : مهراد؟

دست روی چتری های سرکش ام کشید : جان مهراد؟
_چی شده ؟

خاکستر چشمانش پریشان تر شد دست روی قلبش گذاشتم
پیراهنش را چنگ زدم قطره اشک لجوجم چکید : فقط بهم
خبر نده میخوای ولم کنی من طاقت مردن و دارم ولی این
نه...

#پارت_45

اخم هایش را درهم کرد با خشونت انگشتش را روی لبم
گذاشت : بفهم چی میگی به نظرت من میتونم ولت کنم؟
میتونم لعنتی؟ بدون تو زنده بمونم؟ نفس بکشم...میتونم
تانیا؟

از عصبانیت نفس نفس میزد چشمان قرمزش با آن اخم
غلیظ نشان میداد حرفم برایش گران تمام شده...ولی چرا او
متوجه نبود با رفتار های ضد و نقیضش با پریشانی بیش از
حدش با غم صدایش دارد قلبم را از جا میکند...با بغض
نگاهش کردم چشمان زیبایش از عصبانیت سرخ شده بودند
سرم پایین انداختم و انگشتانم درهم حلقه شد، نگاهش رویم
سنگینی میکرد...نفس عمیقی کشید و با مکت دستش را زیر
چانه ام گذاشت سرم را بالا آورد نگاه اشکی ام را که دید
اخم هایش را باز کرد : گریه نکن عزیزدل مهرباد بی انصافی
کردی من دارم هرکاری میکنم بت برسم بعد تو میگی
میخوام ولت کنم...

با صدایی که بغض در آن بیداد میکرد گفتم: آخه تو امروز
انقد پریشونی میگی باید یه چیز مهم بت بگم ولی داری دقم
میدی مهرباد...

اشک هایم را از روی صورتم پاک کرد و رو به چهره بق کرده
ام لبخند تلخی زد: بهت میگم تانیا مربوط به ترکیه
رفتنمه...

فقط نگاهش کردم...نمیدانستم چرا تا این حد اضطراب
داشتم وقتی میدانستم او پیش تیام میرود و جایش امن
است...از روی پایش بلند شدم و کنارش روی کاناپه
نشستم...با تعجب نگاهم کرد...اشک هایم را مصمم پاک
کردم : یا همین الان همه چی و توضیح میدی یا بلند میشم
میرم...

پوفی کرد ودستی پشت گردنش کشیدنگاهش را برگرداند
و به نقطه ی روبرویش خیره شد آرنج هایش را روی
زانوهایش گذاشت و خیره به همان نقطه شروع کرد: فکر
کنم چند وقت پیش هم بهت گفته بودم که هیچ راهی نداره
پدرت با ازدواجمون موافقت کنه و اینم بهت گفتم منو تیام
یه راهی پیدا کردیم...

کمی مکث کرد نفسش را عمیق بیرون داد: ولی خب
ریسکش زیاده و من باید مدت زیادی درموردش فکر
میکردم تا این وسط هیچ خطری نباشه...

کلافه دستی به پیشانی کشید: ولی خطرش زیاده و هیچ
چاره ایی نیست...

با بهت نگاهش کردم استرس وجودم صدایم را لرزاند: یعنی
چی؟ مگه میشه چاره ایی نباشه...چی میگی تو...

دستش را به علامت ایست بالا آورد: صبر کن تانیا بذار تا
تهش بگم...من هر جور شده اینکارو میکنم و گر نه پدرت
موافقت نمیکنه...حالا خوب گوش کن...من...

مکث کردن هایش اضطرابم را دوبرابر میکرد با صدای گرفته
ایى ادامه داد: من باید برم ترکیه و به طرز ساختگی وارد یه
گروه قاچاقچی مواد و دارو بشم که با پدرت شراکت میکنن
تا بتونم اعتماد پدرت و جلب کنم...فقط اینجوری میتونم
دست پر بیام...

ناباور نگاهش کردم بدون کوچکترین صدایی بدون
کوچکترین عکس العملی...صامت و ساکت نگاهش
میکردم...نگاهم کرد چشمان زیبایش غم داشت...او ته دلش
راضی نبود و این از چهره اش از چشمان دیوانه کننده اش
پیدا بود...کم کم چشمانم بهت را کنار زده و ناباوری جای
خود را به اشک داد بی اراده بغض شکست...عذاب وجدان
ذره ذره بر وجودم غلبه کرد ، نه من نمیتوانستم نمیتوانستم
جانم را به خطر بیندازم او حق داشت آرامش داشته باشد
یک زندگی بی دردسر داشته باشد...

تند تند سرم را به نشان منفی تکان دادم : نه مهربان نه تو
نباید این کارو بکنی این قضیه انقدر ارزش نداره که تو
بخوای خودتو تو دردسر بندازی میفهمی چی میگم؟
حواست هست؟ نه من نمیذارم...

با خشم برخاست: این قضیه ارزش نداره یعنی عشق من به
تو ارزش نداره یعنی باید بمیرم و بسوزم ولی تو مال من

نشی...تو نمیداری اصن مگه دست توعه تو باید مال من بشی
لعنتی...

#پارت_46

اشکش که چکید دست روی قلبم گذاشتم مهاد اشک بریزد
و من هنوز زنده باشم...محکم به قلبش کوبید: این لعنتی
فقط وقتی تو سَرِ تو روش میداری آروم میگیره تو که دور
میشی درست نمیزنه زجر میکشه فقط به من بگو اگه تو رو
از دست بده اصلا میزنه تانیا؟ یکم فکر کن این قلب لعنتی
من چجوری دووم بیاره وقتی تو نباشی؟

محکم بر قلبش میکوبید و قلبم تیر میکشید...اشکش
میچکید و چشم بستم تا نبینم ذره ذره آب شدنش را چرا او
نمیفهمید من بند بند وجودم تیر میکشد وقتی او این گونه
می نالد...به خودم که آمدم محکم بغلش کرده بودم و سرم

روی سینه اش بود من زار میزدم و او از شدت بغض تنش
میلرزید...مرد من نباید گریه میکرد وقتی من زنده بودنم به
او بستگی داشت و اگر برایش اتفاقی می افتاد من چه
میکردم...محکم سرم را به سینه اش فشارداد به سختی لب
زدم: اگه چیزیت بشه من چه خاکی تو سرم بریزم ها؟ من
میمیرم مهراد...

محکم تر در میان بازوانش فشرده شدم: بار آخرت باشه این
کلمه از دهنِت بیرون میاد حالت خوب نیس وگرنه میزدم تو
دهنت تا اینقدر واسه من میمیرم میمیرم نکنی...فهمیدی؟
هق قهقهم بلندتر شد و من این صدای پراز خشم و عصبانیت
را هم دوست داشتم...

با دلی نا آرام و پر از هراس خودم را از او جدا کردم و
نگاهش کردم با صدایی پر از لرزش لب زدم: کی میری؟
نفس عمیقی کشیدو نگاهم کرد: پس فردا بلیط
دارم...اونجوری نگام نکن زودتر بت میگفتم هر کاری

میکردی تا منصرفم کنی نگران نباش تیام اونجاست مراقب
اوضاع هست... فردا بیا با هم بریم بچرخیم شاید چند ماه
نتونم ببینمت... خب؟

دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا جیغ نزنم... چشمانم را
بستم و از او دور شدم آن قدر دور شدم که نفهمیدم کی از
در خانه اش بیرون آمدم کی او مرا پی در پی صدا زد کی
من توانستم بی تفاوت برگردم و نگاهش نکنم....

#پارت_47

دستی به چشمان غم زده و بارانی ام کشیدم اصلا مهم نبود
کسی به حال بدم شک کند اصلا مهم نبود من در آن موقع
باید برای تا این حد بیرون ماندم و دیر کردم به چند نفر
جواب پس میدادم و چقدر باید بازخواست میشدم در آن
لحظه فقط مهراد مهم بود... تنها با خودم فکر میکردم مهراد

نباشد من بی کس ترینِ عالم میشوم مهرباد که نباشد خاک
زیر پایم سست میشود من میمردم میمردم اگر او را از دست
میدادم...

دستی به مقنعه ام کشیدم و درحیاط را با کلید باز
کردم...محافظ ها با دیدنم سر تکان دادند...آرام قدم بر
میداشتم تا دیرتر به ساختمان برسم...من دلتنگش بودم
دقیقا از همان لحظه ایی که از خانه اش بیرون آمدم دقیقا
همان موقعی که گفت شاید چندماه نبینمت...سرم را پایین
انداختم و به قدم هایم سرعت دادم مهرباد آن قدر فکرم را
مشغول کرده بود که هیچ چیز نمیتوانست فکرم را آزاد کند
به جز خودش و نوازهایش کاش آنقدر حسرت محبت روی
دلم انباشته نمیشد دیگران که مهم نبودند فقط او مهم
بود...

همان طور که چشم هایم به زمین دوخته شده بود و قدم
برمیداشتم دیدن یک جفت کفش مشکی مردانه درست
جلوی پاهایم وادار به ایستادنم کرد...به سرعت سرم را بالا

آوردم... آن لحظه دیدن یک نگاه سرد و مشکی آخرین چیزی بود که در مخیله ام می‌گنجید... نیشخند گوشه لبش با دیدن چشم‌هایم محو شد با دقت نگاهم کرد لب‌هایش تکان خوردند: یه خانم کوچولوی گریون...

با عصبانیت نگاهش کردم هربار دیدنش به شدت حس بدی منتقل میکرد حتی بیشتر از دوری مهراد... رفت و آمدش که با پدر زیاد شد استرس عجیبی وجودم را احاطه کرده بود من از هر بار هم کلام شدن با او به شدت پرهیز میکردم... پوزخندی زدم: حضورتون زیاد اینجا پررنگ شده...

متعاقباً پوزخندی در جوابم زد نگاه تیزی به سرتا پایم انداخت، انگشت شستش را گوشه لبش کشید و گفت: و شاید قراره پررنگ تر بشه... اون موقع شاید بیشتر باید حضورمو تحمل کنی...

پوزخندم محو شد کلمه به کلمه جملاتش تن میلرزاند و با آن اُبَهِت نهفته در صدایش حس بدم بیشتر میشد و من

نمیفهمیدم چرا کلماتش برایم ترسناک است...کاش همان
موقع میفهمیدم حضورش میتواند به مراتب ترسناک تر
باشد...

زیر نگاه خیره اش تلاش میکردم خونسردی ام را حفظ کنم
پوزخندی غلیظ بر لبم نشست : آره خوب جناب ، قاعدتا
شراکت با پدرم و به خطر انداختن جون یه مشت آدم بی
گناه و پشتش سود های کلانی که تو جیبتون میره نمیتونه
حضورتون و کمرنگ کنه؟ درست نمیگم؟

آتش که شعله کشید در چشمانش پوزخند عمیق تر
شد...نگاهش ذوب کننده اش چشمانم را هدف قرار دادند و
من بازم خونسرد بودم با تأسف سری تکان دادم : روز خوش
جناب بهراد...

زیر همان نگاهی که خشم بیداد میکرد وبعد از دیدن مشت
شدن دست هایش به سمت ساختمان راه افتادم بی شک
لبخند آخرم او را به شدت برای خفه کردنم ترغیب کرده بود
و درآوردن حرص این مرد زیادی ترسناک آنقدر هم سخت

نبود و ای کاش میفهمیدم زبانه کشیدن خشم این مرد قرار
است روح و جسمم را بدرَد...

تنها کسی که حوصله کل کل کردن با او را نداشتم همین
مرد مرموز و ترسناک بود...

بی حوصله وارد ساختمان شدم نگاهی به دور و برم انداختم
صدای پدر و مادر از آن طرف نشیمن به گوش میرسید حتی
حوصله فوضولی کردن هم نداشتم آن لحظه فقط اتاقم را
میخواستم که به تختم پناه ببرم و یک دل سیر گریه کنم
برای دلتنگی که قرار بود بزودی سراغم بیاید...

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و نشیمن طبقه بالا را هم با
احتیاط گذراندم تا مبادا مائده سر راهم سبز شود، با عجله
خودم را به داخل اتاق پرت کردم...به سمت پنجره رفتم و
روی صندلی کنار آن نشستم...اشک هایم سرازیر شد...هجوم
حرف های مهرداد را به قلبم تازه حس میکردم غم صدایش
همانند ناقوس مرگ بود برای منی که نفسم به نفس هایش
بند بود او میرفت؟ چند روز؟ چند هفته؟ چند ماه؟ اگر

بیشتر طول بکشد چه؟ من زنده میمانم؟ او چطور؟ دلش
تنگ میشود برای منی که توت فرنگی اش محسوب
میشدم؟

دستی به صورتم کشیدم حالم خوب نبود من دوسال پیش
بعد از رفتن تیام شکست بدی خوردم و مهراد کمک کرد
سرپا شوم حالا او که میخواهد برود چه کسی قرار است کنارم
باشد؟ مهراد نباشد روحم آتش میگیرد و من تا عمر دارم
باید خاکسترش را از زیر کوله بار غم نبودش جمع کنم...
محکم دستم را روی ران پایم کوبیدم و اشکهایم شدت
گرفت لعنت به این زندگی لعنت به پدرم که بخاطر او
همیشه قرار است از همه چی محروم باشم حتی از پادشاه
قلبم...

شالم را روی سرم مرتب کردم چتری های مشکی ام مثل همیشه را آزادانه رها کردم. نگاهی در آینه به خودم انداختم امروز لباسهای موردعلاقه اش را پوشیده بودم یک تیپ طوسی سرخابی همان هایی خودش انتخاب کرده بود...لبخند تلخی صورتم را پوشاند من امروز با عشقم خداحافظی میکردم و برای چندین ماه از او جدا میشدم...به سختی اشکم را مهار کردم و پلک زدم...رژ لب صورتی ام را با حرص روی لبم کشیدم و بالاخره آن اشک لعنتی چکید و صورتم را مرطوب کرد...سریع دستمال کاغذی را برداشتم و رطوبت سطحی اش را از روی پوستم پاک کردم....باید هر چه زودتر میرفتم امروز را قرار بود کاملاً با مهراد باشم...امروز نباید خراب میشد...

چه خوب که کسی خانه نبود و مجبور نبودم هزاران دلیل برای بیرون رفتنم بیاورم...

کاش آن روز نمیرفتم کاش مهراد را منصرف میکردم یا خودم هم با او فرار میکردم چرا نفهمیدم ماندنم و انتظار

کشیدنم قرار است تمام زندگی ام را نابود کند... چرا نفهمیدم
دلشوره های عجیبم داشت هشدار چند سال جدایی را میداد
من آن موقع هیچ چیز را درک نکردم هیچ چیز... چرا
نفهمیدم آن روز آخرین باری است میتوانم صدای قلبش را
بشنوم...

روی نیمکت همیشگی پارک مورد علاقه خودم و مهراد
نشستم و نگاه گردانم و اطرافم را از نظر گذراندم همه چیز
عادی بود بچه ها بازی میکردند عده ایی تفریح عده ایی
ورزش و... همه چیز سرجایش بود به جز قلب من که عجیب
دوست داشت از جا کنده شود... بوی عطرش که زیر بینی ام
پیچید نگاهش کردم چشمان قرمزش نشان میداد شب
گذشته را در بیداری سپری کرده است... لبخند تلخی زدم
زیر نگاه خیره اش...

لبانش که باز شد تا حرف بزند نفهمیدم بغض سنگینی روی
گلویش چنبره زده: حالت خوبه؟

پوزخندی جای تلخندم را گرفت رو برگرداندم و گفتم: آره
عالیم عالی...

صدایش اینبار دلخور شد: تانیا بنظرت من میخوام برم
خوشگذرونی؟

با چشمان نم زده از اشک نگاهش کردم : کاش میرفتی
خوشگذرونی و این استرس لامصب و ازم دور
میکردی...مهراد من اصلا حس خوبی ندارم یه چیزی رو
قلبم سنگینی میکنه همش از نگرانیه...

حرفم را قطع کرد و صدای بمش با بغض بم تر شده بود: فکر
میکنی من حالم خوبه من نگران نیستم؟ الان نگرانی من
بیشتره تانیا من میرم اونجا پیام هست ولی تو چی اینجا تنها
میمونی معلوم نیست قراره چی بشه این حس لعنتی رو منم
دارم...

با صدای لرزانم زمزمه کردم : پس نرو مهراد نرو...

کلافه سرش را تکان داد : چی میگی تانیا خودتم میدونی
پدرت اگه بفهمه من دوست بچگی تیامم همونی که پدرش
به شراکت باهاش پشت پا زد و کشید کنار زنده ام
نمیذاره...خودتم میدونی...ولی اگه بشم یکی مثل خودش
حتی اگه بفهمه کیم بازم قبولم میکنه...
راست میگفت همه حرفهایش درست بود منطقم یاری
میکرد در درک حرف هایش ولی قلبم ابداً قبول نمیکرد و
مدام آلارم ناسازگاری میزد...

#پارت_48

دستش روی دستانم نشست فکرهايم را پس زدم و نگاهش
کردم...

_پاشو بریم یکم بچرخیم...

_کجا بریم مهراد؟

دسته‌هایش را به ران پایش کوبید و بلند شد: نمیدونم هرجا فقط نمیخوام امروز و با فکرها و حس‌های بد خراب کنیم بریم ماشین اونور پارک‌ه...

دستش را به سمت دراز کردم... دست توی دستش گذاشتم و بلند شدم دستم را فشرد و لبخندی به رویم زد... دستش را رها کردم با تعجب نگاهم کرد به یکباره بازوی قطورش را در دستان کوچکم گرفتم و خودم را به او چسباندم لبخند شیرینی زد و شنیدم که زیر لب گفت: توت فرنگی منی...

قلبم تکان خورد... من توت فرنگی اش بودم یعنی میشد این توت فرنگی گفتنش همیشگی شود همیشگی تا آخر عمرم یعنی میشد این لبخند شیرینش تنها برای من باشد من با هر لبخندش جان دوباره میگیرم گفته بودم مهراد که میخندید قلبم با آرامش میتپید؟ او که نفس میکشید من تازه میفهمیدم نفس راحت کشیدن یعنی چه ... اشک‌هایم را به شدت پشت پلک‌هایم حبس کردم حالا وقت گریه نبود... همراه مهراد آرام قدم برمی داشتیم انگار نمیخواستیم

لحظه خدافظی زود برسد ماشینش جای دوری پارک نبود
ولی قدم هایمان را از عمد گُند کرده بودیم...قلبم بنای بی
قراری داشت انگار میخواست گوشزد کند بیشتر از بودن
مهراد آرامش بگیرم...

به ماشینش که رسیدیم به اجبار دستم را از بازویش
کندم...در جلو را باز کردم و سوار شدم...رایحه آن عطر
دلنشینش فضای ماشین را پر کرده بود و من تازه یادم آمد
چطور باید مدتی این عطر را نفس نکشم...حالمان بهتر شده
بود میگفتیم میخندیدم و گاهی من هم به سختی بغض را
کنترل میکردم...دستم زیر دستش روی دنده بود یعنی این
دست ها مال من میشد؟ چقدر باید صبر میکردم...بی قرار
بودم و خب این که چیز عجیبی نبود...

نگاهم به نیمرخش نشست : مهراد؟

بلافاصله نگاهم کرد و دستم را بالا آورد و بوسید دوباره
نگاهش را به خیابان داد: جانم عزیز دلم؟

ناز قاطی صدایم کردم : میگم بریم بام ؟ دلم تنگ شده
آخرین بار یه ماه پیش رفتیم...

سرش را تکان داد و خندید: باشه حتما...فعلا بریم یه چیزی
بخوریم...

باشه ایی گفتم وبا چشم مسیر منتهی به کافه ی همیشگی
را دنبال کردم...

نگاهم را در فضای چوبی کافه چرخاندم همه دیزاین چوبی
بود گلدان های شمعدانی و اطلسی در گوشه کنار کافه در
سبدهای چوبی آویزان بودند گل ها با تنوع رنگی با آن
موزیک همیشه عاشقانه در کافه فضا را زیادی عاشقانه
میکرد به علاوه که سرهر میز همیشه چند شاخه گل رز
قرمز در گلدان قرار داشت و پسرک جوانی مشغول نواختن
پیانویی در یک گوشه از کافه بود...فضای بی نظیری که هر
دفعه منو و مهراد را به اینجا میکشاند...

از نگاه خیره اش سرم به سمتش چرخید ساکت و صامت با
لبخند نگاهم میکرد لبخند پرنازی زدم: چیشده؟
لبخند پرمعنایی زد و سرش را به علامت هیچی تکان
داد... سرم از شدت نگاه خیره اش پایین افتاد که صدایش را
شنیدم...

با لحن پر از خنده ایی گفت: میگم من که رفتم هرروز مثل
این عاشقا نیای اینجا به جای خالیم خیره بشی...
و پشت حرفش تک خنده ی پر دردی کرد و نفهمید قلبم از
این حرفش ایستاد و ضربان را فراموش کرد... فقط نگاهش
کردم سرش را زیر انداخته بود و با انگشتش خطوط درهمی
روی میز میکشید او هم در فکر بود فکر چند ماه جدایی...
با دلخوری اسمش را صدا زدم : مهراد؟

سرش را بالا آورد و چشمان غمگینش را به لبانم
دوخت... ادامه دادم : منظورت اینه که من عاشق نیستم و
دارم الکی ادا درمیارم که میگی مثل عاشقا ؟

تند تند سرش تکان داد : نه تانیا چی داری میگی من اصلا
منظورم این نبود دختر فقط خواستم...خواستم بات شوخی
کنم همین...

بغضم را چندباره و چند باره پس زدم : باشه...
سفارشان را که آوردند مشغول خوردن شدم...مهراد فقط
نگاهم میکرد و انگار سیر نمیشد از تماشا کردنم...

#پارت_49

چشمان مشتاق و پر برقش را شکار کردم : چی شده ؟
_هیچی میخوام نگات کنم میدونی که سیر نمیشم...اگه
خونه بودیم از روش های دیگه ایی برای سیر شدن استفاده
میکردم...

جمله اش باعث شد کیک درون گلویم بپرد و به شدت به
سرفه بیفتم...به سختی خودم را کنترل کردم کمی از قهوه

ام را خوردم و به چشمان شیطان شده اش چشم دوختم :
خیلی مسخره ایی...

_والا مسخره چرا...فردا پس فردا زنم میشی دیگه این همه
خجالت نداشت که داشتی خودتو خفه میکردی...

چشم غره ی غلیظی برایش رفتم...دستانش را با خنده به
حالت تسلیم بالا آورد: اوکی تانی زن منو...

در حالی که لبخندم را کنترل میکردم غریدم : ذاتا
پررویی...

لبخندی زد: تانیا؟

قطعا هیچ کس نمیتوانست اسمم این طور زیبا و دلنشین
تلفظ کند...نگاه مهربانی نثارش کردم : جونم...

_این گلدون اطلسی و میبینی؟

به گلدان بزرگی که کنار پنجره از طناب آویزان شده بود
نگاه کردم: آره چطور...

__میبینی چقد ناز و خوشگلن مثل خودت من همیشه
دوستشون داشتم از بچگی که مادرم همیشه اونارو تو باغچه
میکاشت همیشه توجهم و جلب میکرد چون همیشه شاداب
بودن و زیبایی بیش از حدی داشتن...

تحت تأثیر لحنش فقط نگاهش کردم...دستم را روی میز
قفل دستانش کرد و زل زده در چشمانم ادامه داد:قول بده
همیشه حتی وقتی من نبودم شادابی همین گل هارو داشته
باشی مثل همین خنده های خوشگلت همیشه همینطور
زیبا بمونی قول میدی؟

صدایش میلرزید و بغض داشت گلویش وقتی اینطور از من
قول میگرفت...مهراد چه میگفت من بدون او میتوانستم
شاداب باشم؟ عادی زندگی کنم و بخندم؟ زیبا بمانم؟ برای
چه کسی مگر دیگر زیبایی و شادابی مهم بود؟ اشک درون
چشمانم جمع شده بود باید مطمئنش میکردم که زندگی
بدون او محال است زیبا شود...دستش را فشردم و در آن
خاکستری هایی که عجیب خودنمایی میکردند خیره شدم

لرزش صدایم را پس زدم و با لبخندی شبیه به تلخند گفتم
: باشه مهرداد قول میدم اگه چندوقت دیگه برگشتی منو
همینطور شاداب و زیبا ببینی با همین خنده ها اگه برگشتی
منو همینطور میبینی به امید دیدنت هرکاری واسه شاد
بودن میکنم ولی...مطمئن باش مطمئن باش اگر یک درصد
امیدم ناامید بشه و اتفاقی برات بیفته که دیگه نداشته
باشمت دیگه تانیایی نمیمونه که حتی بخواد تلاش کنه
واسه خندیدن...

با خشم و حرص میگرد: حرف دهندو بفهم...ت...
کلامش را قطع میکنم: من میمیرم مهرداد روحم نابود میشه
بدون تو اینو بدون یه مرده ی متحرک هیچ وقت نمیتونه
شاد باشه و بخنده...

نگاه پر حرفش را نادیده گرفته و از جایم برخاستم دسته
کیفم را چنگ زدم و رو به او که هنوز خیره ام بود گفتم :
پاشو دیگه شب میشه ها من باید زودتر برگردم خونه...

بی حرف بلندشد و یک تراول روی میز گذاشت...دلخور بود از
حرفهایم و این را به خوبی با رفتارش نشان میداد...در طول
مسیر تا بام هردو ساکت بودیم حس دلتنگی از همین حالا
در دلمان جوانه زده بود و هردو به نوعی نمیخواستیم این
دلتنگی را به روی هم بیاوریم...

غروب و تاریکی هوا نزدیک بود امشب دیررسیدنم به خانه
برایم دردسر میشد و ولی هیچ چیز مهم نبود من بخاطر
مهراد هر دردسری را به جان میخریدم...ماشین را گوشه ایی
پارک کرد...به آرامی پیاده شدم نگاهی به اطراف انداختم
خلوت بود برخلاف روزهای تعطیل...

نزدیک پرتگاه رفتم و نگاهی به عظمت این شهر همیشه
شلوغ انداختم...از این بالا همه چی میتوانست زیبا باشد
حتی تهران با شلوغی و دود و دماش...

حضور مهاد را پشت سرم حس کردم دستانش را از پشت
دورم حلقه کرد و روی شکمم قلاب شد و به سینه اش
چسباندم عطرش را بلعیدم و خنکی هوا به وجودم آرامش
تزریق میکرد... نفس هایش روی گردنم پیچید آرام زیر گوشم
زمزمه کرد: چطور جواب این همه عشقت و بدم تانیا؟

لبخندی زدم بدون اشک و بغض... دست روی دستهایش
گذاشتم : بودند کنارم بهترین جواب میتونه باشه برای تک
تک لحظاتی که دارم توی عشقت میسوزم...

دستهایش دورم محکم تر شد و چه خوب که کسی دور و
برمان نبود...

شالم را کمی کنار زد سرش را خم کرد و لبانش به آرامی
روی گردنم نشست... نفسم حبس شد این دقایق آخر بود
دیگر هردو بی قراری میکردیم برای بهم رسیدنمان... آرامش
میگرفتم از هرم نفسهایش بوسه ی طولانی اش و حرکت
لبانش روی گردنم مورمورم شد که کمی گردنم را جمع

کردم...لبانش را که برداشت نفس حبس شده ام را بیرون
فرستادم....

به سمتش برگشتم دست روی سینه هایش گذاشتم و نگاهم
را بالا بردم تا چشمان زیبایش را ببینم...پلک نمیزدم طوسی
هایش چنان من عاشق را مجذوب میکرد که انگار هیچ رنگی
در دنیا نمیتوانست آنقدر زیبا و دلفریب باشد نگاهش متعلق
به من بود دیگر؟ من بدون این رنگ زیبا چگونه سر
میکردم؟ گوشی اش را از جیبش بیرون آورد : بیا امروز یه
سلفی بگیریم که هر روز نگاش کنم دلم آروم بگیره...

آخ جمله اش را با چه دردی گفت و قلبم چه لرزی
گرفت...لبخندی ظاهری زدم تا اشکم نچکد و به گوشی اش
نگاه کردم...دوربین را تنظیم کرد و سرش به سرم چسبید
چند عکس زیبا گرفت و گوشی را پایین آورد خیره به عکس
لبخندی زدیم که گفتم : امشب تو تلگرام برام بفرستش
مهراد...

سرش را تکان داد: باشه عزیزم..

با ناراحتی گفتم : فردا ساعت چند بلیط داری...

نگاهم کرد لبخند تلخی زد و گفت : ده صبح...اونجوری هم
بغض نکن تانیا حالم خراب تر میشه..

#پارت_51

به سختی خودم را کنترل کردم و سرم را تکان دادم...ناگهان
دستش دور کمرم حلقه شد و سرم را به سینه اش
چسبانده...قلبش تند میزد زیر گوشم صدایش را با جان و دل
میشنیدم دستم را دور کمرش سفت کردم و بالاخره اشکم
چکید...مگر میتوانستم کنترلش کنم من دلتنگش میشدم
برای داشتنش حریص بودم چه میکردم وقتی این ثانیه ها
قلبم هی میگفت در آغوشش بکش کنارش باش چه میکردم

وقتی اضطراب نداشتنش با بی رحمی روحم را
میمکید...بوسه ایی روی موهایم نشاند...روی پنجه پا بلند
شدم و گونه اش را بوسیدم بازهم خداروشکر کردم که کسی
این اطراف ما را نمیدید...

دل کندم از آغوشش سخت بود ولی باید میرفتیم تا کسی
شک نکند از این همه بیرون ماندنم خودم لحظات با مهراد
بودن را حس نمیکردم انقدر که لحظات با هم بودنمان زود
میگذشت...

سوار ماشین که شدیم تا مسیر خانه مهراد یک دم حرف
میزد و توصیه میکرد مواظب باشم که هر روز به من زنگ
میزند که همیشه در دسترس باشم و نگرانش نکنم و من
فقط نیمرخ جذابش را خیره خیره نگاه میکردم...سیر
نمیشدم از دیدنش...بودنش هم سیرم نمیکرد و من همیشه
خواهانش بودم...چند متر مانده به خانه توقف کرد و به
سمتم برگشت نگاهش دودو میزد در چشمان زیبایش و

کلافه بود نمیتوانست حرفی بزند... سرآخر دستم را گرفت و
رویش بوسه زد: دیگه باید بری عزیز دلم....

اشک نریختم و بغض نکردم فقط مثل آدمای مسخ شده
نگاهش میکردم... بوسه اش باعث شد به خودم بیایم به آرامی
سرم را تکان دادم و دستش را فشردم : مواظب خودت باش
مهراد بازم میگم اتفاقی برات بیوفته من دیوونه میشم و
تهشم نابودیه صبر کن عصبانی هم نشو...

دستش را بالا آوردم روی قلبم گذاشتم: من همیشه
منتظرت میمونم هیچ وقت فکر نکن تانیا بی وفا بوده
نمیدونم این چه حسیه من دارم ولی مطمئن باش هیچکی
نمیتونه جای تو رو تو قلبم بگیره هیچکس حتی اگه
چندسال طول بکشه اینو یادت باشه یکی هنوزم منتظره تو
برگردی...

با خشونت دستم را کشید در آغوشش افتادم صورتم را قاب
گرفت و لبانم را با عشق و غم بوسید حق هقم در گلویم خفه
شد... اشک هایم روی دستش چکید چشمانم را باز کردم

قطره اشکش را که دیدم سریع چشم بستم و خودم را عقب کشیدم چرا این لحظات انقدر دردآور و غم انگیز بود انگار واقعا میخواستیم جدا شویم واین وداع آخر بود به سختی کلمه خداحافظ روی لبانم جاری شد با همان چشمان بسته در را باز کردم اگر بار دیگر نگاهش میکردم قطعا از فرط دلتنگی بیهوش میشدم لحظه آخر جمله "مواظب خودت باش توت فرنگی من" را شنیدم و حق هقم صدا دار شد با بغض گفته بود و من دیگر کنترلی روی احساساتم نداشتم دویدم تا خانه فقط دویدم امروز هیچکس مهم نبود من تنهایی میخوام با مرور ثانیه های امروز را...

قاشق ماست را به سمت دهان آراد میبرم و با لبخند برای
راضی کردنش میگویم : آراد جان مامانی یکم بخور دیگه
انقدر بازی میکنی باید انرژی داشته باشی پسر نازم...
لبانش را جمع میکند و میگوید: آخه دیگه سیر شدم
نمیتونم بخورم...

لبخندی میزنم و سر تکان میدهم...دور دهانش را با دستمال
پاک میکنم: باشه عزیزم هرجور راحتی...
کمی آب میخورد و لیوان را روی میز میگذارد و با منِ من
میپرسد: مامان؟

همانطور که قاشق را به سمت دهانم میبرم جوابش را
میدهم : جانم عزیزم؟

_بابایی چرا نیست سه روزه ندیدمش...

قاشق نرسیده به دهانم بین راه در دستم خشک میشود نگاه
ناراحتش را که میبینم قاشق را در بشقاب رها میکنم و
سرم را کلافه پایین می اندازم : نمیدونم آراد جان...

واقعا هم نمیدانم باربد دقیقا بعد از آمدن مادرم به اینجا از
خانه رفت تا به امروز سه روز است که برنگشته و من هم
خبری ندارم...

لبخند ظاهری به رویش میپاشم : خب حتما بابات کار داره
پسرم...

با غم سری تکان میدهد و به آرامی از روی صندلی بلند
میشود... نفس عمیقی میکشم دستم را مشت کرده به
پیشانی میچسبانم و آرنجم را روی میز میگذارم من هر
چقدر هم مادر باشم پشت باشم کوه شوم و محبت کنم آراد
جای خالی محبت باربد را حس میکند... این که آراد سراغش
را میگیرد نشانه خوبی است و یعنی هنوز از باربد متنفر
نیست...

با صدای ذوق زده اش به خودم می آیم و سرم به سرعت به
سمتش میچرخد: سلام عمو شهاب...

با عجله به سمت شهاب میدود...صدای شهاب را میشونم :
سلام خوشگل عمو بدو بیا بغلم ببینم...

نگاهش میکنم همانطور که انتظار داشتم نگاهم نمیکند و
البته من هم روی نگاه کردن به این برادر را ندارم...از نظر او
من فقط یک آدم خودخواه هستم که بی توجه به فرزندم
قصد داشتم خودم را از بین ببرم...چشمانم را با درد میبندم
شهاب با همه برادر بودنش خیلی چیزها را نمیداند...
_مامانی عمو شهاب اومده ها..

با صدای ذوق زده اش نگاهش میکنم لبخند تلخی میزنم :
آره مامانی دیدم ولی عمو شهابت با من قهره...
شهاب تیز نگاهم میکند و همانطور که آراد در آغوشش است
پوزخندی به رویم میپاشد...آراد متفکر و با کنجکاوی نگاهش
را بین ما میچرخاند: چرا با مامانم قهری عمو؟مگه چیکار
کرده...

شهاب نگاه سنگینش را از من میگیرد و با لبخند گونه آراد را میبوسد: چیزی نیست عمو این بین بزرگتر است...

همانطور که او را روی زمین میگذارد میگوید: تو برو تو اتاقت تا منم پیام باهم بازی کنیم... شامت و که خوردی؟

آراد با خوشحالی میگوید: آره همش و خوردم زود بیا باشه؟
_باشه پسر شیطان زود میام...

دستی برایم تکان میدهد و با خوشحالی به سمت اتاقش میرود...

شهاب که از رفتن آراد مطمئن میشود با پوزخندی به سمتم میچرخد: یه جوری تیکه میندازی عمو شهاب با من قهره انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده...

خونسرد نگاهش میکنم و جوابی نمیدهم او هم حق دارد و هم چیزی از زندگی من نمیداند... او چه میداند خلاص شدن از این زندگی برای منی که در جهنم دست و پا میزنم یعنی بهشت... او چه میداند من....

صدای خشمگینش افکارم را بهم میریزد: چرا جوابم و
نمیدی ها؟ با چه رویی تو چشمهای آراد نگاه میکنی و
باهاش حرف میزنی؟ اون بچه میدونه داشت بی مادر میشد؟
ناامید میکردی میدونه داشت بی مادر میشد؟

صدایش که اوج میگیرد با نگرانی به در اتاق آراد نگاه میکنم
از جا برمخیزم و با چندقدم روبرویش می ایستم: یواش تر
شهاب چه خبرته؟

پوزخندی میزند: افع پس خجالتم میکشی نه خوبه خوبه
باز یه امیدی به اون حس مادرانه ات هست...

پوفی میکشم انگار قصد ندارد این بحث را تمام کند با درد
نگاهش میکنم: خیلی قبل تر از اینا باید اینکارو میکردم
قبل از این که آراد و حامله بشم...اگه همون موقع خودمو
میکشتم چهارسال عذاب نمیکشدم...

بهت و عصبانیت در چهره اش فوران میکند با خشم کنترل شده ایی میگوید: بسه دیگه بند دهن تو...واقعا متأسفم
برات ...

با خشم رویش را برمیگرداند و به سمت اتاق آراد میرود روی
صندلی مینشینم و با خونسردی عجیبی صدایش میزنم
حرفهایش هیچ وقت مرا ناراحت نمیکند شهاب برادری اش
را ثابت کرده است...

#پارت_53

می ایستد ولی نگاهم نمیکند ابروهای گره خورده اش را
میبینم نفسی میگیرم و میگویم : بعضی وقتا آدماتو یه
شرایطی قرار میگیرن که مجبورن از خیلی چیزا بگذرن و
خودشونو بندازن تو چاه میدونن اشتباهه میدونن تهش
جهنمه ولی اینکارو میکنن مثل چهارسال پیش من مثل

همه فرار کردند مثل هفته قبل خود کشیم... حرفات درسته
ولی من خودخواه نیستم که اگه بودم اصلاً پام اینجا باز
نمیشد میدونم زندگی سخته همه سختی میکشن همه چی
دلبخواه نیست ولی من این روزا بیشتر دارم به اوج بدبختیم
فکر میکنم به تنهاییم به بودن آراد و این که باربد تا کی
میداره پیشش باشم... تو هیچی از زندگی من نمیدونی شهاب
بخدا نمیدونی هیچ وقت بم نگو خودخواه نمیگم کارم درست
بوده ولی من چیزی واسه از دست دادن ندارم من اگه بمیرم
آراد شاید غمگین بشه و افسرده ولی میدونه مادرش مرده
اونم نه به دست پدرش به وسیله خودش ولی اگه باربد از
اینجا بیرونم کنه و یه بلایی سرم بیاره آراد علاوه بر مادرش
پدرشم از دست میده چون ازش متنفر میشه چون دیگه
باربد براش کوه نیست... آراد هنوز باربد و دوس داره با همه
بی عاطفگی هاش..

با بهت نگاهم میکند و اسمم را به سختی صدا میزند غم در
چشمش بیداد میکند... میدانم تحت تأثیر حرفایم قرار گرفته

میدانم زیادی بحث تراژدی شده ولی همه زندگی من در
گرو همین تراژدی غم انگیز است...

میخواهد حرفی بزند شرمنده است چشمانش دودو میزند از
شرمندگی و ندامت... کف دستم را جلوی چشمم میگیرم تا سکوت
کند: تموم کن شهاب من ازت ناراحت نیستم فقط دیگه
قضاوتم نکن تو همیشه برادر من میمونی... الانم آراد
منتظرته...

چند لحظه در سکوت نگاهم میکند سپس دستی به صورتش
میکشد و به سمت اتاق آراد میرود... حرفهایم پردرد اما
حقیقت بود من باید آینده آراد را تضمین کنم آراد نباید
تکرار من و تیام شود او باید بی دغدغه زندگی کند باید
آرامش را حس کند حتی بدون من...

انگشتم را پشت پلکم فشار میدهم... چاره ایی نیست من باید
با باربد حرف بزنم و بگویم که آراد مهم است بگویم که
فکری کند برای آینده اش... پوفی میکشم من سه روز است
حتی از او خبری هم ندارم...

ماه بانو را صدا میزنم شاید او خبری از بارید داشته باشد ماه
بانو بهتر میتواند مرا از این سردرگمی نجات دهد...

#پارت_54

ماه بانو با عجله خود را به طبقه بالا میرساند همانطور که از
پله ها بالا می آید میگویم: عجله نکن ماه بانو...

لبخندی میزند و خودش را کنارم به میز میرساند خنده ی
دلنشینی میکند: جانم خانم جان؟ کاری دارید؟ غذاتون
تموم شده میز و جمع کنم؟

لبخندی به این همه عجله بودنش میزنم: ای بابا یکم یواش
تر... نه بشین کارت دارم...

چشمی میگوید و دستی به روسری اش میکشد...صندلی
کنارم را عقب میکشد و روی آن مینشیند...لبخندی میزند:
بفرمایین خانم جان...

با مکت نگاهم را از رویش برمیدارم و به در اتاق آراد میدوزم
تا مبادا شهاب صدایم را بشنود صدای خنده شان را که
میشنوم نفس راحتی میکشم و دوباره به ماه بانو نگاه میکنم
با من من میپرسم: نمیدونی باربد سه روزه کجاست؟ چرا
خونه نیومده؟

_نه خانم جان...چرا میپرسی؟

شانه ایی بالا می اندازم: همینجوری آراد ازم پرسید منم
گفتم نمیدونم وگرنه اون نباشه من راحت ترم...

نورامیدی که از سؤال اولم در چشمانش پدیدار شد با جمله
دومم رنگ میبازد و جای خود را به غم عجیبی میدهد: نه
خانم منم نمیدونم کجا بودن ولی فکر کنم امشب بیان
خونه...

با کنجکاوی نگاهش میکنم : چطور؟

_آخه دیروز زنگ زده بودن از شما و آقا آراد خبر بگیرن
گفتن امشب برمیگردن...

ابرویی بالا می اندازم باربد زنگ زد از من خبر بگیرد؟ حتما
میخواست مطمئن شود که دوباره فرار نکنم یا دست به
خودکشی نزنم...پوزخندی میزنم قطعا همینطوراست درغیر
اینصورت سلامتی من برای باربد اهمیتی ندارد...با صدای ماه
بانو به خودم می آیم: تانیا خانم؟

نگاهش میکنم و با لبخند سری به علامت " چیه " تکان
میدهم...

گره روسری اش را سفت تر میکند: یه چیزی بگم روی من
پیرزن و زمین نمیندازی دخترم؟

نگران میشوم: چی شده ماه بانو اتفاقی افتاده؟
_نه نه عزیزم نگران نباش...فقط...

کلافه میپرسم: فقط چی؟

_فقط تانیا جان میشه امشب برگردی سرجات بخوابی من
بخاطر خودت میگم اگر باربد خان امشب بیاد و ببینه پیش
آراد خوابیدی میدونی که چی میشه...

ابروهایم را درهم گره میکنم و به یک نقطه از میز خیره
میشوم قبل ازاین که ماه بانو به این موضوع اشاره کند خودم
به آن فکر کرده بودم باربد در این مورد با هیچ چیزی قانع
نمیشود...

دوباره صدای ماه بانو را میشنوم: نگران آراد نباش من امشب
سرشو گرم میکنم نرگس دوسه روزه رفته پیش فامیلاش
اون که بیاد آراد کمتر حوصلش سر میره...

با تردید نگاهش میکنم و حرفی نمیزنم نارضایتی را از
چشمانم میخواند و دوباره برای قانع کردنم تلاش میکند:
تانیا جان بین اون هرچه قدرم بد باشه شوهرته بخدا این
دوشب تن و بدنم میلرزید که نکنه یهو سرزده بیاد و ببینه و
تو کنار آراد خوابیدی دوباره یه المشنگه ایی به پا
کنه...خودتم خوب میدونی باربد عیاش و دختر باز نیست که
اگه بود تا الان هزارنفر اینجا رفت و آمد میکردن برای همین
تو که همسرشی باید دل به دلش بدی...

پوزخندی میزنم: از کجا معلوم عیاش و دختر باز نیست ما که
باهاش نیستیم نمیدونیم چیکار میکنه شاید تا الان کسی رو
اینجا نیاورده چون میترسه وجه ش جلوی زیردستاش خراب
بشه یا چمیدونم ابهتش زیرسؤال بره...

ماه بانو بر پشت دستش میکوبد و لبش را میگذرد: این چه
حرفیه مادر من باربد و از بچگی میشناسم اگه اینجوری بود
که سیمین خانم دیگه تو روش نگاهم نمیکرد انصاف داشته
باش تانیا تو که میدونی باربد مردِ با غیرتیه شاید خشن باشه
بد باشه یا هرچیز دیگه ایی ولی بندِ کثافت کاری نیست
همه هم اینو میدونن که واسش احترام قائلن...

فقط سکوت میکنم حرف هایش درست است و من با وجود
نفرتم از باربد نه میتوانم تأییدش کنم نه تکذیب...این
چهارسال زندگی برای من جهنم بوده است ولی حداقل
فهمیدم که باربد با غیرت است نگاه بد به ناموس کسی نمی
اندازد هرز نمیپرد و سابقه ی کثافت کاری ندارد ولی هنوز
هم با وجود من و آراد زیادی خاطرخواه دارد نگاه های

زیادی رویش است و دختران زیادی هنوز هم در مهمانی
های کاری نگاهشان با علاقه روی باربد مینشیند و باربد هیچ
توجهی نمیکند... من این چهار سال حسادت شان را به جان
خریدم و نگاه های پر نفرتشان به خودم را ولی هیچ وقت
مهم نبوده اند هیچ وقت... نه بی توجهی و غیرت باربد و نه
علاقه زنان دیگر به او هیچ وقت نتوانست ذهنم را پریشان
کند...

#پارت_55

_تانيا جان ميشنوي؟

گنگ نگاهش ميکنم: بله ماه بانو...

_ميگم امشب و يادت نره بخدا شر درست ميشه... اونوقت
علاوه بر اين که عصبانيتشو سر تو خالي ميکنه منم بايد
بازخواست شم...

سرم را پایین می اندازم و به اجبار سری تکان میدهم : باشه
نگران نباش...

لبخند شیرینی میزند کنارم می ایستد و روی موهایم را
میبوسد: آفرین دخترم...من دیگه میز و جمع میکنم...
لبخند تلخی به این حجم از مهربانیش میزنم ماه بانو همیشه
برایم مادری کرده است نصیحت میکند راهنمایی میکند
وهوایم را دارد نمیتوانم حرفش را قبول نکنم وقتی هرچه
میگوید صلاح خودم و آراد در آن است ولی او درک نمیکند
همبستر شدن با مردی که از او بترسی وقتی نزدیکت میشود
تن و بدنت بلرز و با تمام وجود از او متنفر باشی یعنی چه
من چهارسال است با تمام وجود این چیزها را حس کرده ام
و کوتاه آمدم و باز هم چاره ای ندارم و باید کوتاه بیایم
بخاطر خودم نه بخاطر آراد.....

گونه پسرکم را میبوسم و لحاف را رویش مرتب میکنم...یک
ساعتی میشود شهاب رفته و آراد از خستگی در برابر خواب
مقاومتی نکرد و به راحتی خوابش برد...شهاب موقع رفتن با
غم و شرمندگی خدافظی کرد و من نگاه های پرحرفش را
نادیده گرفتم...

از اتاق بیرون می آیم ونگاهی به ساعت می اندازم ساعت "
12:30 " را نشان میدهد چیزی تا آمدن باربد نمانده است
و این استرس لعنتی بیشتر در وجودم مینشیند... دستی به
پیشانی میکشم و به سمت آن اتاق لعنتی میروم و به یاد می
آورم من در آن اتاق هیچ وقت آرامش نداشته ام...

#پارت_56

وارد اتاق مشترک خودم و باربد میشوم در را که میبندم اتاق
با وسایلش روی سرم خراب میشود ، نگاهم به تخت می افتد

چشمانم را با درد میبندم و سرم را به در تکیه
میدهم... چهارسال است برای خوابیدن روی این تخت هر
بهانه ای آورده ام چهارسال است این اتاق نفرت انگیز ترین
مکان است من در این اتاق دردناک ترین اجبار زندگی ام را
تجربه کرده ام... چشمانم را باز میکنم و با قدم هایی سست و
بی جان به سمت تخت میروم نرسیده به تخت مکث میکنم
سرگردان دور خودم میچرخم نگاهی به اطراف می اندازم
نمیتوانم فضای اتاق خفقان آور است بوی تلخی خاطراتم در
این اتاق زیر بینی ام میپیچد، من نمیتوانم اینجا بمانم... بر
میگردم تا از اتاق بیرون بروم حرف های ماه بانو در سرم
میپیچد و دوباره می ایستم ...

"تو هیچ کاری برای خوب بودنش نکردی... باید دل به دلش
بدی... آگه ببینه نیستی عصبی میشه... تو میتونی یه کاری
کنی احساس آرامش کنه و عصبی نشه... نسبت بهش بی
تفاوت نباش تانیا وقتی نگاش میکنی مشخصه چقد ازش
میترسی "

نفسم را عمیق بیرون میفرستم من دیگر کشش عصبی شدن
ها و خشونت های باربد را ندارم چهارسال است به هر نحوی
در برابرش مقاومت کرده ام و وضعیت روز به روز بدتر شده
است دیگر کشش وضعیت بدتر از این را ندارم ...

نفس عمیقی میکشم و به سمت تخت برمیگردم بدون تعلل
لحاف را کنار میزنم و روی آن دراز میکشم...سرم را روی
بالش جا به جا میکنم روی پهلوی چپ بر میگردم نور آباژور
کنار تخت باعث میشود چشمانم را ببندم تا آمدن باربد
نمیتوانم آن را خاموش کنم دوباره روی پهلوی راست
میچرخم و لحاف را تا زیر گردنم بالا میکشم...سعی میکنم با
تمام حس های بدم کنار بیایم و فقط به خواب فکر کنم ...

صدای باز و بسته شدن در را میشنوم محکم پلک برهم
میفشارم...صدای قدم های محکمش که به سمت تخت می
آید روح از تنم جدا میکند ومن حتی نمیتوانم لحاف را
چنگ بزنم...کنار تخت مکث میکند انگار از بودنم در اینجا
متعجب است دوباره از تخت دور میشود صدای بسته شدن

در سرویس داخل اتاق را که میشنوم نفس راحتی میکشم
بالشتم را کمی از بالشت باربد دور میکنم سرم را روی
بالشت جابه جا میکنم...در سرویس باز میشود بی حرکت می
مانم عاجز میشوم از این همه استرس ای کاش به این اتاق
نیامده بودم...صدای خش خش نشان از لباس عوض کردنش
می دهد لحظه ایی بعد به سمت تخت گام برمیدارد قلبم
درون سینه ام فرو میریزد چشمانم را با لرزش میبندم و
تلاش میکنم تا آرام نفس بکشم ، روی تخت که دراز میکشد
نفسم حبس میشود بوی عطر خاصش مشامم را پر میکند
لحاف را روی خودش میکشد لبانم را محکم روی هم فشار
میدهم...من هیچ وقت از بودن این مرد آرامش نمیگیرم ای
کاش کنار آرام میخوابیدم و به حرف های ماه بانو گوش
نمیدادم...آبازور را خاموش میکند چشم باز میکنم نوراندکی
از لامپ های درون باغ به اتاق نفوذ کرده است و فضا کاملا
تاریک نیست ...

ناگهان دست داغش روی پهلویم مینشیند از استرس بغض
میکنم هُرم داغ نفسهایش روی گردنم پخش میشود و صدای
بم و ترسناکش را از نزدیک ترین فاصله میشونم: فکر نکن
نفهمیدم بیداری ...

لرزش تنم محسوس میشود و لب هایم از شدت بغض
میلرزند... فشاری به پهلویم می آورد: برگرد سمت من ...
چشمانم با درد بسته میشوند تحمل این را دیگر ندارم
ظرفیتم به حد کافی پر است دیگر تحمل دیدن آن مشکی
ترسناک را ندارم... آرام به سمتش میچرخم و نگاهم را به
سینه برهنه اش میدوزم تا نگاهم به نگاهش نیوفتد... لبم را با
زبان خیس میکنم: سلام ...

دستش را دورم حلقه میکند و ناخواسته نگاهم به چشمان
تب دارش میوفتد... نگاهش روی تار موهایم میلغزد... دستش
را به سمت صورتم می آورد و انگشت شستش روی گونه ام
نوازش میکند مسخ آرامش چشمانش فقط نگاهش
میکنم ...

انگشتش از حرکت می ایستد دوباره چشمانم هدف قرار
میگیرند: چرا اومدی اینجا؟ فکر میکردم پیش آراد
میخوابی ...

زبانم دوخته میشود چه بگویم... که از ترس خشمش به اینجا
آمدم یا حرف های ماه بانو من همیشه در برابر این مرد خلع
سلاح میشوم چه جوابی میتوانم داشته باشم ...

سرش را نزدیک صورتم می آورد نا خواسته خودم را عقب
میکشم حرکتش از چشمش پنهان نمیماند ابروهایش درهم
گره میشوند... دستش را باز میکند و با اخم و جدیت به
بازویش اشاره میکند: سرتو بذار اینجا ...

با بهت نگاهش میکنم و لرزان لب میزنم : چی ؟

_تا صبح اینجا میخوابی ...

دوباره بغض میکنم من از این مرد تا سرحد مرگ میترسم
چطور میتوانم تا صبح نفس های داغش را پذیرا باشم روی

بازویش بخوابم و چشم ببندم چطور میتوانم آن عطر لعنتی
اش را تا صبح نفس بکشم ...
با بغض زمزمه میکنم : باربد من...

#پارت_57

با عصبانیت میگرد: تا خود صبح باید سرت رو بازوم باشه
وگرنه تضمین نمیدم اتفاق خوبی بیوفته ...
ترس وجودم را میلرزاند و او با لحن خشن تری ادامه میدهد:
میدونی که خیلی وقته ازم تمکین نکردی و من قرار نیست
بیشتر از این تحمل کنم پس بهتره حرفام و گوش کنی ...
حرفهایش مثل پتک بر سرم فرود می آید و بغضم سنگین تر
میشود از این همه حقارت...من چهارسال است به هر نحوی
از نزدیکی به او فرار میکنم و جز به اجبار به هم آغوشی او
درنیامده ام خودش هم میداند و این طور دست روی نقطه

ضعفم میگذارد... ترس را از چشمانم میخواند و دهان باز
میکند تا بیشتر نیش بزند که با نگاه به لب های لرزان از
بغضم پشیمان میشود و پوفی میکشد و دوباره میگوید:
عصبیم نکن تانیا زود باش ...

بغضم را قورت میدهم و نگاهی به بازوی تنومند و بهم
پیچیده اش می اندازم...مردد خودم را جلو میکشم که
دستانش با قدرت دورم حلقه میشوند به آغوشش کشیده
میشوم و سرم روی بازویش فرود می آید...نفس عمیقی
میکشد و من عطرتنش را نفس میکشم آرامم نمیکند بوی
این عطر با قلبم آشنا نیست قلبش زیر سرم میتپد و نفسش
را عمیق بیرون میفرستد...چشمانم را میندلم و گُر میگیرم از
داغی تنش...لحاف را بیشتر رویمان میکشد بوسه ی
نامحسوسی روی موهایم میکارد با تعجب چشم باز میکنم
میخوام سربالا ببرم تا ببینمش که زمزمه ی آرامش باعث
میشود دوباره چشم ببندم: بخواب تانیا بخواب ...

محکم در آغوشش فشرده میشوم... نفسهایش کم کم منظم
میشود آرامش نسبی از خواب بودنش به وجودم بر میگردد و
پلکهایم گرم میشوند...

#پارت_58

با احساس گرمی زیادی روی صورتم چشمانم را باز میکنم
اشعه ی آفتاب به زیبایی قسمتی از اتاق را پوشانده فضای
نسبتاً جالبی به وجود آمده است...لبخندی میزنم سرم را با
سستی از بالش فاصله میدهم تا ازروی تخت بلند شوم که با
دیدن دست های باربد که با قدرت دور تنم پیچیده شده و
بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش پشت کمرم لبخندم محو
میشود...با دیدن بالش خودم که کمی آن طرف تر کنار سرم
قرار دارد آه از نهادم بلند میشود کل شب را در آغوشش
بوده ام...نگاهی به ساعت روی میز می اندازم 9 صبح را نشان

میدهد و این یعنی اهالی عمارت همه بیدار شده اند...به آرامی در آغوشش میچرخم تا بیدارش کنم ، چهره اش در خواب هم عبوس و پراخم است برعکس مهراد که قیافه اش در خواب شبیه پسر بچه های تخس و شیطان میشد و من همیشه موهایش را میکشیدم و بیدارش میکردم لبخند عمیقی روی لبم مینشیند دلتنگ مهراد بودن دیگر بغض در گلویم نمیکارد دلتنگی او یک زخم کهنه شده است روی قلبم و تنها خاطراتمان را یادآور میشود ... روحم آتش میگیرد وقتی در آغوش مردی خوابیده ام که از هر لحاظ محرم ترین فرد به من است و قلبم هنوز هم او را به یاد می آورد ...

دستم را روی سینه بارید میگذارم و فشار خفیفی یه آن میدهم آرام صدایش میکنم : بارید ...

"هومی" از حنجره اش خارج میشود فشار بازوانش را به دور تنم بیشتر میکند مثل یک عروسک در حصار تنش فشرده میشوم وپیشانی ام به سینه اش برخورد میکند...بعد از این

همه مدت نفسم از این همه نزدیکی بند می آید به سختی
سرم را فاصله میدهم و نگاهش میکنم دوباره صدایش میزنم
: باربد... نمیخوای بیدار شی؟

چشمانش به آرامی باز میشوند نگاهم به نگاهِ مشکی و
خمارش گره میخورد سعی میکنم عطوفت داشته باشم با
نفرتم بجنگم و کمی بر ترسم غلبه کنم آرام لب میزنم :
صبح بخیر ...

با همان اخم های کور خیره خیره نگاهم میکند هول میشوم
و نگاهم را به سینه اش میدهم لبانم را با زبان تر میکنم تا
حرفی برای گفتن پیدا کنم : میشه ولم کنی؟
صدای قاطعش به گوشم میخورد: نه ...

دوباره نگاهش میکنم با اخم صورتش را به صورتم نزدیک
میکند مرا با دست کمی بالاتر میکشد صورتم مماس
صورتش روی بالش فرود می آید دوباره استرس بوسیده
شدن به جانم ریخته میشود میدانم باربد این کارها را با

عشق نمیکند او فقط قدرت تسلطش را روی من تثبیت
میکند ...

نفس داغش روی صورتم رها میشود و پلک هایم از اضطراب
میلرزند به تقلا میوفتم : بذار برم دیگه باربد آراد الان بیدار
میشه ...

مسخ شده صورتش جلو می آید که دستم را تخت سینه اش
میگذارم و خودم را عقب میکشم نمیخواهم مرا ببوسد بوسه
ی اجباریش فقط نفرتم را بیشتر میکند چرا حس ترس و
نفرتم روی او اثر نمیگذارد

با خشم رهایم میکند و یقه ام در دستش مشت میشود به
شدت کمرم را به تخت میکوبد چشمان خشمگین و قرمز
را که میبینم ترس ذره ذره بر وجودم غلبه میکند صدای
عصبی اش تنم را میلرزاند: میخوام ببوسمت و عقب میکشی
تو مگه زن من نیستی...ها ؟ جواب بده لعنتی چرا لال
شدی ...

به شدم تکانم می‌دهد لبانم می‌لرزند و اشک‌هایم راه خودشان
را در پیش می‌گیرند : باربد...من ...

دوباره فریاد می‌زند: دختره بی کس و کار فکر کردی چی؟
چون زنی و یه بچه پس انداختی هر غلطی بخوای میتونی
بکنی و منم لابد نازت و بکشم ها ؟...بازم بهت میگم تو
معشوقه منی باید هر وقت میخوام در اختیارم باشی پس
واسه چی تو این عمارت مفت میخوری و میخوابی و این
همه خدم و حشم داری زن منی باید نیازمو برطرف کنی
میفهمی ...

گریه ام تشدید میشود و هیچ توانی برای دفاع از خود
ندارم...نگاهش با حرص و خشم جای جای صورتم را وجب
میکند با وحشت نگاهش میکنم حتی نمیتوانم التماس کنم
فقط با زور لبانم را تکان میدهم : با ش..شه...غلط کردم
باربد ...

پنجه هایش را دور گردنم قفل میکند و صورتم را مماس
صورتش بالا میکشد نفسم به سختی بالا می آید زل زده در

چشمانم با حرص می‌گردد: یه بار دیگه این کارو بکنی خودم
تو حموم همین اتاق خفه ت میکنم تانیا مطمئن باش ...
گردنم را بیشتر فشار میده از شدت بی اکسیژنی لبهایم
قفل شده اند و فقط بی رمق نگاهش میکنم...رهایم که
میکند سرم روی بالش می افتد و نفس عمیقی میکشم از
شدت حقارت چشمانم را میبندم این از کتک خوردن و زیر
دست و پا له شدن هم بدتر است...لغزش نفس های گرمش
را روی صورتم حس میکنم و از ترس بی حرکت
میمانم...گرمی لبانش روی پوست گردنم مینشیند و تنش به
تنم میچسبد...گردنم که میان دندان هایش گزیده میشود
ناله ایی و سر میدهم و چشم باز میکنم به سفیدی سقف
اتاق خیره میشوم و باران چشمانم شدت میگیرد...دستش را
به سمت یقه لباسم می آورد و آن را تا روی شانه ام پایین
میکشد بوسه هایش را تا روی سرشانه ام امتداد میدهد
لحظه ایی مکث میکند و ناگهان سرش را بالا می آورد و با
اخم خیره ام میشود: چته چرا میلرزی؟

#پارت_59

با تعجب نگاهش میکنم : لرز؟ من نمی لرزم ...

نگاهش را به دستم که بی حس روی تخت افتاده است
میدهد و اخمش عمیق تر میشود آن را بالا می آورد : نگاه
کن دستت داره می لرزه...چته تو ...

با حیرت به دست بی حسم خیره میشوم که چطور در
دستش می لرزد به دست دیگرم نگاه میکنم آن هم بی حس
است ولی لرزش دارد ناگهان ریشه ایی بر جانم می افتد و
دندان هایم به هم میخورند سردی خاصی در وجودم نفوذ
میکند...باربد نمیداند من خیلی وقت است از شدت ترس و
استرس از او نسبت به لمس کردنهایش فوبیا دارم صدای هق
هق دردناکم در اتاق اکو میشود و باربد با حیرت نگاهم
میکند: چته تانیا؟

دنداهایم محکم تر بهم میخورند سرم را به سختی تکان
میدهم... با عجله لحاف را دورم میپیچد و مرا به آغوش
میکشد محکم در آغوشش فشرده میشوم و میلرزم با صدای
گرفته ایی زمزمه میکند: آروم باش دختر کاریت ندارم آروم
باش ...

روی تخت دراز میکشد بوسه ایی بر پیشانی ام میزند و سرم
را به سینه اش میچسباند آرامش ذره ذره برتنم تزریق
میشود و از لرزش تنم میکاهد بوسه ی دیگری روی گونه ام
میکارد سرم را از روی سینه اش بلند میکنم این سینه تکیه
گاه من نیست صدای قلبش موسیقی دلخواه من نیست من
خیلی وقت است آرامشم را گم کرده ام... با نگرانی نگاهم
میکند: بهتر شدی؟

حیرت میکنم از نگرانی چشمانش لبم را میگزیم تا تعجبم
روی زبانم نیاید در جواب سئوالش سری تکان میدهم بی
میل دستهایش را باز میکند و از روی تخت بلند میشود با
رخوت و سستی برمیخیزم تمام تنم از لرزش درد میکند به

سختی روی پاهایم می ایستم قدم برمیدارم و به سمت در
اتاق میروم که مچ دستم گیر میوفتد نگاهش میکنم ...

با اخم میگوید: از کی اینطوری شدی؟

گنگ نگاهش میکنم : یعنی چی؟

عصبی میپرسد: پرسیدم از کی اینطوری شدی که بغلت
میکنم میلرزی؟

با بغض نگاهش میکنم و سرم را زیر می اندازم: فکر کنم از
آخرین باری که کتکم زدی ...

اشک را از روی صورتم کنار میزنم و ادامه میدهم: وقتی با
خشونت باهام برخورد میکنی اینجوری میشم...دست خودم
نیست ...

عکس العملش را نمی بینم مچ دستم را رها میکند و بی
حرف به سمت سرویس میرود نفس عمیقی میکشم و بی
درنگ از اتاق خارج میشوم...

لقمه نان و پنیر را به سمت آراد میگیرم : بیا آراد جان ...
لقمه را با لبخند از دستم میگیرد و بازهم به باربد نگاه
میکند میدانم میترسد که خواسته اش را بگوید...به باربد نگاه
میکنم با جدیت صبحانه اش را میخورد و اخم هایش مثل
همیشه درهم است ...

از آن روز سه چهار روزی میگذرد و باربد کمی ملایم شده
است و مثل همیشه وعده های غذا را با من و آراد
میگذراند...شب ها بازهم کنارش میخوابم و او خیلی عادی
در آغوشم میکشد مثل تمام این چهارسال... حرف خاصی
هم باهم نمیزنیم به جز در مواقعی که او سر صحبت را باز
کند ...

_بابایی؟

به خود می آیم و نگاهم را به آراد میدوزم میبینم که بازهم
دودل است...باربد با اخم و منتظر نگاهش میکند : بگو ...

پسرکم دست هایش را از استرس درهم گره کرده نگاه
مشکی براقش در چشمان مشکی پدرش میدوزد: میشه من
و مامان بریم ...

باربد حرفش را با عصبانیت قطع میکند: خیلی بیخود کجا
میخواین برین؟

آراد نگاهش غمگین میشود و با بغض میگوید: شهربازی ...
کمی از غلظت اخم هایش کاسته میشود: نمیشه ...

آراد دوباره تلاش میکند تا پدرش را راضی کند: چرا نمیشه
؟ من یه پسر کوچیکم همه پسرای کوچیک با مامان
باباهشون میرن شهربازی ولی من فقط یا با مامان رفتم یا
عموشهاب و نرگس شما که نمیاین ...

پسر سه ساله من به طرز آشکاری بی محبتی باربد را به
رویش می آورد و این یعنی من نمیتوانم جای پدرش

باشم...لب های بهم پیچیده از بغضش را میبینم که همچنان
منتظر به باربد زل زده است قلبم آتش میگیرد از اینطور
بغض کردنش و هیچ حق دخالتی ندارم...سرم را پایین می
اندازم تا بغض بیشترش را نبینم صدای باربد کاملاً نا امیدم
میکند: با مامانت نمیتونی بری ...

سنگینی نگاهش باعث میشود سرم را بالا بیاورم ولی نگاهش
نمیکنم آراد منتظر یک تلنگر کوچک است تا چشمانش
بارانی شود...دوباره صدای باربد بلند میشود: ولی با عمو
شهاب میتونی بری ...

غم چشمانش فراری میشود با خوشحالی از روی صندلی
بلند میشود و به سمت باربد میرود به سختی روی پنجه پا
بلند میشود دستانش را دور گردن باربد حلقه میکند گردنش
را پایین میکشد و گونه اش را میبوسد و با خوشحالی رو به
چهره بهت زده باربد میگوید: مرسی بابایی ...

همینطور گونه مرا هم میبوسد و با لبخند به سمت اتاقش
میدود ...

با لبخند به شادی اش خیره میشوم ...

_دوباره نقشه فرار کشیده بودی؟

با تعجب نگاهش میکنم: نقشه فرار؟

نیشخندی میزند : آره دیگه شهربازی و بعدشم دوباره بذاری
بری تو گوش آراد خوندی بهونه شهربازی بگیره این حرفای
تأثیرگذارم یادش دادی؟

سرم را با تأسف تکان میدهم : واقعا که...دیشب آراد بهم
گفت راضیت کنم اجازه بدی ببرمش شهربازی منم گفتم
خودش بت بگه هیچ حرفیم یادش ندادم...در ضمن من دیگه
از اینجا فرار نمیکنم اگرم بخوام برم آراد و قاطی این بازیا
نمیکنم اون سری هم بهت گفتم من فرار نکرده بودم که
برنگردم من بخاطر بچم برمینگشتم تحت هر شرایطی ...

خیره در چشمانم زل میزند تا صداقت کلامم را دریابد لحظه
ایی بعد نگاهش میچرخد و روی ردِ بخیه مچ دستم خیره
میماند در همان حال میگوید: فرداشب باید بریم یه
مهمونی ...

نگاهش از دستم بالا می آید و روی چشمان متعجبم توقف
میکند یک تای ابرویش را بالا میفرستد: انقد تعجب داره؟
سرم را تکان میدهم: نه ولی مهمونیه کیه؟

خونسرد دستش را جلو میبرد و لیوان آب پرتقال را
برمیدارد: فکر نکنم بشناسی یکی از شریکای جدید ...

_منم حتما باید پیام؟

با جدیت نگاهم میکند: من کی این مهمونی های خانوادگی
رو بدون تو رفتم؟

در دلم جواب میدهم "هیچ وقت" تا روی زبانم می آید که
بگویم من معشوقه ام چرا باید بیایم که منصرف میشوم دیگر

حوصله دعوا ندارم... خب مدت زیادی است جای خاصی
نرفته ام کمی تنوع که بد نیست ...
با فکری که به ذهنم می آید مردد میپرسم: میگم ...
منتظر به چشمانم زل میزند از نگاه خیره و ترسناکش سربه
زیر میشوم و آرام میگویم: مامان و بابام هستن؟
صدایی نمیشنوم سرم را بالا میگیرم تا جوابم را از چشمانش
بخوانم...خشم در چشمانش عصیان میکند من که چیزی
نگفتم چرا او تا این حد روی آن ها حساس است ...
فقط میغرد: نمیدونم...بار آخرته جلوی من میگی مامان بابام
اونا پدر مادر تو نیستن...

#پارت_61

گنگ میشوم یعنی چه ؟ او چه میگوید؟

ادامه میدهد: از وقتی زن من شدی دیگه پدر و مادری
نداری...فهمیدی؟

_چی میگی باربد ...

با صدای بلندتری میغرد: یعنی همین دیگه حرف اضافه نزن
انقدم اسم اونارو جلو من نیار ...

با درماندگی نگاهش میکنم و حرفی نمیزنم پدر و مادرم
ارزش خشم بیشتر باربد را ندارند وقتی تمام بدبختی من از
آن هاست...اگر آن ها مجبورم نکرده بودند شاید من هم الان
خوشبخت میشدم هیچ وقت آن روزهای جداشدن از مهراد
را یادم نمیروود انتظارم را دلتنگی ام را که همه و همه بخاطر
پدر سنگدلم نابود شدند ...

با صدای کوباندن لیوان به میز باربد را نگاه میکنم ...

_حواست کجاست؟

با گیجی میگویم: چیزی گفتم؟

موشکافانه نگاهم میکند

تا به افکارم پی ببرد: امروز میریم بیرون که لباس بخری ...
امروز روز شگفت زده شدن من است باربد میخواهد با من
بیرون بیاید برای خرید؟

با چشمان گرد شده نگاهش میکنم : تو هم همراهم میای؟
با حالت مسخره ایی لبانش را کج میکند : نه پس میذارم
تنها بری ...

از جوابش با آن تن تمسخرآمیز اخمی روی صورتم مینشیند:
آخه هیچ وقت واسه خرید با من جایی نمیومدی ...
با جدیت میگوید : وقتی سلیقه ت تو لباس مورد پسند من
نیست باید پیام ...

عصبی میشوم : سلیقه من بده؟ واقعا که ...

او هم عصبی میشود با اخم های درهمش میگوید: وقتی
لباسی انتخاب میکنی که یقه اش به حدی بازه که تمام
سفیدی گردنت و معلوم میکنه یا انقدر کوتاهه که ساق

پاهات معلومه یا آستینش تا حدی زیاده کوتاهه یعنی من
باید خودم برات لباس انتخاب کنم ...

تمام حرفایش را با حرص بیان میکند و من راضی از حرص
خوردنش شانه ایی بالا می اندازم و خونسرد میگویم : من
قبل از ازدواج با تو هم همینطوری لباس میپوشیدم ...

دستانش از حرص و خشم مشت میشود : این که تو باری به
هرجهت بار اومدی به من ربطی نداره ولی خونتو میریزم
بخواهی باز کاراتو تکرار کنی...ساعت پنج آماده میشی ...

کتش را از پشت صندلی برمیدارد و به سمت پله ها
میرود...مبهوت نگاهش میکنم و پوزخندی میزنم با این همه
دبدبه و کبکبه و با آن همه خشونتش فقط غیرت زیادی
داشت که آن را هم سرمن بیچاره خالی میکرد...پوزخندی
میزنم کاش از همه جهت باری به هرجهت بودم و حالا اینجا
نبودم...

جلوی مرکز خرید توقف میکند با کنجکاوی بیرون را دید
میزنم... نگاهی به اطراف می اندازد و به سمتم برمیگردد
نگاهش جایی میان چتری های بیرون زده از شالم ثابت
میمانده اخم هایش غلیظ میشود: شالتو بکش جلو...
با چشمهای گرد شده نگاهی میکنم: من که موهام بیرون
نیست باربد...
دستش را جلو می آورد چتری هایم را کمی میکشد: پس
این چیه؟ بندازشون تو دیگه...
تنها با اخم نگاهی میکنم اصلا من مدتی است زیادی شجاع
شده ام و خدا میداند گوشه چشمی از خشمش حواله ام
شود مثل یک جوجه بی پناه میلرزم...
_مثل جوجه اخمو نگاهم نکن بچه من از اخمت نمیترسم
بنداز تو اون موهارو...

از شدت حرص نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم
تحریکش نکنم با آرامش برایش توضیح میدهم: ببین باربد
این موهای بی صاحب من چتریه خب ببین...

تکه ایی از موهایم جلوییش تکان میدهم : یعنی کوتاهه یعنی
من اگه الان اینارو گیره بزنم خودمو بکشمم داخل شال
نمیره باز میوفته جلوی چشمم متوجه شدی؟ دست خودم
نیست...

همانطور با اخم به موهایم خیره میشود با لحن مشکوکی
میگوید: چرا اون موها بلند نمیشن که دیگه نریزن تو
چشمت...

زبانم بند می آید فقط نگاهش میکنم...

عصبی میگردد: با توام من اولین بارم که دیدمت این موها
کوتاه بود و تو چشمت ریخته بود یعنی این که همیشه
کوتاهشون میکنی...چرا باید انقد کوتاه باشن؟

تقریبا لال شده ام و هیچ جوابی ندارم چه جوابی بدهم؟
بگویم چون مهراد عاشق چتری هایم بود هیچ وقت نتوانستم
کوتاهشون کنم بگویم چون جای نوازش هایش روی موهایم
هنوز روی قلبم حک شده...چه جوابی میتوانم داشته باشم
برای این مرد خودخواه زورگو...

_خب من موهام از بچگی چتری بوده بهشون عادت کردم
هیچ وقت نداشتم بلند بشن...تو هیچ وقت سر اینجور چیزا
گیر نمیدادی باربد...

ناگهان صدایش بلند میشود: یعنی چی که هیچ وقت سر این
چیزا گیر نمیدادم یعنی من انقدر بی غیرت بودم که بذارم
هر بی ناموسی این موهات و ببینه...

بغ کرده به روبرو خیره میشوم و حرفی نمیزنم...هر حرفی که
میزند به من و شخصیتم توهین میکند به مهراد توهین
میکند...مگر مهراد بی غیرت بود ولی هیچ وقت غیرت بی جا
خرج نمیکرد عادلانه رفتار میکرد تند نبود ملایم میگفت
صدایش بلند نمیشد...دستی به پیشانی میکشم نمیفهمم چرا

تا این حد مهراد و باربد را باهم مقایسه میکنم مهراد با همه
نبودنش هنوز در قلبم است و باربد با همه بودن هایش
اجباری ترین فرد زندگیم...

پوفی میکشد و با لحن خشدار میگوید: بسه دیگه بیا پایین
من نازتو نمیکشم...

پوزخندی میزنم من اگر بمیرم از او انتظار نازکشی ندارم او
هیچ وقت نمیتواند ناز مرا بکشد هیچ وقت...

دوشادوش هم وارد پاساژ میشویم...این پاساژ آشناست و
میدانم بوتیک لباس های مجلسی در طبقه پنجم است...

باهم وارد آسانسور میشویم جلوی آینه می ایستم و دستی
به شال آبی رنگم میبرم و روی سرم مرتبش میکنم با تلاش
بسیاری همه موهایم را بالا میفرستم که چتری های لجوجم
دوباره روی چشمهایم می ریزند...

سنگینی نگاه باربد حس میشود سرم را بالا میگیرم و
نگاهش میکنم خیره میشوم در آن دو گوی مشکی رنگ با

موهای هم‌رنگ چشمانش که چندتار روی پیشانی اش افتاده
است رویش را برمیگرداند و به در آسانسور خیره میشود...
چهارسال پیش ملایم بود جدی رفتار میکرد ولی نرمش
خاصی در رفتارش وجود داشت و من اعتراف کردم که
مردی به جذابی او ندیده‌ام اما حالا در طول این چندسال
فقط با خودم می‌گویم هیچ مردی به ترسناکی او نمیتواند
باشد... این مرد با 32 سال سن با اقتدارترین مردی است که
من تا به حال دیده‌ام...

در آسانسور که باز میشود همراهش قدم برمیدارم و این
اولین بار است که من با باربد خرید می‌آیم اولین بار...
جلوی اولین بوتیک می‌ایستم حضورش پشت سرم حس
میشود... لباس‌ها را یک به یک از نظر می‌گذرانم که ناگهان
دست داغ باربد پشت کمرم می‌نشیند و به سمت دیگری
هولم میدهد... شکه نگاهش میکنم : چی شد داشتم نگاه
میکردم... اعهع باربد...

دستم را میکشد و به سمت بوتیک دیگری میبرد...

_میخواستی اجازه بدم اون یه وجب پارچه هارو نگاه کنی...
پوفی میکشم : خیلی خب خودت انتخاب کن...من حرفی
نمیزنم...

نگاه پر اخمش را میگیرد و به ویتترین بوتیک میدوزد نگاهش
با دقت چرخ میخورد و پس از چندثانیه روی یک لباس ثابت
میماند...رد نگاهش را میگیرم و لباس مد نظرش را برانداز
میکنم یک ماکسی بلند آبی نفتی با آستین حریر بلند و یقه
کاملا پوشیده که بالا تنه اش با سنگ به طرز زیبایی کار
شده است و از کمر به پایین پیراهنش چندلایه حریر و
ساتن کار شده...مدل پیراهنش خوب به نظر میرسد تقریبا از
کمر به پایین کلوش است ولی با بالاتنه اش عجیب مشکل
داشتم هیچ وقت انقد لباسم پوشیده نبوده است...
_این عالیه...

نگاهش میکنم در چهره اش رضایت موج میزند...

با حیرت میگویم: چی میگی باربد این آخه...این خیلی پوشیده ست...

#پارت_63

با تمسخر و عصبانیت میگوید: اوه مادمازل ببخشید که یقه اش به حد کافی برای خودنمایی باز نیست و ساق پاهاتم قرار نیست مشخص باشه...

با جدیت ادامه میدهد: ازت نظر نخواستم که حالا بخوای اعتراض کنی مثل بچه آدم میری پرووش میکنی حالت شد؟

نفس عمیقی میکشم : ببین باربد...

تا حد امکان با ولوم پایین میگرد: زهرمار باربد بیا برو بیوشش تا اون روم بالا نیومده وسط همین پاساژ یه بلایی سرت نیاوردم...زود باش میخوام تو تنت ببینمش...

از لحن دستوری اش کیش و مات میشوم...بغ کرده جلوتر از
او حرکت میکنم و وارد مغازه میشوم و چه خوب که مشتری
دیگری داخل نیست...فروشنده پسر جوان کم وسن و سالی با
موهای فشن کرده است که به تندی آدامسی را در دهانش
میچرخاند با دیدنم هیزی را به حد اعلاء رسانده سرتا پایم را
برانداز میکندو لبخند ملیحی میزند: جونم عزیزم...امریه؟
ابرویم بالا میپرد وایی خدایا باربد این را با این حرکاتش
زنده به گور میکند...معذب شده سرم را پایین می اندازم که
باربد داخل می آید... فروشنده با دیدن هیبت باربد با آن
اخم های غلیظ و رگ پیشانی برجسته از خشمش رنگ
چهره اش زرد میشود با عجله ادامس را از دهانش بیرون می
آورد و دستی به یقه ی تا روی ناف بازش میکشد: سلام
قربان...بفرمایید امری بود...

لبخندی که تا پشت لبهایم می آید را از ترس باربد مهار
میکنم...باربد دستی به گوشه لبش میکشد تا خشمش را

کنترل کند... با لحن خشنی رو به پسر میگوید: اون پیرهن
آب نفتی که پشت ویتَرینه رو بیار...

پسر از لحن دستوری اش جا میخورد از ترس سری تکان
میدهد: باشه آقا حتما...

لحظه ایی بعد پیراهن را دو دستی به سمت باربد میگیرد:
بفرمایید اقا...

سریع نگاهش را از ترس پایین میکشد تا با باربد چشم تو
چشم نشود، با دیدن این صحنه آشکارا لبخندی میزنم ...
باربد همانطور که خیره نگاهش میکند لباس را از دستش
میکشد و به سمت من می آورد با دیدن لبخندم اخمش
عمیق میشود به سمت اتاق پروو اشاره میکند سریع لبخندم
را جمع میکنم و پیراهن را میگیرم و وارد اتاق میشوم تا مرا
هم ضربه فنی نکند...

در آینه قدی نگاهی به خودم می اندازم... پوست سفیدم در
آن پیراهن تضادی زیبایی به وجود آورده است باربد و این

خوش سلیقگی محال است ولی نه این پیراهن زیادی مرا
برازنده جلوه میدهد...

تقه ایی به در میخورد باربد است... در را باز میکنم بازهم یک
اولین دیگر... باربد عمیقاً خیره ام میشود لبخند کجی گوشه
لبش مینشیند و من بی هیچ لبخندی خنثی نگاهش میکنم
: خوبه؟

_آره عالیه همین و میبریم عوضش کن...

در را میبندد شوکه میشوم بدون این که از من نظری
بخواهد سریع گفت "همین و میبریم"... قطره اشکم را پس
میزنم و به جهنمی درد دل نثارش میکنم و سریع لباس را
عوض میکنم...

پیراهن را روی شیشه پیشخوان میگذارم و کنار باربد می
ایستم پسرک موقرانه میگوید: پسند شد خواهر...

از این همه تغییرش دوباره خنده ام میگیرد...او خنده ام را
جور دیگری برداشت کرده لبخند پرمعنایی تحویل می دهد
که با صدای بلندی به خودش می آید و از جا میپرد...
بارب محکم برمیز میگوید : چشمت کجا هرز میره مرتیکه؟
میدانم این صدا با این تن خشناک بلبشو به پا
میکند...دستش که میرود تا یقه فروشنده را مشت کند
سریع در دستم میگیرم با لحن ملایمی میگویم: بارب جان...
نگاه تیزش چنان به سمتم برمیگردد که از ترس قدمی عقب
میگذارم با التماس نگاهش میکنم تا قشقرقی به پا
نشود...کیف پول را از دستش میکشم و رو فروشنده که حاج
و واج نگاهمان میکند میگویم: چند شد؟
فقط با ترس به بارب نگاه میکند که رگ گردنش باد کرده و
هر لحظه امکان طغیانش وجود دارد...
دستم را جلوی صورتش تکان میدهم: هوایی آقا چند شد
میگم...

به سمتم برمیگردد و با لکنت میگوید: ش..ششصد تو..من...
سریع چند تراول روی میز میگذارم و بسته لباس را زیر بغلم
میزنم کیف پول را در جیب باربد قرار میدهم...

#پارت_64

همچنان تیز نگاهم میکند و دندان بهم می ساید میدانم دارد
خشمش را مهار میکند باربد آدم آبروریزی وسط بازار نیست
ولی آدم کشتنِ من چرا...

بازویش را میکشم و به سختی او را از مغازه بیرون می
آورم...با التماس نگاهش میکنم : باربد بذار بریم هرکاری
خواستی با من بکن ولی الان اینجا قشقرق راه ننداز جون
آراد...

چشمانش را میبندد و دستم را در دستش میگیرد و محکم فشار میدهد و مرا به سمت پله ها میکشد... با تعجب نگاهش میکنم پنج طبقه با پله؟

به سرعت از پله ها سرازیر میشود دنبالش کشیده میشوم و بازویش را میچسبم تا سقوط نکنم و نمیرم... اشکم فوران میکند عین پنج طبقه را با سرعت پایین میرود از پاساژ که بیرون می رویم بدون توجه به نگاه مردم خم میشوم تا نفسی بگیرم به شدت سرفه میکنم و من بخاطر این قفسه سینه کوفتی نباید بدوم و نفس نفس بزنم تنفس برایم سخت میشود... باربد بی توجه دستم را تا ماشینش میکشد سوار که میشوم سریع خودم را جمع میکنم ، در را محکم بهم میکوبد و دستش بالا میرود تا روی صورتم فرود بیاید دستانم را جلوی صورتم حصار میکنم و بی صدا اشک میریزم... میبینم که دستش را مشت میکند و پایین می اندازد... چند نفس عمیق میکشد و بی حرف ماشین را روشن میکند... اشک هایم را پاک میکنم دستم را جلوی دهانم

مشت میکنم و به بیرون پنجره خیره میشوم پوزخندی
میزنم حتما اوهم از کتک زدن زیادم خسته شده است که
اینبار کمال عطوفتش نصیبم میشود و کاری با من ندارد...

#پارت_65

بازویش را جلویم میگیرد و تیز نگاهم میکند دستم را دور
بازویش حلقه میکنم و با آن کفش های پاشنه بلند به
سختی با او همگام میشوم...باربد با ابهت گام برمیدارد و من
موقرانه در کنارش راه میروم به در اصلی که میرسیم چند
مستخدم با لباس های مخصوص برایمان سر تکان میدهند و
در را باز میکنند...به فضای نسبتا شلوغ روبرویم خیره میشوم
و با چشم دنبال آشنا میگردم دو خدمتکار زن خوش آمد
میگویند مانتوام را در می آورم و به آن ها میدهم...همراه
باربد به سمت مرد و زن مسنی که احتمالا میزبان هستند

میرویم که با خوش رویی از مهمان ها استقبال میکنند
چهره شان کمی آشناست ولی ذهنم یاری نمیدهد...دامن
پیراهنم را بلند میکنم تا روی این سرامیک ها کله پا
نشوم...

_سلام جناب ارجمند...

مرد با لبخند عمیقی با باربد دست میدهد: سلام باربد جان
خوش اومدی پسر...

سپس به سمت من بر میگردد: خوش اومدی دخترم...

لبخند ملیحی میزنم : سلام خوشبختم...

همسرش گونه ام را میبوسد من هم برای احترام گونه اش را
میبوسم لبخندی به رویم میپاشد: همسر بسیار زیبایی دارید
جناب بهراد...خوش اومدی عزیزم...

_ممنونم خانم ارجمند...لطف دارین...

کمی با دقت خیره ام میشود: تو دختر تارا نیستی؟

با حرفش استرس به وجودم منتقل میشود و نیم نگاهی به
باربد که عضلاتش از عصبانیت منقبض شده اند می اندازم و
سری تکان میدهم با خوش رویی میگویم: بله من تانیا
هستم...

گل از گلش میشکفت و مادرم چقد دوست و رفیق دارد:
آخیی عزیزم میگم خوشگلی مثل مادرتی آخه...
فقط لبخندی زورکی تحویلش میدهم...ارجمند بزرگ
میگوید: بشینید بچه ها الان ازتون پذیرایی میشه...
باربد رسمی تشکری میکند و باهم روی دو صندلی کنار هم
مینشینم...نگاهی به اطراف می اندازم فضای نسبتا مجللی
ست اکثر مهمان ها زوج هستند عده ایی جوان و عده ایی
مسن...با چشم دنبال پدر و مادرم میگردم...

_دنبالشون نگرد فکر نکنم او گفتار پیر حالا حالاها جایی
ظاهر بشه...

گیج شده از حرفایش خیره اش میشوم و با عصبانیت
میگویم : درمورد پدرم درست صحبت کن باربد با این که
هیچ دل خوشی ازش ندارم ولی پدرمه نمیتونم بذارم
اینجوری در موردش حرف بزنی...

با تمسخر لبهایش را کج میکند: درست صحبت نکنم
میخوای چیکار کنی مثلاً...هر وقت فهمیدی اون به اصطلاح
پدرت چه اشغالیه اینجوری بل نمیگیری...

با حرص نگاهش میکنم : من نمیفهمم مشکلات باهاش چیه
باربد ولی چهارسال پیش زیادی براش احترام قائل بودی
دقیقا بعد از ازدواجمون از این رو به اون رو شدی...قضیه
چیه؟

در سکوت و با اخم غلیظی نگاهم میکند...چرا هیچی
نمیگوید این تنفر شدید نسبت به پدرم چیست و چرا باربد
هیچ وقت درموردش به من چیزی نگفته است...

سرم را به معنی " چیه " تکان میدهم : چرا چیزی نمیگی
مشکل تو و پدرم چیه که قبل ازدواج نبود؟

_ کی گفته قبل ازدواج مشکلی وجود نداشت؟

با تعجب نگاهش میکنم : یعنی چی؟

چند خدمتکار برای پذیرایی جلویمان می ایستند و میز
جلویمان را پُر میکنند...

باربد با خونسردی شربتی از روی میز برمیدارد و میگوید:
یعنی این که قبل ازدواج من از پدرت متنفر بودم ولی خب
اون چیزی نمیدونست...

تعجبم بیشتر میشود: چی میگی باربد پس واسه چی
میومدی خونمون...واسه چی باهاش شراکت کردی...واسه
چی...

حرفم را با عصبانیت قطع میکند: تو باید مال من میشدی...

با ناباوری نگاهش میکنم و بغض گلویم را میگیرد، با صدایی
لرزان لب میزنم : پس همه این کارات واسه بدبخت کردن
من بود؟ چی گیرت میومد نامرد...

با اخم های غلیظش خیره ام میشود و حرفی نمیزند...بغضم
را قورت میدهم و نفس عمیقی میکشم نگاهم را یک دور در
فضای سالن میچرخانم همه تقریبا سرگرم صحبت ورقص
هستند و کسی متوجه ما نیست...دوباره نگاهش میکنم سعی
میکنم صدایم نلرزد: واسه انتقام گرفتن ازش با من ازدواج
کردی؟

کمی در چشمانم زل زده مکث میکند سپس رویش را
برمیگرداند و به روبرویش خیره میشود...سرش را تکان
میدهد: آره واسه انتقام باهات ازدواج کردم...

بغض خنجر میزند به گلویم و چشمانم را با درد
میبندم...احساس میکنم فضای سالن دور سرم
میچرخد...وسیله انتقامش بودم این چهارسال...چشمانم را باز
میکنم گنگ و بی حس به اطرافم خیره میشوم...معشوقه

بودم وسیله انتقام بودم مادر بودم و من کمترین ارزشی
ندارم برای این مرد...من به گناه پدرم این چندسال عذاب
کشیدم به گناه پدرم کتک خوردم...فقط چه خوب که هیچ
وقت عاشقش نشدم چه خوب...

#پارت_66

نفس عمیقی میکشم و رو به او که نگاه خیره اش رویم
سنگینی میکند میگویم: فکر کنم باید بابت یه چیزی ازت
ممنون باشم...

یکتای ابرویش بالا میپرد و منتظر نگاهم میکند...
تمام بی رحمی ام را خرج میکنم و با پوزخندی میگویم: ازت
ممنونم هیچ وقت آدمی نبودی که عاشقت شم و بهت دل
ببندم ممنونم که تمام این چهارسال فقط حس تنفر و کینه

تو وجودم گذاشتی اینجوری بهتر میتونم با این قضیه کنار
بیام...

پلک هایش میپرد و با حیرت به دهانم چشم میدوزد...بی
توجه به قیافه بهت زده اش از جا برمیخیزم و بدون نیم
نگاهی به او میگویم: میرم بیرون هوا بخورم...
پوزخندی میزنم : نگران نباش فرار نمیکنم...

پیراهنم را بلند میکنم و به سمت در گام برمیدارم میشکنم
خرد میشوم له میشوم در هیاهوی قلبم...به سختی تعادلم را
حفظ میکنم تا نیوفتم...

از در خارج میشوم و به سمت باغی که در ابتدا توجهم را
جلب کرد گام برمیدارم...نسیم بهاری صورتم را مینوازد و من
عطر گل های بهاری را نفس میکشم...با دیدن باغ پرگل
روبرویم حیرت نمیکنم فقط لبخند تلخی میزنم ، بوی
دلتنگی مشامم را پر میکند دلتنگی باغچه کوچکم در عمارت
پدر دلتنگی گل هایی که مهراذ میچید و روی سرم

میگذاشت دلتنگی همان مرد با همان چشمان خاکستری
براق که گل های زیبایی برایم می آورد...

کاش ای تنها امید زندگی
میتوانستم فراموش کنم
یا شبی چون آتش سوزان دل
در مزار سینه خاموش کنم

بغض تک تک حفره های گلویم را پر میکند و نفسم میرود
از غم نبودنش از دلتنگی زیاد سینه ام میسوزد...قدمی دیگر
برمیدارم و به آن باغچه دلتنگی نزدیک تر میشوم...

کاش چون خواب گران از دیده ام
نیمه شب ها یاد رویت میگریخت

مرغ دل افسرده حال و بسته پر

از دیار آرزویت میگریخت

چشمم که به گل های اطلسی می افتد بغضم میترکد اشکم
میچکد و بازهم سینه ام میسوزد...

کاش احساس نیاز دیدنت

از وجودم چون وجودت دور بود

دردلم آتش نمیزد آن نگاه

کاش آن شب چشم هایم کور بود

کنار باغچه سقوط میکنم دستم را جلوی دهانم میگیرم و زار
میزنم من آن چشم هارا میخواهم من همان خاکستری های

عاشق را میخوام من آن نگاه پراز احساس خواستن را
میخوام...

کاش از باغ خوش رویای تو
دختر اندیشه ام پر میگرفت
فارغ از اندیشه هجران و وصل
زندگی بی عشقت از سر میگرفت

کی زندگی ام انقدر جهنمی شد کی انقدر بی کس شدم چرا
نفهمیدم رفتنش زندگی ام را آتش میزند... کی به این نقطه و
رسیدم...

سرم را بالا می آورم به آسمان خیره میشوم با شدت گرفتن
اشکهایم فقط زمزمه میکنم : خدایا بسه...بسه دیگه...گرفتن
چون من واست کاری نداره پس ببر این نفس لعنتی و بذار
تموم شه این زندگی لعنتی...

هق میزنم و التماسش میکنم...

کاش آن شب در گلستان خیال

ای گل وحشی نمیچیدند تو را

تا نسوزن در خزان آرزو

کاشکی هرگز نمیدیدند تو را

کاشکی هرگز نمیدیدند تورا

(سینا سرلک _ تنها امید زندگی)

در میان آن همه اشک لبخند تلخی میزنم و دستی رو

گلبرگ های گل های اطلسی میکشم...نجواهای عاشقانه اش

در گوشم پژواک میشود و لبخند زیبایش جلوی چشمهایم

نقش میبندد لبخندی روی لبهایم مینشیند پلک هایم را

محکم و پر اشک روی هم فشار میدهم...

پلک باز میکنم باز او را میبینم با همان لبخند زیبایش با
خاکستری های دلبرش... اشک هایم شدت میگیرد و میخندم
سرم را با خنده تکان میدهم توهم زده ام... دوباره نگاهش
میکنم بازهم روبرویم نشسته حالا با همان لبخند زیبایش
اشک روی گونه اش میچکد... با بغض لب میزدم : میبینی
رفتنت باهام چیکار کرده نامرد...

سرش را کج میکند و دست زیرش میگذارد آرنجش روی
زانویش قرار میگیرد خیره نگاهم میکند...
زمزمه میکنم: رفتنت باعث شده همش آرزوی مرگ کنم
بین...

بازهم سکوت میکند و کی لبخندهایش با همه تلخ بودنشان
همه زندگی من شد...

با درماندگی زمزمه میکنم: نمیخواهی بری... دلتنگیت کم بود
الان توهمت هم اومده جلوی چشمم...

لبخند پررنگی میزند و بازهم سکوت... سرم را تا روی سینه
ستبرش پایین میکشم و من از کی سر روی قلبش گذاشته
ام و آن آهنگ دل انگیز را گوش نکرده ام...

نگاهم را تا روی چشمهایش بالا میکشم : برو دیگه بی
معرفت... میخوای بیشتر دلم تنگ شه برات...

نگاهم را از آن خاکستری های مواجش میگیرم و از جا
برمیخیزم... کاملاً عقم را از دست داده ام با چه کسی حرف
میزنم...

#پارت_67

سایه کسی رویم می افتد با ترس به سمتش میچرخم زبانم
بند می آید و او یک قدم به سمتم برمیدارد شوکه نگاهش

میکنم و هیستریک و با گریه میخندم: توهمی دیگه نه؟ بگو
توهمی...

لبخند میزند... احساس دیوانگی همین است دیگر نه؟
دستش بالا می آید و روی چتری هایم مینشیند از بالا به
پایین رویشان دست میکشد... مسخ شده نگاهش میکنم...
صورتش را روی موهایم میگذارد و نفس عمیقی میکشد بازدم
داغش که پوست سرم را میسوزاند به خودم می آیم به
سرعت از او دور میشوم با ناباوری و بغض لب میزنم: مهرباد؟
با همان لحن عاشق گُشش با همان تن صدای اغوا کننده با
چشمانی پر از عشق میگوید: جان مهرباد؟
چشمانم گرد با صدایی پر از لرزش میگویم: خودتی دیگه نه؟
با غم پلک میزند و با بغض میگوید: آره عزیزدل مهرباد
خودمم...

جان از تنم میرود پاهایم سست میشوند و هر لحظه منتظرم
سقوط کنم... ناگهان دستهایش دورم میپیچند و سرم روی

قلبش فرود می آید...صدای قلبش را که میشنوم بازهم سینه
ام میسوزد پیراهنش را چنگ میزنم...هق میزنم: مهرا؟
صدایش بغض دارد و میلرزد: جان ؟
عطرتنش را نفس میکشم و زار میزنم: دیر اومدی...
سینه اش زیر سرم میلرزد و من در آغوشش میلرزم...
_بالاخره برگشتم...

هق هقم بلندتر میشود: بدبخت شدم...
حصار بازوانش عمیق تر میشود و صدایش بیشتر میلرزد:
اومدم بت خوشبختی بدم...

سرم را نا امید از سینه اش جدا میکنم و نگاهم را به
خاکستری های پر اشکش میدوزم...لبخند تلخی میزنم و
دست روی سینه اش میگذارم قلبش را نوازش میکنم :
میدونی با کی طرفی؟

چانه ام را در دست میگیرد و نوازشش میکند : میدونم تو رو
ازمن دزدیدن خودم پست میگیرم...

فقط نگاهش میکنم....

صورتتم را در دستانش قاب میکند: بالاخره مال من میشی
تانیا...

#پارت_68

با ترس خودم را عقب میکشم خودم را از آغوشش جدا
میکنم مهرباد قطعا هیچ چیز از باربد نمیداند که انقدر
مطمئن حرف میزند...سرم را چندبار به چپ و راست تکان
میدهم: نمیشناسی تو باربد و نمیشناسی نمیدونی اون
کیه....

چشمانش با اسم باربد با غم و درد بسته میشود: دیگه اسمشو
جلوی من نیار...

سپس چشمان سرخ از خشمش را باز میکند با صدای بم
شده ایی میگرد: فهمیدی؟

غمگین سرم را پایین می اندازم تا دوباره اشک نریزم بغضم
را قورت میدهم و نگاهش میکنم: کجا بودی تا حالا ؟ این
همه سال کجا بودی...چرا نیومدی دنبالم...

_مفصله تانیا قضیه خیلی پیچیده ست برات توضیح میدم
فقط اینو بدون من تازه دوماهه اومدم ایران...

با ناباوری نگاهش میکنم : یعنی این چهارسال ترکیه بودی؟
سرش را به سختی تکان میدهد و من متوجه چند خراش
قدیمی روی صورتش میشوم...

با صدای لرزانم لب میزنم: صورتت چی شده مهرباد؟

کلافه نگاهش را میدزدد و دستی پشت گردنش میکشد:
برات میگم الان جای این حرفا نیست تانیا من بزودی دوباره
میبینمت... نپرس چجوری چون تا فردا خیلی چیزا میفهمی
فقط به کسی که قراره بهت اطلاعات بده اعتماد کن...باشه؟

گیج و گنگ نگاهش میکنم: چی میگی مهرباد کی میخواد
بهم اطلاعات بده...سر در نمیارم...

_فردا متوجه میشی الانم غیبتت زیاد شده خدا خواست
امشب بیای بیرون و ببینمت چون ممکنه اون مرتیکه شک
کنه یه دستی به صورتت بکش برو داخل...

تازه یاد صورتم میوفتم که بخاطر اشک کاملاً آرایشم بهم
ریخته است و احتمالاً ریلم پخش شده...

دستی زیر چشمهایم میکشم : واییییی

چند برگ دستمال کاغذی از جیبش بیرون می آورد و به
سمتم میگیرد: اینجا شیر آب هست من با یه خدمتکار
هماهنگ میکنم بیاد بیرون یه دستی به صورتت
بکشه...همینجا بمون...باشه؟

ناچار سری تکان میدهم و باربد اشک هایم را ببیند سریع
بل میگیرد و من امشب اصلاً حوصله حرفها و کنایه هایش را
ندارم...مهراد که میرود شیر آب را باز میکنم و صورتم را
تمیز میکنم...

دیدن مهراد آنقدر شوکه ام کرده که حس میکنم تپش قلبم
ضعیف و ضعیف تر میشود من چهارسال پیش دلشوره
رفتنش را داشتم و آن اتفاق افتاد حالا دلشوره ماندنش را
دارم و نمیدانم دوباره چه بلایی قرار است سرم بیاید...مهراد
میداند باربد برای کسی ارزش قائل نیست؟ میداند اگر بفهمد
او کیست جانش را جلوی چشمانم میگیرد؟ میداند قرار است
چه بلایی سر خودم و خودش بیاورد؟ بخدا که نمیداند...
_خانم؟

سرم را بلند میکنم به خدمتکاری با لباس شخصی که یک
کیف در دست دارد نگاه میکنم: بله؟
جلو می آید و کیف را به سمتم میگیرد: یه آقایی اومدن
گفتن مثل این که آرایشتون بهم ریخته احتیاج به کمک
دارید...

کیف را میگیرم : ممنونم واقعا...تو زحمت افتادی...

با تعجب نگاهم میکند: نه خانم این چه حرفیه من همینجام
کمک خواستین بگید...

با لبخند سری تکان میدهم و کیف را باز میکنم...محتوایش
لبخند روی لبم می آورد...آینه کوچکی را برمیدارم ومشغول
میشوم...

#پارت_69

روی صندلی مینشینم و به جای خالی باربد نگاه میکنم
چشم میچرخانم و در جمع چند مرد نشسته است و با
جدیت حرف میزند گاهی در جواب بقیه سرتکان میدهد
گاهی پوزخند میزند و من میدانم باربد همیشه رقیبانش را
شکست میدهد...امشب آشکارانه به اختلاف خودش و پدرم
اشاره کرده بود و من هیچی از حرفایش متوجه نشده بودم
مثل تمام این چهارسال که نفهمیدم چرا اجازه نمیدهد پدرم

را ببینم و فقط گهگاهی مادرم به دیدنم می آمد...وسیله
انتقامش بودم و حالا بعد از چهارسال فهمیدم بر من چه
گذشته...حالا که مهراد آمده است و نمیدانم قرار است چه
کند و من باید چه کنم و فردا باید به چه کسی اعتماد
کنم...

آهی میکشم و اطرافم را مینگرم...یاد محیا می افتم که حتی
اوراهم چندسال است ندیده ام ناخواسته دلم برای شیطنت
هایش تنگ میشود چقدر در مهمانی ها سربه سرم
میگذاشت حضور باربد که پررنگ شده بود فقط درباره او
حرف میزد که سوژه جدید پدرم برای ازدواج من باربد است
و من مثل همیشه جدی نمیگرفتم و میخندیدم ای کاش
حداقل این حرفش را جدی میگرفتم...دیگر او را ندیدم تا
بعد ازدواج با باربد فهمیدم که او برای همیشه با خانواده اش
به آمریکا مهاجرت کرده...

دوباره نگاهم به باربد می افتد با ابهت با مردی دست میدهد
و مرد با سرخوشی میخندد و سپس باربد با اخم به سمت

من می آید خودم را کمی جمع و جور میکنم کنارم
مینشیند عطر تلخش زیر بینی ام میپیچد...
عصبی و مشکوک میگردد: این همه وقت اون بیرون چیکار
میکردی؟

دردل خداروشکر میکنم که متوجه تغییرمیکاپ صورتم
نمیشود...باربد زیادی تیز و حساس است...
سعی میکنم جوابی قانع کننده داشته باشم کمی ذوق
چاشنی صدایم میکنم: حیاطشون یه باغچه پر از گل و
خوشگل داشت...

_من پرسیدم حیاطشون چی داشت؟
ذوقم کور میشود با نارحتی زمزمه میکنم: فقط داشتم گلا رو
نگاه میکردم...

بازهم با شک نگاهم میکند و من حرفی نمیزنم و سرم را زیر
می اندازم...فقط خدا کند مهراد در مهمانی نباشد که اگر او
را ببینم احتمالا از استرس بیهوش میشوم...من باید

خوشحال باشم از دیدنش و نمیدانم چرا نمیتوانم قلبم را
آرام کنم آن که صاحبش را پیدا کرده است پس چرا بازهم
بی قراری میکند...

با داغ شدن دستم سرم را به سرعت بالا می آورم و باربد را
نگاه میکنم که با اخم دستم را گرفته است و نگاهش
میکند....

به سختی لب میزنم: چی شده؟

_دستت چرا اینطوری میلرزه؟

دستم را نگاه میکنم که کمی لرزش دارد خب من امشب از
استرس و نگرانی زیاد اینطور شده ام و ترسیدن از او که
جای خود دارد...

نگاهم به نگاه نگرانش گره میخورد: نمیدونم...

نفس عمیقی میکشد و نگاهش را میگیرد فشاری به دستم
می آورد و دوباره در چشمانم خیره میشود باربد و نگرانی ؟
من امشب خیلی توهم میزنم...

با جدیت میگوید: فردا میریم دکتر، مگه چندسالته که
لرزش دست پیدا کردی؟ معلوم نیست چندوقته چت شده...

پوزخندی میزنم و دستم را میکشم و جسارت به خرج
میدهم: تو رو خدا اینجوری حرف نزن باربد اونروزی که تو
بخوای نگران من بشی حتما کره زمین نابود میشه... من که
وسیله انتقامتم پس برات مهم نباشه چه بلایی سرم میاد...به
قول خودت معشوقته ام...

رو برمیگردانم و صدای نفس های عصبی اش را میشنوم...این
بلاها همه حاصل کارهای خودش است و ادای ادم های
نگران را در می آورد...من این لرزش دست و آرامش نداشته
ام را فقط مدیون خودش هستم...

با صدا زدن مهمان ها برای شام از جا بلند میشوم تا از آن
عطر آزار دهنده اش دور شوم...

تندی بوی سیگار که زیر بینی ام میزند سرفه ی شدیدی
میکنم و باعث میشود چشمانم را باز کنم...از شدت نور
آفتاب دستم را حایل چشمانم میکنم نگاهم به جای خالی
باربد می افتد...بوی سیگار شدید تر میشود دستم را روی
قفسه سینه ام مشت میکنم و سرفه ام شدت میگیرد... این
نفس لعنتی یاری نمیدهد...حول اتاق چشم میچرخانم و
نیمرخ پراخمش را میبینم که روبه پنجره فضای عمارت را
دید میزند... نگاهم را به پیرهن خوش دوختش با دکمه های
باز و سینه برهنه اش میدهم و این نوید آماده شدنش را
میدهد...سیگار را در زیر سیگاری خاموش میکند و بدون
نگاه به من جلوی آئینه می ایستد و مشغول بستن دکمه
هایش میشود...بلند میشوم و روی تخت مینشینم : سلام...
نگاه پر اخمش در آئینه به نگاه خواب آلودم گره میخورد
وعکس العملی در جواب سلامم نشان نمیدهد پوفی میکشم
به اندازه یک معشوقه ارزش سلام کردن که دارم ، ندارم؟ از

روی تخت برمیخیزم بدون نیم نگاهی به او راهم به سمت
سرویس کج میکنم...

_صبر کن...

صدای جدی اش باعث میشود به سمتش بچرخم: بله؟
کراوات سرمه ایی رنگش را به سمتم میگیرد و قدمی جلو
می آید و دستوری میگوید: برام ببندش...
حرصم میگیرد از دستوری صحبت کردنش من خدمتکارش
نیستم که بامن اینگونه حرف میزند من همسرش
هستم...دستانم را در سینه گره میکنم و تخس ابرو بالا می
اندازم: به من چه خودت ببندش مگه من هر روز برات
میبندمش...

چشمانش از خشم به حالت ترسناکی گرد میشود و با خشم
فریاد میزند: مگه نشنیدی چی گفتم تانیا... زود باش وگرنه
این زبونتو کوتاه میکنم فهمیدی...

از فریاد و نگاه برزخی اش با ترس چند قدم عقب میروم و به سختی آب دهانم را قورت میدهم...چند قدم را پر میکند که به دیوار میچسبم و با ترس نگاهش میکنم عصبی کراوات جلوی چشمانم بالا می آورد و در حالی دندان هایش را بههم می ساید میغرد: یالا برام میبندیش وگرنه همین الان با همین خفه ات میکنم...حالیته؟

از ترس تند تند سرم را تکان میدهم و کراوات را از او میگیرم و دور گردنش از یقه پیرهنش رد میکنم خیره نگاهم میکند گردنش را کمی پایین می آورد تا راحت تر بتوانم گره بزنم...از ترس نگاهم را به گردنش میدهم نفس های داغش روی صورتم پخش میشود اولین گره را که میزنم حس میکنم سرش نزدیک ترشده است بوی سیگار دهانش توی ذوق میزند بزور خودم را کنترل میکنم تا عقب نکشم و عصبی تر نشود گره دوم را هم میزنم و میخواهم از زیر دستش رد شوم که هیکل عضلانی اش تنم را به دیوار میچسباند با استرس سربلند میکنم و نگاهش میکنم نگاه

خیره اش چشمانم را میسوزاند دستانش دوطرفم روی دیوار
حصار میشود...لبانم را محکم روی هم فشار میدهم تا
اعتراضی نکنم باربد فقط دنبال بهانه است...سرش نزدیک
ترمیشود و لبانش در نزدیکی لبانم توقف میکند با اضطراب
نگاهم بین چشمان و لبانش میچرخد بزاقم لعنتی ام تلخ
میشود و اشک لعنتی ترم را مهار میکنم...قلبم از این همه
نزدیکی بیداد میکند میدانم اولین بارم نیست ولی نزدیکی به
باربد همیشه تنم را میلرزاند...پیشانی اش به پیشانی ام
میچسبد دستانش کاملاً دورم حلقه میشود و نفس عمیقی
میکشد...

بغض میکنم من این آغوش را نمیخواهم این آغوش مرا آرام
نمیکند...این آغوش سم است برای منی که از دیشب قلبش
با دیدن صاحبش بی قراری میکند...

نفس نفس میزنم...نفس هایش تند میشود پیشانی اش را
جدا میکند صدای بم شده اش در گوشم میپیچد: انقدر از
من نترس...

با بغض ناخواسته ام لب میزنم: نمیتونم...
اخمش غلیظ میشود و با تحکم میگوید: منو ببوس...
با چشمانی گرد شده نگاهش میکنم: چ..چی؟
تحکم کلامش بیشتر میشود و تا مغز استخوانم میسوزد:
گفتم منو ببوس... مگه زن من نیستی...زود باش منو ببوس...

#پارت_71

با ناباوری نگاهش میکنم و لب هایم بیشتر از بغض میلرزد
من نمیتوانم... بارید بعد چهارسال سردی و اجبار چرا این
خواسته دارد قلبم نمیزند و من بازهم با زور اشک هایم را
مهار میکنم تا بارید مرا نکشد...مرا در آغوشش میفشارد و
سرش کمی دور میکند تا خودم به او نزدیک شوم...نمیتوانم
نگاه پر از غم و حسرت مهراد جلوی چشمهایم جان میگیرد و
من هنوز به مرد بی رحم زندگی ام زل زده ام و با درماندگی

نگاهش میکنم من که وسیله انتقامم او چرا بوسه مرا میطلبد
چرا اینطور از عذاب دادنم لذت میبرد من تاوان کدام گناه
را پس میدهم...چشمان منتظر و بی رحمش طغیان
میکند...

فریادش روحم را آتش میزند: همین حالا تانیا...

پلک هایم از ترس میپرد...نفس عمیقی میکشم دستان
لرزانم را بالا می آورم... مهاد قول داد زود بیاید...دستانم را
به سختی دور گردنش حلقه میکنم...کی رها میشوم از بند
این اجبار...محکم تر کمرم را چنگ میزند چشمانم را یک
دور بازو بسته میکنم...کاش از اینجا بروم از این آغوش
اجباری...روی پنجه پا بلند میشوم و در چشمانش زل میزنم
بی رحم تر از همیشه نگاهم میکند...کاش نگاه آرامش بخشم
برگردد...به لبانش زل میزنم قلبم محکم میتپد و من
میفهمم راضی نیست و بی قرار است از این اجبار
لعنتی...چشمانم با هاله ایی از اشک بسته میشود و لبانم را
روی لبانش میگذارم و اشکم میچکد...

بدون کوچکترین مکثی مرا به دیوار میکوبد و دستانش
صورت‌م را قاب میگیرند لب‌هایم به زیر لب‌هایش کشیده
میشود و محکم میبوسد با خشم میبوسد نفس کم می‌آورد
ولی تمام نمیکند این بوسه‌ی اجباری را... مژه‌هایش را روی
پلک‌هایم احساس میکنم نفس کم می‌آورم و دست‌م را روی
سینه‌اش مشت میکنم لب‌هایش از حرکت می‌ایستند...عقب
میکشد چشم‌باز میکنم چشمان خمارش را روی صورت‌م
میچرخاند و زمزمه میکند: دیگه تموم شد...

با بهت نگاهش میکنم...انگشت شستش را روی لب‌م نوازش
وار میکشد: دیگه کوتاه نیام...

هیچی نمیفهمم از حرف‌هایش و گنگ نگاهش میکنم با لحن
ترسناکش زمزمه میکند: از این به بعد هر وقت پیشمی باید
ازت بهره ببرم...فهمیدی؟

رهایم میکند و عقب میرود... بهت زده و شوکه حرکاتش را تا
وقتی بیرون میرود دنبال میکنم ناگهان روی زمین سقوط

میکنم و بغض در گلویم گیر میکند فقط اشک های بی
صدایم میچکند و چشمهایم به زمین خیره میمانند...

#پارت_72

به چهره ی اخمو و تخشش لبخندی میزنم : دیشب شهر بازی
خوش گذشت آراد جان؟

با همان اخم و چهره ی تخشش سرتکان میدهد: آره خوش
گذشت ولی این دفعه توهم بیا ...

سری تکان میدهم : باشه عزیزم...حالا انقد بداخلاق نباش
دیگه ...

دستانش را در سینه گره میکند و اخمش بیشتر
میشود...خنده ام میگیرد خدایا من با این بچه زیادی شبیه
باربد چه کنم ...

برای دلداری اش با تردید میگویم : میخوای بهش زنگ بزنی ؟

نگاهم میکند امید در چشمان سیاه شبش موج میزند و به آرامی سرتکان میدهد: زنگ میزنی؟ من دلم واسه مامانی تنگ شده ...

نفسم را عمیق بیرون میفرستم با این که امیدی ندارم که بارید اجازه بدهد ولی روبه چهره غرق امیدش میگویم : باشه پسرم ولی اگه قبول نکرد اصرار نکنی ها ...

دودل و مردد سرتکان میدهد...از اتاق بیرون میروم ماه بانو و نرگس در حال صحبت هستند با دیدنم لبخند میزنند..نرگس میگوید: چی شد خانم قبول کرد؟

سری به معنای نه تکان میدهم : نه مثل باباش حرفش یکیه الا و بلا میخواد مادرم و ببینه باید به بارید زنگ بزنی ...

هر دو چشم گرد میکنند ماه بانو جلوتر می آید و با نگرانی میگوید: عصبی میشه ها ...

با غم میگویم : میدونم خاله ولی چیکار کنم این بچه مگه
چندتا دلخوشی داره که بخوام ناامیدش کنم...تلفن و بهم
میدی؟

با غم نگاهم میکند و تلفن را به دستم میدهد...من الان باید
منتظر باشم تا ببینم چه کسی قرار است به سراغم بیاید و از
مهراد اطلاعات بدهد ولی هر ساعتی از امروز به یک طریقی
درگیر شده ام و اصلا نمیتوانم روی آن موضوع تمرکز کنم
هنوز هم از حرفای دیشب مهراد چیزی سر در نمی آورم و
فقط باید منتظر باشم تا ببینم چی پیش می آید...حتی
آمدن یهویی اش هم برایم غیرقابل باور است و من هنوز
اتفاق دیشب را یک رویا میدانم...نمیدانم دیشب تا آخر
مهمانی حضور داشت یا نه دلم نمیخواست من و باربد را
کنار هم ببیند...باربد دیشب بعد بلند شدنم برای شام دیگر
حرفی نزد و نیم نگاهی خرجم نکرد حتی مسیر تا خانه نیز
در سکوت سپری شد و خب من خوشایند بودم از سکوتش
انتظار داشتم دوباره تندی کند سرزنش کند جنجال به پا

کند ولی فقط در سکوت رانندگی کرد شاید اوهم خسته
است از این همه کش مکش ...

روبروی نرگس روی کاناپه مینشینم و شماره اش
میگیرم... ماه بانو با استرس نگاهم میکند نرگس نگاه خاصی
با غم سمتم حواله میکند و دوباره سرش در گوشی اش فرو
میبرد و من یادم نمی آید از کی دیگر گوشی نداشتم ...
بعد از چند بوق ممتد صدای پر ابهتش در گوشم میپیچد:
بله؟

استرس کلامم را پس میزنم : سلام باربد ...
سکوت میکند میدانم از شنیدن صدایم تعجب کرده است و
خب معمولاً هیچ وقت من به او زنگ نمیزنم و حق دارد
تعجب کند ...

_باربد؟ هستی؟

محکم و جدی میگوید: میشنوم ...

جدیت کلامش بازهم استرس تزریق میکند به جانم نفسی
میگیرم: راستش آراد ..

میترسم حرفی از مادرم و بزنم و او دوباره خشمگین شود
دستی به پیشانی ام میکشم ماه بانو کنارم مینشیند و
دستش را روی پایم میگذارد و لب میزند: آروم باش ...
سکوت آزاردهنده اش لرزش صدایم را بیشتر میکند تند
توضیح میدهم: آراد از صبح لج کرده که میخواد مادرم و
ببینه بخدا من بش گفتم نمیشه ولی کوتاه نمیداد چیکار
کنم؟

نفس های تندش نشان از خشمش میدهد جدی میگردد:
اومدم خودم باهاش حرف میزنم ...

با ترس میگویم : میخوای باهاش دعوا کنی؟

نه ...

محکم گفتنش دلم را از تب و تاب بیرون می
آورد... ناخودآگاه لبخندی میزنم : باشه پس بش میگم خودت
باش حرف میزنی ...

توجهی نمیکند به حرفم : اگه چیز دیگه ایی هم هست بگو
کار دارم ...

جدیتش لبخندم را به یغما میبرد: نه... خدا حافظ ...
بدون جواب دادن قطع میکند ...

ماه بانو با بی قراری میپرسد : چی شد؟ عصبانی بود؟
لبخند تلخی میزنم : آره خب ولی دادو بیداد نکرد گفت
خودم با آراد حرف میزنم احتمالا میخواند قانعش کنه
نمیتونه بره دیگه ...

ماه بانو مغموم نگاهش را به در بسته اتاق آراد حواله میکند
و میگوید: باشه مادر خدا بخیر بگذرونه... من برم ببینم اینا
ناهارو آماده کردن یا نه ...

ماه بانو که میرود سرم را به بالش کاناپه تکیه میدهم و
چشمانم را میبندم...دل شکستن برای باربد کاری ندارد و
میدانم امروز بازهم دل پسرکم میشکند مثل من که تمام
این چهارسال تکه های قلبم را کنار هم میچینم و با تلنگر
کوچکی باز فرو میریزد ...

صدای نرگس افکارم را بهم میریزد: تانیا خانم؟

نگاهش میکنم : چیزی شده؟

نگاهی مردد به گوشی اش می اندازد و با لبخند پر استرسی
نگاهم میکند: میشه یه لحظه بیاین کارتون دارم ...

به سمت در اتاقی که اغلب مورد استفاده نیست اشاره میکند
همان اتاقی که بعد از بیمارستان در آن زندانی بودم...تعجب
میکم نرگس چه کاری میتواند با من داشته باشد آن هم
خصوصی خب انکار نمیکنم که او در این چندسال خیلی
هوایم را داشته است حتی بیشتر از ماه بانو ...

از جا برمیخیزم : آره چرا که نه...

#پارت_73

وارد اتاق میشویم بیرون را دید میزند و در اتاق را میبندد با
تعجب نگاهش میکنم ...

گوشی موبایلش را روی گوشش میگذارد و لحظه ایی بعد با
مخاطبش صحبت میکند: آره الان کنارمه...باشه

گوشی را به سمت من میگیرد چشمانم گرد میشوند: کیه؟
لبانش را از استرس میگذرد و گوشی را به دستم میدهد...با
حیرت گوشی را روی گوشم میگذارم به نرگس خیره میشوم
و با تردید زمزمه میکنم: الو ...

_نترس تانیا منم مهران ...

با حیرت به گوشی نگاه میکنم انگار که شک داشته باشم
نرگس به سمت در میرود تا مطمئن شود کسی داخل نمی
آید ...

با ترس و تعجب لبانم را باز میکنم: مهرا...تو...تو ...

با عجله میگوید : گوش کن تانیا نترس نرگس قابل اعتماد
همونیه که میخواد برات همه چی و تعریف کنه نترس کسی
نمیفهمه اوکی؟

شگفت زده به نرگس نگاه میکنم و لب میزنم : چی...چی...چی
میگی؟

_میگم به نرگس اعتماد کن باشه؟

آب دهانم را قورت میدهم و با تردید زمزمه میکنم : باشه ...
با آرامش میگوید : آفرین دختر...نگران نباش من زود میام
خب؟

آرامشش قلبم را از تلاطم باز میدارد لبخند میزنم :
باشه...مراقب خودت باش ...

صدای دلتنگش گوشي را پر میکند و من دلتنگ تر میشوم :
توهم همینطور عزیزم...فعلا خداافظ ...

خدافضلی زمزمه میکنم و گوشی را به سمت نرگس
میگیرم... با خجالت گوشی را میگیرد و سرش را زیر می
اندازد ...

با سردرگمی زیادی روی تخت مینشینم : نمیخواهی توضیح
بدی نرگس... من هر لحظه ممکنه سکته کنم ...

با خجالت کنارم مینشیند و سرش را بالا می آورد نفس
عمیقی میکشد وجدی میگوید: این که اینجا چیکار میکنم و
چجوری به اینجا رسیدم و باید بعد از ظهر براتون بگم که آقا
دوباره برن چون حرفام زیاده ، فقط اینو بدونین من
چهارساله این جا وظیفه مراقبت از شما رو داشتم و ظاهراً
خدمتکار بودم ...

با گیجی و حیرت میگویم : از طرف کی ؟
_ آقا تیام ...

_ تیام ؟ داداشم ؟

سرش را تکان میدهد و من چیزی در قلبم تکان میخورد
من هنوزم کسی را دارم که نگرانم شود تیام برادر عزیزم
چهارسال دورادور مراقبم بود و من نمیدانستم ...
پس...با فکری که در ذهنم جرقه میزند به سرعت به سمتش
میچرخم :

نرگس پس اونی که تیام میگفت قراره با نیما هماهنگ کنه
تا از مرز رد شم تو بودی؟

لبخند تلخی میزند و با ناراحتی و تأسف میگوید: بله
خانم...من همه چی و هماهنگ کردن فقط نمیدونستم آقا
باربد براتون بپا گذاشتن ...

نفسم را عمیق بیرون میفرستم : دیگه به من نگو خانم...تانيا
بگو بفهمم یکی رو دارم ...

لبخندش تلخ تر میشود و دستم را میفشارد : ناراحت نباشید
من نمیتونستم ریسک کنم و خودمو معرفی کنم چون آقا
تیام گفتن جونم خطر میوفته اونموقع کنترل اوضاع تو

دستمون نبود ولی الان همه تلاشمو میکنم تا شما بتونید
برید ...

فقط درسکوت نگاهش میکنم و حرفی نمیزنم... بروم؟ کجا
بروم؟ مگر میشود از دست باربد فرار کرد؟ ...
نرگس از جا بلند میشود: من برم پیش آراد بعد از ظهر
یادتون نره ...

سپس از اتاق خارج میشود... بهت زده رفتنش را دنبال
میکنم... نرگس این چهارسال از طرف تیام این جا بود؟ تیام
را از کجا میشناخت؟ چرا من هیچ وقت نفهمیدم؟ نرگس
عذاب کشیدن های مرا میدید؟ به تیام گزارش میداد؟ پس
چرا هیچ وقت کمکم نکرد؟ و حالا مهرداد ...
سرم پر از سؤال است و من عاجزم در پیدا کردن
جوابش

از فرط درماندگی دستم را روی پیشانی ام میگذارم و به ماه
بانو نگاه میکنم که خنده اش گرفته است از جدل بین من و
آراد ...

اخمی روی چهره میکارم و به سمتش میچرخم و با جدیت
میگویم : با این کارا واقعا فکر کردی بابات راضی میشه ...
دست به سینه میشود و اخم میکند خنده ام را بابت اخم
های کوچک و شیرینش کنترل میکنم و آرامتر میگویم
:ببین آراد جان وقتی بابایی گفته خودش میاد بات حرف
بزنه یعنی شاید بخواد خودش تو رو ببره پیش مامان
تارا...این درست نیست که تو الان غذا تو نخوری ...
با تخیسی میگوید: نمیخوام باید من و ببرید اونجا ،غذا هم
دوست ندارم بخورم ...

با عصبانیت به ماه بانو نگاه میکنم : تو رو خدا میبینی خاله
آخه یه بچه سه سال و نیمه انقدر زورگو و لجباز میشه الان
اگه باربد بود میترسید و انقد لجبازی نمیکرد ...

ماه بانو با لبخند سری تکان میدهد و میگوید : مامانت راست
میگه اراد جان بیا بشین غذا تو بخور الان بابات میادا ...

دستانش را با حالت بامزه ایی به کمرش میزند و میگوید:
فکر کردید من از بابا میترسم ؟ اونم بود من نمیترسیدم و
غذا نمیخوردم ...

با خنده و تمسخر سری تکان داده دستم را در هوا تکان
میدهم : آره یکی تو از باربد نمیترسی یکی من ...

ماه بانو اینبار بی پروا میخندد و من هم خنده ام میگیرد از
پسرک تخس و لجبازم ...

باربد که در آستانه در ظاهر میشود لبخندم را جمع میکنم و
قدمی عقب میروم...ماه بانو سریع سلام میکند و از اتاق
بیرون میرود میداند که باربد دوست ندارد در جمع ما سه

نفر شخص دیگری حضور داشته باشد...سلامی زیر لب
میگویم با اخم نگاهش را از رویم برمیدارد و به آراد
میدوزد...آراد دستپاچه نگاهش میکند : سلام بابا ...

آستین هایش را تا ارنج بالا میزند و دستانش را در جیب
هایش فرو میبرد صدای محکمش با ابهت در فضای اتاق
طنین انداز میشود: اینجا چه خبره؟

نگاهش به سینی غذای دست نخورده می افتد و بعد ازمکث
کوتاهی عصبی به آراد خیره میشود: تو دوباره غذاتو
نخوردی؟

آراد سریع به سمتم میدود و پایم را میچسبد تند و سریع با
ترس میگوید: من به مامانم گفتم اگه نذارید مامان تارا رو
بینم غذا نمیخورم ...

از شدت خنده برای نترس بودنش لبم را گاز میگیرم و
اعتراف میکنم ابهت این مرد هرکسی را به زانو در می
آورد ...

_تو بیجا میکنی ...

صدای تقریبا بلندش بغض در گلوی پسر کم می‌کارد و بیشتر
پایم را چنگ می‌زند به مرد همیشه عصبی زندگی ام نگاه
نمی‌کنم و اینبار صدای تهدید آمیزش به گوشم میرسد:
همین حالا غذاتو می‌خوری و دیگه حرفی از رفتنت به اونجا
نمیشنوم و گرنه اگه دوباره بخوای اینجوری لجبازی کنی
مثل سری قبل مامانتم نمیتونی ببینی ...

من بهت زده نگاهش میکنم و اراد بهت زده پایم را رها
میکند ...

باربد با خونسردی از اتاق بیرون میرود و من یادم نبود این
مرد تهدید هایش زیادی کارساز است ...

با ناراحتی نگاهم را از جای خالی باربد می‌گیرم و روی زانو
مینشینم و جسم کوچکش را در اغوش میکشم گردنش را
می‌بوسم و پشت کمرش را نوازش میکنم : نگفتم لجبازی
نکن ...

پربغض میگوید : دیگه نمیتونم مامانی و ببینم؟ ..

به ناامیدی اش جوابی نمیدهم روی سرش را میبوسم و دوباره نوازشش میکنم ...

پربغض تر مینالد : فکر کنم بابایی اصلا منو دوست نداره ...

ناباور صورت کوچکش را در دستانم قاب میکنم و من میدانم باربد فقط یک نفر را دوست دارد و او آراد است : چی میگی آراد بابا باربد دوست داره پسر من ...

اشک های زلالش را با پشت دست پاک میکند با غده بغض

در گلوی کوچکش میگوید : اون منو دوست نداره همش

دعوام میکنه باهام شهربازی نمیاد منو پارک نمیره منو رو

موتورش سوار نمیکنه نمیداره پیشش بخوابم...مامان همه بابا

ها که اینجوری نیستن همشون همیشه اخم نمیکنن تازه

من دیشب دیدم بچه ها با مامان باباهاشون اومده بودن

شهربازی یعنی بچه هاشونو دوست دارن پس بابا منو دوست

نداره...منم دیگه دوستش ندارم دیگه بش سلام نمیکنم دیگه

بوسش نمیکنم دیگه هم بابا صداش نمیکنم...من فقط تو و
عموشهاب و نرگس و خاله ماه بانو رو دوست دارم ...

با دریاچه ی اشک هایش از آغوشم جدا میشود و به سمت
تختش میدود پتو را روی سرش میکشد و من میدانم دوست
ندارد من گریه اش را ببینم...بغض اش میزند به گلوی من
بهت زده چشمانم را محکم روی هم فشار میدهم دستم را
روی گلویم میگذارم تا نچکد این اشک های لعنتی تا صورت
همیشه مرطوب از اشکم را مرطوب تر نکند و چرا خدا
نمیبیند بنده ی درمانده اش را چرا نمیبیند بنده ی کوچک
و پر حسرتش را...در دل صدا میزنم آن بخشنده ترین
بخشنده ها را و قسمش میدهم به عظمت بی کرانش "
خدایا این بنده ی عاجزت به درک چرا هوای دل فرشته
کوچکت را نداری من با حسرت های این فرشته ات چی
کنم و چگونه آرام کنم این بغض های وقت و بی وقتش را
چگونه نامهربانی های پدرش را خوب جلوه دهم...خدایا من
به درک او که گناهی ندارد"

#پارت_75

به سختی از جا بلند میشوم و از اتاق بیرون میروم... این بچه
هیچ وقت گناهی نداشته حتی وقتی نطفه ای
ی بود در رحم و وسیله ی پا بند شدنم به این جهنم ...
سر میز کنارش مینشینم و نگاهش نمیکنم که خونسرد غذا
میخورد و کوچکترین اهمیتی نمیدهد به ثمره سه ساله
زندگی اش ...

سنگین میشود نگاه بی رحمش و من بازهم نگاهم را روی
محتوای بشقابم میچرخانم الان غذا خوردن مهم است وقتی
پسرکم گرسنه و ناراحت است؟ معده ام از ضعف میسوزد و
الان معده من مهم است وقتی معده پسر کوچکم ضعف
میبرد؟ بغض چنبره میزند روی گلوی زخمی ام و بغض من
اهمیتی دارد وقتی عزیزکم تنها در اتاقش میگریذ؟

_لوشش کردید که اینجوری بار اومده که سر هر چیزی قهر
میکنه و لجبازی میکنه میگه غذا نمیخورم ...

سرزنشش روی سرم آوار میشود و من بازم به سبزی قورمه
ی در بشقاب خیره ام اراد خیلی سبزی قورمه دوست
دارد ...

صدایش بلندتر میشود: انقد لوشش کردید و بهش بها دادید
که تو روی من وامیسته و تهدیم میکنه بچه من نباید
اینجوری باشه ...

باربد حرف میزند و من فکر میکنم اراد کجا لوس است؟
پسرک سه ساله من اگر لوس بود انقد بغض و درد قاطی
صدای زیبایش نمیکرد غرور به خرج نمیداد تا من اشکش را
نبینم اگر لوس بود انقد حسرت در دلش بالا نمیرفت پسرک
من با این سن کمش لوس نیست مرد است که با تمام بی
محبتی های پدرش بازهم به او احترام میگذارد که با
کوچکترین کاری سریع با تمام ترسش پدرش را

میبوسد...آراد من لوس نیست فقط محبت ندیده دلش نازک
شده ...

فکرهایم را بالا می آورم و بی اراده به این مرد سنگدل نگاه
میکنم : کاش حداقل با آراد اینجوری نبودی باربد من به
جهنم وسیله انتقامتم معشوقته ام فقط وسیله رفع نیازاتم
ولی آراد چی اون پسرته خون تو رگ هاشه من اصلا اهمیتی
ندارم اون چی اونم برات یه ابزار انتقامه برات مهم نیست
داره ازت متنفر میشه ؟

باربد برای دومین بار بهت زده میشود خیره چشمان مغموم
میماند و من صدایم کمی اوج میگیرد: من به درک من به
جهنم با اون بچه که دشمن نیستی اینقد با روح و روانش
بازی میکنی... محض رضای خدا اینقد بد نباش و تخم کینه
رو تودلش نکار من شاید دیگه تو زندگیت نباشم شاید مرده
باشم ولی نزار چندسال دیگه آراد حسرتاشو رو سرت خالی
کنه ...

نیم نگاهی به او که خشکش زده است نمیکنم و بدون دست
زدن به غذایم بدون توجه به درد معده و بغض سنگین
گلویم میروم تا پسرکم را آرام کنم میروم تا تسکین دهم دل
بی قرارش را میروم تا بغضش را تنها نشکند و همدم
ناراحتی و حسرت هایش شوم...

#پارت_76

چهره ی پر از اضطرابش را از نظر میگذرانم و روبرویش
مینشینم تازه به حال درونی خودم پی میبرم که ازانتظار
برای شنیدن حقیقت چه اندازه استرس و بی قراری دارم ...
دستهایش را درهم گره میکند و لبخندی میزند: آراد
خوابید؟

با یادآوری آراد و بزور و با اشک و بغض دوسه لقمه
غذا خوردنش آهی از سر درد میکشم و سر تکان میدهم : آره
بالاخره خوابید ...

سرم را بالا می آورم و نگاهش میکنم : تو نمیدونی برنامه
مهراد چیه ؟

_راستش نه مهراد حتی برنامه شو با تیامم هماهنگ نمیکنه
تیام با کارای الان مهراد کاملاً مخالفه چون میدونه باربد
چیزی بفهمه جونت به خطر میوفته ...

با تعجب نگاهش میکنم : یعنی تیام نمیدونه مهراد میخواد
چیکار کنه؟ مگه میشه؟

_آره میشه مهراد دیگه نمیتونست تحمل کنه و خودش
اومد ایران یعنی وقتی ماجرای بیمارستان رفتن و پشت
بندش خودکشی و بهشون گفتم اومد تا هرجور شده تو رو
ببره پیش خودش ولی این که چجوری میخواد تو رو فراری
بده رو نمیدونم فقط میدونم میخواد از باربد انتقام بگیره ...

با حیرت به نرگس نگاه میکنم میخواهد انتقام بگیرد آن هم
از باربد؟ پوزخندی توام با حیرت و تعجب روی صورتم نقش
میبندد: چی میگی نرگس انتقام دیگه چیه مهاد چطوری
میخواه از باربد انتقام بگیره ؟

سری از روی تأسف تکان میدهد: خودمم نمیدونم فقط
خودش گفت انتقام این چهارسال عذاب دادن تو رو سرش
در میاره بعدشم تو رو با خودش میبره ...

نیشخندی و میزنم و همزمان قلبم درد میگیرد با صدای
زیری میگوییم: این دیوونگیه نرگس اینو بهش بگو ...

نرگس آهی میکشد انگار خودش زیادی با مهاد سر این
موضوع کلنجار رفته است : آره هم من اینو بش گفتم هم
تیام ولی کلش بدجوری داغه ...

حرف های نرگس نه تنها خوشحال کننده نیست بلکه به
شدت نگرانم میکند حمایت های مهاد و اینطور تب

خواستنش شاید نیمی از قلبم را آرام کند ولی استرس شدید
نیمه دیگرش را چه کنم؟

نا خودآگاه با فکری که مثل خوره به جانم افتاده روبه نرگس
میگویم :

نرگس میگویم چرا تیام تو این سال ها یه بار نیومد تو روی
باربد وایسته و یه کاری واسم بکنه ؟ یه روز قبل عروسم
اومد ایران دیدمش تازه خبر دار شده بود و داشت به هر
نحوی عروسی و بهم میزد ولی نشد بعدش چی چرا تو این
چهارسال نیومد؟

نرگس لبخند تلخی میزند به گلگی ام و با آرامش میگوید:
آقا تیام تو این چندسال پنج بار اومد ایران تا بتونه ببینت و
یه جوری خلاصت کنه از دست باربد ولی خدا میدونه باربد
چقد براش دردسر ایجاد کرد ...

با حیرت نگاهش میکنم و اشک در چشمهایم حلقه میزند
تیام من آمده بود؟ در این چهارسال با وجود دردسرهای

باربد آمده بود و بازازمن حمایت کرده بود؟ خدا لعنت کند
باربد که حتی یکبارم نگذاشتی او را ببینم ...

با صدای گرفته ایی میگویم : از کجا با تیام آشنا شدی
نرگس ؟ چی شد سر از اینجا درآوردی؟

نرگس نفسش را عمیق بیرون میفرستد زانوهایش را در
سینه جمع میکند و شروع میکند به توضیح دادن :

من یه دختر بودم از خانواده فقیر که تو یکی از روستاهای
ورامین زندگی میکردیم هیچی نداشتیم پدرم با زحمت کار
میکرد تا شکم منو مادرم و سیر کنه مادرمم تو خونه های
مردم کار میکرد زندگی سختی داشتیم منم به سختی درس
میخوندم و سعی میکردم باری نباشم رو دوش پدر مادرم ...
دستی به پیشانی میکشد معلوم است از یادآوری آن روزها
رنج میبرد :

نمیگم زندگی مون صمیمی بود چون رفاه نبود آسایش نبود
بی پولی و نداری کمر هرسه مونو خم کرده بود شاید باورت

نشه ولی ما تو یه کلبه چوبی زندگی میکردیم که خود پدرم
ساخته بود زمستونا اسیر بودیم ولی میساختم با همه چی
کاش برمیگشتم به همون روزا ...

اشکش را نچکیده مهار میکند و ادامه میدهد :

یه شب پدرم حالش بد شد نمیفهمیدیم چرا اینطوری شده
چون خیلی غیرطبیعی زمین گیر شد و صبح نشد تموم کرد
و من و مادرم بدبخت شدیم ...

ازپس مهار کردن اشکهایش بر نمی اید و چشمانش بارانی
میشود ...

با ناراحتی زمزمه میکنم : متأسفم نرگس خدا بیامرزتش ...
زهرخندی میزند: ممنون ...

منتظر ادامه حرفهایش میشوم بینی اش را بالا میکشد :

من و مادرم با بیچارگی زندگی کردیم هم من کار میکردم
هم اون یادمه فقط هیجده سالم بود پر از آرزوهای رنگارنگ

و شور جوونی بودم ولی همش سرکوب شد...یک ماه بعدش
مادرمم سخته کرد و مرد ...

ناباور نگاهش میکنم بغض گلویم را میگیرد : وای نرگس
...خدای من چقد سختی کشیدی

چشمانش را با درد میبندد و سرش را به دیوار تکیه میدهد
:

وسایلامو که کلا که یه ساک بیشتر نمیشد با هرچی پول
مونده بود جمع کردم و اومدم تهران ما هیچکس و نداشتیم
بخاطرهمین کسی نبود که بتونم بش پناه ببرم گفتم پیام
تهران شاید یه کاری واسم جور شه ...

تا رسیدم شب شده بود اولین شب و رفتم تو یه مسجد
یواشکی خوابیدم گفتم صبحش میرم دنبال کار...هیچ کاری
نبود هیچی من حاضر بودم کلفتی بکنم ولی به آدم بی کس
و کار هیچکی اعتماد نمیکنه...

اشکهایش را پاک میکند و روبه من که دهانم از تعجب
بازمانده میگوید: ببخشید ناراحت کردم ...

سری به معنای نه تکان میدهم : نه عزیزم این چه حرفیه...
خب بقیش ...

لبخند پردردی به کنجکاو میزند :

از شدت خستگی برای کار پیدا کردن رفتم تو یه پارک تا یه
خستگی در کنم ولی من خام و بی تجربه چمیدونستم داره
چه بلایی سرم میاد ...

کنجکاو میگویم: چه بلایی چی شد مگه ...

ناگهان با فکری که به ذهنم خطور میکند با ناباوری زمزمه
میکنم : قاچاقچی های دختر؟

دوباره چشمانش بارانی میشود و با بغض میگوید :

آره اون لحظه نفهمیدیم چی شد که یهو چندتا پسر دورمو
گرفتن و با زور و چاقو تهدیدم کردن باهاشون برم چون
ساکمو دیده بودن فکر میکردن دختر فراری ام...اولش
فکرمیکردم میبرنم یه بلایی سرم میارن و...ولی بعدش فقط
خودمو دیدم با کلی دختر دیگه که داشتیم با کشتی
میرفتیم ترکیه ...حتی سردر نمی آوردم چه خبره ...
دستی به صورتش میکشد :

هرکدوم از مارو فرستادن عمارت های مختلف یه عده هم
رفتن دبی همه چی جوری اتفاق افتاد که من تا به خودم
اومدم دیدم یه اتاق بهم دادن و با کلی لباس و لوازم ارایش
نمیتونم توصیف کنم چه حسی داشتم، نزدیک بود از شوک
این همه اتفاق پشت هم از ترس سخته کنم...چند روز فقط
گوشه اتاق کز کرده بودم و به زور غذا میخوردم با هیچکی ام
حرف نمیزدم کسی هم خب نگرانم نبود فقط خودمو سپرده
بودم دست خدا تا بی عفت نشم و نجابتم و ازم نگیرن چون
بعدش قطعاً خودمو میکشتم ...

نفسی میگیرد و ادامه میدهد :

روز بعدش یه خانمی اومد و گفت یه دست لباس خوشگل
بیوشم و برم پیش صاحب عمارت گفت اگه حرف گوش
نکنی اتفاق خوبی برات نمیوفته...مجبور شدم تمام حرفاشو
گوش کنم تو طی چندروز با فضولی فهمیدم اینا قاچاقچی
های آدم و موادن و جایی که من بودم همه ایرانی بودن و
فقط خدمتکارا ترک...میخواستن منو بفروشن مثل این که یه
مهمونی ترتیب داده بودن واسه شیخ های عرب و یه سری
ایرانی در اصل ما چندتا دختر و به مزایده گذاشتن...احساس
میکردم ته خطم دیگه امیدی واسه زندگی نداشتم ...
سکوت میکند از انگار یادآوریشان قلبش را از جا میکند...با
کنجکاوی میگویم : خب خب چی شد ...

لبخندی به عجولی ام میزند :

آقا تیام بین اون ایرانی ها بود ...

با بهت نگاهش میکنم : نگو که تیام قاچاقچیه تو ترکیه ...

تند تند سرش را تکان میدهد :

نه دختر نگران نباش...اونا یه گروه بودن که میخواستن مارو
از اونجا نجات بدن من نمیدونم کار آقا تیام چیه که هنوزم
درگیرش کرده و اونجا موندگار شده ولی من تا عمر دارم
مدیونشم ...

سکوت میکنم تا ادامه حرفش را بگوید :

اون روز تیام و دوستاش مارو به ظاهر خریدن خیلی
میترسیدم به ته خط رسیده بودم نمیدونستم چی در
انتظارمه فقط آرزو میکردم زودتر بمیرم و خلاص شم...از
اونجا که رفتیم منتقل شدیم به یه خونه کوچیک بعدم
پلیس های ایرانی اومدن مثل این که آقا تیام و دوستاش
فرشته نجاتمون بودن...شوکه شده بودیم بقیه خوشحال
شدن ولی من نه از همه شماره خانواده هاشونو گرفتن تا
بهشون خبر بدن ولی من کسی و نداشتم...انقد با خودم
کلنجار رفتم تا مجبور شدم به برادرت اعتماد کنم و همه
چی و براش بگم...داداشت کمکم کرد نمیدونم چجوری ولی

پلیس هارو راضی کرد تا منو ترکیه نگه داره چون کسی و
نداشتم و ممکن بلایی بدتر سرم بیاد ...

وایییی بلندی میگویم : جدی تیام با پلیس همکاری کرد؟
_اره بعدش گفت مجبوره منو ببره پیش خودش چاره ایی
نداره چون به پلیس ها گفته بود میخواد با من ازدواج
کنه ...

با صدای بلندی میگویم : ازدواج کردین؟

از تعجب و حیرتم میخندد: نه دختر ازدواج چیه به اونا
اینجوری گفت ولی مجبور شدیم همخونه شیم تا یه فکری
برام بکنه...خیلی مدیونش شده بودم عذاب وجدانم داشتم
که نمیتونم هیچ کاری براش انجام بدم ...

سه ماه باهم همخونه شدیم خونه اش مجهز بود و یه خانمی
اونجا کار میکرد منم یه اتاق داشتم خیلی کم داداشو
میدیدم...کم کم باهم اخت شدیم و باهم حرف میزدیم الحق

برادر چشم پاکی داری نجابت تو وجودش موج میزد شاید
همین باعث شد قبول کنم پیشش بمونم ...

لبخندی میزنم و احساس دلتنگی شدیدی در وجودم شکل
میگیرد تیام هیچ شباهتی به پدر نداشت و هیچ وقت خود را
قاطی خلاف هایش نمیکرد و همین باعث شد من علاقه ای
شدیدی به او داشته باشم...

#پارت_78

لبخندی به نرگس میزنم و بازهم نفسی میگیرد و ادامه
میدهد :

تیام از تو میگفت انقد از تو با عشق و محبت حرف میزد که
فقط یه لحظه بت حسادت کردم که چرا من یه همچین
داداشی ندارم عکستو که بهم نشون داد فهمیدم حق داره

اینطور دوست داشته باشه یه دختر بی نهایت خوشگل با
چشمهای معصوم و صورت شیطون ...

لبخندی غمگینی میزنم و من چهارسال است دیگر نمیتوانم
شیطنت کنم چهارسال است تمام شور و اشتیاقم کشته شده
است میگویند دخترها مثل گل اند لطیف و شاداب من
چهارسال است فقط احساس پژمردگی میکنم ...

_تیم خیلی درگیر بود هم تو کارش که هنوزم نمیدونم
چیه هم بخاطر مسائل تو ومهراد... تقریبا هرشب با مهراد
حرف میزد و یه نقشه ایی میکشید تا بتونه شما دوتا رو بیاره
ترکیه...حتی با پدرتم صحبت کرد که بفرست پیش خودش
البته چیزی از مهراد نگفت ...

کمابیش در جریان برنامه هاتون بودم تا این که به بن بست
خوردن و مهراد اومد پیش ما...یه چیزی بگم ناراحت
نمیشی؟

بی حس و حال لبخندی میزنم : نه بگو ...

لبخند غمگینی میزند : وقتی مهرباد و دیدم که اونقدر
بخاطرت بی قرار بود وقتی میدیدم بخاطر اون همه عشقش
به تو شبا با عکسات تو حیات میشینه و به یه نقطه خیره
میشه برای باردوم بت حسودی کردم من فقط یه عکس ازت
دیده بودم و این دونفرو که یه دختر همسن و سال منو
اینجوری میپرستن ...

بغض راه گلویم را بند می آورد دستی به صورتم میکشم
اشک های بازیگوشم دوباره راه خودشان را در پیش
میگیرند...مهرباد و تیام که بودند من خوشبخت بودم
خوشحال بودم زندگی میکردم با امید با شادی با شور و
شوق و شیطنت من چرا به اینجا رسیدم زندگی ام چهارسال
پیش مورد توجه و حسادت قرار میگرفت و حالا من به جهنم
خدا حسودی میکنم ...

دست گرمی روی دستم مینشیند نرگس سرم را در آغوش
میگیرد و اوهم بغض دارد: گریه نکن تانیا همه چی درست

میشه همه چی قراره خوب پیش بره...راستی خانم خوشگله
اون موقع پرنسی بودیا ...

خودم را از او جدا میکنم در میان گریه لبخند میزنم :
پرنسس؟

تند تندو با لبخند سرش را تکان میدهد: آره بخدا خیلی ناز
بودی الانم هستی ولی حجم زیادی غم روی صورتت
نشسته... میدونی به قول دیگران تو ملکه قصر باربدی خیلی
ها دارن خودشونو میکشن جاتو بگیرن ولی نمیدونن این
ملکه چقد غمگینه ...

پوزخندی میزنم : یه ملکه یخی ...
میخندد: مثل السا؟

من هم میخندم از تشبیهش: آره ...

با یادآوری چیزی میگوید : میدونی روز اولی که مهراد منو
دید چی گفت ...

گنگ و با تفکر نگاهش میکنم با خنده میگوید: پسره روانی
اومد تو خونه منو دید به تیام گفت خاک تو سرت اومدی
مملکت غریب دختر آوردی خونه اونم دختر ایرونی...خدا
میدونه چقد تیام بش فوش داد ...

با صدای بلندی میخندم : حق داشته خب نرگس یه دختر
ترگل ورگل تو خونه داداشم دیده چه فکری کنه ...
اوهم میخندد و با تأسف سرتکان میدهد...سکوت میکنم تا
بقیه حرفش را بشنوم :

مهراد و تیام شب و روز سعی میکردن تا یه راهی پیدا کنن و
مهراد بتونه وارد باند مافیای دارو های قاچاق بشه اگر گیر
میوفتاد جونش و از دست میداد میدونی در اصل قرار نبود
باهاشون همکاری کنه قرار بود به عنوان یه جاسوس وارد
باند بشه و با یه تیر دو نشون بزنه هم باند گیر بیوفته هم
این که اینجوری اعتماد پدرت و جلب کنه و باهات ازدواج
کنه بعدشم که باند گیر میوفتاد و پدرت همه چی و
میفهمید کار از کار گذشته بود و تو زنش بودی...میدونی

قضیه به همین سادگیا که من برات تعریف میکنم نبود
نقششون حساب شده داشت جلو میرفت ولی تنها
اشتباهشون این بود که از یه چیز مهم خبر نداشتن ...
با کنجکاوی نگاهش میکنم و او ادامه میده: اون باند
دشمن پدرت بودن و پدرت میخواست نابودشون کنه ...
دهانم از شدت تعجب باز میماند دستم را جلوی دهانم
میگیرم : چی میگی نرگس ...

سرش را تکان میدهد و پوفی میکشد: متأسفانه مهراد اون
موقع وارد گروه شده بود تانیا کار از کار گذشته بود... پدرت با
یه برنامه ریزی حساب شده و از طریق جاسوساش تو آنکارا
اون باند به پلیس لو میده و همه اونا با مهراد دستگیر
میشن ...

تمام تنم یخ میزند مثل یک تیکه یخ نگاهش میکنم و بی
حس میشوم اختیار اشک هایم را ندارم فقط خیره اش
میشوم... من مهراد را بدبخت کردم من او را به اینجا کشاندم

من آسایشش را بهم زدم و حالا من جلوی چشمانش همسر
کس دیگری ام و او میخواهد نجاتم دهد... برای بار هزارم آرزو
میکم کاش چهارسال پیش مانع رفتنش میشدم کاش ...
_دستگیر شدنش شوک بزرگی بود برامون تیام مثل پروانه
دور خودش میچرخید جلوی چشمم داشت نابود میشد و
من به جز امید دادن کاری بلد نبودم... درست یک هفته بعد
از این اتفاق وحشتناک خبر ازدواج تو اومد نمیتونم بگم ماها
چه حالی داشتیم من که کس و کارتون نبودم ولی دلم
میسوخت واسه سرنوشتتون...

#پارت_79

هنوزم یادمه مهرداد چجوری شبا پشت تلفن قربون صدقه ات
میرفت یه بار فکر کنم صدات و گذاشته بود رو بلندگو
حواسش نبود فکر میکرد کسی دور و برش نیست خودشم

داشت اسمتو با گلبرگ روی زمین مینوشت صدای شیفته و
پرنازت و که شنیدم فهمیدم این پسر بیخود نیست داره این
همه فداکاری میکنه حق داشت از پشت تلفنم میتونستی
یکی رو شیفته خودت کنی ...

او حرف میزند و من بی حس و پردرد نگاهش میکنم انگار
کسی قلبم را مچاله میکند و گلویم را میفشارد و کاش
نرگس ادامه ندهد ...

_فکرشم نمیکردیم باربد اینقد زود بخواد بند و بساط
عروسی رو راه بندازه تیام از یه طرف داشت خودشو به آب و
آتش میزد که بی گناهی مهراد و ثابت کنه از یه طرف
نمیدونست باید چجوری جلوی ازدواج تو رو بگیره گوشیت
که گرفته بودن نمیتونست بت زنگ بزنه...هرجوری شد
کاراشو درست کرد بیاد ایران البته بگم که منم با کلی اصرار
خودم همراهه خودش آورد دوست داشتم ببینمت...کنجکاو
شده بودم ببینم چی تو رو مجبور کرده باربد ازدواج کنی با
اون همه ادعای عشقت به مهراد...ایران که اومدیم رفتیم

خونه تیام دقیقا پس فرداش عروسیت بود...تیام اصلا خونه
نمیومد یکسره خونه شما بود و داشت بابات و راضی میکرد
حتی بم گفت با باربد گلاویز شده ولی نشد نتونست هیچ
کاری بکنه ...

نفس عمیقی میکشد: همین موقع از ترکیه بش زنگ زدن
که کارای مهراد گره خورده و باید برگرده شهادت بده به
گناهِش مهراد تازه وارد گروه شده بود و هیچکی باور
نمیکرد که یه نفوذی باشه...از یه طرف نه میتونست تو رو
تنها بذاره بره نه مهراد و به امون خدا ول کنه...اون موقع با
خودم گفتم یه کاری درجبران محبت های این پسر انجام
بدم و یه باری رو از دوشش بردارم بهش پیشنهاد دادم من و
به عنوان یکی از خدمتکارای عمارت باربد میام پیش تو و
مراقبتم تا زمانی که خودش دوباره بیاد و طلاق و از باربد
بگیره ، اصلا قبول نمیکرد بزور راضیش کردم وقتی هم
نداشتیم واسه اینجور بحث ها من مدیونش بودم و باید دینم
و ادا میکردم کی به یه دختر بی کس و کار اعتماد میکرد و

بش سرپناه میداد اونم تو خونه خودش ... خلاصه که راضی
شد و من با بدبختی دقیقا روز عروسیت به عنوان خدمتکار
جدید وارد عمارت شدم چون همه مسائل مربوط به
خدمتکارا برعهده ماه بانو بود راحت تونستم خودمو تو دلش
جا کنم... نمیدونستم با دیدنت باید چه عکس العملی نشون
بدم ولی پیام بهم گفته بود نباید از چیزی باخبر بشی... شبی
که به عنوان عروس بارید وارد عمارت شدی و هیچ وقت یادم
نمیره من که شاهد عشق مهراذ به تو بودم برام سخت بود
بینم قراره با یکی دیگه وارد حجله بشی میدونی شاید
خنده دار باشه حتی ازدستت عصبی هم بودم که تو اینجا
عروسیته و مهراذ تو زندان آنکارا داره عذاب میکشه... اونشب
برای اولین بار تو و بارید و که دیدم بعد متوجه شدم چرا
همه ازش میترسن و اسمش که میاد ناخودآگاه نفس ها تو
سینه حبس میشه ...

سرش را میچرخاند و نگاهم میکند دستی به زیرچشمان
بارانی ام میکشد و لبخند تلخی میزند :

از نزدیک که دیدمت فهمیدم چه فرشته ایی هستی اون
چشمای اشکیت وقتی بی حس همه رو نگاه میکردی
صورتت پف کردت که معلوم بزور با آرایش پوشوندنش اون
لحظه ایی که باربد دستت و گرفته بود و ما همه واسه
استقبال جمع شده بودیم تا ملکه این قصر و ببینیم ولی تو
به یه نقطه خیره بودی و تو حال خودت و باربد فقط به تو
نگاه میکرد نمیگم با علاقه ولی چیز خاصی تو نگاش
بود...تانی من با دیدن شماها همه غم های خودمو فراموش
کرده بودم شاید بدترین لحظه زندگیم وقتی بود که پشت در
صدای التماس و میشنیدم که به باربد میگفتی " حداقل یه
امشب و باهام کاری نداشته باش " هیچکدوم و یادم نمیره
صدات به جای ناز و عشوه بغض داشت و درد و
نگرانی...دستی دستی شمارو ازهم گرفتن و بدبختون
کردن ...

حرفایش مثل پتک توی صورتم کوبیده میشود و یادم می
آید من در اوج هیجده سالگی و عشق چه چیزهایی را تجربه

کردم...هق هق سنگین و درد آلودم در فضای اتاق طنین
انداز میشود نرگس در آغوشم میکشد و من زار میزنم...اشک
میریزد و کمرم را نوازش میکند و من بیشتر بوی تلخ
خاطراتم را میشنوم بیشتر هق میزنم نرگس صورتم را قاب
میگیرد و پیشانی ام را میبوسد لبخندی با بغض میزند :
بسه دختر اینقدر گریه نکن میدونی چی به روز چشمهات
آوردی باربد بینه اینجوری شدی بیچاره میشیا ...
با عصبانیت هق میزنم : به درک بره بمیره هرچی میکشم از
اونه ...

با غم نگاهم میکند: بیا دراز بکش سرتو بذار رو پام تا بقیش
و تعریف کنم الان ماه بانو میادا ...

حرف گوش کن میشوم و مثل بچه ایی بی پناه سر روی
پایش میگذارم ...

کمی تعلل میکند در حرف زدن همانطور که سرم رو پایش
است میگویم : بگو نرگس ...

#پارت_80

نفسش را با صدا بیرون میفرستد و دستش روی موهایم
مینشیند :

تیام جرأت نمیکرد چیزی به مهراد بگه هرچی مهراد پایچ
میشد بات تلفنی حرف بزنه یجوری میپیچوندش...میدونی تا
قبل از بچه دار شدن تو ما امید داشتیم همه چی درست شه
که با به دنیا اومدن آراد همه چی بهم ریخت من حتی
نمیدونستم چطوری باید این خبرو به تیام بدم ، وقتی بهش
گفتم شوکه بود دیگه اون تیام قبل نبود انگار تمام امیدشو
برای برگردوندن از دست داد الحق هم باربد بد راهی و
واسه پابند کردنت انتخاب کرد ...

عرق پیشانی اش را پاک میکند و چشمانش را روی هم فشار
میده و من پلک هایم با درد بسته میشود ...

دوباره صدایش را میشنوم: خلاصه بعد از سه سال دوندگی
و به این درو و اون در زدن بی گناهی مهراد ثابت شد و اومد
بیرون...قسمت سختش همینجا بود تیام باید همه چی و
براش میگفت باید میگفت تو ازدواج کردی و یه بچه
داری...مهراد بی قراری میکرد نگران بود نکنه اتفاقی برات
افتاده شک کرده بود به همه چی میخواست بیاد ایران
دنبالت که تیام بهش گفت تو ازدواج کردی ...

به یکباره سکوت میکند میدانم حرف زدن برایش سخت
است ، سرم را بلند میکنم و روبرویش مینشینم با صدای
لرزانم میگویم: وقتی فهمید چیکار کرد؟

نگاهش غمزده تر میشود و نگران نگاهم میکند در گفتن
تعلل دارد دستش را میفشارم تا حرف بزند و به سختی لب
میزند :

وقتی شنید چی شده و تو مجبور شدی ازدواج کنی یه
سکته قلبی ناقص میکنه ...

مات خیره اش میشوم احساس میکنم قلبم نمیزند و خون
در رگ هایم جریان ندارد...مهراد من سخته کرده بود؟ آن
هم در آن سن کم بخاطر من؟ نرگس دستش را جلویم
تکان میدهد و من قدرت حرکت ندارم بغض راه گلویم را سد
کرده است نرگس صدایم میکند بازهم نمیتوانم حرکتی کنم
لبانم نیمه باز مانده و فقط به او خیره ام...با سیلی که
در گوشم میزند تازه تپش قلب را حس میکنم جریان خون
برمیگردد شقیقه ام نبض میزند و بغضم چندباره و چندباره
میترکد...نرگس میگردید من زار میزنم خدایا این چه
سرنوشتی است ...

با اشک مینالد: از بیمارستان که مرخص شد جنون گرفته
بود مثل دیوونه ها ، تیام میگفت حتی بعضی شبا از خونه
میرفت بیرون و من صبح باید همه جا دنبالش میگشتم ...
دستم را میگیرد: تانیا؟

از پشت پرده اشک نگاهش میکنم و حق میزنم و اوبه سختی
و در کمال ناباوری من میگوید: مهرباد نمیدونه تو یه پسر از
باربد داری...

#پارت_81

با بهت و ناباوری نگاهش میکنم و او با غم جمله اش را تکرار
میکند :

شنیدی تانیا؟ تیام بعد از سخته قلبیش نتونست ماجرای آراد
و براش بگه چون این که بدتر میشد دکترا گفته بودن نباید
بهش شوک بدتری وارد بشه ...

با ناراحتی سرش را میان دستانش میگیرد :

بخدا خودمم درمونده شدم نمیدونم باید چیکار کنم تا قبل
از اومدنش انقدر اعصابم خرد نبود بعد از این که اومد ایران
به عمق فاجعه پی بردم...من نمیدونم این پسر روانی

میخواه چیکار کنه ولی بالاخره میفهمه تو بچه داری حتی
نمیخواه عکس العمل بعدیشو تصور کنم من اینجا تک و
تنها چه کاری از دستم برمیاد آخه ...

دستم را به دیوار میگیرم و از جا برمیخیزم...این حجم از غم
برای من زیاد است کمرم خم شده و دیگر توانایی مقابله
ندارم مهراد نمیداند من مادرم؟ مهراد نمیداند بند بند وجود
من به پسر کوچکم گره خورده؟ نه نمیداند ...

نرگس با عجله بلند میشود: کجا میری با این حالت؟
حالم؟ مگر حال من بد است؟ نه حال من بد نیست ، من
فقط تا الان چندبار با نابودی دست و پنجه نرم کرده
ام...چقدر دیگر قرار است نابود شوم؟ تا کجا؟ بخدا دیگر
ظرفیت ندارم دیگر بس است این همه فشار ...

سرم سنگین است و چیزی از اطرافم نمیفهمم دست نرگس
را پس میزنم و از اتاق خارج میشوم...دستم را به دیوار
میگیرم تا پخش زمین نشوم...چرا همه چیز تار است؟

چشمانم را چندبار باز و بسته میکنم ناگهان زیر پایم سست
میشود نرگس سریع زیرکتفم را چنگ میزند :

چی شد؟ خوبی تانیا؟

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم روی پایم بایستم و
تعادل را حفظ کنم...آبشار موهایم را از جلوی چشمانم کنار
میزنم و به صدای مداوم نرگس توجهی نمیکنم که نگرانی
اش فریاد میزند من فقط جسم کوچک اراد را میخواهم تا
عطر تنش را بلعم و آرام بگیرم ...

قدمی به سمت اتاقش برمیدارم که ناگهان سرم به جسم
سختی برخورد میکند دوباره دستم را به دیوار میگیرم تا
نیفتم نرگس هینی میکشد و عقب میرود سرم را با بی حالی
بالا می آورم و نگاهم در نگاه مشکی عصیان گرش گره
میخورد عطر تلخ و نفرت انگیزش وارد ریه هایم میشود و
من تا عمر دارم از این مرد متنفرم ...

برق نگرانی در چشمانش روشن میشود و دوباره صدای
محکش روحم را میخراشد : چی شده ؟ این چه حالیه؟
تنم گر میگیرد و بی حال تر میشویم هیکلش فقط به اندازه
چند انگشت با من فاصله دارد و من تنها قفسه سینه اش را
نگاه میکنم ...

نرگس من من میکند و باربد سرش فریاد میکشد این دختر
چه گناهی دارد: مگه من با تو نیستم ؟ شما اینجا چه غلطی
میکنین؟ زن من چرا حالش اینطوریه ...

زنش؟ من که معشوقه بودم باربد چرا نگران حال من است؟
مگر من ارزشی دارم ؟ شاید هنوز کامل انتقامش را
نگرفته...تنم با فکر به این مسأله بی حس میشود...انتقام
انتقام انتقام ...این همه سال بدبختی من بدبختی مهراد
زندان رفتنش... سخته ناقصش...اسیر شدن من...همه بخاطر
انتقام بوده است انتقام این مرد نفرت انگیز از پدرم زندگی ام
را سیاه کرد ؟ من و مهراد را به خاک سیاه نشاند ...

سرم را نرم بالا می آورم تا عمق نفرت وجودی ام را به رخس
بکشم...نگاهم که به نگاه عمیق و نگرانش میخورد بی اراده
چشمانم بسته میشود بی حسی مطلق بدنم را فرا میگیرد و
جان از پاهایم می‌رود...سقوط نمیکنم به جایش دستان گرم
مرد روبرویم تنم را در بر میگیرد نرگس جیغ میکشد و گریه
میکند و من میدانم گریه اش برای بدبختی من است اگر نه از
حال من که خبر دارد...روی دستان باربد بلند میشوم و فقط
قادرم صدای بلندش را بشنوم : تانیا ؟ تانیا چشمتو باز کن...
نرگس برو به ماه بانو بگو زنگ بزنه دکتر فخر بیاد اینجا زود
باش ...

جای نرمی فرود می آیم حدسش کار سختی نیست که روی
تخت خودمان هستم ...

صدای نگرانش یک دم به گوشم میرسد: چت شد آخه
تو...معلومه چیکار کردی رنگ به روت نیست؟ ..

دستش روی پیشانی ام مینشیند و من بیشتر گُر میگیرم
ناگهان با صدای بلندی میغرد: تو چرا اینقد داغی مگه آدمای
این عمارت مردن؟

آدمای عمارت نمرده اند من خود یک دور مرده ام و
نمیفهمم چرا هنوز نفس میکشم ...

موهایم را از صورتم کنار میزنند...عطش بدی بیخ گلویم را
گرفته است به سختی لبانم را تکان میدهم ولی صوتی خارج
نمیشود ...

باربد دستم را میگیرد: تانیا صدامو میشنوی ؟ چی میخوای؟
نمیتوانم در این حال بدم به یهویی مهربان شدنش فکر کنم
نمیتوانم تمام ظلم هایش را الان نادیده بگیرم و فراموش
کنم این باربد است الان جای شوکه شدن من نیست این
مرد همان آدم خودخواه و بی رحم است ...

صدای پرتشویش ماه بانو و نرگس را میشنوم ...

نرگس : آقا زنگ زدم دکتر گفتن زود میان ...

صدای مهربان ماه بانو با آن تن مادرانه هم نمیتواند چشمان
مرا باز کند: وای خدا مرگم بده چی شده...این دختر رنگ به
رو نداره که ...

_اینو من باید از شما بپرسم...اینجا چیکار میکنین پس؟
خانم این عمارت چرا حالش باید اینقدر بد باشه؟

#پارت_82

چرا دهانم باز نمیشود تا صدای طلبکارش را به خودش
برگردانم که مسبب حال بد من تویی چرا نمیتوانم بگویم
من تو را نبینم خوب میشوم ...

به سختی آب دهانم را قورت میدهم عطشم گلویم را آتش
میزند لبان خشکم را باز میکنم : آب ...

ماه بانو فریاد میزند: نرگس برو آب بیار زود باش ...

نرگس بیشتر هول میشود: چشم..چشم ...

باربد دست داغم را میفشارد و پشت دستش را روی گونه ام
میکشد: یعنی یکی اینجا بمیره شما نمیفهمین ...

صدای ماه بانو میلرزد: باربد خان بخدا من نبودم تازه رسیدم
شما رفتین حالش خوب بود به آراد جان غذا داد و بعدم
دیگه ندیدمش فقط گفت میخواد استراحت کنه ...

دست های ظریف ماه بانو روی پیشانی ام کشیده میشود و
عمق نگرانی اش را به جانم میریزد : وای الهی بمیرم چرا
اینقد داغه آخه ...

تقه ایی به در میخورد و باربد اجازه ورود میدهد ...
صدای مردانه دکتر فخر در اتاق طنین انداز میشود :
درخدمتم جناب بهراد ...

**

آمپول را به داخل سرم تزریق میکند فشار سنج را به دور
دست دخترک رنگ پریده و بیهوش روی تخت میبندد و

تلمبه اش را پی در پی فشار میدهد با دقت نگاهی به ان می اندازد و برای مرد نگران روبرویش توضیح میدهد: فشارش هفت... جای نگرانی نیست سرمش تموم بشه برمیگرده به حالت نرمال...یه فشار عصبی بش وارد شده که اینجور از پا انداختتش...سرمش تموم شد سوزن و یواش از رگش بکشید بیرون و روش چسب بزنید ...

باربد نگاه کلافه اش را بین تانیا و دکتر مخصوصش که قریب به پنجاه سال دارد نوسان میدهد و صدای مردانه و محکمش فضا را پر میکند : ممنون دکتر زحمت کشیدید ...

دکتر متواضعانه به جوان روبرویش لبخند میزند: نه باربد جان این چه حرفیه زحمتی نبود...فقط ...

با نگاهی به تانیا ی رنگ پریده اشاره میکند وبا جدیت و دیسیپلین پزشکی اش میگوید: بیشتر مراقب خانمت باش...مشخصه از نظر روحی تحت فشاره از طرفی بدنشم خیلی ضعیفه اینطوری پیش بره اوضاع نگران کننده میشه ها ...

نگاه اخم آلودش روی همسرش ثابت میماند و نگرانی بیشتر
به وجودش رخنه میکند : ممنون دکتر ...

دکتر فخر با باربد دست میدهد و سفارشات لازم را تکرار
میکند و اتاق را ترک میکند ...

کنار تانیا مینشیند و نفسش را عمیق بیرون
میفرستد...چندروزی بود دیگر نگرانی برای حالش نداشت
فکر میکرد با دیدن آراد اوهم آرام میگیرد... هرچند نمیتواند
خودش را راضی کند که گاهی با نیش و کنایه هایش او را
عذاب ندهد اما بازهم این دختر همه چیزش است...دست در
خرمن مشکی رنگ موهای همسرش فرو میبرد و آن هارا
نوازش میکند...نگاهش روی گونه هایی که بخاطر تب بدنش
سرخ شده اند ثابت میماند سرش را خم میکند و بوسه ایی
روی دستش میکارد با احساس تکان خوردن دست تانیا
سریع سرش را عقب میکشد صاف مینیشیند و اخم هایش را
گره میکند...تانیا بی رمق چشمانش را باز میکند نگاهش دور
و برش میچرخد تا روی مرد پراخم روبرویش توقف میکند

لبانش را روی هم فشار میدهد و زیر حرارت نگاه مَرَد
روبرویش به سختی لب از لب میگشاید : ساعت چنده ؟
باربد خیره به چشمانش بدون کوچکترین نرمشی پاسخ
میدهد :

ده شب...الان ساعت مهم نیست چون باید برام توضیح بدی
من نبودم چه اتفاقی افتاده که اینطور حالت بد شده ...
تانیا کلافه نگاه میچرخاند و ابدًا دوست ندارد چیزی برای
باربد فاش شود : خودم...م نمیدونم چی شد یهو سرم گیج
رفت اصن از بعد از ظهر اینجوری کسل بودم ...
دروغش زیادی برای باربد عیان است حرفی نمیزند و دوباره
لرزش دست های تانیا توجهش را جلب میکند ...
محکم دست کوچکش را در دستان بزرگ و قدرتمندش
میگیرد و تن صدایش عصبی میشود: این دست ها چرا باید
اینجوری بلرزه تانیا؟ ها؟

تانیا با درد چشم میبندد و لبش را میگذرد... باربد دستش را
دراز میکند و لبش را از بند دندان هایش رها میکند:
اینجوری لب و گاز نگیر ...

غم و اضطراب چشمان دخترک را که میبیند پوفی
میکشد... سوزن سرم را که تمام شده است به آرامی از
دستش بیرون میکشد و رویش چسب میزنند... آخی از حنجره
تانیا خارج میشود باربد دست زیر کمرش می اندازد و
کمکش میکند روی تخت بنشیند ...

بالش را پشت کمرش میگذارد و با همان صلابت و ابهت
میگوید : تکنون نخور الان میگم برات غذا بیارن به آرام
میگم بیاد پشت ...

تانیا نگاه میگیرد و توجهی به نرْمش باربد نمیکند خصوصا با
اتفاقات امروز و حرفای نرگس که احساس تنفرش به این
مرد زیادتُر شده است...

سیگاری آتش میزند و متفکر به دیوار روبرویش خیره میشود
پک محکمی به سیگار میزند و دودش را بیرون
ميفرستد... بیماری تانیا به حد کافی اعصابش را بهم ریخته
است که حوصله دغدغه دیگری را نداشته باشد بی حوصله
سیگارش را در زیر سیگاری میفشارد به جلو خم میشود و
چنگی در موهایش فرو میکند خودش شروع کرده بود این
بازی خطرناک را از اول میدانست چه در انتظارش است
میدانست وارد کردن تانیا به این بازی جانش را به خطر می
اندازد اما چاره ای نبود حالا فقط باید از تانیا و آراد
محافظت کند و تا در این نقشه آن دو آسیب نبینند ...
با صدای در سرش را بلند میکند شهاب پر از تشویش و
عصبانیت وارد میشود خودش را روبروی باربد روی کاناپه
پرت میکند و برگه ها روی میز میکوبد چشمانش را با درد
میبندد ...

باربد متعجب و پراخم نگاهش میکند : چته مرتیکه ؟ این
چه وضعیه؟

شهاب چشمان سرخ از خشمش را باز میکند و به یکبار از
کوره در میرود :

چمه؟ خر گیر آوردی فکرکردی با کی طرفی ؟ تنها تنها
جولون میدی ماهم هالویم دیگه ...

باربد با غیظ و حرص فریاد میزند :

بنال ببینم چی شده اومدی جلو من نشستنی شرو ور میگی
من الان با این اخلاق سگیم حوصله این اراجیف هارو دارم
آخه؟

شهاب حرصش گرفته از خشم و طلب همیشگی مرد
روبرویش صدایش را بلند تر میکند :

تو کی سگ نیستی ها ؟ بگو من همون موقع پیام...این چه
غلطی بود کردی به من خر دوکلمه حرف نزدی ها ؟
محموله ها رو سرخود کجا فرستادی؟ امروزی کی اینجا بود؟
ها جواب بده لعنتی ...

باربد با خشم برمیخیزد و بدون این که ملاحظه کند نباید
انقدر صدایش را در شرکت بلند کند فریاد میزند :
خوب میدونم چیکار کردم بهتون گفته بودم کی ککش گزید
ها؟ مگه اونا اصلا براشون مهمه فقط فکر هدف
خودشونن...زن و بچم و تهدید کردن...خوبه دوشب پیش
خودت دیدی داشتن چیکار میکردن ...

شهاب کلافه دستی پشت گردنش میکشد و لحظه ایی
چشمانش را میندد کمی آرامتر میگوید :

خریت کردی باربد بعد از این همه سال اطمینانشون و
اعتبارت لگد زدی به همه چی ، من همون شبی که تو
شهربازی اون اتفاق افتاد همه چی و بهشون گزارش دادم
گفتن اتفاقی نمیوفته مراقبن براتون محافظ مخفی
گذاشتن ...

باربد پوزخندی حواله اش میکند و با تمسخر میگوید : آره
آره مراقبن دیدم مراقبتشونو... لعنتی همه محافظام به جای
این که واسه من کار کنن جاسوسیمو میکنن...اگه آراد و
میدزدین چی شهاب من چه غلطی میکردم ...

_من اونجا لش داشتم مرتیکه نمره بودم که بخوان
بدزدنش...بعدشم

اونا هیچ بلایی سر آراد نمیتونن بیارن همون قدر که تو رو
تهدید میکنن ازت ترسم دارن ...

جمله "اونا هیچ کاری نمیتونن بکنن" با صدای جیغ های مداوم در سرش پژواک میشود و به سرعت سیگار دیگری کنج لبش میگذارد و خاطرات نفرت انگیزش مدام توی سرش میپیچد و جلوی چشمانش جان میگیرند... به سختی آرامشش را حفظ میکند سرش را بالا میگیرد و نفس عمیقش را با دود سیگار بیرون میفرستد ...

_چرا به فرخی اعتماد کردی باربد چرا یکم دندون رو جیگر نداشتی مرد چرا یکم مهلت ندادی اونا خودشون حلش کنن چرا این دردسرو واسه خودت درست کردی چجوری میخوای بهشون جواب پس بدی اگه بخاطر سرپیچی از گروه حذف کنن چی...؟

با خونسردی روی صندلی مشکی ریاستش مینشیند و رو به
چهره نگران شهاب میگوید :

خودتم خوب میدونی اونا نمیتونن منو حذف کنن خوب
میدونی حرفیم زدن میگم من نمیتونستم ببینم زن و بچم از
دستم میرن ...

شهاب آتش میگیرد و دوباره صدایش بلند میشود و چه
خوب که اتاق باربد عایق صداست و صدایی بیرون درز
نمیکند :

نمیتونستن باربد اینکارو نمیکردن فقط تهدید بود
میخواستن بترسوننت اون شبم اون خری که اومده بود آزاد
و بدزده احمق تر از اونی بود که مال این حرفا باشه همه
چی فرمالیته بود ...

باربد برمیگردد در چشمان کلافه شهاب زل میزند و با صدای
بم و پرلرزشی با قلب آتش گرفته اش میگوید :

همه چی فرمالیته بود؟ جدی؟ مثل تجاوز به تمنا و کشتنش
مثل پیدا کردنش یه گوشه بیابون؟

شهاب مات صورت رفیقش میشود خشم و کینه در چشمان
باربد برق میزند شهاب چشمانش را با درد میبندد و روی
کاناپه ولو میشود صورت زیبای تمنا جلوی چشمانشان جان
میگیرد و هردو سکوت میکنند یاد آوریش بعد از این همه
سال از زبان باربد درد دارد برای هردویشان ...

باربد به سختی سکوتش را میشکند :

فکر کردی اگه اون اتفاق برای تانیا بیوفته من دیگه زنده
میمونم؟ فکر کردی بعدش میتونم نفس بکشم؟ جواب خاله
سیمین و چی بدم ؟ بم نمیگه چقدر بی عرضه که تانیا هم
مثل تمنا از دست دادی...اگه آراد و بدزدن چی میدونی تانیا
چقد ازم متنفر میشه که نتونستم از بچش مراقبت

کنم...میفهمی شهاب؟ تو منو درک نمیکنی شهاب...درک
نمیکنی...

#پارت_84

شهاب چشمانش را باز میکند و به صورت سرخ از خشم و
ناراحتی باربد نگاه میکند میداند این مرد زیادی رنج میکشد
و دم نمیزند فراتر از توانش تحمل کرده وبه اینجا رسیده
ولی نباید اشتباه کند

تا تنها دارایی اش را هم از دست بدهد ...لبش را با زبان تر
میکند تا چیزی بپرسد میداند الان وقت مناسبی نیست ولی
طاقتش را از دست میده و میپرسد :

باربد؟ یه قضیه ای رو میخواستم بت بگم...سوای همه این
برنامه ها...اگه همه چی درست پیش بره و نقشه هات بگیرن
و همونی که میخوای اتفاق بیوفته بعدش میخوای چه جوابی

به تانیا بدی؟ بهش فکر کردی حتی اگه همه ی حقیقتم
بفهمه ممکنه چقدر ضربه ببینه اون همینطوریشم ازت
متنفره ...

چشمان سرخ باربد را که میبند سکوت میکند و دستی به
ته ریشش میکشد میداند زیادی تند رفته...حقیقت مثل
پتک بر سر باربد فرود می آید و قلبش لحظه ایی نمیزند
سکوت میکند تا طغیان نکند شهاب هول شده با عجله
میگوید :

منظور بدی نداشتم فقط خواستم بگم این روزا باهاش خوب
تا کنی کم اذیت نشده تو این چهارسال من هروقت
میبینمش احساس میکنم هنوز تو شوک ازدواج با
توعه...بذار چندوقت دیگه که همه چی رو میفهمه بتونی تو
روش نگاه کنی...تانیا زننه باربد مادر بچته اونو فقط زنت
بین نه دختر بزرگترین دشمنت ...

بدون نگاه به عکس العمل باربد از جا برمیخیزد و با حالی
خراب تر از هنگام ورودش از اتاق خارج میشود... باربد پوفی
میکشد و سرش را روی میز میگذارد تلخی حقیقت در
وجودش نفوذ میکند و ریشه قلبش را بیرون میکشد... میداند
بد کرده در حق آن دختر بی گناه بد کرده و باید تقاص پس
بدهد... این همه سال آن دخترک بی گناه را اسیر و پابند
خود کرد او را از هرچیزی محروم کرد سر کوچکترین
خطایی کتکش زد بغض نشاند بر گلویش و اینطور عذابش
داد... این همه سال نفرت را در وجود تانیا پرورش داد و حالا
دل سرانده برای همه وجودش اگر تانیا بعدها همه چی را
بفهمد و او را ترک کند چه ...

با تصور این اتفاق سرش را تند بالا می آورد و با خشم
دستانش را مشت میکند مدام زیر لب تکرار میکند: نمیذارم
هیچ وقت نمیذارم از دست بری چهار سال اسیرت کردم بازم
تا آخر عمر اسیرت میکنم تو سهم منی مگه میذارم از چنگم
فرار کنی ...

دو انگشتش را به حالت دورانی روی شقیقه اش حرکت
میدهد و دندان هایش را برهم میفشارد و زیر لب میغرد :
تو رو دیگه از دست نمیدم لعنتی...

#پارت_85

کلافه به تراس طبقه بالا میرود اطرافش را با دقت نگاه
میکند انگار تعداد محافظ ها روز به روز بیشتر میشود، پوفی
میکشد چندروزی ست رفت و آمد های عجولانه باربد و
شهاب زیاد شده است و کسی هم علتش را نمیفهد که چرا
مراقبت از عمارت اینقدر شدید شده...با نوک انگشتانش
چتری هایش را از روی صورتش کنار میزند و پتوی نازک
روی دوشش را بیشتر دور خود میپیچد نفس عمیقی میکشد
هوای خنک بهار عجیب با حال این روزهایش عجین شده

است نسیم خنک بهاری روح نوازش میکند و تن میلرزاند
ولی تن تانیا فقط میلرزد و میلرزد از برفی که قرار است
بیاید و زمستانی که زندگی جهنمی اش را دگرگون کند...
نمیداند در این چندروز گذشته توانسته این حجم از حقیقت
پیش آمده را هضم کند یا نه در این چندروز فقط دلش
میخواست آمار تک تک روزهایی را که مهراد در فراغ او
سپری کرده از نرگس بپرسد بی انصافی نبود وقتی نرگس
همه چیز را درمورد خودش به تیام و مهراد میگفت و تانیا
بی خبر میماند و حسرت میخورد؟ فکرش که به سمت آراد
میروند تنش از شدت سرما جمع میشود نرگس گفت مهراد از
وجود آراد خبر ندارد این یعنی مهراد بعد از این همه مدت
نمیداند تانیا مادر شده و پسر کوچکی دارد که جان میدهد
برایش و نفسش را فدایش میکند...اگر میفهمید چه دوباره
حالش بد میشد و... افکار منفی اش را پس میزنند نرگس
گفته بود با مهراد صحبت میکند و کم کم پیش میروند تا او
را از وجود آراد باخبر کند...در این بحبوحه نگرانی فقط کمی

دلش عشق قدیمی اش را میخواهد و زمزمه های عاشقانه و
از ته قلبش و ای کاش بازهم بتواند بی دغدغه بخندد و
لبخند مهراد را ببیند و آن لحن شیرین و خواستنی را ...
قدمی عقب میگذارد و از تراس خارج میشود بی حوصله پتو
را از روی شانه اش پایین میکشد و آن را روی کاناپه می
اندازد، آراد که مشغول کارتون دیدن است و خوراکی های
مورد علاقه اش را ولع میخورد با دیدن مادرش لبخند
شیرینی میزند و میگوید :

مامانی تو هم بیا پیشم بشین با هم کارتون ببینیم... تازه از
اینا هم میدم بخوری ...

تانیاه زور لبخندی میزند : نه مامانی تو بشین کارتونتو
ببین منم برم پیش ماه بانو اینا ...

آراد شانه ایی بالا می اندازد و به سمت تلویزیون برمیگردد:
باشه برو ...

تانیا با لبخند همانطور که از کنارش رد میشود موهای لخت
شب رنگش را بهم میریزد و لبخند شیرینی روی لب های
پسرکش مینشانند ...

به سمت آشپزخانه میرود ماه بانو با دیدنش لبخندی میزند و
میگوید: چی میخوای برات بیارم مادر؟ چیزی میخوری؟
سرش را به معنی "نه" تکان میدهد و لبهایش را جمع
میکند: نه چیزی دوس ندارم بخورم ...
_چیزی شده امروز اصلا سرحال نیستی؟

تانیا در دل پوزخندی حواله اش میکند مگر روزهای دیگر
که اینجا زندگی میکرد شاد و سرحال بود که حالا بعد از این
همه دغدغه و نگرانی بتواند سرحال باشد و نفس راحتی
بکشد ...

لبخند تلخی میزند: حوصله خیلی سر رفته بازم قبلا من و
آراد بیرون میرفتیم کمتر کسل میشدم این چند وقته دیگه
هیچ رمقی برام نمونده ...

ماه بانو دستش را میگیرد و با آرامش میگوید: میفهممت
مادر میبینی که چاره ایی نیست ولی از من میشنوی یکم با
شوهرت صحبت کن شاید نرم شه ...

تانیا پوزخندی میزند و درحالی که لیوان آبی برمیدارد
خطاب به ماه بانو میگوید: چی میگی ماه بانو اون تا عمر داره
دوس داره منو اذیتم کنه حالا من برم ازش خواهش کنم و
اونم نرم شه؟...بیخیال ...

ماه بانو آهی میکشد خیره چهره غمگین دختر روبروش
میماند و به یاد می آورد چهارسال است یک خنده واقعی
روی صورت این دختر نقش نبسته و فقط برای دلخوشی
آراد به رویش میخندد ...

نرگس با عجله خود را به آشپزخانه میرساند و در حالی که
نفس نفس میزند میگوید: تانیا خانم یه لحظه میاین؟
تانیا و ماه بانو با تعجب نگاهش میکنند و ماه بانو تشر میزند:
این چه وضعیه نرگس ترسیدم ...

نرگس دستش را تند تند تکان میدهد : ای بابا یه لحظه
بیاین باید برید ببینید تو حیاط چه خبره...زود بیاین ...
و به سرعت به سمت بیرون میدود تانیا و ماه بانو دنبالش
روان میشوند و پله ها را پشت سر میگذارند تانیا سریع
شالش را روی سرش میکشد و لباسش را مرتب
میکند...هرسه پر از نگرانی وارد حیاط بزرگ عمارت
میشوند...ماه بانو هینی میکشد تانیا با تعجب به منظره
روبرویش نگاه میکند چشمش که به پدرش می افتد نفرتش
را بالا می آورد و با انزجار نگاه از او میگیرد و به باربد که در
مقابل پدرش دست به کمر گارد گرفته چشم میدوزد...باربد
هنوز متوجه حضور او نیست تانیا آرام جلو میرود...محافظان

پدرش مقابل باربد ایستاده اند و باربد و محافظ هایش هم در مقابل آن ها گارد گرفته اند ...

آرام قدم پیش میگذارد تا بهتر متوجه حرف های باربد بشود این وقت روز شرکت نبودنش جای تعجب دارد و تانیا عجیب دلش میخواهد سر از کارش در بیاورد...

#پارت_86

ناگهان محافظی که تقریباً پسرکی کم سن و سال اما با چهره ای خشن است جلوی او را میگیرد تانیا با اخم نگاهش میکند و میگوید: برو کنار ببینم به چه حقی جلومو گرفتی ...

محافظ میدانند حق ندارد اعتراضی به او کند میدانند او بانوی عمارت است و همسر رئیسش و کسی حق ندارد به او خرده بگیرد... با آرامش میگوید :

من معذرت میخوام خانم...ولی باربد خان آگه بفهمن شما
اومدین پایین عصبی میشن اینجا جای مناسبی برای شما
نیست بفرمایین بالا ...

تانیا عصبی شده انگشت اشاره اش را جلوی پسرک محافظ
تکان میدهد و با جدیت میگوید: ببین آقا پسر رئیس شوهر
منه اون مردی هم که روبروشه پدر منه پس من باید اونجا
باشم برو کنار ببینم زود باش...وگرنه هرچی دیدی از چشم
خودت دیدی قطعاً باربد خان اجازه نمیده کسی به من بی
احترامی کنه میدونی که؟

پسرک از جدیت حرفای تانیا نرم شده مردد و دودل نگاهش
را بین او و باربد میچرخاند: بخدا من جسارت نکردم خانم
ولی آقا آگه عصبی بشن روزگار من سیاه میشه ...

_تو نگران نباش نمیذارم فقط الان برو کنار تا جیغ نکشیدم
همینجا تا باربد خان رو سرت خراب شه ...

پسرک اخم کرده از تهدید دختر روبرویش که میداند دوسه
سالی از او کوچکتر است و اینطور تهدیدش میکند ، قطعا
اگر همسر رئیسش نبود درس خوبی به زبان درازی اش
میداد ولی دستش بسته است و نمیتواند کاری کند...تن
عقب میکشد و راه را برای تانیا باز میکند ...

تانیا پوزخندی به خودش میزند که حداقل کسی هست که
از او هم حساب ببرد و حرف خودش را به کرسی ننشاند ...
با قدم های سریع خود را به باربدی میرساند که تقریبا از
شدت خشم در حال فریاد زدن است :

میدونستم انقدر سگ جونی که دوباره اینورا پیدات بشه...
چیه بهرام خان زنت برات خبر آورده بیرونش کردم نه؟
خشم در چشمان مرد مقابلش شعله میکشد و با پوزخند
قدمی جلو می آید :

بین بچه جون اگه فکر کردی با دو دو تا چارتای خودت و
این مسخره بازیایی که راه انداختی میتونی منو از راه به در

کنی کور خوندی اگه تا حالا ساکت موندم بخاطر دخترم
بوده که تو دستت اسیره وگر نه میدونستم چجوری بنشونمت
سرجات ...

قبل از این که باربد به سمت مرد مقابلش هجوم ببرد دستان
ظریفی را دور بازویش حس میکند که سعی دارد او را
کنترل کند ...

عطر تانیا زیر بینی اش میپیچد تیز به سمتش برمیگردد و
با صدایی آرام میغرد: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ کی گفت
بیای پایین ها؟

تانیا از ترس قدمی عقب میرود و با صدایی لرزان لب میزند:
چی شده باربد بابام اینجا چیکار میکنه ...

باربد به سختی خودش را کنترل میکند تا از شنیدن کلمه
بابا پشت دست بر دهانش نکوبد و ساکتش نکند ...

دهانش را باز میکند که دوباره به او تشر بزند ، صدای بهرام
خان هردویشان را شوکه میکند :

تانیا دخترم؟ وای خودتی؟ عزیزم بیا اینجا پیشم ...

باربد دندان برهم می ساید و دوباره میخواهد که حمله کند
که تانیا محکم دستانش را میگیرد و زیر لب التماس میکند:
باربد خواهش میکنم آروم باش ...

سپس کینه در چشمانش برق میزند و با خشم به سمت
پدرش برمیگردد: من دختر تو نیستم اسم منو نیار واسه
چی اومدی اینجا ...

بغض دوباره خنجر میزند به گلویش و میداند پدر سنگدلش
این حرف هارا از حرص باربد بر زبان آورده و خودش ذره
ایی اهمیت ندارد ...

بهرام شوکه شده عقب میرود و با بهت نگاهش میکند دلیل
این همه کینه و نفرت دخترش برای مبهم است و نمیداند
تانیا در این زمان که همه چیز را فهمیده بیشتر از هر وقت
دیگری لعنتش میکند ...

نگاهش که به نگاه پر از تمسخر باربد می افتد حرصش
میگیرد بی اراده پوزخندی زده دوباره جلو می آید: این
مرتیکه مغزتو شست و شو داده و پشت سرم اراجیف ردیف
کرده که توام اینجوری رفتار میکنی ها؟ تو اصن میدونی این
ادمی که داری باهاش زندگی میکنه کیه؟

بغض تانیا سنگین تر میشود و چقد بد که نمیتوانست جلوی
باربد لب به گله باز کند و رو به پدرش از خودش و بخت
سیاهش بگوید که مقصر اوست که حالا اینجا در کنار این
مرد خودخواه عذاب میکشد و ذره ای آرامش ندارد ، که این
همه سال مهرادش را از دست داده است و عشقش در دیار
غریب بدبختی کشیده ...

بغضش را قورت میدهد و دست باربد را بیشتر چنگ میزند
صدای قهقهه باربد در فضا میپیچد و با تمسخر میگوید:
بین کی داره به کی این حرف و میزنه...الان مثلا داری این
حرفارو به تانیا میزنی که چی که مثلا بهم شک کنه و ترکم

کنه؟ یا نه دختری و ببری تو جبهه خودت که با من بد
شه؟

با تمسخر ادامه میدهد: چه فرقی به حالت داره بالاخره تانیا
میفهمه پدرش چه آشغالیه و داره چه گند و کثافتی به بار
میاره...

#پارت_87

تانیا با تعجب به باربد می نگرد و زبانش قفل میشود بهرام با
غیظ و خشم جلوتر می آید : من هرچی باشم پدرشم ولی تو
چی که شدی بلای جونش و یه لحظه تو این عمارت کوفتی
براش آسایش نداشتی...مگه تو خونه من بود انقدر عذاب
میکشید...از وقتی زن تو شده از همه چی محرومه و آرامش
نداره فکر کردی خبرا بم نمیرسه...من نمیذارم دخترم اینجا
بمونه...طلاقشو ازت میگیرم ...

سر تانیا به سرعت به سمتش میچرخد و حیرت میکند
میداند باربد هر لحظه ممکن است بلایی بر سر پدرش
بیافورد... باربد به طرز خشمگینی فریاد میکشد و به سمتش
هجوم میبرد و مشتی محکم بر دهانش میکوبد بهرام به
شدت روی زمین می افتد محافظانش به سمتش میدوند
تانیا جیغ بلندی میکشد و به سمت باربدی که از شدت
خشم نفس نفس میزند میدود... بازویش را میکشد و با اشک
میگوید :

چیکار میکنی باربد؟ بیا عقب دیوونه شدی؟

باربد همانند ببری درنده فریاد میزند :

آرزوی دیدن تانیا رو به دلت میذارم گفتار حروم زاده تانیا
زن منه مال منه تا آخر عمرشم تو این عمارت میمونه حتی
بدون اجازه من حق مردنم نداره دیگه دهنتو گل بگیر و
دخترم دخترم نکن تانیا دختر تو نیست که اگه خودشم
بخواد باشه و بهت بگه بابا خودم ذره ذره جانشو میگیرم ...

بهرام از جا بلند میشود و خوب میداند در این عمارت و در
مقابل مرد خشمگین روبرویش قدرتی ندارد ، با غیظ و نفرت
خون دهانش را به سمت باربد پرتاپ میکند : تقاص کار تو
خیلی بد پس میدی بچه زندگیتو سیاه میکنم حالا
میبینی ...

سپس با اشاره به محافظانش به باربد و تانیا پوزخندی میزند
و پشتش را به آن ها میکند تا از عمارت خارج شود ...

باربد دوباره به سمت بهرام خیز برمیدارد که تانیا سریع
جلویش را میگیرد :

ولش کن دیگه باربد رفت تو رو خدا بسه...بسه دیگه تمومش
کن ...

باربد کلافه و پر اخم نگاهش میکند چشمان اشکی همسرش
آبی روی آتش وجودش میشود رویش را برمیگرداند روی
صندلی کنار استخر مینشیند و چنگی در موهایش می

اندازد... افرادش با رفتن بهرام یک به یک پراکنده میشوند و
سر پست هایشان میروند ...

تانیا دستش را جلوی دهانش میگیرد تا باربد حق هقش را
نشنود با این که از پدرش متنفر است اما دوست نداشت
باربد اینطور جلوی محافظانش از حس مالکیتش بگوید و او
را تحقیر کند...

#پارت_88

تانیا بی توجه به اطرافش تند به سمت ساختمان میدود و
ماه بانو و نرگس با نگرانی نگاهش میکنند و دنبالش داخل
عمارت میروند نرگس میخواهد صدایش بزند که ماه بانو
مانعش میشود :

بذار تو حال خودش باشه نرگس ، با این حرفایی که آقا زد
الان از همه خجالت میکشه ...

نرگس نیم نگاهی به پله هایی که تانیا طی کرده می اندازد و
رو به ماه بانو میگوید :

دلم برایش میسوزه خاله... این دختر خیلی تنهاست هر روز
یجوری اذیت میشه و عذاب میکشه حیف نیست خداوکیلی
دختر به این خوشگلی و مهربونی اینجوری افسرده بشه ...
ماه بانو آهی میکشد و با تأسف سرتکان میدهد : چی بگم
نرگس دل من بیشتر واسش خون...خدا یجوری نجاتش
بده...تو برو پیش آراد حتما الان از صدای دادو بیداد کلی
ترسیده ...

نرگس با غم سری تکان میدهد و بالا میرود...ماه بانو نمیداند
نرگس از دل غم زده ی تانیا و معشوقش خبر دارد و دلش
خون میشود وقتی معشوقه آن مرد عاشق را اینگونه افسرده
و گریان میبیند نمیتواند بی تفاوت باشد وقتی خواهر ناجی
اش این گونه عذاب بکشد... وقتی تصمیم گرفته بود کمکش
کند خطر برایش مهم نبود پس میخواست تا ته داستان را با
مهرداد دنبال کند ...

باربد سرش را به ستون تکیه میدهد و چشمانش را میبندد
درد خنجر میزند به قلب عاشقش روزی نیست که دل
عزیزکش را نشکاند و باعث ناراحتی اش نشود...وقتی حرفای
ماه بانو و نرگس را می شنید برخودش لعنت فرستاد
میدانست فرشته ی عذاب آن دخترک مظلوم است و فقط
بلد است قلب کوچکش را درد بیاورد ...

پراخم و جذبه مخصوص خودش از جلوی خدمتکارها رد
میشود و پله ها را دوتا یکی بالا میرود نگاهش اطراف
نشیمن بالا میچرخد سر و صدای نرگس و آراد را که از اتاق
آراد میشنود خیالش جمع شده به سمت اتاق مشترک تانیا و
خودش پا تند میکند...وارد اتاق میشود و در را به آرامی
میبندد...تانیا گوشه ی اتاق کز کرده و به نقطه ایی خیره شده
است حتی با ورود باربد هم سرش بالا نمی آید...باربد به
سمتش میرود رد اشک های خشک شده روی صورتش را که
میبیند اخمش غلیظ تر میشود و دوباره خودش را لعنت
میکند...کنارش مینشیند و به نمیرخ غم زده اش چشم

میدوزد ، تانیا بی پلک زدن روبرویش را نگاه میکند باربد
نفسش را از سر درد عمیق بیرون میفرستد و چشمانش را
یک بار باز و بسته میکند کاش کمی حس دوس داشتنش
در دل دخترک کنارش جوانه میزد کاش قلب کوچک این
عزیز کرده ی قلبش فقط برای او میشد...باربد نمیداند قلب
عزیز کرده اش چندسال است صاحب دارد و فقط جسمش را
در انحصار خودش دارد...دستش را پیش میبرد و دخترک را
در آغوش خود جای میدهد و سرش را به قلبش میچسباند،
تانیا مبهوت از حرکت باربد تکانی نمیخورد تا از او جدا شود
که باربد او را بیشتر در آغوشش میفشارد نفس عمیقش را
روی موهای دلبرش رها میکند و جانی تازه میگیرد از آن
آبشار مشکی رنگ...تانیا بی حس و حال فقط به صدای قلب
مرد خودخواه زندگیش گوش میسپارد اعتراف میکند آرام
نمیشود گوش هایش هنوز هم آن ریتم زندگی بخش قلب
معشوقش را فراموش نکرده اند این صدا دروغین است و
تپش قلب عاشقش را بالا نمیبرد ، تقلا نمیکند و چشم

میبندد تا این مرد زورگو عصبی نشود... باربد چانه اش روی
سرش میگذارد و پشت کمرش را نوازش میکند عطر تن
همسرش آرامش به جودش تزریق میکند و باربد حریص
میشود برای داشتن بیشترش حریص میشود برای
چند ساعت نوازش کردن و بوسیدنش اما میداند دخترک
عذاب میکشد و میداند هر بار که تن این دختر را در انحصار
خود درآورده او به سختی تحمل کرده و رنج کشیده ...
*دلم میخواد آروم

تو رو زیر بارون

تو بغلم بگیرم و ببوسمت

چشمامو ببندم

حلقه کنم دستامو دور تنت *

صورتش را دردستانش قاب میکند و حریصانه اجزای
صورتش را میکاود برق تپله های مشکی اش در چشمان

دخترک مینشینند...تانیا محو مشکی های باربد شده ، حس
درون آن چشمان نافذ گیش میکند و بی اراده خیره
میشود در چشمان پرمعنا و مبهم همسرش...باربد با آرامش
عجیبی که از او بعید است موهای کنار گردن تانیا را به
پشت هدایت میکند و آرام بوسه ایی بر گردن سفیدش
مینشاند و نفس عمیقی از عطر تنش میکشد روحش آرام
میشود...تانیا از داغی نفس های باربد مورمورش شده سر کج
میکند...کاش میتواندست خودش را از چنگ این مرد
خودخواه رها کند میترسد از عکس العمل مرد روبرویش و
مجبور است صبور باشد تا باربد وحشی نشود و روزش را
جهنمی تر نکند...روحش خسته است از این کش مکش های
روزانه واعصاب خورد کن فقط کمی آرامش میخواهد
آرامشی مثل طعم خوش توت فرنگی گفتن های مهرباد مثل
لذت دیدن گل های شبنم زده اطلسی بعد از بیرون آمدن
مهتاب مثل بی دغدغه از دانشگاه برگشتنش به خانه مثل
قدم زدن در خیابان های تهران و رفتن به همان کافه دوست

داشتنی اش...حسرت داشت این چهارسال زمان کمی نبود
برای بالا آوردن حسرت هایش...

#پارت_89

باربد که سر بلند میکند و نگاهش به او گره میخورد در اوج
ناامیدی لب هایش را با زبان تر میکند تا خواسته اش را
بگوید...باربد با دقت نگاهش میکند تا به افکارش پی
برد...تانی در چشمانش خیره میشود و دستی روی صورت
نمناک خود میکشد : یه چیزی بگم ؟

باربد آغوشش را تنگ تر میکند و با اخم سر تکان
میدهد...نفس در سینه دخترک حبس میشود و پشیمان
میشود سرش را پایین می اندازد اخم های این مرد همیشه
قدرت کلام را از او سلب میکند...باربد دست زیر چانه اش
میگذارد و سرش را بالا میکشد با جدیت میگوید :

چی میخوای بگی ؟ نترس بگو ...

تانیا مردد لپش را از داخل میگذرد و لب هایش را از فاصله
میدهده :

میشه...میشه اجازه بدی یکم تنها

حرفش را قطع میکند و سربه زیر میشود باربد کنجکاو و
منتظر جدی میگوید: اجازه بدم تنها چی؟ بگو ...

تانیا سرش را با ترس بالا می آورد حرکات چند لحظه پیش
این مرد هیچ تناسبی با این لحن خشن و جدی ندارد...نگاه
منتظر و جدی باربد بغض روی گلویش میکارد و به سختی
لب میزند :

میشه بذاری یکم تنها برم بیرون بخدا فرار نمیکنم دیوونه
شدم تو این خونه باربد ...

اخم های باربد غلیظ تر میشود و تانیا با ترس تن عقب
میکشد و تند میگوید :

خب چند نفر و بذار مراقبم باشن...فقط میخوام تنها برم
جاهایی که قبلا میرفتم ...

باربد با اکراه رهایش میکند بغض صدای دخترک روحش را
میخراشد از جا برمیخیزد و پشت به اومی ایستد کلافه
دستی پشت گردنش میکشد... بیرون فرستادنش ریسک
است اگر فرخی بلایی سرش بیارود چه ؟ شاید با قبول
کردن پیشنهادش توانسته شرش را کم کند اما نمیخواهد
تانیا را از دست بدهد باربد با تمام قدرتش با تمام باربد
بودنش از ازدست دادن این دختر میترسد لحظه ایی صامت
می ایستد و فکر میکند شاید اگر اجازه بدهد کمی حالش
خوب شود و کمتر اشک بریزد شاید کمی خوشحال شود و
ظلم های گذشته باربد را فراموش کند...با این فکر به با اخم
سمتش برمیگردد تانیا منتظرو امیدوار چشم به دهانش
میدوزد میداند باربد اگر مخالف بود سریع جواب رد میداد و
عصبی میشد اما حالا کمی امید دارد به قبول کردنش ...
باربد با جدیت میگوید: میذارم بری ولی با چندتا محافظ ...

تانيا لبخند ميزند و سرش را تند تكان ميدهد باربد خيره به
لبخند نادرو شيرينش ادامه ميدهد: حواست باشه تانيا فكر
فرار به سرت نزنه چون علاوه بر اين كه اين دفعه زنده بودن تو
تضمين نميكنم هزارتا لاشخور اون بيرون منتظرن به من
ضربه بزنن پس مطمئن باش يك قدم از محافظا دور شي
حتي فرصت فرار پيدا نميكني چون دست اونا بهت ميرسه و
راحت براي انتقام از من از تو براي خواسته هاي كثيفشون
استفاده ميكنن...فهميدي چي گفتم ؟

لبخند روي لب هاي تانيا ميماسد و با بهت به باربد نگاه
ميكند...مگر ميشود باربد انقدر نامطمئن حرف بزند و از
احتياط كردن مقابل رقبائش سخن بگويد...باربد با اين همه
اقتدار و خودپرستي اش انقدر درمورد دشمنانش نا مطمئن
باشد و توصيه كند؟

_فهميدي يا نه؟

از صدای بلند باربد تانيا شوکه نگاهش ميکند و به سختی
زمزمه میکند: آره فهميدم...

مداد چشمش را با تردید برمیدارد و پلک زیرینش را کمی
سیاه میکند نگاهی به خود درون آینه می اندازد پوزخندی
به چهره بی رنگ و رویش میزند درد دارد در اوج جوانی
باشی و اینطور پژمرده، در اوج زیبایی باشی و اینطور
غمگین...درد دارد بخدا که درد دارد...دستی به صورت کرم
زده اش میکشد و دوباره با تردید رژگونه را لمس میکند یک
روز برای دل خود زندگی کردن به کجای دنیا برمیخورد آن
هم وقتی آسمان به زمین آمده و بارید اجازه بیرون رفتن را
صادر کرده است...رژگونه گلبهی رنگش را روی گونه های
فرو رفته اش میکشد و پوزخندی میزند به این زیبایی
دورغین ، وقتی روح درمانده شود زیبایی ظاهر چه
اهمیتی میتواند داشته باشد...بی خیال به کارش ادامه
میدهد دوست دارد یک امروز را شبیه مردم عادی زندگی

کند شبیه تانیای چهارسال پیشش شود و شاید کمی فقط
کمی روح خسته اش احساس سبکی کند از این همه غم و
درد ...

تقه ایی به در میخورد و پشت بندش صدای عجول نرگس را
میشنود: تانیا خانم میشه پیام تو ...

زیر لب " درد تانیا خانم " را با حرص حواله اش میکند و
اجازه ورود میدهد... نرگس تند وارد اتاق میشود با دیدن تانیا
چند لحظه خیره نگاهش میکند و لبخندی میزند: خوشگل
شدی کلک ...

تانیا در جوابش لبخند تلخی میزند : ممنون ...

نرگس با خونسردی روی صندلی کنار میزآینه مینشیند و
میگوید : باربد چجوری اجازه داد چیکار کردی؟

تانیا نفسش را سنگین بیرون میفرستد و روی تخت روبروی
نرگس مینشیند : کار خاصی نکردم فقط مطمئنش کردم

قرار نیست فرار کنم اونم نمیدونم حال خرابم دید قبول کرد
یا حال خودش زیادی خوب بود ...

نرگس خیره در چشمانش مردد میگوید: تانیا یه چیز میگم
هول نکن ...

تانیا با نگرانی برمیخیزد و دوباره بغض میکند: دوباره چی
شده نرگس ...

نرگس باعجله روبرویش می ایستد : هیچی نشده دختر چرا
بغض میکنی ...

سپس سرش را به سمت بالا میگیرد: خدایا من چه گناهی
کردم باید از دست این آقای مجنون حرص بخورم ...

تانیا دستش را میگیرد و با اضطراب میگوید: چی شده
نرگس اتفاقی برای مهراد افتاده؟

نرگس سرش را تکان میدهد و با حرص میگوید: نه بابا اتفاق
چیه من خاک بر سر از دهنم در رفت یک کلمه گفتم تو

قراره بری بیرون هیچی آقای مجنون سریع بل گرفت من
دلم براش تنگ شده و میخوام ببینمش و فلان ...

تانیا لبخند دلتنگی میزند : خب بهش میگفتی محافظا
همراهم هستن ...

نرگس عصبی میگوید: گفتم بهش پسره دیوونه میگه عیبی
نداره من از دور هم راضیم ببینمش و دنبالشون هر جا رفتن
میرم دیگه ...

تانیا به حرص و عصبانیت نرگس میخندد نرگس چپ چپ
نگاهش میکند : والا اعصابم و خرد کرد ...

تانیا با یادآوری چیزی نگاه از دختر روبرویش میگیرد و
دوباره غم در چشمانش لانه میکند، مغموم میگوید: منم دلم
براش تنگ شده نرگس باورت نمیشه ولی هنوز احساس
میکنم تو رویام ، تو اوج ناامیدی مهرداد و دیدن برام یه شوک
قوی بود ولی نرگس...من...اصلا حس خوبی ندارم به این

اتفاقا مہراد نمیدونہ دارہ چیکار میکنہ اون نمیدونہ باربد
چقد میتونہ خطرناک باشہ ...

نرگس با غم بہ دخترک درماندہ روبرویش خیرہ میشود
خودش ہم از این حقیقت تلخ میترسد میدانند این موضوع بہ
ہمین سادگی ہا نیست... تانیا صورتش را با دستانش
میگیرد وبا عجز ادامہ میدہد: نرگس بہش بگو این بازی و
تموم کنہ بہ جون آراد من ہیچ وقت نمیتونم مہراد و
فراموش کنم ہنوزم اونقدر عاشقشم کہ وقتی باربد بغلم
میکنہ احساس میکنم دارم بہ مہراد خیانت میکنم درحالی
کہ من دارم با فکر بہ مہراد بہ باربد خیانت میکنم با این کہ
دوسش ندارم ولی عذاب وجدان میگیرم من چہارسالہ با این
حس عذاب وجدان لعنتی کنار اومدم چون ہیچ وقت بہ
ازدواج با باربد رضایت ندادم و فقط از سر اجبار اینجام ولی
مجبورم مثل ہمہ این چہارسال...من نمیخوام مہراد اتفاقی
واسش بیوفتہ نمیخوام جونش بہ خطر بیوفتہ من بعد از
دیدنش بہ امید زندہ بودنش بہ امید نفس کشیدنش دارم

نفس میکشم تازه میفهمم زندگی جریان داره نمیخوام
بخاطر من دوباره زندگیش بهم بخوره چهارسال پیش بخاط
من خودشو گرفتار کرد و دستی دستی افتاد زندان ولی این
سری جانشو از دست میده من نمیخوام زندگیش بیشتر از
این نابود بشه... بهش بگو تمومش کنه نرگس خواهش میکنم
من دیگه کشش ندارم ...

غم حرفایش چنان دل نرگس را به درد می آورد که بی مهابا
و بدون هیچ ترسی اشک میریزد صورتش خیس میشود از
بوی خون زندگی دختر روبرویش... تن نحیفش چطور تحمل
میکند این حجم از درد را ...

تania لبخندی تلخ میزند بدون هیچ اشکی نمیخواهد باربد
چشمان اشکی اش را ببیند نمیخواهد تنهایی امروزش را از
دست بدهد بغض خفه اش میکندو دم نمیزند ، دست نرگس
را میفشارد و میگوید :

اینقدر گریه نکن دختره زر زرو بیا برو بهش بگو امروز نیاد
بذار من کمتر ببینمش کمتر شرمنده شم از این سه سال
بدبختی که بهش دادم...

#پارت_91

نمیگوید " بهش بگو بذار کمتر این قلب لعنتی من از دیدنت
بلرزه بذار یکم آروم بگیرم " نمیگوید تا نرگس کمتر دل
بسوزاند برایش...نرگس به سختی اشکهایش را پاک میکند :
من بگمم قبول نمیکنه تانیا...قبول نمیکنه ...

پاهایش را روی زمین میکشد و از اتاق خارج میشود تا نبیند
شکستن این لیلی تنها را نبیند این همه عجز و بغض مشهود
در گلایش را ...

تانیا آهی میکشد و تمام اشک هایش را حداقل برای امروز
پس میزند ...

دکمه های مانتوی مشکی اندامی اش را میبندد و دوباره به خودش خیره میشود مدت زیادی بود خرید نرفته و لباس های نو نخریده است نگاهی به سر تا پایش می اندازد و غافل شده است از همه چیز از ناخن های همیشه لاک دارش از موهای مرتبش از ابروهای تمیزش از...سرش را با تأسف تکان میدهد نمیداند دقیقا از کی دیگر نه اشتیاقی داشت و نه ذوقی برای انجامشان ...

رژلب زرشکی اش را کمرنگ روی لبهای خشکش میکشد و شال زرشکی اش روی موهایش مرتب میکند...نیم دور روی پاهایش میچرخد و کیفش را از روی تخت برمیدارد... به سمت در اتاق میرود دستش که روی دستگیره مینشیند در بی هوا باز میشود تانیا ترسیده قدمی عقب میگذارد هینی میکشد و سینه به سینه باربد میشود...باربد دست در جیبهایش فرو کرده ابروهایش را بالا می اندازد ، نگاه خیره اش را روی چهره زیبا و ترسیده همسرش میچرخاند و روی اناری های قرمز زنگش ثابت میکند اخمی غلیظ کرده و

دو مرتبه قهوه ایی چشمان دلبرش را شکار میکند... تانیا
ترسیده از نگاه باربد قدمی عقب میگذارد باربد مچ دستش را
میگیرد و به سمت خود میکشد ...

تانیا با استرس لب میزند : چی شده باربد؟ نمیذاری برم ...
باربد بی توجه انگشت شستش را روی لب های اغواگر تانیا
کشیده و انگشت رنگی اش را جلوی چشمانش بالا می آورد
وبا حرص میغرد: این چیه؟

تانیا با تعجب نگاهش کرده و با بی حواسی تمام میگوید:
خب رژلب دیگه... چرا پاکش کردی آخه ...

نچی میکند و بدون توجه به حضور باربد ترسش را فراموش
کرده و به سمت آینه میرود با وسواس تمام دوباره رژ لبش
را تجدید میکند... باربد با اخم دست به کمر شده و به
حرکات با مزه اش خیره میشود تانیا رژش روی میز میگذارد
و سرش را کج کرده و شالش را مرتب میکند که چتری های
سرکشش روی چشمهایش میریزد ، چیزی در قلب باربد

تکان میخورد از آن آبشار مشکی رنگ دلدارش... پلک هایش
را با مکث باز و بسته میکند که نگاه تانیا رویش مینشیند:
من برم دیگه؟

پوفی میکشد یک امروز را میخواهد دل کوچک این دختر را
نشانکند و توی ذوقش نزند ولی چطور میتواند از خیر آن
غنچه های سرخش بگذرد و او را بیرون بفرستد...تانیا با
استرس به مکث باربد خیره شده و لبهایش را روی هم فشار
میدهد...باربد دودل سرش را به معنای موافقت تکان میدهد
و با سر به بیرون اتاق اشاره میزند...لب های اغواگر همسرش
به لبخند ملایمی باز میشود که دوباره نفسش میگیرد چرا
نمیتواند این لبخند شیرین را تصاحب کند و ساعت ها به آن
خیره شود؟ کاش میتواند نگذارد کسی به جز خودش این
لبخند را ببیند...تانیا سربه زیر میشود از نگاه پر حرارت
باربد...با احتیاط قدم جلو میگذارد و میخواهد از کنارش رد
شود که بازویش میان دست مردانه باربد اسیر میشود...

تانیا متعجب سر میچرخاند و نگاهش میکند باربد بازویش را میکشد و او را مقابل خود نگه میدارد نگاه حریصش را روی صورت تانیا میچرخاند تانیا با تعجب میگوید: چیزی شده باربد؟

باربد بیشتر خودش را به او نزدیک میکند عطر تن خوشبویش را نامحسوس نفس میکشد، نگاهش میان چشمان دلفربیش و لب های سرخش نوسان میکند و اخمهایش را بیشتر گره کرده و با لحنی که تُنش کمی خشونت دارد میگوید: گفתי میخوای یه روز تنها باشی...درسته؟

از لحن خشنش کمی ترس به جانش میریزد با این حال با استرس سر تکان میدهد : اوهوم ...

باربد با لحن جدی و پر تحکمی میگوید: منم امروز از خر
شیطون اومدم پایین و بهت اجازه دادم پس توهم از خر
شیطون بیا پایین و نخواه که با اعصاب بازی کنی ...

تانیا متعجب و مظلوم میگوید: مگه من چیکار کردم باربد؟

لحن مظلومانه اش قلب باربد را میلرزاند چرا این دختر تا
این حد از او میترسد چرا اینقدر دربرابرش با استرس حرف
میزند... کمی از موضعش پایین می آید این دختر نباید از او
بترسد وقتی باربد تمام قلبش را برای خود میخواهد... بازویش
را میگیرد و او را جلوی آینه میبرد پشتش می ایستد
دستانش را دو طرف کمرش میگذارد و از آینه به چشمان
مضطربش خیره میشود یک برگ دستمال کاغذی برمیدارد
و به سمت تانیا میگیرد و جدی میگوید: بگیر اون رژلب و
پاک کن تا دوباره قاطی نکردم میدونی من با همه آشغال
بودنم سر اینجور چیزا غیرت دارم و حساسم پس نخواه با
غیرتم بازی کنی که منم سگ بشم و اذیت کنم ...

تانيا لبش را ميگزد و دستمال را ميگيرد در آينه زل زده به
چشمان باربد لبش را پاك ميكند نگاهش را از باربد گرفته
خودش را از ميان دستانش رها ميكند و دستمال در سطل
آشغال پرت ميكند... باربد حرڪات دلخورش را از نظر ميگذراند
و صامت خيره اش ميشود صورت سفيدش در آن شال
زرشكي رنگ به زيبايي خودنمايي ميكند و چرا اين دختر
نميفهمد باربد همه چيزش را فقط براي خود ميخواهد؟
تانيا سربه زير و بدون نگاه به باربد با لحن دلخوري ميگويد:
حالا ميتونم برم؟
باربد با حالي خراب برخلاف ميلش فقط براي اين كه كمى
حال اين دختر را خوب كند ميگويد: برو ...

* * * *

نگاهش را با دلتنگی در فضای چوبی کافی شاپ میچرخاند با
همان دیزاین چوبی و زیبا مواجه میشود با گلدان های
شمعدانی و اطلسی با همان دسته های گل رز وسط میزها با
همان پیانو و موزیک دلنواز...قدمی پیش میگذارد نگاهش
جایی میان میز دونفره خودش و مهراد ثابت میماند پر از
دلتنگی خیره اش میشود و لبخند کمرنگی روی لبهایش
نمایان میشود چرا بعد از چهار سال هیچ چیز تغییر نکرده
است چرا بعد از این همه اتفاق خاطراتشان اینطور ثابت باقی
مانده اند...قدم های سستش را به سمت میز برمیدارد و
سرجای همیشگی اش مینشیند به جای خالی مهراد خیره
میشود اشک نمیریزد فقط تلخندی میزند انگار همین دیروز
بود خدافضلی غم انگیزشان چرا فکر میکرد هر خداحافظی
تلخی قرار نیست پایان کار باشد چرا همان موقع عمق
دلشوره عمیقش را درک نکرد چرا ...

_خانم ؟ ببخشید خانم؟

صدای گارسون روی افکارش خط می اندازد سرش را بلند
میکند: بله؟

گارسون لبخندی به بی حواسی اش میزند: اومدم سفارش
بگیرم ...

تانیا سری تکان داده بی حوصله چیزی سفارش
میدهد... گارسون که می‌رود نگاهی روی گل‌های زیبا
مینشیند دستش را زیر چانه اش میگذارد و اطمینانی
رنگی رویش خیره میشود امروز که از ویلا خارج
شد با نگاهی همه جا را سرک کشید تا شاید مهراد را ببیند
ولی هیچ اثری از او نبود نمیداند نرگس با آن حال خرابش
حرفهایش را به او رسانده بود یا نه اما تانیا برخلاف میلش
تصمیمش را گرفته بود بخاطر خودش و ترس از جانش
بخاطر در امان ماندن مهراد نمیخواست چندباره و چندباره
تیشه به ریشه زندگی مردی بزند که جوانی اش را ناخواسته
بر باد داده بود نمیخواست دوباره برایش دردسر ایجاد کند
درافتادن با بارید بازی با مرگ بود و تانیا این را خوب

میدانست و نمیتوانست ریسک کند با زندگی مهرداد بازی
کند و نمیتوانست بگذارد آراد با اشتباه دوباره خودش بی
مادری بکشد ...

سرش را در دست میگیرد و زیر لب با خود میگوید: یه بار
خودخواهی و گذاشتم کنار و خودم و اسیر زندگی با باربد
کردم که تو زنده بمونی این بارم هم بخاطر زنده موندن تو
هم بخاطر تنها نشدن آراد پا میذارم روی قلبم ...

از کافه بیرون میزند سرش درد گرفته است از مرور خاطرات
خوبش با تم تلخی زندگی اش... به سمت ماشین میرود
کامران راننده مخصوص ویلا در را برایش باز میکند : مقصد
بدی کجاست خانم ؟

تانيا نگاهی کوتاه به کافه می اندازد شاید دیگر هیچ وقت به
اینجا نیاید آهی میکشد و روبه کامران میگوید : برو انقلاب
میخوام کتاب بخرم ...

_چشم خانم...

نگاهش را از پنجره عقب به خیابان های پرتردد تهران
میدوزد روحش کمی سبک شده است از تنهایی چهل دقیقه
ایی در کافه و مرور خاطرات سنگینش دلش میخواست به
همان پارک مخصوص خودش و مهراد هم برود ولی میترسد
دلتنگ تر شود و بی اراده کنترل اشک هایش از دستش
خارج شود... شاید خریدن چند کتاب مورد علاقه اش بهتر
باشد تا نبش قبر گذشته ی شیرینش و حسرت خوردن های
وقت و بی وقت ...

زنگ گوشی کامران توجه اش را جلب میکند کامران باعجله
جواب میدهد: در خدمتم قربان ...

خب حدسش کار سختی نیست مخاطبش باربد است ...

نه آقا خیالتون تخت خانم حالشون خوبه مورد مشکوکی
هم ندیدم ولی نگران نباشین من مراقبشونم ...

..... _

_چشم قربان چندلحظه

گوشی را به سمت تانیا میگیرد : خانم باربد خان با شما کار
دارن ...

تانیا با تعجب نگاهش میکند و گوشی را روی گوشش
میگذارد : الو ...

صدای جدی باربد را میشنود: حالت خوبه؟

نمیداند حالش برای این مرد چه اهمیتی دارد، نمیداند از
کی مهم شده فقط میداند باربد رفتارش تغییر کرده
است...نفس عمیقی میکشد : خوبم ...

نفس های عمیق باربد را میشنود: الان کجا میخوای بری؟
با خونسردی میگوید: میرم کتابفروشی ...

_خیلی خب هوا تاریک نشده برگرد خونه چون من واقعا
نمیدونم قراره اون بیرون چی اتفاقی برات بیوفته ...

تانيا از لحن نگرانش متعجب ميشود منظورش را نميفهمد
دليل اين همه نگرانی را درک نمیکند فقط میداند باربد هیچ
وقت تا به الان انقدر نگران نبوده است...فقط زمزمه میکند:
آراد وقتی فهمید اومدم بیرون بی قرار ی کرد؟

باربد حرص خورده از بحث عوض کردنش میگوید: نمیدونم
بچه لوست با من قهره چیزی از من نمیپرسه که اگر بی
قراری کرده باشه باید از نرگس بپرسی ...

تانيا ناخودآگاه لبخندی میزند به صدای پر حرص باربد و
باشه ایی زمزمه میکند ...

کتاب فروشی را یک به یک رد میکند و با علاقه کتاب را از
نظر میگذراند به یاد می آورد که همیشه بعد از دانشگاه
خیابان انقلاب را بالا و پایین میکرد و با لذت کتاب میخرید
حتی بعد از ازدواج با باربد هم دانشگاه میرفت و سری به

مکان های مورد علاقه اش میزد اما بعداز به دنیا آمدن آراد
مجبور شد دانشگاهش را رها کند و کم کم با اتفاقات
مختلف زندگی اش این تفریحات کوچک را هم از دست
داد ...

دستی به شالش میکشد و جلوی مغازه مورد نظرش می
ایستد کامران پشت سرش با کمی فاصله توقف میکند تانیا
نیم نگاهی به او انداخته و داخل میرود رو به فرشنده سلام
کرده و نام چند کتاب مد نظرش را میگوید منتظر فروشنده
میمانند و با لذت به کتاب ها و قفسه ها خیره میشود... لحظه
ایی بعد فروشنده پنج کتاب شعر را جلوییش میگذارد تانیا با
لذت یکی از آن را ورق میزند و نگاهی کوتاه به محتویاتش
می اندازد ...

*ای دل خسته با درد خو کن
اشک غم را نهان در گلو کن

غنچه آرزوی تو پژمرد
بعد از مرگ را آرزو کن
سر به دریای حیرت فرو بر
گوهر عشق را جست و جو کن
گرچه آن گل تو را برد از یاد
هر نفس یاد او، یاد او کن

**

اشکش را با سرانگشتش میگیرد و لبخند تلخی میزند بی
توجه به نگاه متعجب فروشنده از او میخواهد کتاب هارا
برایش حساب کند ...

سوار ماشین که میشود از کامران میخواهد تا به سمت پاساژ
برود دلش میخواهد برای آراد خرید کند میداند پسرکش
الان از او دلخور است باید برایش چیزی بخرد تا حداقل
بیرون رفتن ناگهانی اش را توجیه کند ...

کامران پلاستیک های خرید را از او میگیرد و تانیا خستگی
ناپذیر به بوتیک های لباس چشم میدوزد با مهراد که خرید
می رفت مجبورش میکرد چندساعت بازار را زیر پایش
بگذارد و با او همراه شود آن موقع هم میگشت و میگشت
غرغره های مهراد را به جان میخرد تا لباس مورد نظرش را
پیدا میکرد سر آخر در جواب تمام غرغره های مهراد بوسه ایی
مهمانش میکرد تا از خستگی را از دلش در بیاورد و چقدر
دل انگیز بود نازهای این دخترک شیرین زبان برای آن مرد
عاشق و شیفته ...

از آخرین مغازه اسباب بازی فروشی بیرون می آید و از پاساژ
خارج میشود روبه کامران میگوید: فکر کنم دیگه بریم
بهتره ...

کامران وسایل را داخل ماشین میگذارد و تانیا خسته و پر
لبخند سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد این خستگی
را دوس دارد یک روز برای خودش بود به دور از هیاهو و
دغدغه ...

کامران ماشین را گوشه ایی از حیاط پارک کرده و از آینه به
تانیا نگاه میکند: امری نیست خانم؟

تانیا با متانت لبخند میزند: نه دستت درد نکنه امروز کلی
زحمت کشیدی، فقط به یکی بگو بیاد وسایل هارو ببره بالا
تا منم برم یه نگاه به باغچه حیاط بندازم ...

کامران محجوبانه به این دختر مهربان لبخند میزند: چشم
خانم ...

تانیا از ماشین پیاده میشود و به سمت باغچه میرود میداند
باربد چند باغبان حرفه ایی را استخدام کرده و آن ها به
فضای باغ رسیدگی میکنند دوست دارد خودش هم در
نگهداری گل ها سهیم باشد با تمام روح مردگی و پژمردگی

که احساس میکند شاید با پرورش دادن گل ها بتواند دل نا آرامش را تسکین دهد...باغبان ها با دیدنش سلام میکنند
تانيا لبخندی میزند و خسته نباشیدی میگوید :

همه چی خوب پیش میره؟

یکی از آن ها که مردی مُسن است کلاه آفتاب گیرش را
برمیدارد و نفسی تازه میکند روبه تانيا میگوید :

شکر خدا خانم...راستش از وقتی باربد خان دستور دادن
خاک های تازه و نهال و درختچه بیارن ماهم حسابی درگیر
شدیم ...

_خیلی خوبه منم خیلی دوست دارم کمک کنم ولی تو گل
بیشتر سررشته دارم تا نهال میوه و درختچه ...

_عیبی نداره خانم جان اتفاقا آقا سفارش دادن یه ماشین
گل های باغچه ایی و تزئینی بیارن واسه این باغچه انصافا
چیز خوبی از آب درمیاد ...

تانیا با تعجب نگاهش میکند : جدی باربد خان گل سفارش دادن؟

مرد لبخندی میزند: آره خانم یکی دوروزه سفارش دادن هنوز نرسیده ...

تانیا مبهوت میشود باربد که علاقه ایی به گل و گیاه ندارد چرا باید بعد از این همه مدت به فکر باغ بیوفتد و یک ماشین گل سفارش دهد...نگاهی اجمالی به دور و برش می اندازد و رو به باغبان میگوید :

پس هروقت گل ها رسید منو خبر کنید دوس دارم خودمم تو کاشتون باشم ...
_چشم خانم حتما ...

با لبخند سری تکان داده از آن ها دور میشود واصلآ به این فکر نمیکند که باربد چرا تا این حد آن هم در عرض چند روز تغییر کرده است برایش مهم نیست باربد هرکاری کند

براش مهم نیست هیچ وقت به او احساسی نداشته است که
حالا رفتارها و تغییراتش به چشم بیاید ...

**

#پارت_95

آخرین پلاستیک را داخل ساختمان میگذارد و دستانش را
بههم میکوبد نیم دور میچرخد که از ساختمان خارج شود
خیره ی دخترکی که مضطرب از پله ها پایین می آید توقف
میکند. با دیدن موهای قهوه ایی که از شالش بیرون زده و
صورتش که از شدت دویدن سرخ شده ناخودآگاه لبخندی
میزند و سرجایش می ایستد... با نزدیک شدنش کامل به
سمتش میچرخد تا دخترک به او برسد... دخترک با عجله پله
هارا طی میکند و به سمت در خروجی میدود ناگهان فرش

زیرپایش جابه جا شده سر میخورد و تعادلش را ازدست
میدهد کامران با عجله به سمتش میرود و دست هایش را
حایل تن دخترک کرده و مانع افتادنش میشود، با نگرانی رو
به چشمان بسته و چهره رنگ پریده اش میپرسد: حالتون
خوبه نرگس خانم؟

نرگس شرمگین و خجالت زده خودش را از او جدا میکند و
سرش را پایین می اندازد: ببخشید تو رو خدا یه لحظه
نفهمیدم چی شد ...

کامران لبخندی به چهره سرخ از شرم او میزند : کجا داشته
میرفتی که اینقد عجله داشتی اگه از پله ها میوفتادی چی؟

نرگس با یادآوری چیزی سرش را تند بالا می آورد و بی
حواس از کامران میپرسد: تانیا خانم اومدن؟

کامران با تعجب سرتکان میدهد: آره الان رسوندمش فکر
کنم رفت تو باغچه ...

بی اراده نفسش را از سرآسودگی بیرون میفرستد... کامران با نگرانی میپرسد: چیزی شده؟

نرگس تند تند سرش را تکان داده میگوید: نه... نه... من... من باید برم پیشش کارش دارم ...

کامران با تعجب خیره اش میشود اضطراب وجودش را درک نمیکند با دست به در اشاره میزند: باشه بیا باهم بریم ...

نرگس زیر نگاه خیره کامران مردد سری تکان میدهد و ناچار همراه او از ساختمان خارج میشود... کامران خوشایند از

همراهی دخترک کنارش لبخندش را میان لبهایش پنهان میکند تا دست و دلش رو نشود در را باز میکند خودش کنار میرود تا نرگس اول خارج شود نرگس شرم زده لبخند

محجوبی میزند و اول از در بیرون میرود چشم میچرخاند تا تانیا را پیدا کند کامران کنارش قرار گرفته رو به چهره پر استرس میگوید: تو باغ باید باشه... اوعاع اوناهاش داره میاد ...

تانیا با دیدن نرگس لبخند شیرینی میزند: سلام ...

نرگس تند به سمتش او میرود میداند کامران نگاهش میکند
و نمیتواند حرفش را بزند استرسش را کنترل کرده نفس
عمیقی میکشد: سلام خانم...خرید خوش گذشت ...

تانیا با لبخند سرتکان میدهد: آره نرگس جات خالی یه بار
باید باهم بریم کلی خرید کردم ...

نگاهش را به کامران میدوزد : کامران خریدامو گفתי بیارن
تو خونه؟

کامران با چند قدم روبرویش می ایستد و بعد از نیم نگاهی
به نرگس میگوید: آره خانم خودم همه رو بردم بالا نگران
نباشید ...

_ای بابا تو زحمت افتادی دیگه میگفتی یکی دیگه ببره
امروز به حد کافی خستت کردم ...

کامران خجالت زده از همسر مهربان رئیسش دستی به
پیشانی خود میکشد و میگوید: نه خانم وظیفم بود این چه
حرفیه ...

تانیا چند تراول از کیفش بیرون می آورد و به سمت کامران میگیرد: به هر حال دستت درد نکنه ...

کامران ناخودآگاه اخم کمرنگی میکند و سربه زیر میشود: ممنونم خانم من بخاطر پول اینکارو نکردم دستور بارید خان مراقبتون باشم... ببخشید نمیتونم قبول کنم ...

تانیا به ظاهر اخم میکند و دستش را جلوتر میبرد و جدی میگوید: بگیرش کامران وظیفه بود مراقب باشی نه این که اون همه ساعت تو بازار دنبالم بچرخ و خریدامو برداری... بگیرش دیگه دستم خسته شد اعص ...

کامران مردد پول را میگیرد و تشکر میکند... نرگس با اضطراب بی توجه به آن دو اطرافش را دید میزند و نمیتواند در حضور کامران حرفش را به تانیا بزند... تانیا مشکوک نگاهش میکند و آرام لب میزند: چیزی شده نرگس ؟

نرگس لب میگذرد و سرش را تکان میدهد موج نگرانی به صورت تانیا میدود و خیره نرگس میماند میدانند در حضور

کامران نمیتواند حرفی بزند میخواهد به سمت کامران برگردد تا مرخصش کند که با دیدن باربد و مرد کنارش که از روبرو به طرفشان می آیند حرف در دهانش میماسد و زبانش بند می آید نرگس رد نگاهش را که میگیرد چشم گرد کرده زبانش را محکم میگذرد تا جیغ نکشد... به طرف تانیا میچرخد و به چهره رنگ پریده اش نگاه میکند که هر لحظه ممکن است سقوط کند... دستش را میگیرد و فشاری به آن می آورد تا به خودش بیاید تانیا اشک در چشمانش حلقه زده به زحمت نگاهش را از نگاه تیز دومرد روبرویش میگیرد و سر به زیر میشود نفس هایش از شدت شوک وارد شده تند شده دست سرد نرگس دست یخ کرده ی خودش را میفشارد انگار که کوه روی سرش آوار شده هیچ تکانی نمیتواند بخورد...

صدای قدم های محکم باربد به همراه قدم های مرد کنارش
قلب دو دختر را میلرزاند... کامران با دیدن باربد صاف می
ایستد: سلام قربان ...

باربد سری تکان داده نگاه مشکوک و خیره اش را از چهره
رنگ پریده تانیا و نرگس میگیرد و رو به کامران میگوید:
همه چی خوب بود؟ چیز مشکوکی که ندیدی ...
_نه آقا چیزی ندیدم ...

باربد خوبه ایی میگوید و به مرد کنارش اشاره میکند: هیراد
از محافظای جدیده ولی محافظ و راننده شخصی خودم و
خانواده ام از این به بعد کارت سبک میشه کامران فقط برو
همه چی و واسش توضیح بده که از فردا کارش و شروع
کنه ...

تانیا و نرگس حیرت زده نگاهشان میکنند نرگس از شدت
استرس نفسش را عمیق بیرون میده و لحظه ایی چشم
میبندد تانیا بهت زده به مهراد و نگاه دلخورش مینگرد

خاکستر موج چشمانش قلبش را میلرزاند نرگس با پشت
دست بازویش را نوازش میکند و زیر لب میگوید: بخیر
گذشت تانیا اینجوری نگاش نکن باربد شک میکند ...

تانیا به سختی اشک هایش را پس میزند و لبهایش را روی
هم میفشارد باربد مختصر به مهراد که خود را هیراد معرفی
کرده توضیحاتی میدهد و مهراد همانطور که زیر چشمی
معشوق نگرانش را زیر نظر دارد حرفایش را تأیید میکند
قلبش آتش گرفته و فقط خدا میداند چطور وجود باربد را
کنارش تحمل میکند مجبور است باید تحمل کند رنج کنار
هم دیدن این مرد زورگو و عشق زندگی اش را ، برای بدست
آوردن دختر روبرویش هرکاری میکند ذره ذره جان میدهد
تا بالاخره او را از دست این مرد نجات دهد ...

با صدای باربد سرش را بالا می آورد: میتونی با کامران بری
قسمت های مختلف عمارت و ببینی فردا صبح زود اینجا
باش ...

مهراد چشمی با انزجار از دهانش خارج میشود و به سختی
خودش را کنترل میکند تا نگاهی به تانیا نیوفتد ...

بارب با دست به تانیا اشاره میکند که کنارش برود...تانیا
مردد و لرزان قدم های سستش را به سمت بارب برمیدارد
و قلبش فشرده میشود گوشه مانتو را در دستش میچلاند و
عمیق بازدمش را بیرون میفرستد تا اشکش نچکد ...

کنار بارب که می ایستد بارب دست دور کمرش حلقه میکند
تانیا قلبش می ایستد و به سرعت سرش بالا می آید نرگس
بی حال به ستون کنارش تکیه میدهد و چشم میبندد
کامران نگران خیره نرگس میماند و اما مهراد خشکش زده
دستانش را مشت میکند و قدمی عقب میرود تا خون بارب را
نریزد تند تند دم و بازدمش را بیرون میفرستد و خیره دست
های پیچیده دور کمر معشوقش پنجه هایش را در کف
دستش میفشارد ...

تانیا شال پیچیده دور گردنش را کمی باز میکند تا هوا وارد
ریه هایش شود نگاه زیر میکشد تا نابودی مرد روبرویش را
نبیند و قلبش همانند قلب گنجشگ کوچکی میتپد ...

باربد بی توجه تنها عطر دلبرش را میبلعد رو به مهراد
میگوید: ایشون همسرم تانیاست...خانم این عمارت ...

خنجر سینه مهراد را میشکافد و مهراد سر زیر می اندازد و
میداند بدترش را باید تحمل کند...دستش از شدت فشار
ناخن هایش زخم میشود و فقط به سختی زمزمه میکند:
درخدمتم خانم ...

دخترک یخ زده سریع خودش را از حصار دستان پرحرارت
باربد رها میکند و با بغض چنبره زده درگلویش لب میزند :
من میرم بالا ...

باربد خیره چشمان ترسان و چهره زرد رنگش او را بی میل
رها میکند...تانیا قدم های لرزانش را به سمت ساختمان

برمیدارد نرگس بی توجه به سمتش میدود و زیر بازویش را
میگیرد تا فقط تانیا سقوط نکند و از حال نرود...

#پارت_97

نرگس به سرعت با لیوان آبی از آشپزخانه بیرون آمده به
سمت دخترک بی حال روی کاناپه میرود ، کنارش مینشیند
و چندقطره آب روی چهره رنگ پریده اش میریزد...پلک
های تانیا به سختی از هم فاصله میگیرند و نفس عمیقی
میکشد دستش روی سینه اش مشت میشود دهانش همانند
ماهی باز و بسته میشود و برای اکسیژن بیشتر تلاش میکند
نرگس با دیدن حالش دستپاچه میشود و با عجله لیوان آب
را روی صورتش میپاشد. سردی آب باعث میشود تا اکسیژن
به شدت وارد ریه هایش شود نفس عمیقی میکشد و سرش
را به بالش کاناپه تکیه میدهد و چشمانش را بی رمق به

سقف بالای سرش میدوزد...ایست قلبی چیست که جان
انسان را میگیرد شوک دادن و برگرداندن ضربان قلب چه آن
چیست که باعث میشود دوباره قلب انسان بتپد؟ اصلا انسان
چه موجودی است که میتواند این همه شوک را تحمل کند
و دم نزند...امروز بیش از اندازه این شوک و ایست قلب
بعدش را دوباره تپیدن قلبش را تجربه کرده بود و امروز
بیش از حد کشیده بود بیش از حجم این غم روی دلش
سنگینی کرد و حالا درمانده ترین فرد عالم است از حضور
مهراد بیخ گوشش آن هم وقتی همسر آن مرد خودخواه
است سخت است ناخواسته عذاب دادن مهراد سخت است
هر روز دیدنش و حسرت داشتنش را کشیدن...سخت است و
به راستی چرا خدا نمیبیند؟

نرگس دستش را میگیرد : تانیا؟

تانیا بی رمق و منتظر نگاهش میکند و فقط این دختر
حالش را میفهمد چه خوب بعد از این همه تنهایی کسی
هست که درکش کند....

نرگس اشکهایش را پاک میکند و با عجز میگوید: منو ببخش
کاش امروز دهنمو باز نمیکردم و حرفات و به مهراد نمیگفتم
بخدا فکر نمیکردم انقدر سریع بخواد کله خر بازی در
بیاره...

دست روی دستش میگذارد و کمی از کاناپه فاصله میگیرد و
صاف مینیشیند لبهای خشکش را به سختی باز میکند:
خودتو سرزنش نکن نرگس مهراد وقتی اینقدر راحت تونسته
به عنوان محافظ وارد اینجا بشه یعنی برنامهش از قبل همین
بوده...

نرگس با ناراحتی سرش را تکان میدهد: آره میدونستم داره
یه کارایی میکنه ولی باور کن نمیدونستم انقدر کله خره تانیا
زنگ زدم به تیام خبر دادم بیچاره اونم اونور شوکه بود
میگفت مهراد داره با جون همه بازی میکنه....

تانیا بغض کرده روبه نرگس میگوید: نرگس باربد اگه
کوچکترین بویی ببره همه مون بیچاره میشیم بهش بگو

زرنگ ترین آدم دنیا هم که باشه نمیتونه باربد و دور
بزنه...میدونی با این کارش جون چند نفر به خطر میوفته...

نرگس دستی به پیشانی میکشد و ناچار میگوید: چاره ای
نداریم تانیا هیچ کاری از دستمون برنمیاد مهرباد خیلی کله
شقه نمیگم بی فکره نه ولی از روی تعصبی که روت داره
اینجور شده نمیتونه تحمل کنه تو مال یکی دیگه باشی....

تانیا اشک های صورتش را با پشت دست پاک میکند و با
عجز مینالد: این راه تهش تباهیه نرگس هم من نابود میشم
هم خودش به خداوندی خدا باربد اگه بفهمه نه من و زنده
میداره نه مهرباد من به جهنم جونم اصلا ارزش نداره ولی
آراد چی فردا پس فردا بزرگ میشه میگه بابام بخاطرچی
مامانم و کشت بخاطر این که مامانم داشت با عشقش فرار
میکرد هم از باربد متنفر میشه هم از منی که جونم به
جونش بنده...شماها اشتباه کردید که تا الان هیچی در مورد
آراد بهش نگفتید باربد وقتی چهارسال پیش اینجوری منو
پابند خودش کرد من قید همه چی و زدم اونم فقط بخاطر

آراد، دیگه آرامش خودم چه اهمیتی داره...مهراد خواه نا خواه همین روزا از وجود آراد با خبر میشه اونوقت چی...
نرگس با درماندگی نگاه از چهره غمزده دختر روبرویش میگیرد و با دست صورتش را میپوشاند: نمیدونم بخدا خودم تو حکمت داستان شما موندم نمیشه فهمید تهش چی میشه...

#پارت_98

چشمانش را باز میکند و نگاهش را در اتاق که بخاطر چراغ های حیاط کمی روشن شده است میچرخاند بی قرار روی پهلوی چپش میچرخد و روبه باربد سر روی بالش میگذارد...چهره پر اخم همسرش را از نظر میگذراند و چشم

میبندد با حرص زیر لب میگوید: مگه میشه یکی موقع
خواب هم اخم کنه ؟
_آره میشه...

صدای مردانه و خواب آلود باربد که در اتاق طنین انداز
میشود به سرعت چشم باز میکند ، نگاهش در مشکی های
جدی باربد گره میخورد دست روی قلبش میگذارد و با ترس
میگوید: ترسیدم باربد... بیدار بودی؟

باربد با اخم به صورت دلنشین و ترسیده اش زل میزند
وجدی میگوید: بنظرت وقتی این همه این پهلوان پهلوان
میشی من میتونم بخوابم؟

تانيا خجالت زده لبش را میگذرد نگاهش را از چشمان نافذش
گرفته به سینه ستبر و برهنه اش میدوزد... باربد دستش را
پیش میبرد و لبش را از حصار دندان هایش آزاد میکند تانيا
دوباره نگاهش میکند باربد زل زده به لبهایش انگشت
شستش را نوازش وار روی غنچه های قرمز رنگ همسرش

میکشد و میگوید: فکر میکردم امروز میری بیرون حالت خوب میشه...

تانیا لبهایش را جمع میکند باربد از نوازش دست کشیده نگاه غمگین دخترک را با نگاه جدی و سردش شکار میکند : قضیه چیه...

تانیا دستانش را زیر لحاف مشت میکند و پلک هایش به آرامی باز و بسته میشوند : امروز خوب بود چرا فکر میکنی بهم خوش نگذشت...

باربد بی پرده جواب میدهد: چون وقتی اومدی هیچ فرقی با وقتی که داشتی میرفتی نداشتی که هیچ بدترم شده بودی...چرا میخوام دلیلشو بدونم...

قلبش از یادآوری امروز فشرده میشود و درد کمی در قفسه سینه اش حس میکند بزاقش را قورت داده و ترس را فراموش میکند و در چشمان سرد باربد زل میزند:

کسی که روحش مرده باشه و زندگیش یکنواخت بشه
همینطوریه یعنی نباید انتظار داشته باشی که با یک بار
بیرون رفتن و چندساعت تنها بودن حالش خوب بشه...

قلب باربد از حرفهایش مچاله میشود و میداند خودش روح
این دختر را کشته میداند نمیتواند کاری کند تا فقط کمی
شادی روی صورت دلدارش موج بزند... کاش بتواند کمی قلب
این دختر را داشته باشد و روح مرده اش را زنده کند کاش
وقتی نوازشش میکند بتواند غبار غم را از روی صورتش پاک
کند... صدای تانیا او را افکارش خارج میکند:

میدونی باربد وقتی تصمیم میگیری یه فنجون قهوه بخوری
اولش با خودت میگی بیخیال قهوه رو باید تلخ خورد شاید
چون طبیعتا تلخه ولی وقتی یه قطره میخوری و کامت زهر
میشه سریع توش شکر میریزی بازم میبینی تلخه دوباره
توش شکر میریزی و آخرشم یا قهوه رو تا ته با وجود کلی
شکر و تلخی باقی مونده اش میخوری یا هم که میریزیش
دور... زندگی منم دقیقا همینه فقط فرقش اینه از اولش تلخ

نبوده من کلی خوشی داشتم کلی دغدغه واسه شاد بودن
نمیگم با پدر و مادرم ، نه اونا هیچ وقت نتونستن بهم
دلخوشی بدن ولی تیام که بود من هیچ غمی احساس
نمیکردم همه چی شیرین بود یادم نمیاد چی اونموقع
میتونست ناراحتم کنه چون تیام اصلا اجازه نمیداد من یه
همچین خلأیی رو احساس کنم...تیام که رفت همه چی بهم
ریخت و من از اون موقع طعم زهرمار قهوه رو حس کردم...
نمیگوید مهراد هم باعث شاد بودنش بود امشب میخواهد
برای محرم ترین فرد به جسمش و نامحرم ترین شخص به
قلبش حرف بزند تا شاید کمی غده های روی دلش سبک
شود حتی اگر فرد کنارش باربد باشد با همه بد بودنش...
باربد کف دستش را زیر سرش گذاشته و به اوپی که به
سقف زل زده خیره شده است اجزای نیمرخش را با ولع نگاه
میکند و کاش میتواندست بوسه ایی از گونه ی این موجود
غمگین بگیرد حیف که او باربد است و غرور لعنتی اش...

تانيا لب باز ميکند تا دوباره حرفاي دلش را بيرون بريزد که
با صدای بارش باران مبهوت ميشود سرش به سمت پنجره
ميچرخد و کمی دقيق تر گوش ميدهد...صدای باران گوشش
را نوازش ميدهد و لبخند روی لبهايش شکوفه ميزند با ذوق
از روی تخت برميخيزد و به سمت پنجره ميرود: وایي
بارون...

بارب با تعجب نگاهش ميکند و در جايش نيمخيز
ميشود...تانيا با ذوق پرده را ميکشد و پنجره را باز ميکند
صدای شرشر آب در دلش نفوذ ميکند و دلتنگي اش شدت
ميگيرد...محو قطره هاي نقره ابي رنگ شده بوی نم را با
لذت نفس ميکشد...صدای خندهايي در گوشش پژواک
ميشود....

”

دخترک با ذوق دست هايش را بهم کوبيد: ميگم نظرت چيه
دوتايي زير بارون بدوييم...

قهقهه ی مرد روبرویش به هوا رفت و با انگشت به نوک بینی
اش زد و با لذت گفت: مثل دیوونه های عاشق...مگه نه؟
لذتی قلبش را مالش داد و تک خنده ی زد دستانش را باز
کرد و یک دور زیر قطرات تند باران چرخید و بلندتر گفت:
من عاشق بارونم مهرداد بیا مثل همون دیوونه های عاشق
بریم زیر بارون بدوییم...

پسرک با لبخند جلو رفت و تن خیسش را در آغوش کشید
قرص صورتش را در دستانش گرفت و با لذت در چشمانش
شکلاتی اش خیره شد: افع پس بگو بیشتر عاشق منی یا
بارون؟

#پارت_99

دخترک زل زده در چشمانش دست دور گردنش حلقه کرد
و پراز احساس لبخند زد: تو رو چون تو بارون عشق منی

مهراد... بارون عشق خیلی لذت بخش تر از این بارونه...قبول
داری؟

پسر خیره نگاهش کرد و لبخند شیرین دخترکِ دلبر
روبرویش را چید بوسه اش زیر باران میدرخشید و جان
میداد و نفس میگرفت از دختر در آغوشش...بی میل لبانش
را جدا کرد و با عشق در چشمانی از شدت باران خیس شده
بودند زمزمه کرد: بارون که بارونه تو هر روز با این چشمها و
اون غنچه های خندونت من و تو دریای عشقت غرق
میکنی...تو یه پری دریایی تو اقیانوس عشقی که من هر
لحظه دلم میخواد پیام و از آب بکشمت بیرون...

دخترک جان گرفته در آغوشش خندید و پیراهن خیسش را
چنگ زد و با شیطننت گفت : افع اگه من پری دریایی باشم
و از آب بیرون برم که میمیرم...

لبخند روی لبان مرد روبرویش با عشق شکوفا شد ، دست
هایش را درآبشار مشکی و خیس دلبرش فروبرد و با عشق

گفت: انقدر بارون عشقمو به پات میریزم که تا ابد
همینطوری برام بخندی و شیطنت کنی...

لبخند روی لب هایشان همانند قطره های باران رقصید و
دستانشان در هم گره خورد...دخترک جیغ کشید و بی توجه
به هجوم قطره های نقره ایی دوید و از ته دل خندید...مرد
کنارش تنها خیره ی خنده هایش ماند و دست روی قلب
عاشقش گذاشت".....

صدای وحشتناک رعد و برق او را از زیر گرد و خاک
خاطراتش بیرون میکشد، دستی روی دستش مینشیند و
پنجره را میبندد...تانیامبهوت نگاهش را از باغ عمارت که از
شدت خیزی برق میزند میگیرد و به باربد میدوزد...
باربد با حرص میگرد: هیچ معلومه کجا سیر میکنی؟ میدونی
چندبار صدات کردم؟

عطر تلخ و بیگانه اش زیر بینی دخترک میزند که باعث
میشود قدمی از مرد روبرویش فاصله بگیرد ، سربه زیر
میشود و انگشتانش را از استرس در هم گره میزند: ببخشید
یه لحظه حواسم پرت شد ...

باربد دست زیر چانه اش میگذارد و سرش را بالا می آورد با
دقت صورتش را نگاه میکند: به چی فکر میکردی؟
تانیا با استرس نگاهش میکند: هیچی...

—پس چرا حواست پرت شد؟

تانیا آب دهانش را به سختی قورت داده و نگاهش از نگاه تیز
باربد فراری میشود: بارون و دوست دارم بخاطر همین...

باربد با اخم نگاهش را روی اجزای صورتش به گردش
درآورده و روی چشمان مضطربش زوم میکند: میخوای بریم
زیر بارون قدم بزنیم؟

تانیا با تعجب نگاهش میکند: چی؟

اخمش غلیظ تر شده سرد و جدی تکرار میکند: میگم اگه
میخوای بریم زیر بارون قدم بزنیم؟

حیرت در چشمانش موج میزند از پیشنهاد مرد
روبرویش...قطعا باربد نرمش به خرج نمیدهد و بخاطر دل او
همچین پیشنهادی را مطرح نمیکند از رفتار مرد این
روزهایش با این همه تناقض گیج میشود...

با همان حیرت سرش را به معنای نفی تکان میدهد: نه فکر
کنم بخوابیم بهتره...

بی توجه به اخم های درهمش از کنارش میگذرد و روی
تخت دراز میکشد نمیخواهد با این مرد زیر بارانی که این
همه دوستش دارد خاطره بچیند نمیخواهد خاطره هایی را
که با مهراد ساخته با باربد هم تجربه کند دوست ندارد
چیزهای دوست داشتنی اش را با باربد شریک باشد این مرد
قاتل روحش است و زندان بان جسمش نمیخواهد با او از
چیزی لذت ببرد...

#پارت_100

لحاف را کمی از روی خود کنار میزنم و از روی تخت بلند
میشوم ، نگاهی به چهره غرق در خواب باربد می اندازم
دیشب تا دیروقت بیدار ماندنش باعث شده تا الان خواب
باشد...دیشب بعد از حال و هوای عجیبم و پررنگ شدن
خاطراتم متعجب و حیرت زده از پیشنهاد باربد برای قدم
زدن زیر باران بی توجه برای خواب رفتم ، نمیدانم باربد تا
کی پشت پنجره ایستاده بود و بارش باران را می نگریست
فقط یادم می آید تا لحظه بخواب رفتم او بدون کوچکترین
توجهی به من فقط به آسمان درخشان دیشب خیره
بود...هیچ وقت نتوانستم افکار این مرد مرموز را بفهمم هنوز
هم بعد از چهارسال زندگی شخصیت پیچیده و مرموزش
برایم غیرقابل درک است... نگاه از چهره پر اخم و با جذبه
اش میگیرم و به سمت سرویس میروم...آب سرد را روی

صورت‌م می‌پاشم و از خنکی اش حس خوبی زیر پوستم
میدود صورت‌م را با حوله خشک میکنم و از سرویس خارج
میشوم ، روبروی میزآینه می ایستم شانه را آرام روی
موهای لخت و مشکی ام میکشم آرامش خاصی به رگهایم
تزریق میشود لبخند بی جانی روی لب مینشانم

”

—یکی از آرزوهایم اینه که تو جلوم بشینی و منم موهاتو
برات شونه کنم بعدش این موهای آبشاریتو برات ببافم یا
مثلا موهاتو برات دوگوشی ببندم خرگوش بشی...قشنگ
میشه ها...نه؟

از تصورات شیرینش که در عین حال قلبم را نوازش میکرد
خنده ام به هوا رفت...گونه اش را کشیدم و گفتم : مهراد
منی دیگه...چیکارت کنم؟

لبخند پر عشقی زد صورتش را به صورت‌م نزدیک کرد و نوک
بینی اش را به نوک بینی ام مالید : زودتر بیا زنم شو که این
دل بی صاحب اروم بگیره...باشه؟

دلبرانه گونه اش را بوسیدم و یک دستم را دور گردنش حلقه کردم : باشه عزیزم امر دیگه نداری ؟

با دیدن حرکاتم چینی گوشه چشمانش افتاد میدانستم میخواهد خنده اش را کنترل کند به سختی لبخندش را قورت داد، دستش را زیر چانه اش گذاشت و حالتی متفکرانه به خود گرفت : امر که نه عزیزم ولی بذار فکر کنم ...

همانطور با خنده نگاهش میکردم که ناگهان گفت: آهان من بچه ام میخوام باید برام یه دختر شیرین و ناز مثل خودت بیاری...حله ؟

با اخم دستم را از دور گردنش برداشتم و با قلدری دست به کمر روبرویش ایستادم : که چی ؟ که بیشتر از من دوستش داشته باشی...آره؟

سریع در آغوشم کشید و قهقهه اش به هوا رفت...مشتی بر بازویش کوبیدم خنده اش را به سختی قطع کرد و مشتم را

در دست گرفت و بوسید... با موج عشق در خاکستری های
مواجش خیره ام شد وزمزمه کرد :
من تو رو از خودتم بیشتر دوست دارم لعنتی "...

_علیک سلام ...

با شنیدن صدای بارید تند به سمتش میچرخم و شانه از
دستم می افتد نگاهش را با اخم از چشمانم میگیرد و به
شانه میدوزد دوباره با اخمی غلیظ تر نگاهم میکند که
دستپاچه میشوم و نگاه میدزدم ، هول کرده موهایم را پشت
گوشم میفرستم و لب میزنم : س... سلام صبح بخیر ...

_هیچ معلوم است تو چته؟

صدای مردانه و محکمش باعث میشود نگاهش کنم: چی؟
با ابروهای گره خورده خیره ام میشود: دقیقا سه بار صدات
زدم و متوجه نشدی... به چی فکر میکردی؟ ها؟

_من؟

لبانش را با تمسخر کج میکند: نه من ...

اخم کرده لحظه ایی نگاهش میکنم سپس خم میشوم و
شانه را از روی زمین برمیدارم و روی میز قرار
میدهم...همانطور که در آینه موهایم را مرتب میکنم میگویم:
متوجه نشدم بیدار شدی واسه همین صدات و نشنیدم ...
صدایش تن عصبانیت میگیرد: این جواب من نبود...پرسیدم
داشتی به چی فکر میکردی؟

با حرص به سمتش برمیدرم و عصبی میگویم: تو فکر من
که دیگه نیستی باربد...تو شاید بتونی جسم منو تصاحب
کنی ولی روح و فکرم و هرگز ...

ترسم را پنهان میکنم و بی توجه به چهره سرخ و رگ باد
کرده کنار شقیقه اش به سمت در میروم دستم که روی
دستگیره مینشیند با شنیدن صدایش به زمین میخکوب
میشوم : برو دعا کن نفهمم چی تو اون سرت میگذره شک
نکن اگه بفهمم فکرت به هرچیزی به جز منو این زندگی

ختم میشه هم فکرت و هم عاملشو نابود میکنم مطمئن باش
تانيا ...

ترس در وجودم فوران میکند و با چشم های گرد شده به
سمتش میچرخم نگاه خشمگینش شکارم میکند و من با
بهت خیره اش میشوم نا خواسته ضربان قلبم اوج
میگیرد... باربد اگر بفهمد من به مهراد فکر میکنم و خاطره
ی او برایم تداعی میشود اگر بداند مهراد حتی از او هم به
من نزدیک تر بوده و حالا میخواهد مرا از این قفس
برهاند... بغض گلویم را میگیرد میدانم باربد جلوی چشمانم
نفشش را میگیرد ...

_هان چی شد ترسیدی؟

به چهره غیض کرده اش نگاه میکنم من نمیگذارم مهراد
بازهم قربانی خواستن من شود نمیگذارم فقط خدا میداند
مهراد نابود شود من هم نفسم را میبرم ...
سرم را تکان میدهم : من به چیز دیگه ایی فکر نمیکنم ...

پوزخندی میزند : پس چرا صدات میلرزه؟
با تعجب نگاهش میکنم و مرد روبرویم آنقدر تیز هست که
جلویش کم بیاورم...

#پارت_101

با صدای در به خودم می آیم و از آن فاصله میگیرم
دستگیره در به سختی بالا و پایین میشود...لحظه ایی بعد در
کامل باز میشود قامت کوچک آراد را که میبینم لبخند روی
لبم مینشیند بی توجه به باربد که با تعجب آراد را نگاه
میکند روی زمین زانو میزنم و آغوشم را باز میکنم...آراد
لبخند شیرینی کرده و خودش را با دو در آغوشم پرت
میکند :

صبح بخیر مامانی ...

محکم او را به خودم میفشارم و عطرش را نفس میکشم قلبم
آرام میگیرد از عطر تن پسرکم :

سلام پسر خوشگلم...صبح تو هم بخیر ...

_اومدم دنبالت بریم صبحانه بخوریم...امروز نیومدی از
خواب بیدارم کنی خودم اومدم ...

گونه اش را با عشق میبوسم و موهایش را بهم میزنم : آفرین
پسر زرنگم ...

_کی میخوای یاد بگیری وقتی جایی میری باید در بزنی؟
صدای جدی و سرزنشگر باربد آراد را هدف قرار میگیرد...آراد
از ترس بیشتر در آغوشم جای میگیرد و سرش را در گردنم
پنهان میکند ...

باربد بلند میغرد: مگه با تو نیستم ...

سرم به سمتش میچرخد : خیلی خب باربد اشتباه کرد ...

با حرص نگاهم میگوید: خودش مگه زبون نداره ...

با خشم به سمت منو آراد می آید با ترس نگاهش میکنم
دست آراد را میگیرد و او را از اغوشم بیرون میکشد و
روبرویش می ایستد آراد بغض کرده نگاه زیر می اندازد و من
هم بغض میکنم با بغض کوچک پسرکم ...

باربد طلبکارانه میپرسد: مگه من با تو حرف نمیزنم؟ جواب
منو بده ...

آراد ناگهان سرش را بالا می آورد و دستانش را به کمرش
بند میکند : من نمیخوام جوابتو بدم چون باهات قهرم ...
_چی گفتی؟

_گفتم باهات قهرم تو بابای بدی هستی منم دوست ندارم و
دیگه نمیخوام بات حرف بزنی ...

سپس بی توجه به چهره حیرت زده و پر غیض باربد روبه
من میگوید :

مامانی من میرم تو هم بیا باهم صبحونه بخوریم ...

با تعجب به نترسی اش نگاه میکنم خونسرد از اتاق بیرون
میرو و در را میبندد ...

بارب خیز برمیدارد تا به طرفش برود که سریع بلند میشوم و
جلویش می ایستم :

بارب خواهش میکنم بچه ست دیگه ...

خشمش فوران میکند و فریادش به هوا میرو: همین بچه
ندیدی به من چی گفت یعنی فسقله بچه باید اینجوری
جواب منو بده...همش تقصیر شماهاست که اینجوری پررو
شده...برو کنار ...

_خیلی خب یکم آروم باش خودش پشیمون میشه میاد
ازت معذرت خواهی میکنه...انقدر بهش سخت گرفتی
اینجوری شده دیگه ...

دوباره فریاد میزند: بیخود میکنه اینجوری رفتار میکنه بچه
پررو...من خودم ادبش میکنم حالا ببین ...

با دست کنارم میزند تا به سمت در برود که دوباره راهش را
سد میکنم و بی اراده دستهایم روی سینه هایش مینشیند با
خشم چشمانش را میبندد تپش قلب بی امانش را زیر
دستانم حس میکنم و نفس های داغش صورتم را
میسوزاند ...

لبم را با زبان تر میکنم: آراد مثل من نیست که بخوای
بزنیش تا ادب بشه ...

چشمانش را باز میکند و متعجب خیره ام میشود...دست
هایم را از روی سینه اش برمیدارم و قدمی عقب میروم :
آراد مثل من معشوقه بی ارزش نیست که بخوای زیر کتک
هات ادبش کنی آراد پسرته باربد اینو درک کن ...
برمیگردم تا از اتاق خارج شوم که محکم بازویم را میکشد و
صورتم روبروی صورتش قرار میگیرد با حرص نفس نفس
میزند :

اگه یک بار دیگه کلمه معشوقه و بی ارزش و بکار ببری
دندوناتو تو دهنه خرد میکنم ؟

بغض گلویم را میگیرد: چیه؟ اونروز خودت بم گفتی؟ یادت
رفت؟

با حرص تکانم میده: دیگه به کارش نمیبری...خب؟
به چشمان ترسناکش نگاه میکنم و نفس کشیدن از یادم
میرود...با ترس سر تکان میدهم...

#پارت_102

دست کوچکش را در دستم میگیرم و با آرامش میگویم :
آراد جان حالا که صبحانتو خوردی بیا برو از بابایت
معذرت خواهی کن...چرا باهاش اونجوری حرف زدی ؟

دستش را از دستم بیرون میکشد و شانه ایی بالا می اندازد :
من که گفتم دیگه باهاش حرف نمیزنم دیگه دوششم ندارم
چرا برم ازش معذرت بخوام؟

درمانده به نرگس نگاه میکنم...نرگس لبخندی تلخی زده و
روبه آراد میگوید: آقا آراد اون هرچی باشه باباته تو باید
احترامشو نگه داری...تو فکر میکنی اون دوست نداره ولی
اینطوری نیست تو تنها پسرشی ...

آراد در نهایت لجبازی نچی کرده و دستهایش در سینه گره
میکند :

نخیر وقتی این همه باهام دعوا میکنه یعنی دوسم نداره تازه
با مامان هم بدرفتاری میکنه من دوشش ندارم ...

راهش را به طرف اتاق کج میکند و میگوید: الانم میخوام برم
نقاشیمو تکمیل کنم...مزاحمم نشید ...

با چشمان گرد شده نگاهش میکنم و نرگس هم با تعجب
میخندد ، با خونسردی داخل اتاق میرود و در را میبندد...
نرگس بلندتر میخندد که سریع به سمتش برمیگردم :
کوفت نخند...الان من چه خاکی تو سرم بریزم نرگس باربد
تو اتاق بس نشسته تا آراد بره ازش معذرت بخواد بعد تو
میخندی ...

به سختی خنده اش را کنترل میکند: شوخی نکن...یعنی
هنوز تو اتاقه؟

با بیچارگی سرم را تکان میدهم: آره یعنی اگه این بچه است
باربد بچه تره...خب معلومه آراد فردا پس فردا بزرگ بشه
میشه کپی باربد دیگه کی میخواد جلوشو بگیره ...

از جا بلند میشوم که نرگس سریع میگوید: اعع کجا کلی
باهات حرف دارم ...

_میدونم منم باید بات حرف بزنم ولی اول برم باربد و راضی
کنم از خرشیطون پیاده شه بعد میام ...

_اهوم...پس منتظرتم...

میدانستم با مهران صحبت کرده است و در مورد کار بی
عقلانه اش به او هشدار داده است ولی هنوز نمیدانم مهران به
نرگس چه گفته و چگونه او را قانع کرده است ، حالا نرگس

هم حتما میخواهد مرا قانع کند نرگس نمیداند من هیچ
وقت قانع نمیشوم وقتی قرار است مهاد جانم به خطر
بیوفتد...

#پارت_103

در را به آرامی باز میکنم و وارد اتاق میشوم... بارید را میبینم
که روی تخت نشسته است و آرنج هایش را روی زانو
گذاشته و به نقطه ای خیره شده است... با صدای در سرش
بلند میشود و نگاه سردش در نگاه مستأصلم گره میخورد و
من فکر میکنم در نگاه این مرد هیچ وقت مهربانی راه نمی
یابد... با صدای خش داری میپرسد :
آراد کو پس؟

نفسم را عمیق بیرون میفرستم و موهایم را از جلوی
چشمانم کنار میزنم : نیومد باربد لج کرده...حرف گوش
نمیده ...

به موهایم خیره شده با مکت اخم میکند و سپس پوزخندی
میزند: تقصیر منه که گذاشتم اینقدر این بچه رو لوسش
کنین بچه چهارساله اینقدر پررو نمیشه که ...

شانه ایی بالا می اندازم و جرئت به خرج داده زیر نگاه تیزش
میگویم: پسر خودته مثل خودت لجبازه چیز دیگه ایی انتظار
داری واقعا؟

ابرویی بالا می اندازد و خیره نگاهم میکند هول شده زیر
نگاه پرنفوذش سرم را پایین می اندازم ،در برابر سردی
نگاهش دلم فرو میریزد ...

سریع بحث را عوض میکنم: صبحونه نمیخوری؟
با صدای محکمی جوابم را میدهد: نه ...

نگاهش میکنم ، از جا برمیخیزد و به سمت سرویس میرود
همانطور جدی روبه من میگوید :

یه دست کت و شلوار با پیرهن ستش برام انتخاب کن...باید
برم شرکت ...

حیرت زده نگاهش میکنم...باربد دقیقا چه گفت؟ من برایش
لباس بردارم؟

با تعجب میپرسم: با منی باربد؟

با اخم به سمتم میچرخد که دستپاچه شده دستهایم را
درهم گره میکنم ...

_مگه کس دیگه ایی غیر تو اینجاست؟

دوباره نگاهش را میگیرد و بی توجه به چهره بهت زده ام
وارد سرویس میشود...سرجایم خشک میشوم باربد از من
خواست برایش لباس انتخاب کنم؟ از من؟ پوزخندی میزنم
به این مهم شدن های این روزهایم و من به هیچ وجه این
مهم شدن هایم را دوست ندارم...باربد بی هدف کاری انجام

نمیدهد قطعا برای توجه این روزهایش به من هدفی دارد و
من مثل همیشه از فهمیدنش عاجزم ...

در کمد بزرگش را باز میکنم نگاهم که به ردیف کت و شلوار
های برنندش میوفتد پوفی میکشم و قطعا انتخاب کردن یک
دست لباس بین این همه کار راحتی نیست...نگاهم چند دور
روی ردیف لباس ها چرخ میخورد تا بالاخره یک دست کت
و شلوار قهوه ایی سوخته اش جلوی چشمانم برق
میزند...کاورش را برمیدارم و آن را جلوی چشمانم بالا می
آورم عجیب نیست که یک مرد تا این حد بتواند خوش
سلیقه باشد عجیب نیست که هیچ نقصی در زندگی اش
وجود نداشته باشد؟ راضی از انتخابم کت و شلوارش را روی
تخت میگذارم...موهایم دوباره در چشمهایم میریزند ، نوچی
کرده با دست آن را به پشت گوشم هدایت میکنم...در کمد
پیراهن هایش را که باز میکنم گیج تر میشوم از این همه
تنوع...نگاهم بین کت و شلوار روی تخت و ردیف پیراهنش
هایش نوسان میکند پوفی میکشم و کلافه چشمانم را یک

دور باز و بسته میکنم دستهایم را به کمر میزنم و سعی میکنم دقیق تر رنگ ها را میان این همه تنوع تفکیک کنم... با دیدن پیراهن براق کرم رنگی که در ردیف های وسط قرار دارد لبخندی رو لبهایم خودنمایی میکند... پیراهن را برمیدارم و جلوی کتش میگیرم تناسب رنگش لبخندم را پررنگ تر میکند نگاهم از روی لباس هایش به سمت قامتش سر میخورد و لبخندم محو میشود دست در جیبهایش فرو برده و با جدیت نگاهم میکند چرا متوجه آمدنش نشدم؟
نفسم را با آرامشی ساختگی بیرون میفرستم و روبه اخم های همیشه درهمش میگویم :
برات انتخاب کردم ...

و به لباس هایش اشاره میکنم... نگاهش را بین اجزای صورتم میچرخاند و به سمتم گام برمیدارد در همان حین دکمه های پیرهنی که به تن را دارد را باز میکند و آن را با یک حرکت در می آورد... عضله های بهم پیچیده اش زیر نگاه

مضطربم برق میزند و من اعتراف میکنم همیشه این عضله
های بی نقصش ترس به جانم مینشانند...

#پارت_104

زیر نگاه خیره و برانش سرم پایین می‌رود و دست‌هایم در
هم گره میشوند به سختی لب‌هایم را باز میکنم: من دیگه
برم ...

بدون نگاه کردن به باربد رو برمیگردانم تا فرار کنم از تیزی
نگاهش و جذبه رفتارش... قدم اولم را که برمیدارم با صدایش
قدم دومم متوقف میشود: کجا؟ من اجازه دادم بری؟

ابهت کلامش باعث میشود چشمانم را کوتاه ببندم نفسم را
عمیق بیرون میفرستم و با مکث به سمتش میچرخم : کار
دیگه ایی داری؟

با اخم های غلیظش قدمی جلو می آید که سریع عقب
میروم نگاه تیزش سر تا پایم را رصد میکند تن صدای
عصبی اش در اتاق طنین انداز میشود: مگه باید حتما کار
داشته باشم که تو اتاق پیشم بمونی؟

با تعجب نگاهش میکنم زبان روی لبم میکشیم و با استرس
میگوییم: خب فکر...فکر کردم شاید...شاید بازم کاری داری
باهام ...

با تحکم میگوید: نه کاری ندارم ولی دلم میخواد همین جا
بشینم تا وقتی که آماده بشم و برم ...

تعجبم بیشتر میشود جمله اش ناخواسته اضطراب به وجودم
تزریق میکند... با چشمان ریز شده نگاهش میکنم تا شاید به
افکارش پی ببرم تا شاید هدف پشت این رفتارهای مبهمش
برایم آشکار شود. باربد عجیب شده و رفتارش تغییر کرده
است و این موضوع چند روزی است به شدت خودنمایی
میکند ...

_یه چی نگاه میکنی؟

از صدای بلندش شوکه شده با ترس نگاهش میکنم :
هیچی ...

ابرو هایش بالا می‌پرند ولی از غلظت اخمش کاسته نمیشود:
چند دقیقه ست زل زدی به من یک کلمه حرفم نمی‌زنی بعد
میگی هیچی...چی تو سرت میگذره تانیا؟

آرامشم را حفظ میکنم : تو چی تو سرت میگذره باربد؟
_چی؟

_میگم تو چی تو سرت میگذره؟ چه هدفی داری از این
رفتارات ؟

با خونسردی روی صندلی کنار میز آینه مینشینم و رو به
چهره متعجب و عصبی اش می‌پرسم :

جدیدا رفتارات تغییر کرده باربد نمیگم خوب شدی چون
خوب بودن ذاتیه نمیتونه یهو توی تو به وجود بیاد ولی در
کل عوض شدی قضیه چیه؟

دستانش را مشت میکند و چشمانش را با خشم
میبندد...شجاعت در وجودم خودنمایی میکند و با خونسردی
پوزخندی زده خیره در چشمان سرد و بی روحش که حالا با
خشم آمیخته شده است میگویم :

چرا عصبی میشی من که چیزی نگفتم...شاید تیرت داره
خطا میره...درست میگم؟

صبرش تمام میشود و با خشم صدایش را روی سرش می
اندازد: این مزخرفات چیه میگي؟

خشمش باعث میشود کمی در جایم جابه جا شوم در
چشمان سرخ از خشمش چشم میدوزم و فکری که عجیب
در مغزم جولان میدهد را به زبان می آورم :

هنوز انتقامت از پدرم کامل نشده که اینجوری میکنی ؟
اینجوری داری خودتو بم نزدیگر میکنی؟ قضیه چیه باربد...

خودتم میدونی ته قصه ما چیه من معنی حرکات تازه ت و
نمیفهمم...دقیقا از اون شبی که بم گفתי بخاطر انتقام باهام
ازدواج کردی و منم بت گفتم هیچ وقت عاشقت نشدم از این
رو به اون رو شدی...ته ته این قصه معلومه منو از اینجا
بیرون میکنی و اراد و ازم میگیری تهشم مشخصه انتقامت
که کامل شد دیگه به من احتیاجی نداری...پس ...

_خفه شو ...

با خشم به سمتم هجوم می آورد و گردنم را درپنجه هایش
قفل میکند با چشمان گرد شده نگاهش میکنم و لبانم را
محکم بهم میدوزم صورتم را تا نزدیکی صورتش بالا میبرد از
بالا به چشمان پر ترسم مانند شیری درنده خیره میشودو با
خشم غرش میکند :

ببین دختر کوچولو ته این بازی هرچی میخواد باشه ته
انتقامم هرچی میخواد باشه ته این دنیا هرچی میخواد باشه
ولی اینو بدون ته این قصه ته انتقامم ته این دنیا ته ته تهش
این دنیا واسه تو بدون من فقط مرگه...مرگ...میفهمی تو تا
آخر عمر زن من میمونی غیر این باشه خودم جونتو میگیرم
فکر کردی اون روز که به اون بابای بی شرفتم گفتم تانیا مال
من نباشه جونتو میگیرم مزخرف گفتم؟ ها؟

با ترس نفس نفس میزنم و راه گلویم از فشار دستانش بسته
میشود خشم نگاهش همچون تیری نفسم را میبرد و او ادامه
میدهد :

اولش واسه انتقام اومدم سراغت ولی حالا که زنمی و مادر
بچم تا آخر عمرت کنار من میمونی تا آخر
عمرت...فهمیدی؟

بالاخره گلویم رها میکند با خشم نفس نفس میزند و کلافه
چشمانش را باز وبسته میکند سرفه میکنم و هوا را به داخل
ریه هایم میکشم...بغض خنجر میزند به گلوئ ملتهم و
اشک چشمانم را میسوزاند...تصویر چشمان خاکستری مهرباد
جلوی چشمان تارم پررنگ میشود و ترس بدی قلبم را
میلرزاند بخدا که این مرد چیزی بفهمد مهرباد را میکشد و ته
مانده ی این عشق و دلخوشی را نابود میکند چرا مهرباد
نمیفهمد دارد با جانش بازی میکند؟ چرا این قلب من
اینقدر بنای بی قراری گذاشته این نگرانی چیست اینقدر
روح و روانم را به کار گرفته است؟...

#پارت_105

با اشک و بغض نگاهش میکنم: برات مهم نیست این آدمی
که چهارساله داری اینجوری عذابش میدی ازت متنفره؟

برات مهم نیست یکی داره بات زندگی میکنه اینجوری ازت
بدش میاد برات مهم نیست این زنی روبروته هرشب بزور
کنارت میخوابه ...

پوزخند دردناکی میزنم و اشک هایم را رها میکنم : نه چرا
باید مهم باشه تو باربدی هیچی به جز خودت برات مهم
نیست اصلا چرا باید با این دبدبه و کبکبه به کسی به جز
خودت فکر کنی...فقط خودتی و خودت ...

چشمان سرخش را با درد میبندد و دوباره به سمتم می آید
با ترس عقب میروم و به دیوار تکیه میدهم تنش تن لرزانم
را به دیوار میفشارد و چشمان پر خشم و دردش به روی
پلک های لرزانم گشوده میشود ، یک دستش را بالای سرم
به دیوار میکوبد و نفس های داغش را با خشم روی صورتم
رها میکند :

فقط یک بار دیگه یک بار دیگه دهن تو باز کنی و بگی ازم
متنفری همه زندگیتو به آتیش میکشم تانیا بخدا قسم
اینکارو میکنم کاری میکنم هرنفست پشتش درد باشه
میدونی انقدر آشغال که اینکارو بکنم پس نذار خودت نخواه
که زندگیتو جهنم کنم نذار اذیت کنم میفهمی بذار آدم
بمونم ...

بغضم بی امان میترکد و حق هقم اوج میگیرد با نفسی بریده
میگویم: من زندگی خودمو داشتم باربد تو نباید اینجوری
همه زندگیمو خراب میکردی این تقصیر من نبود که مثل
همه دخترای دور و برت همون دفعه اول عاشقت نشدم بخدا
هیچی تقصیر من نبود منم واسه خودم دل داشتم...هیچکی
به احساسات من توجه نکرد پس تو نباید انتظار ...

با خشم حرفم را قطع میکند و فریادش به هوا میرود: انتظار
دارم خوبشم انتظار دارم واسه من از این حرفای صدمن یه
غاز نزن تهش هیچی نیست جز این که بیشتر سگ
بشم...ببین تانیا ...

با پشت دست چندبار به قفسه سینه ام میکوبد و با تأکید
میگوید: تو زن منی زن من پس هرچی میگم مثل بچه ادم
گوش میکنی تانیا از این به بعد منو روانی نمیکنی ، هر وقت
تو خونه ام هر جا که هستم اراده کنم باید پیشم باشی ، هر
وقت که بخوام روی اون تخت در اختیارمی...بخوام اراد و
تربیت کنم هواداریش و نمیکنی و دخالت نمیکنی...هرچی
بگم میگی چشم...بخوام ببوسمت سرتو مثل جن زده ها
عقب نمیکشی بگم بیا تو بغلم مثل یه دختر خوب گوش
میکنی...اصلا برام مهم نیست چه احساسی داری اصلا مهم
نیست داری عذاب میکشی یا نه ولی اینو مطمئن باش
بخوای با اعصاب و روان من بازی کنی یا به حرفام گوش

ندی و چموش بازی در بیاری بخوای همش اینجوری اشک
بریزی و بغض کنی و غمبرک بزنی من هر لحظه ی این
زندگی و به کامت زهر میکنم ...

چشمانم گرد شده و نفس هایم منقطع میشوند لبهایم از
شدت ترس و بغض میلرزند و با صدای فریاد دوباره اش قلبم
می ایستد...

_فهمیدی یا نه؟

#پارت_106

بی توجه به چشمان اشکی ام بی رحمانه فریاد میزند :
پرسیدم فهمیدی یا نه؟

_تو که میخواستی از پدرم انتقام بگیری دیگه چرا با من ازدواج کردی؟ میتونستی وقتی استفاده تو ازم کردی از اینجا بیرونم کنی؟

از سؤال ناگهانی ام بهت زده میشود و قدمی عقب میرود...
من چهارسال است دنبال این سؤالم هیچ به نتیجه ای
نرسیدم...ولی میخواهم بدانم چرا باربد اینطور زندگی مرا به
بازی گرفته است ...

باربد کلافه دستی در موهای لختش میکشد و با اخم و
عصبانیت میپرسد :

این دیگه چه سؤال مزخرفیه؟

با بغض نگاهش میکنم قلبم تیر میکشد :

سؤال مزخرف؟ تو به این میگی مزخرف؟ من چهارساله
اندازه سرسوزن آرامش ندارم اینا برای تو مزخرفه من
نفهمیدم زندگیم کی و کجا بهم ریخت از وقتی تو لعنتی که
هنوزم نمیدونم کی هستی و از جونم چی میخوای پاتو
گذاشتی تو خونمون همه زندگی من بهم ریخت تا به خودم
اوادم دیدم اینجام یه بچه هم تو بغلمه اینا واسه تو
مزخرفه؟ تو آدمی باربد؟ انسانی؟ میفهمی چجوری نابودم
کردی؟ بخدا هیچی نمیفهمی بعد از من انتظار داری مثل
زنای عادی باشم...چیه این زندگی عادیه باربد؟ ها؟

کلافه نگاهم میکند و حرفی نمیزند ، هرم نفس های عصبی
و تندش تا روی پوستم نفوذ میکند و من بی توجه به
عصبانیتش اشک هایم را مهار میکنم تا بتوانم فقط یکبار با
جسارت جلوی این مرد حرف بزنم ...

به سختی توده بغض در گلویم را پس میزنم :
چرا هیچی نمیگی؟ حداقل بگو چرا اینکارو باهام کردی؟

خونسردی در چهره اش مینشانده و با مکث رویش
برمیگرداند و جلوی آینه می ایستد پیراهنش را به تن
میکشد و بدون نگاه به صورتم میگوید :
همه یه روز ازدواج میکنن...من هیچ وقت تو قید و بندش
نبودم ولی قطعا با وجود موقعیتم نمیتونستم تا آخر عمر
بدون وارث بمونم ...

قلبم دوباره تیر میکشد و چیزی درونم فرو میریزد با بغض
زمزمه میکنم :

این همه دختر دور و برت بود اشاره میکردی با سر میومدن
چرا من...فقط وارث میخواستی چرا منو بدبخت کردی این
همه آدم ...

سرش تند به سمتم میچرخد و با عصبانیت میگرد :
من زن هرزه نمیخواستم چند نفر از همون دخترای دور و
برم سالم بودن آدم بودن ها؟؟ میذاشتم یه هرزه بچمو به
دنیا بیاره ...

در مقابل چهره بهت زده ام مکثی میکند و دوباره به سمت
آینه میچرخد و ادامه میدهد :

تو رو که اولین بار دیدم فهمیدم سالمی و دست خورده
نیستی از طرفی میتونستم با دور کردن از خانواده ات
بهشون ضربه بزنم پس تو بهترین گزینه بودی برام...ولی حالا
زنی فقط زنم و حسابت از اونا سواست ...

ضعف میکنم از حرفایش و ناخودآگاه روی صندلی میوفتم
چشمهایم روی زیرپایم خیره میمانند و بی اراده ممنوعه
ترین چیز زندگی ام از دهانم خارج میشود :

یک درصد به این فکر نکردی شاید این دختری که دارم
اینجوری با زندگی اش بازی میکنم خودش عاشقه و ممکنه
کلی آرزو داشته باشه... شاید م...

زمان متوقف میشود نفسم از ترس بند می آید و محکم لبم
را میگزیم حتی نمیتوانم سربلند کنم و چهره اش را
ببینم... خراب کرده بودم بدهم خراب کرده بودم باربد قطعاً
دست از سرم برنمیداشت و بیچاره ام میکرد اگر همه چیز را
میفهمید ...

چانه ام در دستانش مشت میشود و بالا می آید نگاهم که به
نگاه ترسناکش گره میخورد فاتحه تمام زندگی ام را

میخوانم...اشک هایم سرازیر میشود چانه ام در دستانش
میلرزد...چشمان سرخ از خشمش تک تک اجزای صورتم را
با حرص میکاود...چشمانش را با حرص و خشم میبندد و از
بین دندان های کلید شده اش میغرد :

عاشق؟...خب؟ دیگه چی؟

ترسناک و هیستریک میخندد: فقط بهم میگی اون کیه ...

به سختی لب های لرزانم را باز میکنم : بارب

فریادش روح و قلبم را خراش میدهد و تن لرزانم بیشتر
میلرزد :

حرف اضافه بشنوم میزنم تو دهنت فقط جواب سئوالامو
میدی ...

چشمانم با ترس بسته میشود و سرم را به سختی تکان
میدهم ...

چانه ام را رها میکند و بازویم را چنگ میزند بی اختیار از
روی صندلی برمیخیزم و با بغض و ترس نگاهش میکنم...
تنم را به دیوار پشت سرم میکوبد با خشم نفس میزند :
حالا همه چی و توضیح میدی واسم...زود بدون حاشیه ...

لبم را با زبانم تر میکنم و به سختی نفسم را بیرون میفرستم
من هیچ وقت دروغ گفتن را بلد نبوده ام ولی برای زنده
ماندن مهاد هرکاری میکنم ...

نگاهم را به دکمه ی پیرهنش میدوزم و شروع میکنم :

من... ی... یعنی ما... خب هم دانشگاهیم بود چندسالی ازم
بزرگتر بود... تقریب... تقریباً چندوقتی بود آشنا شده بودیم با
خانواده اش اومد خواستگاری ولی بابا نداشت... بعدشم... بعدم
که مجبورم کرد با تو ازدواج کنم و تهدید کرد که اگه قبول
نکنم یه بلایی سر اون پسر میاره...

#پارت_107

نفسی میکشم و بالاخره به چشمهایش نگاه میکنم... با
عصبانیت نگاهش را بالای سرم میچرخاند و دوباره با خشم
نگاهم میکند :

الان چی؟ ازش خبر داری؟ کجاست؟

_نه بخدا باربد... اون همون موقع از ایران رفت منم دیگه
ندیدمش... یعنی بابا همه چی و بهش گفت و کاری کرد که
اون دیگه اسمم نیاره ...

_میدونی اگه دروغ بگی چی میشه دیگه ...

سرم را تکان میدهم: میدونم

لحنش ترسناک تر میشود :

خوبه پس بهتره راست گفته باشی...چون حرفات اگه دروغ
باشه خودم اون آدمو جلوی چشمات آتیش میزنم...متوجه
شدی؟

ترس در کل وجودم مینشیند و ضعف بدی تنم را فرا
میگیرد لرز به قلبم می افتد و خشک شده نگاهش
میکنم...دوباره حرف میزند و تهدید میکند ولی انگار گوش

هایم نمیشنوند فقط تکان خوردن لبهایش را میبینم... تمام
تنم چشم میشود و ذهنم فقط تصویر مهراد را جلوی
چشمانم می آورد باربد حرف میزند و من میلرزم از آینده
ام... باربد تهدید میکند و من جان میدهم تا جلوی چشمانش
نمیرم... تمام امید و دلخوشی ام نابود میشود و قلبم میگریزد و
زار میزند... جسمم در دستان باربد میلرزد و روح از تنم پر
میکشد و من فقط میدانم که باید مهراد را از این مهلکه
نجات بدهم...

#پارت_108

نرگس گوشی را به سمتم میگیرد :
تو رو خدا اینقدر گریه نکن تانیا چشمت به اندازه دوتا خط
شده... بیا دودقیقه با این پسر حرف بزن بخدا از نگرانی
مرد ...

بینی ام بالا میکشم و با حق حق میگویم: نگرانی چرا؟

نرگس متأسف سری تکان میدهد و در حالی روی سرش
میکوبد میگوید :

همش تقصیر منه خاک بر سر و خنگه...اون لحظه که تو
رفتی تو اتاق زنگ زد گفت میخواد بات حرف بزنه گفتم
رفتی پیش باربد هیچی اونم دیوونه شد قاطی کرد تلفن و
قطع کرد ...

لبخندی به حرکات بامزه اش میزنم و با کنجکاوی میپرسم :
خب بعدش چی؟

_هیچی بعد نیم ساعت دوباره زنگ زد خدایی میترسیدم
بهش بگم هنوز نیومدی فکرش تا نا کجا آباد میکشید گرچه
فکر خودمم به همونجا کشیده بود ...

با حرص بالش کنار دستم را به سمتش پرت میکنم که
خنده اش به هوا میرود... با غیظ زهرماری نثارش میکنم و
میگویم :

حرف بزن نرگس چرا اینقدر چرت میگی ...

به زور خنده اش کنترل میکند میدانم میخواهد حال من
خوب شود ...

_دیگه مجبور شدم بگم دستت بنده ولی باور نکرد گفتم
لازم نیست دروغ بگی میدونم پیش اون مرتیکه ست
هنوز... تانیا دقت کردی مهراد واقعا روانیه اصن عاشقته

درست ولی اون فکر کرده باربد کسیه که چشمش دنبالتنه و
میخواد تو رو ازش بگیره هنوز نتونسته درک کنه باربد
شوهرته...خب حق داره ها تحملش سخته ببینه عشقش
همسر یکی دیگست ولی دیگه نباید اینجور رفتار و از
خودش نشون بده که من هر وقت بگم تانیا پیش باربده اون
پشت تلفن بزنه به سیم آخر...بنظرت خیلی بی منطق نشده؟
یا از اولم بی منطق بود؟

لبخند تلخ و غمگینی نثارش میکنم :

مهراد هیچ وقت بی منطق نبوده همیشه تو بدترین شرایط
خیلی چیزارو درک میکرد ولی الان...خب...شاید حق داره
مگه من میتونم تحمل کنم که اون تحمل کنه؟ من همه
چی زندگیمو با مهراد میدیدم اونم با من خب طبیعتا نمیشه
این وضعیت و تحمل کرد ...

نرگس متفکر دستی به پیشانی میکشد و موهایش را از روی صورتش کنار میزند :

درست میگیا تانیا ولی آخه تو چهار ساله زنشی هرچه باشه زنشی هر چی هم باشه در مقابلش وظایفی داره...مهراد که نباید انتظار داشته باشه باربد هیچ کاری با تو نداشته باشه وقتی تو با این بر و رو تو خونه جلوش میچرخى ...

__باربد آدمی نیست که نتونه نفسش و کنترل کنه چون نفسش خواسته هاش و حتی غریزه اش تسلیم غرورش شدن شاید باورت نشه ولی تو این چهارسال بجز همون اوایل که بعدش آراد به دنیا اومد دیگه رابطه جدی بین ما نبود نمیگم اصلا نبود بود ولی خیلی کم و من خیلی از این بابت خوشحال بودم ...

نرگس ابرویی بالا می اندازد: عجب موجودیه این باربد آدم
نمیتونه از کسی که زنشه بگذره حتی اگه همه نفس و غریزه
اشو کنترل کنه ...

_شاید وقتی میدید من هیچ تمایلی به نزدیک شدن باهاش
ندارم نخواسته خودشو تحمیل کنه چون فکر میکرده
غرورش میشکنه...به هر حال باربده دیگه ...

نرگس شیطنت آمیز لبخندی میزند :
پس زنگ بزنگ خیال مهرداد و راحت کنم که از عصبانیت
نمیره...بیچاره الان حتما کلی فکر و خیال کرده ...

لبخند روی لب هایم نمینشیند...مغموم نگاهش میکنم و
ترسی عجیب وجودم را به لرزه در می آورد زبانم نمیچرخد
بگویم باربد چند وقت عجیب شده است و رفتار هایش مرا

میترساند نمیتوانم بگویم میترسم از نزدیک شدن های
جدید باربد از این که احساس میکنم برایش مهم شده ام و
او هر لحظه رفتارم را زیر ذره بین قرار میدهد...نرگس آینده
مرا تنها با مهراد میبیند و من فقط فکر میکنم قرار است چه
بلایی سرم بیاید ...

صدای مهراد که در فضای اتاق طنین انداز میشود متعجب
به نرگس نگاه میکنم...شیطنت آمیز ابروهایش را بالا پایین
میکند و بی صدا میخندد ...

_حالش خوبه نرگس ؟

صدای بم و زیبایش این قلب ناکوکم را میلرزاند و جان
میگیرم از جمله اش که حالم را میپرسد...چه خوب که
نرگس صدا را روی بلند گو گذاشته است ...

_بله آقا مهراد حالش خوبه نگران نباش دیگه باربد رفت که
انقدر عصبی حرف نزن

_دلم براش تنگ شده گوشه و بده بهش ...

دلم میلرزد... کاش بتوانم قربان صدقه قد و بالایش بروم سرم
را روی سینه ستبرش بگذارم و ملودی بی نظیر قلبش را
بشنوم تا زخم های روحم التیام پیدا کنند... کاش ...

نرگس لبخند تلخی به رویم میپاشد حتی اوهم با همه غریبه
بودنش دلش برای این همه فاصله بین و من مهراد
میسوزد ...

موبایل را از دستش میگیرم و از حالت بلندگو خارج
میکنم...نفس عمیقی میکشم و حریصانه گوشی را به گوشم
میچسبانم تا بشنوم آن صدای مردانه و زندگی بخش را ...

_الو مهران ...

تند شدن نفس هایش پشت گوشی این قلب مریض را بیشتر
میلرزاند ...

_جان مهران؟ حالت خوبه عزیزم؟

لبخند تلخی روی لب هایم نقش میبندد ، نازی قاطی
صدایم میکنم: من خوبم تو خوبی؟

_منم خوبم...وقتی تو خوب باشی من همیشه خوبم....

#پارت_109

تن صدای زیبایش نفس های کم جانم را زنده میکند...چهره
پر خنده و شیطنت نرگس را از نظر میگذرانم و دسته ی
باریکی از موهایم را دور انگشتانم میپیچم ...

_تانیا؟

قلبم آهی میکشد و چرا مهرباد نمیداند با این گونه صدا
کردنش وجودم را به آتش میکشد ...

_جانم؟

نفس عمیقی میکشد: میدونم از دستم ناراحتی که باعث
شدم شوکه بشی و بترسی ولی همینم برای من غنیمته تو
این هوایی که تو نفس میکشی نفس بکشم ...

دوباره اشک های لعنتی ام سرازیر شدند چرا جمله هایش
مانند باران سرد پاییزی بودند روی این قلب آتش گرفته ؟
چرا درک نمیکرد او حرف میزند من ده بار زنده میشوم؟

تمام ترس و نگرانی ام بالا می آورم تا بفهمد برای من فقط
جانش مهم است ، بغض به گلویم حمله میکند :

میدونی با من چیکار کردی ؟ بخدا داشتم میمیردم از ترس
نه بخاطر خودم بخاطر توعه دیوونه مهراد فکر کردی اینجا
عمارت پدرمه که راحت توش نفوذ کنی؟ اون مردی که
ظاهرا داری زیر دستش کار میکنی زیر و زبر همه آدمای زیر

دستش و میدونه چطور ممکنه تا حالا بهت شک نکرده
باشه؟ مهراڊ چرا به حرفم گوش نمیکنی من چقدر برای
نرگس آیه یأس خوندم تا همه رو بهت بگه؟ میدونی چقدر
به عاقبت کارت فکر کردم بخدا این راه تهش تباهیه...باربد
نمیگذره بخدا قسم اون به هیچکی رحم نمیکنه ...

عصبانیت یک باره اش باعث میشود چشمانم را لحظه ایی
ببندم :

انقدر از اون مرتیکه حرف نزن اگه قرار باشه من بمیرم ولی
تو دیگه مجبور نباشی تو بغل اون مرتیکه بمونی برام
بسه...فکر کردی چی؟ همینطوری ولت میکنم به امون خدا
که تا عمر داری تو اون خراب شده بسوزی و بسازی؟ به چه
قیمتی؟ به قیمتی خودخواهی اون مرتیکه خدا شناس؟

بغضم میترکد...مهراد نمیدانست من به قیمت فرزندم
میسوزم و میسازم نمیداند قیمت پابند شدن من به این
زندگی آراد است...نمیداند وجود من به آراد گره خورده بخدا
که نمیداند ...

_مهراد تو فکر میکنی اگه بلایی سرت بیاد و من از باربد
جدا شم دیگه همه چی درست میشه؟ اگه تو این قضیه یه
مو از سر تو کم شه منم نابود میشم بخدا نابود میشم...تو
چقدر میخوای بخاطر من خودتو گرفتار کنی؟ چقدر؟ تا
کجا؟ تا کی میخوای با این سرنوشت لعنتی بجنگی...باربد ته
ماجرایی که تو داری میسازی جفتمونو از بین میبره بخدا
زجر کشمون میکنه...باور کن ...

فریادش هوا میروود و گوشی در دستم میلرزد :

غلط کرده نمیذارم...بخدا بیچاره اش میکنم معلوم نیست از
کدوم گورستونی پیداش شد یهو اومد همه زندگی منو ازم
گرفت...این همه بدبختی نکشیدم که تهش بشه نداشتن تو
تایا من 17 ساله انتظار داشتنت و میکشم میفهمی زمان
کمی نیست...بعد تو به نرگس گفתי بهم بگه بذارم برم مگه
الکیه دیگه اگه قراره با نداشتن تو بمیرم باربد منو بکشه
بهتره حداقلش حسرت نمیخورم که چرا تلاشمو نکردم ...

با ناباوری حق میزنم حرفهایش ذره ذره وجودم را میسوزاند
چرا مهاد نمیفهمد مرگ او مساوی مرگ من است ...

_مهاد من نمیخوام تو اینقدر بخاطر من تو عذاب باشی تو
روخدا بفهم...عذاب وجدان این عشق داره منو آتیش میزنه
داره نابودم میکنه چهارسال فقط ترس اینو داشتم که
کجایی سالمی حالت خوبه بلایی سرت نیومده باشه...بخدا

وقتی دیدمت خیالم یکم راحت شد که حداقل زنده ایی و
میتونم یه نفس راحتی بکشم...ولی حالا چی من تا کی باید
تو ترس و لرز زندگی کنم فکر کردی اگه من از باربد جدا
شم ولمون میکنه؟ نه خودش همین امروز بهم گفت اگه
کسی دیگه ایی به غیر خودش تو ذهنم باشه زنده زنده
جلوی چشمام آتیشش میزنه...فکر کردی دروغ میگه نه
مهراد اون باربده مرگ و زندگی کسی براش مهم
نیست...بفهم ...

_غلط کرده مرتیکه بی شرف واییی تانیا فقط صبر کن و
بین چه بلایی سرش میارم نمیدونی چه خوابایی براش
دیدم کاری میکنم روزی صدبار آرزوی مرگ کنه که
اینجوری تو رو عذابت داده...میخوام جفت دستاشو قلم کنم
که اینقدر کتکت زده یعنی بی شرف دوعالمم اگه به خاک
سیاه نشونمش...توام اینقدر نگران نباش من بی برنامه

نیومدم جلو که اون آشغال بهم شک کنه بالاخره تو رو
میکشونم بیرون از اونجا ...

صدای بوق که در گوشم میپیچد بهت زده به موبایل در
دستم نگاه میکنم... صورتم در دستان نرگس قاب میشود
نگاهم را به چشمان نگرانش میکشانم... صورتم اشکی را پاک
میکند و موبایل را ازدستم میکشد و به گوشه ایی پرت
میکند و من فقط نگاهش میکنم ...

_چی شد تانیا چرا اینقدر رنگت پریده ...

صورتم را با دستانم میپوشانم چرا اشک هایم پایین نمی
آیند؟ چرا این سر سنگینم کمی سبک نمیشود؟ چرا مهران
نمیفهمد خدایا چرا او حال مرا نمیفهمد...

نرگس با تأسف به قیافه ی زار و پکرم نگاه میکند و سپس
زیر لب میگوید :

تو رو خدا ببینا من فکر کردم این پسره میخواد بپرسه تو اتاق
چی به تو و باربد گذشته چمیدونستم میخواد اینجوری
اشکت و در بیاره

مکشی میکند و اینبار بلند تر میگوید :
کاش دستم میشکست و بهش زنگ نمیزدم...میترسیدم کله
شق بازی در بیاره بیاد بالاها ...

در میان گریه میخندم : خیلی دیوونه ایی نرگس...اصلا عقل
تو کله ات نیست ...

خودش هم میخندد و سپس با هیجان میگوید :
فکر کن دیوونه بازی در می آورد می اومد بالا در اتاقتونو باز
میکرد بعد یقه ی باربد و میگرفت که داری با تانیا چیکار
میکنی...خیلی باحال میشد ...

با خنده سرش را تکان میدهد : باور کن یه روز اینکارو
میکنه...یه همچین آدم روانی هست آخه ...

لحن بامزه اش خنده ام را بیشتر میکند...اشک هایم را با
خنده پاک میکنم :

خدا نکشتت نرگس...همین حرفارو میزدی که داداشم
اینقدر نگهت داشته دیگه

در مقابل چشمکم موهایش را با عشوه کنار میزند و با ناز
میگوید :

آخییی تيام و میگی؟ عزیزم خودشم کلی شوخ طبعه ...

به شوخی بر سرش میکوبم : تيام چیه بیشعور آقا تيام ...

با قلدری دست به کمر میشود و ابروهایش را بالا می
اندازد :

آخرش که چی شوهر خودمه...بهت بگم بدونی ...

با تعجب نگاهش میکنم و با جیغ میگویم :

چی؟ نکنه خودش گفته بهت؟ راستشو بگو نرگس ازت
خواستگاری کرده ...

دوباره با قلدری میگوید: حالا مثلا خواستگاری کنه...مگه
چیه؟ خیلی هم دلت بخواد زن داداشت بشم

_وای نرگس تو رو خدا راستشو بگو قضیه جدیه ...

با افسوس سرش را تکان میدهد و با لحن با مزه ایی
میگوید :

نه بابا شوخی میکنم...همینجوری یه چیزی پرت کردم وسط
گفتم شاید بگیره و منو واسه داداشت خواستگاری کنی

بلند میخندم و دستی بر شانه اش میکوبم :

واییی نرگس از دست تو...آخه من که نباید خواستگاری
کنم خودش باید بهت بگه ...

ادای خجالت کشیدن را در می آورد و سرش را پایین می
اندازد... با لبخند خیره اش می‌شوم و چپ کسی بهتر از این
دختر خوش قلب میتواند برادر مهربان مرا خوشبخت
کند... یعنی میشود من دوباره چهره دلنشینی را ببینم و در
آغوشش بکشم... یعنی میشود خودم برای برادرم از این دختر
زیبا خواستگاری کنم ...

دست نرگس را می‌گیرم و لبخندم پهن تر میشود :
فکر نکنم تیام بیخودی یه دختر و ببره تو خونس و ازش
محافظت کنه حتما دلش پیشش گیر کرده بوده دیگه ...

نرگس هول زده و با نیش باز سرش را بلند میکند :
واییی جدی میگی تانی؟ یعنی دوسم داره؟

به شوخی اخم میکنم : خجالت بکش من زن داداش هول
نمیخواما ...

او هم به طرز خنده داری اخم میکند :
همه مثل تو صدتا خاطرخواه ندارن که هول نباشن ...

پوزخندی میزنم : منظورت از صدتا دقیقا کیان؟

_اون عاشقه دیوونه رو در نظر بگیرم باربد و خدا وکیلی
دیگه باید در نظر بگیرم ...

با چشان گرد شده نگاهش میکنم و سپس با مکث کوتاهی
هیستریک میخندم این دختر واقعا دیوانه است ...

_خیلی باحالی نرگس...باربد؟ خاطر خواه؟ خیلی ترکیب
بامزه ایی ان ...

نرگس جدی شده سرش با تأسف تکان میدهد :
هیچی نمیفهمی دیگه...مردی اینطوری سر یکی جنون
داشته باشه و همیشه گفت هیچی حسی به اون دختر
نداره...اونم یه آدم سرد و سنگدلی مثل باربد که بچه اش
مریض بود هیچ احساسی به خرج نداد و بخاطر تو همه شبا
بیمارستان موند ...

با حرص نگاهش میکنم : مردی که عاشق باشه طرفشو تا
سرحد مرگ نمیزنه که جنازه اشو ببرن بیمارستان ...

شک و تردید در چشمان عسلی و کشیده اش نمایان میشود
و چیزی نمیگوید انگار مردد است... خب من هم مسلما هیچ
علاقه ای ندارم در مورد باربد حرفی بزنم ...

#پارت_111

کتاب شعر مورد علاقه ام را از میان قفسه کتاب هایم
برمیدارم ، دستی رویش میکشم که نگاهم روی کادر قرمزش
ثابت میماند " فقط عاشقان بخوانند " لبخندی پر از دلتنگی
روی لبهایم مینشیند صفحه اولش را که باز میکنم در اوج
ناباوری چند گلبرگ قرمز و پژمرده به زمین می افتد...لبخند
تلخی میزنم خم میشوم و آن ها را کف دستم میگذارم و این
دلتنگی چرا هی بیشتر میشود...روی کاناپه مخصوص کتاب
خانه مینشینم و گلبرگ هارا کناری قرار میدهم...کتاب را

می‌بندم و چشم بسته و انگشتم را وسط برگه هایش قرار
میدهم تا شاید شعری مطابق حال این روز هایم بیاید ...
کتاب را که باز میکنم با دیدن تیتراژ شعر لبخندم تلخ تر
میشود ...
"خنده"

تو فک کن سهم من خندست از این دنیای پوشالی
همین باعث میشه باشم خوشحال از اینکه خوشحالی
تو فک کن گریه های من همینه آخرین باره
بخند حتی اگه دیدی تموم قصه غم داره
بخند حتی اگه دیدی تموم قصه دلگیره
اگه حتی بهت گفتن امید از غصه میمیره

اشک سرازیر شده روی گونه ام را با دست پس میزنم... کاش
این کتاب را باز نمی‌کردم و چرا حواسم نبود این کتاب هدیه

مهراد بود در روزهای عاشقی مان...نگاهم روی برگه سفیدی
که از لای کتاب افتاد کشیده میشود چشمانم را با درد
میبندم و تمام دلم پر میکشد و قلبم میمیرد و مگر میشود
یادم برود آن نامه ی مهراد است که در بهاری ترین روز سال
برایم فرستاد...مگر میشود یادم برود ابراز علاقه های بی
پایانش را ، خدایا مگر میشود ...

برخلاف میلم نامه را میان برگه های حجیم کتاب پنهان
میکنم نمیخواهم بخوانمش نمیخواهم این عشق نافرجام
یادآوری شود...نمیخواهم این قلب لعنتی بیشتر بسوزد...دیگر
بس است من باید مهراد را از این کله شق بازی هایش
منصرف کنم پس مرور خاطراتمان کافی است ...
با علاقه سر در کتاب هایم فرو میکنم تا کمی آرامش به روح
زخمی ام تزریق شود

با صدای نرگس با ترس سرم را بلند میکنم : چه خبرته ؟
چی شده نرگس؟

عصبی دست به کمر میشود: هیچ معلومه حواست کجاست
خودم و کشتم و تو صدامو نشنیدی ...

کتابم را میبندم و در قفسه میگذارم...کلافه به سمتش
میچرخم : چی شده؟

...یا بیرون میفهمی ...

با تعجب به دنبالش میروم و از کتابخانه خارج میشوم...با
دیدن کوهی از جعبه با بُهت میگویم :
چه خبره؟ اینا چین؟

_منم نمیدونم تانیا یکی از خدمتکارا گفت باربد اینا رو
فرستاده که بیارن واسه تو ...

هر لحظه میزان بهتم بیشتر میشود و باربد چرا باید این
جعبه هارا برای من بفرستد؟ یکی از آن هارا باز میکنم با
دیدن دکلمه قرمز رنگ و کوتاهی چشمانم گرد میشود...با
صدای نرگس با تعجب به سمتش میچرخم ...

_این چیه؟ چه خوشگله...وایییی

عصبی لباس را پایین می اندازم و بلافاصله جعبه دیگری را
باز میکنم اینبار با دیدن تاپ مشکی رنگ و دامن مشکی
کوتاهی که در جعبه است اخم میان ابروانم مینشیند ...

__بسم الله...رفته واست لباس خریده...مگه لباس نداشتی ...

با تعجب نگاهش میکنم : باربد چرا باید این لباسارو بخره
نرگس...اونم بدون این که به من بگه ...

نرگس متفکر نگاهم میکند و مشغول باز کردن بسته های
دیگر میشود...همه لباس ها رنگی و کوتاه و اغلب لختی
هستند و هیچ تناسبی با لباس هایی که من میپوشم
ندارند ...

نرگس تاپ نیم تنه ی لیمویی رنگی را با شلوارک جین
ستش جلوی صورتم بالا می آورد و با تعجب میگوید :
احتمالا باربد دوباره بچه میخواد

عصبی تر میشوم :چرا چرت و پرت میگی تو ...

—چرت و پرت چی چیه یه نگاه به اینا بنداز مسلما اینارو
نخریده که بذاری تو کمد...باید همشو واسش بپوشی دیگه
...خودت عقلت و قاضی کن من تو رو تو اینا تصور میکنم
منقلب میشم بعد باربد تو رو با این لباسای استغفرالله چی
بگم من با اینا ببینه دیگه مگه ولت میکنه ...

تپش قلبم روی هزار میرود از این همه بی رحمی اش...من
چقدر حقیرم که در نقش عروسکش باید این لباس هارا
برایش به تن بکشم...نگاه سردم از روی تک تک لباس به
نرگس کشیده میشود ...

—بی شرف چه سلیقه ایی هم داره...باربد و اینکارا؟ الله و
اکبر ...

حتی لحنش هم باعث نمیشود بخندم فقط با بهت و ناراحتی
به لباس ها نگاه میکنم... کاش میفهمیدم هدف باربد از این
کارهایش چیست و این همه تحقیر کردنم چه لذتی برایش
دارد... این که مجبور شوم جلوی چشمانش با این لباس ها
بچرخم و هر لحظه به ساز او برقصم... کاش خدا کمی مرا
ببیند...

#پارت_112

درمانده و مستأصل روی کاناپه مینشینم و به لباس های دور
و برم نگاه میکنم ، زانوهایم در شکم کرده و دستم را
دورشان حلقه میکنم... نرگس با دیدن قیافه ناراحتم پوفی
میکشد... نرگس که نمیداند عروسک خیمه شب بازی بودن
یعنی چه ...

یعنی از هر اتفاقی و از هر چیزی برای خودت مصیبت
میسازی تانیا...بابا جان چندتا تیکه لباسه دیگه...الکی نشین
زانوی غم بغل نگیر ...

با حرص نگاهش میکنم و صدای بغض دارم پرحرص تر
میشود :

این لباسا مصیبت نیست ولی این که قراره مثل عروسک
خیمه شب بازی باربد براش هر روز یه مدل از اینارو بپوشم
و به سازش برقصم میشه مصیبت محض...میشه بدبختی
روی یکی دیگه از بدبختیام ...

نگاه نرگس هم رنگ غم میگیرد : ببخشید نمیخواستم
ناراحت بشی ...

_ناراحت نشدم انقدر بدبختی دارم که اینا در مقابلش
هیچی نیست ...

با ناراحتی خیره ام میشود و موبایلش دومرتبه زنگ میخورد
و نگاهم به سمتش کشیده میشود... با تعجب به صفحه
گوشی اش خیره میشود و زیر لب میگوید: بازم مهراده ...
تماسش را که پاسخ میدهد تمام تنم گوش میشود و
چشمانم روی لب های نرگس خیره میمانند ...

__بله؟

__....

نرگس با تعجب نگاهم میکند و خطاب به مهراد میگوید: تو
از کجا میدونی؟

__.....

از این که موضوع حرفشان را نمیفهمم اعصابم بهم میریزد و
روبه نرگس اشاره میکنم که " چی میگه "...نرگس با دقت
حرفای مهراد را گوش میکند و کف دستش را به سمتم به

معنی " صبر کن " بالا میگیرد... با حرص نگاهش میکنم که
ناگهان صدایش بلندتر از حدی عادی بالا میرود :
من چمیدونستم مهراد ما خودمونم همین الان دیدیم بیچاره
دختره نشسته جلوم داره حرص میخوره بعد تو داری از اون
ور چرت و پرت میگی ...

با بُهت به عصبانیتش نگاه میکنم ، این میزان از خشم و
حرص در این دختر بعید است ...
....._

_به من چه خودت برو یقه باربد و بگیر...خوبه خودت
همراهشی

سپس در مقابل چشمان گرد شده ام تماس را قطع میکند و
با حرص گوشی را روی زمین میکوبد ...

با تعجب به حرکاتش نگاه میکنم و میپرسم: چی شده
نرگس؟

ناگهان فوران کرده عصبانیتش را سرم خالی میکند: میخوام
بدونم اون موقعی که داشتی عاشق این پسره میشدی به این
فکر نکردی که این یه ذره عقل تو کله اش نیست...نه
میخوام بدونم فکر نکردی؟

لب هایم از خنده کش می آیند و حرص خوردنش به طرز
خنده داری لذت بخش است : چی شده مگه ...

با عصبانیت دستهایش را درهوا تکان میدهد: پسره روانی
میگه اون لباسا چی بود باربد فرستاد خونه...میگه من از
صبح همراهش بودم رفت داخل یه پاساژ بعد دوسه ساعت
اومد بیرون بعدم که اون لباسارو فرستاد خونه...میگه اونا

برای کی بود؟ می‌گه اون چه حقی داره واسه تانیا لباس
بخره ...

بیان کلمات از زبانش آنقدر بامزه است که خنده ام را هوا
ميفرستد... نرگس خنده ام را که می‌بیند یکی از لباس ها را
به سمتم پرت میکند و با صدای خفیفی جیغ میکشد :
زهره مار نخند... هر چی میشه من این وسط فوش میخورم
به تو که حرفی نمیزنه غرغراش مال منه... پسره دیوونه است
فکر کرده باربد دوس پسرته ...

لب هایم را محکم روی هم می‌فشارم تا نخندم و نرگس بی
وقفه حرص می‌خورد :

بخدا همه درد من چرت و پرت گفتنش آخه می‌گه باربد چه
حقی داره همین حرف و وجود داری جلوی خود باربد بزن
بین باهات چیکار میکنه... بعد تو برگشتی میگی نه مه‌راد

آدم منطقيه اين منطقش بخوره توسرش انگار باربد هرکاری
ميکنه تقصير ماست

با خنده سرم را به علامت تأسف تکان ميدهم: يکم نفس
بگیر مُردی انقدر تند تند حرف زدی ...

در اوج ناباوری لبخند بدجنسی و ميزند و یکی از لباس هارا
برمیدارد و با دقت نگاه میکند :

ولی خودمونیا اين باربد هم چه سليقه ايی داره...اصن به اون
ابهت و خشونتش نمياد از اين کارا هم بلد باشه...مهراڢ
ميگفت همه خودش خريده ...

اخم هايں درهم ميکشم و با جدیت ميگويم: بس کن ديگه
نرگس انقدر از باربد حرف نزن ...

شانه ایی بالا می اندازد و با خونسردی و خباثت میگوید :
امروز که باربد اومد مجبورت کرد اینارو بپوشی بعد دیگه
خودت همش ازش حرف میزنی ...

با حرص و عصبانیت نگاهش کرده دهان باز میکنم تا حرفی
بزنم که با صدای آراد دهانم بسته میشود ...
_مامانی ؟

سرم را به سمتش میچرخانم و به صورت زیبایش نگاه
میکنم فقط خدا میکند من برای تک تک نفس هایش جان
میدهم ...

لبخند پر مهری نثارش میکنم: جون مامانی؟

کاغذ در دستش را جلوی صورتم تکان میدهد و با ذوق
میگوید: بین قشنگ کشیدم؟

لبخندی زده کاغذ را جلوی صورتم بالا می آورم... با دقت به دختر و پسری که کنارهم کشیده است نگاه میکنم چیزی سر در نیاورده رو به چهره متفکرش که منتظر تأیید من است میگویم :

آراد جان نقاشیت مثل همیشه خیلی قشنگه ولی من نمیتونم تشخیص بدم اینا کین...

#پارت_113

لب هایش را جمع میکند و دستش را روی پسر در نقاشی میگذارد و با لحن با مزه اش میگوید: این عمو شهابه دیگه مامانی... چطور شناختیش...

با تعجب نگاهش میکنم : پس این دختره
کیه پسر قشنگم؟

انگشتش را با حالت تفکر روی لبش میگذارد : اسمش
الناست یادم نمیاد عمو شهاب گفت کیم میشه ولی اونشب با
ما اومد شهربازی خیلی خاله خوب و خوش اخلاقی
بود...گفت کیمه؟...دوس...دوست...آهان دوست دختر...گفت
دوس دخترمه مامانی ...

با بهت نگاهش میکنم که نرگس بلند میخندد و گردن
میکشد تا نقاشی اراد را ببیند: عمو شهاب دوس دختر داره؟
ایول بابا ...

لبخند پررنگی میزنم : پسره ی جلب بچه ی منو با دوس
دخترش برده شهربازی...خدا بگم چیکارت نکنه شهاب ...

نرگس دوباره میخندد و به آراد میگوید: حالا دختره چه شکلی بود خاله؟ خوشگل بود؟

آراد سری تکان میدهد: آره خاله خوشگل بود یکم چاق بود فکر کنم آخه عمو شهاب هی بش میگفت تپلم بیا اینجا ...

نرگس بلند قهقهه میزند و خودش را روی کاناپه رها میکند با دیدن قیافه اش خنده ام میگیرد و سری از روی تأسف تکان میدهد... نقاشی را به آراد میدهم و میگویم :

بیا مامانی خیلی خوشگل کشیدی ...

پسر کم ذوق کرده گونه ام را میبوسد و به سمت اتاقش میدود... لبخندی زده قربان صدقه قد و بالایش میروم... نرگس لبخندی به چهره ام میزند و ناگهان میپرسد :

تانیا مهراد و بیشتر دوس داری یا آراد و؟

شوکه شده از سئوالش سرم به شدت به سمتش
میچرخد...زبانم بند می آید و با بهت نگاهش میکنم...دو
راهی مرگ و زندگی همین بود دیگر نه؟ ناگهان ریتم قلبم
تند میشود چشمانم را با درد میبندم...خدا این دیگر چه
سوالی است...کدام را بیشتر دوس دارم...مگر همچین انتخابی
ممکن بود چگونه میتوانستم جوابش را بدهم...من چشم باز
کرده بودم تار و پود قلبم را به مهراد گره زده بودم...حالا من
چهارسال است رشته های زندگیم را به نفس های پسرکم
وصل کرده ام و با هرنفssh جان میگیرم و با اشک هایش
میمیرم چطور انتخاب کنم؟

دست های یخ کرده ام در دست های نرگس قرار میگیرد و
نگاهم هم به سمتش برمیگردد...نگاه نادمش در نگاه حیرانم
مینشیند و زمزمه میکند :

ببخشید نباید همچین سئوالی میپرسیدم ...

لبخندی زورکی روی لبهایم مینشیند و سر تکان میدهم و
سعی میکنم بحث را عوض کنم : ماه بانو کجاست نرگس
امروز ندیدمش ...

نرگس پشیمان و غمگین نگاهش را میدزدد و سرش را
پایین می اندازد :

نمیدونم به من چیزی نگفت صبح زود با کامران رفت
بیرون... شاید رفته پیش خواهر زاده اش... آخه تازه فارق شده
مادرم که نداره دیگه یکی باید مراقبش باشه دیگه ...

بغ کرده به نرگس که لباس هارا تک به تک در کمد آویزان
میکند نگاه میکنم و لحظه به لحظه حالم بیشتر بهم میخورد
از بوی گند این زندگی نفرت انگیز...روح خسته ام هر روز
خسته تر میشود و من هر روز درمانده تر میشوم از ادامه این
جنگ اعصاب ها...از این خودخواهی های باربد از ناتوانی
خودم از این زندگی نکبت بار و لعنتی...کاش عاشق نبودم
کاش شیفته و چشم انتظار نبودم شاید ادامه راه کمی آسان
تر میشد شاید کمی میتوانستم با باربد کنار بیایم ...
_کاش حداقل یکیشو امتحان میکردی تانیا

نگاه درمانده ام را از زمین میکنم و به چشمان مضطربش
میدوزم...پوفی از سر کلافگی میکشم و با قاطعیت میگویم :
نمیخوام بپوشم نرگس نمیخوام قبول کنم انقدر حقیر شده
باشم که باربد مثل یه عروسک بهم نگاه میکنه و اینجوری
باهام بازی میکنه...میفهمی؟

غم در چشمان عسلی رنگش لانه میکند و سعی میکند کمی
مرا دلداری دهد: ببین تانی...از من به تو نصیحت اگه
میخوای از این وضعیت خلاص شی بهتره یه مدت با باربد
راه بیای و مطمئنش کنی که قرار نیست از اینجا بری ، قراره
همیشه پیشش بمونی...من اگه جای تو بودم سعی میکردم
انقدر محتاط عمل کنم و دل باربد و بدست بیارم که هم
زندگی و واسه خودم راحت کنم هم خیال باربد راحت بشه و
کمتر منو تحت نظر داشته باشه...متأسفانه تو انقدر لجبازی
که نمیدونی باید از موقعیت چطور استفاده کنی...اعتماد
باربد و جلب کن و بعدش زمانش که رسید دست آراد و بگیر
و برو پیش تیام ...

اعتراف میکنم تمام حرفهایش حق است اعتراف میکنم
نرگس با درایت حرف میزند و راهنمایی میکند ولی من قلبم
چه کنم...میشود دلت با مردی نباشد و تظاهر کنی به خوب
بودن در کنارش...میشود؟

نرگس با نگرانی به سمتم می آید و دستم را میگیرد: تو رو
خدا حرفم و گوش کن تانیا اصلا از همین امروز شروع
کن...باهاش لجبازی نکن یه بار فقط یه بار امتحان کن
باربدم مرده یه رگ خوابی داره تو میتونی افسارش و تو
دستت بگیری

_میتروم نرگس بخدا ازش میتروم...بعدشم تو میگی آرام
و با خودم ببرم و با خیال راحت برم؟ چی میگی نرگس من
خودم مرگ و زندگی معلوم نیست بعد بچه باربدم با خودم
ببرم اون سر دنیا اصن متوجهی چی میگی؟

نرگس با تعجب نگاهم میکند و با تردید زمزمه میکند: تو
مگه میتونی از آرام جدا شی؟

لرز بدی در تنم میوفتد و شوکه نگاهش میکنم...من میتوانم
از آرام جدا شوم؟ این غیرممکن است من اگر یک روز
پسرکم را نبینم جان از تنم میروود چگونه میخواهم او را تنها
بگذارم و بروم...مگر میشود یک روز مامانی مامانی گفتنش را

نشنید مگر میشود و ذوق کردنش را ندید مگر میتوانم یک
روز منتظر نقاشی کشیدن هایش نباشم ...

_اگه الان زنده ام فقط بخاطر آراده نرگس....من بدون اون
دووم نمیارم

نرگس با تعجب و غم نگاهم میکند و ناگهان با لحن تأثیر
گذاری میپرسد: پس مهراد چی تانیا...اون برات مهم نیست؟
بدون اون میتونی زندگی کنی؟

لبخند تلخی میزنم که تلخی اش کامم را زهر میکند و به
بغض همیشگی ام دامن میزند...دست نرگس را میفشارم
قلبم میسوزد و قطره اشکی روی گونه ام میچکد :

عشق مرگ و زندگی و بود و نبود نمیشناسه نرگس...عشق
من به مهراد واسه یکی دو روز نیست من از وقتی اون میومد
خونمون و با تیام بازی میکرد دوشش داشتم...از وقتی که هر
وقت میومد برام عروسک و لاک میخرید...برام گل سر
میخرید و موهامو برام میبافت...عشق مهراد تو تک تک

سلول های بدن من نهاده شده...چیز تازه ایی نیست که
لازم باشه حتما ببینمش یا زنده باشم...من نفس میکشم
مهراد و حس میکنم من با هر تپش قلبم میفهمم که این
وامونده داره به عشق یکی میزنه...ولی بحث چیز دیگه
ست...آراد به من نیاز داره من باید پیشش باشم مواظبش
باشم بهش خوبی یاد بدم آراد نباید نبود مادرشو حس
کنه...میدونی اگه بذارم برم چه ضربه ایی میخوره میدونی
ممکنه ازم متنفر بشه...مهراد

اشک ها پی در پی گونه ام را خیس میکنند و هر لحظه
صدایم بیشتر میلرزد: مهراد میتونه بدون من زندگی کنه
یعنی باید بتونه...باید بره دنبال سرنوشت خودش من هر جور
شده قانعش میکنم باید زندگیشو از دست باربد نجات
بده...من نه میتونم بدبختی مهراد و ببینم و نه بی کس شدن
آرادو...کمکم کن نرگس...کمک کن مهراد و قانع کنم الان
کله اش داغه ولی به مرور زمان باید مجبورش کنیم

زندگیشو برداره بره...باید یواش یواش بهش بفهمونیم
اینجوری با اشک و گریه نمیشه کاری کرد

نرگس عمیق و خیره نگاهم میکند و لبخند روی لب هایش
به تلخی میزند : هر حرفی زدی و هر جمله ایی که گفתי
فقط مهراد بود و آراد . پس خودت چی؟ به فکر خودت
نیستی...میخوای تا آخر عمر با این مرد زندگی کنی؟بی
عشق؟ بی دوست داشتن؟ همینجوری اجباری ؟

#پارت_115

نفس عمیقی میکشم حقیقت حرفهایش مثل آوار روی سرم
میریزد و وجودم را میکشد مگر چاره ایی هم هست؟
_واقع بین باش نرگس مگه چاره ی دیگه ایی هم دارم؟ به
قول تو باید باهاش راه بیام ...

نرگس با لحن مغمومی میگوید: اگه تو اینجا بمونی منم
میمونم حداقلش اینه یه کاری دارم و باربدم بهم حقوق
میده

_دیوونه شدی؟ میخوای خودتو اینجا پاسوز کنی که چی؟
والا با حرفای تو و حرفایی که تیام دیروز پشت تلفن میزد
حیف نیست از هم دور باشید

نرگس با ناراحتی سرش را پایین می اندازد و مشغول بازی با
انگشتانش میشود: خودتم میدونی من یه دختر بی کس و
کارم منو چه به داداشت

بغض کلامش قلبم را آتش میزند حیف این دختر زیبا نیست
این سرنوشت غم انگیز

چانه اش را با دستم بالا می آورم و به چشمان اشکی و
زیبایش خیره میشوم: چی میگی دختر بی کس و کار چیه
حالا مثلا من پدر و مادر دارم آدم خوشبختی ام یا مثلا کس
و کار دارم با آدم خوبی ازدواج کردم بیخیال تیامم بخواد

ازدواج کنه قطعا از مامان بابا اجازه نمیگیره...حتی مطمئن
باش اگه باهات ازدواج کنه هیچ وقت نمیداره دست مامانم
بت برسه که بخواد با حرفاش آزارت بده

نرگس محجوبانه لبخندی میزند و با گونه های سرخش
میگوید: دیروز بهت چی گفت که میگی دوسم داره
_مستقیم که نگفت ولی از طرز حرف زدنش معلوم بود
امروز که تو اینارو گفتی مطمئن شدم یه علاقه ایی شکل
گرفته...به هرحال تیام الکی از یه دختر تعریف نمیکنه
لبخند روی لبانش شیرین میشود و گونه هایش سرخ تر
میشوند....خیره نگاهش میکنم و فکر میکنم این دختر
میتواند برادرم را خوشبخت کند

از نگاه خیره ام سربه زیر شده میگوید: میگم تانیا ...
_بله؟

_تو مگه نمیخوای مثلا یکم با باربد راه بیای...پس یه قدمی
بردار دیگه ...

با تعجب نگاهش میکنم : چی مثلاً؟

با شیطنت نگاهم میکند: بیا برو یکی از این لباس هارو
بپوش

با اخم نگاهش میکنم که شانه ایی بالا می اندازد و بیخیال
میگوید: به هر حال خودش که مجبورت میکنه بپوشیشون
گفتم تو خودت یکم سیاست به خرج بدی ...

درمانده نگاهش میکنم : آخه همشون خیلی بازن ...

با تفکر نگاهم میکند و از جا بلندشده به سمت کمد
میرود... با نگاهی به لباس ها روبه من میگوید: نه بابا بعضی
هاشون خوبن... حالا بیا ببین ...

کنارش می ایستم و به لباس ها نگاه میکنم و با دقت تک
تکشان را از نظر میگذارم نرگس نگاهی به ساعت میکند و
میگوید: میگم زود باش تانیا الاناست که باربد بیادا....

روبروی آینه می ایستم و خودم را در آن دامن کوتاه مشکی
بالای زانو و تاپ مشکی ستش برانداز میکنم...از تناسب
زیبایی که با پوست سفید و شفافم به وجود آمده اخمی روی
صورتم مینشیند و برای باربد زیبا شدن خوده خود عذاب
است...چتری های سرکشم که روی چشمانم میریزند بغض
میکنم و من تا چه زمانی باید با علایق جا مانده از مهراد
زندگی کنم و دلتنگ شوم و بسوزم و دم نزنم ؟ ...
نرگس سر کج میکند و نگاهش را با لبخند رویم میچرخاند :
بد تیکه ایی هستی لامصب
با اخم های غلیظ نگاهش میکنم و با تندی میگویم : همش
تقصیر توعه ها الان این بی صاحب کوتاه نیست؟

با لبخندی خبیث و خونسرد ابروهایش را بالا و پایین میکند
: لذت شو یکی دیگه میخواد ببره اونوقت تقصیر منه؟...بیخیال
بابا ...

با چشمانی گشاد به این همه بی حیایی اش نگاه میکنم و
ناگهان جیغ بلندی سرش میکشم ...

با ترس قدمی عقب میرود و دستش روی قلبش مینشیند:
وای چرا جیغ میکشی؟ توهم به سلامتی دیوونه شدی؟
با عصبانیت دست به کمر میشوم و میغرم : یه ذره شرم و
حیا تو وجودت نیست یعنی یه ذره

لبخندی شیطنت آمیز روی لبانش جا خوش میکند و دهان
باز میکند تا حرفی بزند که با باز شدن ناگهانی در اتاق
نطقش کور میشود و همزمان با من با عجله به سمت در
برمیگردد...باربد در آستانه در با اخم و تعجب نگاهمان
میکند...نرگس هول شده سلام میکند و سر به زیر میشود ...

باربد قدمی جلو می آید و با تعجب میپرسد: چی شده ؟ چرا
جیغ زدین؟

مسخ شده نگاهش میکنم که نگاه پر برقش به آرامی رویم
مینشیند و روی اندامم چرخ میخورد گوشه لبانش کشیده
شده انگار که حضور نرگس را فراموش کند قدمی دیگر جلو
می آید...دستپاچه شده سرم را پایین می اندازم و خودم را به
میزآینه میچسبانم ...

__راستش آقا تانیا خانم فکر کردن سوسک دیدن ...

سرم به شدت بالا می آید و به نرگس نگاه میکنم...سوسک؟
چرا این دختر اینقدر کم عقل است؟ این اتاق که سوسک
ندارد ...

باربد نگاه خیره اش را برنمیدارد و تنها ابرویی بالا می اندازد
و در حالی که دست در جیبهاش فرو میکند میگوید:
سوسک ؟ مگه اینجا سوسک داره؟

با خشم به نرگس نگاه میکنم که لب به دندان گرفته تا تا
خنده اش را کنترل کند...دختره ی بی فکر با توجیح
کردنش یک لحظه فکر نکرد فرد روبرویش باربد است نه یک
انسان احمق...نفس عمیقی میکشم و روبه به باربد میگویم :
نگفت که سوسک داره گفت من فکر کردم سوسک
دیدم...که اشتباه فکر کردم ...

باربد کوتاه نگاهش را از رویم برمیدارد و روبه نرگس میگوید:
تو دیگه میتونی بری ...

نرگس نگاهی به چهره درمانده ام می اندازد و سر تکان
میدهد: چشم آقا ...

استرس به تمام وجودم حمله میکند و شیره ام را
میمکد...باربد خیره در چشمانم چند قدم عقب میرود و در را
پشت سر نرگس میبندد و دوباره قدم های عقب رفته اش
جبران میکند...برق چشمانش وجودم را میلرزاند و دستم
کنار پایم مشت میشود...نگاه نافذش بی حرف از ساق پاهای
برهنه ام

به بالا کشیده میشود و صدای نرگس در گوشم زنگ
میخورد " بلد نیستی یکم سیاست به خرج بدی " و من فکر
میکنم مگر میشود زیر این نگاه سوزان و پرنفوذ آرامش
داشت ؟ میشود زیر این نگاهای پر برق و تبادر عادی برخورد
کرد و سیاست به خرج داد؟ میشود؟ بخدا که نمیشود...بخدا
نمیشود زیر نگاه های این مرد کم نیاورد ...

بازدمم را عمیق رها میکنم و زیر نگاه موشکافانه ی باربد به
سختی لب هایم را از هم فاصله میدهم : خسته نباشی ...

جفت ابروهایش بالا میروند و به طرز شگفت انگیزی گره ی
کور بین ابروانش از هم باز میشود...کتش را از تن میکند و
روی تخت پرت میکند ، نگاهم بین نگاه و حرکاتش نوسان
میکند و دستهایم را درهم قفل میکنم ...

_خسته ام ...

نگاهم در چشمان پر معنی اش ثابت میماند و عاجز میشوم
و لب هایم را روی میفشارم...منتظر نگاهم میکند و من فکر

میکنم باید در جوابش جمله ای بگویم ، انگشتانم بیشتر در
گره میخورند ...

_میخوای...میخوای برات یه چیزی بیارم بخوری ...

چندثانیه روی صورتم مکث میکند و سپس انگشت شستش
را گوشه لبش میکشد تا لبخند آمده تا پشت لبهایش را محو
کند...سری به نشانه نفی تکان میدهد : نه چیزی نمیخوام
بخورم...میتونم تا نهار صبر کنم ...

سرم را تکان میدهم و در حال حاضر عکس العملی بهتری
نمیتوانم داشته باشم...چند قدم دیگر جلو آمدنش مساوی
میشود با روبرویش قرار گرفتن...عطر تلخ و کمیابش زیر
بینی ام میپیچد و من ترجیح میدهم به چشمان پر برقش
نگاه نکنم...زل زده به دکمه پیراهنش موهایم را پشت گوشم
میفرستم و لبم را زبانم تر میکنم : من...من برم ناهار آزاد و
زودتر بهش بدم...

کف دستش را کنار دستم روی میز آینه میگذارد و کمی به سمتم خم میشود و میدانم نباید قدمی دور شوم تا عصیان خشمش دامنم را نگیرد... سرم را بالا میگیرم و غرق میشوم در مشکی های براقش... هر نفس های عمیق و داغش روی صورتم پخش میشود و تنم گر میگیرد و چشمانم لحظه ایی بسته میشوند...

#پارت_117

عطر بی نظیرش زیر بینی ام میرقصد و از شدت نزدیکی نفس هایش مژه هایم تکان میخورند... چشمانم که باز میشوند لب هایش جایی درست در چند میلی متری لبهایم متوقف میشوند و تن صدای مردانه اش تا گوشم رسوخ میکند :

مگه واسه خستگی من کاری کردی که میخوای بری نهار
آراد و بدی؟

دستم را محکم تر به میز میفشارم تا فشار پایینم کار دستم
ندهد و جلوی چشمانش سقوط نکنم... به سختی و با تمام
استرسم لب میزنم : چیکار کنم تا خستگی در بره؟

پشت دستش نوازش وار روی بازوی برهنه ام حرکت میکند
و نگاهی تا عمق جانم نفوذ میکند... دست داغش که باعث
میشود کمی لرزش بدنم کمتر شود متعجب میشوم از عکس
العمل بدنم... من که با لمس دستان او یخ میزددم ...

_کمک کن پیراهنمو عوض کنم

با بهت به جدیتش نگاه میکنم و جمله اش گرمای تنم را به
یغما میبرد... در چشمانش دنبال اثری از شوخی میگردم و
امیدم اینبار ناامیدتر میشود ...

صدایم به سختی از حنجره خارج میشود: چی ؟

با خونسردی و تفریح صورتم را نگاه میکند و میگوید: دکمه های پیراهنم و باز کن که عوضش کنم ...

بهت و تعجب کوه میشوند در چشمانم و جدیت نگاه باربد قدرت نمایی میکند ...

_چیکار کنم ؟

یک تای ابرویش بالا میرود : انقدر تعجب داره؟

جذبه صدایش و جدیت نگاهش توانم را سلب میکند و من به سختی به خودم می آیم : نه خب ...

با خونسردی سر تکان میدهد: پس زود باش...خسته ترم نکن ...

دست بی حس شده ام را از روی میز برمیدارم ، باربد کمر صاف میکند و دست به جیب روبرویم می ایستد...سایه ی قامت بلندش با سینه ی ستبر و فراخش رویم میوفتد و دست من لرزان تر از قبل بالا می آید...میرسد روزی که من از این مرد نترسم؟ میرسد روزی که من هم بتوانم خونسرد

باشم و آرامشم را در مقابلش حفظ کنم؟ میشود وقتی
دستان قدرتمندش برای لمس تنم جلو می آیند نلرزم ؟
آب دهانم را قورت میدهم و دستم روی پیراهنش مینشیند
و نگاه او جای جای صورتم را وجب میکند...دکمه ی اول را
که باز میکنم برق طلایی زنجیرش در چشمم میزند خب
باربد هیچ وقت هدیه ی سیمین جانش را از خود جدا
نمیکند...سینه ی پهنش زیر دستانم با آرامش بالا و پایین
میشود دکمه ی دوم را باز میکنم و خونسردی ظاهری ام را
برخلاف لرزش تنم کنترل میکنم...دکمه ی سوم را باز
میکنم و چتری هایم روی صورتم میریزند ، سنگینی نگاه
مرد روبرویم کافی ست تا سریع آن هارا کنار بزنم و دکمه
های بعدی را باز کنم...دستش که روی موهایم مینشیند
حرکت دستم متوقف میشود و نگاهم را تا چشمانش بالا
میکشم...دستش نوازش وارانه موهایم را تسخیر میکند و
جمله اش نگاهم را مبهوت تر ...
_دیگه کوتاهشون نکن ...

لب میگزرم و نگاه زیر میکشم کمی جرئت به خرج میدهم تا
آخرین علاقه مهراد را از خودم جدا نکنم: چرا آخه ؟ من
اینجوری دوس دارم ...

_ولی من دوس ندارم ...

قاطع میگوید و دهانم بسته میشود از این قاطعیت... بغ کرده
نگاهم را به سینه برهنه اش میدوزم و او با نفس عمیقی که
میکشد و جمله ایی که بعد میگوید روح از تنم جدا
میکند ...

دستش روی سرشانه ام مینشیند و کمی مرا به سمت خود
جلو میکشد: وقتی اینا کوتاهن احساس میکنم داره یه جای
بهم خیانت میشه ...

حس از دستهایم پرواز میکند و کنار بدنم رها
میشوند... دست دیگر باربد روی قلبم ایست میکند و او با
همان تیزی نگاهش زل زده در چشمان یخ کرده ام ادامه
میدهد : یه جایی مثل اینجا...توی قلبت ...

کوهی در قلبم فرو میریزد و صدای تخریش تا مغزم رسوخ
میکند...بزاقم تلخ میشود و تارو پود موهایم از همین حالا
رنگ دلتنگی میگیرند و من میدانم این مرد میخواهد بت
های علاقه ی مهرا را یکی یکی خراب کند تا جایی که
آوارش در قلبم بریزد ...

صورتش نزدیک میشود و هرم نفس هایش حالا قلبم را هم
آتش میزند...لب باز میکنم تا فقط حس های خانمان سوز
این مرد را خاموش کنم...لب باز میکنم و خنجر فرو میکنم
در قلب بی گناهم :

باشه باربد...بخاطر تو دیگه کوتاهشون نمیکنم ...

ثانیه ایی میگذرد و سرش با تعجب عقب میرود...ناباور در
چشمانم خیره میشود واین ناباوری بازهم به اخم هایش
دامن میزند: بخاطر من؟

با شک می‌پرسد میدانم نمیتواند رفتارم را هضم کند ولی من
کبریت میکشم روی تمام شک و تردید هایش : آره
باربد...بخاطر تو ...

صدایم می‌لرزد ولی درخشان شدن مشکی های روبرویم نوید
موفقیت می‌دهند و من بغضم را فرو داده تمام آرزوهایم را به
آتش میکشم و لبخندی به چهره اش می‌پاشم که دروغین
بودنش پاهایم را سست میکند ...

باربد حریص شده سر خم میکند بینی اش را به گردنم
می‌چسباند و نفسم حبس میشود...عمیق نفس میکشد و من
خودم را می‌بازم به زندگی پسرکم...دستهایش دورم حلقه
میشود و من تسلیم میشوم به این سرنوشت تلخ... سرم که
به سینه ستبرش می‌چسبد و صدای کوبش بی انتهای قلبش
که زیر گوشم می‌پیچد درد و فریاد مچاله شدن قلبم گوش
فلک را پر میکند...

پیچک دستهایش دور تنم محکم تر میشود و من بیشتر در
حصار هیکل تنومندش فشرده میشوم ، حرکت عضلات
سینه اش زیر سرم شدت میگیرند و من فکر میکنم دقیقا
چه وقت باربد تا این حد طولانی مرا به آغوش کشیده است؟
آهم را در سینه خفه میکنم و تکانی میخورم تا کمی از
آغوشش جدا شوم...

حصار دستانش که به آرامی باز میشود نگاهم تا روی
چشمانش بالا میرود و در نگاه پر از آرامشش غرق
میشود...نگاه مشکی اش را پایین میکشد و با ولع روی اندامم
میچرخاند نفوذ مشکی هایش توان را از وجودم میگیرند و
قلبم تلاطم گرفته، کمی خودم را از آغوشش عقب میکشم:
بهتر نیست بریم ناهار بخوریم باربد؟

سرم را پایین می اندازم تا نگاه نافذش تا عمق جانم نفوذ نکند و آرامش ظاهری ام را از دست ندم ...

_گفته بودم سلیقه ام از تو بهتره ...

سرم را بالا آورده نگاهش میکنم تا معنای جمله بی ربطش را بفهمم...نگاه گنگم را که میبیند با سر به لباس های تنم اشاره میکند و در حالی نگاهش جای جای تنم را میکاود، میگوید: لباسات و میگم...اینا رو برات نخریده بودم بازم میخواستی اون لباس های گشاد و مسخره رو بپوشی ...

ابرویی بالا می اندازم و در جواب این همه غرورش میگویم:
من با اونا راحت بودم ...

اخم و جدیت همیشگی اش برمیگردد: ولی من راحت نبودم ...

دستانم را با حرص در سینه جمع میکنم و میگویم: وقتی
من میپوشیدمشون یعنی راحتی من مهم بودم تو قرار نبود
توشون راحت باشی ...

جمله ی سرکشم عصبانیت را هم به جدیتش اضافه میکند و
آرامش های این مرد که ثبات ندارد: از کی تا حالا راحتی تو
مهم شده وقتی من دوست ندارم تو اون لباس ها ببینمت ؟

پوزخندی میزنم و این مرد ثانیه ای نمیتواند خودخواه
نباشد ...

نفسم را عمیق بیرون میفرستم و روبه اخم های درهمش
میگویم : انقدر خودخواه نباش باربد بقیه هم آدمی ...

_من خودخواه باشم نباشم تو جدیدا چموش شدی...زیادی
جفتک میپرونی ...

با تعجب نگاهش میکنم : من چموش شدم؟

زل زده در چشمانم سرش را تکان میدهد: آره قبلا جرأت
نمیکردی اینجوری جلوم حرف بزنی ...

شانه ایی بالا می اندازم و با آرامشی دروغین میگویم: اصلا
هم اینطور نیست من هیچ فرقی نکردم تو زیادی عجیب
شدی و کارهایی میکنی که ازت بعیده...الان بعد چهارسال
به این نتیجه رسیدی من لباسام خوب نبوده؟

_قبلا انقدر برام مهم نبود...

با تعجب نگاهش میکنم تا حرفش را معنی کنم...یعنی چه
یعنی الان کارهای من برایش مهم است؟ چرا نمی توانم این
مرد را بفهمم چرا باربد تا این حد تغییر کرده است و من
میترسم از این همه تغییر؟

رو به چهره جدی اش عصبی میخندم : حالت خوبه باربد؟
مگه الان مهمه؟

اخم های غلیظش را رو به چهره ام میپاشد و قدمی جلو می
آید...صورتش را با کمترین فاصله روبروی صورتم قرار میدهد
و با جدیت میگوید: آره الان مهمه ...

هرم نفس های سوزانش باعث میشود سرم عقب بکشم و
کمی فاصله ام را بیشتر کنم که ناگهان دست هایش دور
کمرم حلقه میشوند ...

با ترس نگاهش میکنم و حرفی نمیزنم ، مگر میتوانم حرفی
بزنم در برابر این مرد مستبد و خودخواه...مگر میتوانم لب باز
کنم و رو به این همه خودخواهی اعتراضی داشته
باشم...نگاهش در چشمانم جولان میدهد و من تاب نگاهش
را نداشته نگاهم را به سینه اش میدوزم: از این لحظه به بعد
با اون لباسا نمیبینمت این اولین و آخرین باره که بهت
هشدار میدم...زن منی باید هر جور که من دلم میخواد رفتار
کنی ...

دوباره بغض لعنتی به گلویم حمله میکند حس حقارت
وجودم را به آتش میکشد...لب هایم را محکم روی هم فشار

میده‌م و با نفرت نگاهش میکنم... باربد با دیدن چشמהایم
حلقه‌دستانش را سفت‌تر میکند و من بیشتر به او
میچسبم... قلبم بی‌قراری کرده از این همه نزدیکی به این
مرد و حتی قلبم هم میداند این مرد صاحبش نیست... تند و
پشت هم نفس میکشم تا بغضم نشکند و بیشتر حقیر
نشوم... نفس‌های باربد که نزدیک‌تر میشود تحملم از بین
می‌رود و هلهش میدهم: ولم کن میخوام برم...
باربد با غیض مچ‌دو‌دستم را می‌گیرد و فشار میدهد که آخی
از حنجره‌ام خارج میشود...

__بازم شروع کردی... مگه نگفتم حق‌نداری ازم فرار کنی...__

بغضم میشکند و من میدانم نمیتوانم با او مقابله کنم... لرزش
صدایم اخم‌هایش را غلیظ‌تر میکند: من نمیخوام ازت فرار
کنم...

پس چرا انقدر میگی ولم کن نگفتم دیگه حق نداری این
جمله رو بگی ...

دستهایم در دستهایش میلرزند و نگاه باربد به سمتشان
کشیده میشود... کنترل اشک هایم از دست میرود و با بغض
میگویم: تو همش اذیتم میکنی چه انتظاری داری که
همینطوری تو بغلت بمونم و توهم تحقیرم کنی؟

خشمش فوران میکند و صدایش بلند میشود: من الان
تحقیرت کردم؟

#پارت_119

سرم با بغض تکان میدهم که باعث میشود نیمی از موهایم
روی صورتم فرود بیایند: آره وقتی میگی زنمی هرچی من
میگم همونو میپوشی یعنی تحقیرم کردی من که برده ات
نیستم باربد ...

بهت زده شده خیره نگاهم میکند ناخودآگاه مچ دستهایم را
بیشتر میفشارد که آخ بلندتری میگویم... با خشم نفس
عمیقی کشیده دستهایم را ول میکند و بازوهایم را چنگ
میزند: من کی گفتم بردمی تانیا چرا مزخرف میگی؟

با اشک و بغض حق میزنم: اصلا نیازی نیست بگی... وقتی
اینطوری رفتار میکنی مشخصه ...

__بس کن ...

_چرا بس کنم مگه تاحالا غیر این بوده هرکاری میخوای
میکنی انقدر زور میگی خودخواهی بعد انتظار داری ازت
نترسم و فرار نکنم ...

بهت کوه میشود در چشمانش و با خشم میگرد: تانیا مـ ...

با عصبانیت حرفش را قطع کرده و بازوهایم را رها
میکند...اشک هایم را با دست پس میزنم و چهره سرخش را
از نظر میگذرانم...

باربد پیراهنش را یک ضرب در می آورد و روی زمین می
اندازد با تعجب نگاهش میکنم و ترس در جانم
مینشیند...دست هایم را درهم گره میکنم و سرم را پایین
می اندازم تا خشمش ذره ذره جانم را نگیرد ...

__بین تانیا ...

سرم را بلند میکنم و با خونسردی عجیبی میگویم: ولش کن
باربد بیا بریم ناهار بخوریم این حرفا ته نداره همیشه
درموردش حرف زد...نه رفتار تو عوض میشه نه سرنوشت
منه بدبخت...

به چهره متعجب اش نگاهی نمیکنم و از اتاق خارج
میشوم...بخدا که این حرف نزدن ها و تعجب های باربد
عجیب است و من نمیتوانم این رفتارهایش هضم کنم من
نمیخواهم این تغییرهایش را درک کنم باربد...جایگاه باربد
نباید برای من تغییر کند...

#پارت_120

به چمن کاری هایی که به تازگی در باغ انجام شده است
نگاه میکنم و طراوتشان لبخندی و روی لب هایم می
آورد...گلدان در دستم را روی زمین گذاشته و گره ی شالم
را محکم میکنم...نفس عمیقی میکشم که درد خفیفی در
قفسه سینه ام میپچید ، چشمانم را با درد میبندم و پی در
پی نفس میکشم ...

_حالتون خوب نیست خانم؟

به باغبان پیر و مهربان روبرویم نگاه میکنم و لبخندی
مصنوعی به رویش میپاشم : خوبم عمو رحیم...چیزی
نیست ...

با نگرانی به سمتم می آید و بطری آبی را به سمتم میگیرد:
بیاین خانم جان...رنگتون پریده ، از صبح یکسره سرپا
هستین و دستتون تو خاکه یکم استراحت کنید ...
بطری آب را از دستش میگیرم و قدرشناسانه نگاهش میکنم
: ممنونم ...

کمی از آب مینوشم و رو به او که به باغچه زل زده است و با
کلاه حصیری اش خودش را باد میزند میگویم : میگم عمو
رحیم...شما چطور تونستین این همه درختچه رو تو این
چندروز اینجا بکارین و این چمن کاری هارو انجام بدین ...

عمو رحیم با فروتنی میخندد و کنار باغچه روبرویم مینشیند
: تنها که نیستم خانم جان باربد خان چهار پنج نفر دیگه
روهم استخدام کرده ...

ـآره دیدمشون ولی آخه با این مساحت باغ و اون همه
ماشین گل و گیاهی که اومد بازم خیلیه تو این چند روز
تونستین همه رو انجام بدین ...

سری به معنای تأیید تکان میدهد و دوباره مشغول باد زدن
خودش میشود: دیگه آقا دستور دادن باید خیلی زود باغ و
روبه راه کنیم...ماهم گفتیم چشم ...

با کنجکاوی نگاهش میکنم : چرا باربد خان یهویی به فکر
درست کردن باغ افتاد؟

ـراستش منم نمیدونم این باغ تو چند سال همیشه خشک
و بی آب بود منم دلم میسوخت واسه این درختا بهشون اب
میدادم ولی نمیدونم چی شد یهو آقا گفتن کل باغ و
اینجوری آباد کنیم ...

سری به معنای تأیید تکان میدهم و دوباره گلدان اطلسی ام
برمیدارم و روبه چهره خسته اش که زیر گرمای آفتاب عرق
روی پیشانی اش نشسته میگویم: کی قراره گلا رو بکارین؟
من میخوام گل هارو ببینم ...

_به زودی بوته های گلم میارن فعلا فقط تونستیم یه
قسمتی رو گل کاری کنیم ...

از حرفش ذوق شده و با اشتیاق میگویم: جدی ؟ کدوم ور؟
لبخندی به ذوق کردنم میزند و میگوید: فعلا ورودی باغ و
گل کاری کردیم تا زمانی که ماشین بوته های جدید بیاد ...
با خوشحالی گلدانم را کنار باغچه میگذارم و میگویم: پس
من میرم ببینمشون خیلی دوس دارم ببینم چه گلایی
کاشتین اونم تو این فصل قشنگ ...

با نگرانی میگوید: این همه راه میخواین برین اگه حالتون بد
بشه چی؟

با بیخیالی میخندم : نه بابا چیزی نیست که فکر کنم فشارم
پایین بود که الان خوبم ...

مردد سر تکان میدهد : باشه خانم ولی اگه لازمه بگم نرگس
خانم بیان ...

"نه " ایی میگویم و به سمت ورودی باغ میروم...قدم هایم
را آرام برمیدارم تا دوباره نفس هایم به شماره نیوفتد و این
سینه لعنتی درد نگیرد...حرفای دکتر را که به یاد می آورم
آهی میکشم عملا بعد از آن ضربه های سنگین و شکستن
دنده های قفسه سینه ام تنفس عادی ام را از دست داده
بودم و ریه هایم آسیب دیده بود ، حتی کوچکترین فعالیتی
باعث میشد تا نتوانم درست تنفس کنم...پوزخندی نثار
سرنوشت می کنم و در این مدت فقط درد بود که به درد
هایم اضافه میشد ...

__بخشید خانم ...

با صدایی از پشت سرم قدم هایم متوقف میشود...به سمت
صدا که برمیگردم کامران را میبینم که نزدیکم می آید:
چیزی شده؟

__نه خانم جسارت نباشه ، جایی میرین؟
میدانم باربد از او خواسته تا مواظب کوچکترین اتفاقی که
می افتد باشد حتی رفت و آمد من در باغ ...
__آره میخوام برم ورودی باغ گل هایی رو که تازه کاشتن
بینم ...

سرش را تکان میدهد و با جدیت میگوید: پس اگه اجازه
بدین من همراهیتون کنم ...

با بی قیدی شانه ایی بالا می اندازم : مشکلی نیست ...
کامران پشت سرم با فاصله قدم برمیدارد و من به راهم ادامه
میدهم...به ورودی باغ که میرسم با دیدن گل های رنگی که
دو طرف ورودی کاشته شده نا خودآگاه لبخندی میزنم و بی

توجه به اطرافم میگویم: واییی اینا چقدر قشنگن... کاش
میشد آرامم بیارم اینارو ببینه ...

کامران با دیدنم لبخند ملایمی میزند: اگه بخواین بگم
نرگس بیارتش ...

دوست دارم از پیشنهادش استقبال کنم اما با فکر به این که
هر لحظه ممکن است باربد و مهراد بیایند نا امید سرم را به
علامت نفی تکان میدهم : نه نمیخواد اگه شد فردا میارمش
پایین بتونه بازی کنه ...

به سمت باغچه قدم برمیدارم و خیره به گل های رز
لبخندی میزنم ... گلبرگ های لطیفشان را لمس میکنم و
زیبایی و طراوتشان روحم را مینوازد...

#پارت_121

_اینقدر گل دوس داری و با گل ها درگیری آخرش یک
گل فروشی میزنی ...

با ذوق خندیدم و با علاقه ایی دوچندان گفتم: وایییی مهراد
فکر کن یک گلخونه ی بزرگ داشته باشم بتونم توش گل
پرورش بدم و بعد هر روز برم نگاهشون کنم...خیلی خوبه ...
با عشق به سمتم آمد و دستانش را دور کمرم حلقه کرد...رو
به چهره ام لبخندی پاشید و گفت : آره عروسکم خیلی
خوبه...قول میدم خودم تو خونمون برات گلخونه بزنم ...

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و هوای این عشق را نفس
کشیدم...سرم را به سینه اش چسباندم تا عطر دل انگیزش را
نفس بکشم حلقه دستانش محکم تر شد و صدای اغوا گرش
در گوشم پیچید: شیطونی میکنی فکر عواقبش هم هستی ؟
صدای شیطنت آمیزش روحم را نوازش کرد سر بلند کردم و
زل زدم در چشمان زیبایش ، خنده ام را کنترل کرده با

لحنی جدی گفتم : مثلاً عواقبش چیه آقا مهراد میخوای
چیکار کنی؟

صورتتم را در دستانش قاب گرفت و با لبخند صورتش را
نزدیک آورد: در حال حاضر بنده تو خونه خودمم و از قضا یه
عروسک بسیار زیبا هم تو بغلمه و خب کس دیگه ایی هم
که اینجا نیست... حالا این عروسک داره دلبری هم میکنه و
من تمایل زیادی دارم بخورمش بنظرت کاری از دستم
برنمیاد؟

مشتی به سینه اش زدم و لحن بامزه اش خنده ام را هوا
فرستاد: چقدر مسخره ایی تو مهراد ...

با شوخی جدیتی به لحنش داد : من مسخره ام ؟ بذار زنم
بشی خودم بهت میفهمونم حرفام راسته یا مسخره ...
با عشق به رویش لبخند زدم : منم بی صبرانه منتظرم که تو
بهم بفهمونی حرفات راسته یا مسخره "

صدای بلند بوق ماشین مرا از هجوم خاطراتم به بیرون پرت
میکند و با ترس به سمت صدا میچرخم... در بزرگ باز میشود
و بنز مشکی رنگ باربد داخل می آید... باربد و مهران با دیدنم
متعجب شده باربد سریع چیزی به مهران میگوید و مهران
ماشین را جلوی من متوقف میکند... باربد همانطور که نگاه
تیزش را حواله ی موهای بیرون ریخته از شالم میکند از
ماشین پیاده میشود سریع شال عقب رفته ام را درست
میکم و به سنگینی نگاه مهران توجهی نمیکنم... دلم در تب
و تاب نگاه غم زده اش آتش میگیرد و تنها میتوانم نظاره گر
آمدن باربد باشم ...

_سلام آقا ...

باربد روبرویم ایستاده و برای کامران سر تکان میدهد ،
سپس روبه چهره غرق در استرس من با اخم میگوید: اینجا
چیکار میکنی؟

نگاه گذرایی به مهران و اخم های غلیظش می اندازم که به
روبرویش زل زده و انگشتانش به فرمان فشار می آورند

سپس دست های خاکی ام را بالا می آورم و رو به چهره پر
اخم باربد میگویم: تو باغچه بودم داشتم با عمو رحیم گلا رو
میکاشتم...بعد...بعدش گفتن این قسمت باغ و گل کاری
کردن دیگه منم اومدم اینجارو ببینم ...

باربد نگاهی به اطراف می اندازد و انگار که از حرفم قانع
شده باشد میگوید: خیلی خب...این همه راه از ساختمون تا
اینجا اومدی؟

_از ساختمون نیومدم از باغ اومدم نزدیک تر بود ...
باربد سری تکان میدهد و به ماشینش اشاره میکند: بیا
سوارشو بریم ، بسه هر چقدر امروز بیرون موندی ...
دستش را پشت کمرم میگذارد و مرا به سمت ماشین هدایت
میکند ، چشمم به مهراد می افتد که چشمانش را محکم
روی هم میفشارد و دکمه ی اول پیراهنش را باز
میکند...بزاق تلخم را به سختی پایین میفرستم و کنار باربد
به سمت ماشین قدم برمیدارم...دیدن زجر کشیدنش خوده

زجر کشیدن است برای منی که تمام نفس هایش را به جان
میخرم و حالا به دیدن سخت نفس کشیدنش

محکومم...سرم را پایین می اندازم تا نبینم این زنجیره عذاب
را... در صندلی عقب ماشین جاگیر میشوم که باربد با گفتن
"الان برمیگردم" مجددا از ماشین پیاده میشود و به سمت

کامران میرود...مهراد با نگاهی باربد را دنبال میکند و با
صدای آرامی میگوید: چرا رنگت پریده تانیا؟ حالت خوبه؟

از پشت سر به موهای زیبا و خرمایی رنگش نگاه میکنم و
تن صدای مردانه اش را میبلعم و قلبم میلرزد خب او مهراد
است و کوچکترین حالات مرا تشخیص میدهد...اب دهانم را
به سختی قورت میدهم و با صدای مرتعشم میگویم: خوبم
نگران نباش...تو خوبی؟

پوزخندش درد دارد بخدا که درد دارد وقتی اینطور پریشان
است ...

با تمسخر میگوید: آره بهتر از این نمیشم ...

باربد به سمت ماشین برمیگردد و مهراد نفسش را عمیق
بیرون میفرستد و من نگاه زیر میکشم... باربد در ماشین را
بههم میکوبد و رو به مهراد میگوید: امروز بعد از ظهر با
کامران میریم یکی از سوله های بیرون شهر برای سرکشی ،
چون کامران از تو وارد تره از طرفی یکی باید تو عمارت
بمونه و حواسش به محافظا باشه برای همین تو امروز اینجا
میمونی تا ما برگردیم ...

مهراد نگاه معنا داری به باربد می اندازد و با مکث چشم
میگوید...

#پارت_122

باربد دستی پشت پلک هایش میکشد و کمرش را راست
میکند که از شدت گرفتگی اش اخم هایش جمع میشود ،
پرونده ها را روی میز پرت میکند و از جایش بلند میشود

کتش را از روی میز چنگ میزند و به سمت در میرود یک
امروز میخواهد زودتر کار را تعطیل کند و پیش معشوقش
باشد تا روحش آرام شود یک امروز میخواهد تن بدهد به
شیرین زبانی های پسرکش با وجود قهر بودنش و اخم های
شیرینش ، شاید یک امروز طعم خوش زندگی زیر زبانش
برود...دستش هنوز به دستگیره در نرسیده که در روبرویش
باز میشود و شهاب با هوچی گری خودش را به داخل پرت
میکند ، بی توجه به باربد روی کاناپه لم میدهد و بی خیال
نگاه عصبی و اخم آلود باربد که خیره نگاهش میکند با
صدای بلند میگوید: سمیرا جون...بی زحمت دوتا قهوه بیار
عزیزم یکی واسه من یکی واسه این رئیس ترسناکت ...
سپس پاهایش را دراز میکند و روی میز جلوی کاناپه
میگذارد و روبه چهره عصبی باربد لبخند میزند: چرا
نمیشینی تعارف نکن...بیا ...

باربد از شدت بی خیالی این بشر حرص خورده و با عصبانیت
میگرد: پاشو بیا برو بیرون مرتیکه مگه اینجا قهوه خونه است
اومدی لم دادی رو مبل دستور قهوه میدی ...

—چی شده؟ باز که اعصاب نداری تو؟

باربد غیض کرده صدایش بلندتر میشود: به توجه مسخره؟
بیا برو حال و حوصله ندارم ...

شهاب به چهره پر حرصش لبخند ملیحی میزند و در حالی
که

بیشتر خودش را روی مبل پهن میکند میگوید: بیخیال
داداش بذار یکم خوش باشیم ...

نگاه آتشین باربد را که میبیند با درماندگی میگوید: اذیت
نکن جون شهاب به جون تو از صبح دارم اینور اونور میرم
واسه خاطر چهارتا کاغذ پاره امروز کلی معطل شدم ...

باربد پوفی میکشد و شقیقه دردناکش را میفشارد: خیلی
خب پس من

دارم میرم ...

شهاب متعجب نگاهش میکند: پس من اینجا با دیوار حرف
بزنم... بشین برادر من کلی گزارش باید بهت بدم ...

_گفتم که امروز اصلا حال و حوصله ندارم شهاب فقط
میخوام برم خونه ...

_حالا دو دقیقه بشین باهم میریم ...

باربد بی حوصله به او چشم غره ایی میزند و روبرویش روی
مبل مینشینند... منشی شرکت با تقه ی کوچکی به در داخل
میشود و با لبخندی رو به شهاب سینی را روی میز
میگذارد ...

شهاب با لبخند سر تا پایش را رصد میکند و میگوید: دست
طلا سَمیر جون اصن یه شرکت بهراده و یه منشی نازی مثل
تو ...

دخترک لبخند ملیحی میزند و در حالی لبه شالش را درست
میکند میگوید: ممنونم شهاب خان

_ شما دیگه میتونید برید خانم سرمدی ...

صدای بلند و تا حدی عصبی باربد لرز به تن دخترک
مینشانده و باعث میشود سریع قدمی به عقب بردارد...در
مقابل چشم های خشمگین رئیسش سرش پایین میرود و با
لکنت میگوید: چشم قربان ...

سپس با سری فرو افتاده سریع از اتاق خارج میشود...شهاب
ابرویی بالا انداخته و نگاهش را از مسیر رفتن دخترک به
نگاه درنده روبرویش میدوزد: اگه ی ذره جذبه تو رو داشتم
الان پنج تا زن دورم بود با ده تا بچه ...

باربد با اخم نگاهش میکند و میگوید: الان بنظرت من
حرمسرا دارم؟

شهاب پشت چشمی نازک میکند: تو آدم سرد و بیخودی
هستی نمی تونی هم داشته باشی با اون زن ناز
نازیت...بعدشم تو سریع دست گذاشتی رویه دختر خوشگل

کسی هم نتونست باهات مخالفت کنه ولی من بدبخت چی
هی باید این آکله هارو بسنجم بلکه بالاخره بختم باز شه ...
سپس پشت بند جمله اش آهی میکشد...باربد با نیشخند
نگاهش میکند: اون وقت آقای بدبخت با این منشیه هم رو
هم ریختی که راه به راه براش لبخندهای ژکوند میزدی ...
_دیگه اگرم باهات ریخته بودم روهم جنابعالی زدی همه
کاسه کوزه و بند و بساطمونو با اون اخم های وحشتناک
نابود کردی

باربد بی حوصله سیگاری از جیبش بیرون می آورد و
میگوید: بسه دیگه شهاب انقدر مزخرف نگو...حرف بزن
ببینم امروز چی شده؟

شهاب پاهایش را از روی میز جمع میکند و صاف مینشیند
نگاهش را روی مرد بی حوصله روبرویش میچرخاند و
میگوید: امروز جواب درخواستمون به گمرک اومد ، مجوز
دادن محموله ها بی دردسر از مرز رد بشن ...

باربد سری تکان می‌دهد و فندک طلایی اش را روی میز پرت میکند: اره امروز جواب و برام ایمیل کردن مثل این که کارشناسا همه داروها رو تأیید کردن ...

شهاب نیشخندی می‌زند و نگاهش را روی بخار بلند شده از قهوه سوق می‌دهد: کلی رشوه گرفتن جیره خوارای بدبخت... بهشون می‌گم ما چندساله داریم فعالیت میکنیم یک بارم دارو هامون تاریخ مصرف گذشته نبوده که اینجوری دارین منت کارشناسیتونو سرمون میذارید ...

شهاب نگاهش را بالا میکشد و در جواب سکوت باربد می‌گوید: یکی قصد داشته ابروی شرکتو ببره که اینجوری جلو پامون سنگ انداختن

باربد خاکستر سیگارش در ظرف کریستال روبرویش میریزد و خونسرد می‌گوید: میدونم کار کیه به موقعش واسه اونم یه فکری میکنم... فعلا حواسم به اون شغال پیره که ببینم داره چه غلطی میکنه سابقه نداشت اینقدر آروم باشه ...

_امیریان و میگی ؟

#پارت_123

باربد سری به عنوان تأیید میدهد که شهاب دوباره میپرسد:
تانیا دیگه سراغشونو نمیگیره؟

باربد ته مانده ی سیگارش را خاموش میکند و نگاه گذرای
به او می اندازد: نه نمیدونم قضیه چیه که کلا بیخیال شده
حرفی ازشون نمیزنه...حتی شنیدم به آرام میگفت دیگه
اسمشونو نیاره ...

شهاب متفکر دستی به چانه اش میکشد : جالبه...شاید اونم
از این همه کش مکش خسته شده ...

باربد سری تکان میدهد و از جایش بلند میشود : دیگه اگه
کاری نداری من دیگه میرم ...

شهاب هم به تبعیت از او بر میخیزد: راستی نگفته بودی
محافظ جدید گرفتی؟

_اره یه چند هفته ایی استخدامش کردم ...

_بهش اعتماد داری باربد؟ میشناسیش ...

_گفتم بچه ها آمارشو درآوردن کم و بیش میشناسمش ولی
اعتماد نه هنوز ...

شهاب با تعجب نگاهش میکند: بهش اعتماد نداری و
گذاشتی تو عمارت بمونه ؟ حالت خوبه؟

باربد اخم هایش را درهم میکشد: دیگه انقدر ناتو نیستم
هزارتا چشم دارن کنترلش میکنن بی اعتمادیمم بر حسب
حس مبهمیه که بهش دارم ...

_چه حسی؟

_خودمم دقیقا نمیدونم ولی زیاد دوس ندارم دور و بر تانیا
و آراد باشه ...

شهاب لبخندی میزند و دستش را روی شانه باربد میگذارد:
خب این که از اون غیرت بی اندازه که خون اون دختره
روهم کردی تو شیشه...طبیعه ...

باربد سری به معنای نفی تکان میدهد: اگه اینطور باشه باید
رو کامرانم حساس باشم ...

_کامران رو داری با یه تازه وارد مقایسه میکنی مرد
حسابی...کامران ده ساله تو دم و دستگافته میدونی که
چقدر چشم پا که ...

تشویش نگاه باربد از بین میرود و کمی آرامش به قلبش
برمیگردد: شاید هم اینطور باشه که تو میگی ...

شهاب با آرامش سری تکان میدهد: حتما همینطوره...حالا
بریم که میخوام یه امروز نهارو خونه ت چتر باز کنم...

نرگس دست تانیا را میکشد و او را از اتاق آراد بیرون می
آورد ، تانیا با غرغر دستش را پس میزند: چرا همچنین
میکنی نرگس؟ دیوونه شدی؟

نرگس همانطور که با دقت به گوشی اش نگاه میکند با اخم
میگوید: من نه ولی این پسر دیوونه شده ...

_کی و میگی؟ مهرباد؟

نرگس با حرص سربلند میکند: نه پس دوس پسر و
میگم...خب فقط این عاشق پیشه جنابعالی توانایی حرص
دادن من و داره دیگه ...

تانیا به حرص خوردنش لبخندی میزند: حالا مگه چی
شده؟

نرگس دوباره سردر گوشی اش فرو میکند لحظه ایی بعد
اطرافش را به دقت از نظر میگذراند و بی توجه به چهره
متعجب و کنجکاو تانیا دستش را میگیرد و به سمت یکی از
اتاق ها میبرد ...

—نرگس چیکار میکنی؟ اعcec دیوونه شدی؟

نرگس بی توجه به اعتراضش در اتاق را باز میکند و همانطور که او را به داخل هول میدهد میگوید: انقدر جیغ جیغ نکن برو تو ...

و سپس در را روی چهره حیرت زده اش میبندد...تانيا
متعجب دیوانه ایی نثارش میکند و میخواهد دوباره در را باز کند که دستی دور شکمش حلقه میشود...هوای اطراف که زیر بینی اش میرود ثانیه ایی قلبش از تپش می افتد...هرم
نفس هایی گرم و صدایی گیرا زیر گوشش خودنمایی میکند:
توت فرنگی من؟

قلبش به تلاطم افتاده با سرعت به عقب برمیگردد...نگاهش
که در نگاه خاکستری مهراد مینشیند بغض و اشک به
گلایش حمله میکنند: مهراد؟

مهراد معشوقش را در حصار مردانه اش جای میدهد و خیره
به جای جای صورتش تک تک زیبایی هایش را با چشم
میبلعد: حالت خوبه؟

آرامش آغوشش تن دخترک را میلرزاند و اشک را روی
صورتش میرقصاند: چجوری اومدی تو؟ نمیگی بلایی سرت
میاد؟

مهراد طره ایی از موهای پریشان روی شانه اش را به بینی
اش میچسباند و با لذت چشم میبندد... تانیا با استرس نگاهی
به در می اندازد و میگوید: مهراد تو رو خدا دارم سخته
میکنم بگو چجوری اومدی تو؟

مهراد چشم دوخته در چشمان زیبای معشوقش به تراس
بزرگ اتاق اشاره میکند: دوربینای این طرف و از کار انداختم
و از تراس اومدم ...

تانیا با تعجب به تراس نگاه میکند و رو به مهراد میگوید:
دیوونه اگه یکی میدیدت چی؟ میدونی چی میشد؟

مهراد دست پشت سرش میگذارد و او را محکم به سینه اش
میچسباند: واقعا مهمه وقتی داشتم میمردم تا یه لحظه
اینجوری تو بغلم باشی...واقعا مهمه تانیا؟

جمله اش جان تانیا را میگیرد و روحش پر میکشد برای این
عشق نافر جام...آغوش مهراد عشق ساطع میکند به روح
آزرده اش و تپش های گنجشکی قلبش شدت
میگیرند...دستش روی پیراهن مردانه اش مشت میشود
و کمی خودش را عقب میکشد...بغض صدای زیبایش را خش
دار میکند :

اره مهمه این که تو گیر نیوفتی مهمه این که من اینجا هر
لحظه از نگرانی دق نکنم مهمه...خودت با پای خودت اومدی
تو آتیش اونوقت من عین خیالم نباشه ؟ برام مهم نباشه؟
مگه میتونم؟

مهراد دستش را بالا می آورد و بوسه ایی روی آن میزند با
عشق لبخندی نثار نگرانی اش میکند و میگوید: نگران نباش
حواسم به همه چی هست...خودت خوبی؟

_خوبم ...

مهراد با لبخند نگاهی به سر تا پایش می اندازد و ناگهان با
فکری که در ذهنش جرقه میخورد وجودش ذره ذره آب
میشود و اخمی غلیظش چهره اش را در بر میگیرد...تania با
تعجب به خشم و صورت برافروخته اش نگاه میکند: چی شد
مهراد چرا اینجوری شدی؟

مهراد چشمانش را محکم روی هم میفشارد و هر لحظه غده
روی قلبش بزرگتر میشود...دست مشت کرده از بین دندان
های کلید شده اش میپرسد : با این سرو وضع جلوش
میچرخي؟

تانيا حيرت زده قدمی عقب میروود و لبش زیر دندان هایش
اسير میشود...مهراد با حرص بازویش را میکشد و میغرد: آره
تانيا با این لباس ها جلوی چشمش راه میري؟ دقیقا همون
لباس های لعنتی که برات و خرید میپوشي؟ آره؟

تانيا زبان باز ميکند تا کمي خشم اين مرد زخمی فروکش کند: من...من بخدا...مهراد

_تانيا کجاست؟

_سلام آقا ...

صدای باربد که در فضا طنين انداز ميشود تانيا با ترس و چشمانی گرد شده به عقب برميگردد...مهراد بازدمش را عميق بيرون ميفرستد و به آرامی نجوا ميکند : نترس تانيا ...

صدای باربد اينبار بلند تر ميشود : پرسيدم تانيا کجاست؟
تانيا با پاهایی سست و لرزان به سمت مهراد ميدود و به سمت کمد ديواری بزرگ اتاق هولش ميدهد و با صدایی مضطرب و آرام لب ميزند: برو تو کمد مهراد مرگ من برو

مهراد با خشم دست مشت میکند و نگاهی را از نگاه
ملتمس تانیا گرفته داخل کمد می‌رود و ولی در را کامل
نمی‌بندد تا کمی دید به بیرون داشته باشد ...

تانیا بی قرار نگاهی حواله کمد میکند و پاهایش را به سمت
در اتاق میکشاند ، باربد که زودتر داخل میشود تانیا
سرجایش خشک میشود و جان از تنش می‌رود...

#پارت_125

باربد با شک سر تا پایش را رصد میکند و نگاهی را یک دور
پیرامون اتاق می‌چرخاند...تانیا به سختی لب هایش را با زبان
تر میکند: سلام ...

باربد بی توجه با اخم نگاهی میکند : اینجا چیکار میکنی؟
تانیا درمانده از پاسخ به سئوالش سرش را زیر می اندازد و
انگشتانش درهم گره میشوندمهراد بی قرار از درماندگی

معشوقش چشمانش را با درد میبندد... باربد جلو میرود و
روبروی همسرش می ایستد ، دست زیر چانه اش میگذارد و
صورتش را به آرامی بالا می آورد تانیا با ترس نگاهش را به
چشمان مرد روبرویش بخیه میزند... باربد تک تک حالت
هایش را از نظر میگذراند و با اخم هایی غلیظ تر میپرسد :
چرا انقدر رنگت پریده؟ از چی ترسیدی؟

تانیا نگاهش را به دکمه پیراهنش میدهد و با من من
میگوید: خب... خب... تو یهو داد زدی من ترسیدم ...
نگاه باربد نرم شده دستش را دور کمر معشوقش حلقه
میکند و گند شدن تپش قلب دخترک در آغوشش را
نمیفهمد... باربد اینبار با صدایی آرام تر میپرسد: اینجا چیکار
میکنی ...

تانیا بزاق غده شده در گلویش را به سختی قورت میدهد و
در حالی که به تراس نگاه میکند میگوید: این اتاق خیلی
تراس بزرگ و قشنگی داره اومدم از اینجا باغ و بینم ...

بهانه ی دیگری که نمیتوانست بیاورد...میتوانست؟ آن هم
وقتی این مرد روبرویش آنقدر با دقت نگاهش میکند ...
باربد نگاهی گذرا به تراس می اندازد و خیره در چشمان
زیبای روبرویش میگوید: تراس اینجا رو دوس داری؟

تانیا موهایش را پشت گوشش میفرستد و درحالی که تمام
فکرو ذکرش قلب مردی است که در کمد اتاق عذاب میکشد
رو به باربد میگوید: آره منظره باغ از اینجا خیلی قشنگه
دوسش دارم...همیشه میرفتم تو تراس اصلی...دیگه امروز
اومدم اینجا ...

باربد سری تکان میدهد و آغوشش را تنگ تر میکند: خب ؟
بغض در گلوی تانیا رشد میکند و فقط فکر میکند حال
مهراد چطور است ، حال قلبش چطور است؟ چطور تحمل
میکند این همه رنج را؟

__چرا امروز زود اومدی؟

__ناراحتی؟

تانيا در دل فرياد ميزند " آره ناراحتم كاش هيچ وقت
نميومدي " ولي لب گزيده نيم نگاهي به كمد مي اندازد و بي
خبر از حال آن مرد عاشق فقط لب ميزند: نه ناراحت
چرا...خونه خودته ...

باربد ابرويي بالا مي اندازد و در حالي كه ذره ذره هواي
عطرش را نفس ميكشد : يعني ميخواي خونه تو نيست؟
تانيا متعجب شده با چشم هايي گرد شده نگاهش
ميكند...باربد با لذت به اين حالتش خيره ميشود و پشت
دستش را روي گونه شفاف و بلورين همسرش
ميكشد...زيبائي هاي اين دلبركش فقط قلب ذوب ميكند و
هوش از سر ميپراند و چرا باربد نميتواند تمام و كمال در
قلبش نفوذ كند تا تمام فكرش را تصاحب كرده باشد ...
تانيا كلافه شده زير نگاه خيره باربد دستش را به آرامي روي
دست مردانه اش ميگذارد: بهتره بريم بيرون باربد ممكنه
يكي بياد تو ...

_کی جرأت داره سرخود بیاد تو؟

_اینجا اتاق خودمون نیست که معمولاً میان اتاقارو تمیز میکنن... خوب نیست اینطوری ببیننمون ...

باربد اخم هایش را درهم میکشد: چرا خوب نیست؟ مگه زن من نیستی؟

تانیا درمانده صدایش میکند: باربد ...

باربد متعجب شده از این همه تشویش و درماندگی صدایش با شک نگاهش را اطراف میچرخاند: چی اینجا هست که انقدر استرس داری؟

تانیا دوباره چشم گرد میکند از این همه هوش و دقت باربد و لحظه ایی نفسش قطع میشود : چی میگی باربد چرا باید استرس داشته باشم؟

_از وقتی اومدم مثل جوجه داری تو بغلم میلرزی...من اینقدر ترسناکم ؟

تانیا تند تند سرش را تکان میدهد: نبخدا ترسناک
نیستی... فقط... فقط ...

نگاه بی قرار و مضطربش به سمت کمد سوق پیدا میکند و
ناگهان با دیدن چهره خشمگین و سرخ مهراد و مشت های
گره کرده اش که هر لحظه امکان دارد روی در کمد فرود
بیایند تمام تنش لمس میشود و چشمانش را میبندد... باربد
با تعجب به لب ها و پلک های لرزانش نگاه میکند و محکم
کمرش را میگیرد تا تانیا نقش زمین نشود ...

_حالت خوبه تانیا؟

تانیا پیراهن باربد را چنگ زده به سختی لب میزند: بریم
بیرون ...

خشم فوران کرده در وجود باربد با صدای بلندی میگوید:
هیچ معلومه چت شده تو؟ چرا اینقدر بیحالی ...

لرزش تن تانیا از این صدای بلند بیشتر میشود تمام تلاشش
را میکند تا سستی تنش برطرف شود و به خودش مسلط

باشد نمیخواهد بخاطر این ضعفش کمترین خطری مهراد را
تهدید کند ...

_خوبم بخدا

باربد تیز نگاهش میکند و نفسش را عمیق بیرون میفرستد :
هر وقت بغلت میکنم اینجوری میشی ...

باربد درمانده جمله اش را میگوید و تانیا از درماندگی این
مرد قدرتمند حیرت زده میشود...باید آرامش کند باید
شکش را از بین ببرد راست و دروغ حرفهایش چه اهمیتی
دارد وقتی جان مهراد در خطر است ، دلش چه اهمیتی دارد
وقتی خشم و عصیان این مرد میتواند تمام زندگی اش را به
آتش بکشد...پس فقط باید آرامش کند...

#پارت_126

لحظه ای چشمهایش را باز و بسته میکند تا حضور مهراد کمی آن طرف تر تمام تمرکزش را بههم نریزد...زل زده در سیاهی چشمان باربد لبخندی کذایی روی لبش مَهر میکند و میگوید: اشتباه میکنی باربد چرا باید ازت بترسم...بخدا اونجوری نیست که فکر میکنی ...

جمله تانیا با همه کذایی بودنش قلب زخمی باربد را التیام میبخشد و باربد نمیداند تمام پروانه های قلب دخترک در آغوشش برای مردی در چند قدمی اش پرواز میکند...باربد صورت تانیا را در دستانش قاب میکند و در حالی حریصانه جای جای صورتش را میکاود سر جلو میبرد تا غنچه های اناری رنگش را تصاحب کند...دست های تانیا روی سینه پر تلاطم باربد مینشیند و قلبش برای بار چندم ایست میکند ، فقط در دل خدا را صدا میزند تا از این برزخ نجات یابد چشمش که به نگاه باور و خشک شده مهراد میوفتد نفس هایش تند میشود...لب های باربد که روی لب های خشک شده و لرزان تانیا مینشیند در اُتاق با عجله باز میشود...

نرگس با چشمانی گرد شده مات صحنه روبرویش شده
سرش پایین میوفتد... باربد عقب گرد کرده با خشم به
سمتش برمیگردد : به چه حقی سرخود میای تو؟

تانیا با رنگی پریده دستش را به میز کنار دستش میگیرد و
چشمانش را با درد میبندد...نرگس از شدت ترس از خشم
باربد قدمی عقب میرود: آقا...ببخش..ببخشید ...

فریاد باربد بلندتر میشود و تن تانیا و نرگس بیشتر میلرزد:
مگه این خراب شده در نداره که اینجوری میای تو...بلد
نیستی در بزنی ...

تانیا اشک های لغزیده روی صورتش را پاک میکند و بدون
این که کوچکترین نگاهی به کمد بیندازد بازوی باربد را
میگیرد: ولش کن باربد چیکارش داری ...

باربد همچنان با خشم سرتا پای لرزان نرگس را نگاه میکند
و دندان هایش را برهم میفشارد...تانیا بازویش را بیشتر
میکشد و میگوید: باربد احتمالا اون لحظه حالم بد شد داد

زدی نرگس هول شده گفته ببینه چی شده...ولش کن
دختره سخته کرد ...

باربد لحظه ایی چشم میبندد و نفس عمیقی میکشد...یقه ی
پیراهنش را صاف میکند و در حالی که از اتاق خارج میشود
میگوید: شهاب اومده زود بیاین بیرون...

#پارت_127

بعد از سلام و احوال پرسی با شهاب روی صندلی کنار
صندلی باربد مینشینم نگاهم را به لبخند از ته دل آراد
میدوزم که شهاب برایش حرف میزند...دیس برنج که به
سمتم گرفته میشود نگاهم از روی آراد به سمت باربد
میچرخد ، نگاه خیره اش روی صورتم ثابت میماند و من
فقط ترجیح میدهم به دانه های برنج نگاه کنم...به اجبار

بخاطر انتظارش کمی برنج در بشقابم میکشم و زیر لب
تشکری میکنم ...

_مثل پوست و استخوان شده اونوقت همین قدر میخوره ...
خب جمله زیرلی باربد هم سرم را بلند نمیکند و نگاه من
بین خورشت های مختلفی که دست پخت ماه بانو است
نوسان پیدا میکند... کمی سبزی قورمه روی برنجم میریزم و
به اجبار مشغول میشوم تا بهانه ای دست باربد نداده
باشم... باربد زیرچشمی نگاهی به صورتم می اندازد و
پوزخندی میزند و من هیچ علاقه ای ندارم در رفتار این مرد
کندو کاو کنم ...

بی حوصله قاشق را در بشقابم میچرخانم و به حرفای آراد
که بازهم از شهاب میخواهد که او را بیرون ببرد گوش
میدهم ...

آراد اصرار میکند باربد مثل همیشه با تشر مخالفت میکند و
من هم حق دخالتی ندارم... نگاه شهاب که رویم سنگین

میشود به ناچار سرم را بالا می آورم ولی نگاهش نمیکنم و
رو به آراد که از حرفای باربد بغض کرده است و فقط به
غذایش نگاه میکند میگویم :

غذاتو بخور آراد امروز صبحانه هم نخوردی ...

باربد عصبی نگاه معناداری به رویش میپاشد و میگوید: فقط
بلدی لجبازی کنی دیگه... فکر کردی با غذا نخوردن راهی
پیش میبری ...

آراد دوباره سرش را پایین می اندازد و من میتوانم چشمان
پر اشک پسرکم را ببینم... شهاب با حرص شکلکی برای باربد
در می آورد و آراد را در آغوش کشیده و او را روی پایش
مینشاند ، موهایش را بهم میریزد و قلقلکش میدهد آراد
نگاهش میکند و با شیرینی میخندد... من دلم ضعف رفته
برای خند های پسرک غمگینم ، کمی خودم را به باربد
نزدیک میکنم و آرام میگویم: چرا نمیذاری یکم بره
بیرون... بچه صبح تا شب همه اش تو خونه ست... چه عیبی
داره یکم بره بیرون ...

باربد نگاهش را معطوف بشقابش میکند و زیرلب میگوید:
اگه بفرستمش دوباره اتفاقی بیوفته چی؟

بهت زده نگاهش میکنم و بدون این که ذره ایی از
حرفهایش را بفهمم میگویم: منظورت چیه؟ چه اتفاقی؟
باربد نگاهش را به چشمان نگرانم میدوزد و با تشویش
دستی به پیشانی اش میکشد: هیچی ...

_منظورت چی بود باربد یعنی چی دوباره اتفاقی بیفته

صدای ناآرام و نگرانم باعث میشود شهاب و آراد با تعجب
نگاهمان کنند...شهاب نگاه معناداری به باربد می اندازد و سر
به زیر میشود باربد اخم هایش گره میکند و روبه من
میگوید: گفتم که هیچی...تمومش کن دیگه ...

قاشق را در بشقابم رها میکنم و بی توجه به صدای
ناهنجاری که در فضا طنین انداز میشود با عصبانیت میگویم
: چه اتفاقی برای بچه من افتاده بود که به من نمیگین...من
نباید بدونم چی شده...به چه ...

_صداتو بیار پایین ...

فریادش دهانم را میبندد و لحظه ایی چشمانم بسته
میشود... با عصبانیت از جا بلند میشوم که دوباره صدای پر
تحکمش بلند میشود: بشین سرجات ...

نگاهش نمیکنم تحکم صدایش دیگر تأثیری ندارد وقتی پای
آراد در میان است... از میز دور میشوم و شهاب روبه باربد
زمرمه ایی میکند و من فقط صدای باربد را میشنوم: چیکار
کنم نمیفهمه جونشون در خطر... نمیفهمه ...

محکم در اتاق را بهم میکوبم تا صدای غرغش را نشنوم... بی
حال رو کاناپه اتاق مینشینم ، زانوهایم در شکم جمع میکنم
و سرم را رویشان میگذارم... کل اتفاقات امروز در سرم رژه
میرود و تمام تنم سست میشود... حال بد مهرباد لحظه ایی از
جلوی چشمانم دور نمیشود و من تمام مدت فقط به قلب
ضعیفش فکر میکنم... لحظه ایی نمیتوانم آن نگاه پر دردش
را فراموش کنم... لحظه ی آخر آن بی تفاوتی و کینه نگاهش
چنان وجودم را لرزانده بود که من از تمام عمرم فقط مرگ

را میخواستم... کاش میمردم ولی آن درد نگاه مهرداد این گونه
جانم را آتش نمیزد... مهرداد که با آن حالش از اتاق رفت من
مبهوت گریه نرگس را دیدم متلاشی شدن روحم را دیدم
اضافی بودن این عمر را دیدم... آن لحظه فقط فهمیدم کینه
دارم به اندازه تمام این چهار سال زندگی از باربد و پدرم کینه
دارم... این زندگی جهنمی آنقدر قلبم را شکسته است که
نتوانم تیکه هایش را به هم دیگر بند بزنم... کاش خدا هم
کمی این زندگی را میدید ...

صدای در را میشنوم و لحظه ایی بعد بوی آن عطر لعنتی
اش در هوا میپیچد و من لحظه ایی نمیخواهم این مرد را
ببینم... سر بلند نمیکنم فقط صدای قدم ها و نفس هایش را
میشنوم... کلافه است این را از تندی نفس های خسته اش
میفهمم... کنارم روی کاناپه مینشیند و بازدمش را عمیق
بیرون میفرستد..

بازهم سر بلند نمیکنم حتی دلم نمیخواهد آن عطر نفرت
انگیزش را استشمام کنم...دستش روی بازویم مینشیند :
تانیآ؟

توجهی نمیکنم که صدایش آرام و درمانده است فقط سرم را
بیشتر روی زانوانم میفشارم...دستش از روی بازویم سر
میخورد ...

اون شبی که رفته بودیم مهمونی انقدر تو و آراد اصرار
کردید که اجازه بدم خودش با شهاب بره شهره بازی ...
جمله اش باعث میشود کمی از موضعم کوتاه بیایم و سرم را
بلند کنم با این حال نگاهش نمیکنم و نگاهم را به روبرو
میدهم...سنگینی نگاهش نیمرخم را احاطه میکند و دستی
به گردنش کشیده ادامه میدهد: همون شب نزدیک بود
بدزدنش ...

روح از تنم پرواز میکند و سرم با بهت به سمتش میچرخد:
چی؟

باربد کلافه چنگی در موهایش می اندازد و نگاهی را
میدزدد و در حالی که چند دکمه اول پیراهنش را باز میکند
میگوید: چندوقت پیش که میخواستی بری بیرون بهت گفته
بودم اون بیرون یه سری دشمن دارم که هر لحظه میخوان
نابودم کنن پس اولین هدفشون میشن زن و بچم که بهم
ضربه بزنن بیرون فرستادنت ریسک بود ولی پشت سر تو و
کامران یه ماشین محافظ فرستادم که حتی کامرانم خبر
نداشت...اون شب مهمونی هم انقدر تو و آراد اصرار کردین
مجبورم کردین بفرستمش با شهاب بره شهربازی...اون شب
هم محافظای من همراهشون بودن هم محافظای شهاب ولی
دونفر با چاقو به محافظا حمله میکنن و دونفرشون زخمی
میشن...خدایی بود که شهاب و بقیه زود فهمیدن و
دستگیرشون کردن و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد ...

جمله های باربد مثل پتک بر سرم فرود می آیند و تمام
کلمه هایش در ذهنم فریاد میکشند...این چندمین شوک
امروز بود؟ این چندمین بار بود که نفسم قطع و وصل میشد
و من ته ته تمام این حس و حال های بدم به این مرد
میرسیدم...باربد نگاهم نمیکند خودش هم میداند جمله
هایش چطور وجودم را آتش زده اند و روحم را دریده اند ...
_برای همینه که دارم به هرنحوی با بیرون رفتنش مخالفت
میکنم...خودش بچه ست نمیفهمه فقط ته ذهنش داره از
من یه پدر بدجنس و زورگو میسازه که اصلا هم دوشش
نداره ولی ...

جمله اش را ادامه نمیدهد غرور لعنتی اش نمیگذارد بگوید
"ولی من دوشش دارم " حاله از این مرد و از این غرورش
بههم میخورد حاله از تمام دردسر هایی که برای من و
پسرکم به وجود آورده بههم میخورد...کاش خودش بفهمد
وجودش پر از نفرت است برای منی که چهارسال عشق
گمشده ام را از او طلب دارم.....

نگاهش نمیکنم نمیخواهم با دیدن نفرت چشمهایم دوباره
بهانه دستش بدهم خودش باید بفهمد با آمدنش تمام
آرامش این زندگی لعنتی را به یغما برده است حالا این
نفرت انگیز بودنش زندگی فرزندش را در خطر انداخته
است...روز به روز بوی گند این زندگی بیشتر بلند میشود و
من باید تک تک این روزهای نفرت انگیز را به خاطر پسرکم
تحمل کنم...باید بتوانم جوری تربیتش کنم که زندگی اش را
آنقدر زیبا و با عشق ببیند که بخاطر خواسته هایش زندگی
و آرامش کس دیگری را نابود نکند آراد نباید مثل باربد فقط
قدرتش را به رخ دیگران بکشد آراد باید زندگی کند باید
بتواند با عشق و محبت به دیگران آرامش بدهد باید بتواند
آنقدر جذابیت داشته باشد تا لبخند و محبتش دیگران را
عاشق و شیفته او کند مثل مادرش که برای لبخند مردی

جان میدهد...آراد نباید مانند باربد با خشونت رفتار کند
نبايد کسی را تحقیر کند...من نمیگذارم نباید های زندگی
این مرد به پسرکم سرایت کند...پسرک من باید بتواند
دوست داشته باشد و عشق بورزد باید بتواند آنقدر مهربان
باشد که محبتش یک جهان سرد و بی روح را با آتش عشق
بسوزاند و گرم کند...در یک کلام من باید باشم تا آراد هم در
آینده یکی مثل باربد نشود و آرامش کسی را سلب نکند ...

گرمای دستش پوست دستم را میسوزاند و من مجبور
میشوم رو برگردانم و در آن مشکی های نفرت انگیزش خیره
شوم : حالت خوب نیست

توجهی به نگاه خسته و درمانده اش نمیکنم و نگاهم به
سمت دیگری میچرخد: خوبم

باربد بازدمش را عمیق بیرون میفرستد و دستم را محکم
میفشارد: من نمیذارم اتفاقی براتون بیفته ...

پوزخندی میزنم و دستم را میکشم تا رهایم کند: تو نذار
اتفاقی برای بچه ات بیفته من پیشکش ...

چنان مچ دستم میان پنجه هایش فشرده میشود که
ناخودآگاه ناله ایی از گلویم خارج میشود...دستم را میکشم
ولی رهایم نمیکند به ناچار سر برمیگردانم و در چشمهایش
خیره میشوم...تمام خستگی چشمانش جای خود را با هاله
ای از خشم و سرما عوض میکند و از بین دندان های کلید
شده اش میغرد: هدف از این مزخرفاتی که میگی چیه؟
با درد مینالم : دستم و خورد کردی باربد ...

حرص در صدایش مشهود تر میشود: کی بشه یه روزی اون
زبونتو از حلقومت بکشم بیرون که بفهمی نباید به باربد تیکه
بندازی ...

زبانم خشک میشود از این همه جدیتش و باربد بی توجه
فشار دیگری به دستم میدهد: بهتره به آراد بفهمونی دلیل

این رفتار های من چیه من حوصله ندارم هربار سر این
موضوع باهاتون کلنجار برم...فهمیدی؟

مچ دستم را که رها میکند با بغض و غم میگویم: چرا خودت
بهش نمیگی؟ چرا خودت یکم باهاش حرف نمیزنی ...
_من حوصله این بچه بازی هارو ندارم ...

_بچه بازی یعنی چی باربد آراد پسرته نباید یکم دوشش
داشته باشی ...

خشم در چشمهایش شعله میکشد و تند به سمتم میچرخد:
این مزخرفات چیه که میگی...کی گفته من پسر م و دوس
ندارم؟

نگاه خیره و تلخش سرم را پایین میفرستد: خودش همش
میگه بابایی دوسم نداره ...
_تو اینارو یادش میدی نه؟

با جمله ی پر حرص و خشمش بهت و تعجب کوه میشوند در
چشمانم و سرم به سرعت بالا میرود: من؟ حالت خوبه؟ من
چرا باید بچه مو ناراحت کنم؟

با خشم برمیخیزد و قامتش جلویم قد علم میکند : تو رو
حساب کینه ایی که از من داری این حرفارو تو مغزش فرو
کردی ...

جمله اش پوزخندی در دلم مینشانده این مرد میداند من از
او کینه دارم میداند من به ازای زندگی که از من نابود کرده
است از او متنفرم ...

موهایم را با خونسردی پشت گوشم میفرستم و نگاهش
میکنم : من شاید بخاطر این چهارسال زندگی که از من تباه
کردی ازت کینه داشته باشم ولی هیچ وقت ذهن آزاد و
نسبت به تو خراب نمیکنم...میدونی چرا ...

از حرص نفس نفس میزند و با چشمانی ریز شده تک به تک
حالت هایم را از نظر میگذرانند...تمام تلاشم را به کار میگیرم

تا جذبه لعنتی اش روی حرکاتم تأثیر نگذارد...نمیدانم جرأت
زدن این حرف را از کجا می آورم ولی بی توجه به عاقبتش
دهانم را باز میکنم : نمیخواهم وقتی بزرگ شد مثل تو
سنگدل و بی رحم بشه و بخاطر عقده بیوفته دنبال انتقام ...
زمان لحظه ایی می ایستد و حتی صدای نفس زدن های تند
باربد هم قطع میشود و من فقط میتوانم صدای ضربان قلب
بلند و پر استرس را بشنوم...اضطراب لعنتی ام آنقدر زیاد
است که حتی نمیتوانم سر بلند کنم و در چشمان عصیان
گرش خیره شوم...

#پارت_130

دستش به نرمی زیر چانه ام مینشیند که باعث میشود
سربلند کنم و به ناچار در چشمانش خیره شوم...زانویش را

کنارم روی کاناپه میگذارد و آرنجش را تکیه گاه کرده روی
صورتم خم میشود...متعجب از خشمگین نبودنش فقط
نگاهش میکنم...نگاهش حریصانه روی تک تک اجزای
صورتم میچرخد و من توجه ام به لبخند کج گوشه لبش
جلب میشود ...

_من سنگدل و بی رحمم؟

تن صدایش ناشناخته است و انگار هیچ حسی در آن
نیست...به سختی لب هایم را باز میکنم و بی توجه به ترسم
از این مرد میگویم: من چیز دیگه ایی ازت ندیدم ...
پوزخندی روی لب هایش مینشیند و پشت دستش را روی
لب هایم میکشد: دوست داری ببینی؟

گنگ نگاهش میکنم: چی رو؟

_چیزی به غیر از سنگدلی و بی رحمیم و؟

در چشمان پر شررش نگاه میکنم و آن جاذبه پرقدرتش به
تمام تنم نفوذ میکند... سر به زیر می‌شوم که باربد دوباره چانه
ام را بالا میکشد و اینبار نگاهش پر لذت تر روی صورتم
می‌چرخد... انگشتانش را روی گونه ام حرکت میدهد و به طرز
مرموزی می‌گوید: منم دلم نمی‌خواود بعضی وقتا انگشتام
پوست صورتتو قرمز کنن ...

گلویم خشک میشود و بازهم بغض لعنتی ام غده
میشود... لحن باربد اینبار جدیت بیشتری به خودش می‌گیرد :
پس بهتره کنترل زبونت دستت باشه ...

نفس عمیقی میکشم و نگاهش نمیکنم که با جمله ی بعدی
اش مات می‌شوم : در ضمن امروز نتونستم ببوسمت ...
کینه و نفرت در دلم فوران میکند و چشمانم را با درد
می‌بندم : بسه تو رو خدا تمومش کن ...

_فکر میکردم دوس داری چیزی به غیر از بی رحمیم و
بینی ...

پوزخندی میزنم : نه من عادت ندارم روی خوشتمو
ببینم...همون همیشه سنگدل باشی بهتره ...

اینبار او مات چشم هایم میشود و من به نرمی افتادن یک
برگ از کنارش رد میشوم...ته ته بدبختی دقیقا همینجاست
که تمام تن و بدنت در انحصار کسی باشد که چندسال فقط
کینه و نفرت در دلت انباشته کرده باشد وتو پابند باشی به
فرزندى که از او داری و جرأت نکنى کلمه اعتراض کنى...ته
بدبختى دقیقا همینجاست که عشقت جلوى چشمانت پر پر
شود و تو از ترس جانش نتوانى کارى کنى نتوانى مرحمى
باشى روی دلش...بدبختى يعنى این که ناخواسته عشقت
بخاطر تو عذاب بکشد...

#پارت_131

نرگس روبرویم مینشیند و گوشی اش را کنارش قرار میدهد:
حالت خوبه؟

_خوبم... مهراد چی شد؟

_رفت خونه اش مثل این که چند روز از باربد مرخصی
گرفته ...

چیزی در قلبم تکان میخورد و سعی میکنم صدایم نلرزد:
همون خونه ایی که چهارسال پیش داشت؟

_آره میگفت اونجا برام پره خاطره از تانیاست... نمیتونم
جای دیگه ایی برم ...

لبخند تلخی میزنم و نرگس نمیداند من به هوای همان
خاطراتم جان دارم و نفس میکشم ...

_تانیاست ...

نگاهش میکنم : بله؟

نرگس سرش را پایین می اندازد: راستش... مهراد ازم
خواسته یه چیزی ازت بپرسم ...

—چی خواسته ازم بپرسی ..

چهره اش مردد است ولی میگوید: مهرداد میخواد بدونه چی شد که تو چهارسال پیش به باربد جواب مثبت دادی... البته برای هممون جالب بود که چی شد بعد از اون همه مقاومت باهاش ازدواج کردی...

بی حوصله نگاهش میکنم : دیگه الان دوستنش چه فایده ایی داره ؟

نرگس با غم نگاهم میکند و میگوید: فایده اش اینه اصل این قضیه رو میفهمه و دلش یکم آروم میگیره... تازه ازم خواسته صداتو ضبط کنم براش بفرستم ...

کلافه دستی به پیشانی میکشم و میگویم : باشه میگم ...

نرگس گوشی اش را تنظیم میکند و سری تکان میدهد ...

—شش ماه از رفتن مهرداد گذشته بود... من تقریبا هرشب

بهاش حرف میزدم و با وجود تموم نگرانی هام دلم به حرف

زدن باهاش خوش بود... خدا میدونه دلتنگیش چی به سرم
آورد ولی چاره ایی نداشتم حتی با تمام مخالفتام خودش
اصرار داشت بیاد... تو همین مدت شراکت باربد و پدرم اوج
گرفته بود و منم خیلی باهاش برخورد داشتم هر دفعه که
میدیدمش ترس ذره ذره وجودم و میخورد... باربد اعتماد
پدرم و به حدی جلب کرده بود که مامان و بابام به هر
نحوی تلاش میکردن تا باربد دامادشون بشه... منافی که
پدرم در قبال شراکت با باربد میبرد کم چیزیم نبود ...

نفسی میگیرم و ادامه میدهم : همه چی از اون شب نحس
شروع شد که مهراد جواب تلفناشو نداد خدا میدونه چی
کشیدم من هر لحظه تو زندگیم نگرانش بودم نمیتونستم
نباشم مهراد کم خطر نکرده بود...

اون روز از صبح داشتم از ترس و نگرانی دق میکردم به
تیامم زنگ میزدم جواب نمیداد انگار تمام نگرانی های
شیش ماهم ریخته بود سرم... نمیتونستم باید چیکار کنم فکر

کن تو اوج نگرانی هیچکی جواب تلفنت و نده هیچکی
کنارت نباشه... اونشب یادمه انقدر جیغ زده بودم و گریه
کرده بودم که حالم بد شد... مامانم انقدر اصرار کرد که
مجبور شدم براش بگم قضیه چیه که کاش دهنمو میبستم و
لال میشدم ...

نرگس با کنجکاوی میگوید: چرا؟ مگه چی شد؟
_اونا همه چی و میدونستن نرگس فقط میخواستن از زیر
زبون من حرف بکشن که مطمئن شن قضیه از چه
قراره... من اونموقع فقط دعا میکردم مهرداد زنده باشه یه بار
دیگه بتونم بینمش صداشو بشنوم مگه از خدا به غیر اون
چی میخواستم؟

بازدمم را عمیق بیرون میفرستم و موهایم را پشت گوشم
میزنم : دقیقا سه شب بعدش که حرف خواستگاری باربد
پیش اومد فهمیدم زندگیم داره از دستم میره اون روزا فقط
گریه میکردم مقاومت میکردم به هر دری میزدم تا
منصرفشون کنم من باربد و میدیدم چهارستون بدنم

میلرزید ازدواج کردن باهاش خود خوده بدبختی بود که
همینم شد

دستی به گلوی خشکم میکشم که نرگس لیوانی آب جلویم
میگذارد... کمی گلویم را تازه میکنم و دوباره ادامه میدهم :
مامان همش سعی میکرد قانعم کنه که باربد مرد خوبیه
خوشبختم میکنه و فلان ولی من به جز گریه چیزی برام
معنی نداشت از همه بدتر این بود که نگران مهراد بودم حتی
گوشیمو گرفته بودن که نتونم هیچ خبری ازش
بگیرم...دستم به هیچ جا بند نبود چیکار میتونستم بکنم... یه
شب قبل خواستگاری باربد بابام اومد پیشم گفت نباید با
باربد مخالفت کنم گفت اون از مهراد خبر داره اگه من با
باربد ازدواج نکنم یه بلایی سر مهراد میاره گفت میدونست
من باهاش بودم...نابود شدم نرگس انگار باید بین مرگ و
زندگی یه کدوم و انتخاب میکردم....

باربد که اومد خواستگاری من با چشمای خیس جلوش
نشستم ...

بالاخره بغضم میترکد و اشک هایم روان میشوند: تعجب
نکرد نرگس تعجب نکرد نامرد میدونست من

نمیخوامش بابام بهش گفته بود من مخالفم گفت بیاد دلم و
بدست بیاره... اون آشغال گفت منو میخواد و نخواستن من
براش مهم نیست گفت هر جور شده راضیم کنن گفت حوصله
ی این بچه بازی هارو نداره که بیاد دلم بدست بیاره... اون
شبم همینطور با اشک جلوش نشستم نگاهش نکردم فقط
حرفاشونو شنیدم و دم نزدم... همه میدونستن من به زور
اونجام من دلم برای نگاه مهرداد پر میکشید دلم بغل کردنشو
میخواست اونوقت جلوی یه آدم نفرت انگیز نشسته بودم ...
_پدرت چرا با این همه مقاومت مجبورت کرد تانیا مگه تو
دخترش نبودی ...

پوزخندی میزنم: پدرم فکر میکرد به بهونه این که باربد
دامادشه میتونه اونو به خورش پابند کنه و از اعتبار باربد
سود ببره ولی خب باربد زرنگ تر از اون چیزی بود که همه
فکرشو میکردیم من هنوزم نمیدونم باربد چه کینه ایی از
پدرم داره که انقدر باهاش دشمنه

اشک هایم را پاک میکنم و ادامه میدهم : من تا به خودم
اومدم با باربد سر سفره عقد بودم نداشتن تیام و ببینم
نداشتن نرگس میدونستن تیام از مهراد خبر داره نداشتن یه
لحظه باهاش حرف بزنم.

حتی واسه بار اخر نتونستم با مهراد حرف بزنم من خودمو ته
خط میدیدم دیگه هیچ امیدی نداشتم... اون موقع برای
نجات جون مهراد این بهترین کار بود که بعد از اون حرف
های تو فهمیدم بهترین کارو کردم ...

نرگس با تعجب نگاهم میکند: باربد چی تانیا سعی نمیکرد
بهت نزدیک بشه؟

سرم را به معنای نفی تکان میدهم : نه میدونستم اونم از ازدواج با من هدف داره میدونستم عاشقم نیست تنها امیدم همین بود که بعد ازدواجم کاری باهام نداشته باشه ولی خب اینجوری نشد ...

نرگس نفس عمیقی میکشد و ضبط گوشی اش را قطع میکند ...

با بغض نگاهش میکنم : براش میفرستی ؟

با غم سری تکان میدهد: آره دیگه خودش خواست بدونه منم براش میفرستم اون آخراش داشتم سخته میکردم حرفی از آراد نزنی ...

_بالاخره باید بفهمه نرگس تا کی میخواین ازش پنهون کنین؟

پوفی میکشد و میگوید: والا خودمم نمیدونم چی درسته چی غلط ولی بنظرم اگه خودش بفهمه بهتره... تو عمل انجام شده قرار میگیره

با بهت نگاهش میکنم : عمل انجام شده چیه اگه قلبش درد بگیره چی ...

_شاید از دهن باربد بشنوه اینجوری مجبوره احساساتشو کنترل کنه ...

_امروزم احساساتشو کنترل کرد ...

جمله ام آنقدر غم دارد که نرگس با ناراحتی نگاهم کند...
میدانم دلش برای سرنوشتم میسوزد او با آن سرنوشت غم انگیزش دلش برای من به درد می آید ...

لبخند تلخی رو لب هایم شکوفه میدهد : میدونی نرگس بعضی وقتا میگم کاش جای تو بودم آزاد و رها هنوز کلی فرصت داشتم برای عاشق شدن و ازدواج کردن

پوزخند نرگس درد دارد وقتی سرش را پایین می اندازد و میگوید: دلت خوشه تانیا؟ تو حتی اگه از باربد جدا شی یکی هست برات بمیره یه داداش داری که پشتته هنوز اسم و رسم پدرت و داری که خیلی ها بخاطرش میدون دنبالت

ولی من چی یه دختر بی کس و کار و کی محل میده آخه
هرچی باشم پدر و مادر ندارم خانواده ندارم اسم و رسم
ندارم میبینی مردم چشمشون تو ایناست... بخدا دروغ میگن
آدم بی پول باشه ولی دلش خوش باشه من هیچ وقت دل
خوشی نداشتم ...

لبخندم تلخ تر میشود و دل پُرش دلم را میسوزاند : مگه من
اینهمه ثروت داشتم دلم خوش بود چی شد خوشبخت
شدم؟ همین پول بدبختم کرد بخاطر پول قربانی شدم
وسیله انتقام شدم عشقمو از دست دادم لقمه حلال نخوردم
میبینی خیلی بده آدم با پولی بزرگ شه که بیشترش حلال
نبوده..

نرگس با موجی از درد میگوید: تو شب گشنه نخوابیدی تو
همیشه لباس های مختلف داری خدمتکار داری همیشه
هرچی خواستی داشتی ولی من چی جز حسرت چیزی
نداشتم ...

از جایم بلند میشوم و رو به چهره غمگینش میگویم :
امیدوارم هیچ وقت حسرت زندگی جهنمی منو نداشته
باشی....

#پارت_133

وسيله هایش را داخل کوله اش میگذارم و کوله اش را روی
دوشش آویزان میکنم... کلاه آفتاب گیرش را دستش میدهم
و با لبخندی به ذوقش میگویم: آراد جان مامانی چی شد
بابایی اجازه داد بری؟

آراد متفکر نگاهم میکند و با قیافه شیرینش میگوید: فکر
کنم عمو شهاب باهاش دعوا کرد مامانی ...
_نه مامانی دعوا چرا اونا دوستن چرا باید باهم دعوا کنن ...
دوباره قیافه اش متفکر میشود : پس چرا بابا گذاشته برم؟؟؟

موهایش را بهم میریزم و در حالی دلم میخواهد گازی از
لب هایش بگیرم میگویم: دیدی گفتم بابایی دوست داره...
دیدی گذاشت بری بیرون هی میگفتی بابایی اصلا منو
دوست نداره ...

آراد لب هایش را جمع میکند و من قربان صدقه ی تمام
حرکاتش میروم ...

_آخه همش دعوام میکنه ...

_آره پسرم ولی بابایی هیچکس و مثل تو دوست نداره...
دوست داره یه حرفی میزنه گوش بدی نه که همش لجبازی
کنی...

با تردید نگاهم میکند و میگوید: یعنی تو رو دوست نداره؟
تلخندی میزنم و موهایم را پشت گوشم میفرستم... کلاهم
را از دستش میگیرم و روی سرش فیکس میکنم... لب باز
میکنم جواب سؤال آراد را بدهم که صدای پر جذبه مرد
این روزهایم در اتاق میپیچد: تو به این کارا کار نداشته باش

با اخم های گره کرده اش رو به آراد میگوید: زود بیا برو عمو
شهاب دیرش میشه ...

آراد نگاهی به صورت درهمم می اندازد که با آرامش نگاهش
میکنم و پلک هایم را روی هم میگذارم تا با خیالی راحت
برود... نمیخواهم غم همیشگی نگاهم پسرکم را هم افسرده
کند... آراد محکم گونه ام را میبوسد و به سمت بیرون اتاق
میدود که باربد جلوییش میگیرد... من با تعجب نگاهش میکنم
و آراد با ترس خیره اش میشود باربد روی زانو مینشیند و
جسم کوچکش را در آغوش میکشد و من لحظه به لحظه
تعجبم بیشتر میشود... باربد چیزی در گوشش میگوید و
بوسه ایی روی موهایش میکارد آراد با لبخند شیرینی به باربد
نگاه میکند و سرش را تکان میدهد... طرح لبخندی رو لب
هایم شکل میگیرد و ته دلم انگار شکوفه ایی می روید... آراد
گونه باربد را میبوسد و به سمت بیرون میدود و من با
لبخندی پررنگ تر رفتنش را دنبال میکنم...

تشخیص سنگینی نگاهش کار سختی نیست ولی من
توجهی نمیکنم و لباس های آراد را مرتب سرجایشان
میگذارم... سپس از جا برمیخیزم و به سمت در میروم که
بازویم اسیر دستانش میشود...ظرفیتم آنقدر پر است که بی
حوصله نگاهش میکنم : چیزی شده؟

باربد با اخم مخصوصش بازویم را میکشد و مرا روبروی
خودش نگه میدارد : بهش چی گفتی ؟

_یه کی به آراد؟

سرش را تکان میدهد و منتظر نگاهم میکند... لحظه ایی
نگاهم را حول اتاق میچرخانم و کلافه دست هایم را
درسینه جمع میکنم : بهش گفتم تو فقط یه نفر و دوس
داری اونم خودشه که فکر نکنه باباش دوشش نداره ...
باربد یک تای ابرویش را بالا می اندازد و نگاهش سرتا پایم را
وجب میکند: من فقط یه نفر و دوس دارم اونم آراده؟

جمله ی سئوالی اش در ذهنم چرخ میخورد و مشکی های
نگاهش چشمانم را احاطه میکنند... تعجب به چهره ام هجوم
می آورد: مگه غیر از اینه؟ آراد پسرته تو هم که وارث
میخواستی دیگه کی و باید دوس داشته باشی؟

جمله ی کنایه آمیزم فکش را سفت میکند و آن دو گوی
مشکی را ترسناک تر جلوه میدهد... فک قفل شده اش را با
عصبانیت تکان میدهد : رو اعصاب من راه نرو تانیا ...

نگاهم را در چشمان عصبی اش میچرخانم و پوزخندی در
دل میزنم و دیگر حتی از چشمانش هم نمیتروسم... شانه ایی
بالا می اندازم و با خونسردی میگویم: چی میگی باربد چرا
باید رو اعصابت راه برم ؟ من فقط حقیقت و میگم...

چشمانش را با خشم میبندد و بازدمش را با حرص بیرون
میفرستد... هرم نفس های داغش که روی صورتم پخش
میشود کمی سرم را عقب میکشم...

_ باید بریم کیش ...

شوکه نگاهش میکنم تا حرف ناگهانی اش را تحلیل کنم :
کیش ؟

سرش را تکان میدهد و دست در جیب هایش فرو میکند:
آره هفته دیگه ...

_منم باید پیام؟

_باید بیای...چون ممکنه پنج شش روز مجبور باشم اونجا
بمونم ...

_آرادم میبریم ؟

_نه... اون اینجا میمونه...

با تعجب نگاهش میکنم : میخوای آراد و اینجا تنها بذاری
مگه نگفتی اوضاع خب نیست ...

_یا ماه بانو و نرگس میفرستمش خونه شهاب...

_خب چرا با خودمون نمیبریمش ...

باربد کلافه دستی در موهایش میکشد و روی تخت ماشینی
شکل آراد مینشیند: من نمیتونم بذارم تو یه سفر تقریبا
کاری بچه رو با خودمون ببریم ...

بازهم متعجب میشوم اگر سفرش کاری ست پس من
چرا باید همراهش باشم... باربد که قیافه ی گیجم را میبیند
چشمانش پر از خنده شده و با دست به کنارش اشاره میکند
: بیا اینجا ببینم ...

با کمی فاصله کنارش مینشینم و میگویم: اگه سفت کاریه
من چرا باید باهات بیام؟

نگاه پر لذتش روی چهره گیج شده ام مکت میکند و با
لبخند کجی گوشه لبش میگوید: چون قراره پنج شش روز
اونجا بمونم ...

بازهم چیزی نمیفهمم و گیج تر نگاهش میکنم که تک
خنده ایی میزند...

حالت صورتم کاملاً عوض میشود و با بهت سرم را کج میکنم
و به خنده اش خیره میشوم... نگاه باربد پر لذت تر روی
صورتم میچرخد و من فکر میکنم این مرد با خنده هم
میتواند بی نهایت جذاب باشد... با یک دست موهای پریشان
روی پیشانی ام را کنار میزند و با باقی مانده لبخند روی
لبش میگوید: انتظار نداری که چند روز از زخم دور باشم...
خوب منظورش را که میفهمم صورتم گُر میگیرد و لب
میگزم...چشمان پر خنده باربد روی صورتم میچرخد و من
سعی میکنم زیر نگاه خیره اش تمرکز کنم و حرفم را به او
بزخم تا شاید موافقت کند و آراد هم همراهمان بیاید ...
_باربد ...

نگاهش که میکنم اخم صورتش را فرا میگیرد و تمام
لبخندش پر میکشد...

... به چه حقی اینجوری حرف میزنی ...

بہت زدہ نگاہش میکنم : چجوری ؟

... ہمینجوری اینقدر ناز میدی به صدات ...

... چی میگی باربد منظورت و نمیفهمم ...

نگاهش پر از خشم میشود : خوبم میفهمی چی میگم ...

بغض در گلویم غده میشود : خب من همیشه همینجوری
حرف میزنم باربد ...

فکش بیشتر قفل میشود: تو خیلی بیخود میکنی ...

نگاه سردش باعث میشود سرم را پایین بیندازم... غده ی

بغض بزرگتر میشود و اینبار صدایش با حرص به گوشم

میرسد: دیگه ی حق نداری به جز من جلوی کسی اینجوری
حرف بزنی ...

سرم را بالا نمی آورم تا نگاهش کنم... انگشتانم را درهم

میپیچم و با صدایی آرام زمزمه میکنم : باشه ...

صدای نفس های تندش به گوشم می رسد... چانه ام را با
دستش بالا می آورد و سیاهی زلال چشمانش نگاهم
میلرزاند: این چونه رو اینجوری نلرزون ...

بغض گلویم صدایم را هم میلرزاند: همش باهام دعوا میکنی
و بهم گیر میدی باربد ...

نگاهش دوباره نرم میشود: خودت عصبیم میکنی ...

تحت تأثیر نرمی کلامش ترسم کمتر میشود: اخه تو میگی
چرا صدات انقدر ناز داره... خب مگه تقصیر منه؟

لب هایش به تلخی کش می آیند و من دوباره خیره جذابیت
لبخندش میمانم : نه تقصیر منه که اجازه میدم این صدای
قشنگتو همه بشون ...

قلبم می ایستد و لحظه ایی تپشش را حس نمیکنم...دست
داغش را روی پهلویم میگذارد و دوباره چشمانم را به سمت
خود میکشاند... تمام تنم از نگاه مرد روبرویم گر میگیرد و

کاش بتوانم به یاد بیاورم این مرد همان کسی ست چهارسال
زندگی ام را جهنم کرده است...

__یادمه چند روز پیش نتونستم ببوسمت... یادته همون
روزی که شهاب اینجا بود...

جمله اش تمام توانم را میگیرد و تنم را سست میکند...
بدون هیچ عکس العملی نگاهش میکنم... چشمان خمارش
روی لب هایم گردش میکند و سرش جلو می آید و من چرا
نمیتوانم خودم را عقب بکشم...دستهایش محکم دور کمرم
حلقه میشوند و من گنگ و مبهم به احساسات جریان یافته
ی این مرد فکر میکنم...لبش روی لبهایم مینشیند و پلک
های من روی هم سقوط میکنند و قلبم ضربان را از یاد
میبرد...نفس های یک در میانش در گلویم خفه میشوند و
بیشتر در حصار تنش فشرده میشوم...لب هایش را با بی
میلی جدا میکند و من فقط هوا را به ریه هایم میکشم...
باربد لب هایش را تا روی سبک گلویم امتداد میدهد و من
چشم میبندم تا اشک نریزم... دستم هایم را مشت میکنم و

لب های خیسم را محکم تر از قبل میگزیم تا باربد متوجه
بغضم نشود... باربد بینی اش را روی گردنم میگذارد و عطر
تنم را میبلعد و لرز به بدنم می افتد... دستم را روی یقه اش
مشت میکنم و پلک های لرزانم به روی نگاه خمارش باز
میشوند... قلبم از تلاطم می افتد و سرمای عجیبی تنم را فرا
میگیرد... باربد پشت دستش را روی گونه ام میکشد و نفسی
از سر آسودگی میکشد: گریه نکردی ...

صدای آرام و در عین حال پر از آرامشش در گوشم جولان
میدهد و من فکر میکنم چرا هیچ عشقی به این مرد ندارم...
روح درمانده ام منعم میکند از در آغوش ماندش و قلبم فقط
نام آن مرد غم انگیز را فریاد میزند... باربد حصار دستانش را
شل میکند و با نفس های داغش زیر گوشم لب میزند :
بالاخره تسلیم میشی...

با تعجب به چشمان آرامش نگاه میکنم : تسلیم چی ...

از کنارم بلند میشود و با غرور نفوذ ناپذیرش میگوید : آغوش
من... بالاخره تسلیم آغوش من میشی...

#پارت_135

در جایش نیم خیز میشود و دستی به گلوی خشکش
میکشد... چشمانش در فضای نیمه روشن اتاق میچرخد و
روی جای خالی باربد ثابت میماند... با تعجب نگاهش را در
اتاق میچرخاند و لحظه ایی یادش می آید که باربد گفته بود
که شب را برنمیگردد... تانیا نپرسید چرا نمی آید یا کجا
میخواهد برود در جواب حرفهایش فقط سر تکان داده بود و
تنها به آن جمله ی باربد توجه کرده بود که مهرداد یا به قول
باربد هیراد امشب در عمارت میماند و به همراه کامران
مراقب همه چی است... تانیا با وجود اسم مهرداد دلش زیر و
رو شده بود ولی بی تفاوت رو برگردانده بود و نفهمید چه

زخمی زد بر روی دل باربدی که محتاج گوشه چشمی از
این دخترک لجباز است... تانیا لحاف را از روی خودش کنار
میزند و پاهایش را از تخت آویزان میکند دستی به
صورتش میکشد که احساس خشکی گلویش را میخراشد... با
دیدن پارچ خالی روی میز کنسول آه از نهادش بلند
میشود... با تنی سست و بی حال از جایش بلند میشود تا به
آشپزخانه برود و گلویی تازه کند... لیوان آب را سر میکشد
روی صندلی آشپزخانه مینشیند دستی به گردن دردناکش
میکشد و آخی از گلویش خارج میشود...

لیوان را در سینک میگذارد و از آشپزخانه خارج میشود...
چشمش که به تراس نیمه روشن سالن می افتد دلش پر
میکشد برای مرد بی قراری که میداند امشب را به دستور
باربد در عمارت میگذرانند...

چشمانش را با درد باز و بسته میکند و فقط سعی میکند
فکرش را از سر بیرون کند تا کمتر قلبش درد بگیرد ...

نگاهش را اطراف سالن تاریک میچرخاند و لحظه ایی
چشمانش روی در اتاق آراد ثابت میماند... ناخودآگاه قدم
هایش را به آن سمت میکشاند و چیزی در دلش پیچ
میخورد... وارد اتاق که میشود تاریکی تو ذوقش میزند
خودش را به آباژور کنار تخت آراد میرساند و آن را روشن
میکند... نگاهش که به صورت رنگ پریده ی آراد میوفتد
پاهایش سست میشوند و روی زمین سقوط میکند... با
حیرت و نگرانی به پسرکش که ناله های خفیفی از گلویش
خارج میشود نگاه میکند و با بهت اسمش را صدا میزند:
آراد ...

آراد دوباره ناله ایی میکند و کمی تکان میخورد... تانیا دست
روی پیشانی اش میگذارد و گرمای بیش از حد بدن آراد
باعث میشود جیغ خفیفی بکشد و بلند تر او را صدا کند:
آراد جان...

آراد تن عرق کرده اش را دوباره تکان میدهد و با چشمانی
نیمه باز به تانیا نگاه میکند: ما... م... مانی ...

صدای ضعیف و بی جان آراد بند دلش را پاره میکند... با
عجله پتو را از رویش کنار میزند و در حالی که اشک میریزد
بلند ماه بانو و نرگس را صدا میزند...

_خاک بر سرم کنن چرا من متوجه نشدم تو امشب بی حال
بودی... آراد جان چشمتو باز کن ...

دقیقه ایی نمیگذرد که نرگس با عجله خودش داخل اتاق
پرت میکند و با دیدن آراد خیس عرق روی تخت و تانیا
گریان کنارش با حیرت زمزمه میکند: یا خدا چی شده ...

تانیا با دیدن نرگس بلند تر میگرید: بچم داره تو تب
میسوزه.... چه خاکی تو سرم کنم ...

نرگس با عجله کنار آراد میرود و پیشانی اش را لمس
میکند... گرمای بی سابقه تنش هوش از سرش میبرد و بهت
بیشتر به وجودش رخنه میکند: از کی اینجوریه تانیا ...

تانیا با حق حق جواب میدهد : نمیدونم بخدا منم تازه
اومدم ...

نرگس نچی میکند وگوشی اش را به سمت تانیا میگیرد: بیا
به باربد زنگ بزن باید ببریمش دکتر...

تانیا همانطور که شماره باربد را با اشک میگیرد رو به نرگس
میگوید: ماه بانو کجاست؟

نرگس آراد را در آغوش میگیرد تا لباس های خیس از
عرقش را عوض کند: رفته مرخصی... باربد کجا رفته تانیا؟

تانیا به صدای بوق های ممتد گوش میدهد و رو به نرگس
میگوید: امروز صبح گفت باید بره اصفهان امشب میمونه فردا
صبح برمیگرده ...

لحظه ایی بعد صدای خواب آلود باربد در گوشش میپیچد:
بله؟

تانیا با بغض لب میزند : باربد ...

صدای بغض آلودش خواب از سر باربد میپرانند و صدایش
عصبی میشود : چی شده تانیا ...

هق هقش شدت میگیرد: باربد آراد ...

هق هق همسرش قلبش را به درد می آورد و اینبار باربد
فریاد میزند: حرف بزن دختر... آراد چی...
_آراد حالش خوب نیست... نصف شب اومدم دیدم داره تو
تب میسوزه... باید ببریمش دکتر باربد ...
صدای نفس های تند و کلافه باربد نگران ترش میکند و تانیا
میتواند اخم هایش را تشخیص دهد: خب زنگ بزنی دکتر
فخر بیاد ...
_چی میگی تو... ساعت چهار صبحه دکتر فخر کجا بود...

#پارت_136

باربد کلافه پشت خط پوفی میکشد و تانیا با التماس
میگوید : باربد بچم داره تو تب میسوزه باید ببرمش
بیمارستان... میدونم خطر داره میدونم ممکنه چه اتفاقی

برامون بیفته... ولی من الان اینجا چه خاکی تو سرم
بریزم ...

التماس جمله های تانیا تن باربد را میلرزاند و درد عمیقی
در قلبش میپیچد... با صدایی دورگه از ناراحتی اش میگوید:
خیلی خب من الان هماهنگ میکنم با کامران که اراد و
ببرید بیمارستان تنها نرو تانیا با نرگس برو فهمیدی ...
تانیا با عجله میگوید: اره اره فهمیدم ...

_منم الان راه میوفتم میام...

تانیا با باشه ایی تلفن را قطع میکند و رو به نرگس میگوید:
اراد و اماده کن نرگس من برم لباس بپوشم ببریمش
ببیمارستان ...

باعجله به سمت اتاقش میدود... شل مشکی رنگش را روی
لباسهایش میپوشد و شال قرمزش را روی سرش میگذارد و
سریع به سمت اتاق اراد میدود... اراد را در اغوش میکشد و
همراه نرگس بیرون میروند...

با عجله از ساختمان خارج میشوند... نرگس لحظه ایی شوکه
سر جایش می ایستد و با حیرت زمزمه میکند: تانیا ...

تانیا اما بی حواس در حالی آراد در آغوشش است به سمت
کامران میدود... کامران نگاهش را به تانیای گریان داده و آراد
را از آغوشش میگیرد: بفرمایید سوارشید خانم اقا به من
زنگ زدن ...

سپس به پشت سر تانیا نگاه میکند و رو به چهره رنگ پریده
و پریشان نرگس میگوید: تو هم میای نرگس؟
نرگس با پاهایی سست به سمتشان میرود و سری تکان
میدهد ...

تانیا و نرگس در ماشین کامران مینشینند و کامران اراد را به
اغوش تانیا میدهد و خودش پشت فرمان جا گیر
میشود

نرگس لب گزیده ارام نام تانیا را صدا میزنند... تانیا با اشک
بی توجه به نرگس رو به کامران میگوید: پس چرا نمیری
کامران ...

_الان میرم خانم ماشین محافظ ها باید آماده بشن پشتمون
بیان ...

تانیا چشم از او میگیرد و به چهره اراد مینگرد و موهای
صافش را نوازش میکند... زیر لب مدام به خودش لعنت
میفرستد که چرا حواسش نبود زودتر به اراد سر بزند...
صدای باز و بسته شدن مجدد در ماشین هم نمیتواند سرش
را بالا بیاورد... دست یخ کرده ی نرگس روی دستش
مینشیند و صدای جدی کامران به گوشش میرسد: چی شد
هماهنگ کردی دنبالمون بیان؟
_آره حله... میتونیم راه بیوفتیم ...

لحظه ایی که صدای گرفته ی مردانه ایی با مکث در اتاقک
ماشین طنین می اندازد باعث میشود تانیا به سرعت سر بلند

کند...نگاهش جایی میان نیم رخ مهرداد گیر میکند و قلبش
ضربان را فراموش میکند... خون در رگ هایش خشک
میشود و حال بد آراد از یادش میرود...نگاهش میان آراد و
نیم رخ آن مردی که میداند حالا زخمی تر شده میچرخد و
زبانش بند می آید...

چقدر میترسید از این روز و این لحظه و حالا نمیفهمد چرا
نمیتواند نفس بکشد...فقط یک چیز در ذهن گنگش میدود
"مهرداد آراد را دیده است " لرز که به بدنش میوفتد زمزمه
ی آخر نرگس را به یاد می آورد و نگاه سردش را به او
میدهد... نرگس ترحم آمیز نگاهش میکند و آرام لب میزند:
خوبی تو ...

خوب؟ خیلی وقت است با این واژه غریبه است... مگر میشود
خوب باشد ان وقتی که مهرداد بالاخره آراد را دیده
است...بالاخره پسر آن مردی را که تمام زندگی اش را گرفته
دیده است... مگر میشود این بدبختی را ببیند و خوب
باشد...

نرگس دست سردش را میفشارد و تانیا تمام تنش از عرق خیس میشود... نرگس دستی به پیشانی میکشد و چشمانش را با درد میبندد... تانیا محکم لبش را میگزرد تا اشکش نچکد خیره به نیم رخ مهران آراد را در آغوشش میفشارد و قلبش میسوزد از این همه تناقض و دوگانگی ...

کامران از آینه به تانیا نگاه میکند و متعجب از چهره رنگ پریده و بی روحش با نگرانی میپرسد: حالتون خوبه خانم؟ تانیا بزاقش را به سختی قورت میدهد و در حالی که شوری اشکهایش زیر زبانش میرود لب میزند: نه خوب نیستم فقط تند تر برو بچم از دستم رفت ...

مهران دست مشت میکند و نرگس چشم میبندد و تانیا خودش نفس کم می آورد از جمله اش... میسوزد از این همه

بی تفاوتی مهرباد... میمیرد از این همه بی توجهی مهرباد به
صدای بغض آلودش و خودش میداند جمله اش چه سوزی
زده است بر دل آن مرد زخمی؟ این مردی که جلوی
ماشین نشسته و خودخوری میکند تا فریاد نکشد و همه
چیز را بهم نزنند... تانیا میداند تمام این مرد نابود شده است
وقتی فهمیده تمام قلبش مادر فرزند مرد دیگری است؟
تانیا به گلویش چنگ می اندازد تا غده بغضش نشکند کاش
میتوانست نمک روی زخم عمیق مهرباد نباشد... کاش
میتوانست کمی اوضاع را درست کند ...

کامران جلوی بیمارستان توقف میکند و سریع از ماشین
پیاده میشود... تانیا با نگاهی اشک بار بدون نیم نگاهی به
مهرباد آراد را به آغوش کامران میدهد و دنبالش به سمت
بیمارستان میدود... نرگس از فرصت استفاده کرده مهرباد را
صدا میزنند... مهرباد که در ماشین را باز کرده بود تا پیاده
شود دوباره در را میبندد و به سمت نرگس برمیگردد و با
لحن بدی میگوید: چیکار داری؟

نرگس شوکه شده از لحن تند و توهین آمیزش با دلخوری
نگاهش میکند: همش بخاطر خودت بود ...

مهراد پوزخند میزند و خنده عصبی تحویلش میدهد: چه
جالب بخاطر خودم این همه مدت نگفتین کسی که دارم
خودمو بخاطرش تیکه پاره میکنم یه بچه داره اونم یه بچه
چهارساله ...

نرگس خودش را جلو میکشد و با حرص میگوید: دِ آخه
بیشعور اون قلبت مریضه میفهمی تو یه سخته ناقص داشتی
اگه همون موقع بت میگفتیم که الان اینجا نبودی ...

مهراد با عصبانیت مشتش را روی داشبور ماشین میکوبد و
فریاد میزند: کاش میمردم ولی اینجا نبودم کاش میمردم و
نمیدیدم تانیا مادر بچه ایی که واسه من نیست... کاش
میمردم...

مهراد با خشم وعجله از ماشین پیاده میشود و توجهی به
نرگس نمیکند که آنقدر پر درد صدایش میزند... نرگس حق

هقش را کنترل میکند و پشت سرش پیاده میشود...قلبش
تکه تکه میشود برای این دو نفری که با تمام عشقشان
محکوم به جدایی از هم دیگرند... خودش را با عجله به مهراد
میرساند و بازویش را میگیرد مهراد با اخم با چشمانی سرخ
به سمتش برمیگردد، درد در چشمانش طغیان میکند و به
نرگس خیره میشود... نرگس با بغض نگاهش میکند :
اونجوری نگاهم نکن مهراد...بیشتر از همه من بودم که غصه
ی شماها رو خوردم من بودم درد کشیدن تو رو دیدم من
چهارسال زجر کشیدن این دختر و دیدم...اونجوری با
چشمات مؤاخذه ام نکن ...

مهراد با خشم بازویش را از دست نرگس بیرون میکشد و
عصبی میغرد: تویی که بدبختی مارو دیدی باید بهم میگفتی
باید میگفتی تانیا از اون عوضی بچه داره باید میگفتی این
همه تردید تانیا بخاطر یه بچه ست که بین منو اون قرار
گرفته...

ناخوداگاه صدایش بلند تر میشود و نرگس از هاله ی اشک
چشمانش آتش میگیرد: تانیا یه پسر چهارساله داره و اون
پسر مال من نیست من الان چیکار کنم ها...

نرگس بغضش میترکد و بدون توجه به عابرانی که با تعجب
نگاهش میکنند با صدایی بلند تر فریاد میزند: پس برو... از
زندگیش برو تانیا نمیاد بخاطر بچش باهات نمیاد... از وقتی
برگشتی همش عذاب وجدان خرسو گرفته ولش نمیکنه تک
تک لحظاتش داره فکر میکنه چجوری یه مرهمی بشه رو
زخماش بشه... دستش بسته ست مهرباد بین تو و آراد گیر
کرده میفهمی اون نمیتونه بچه چهارسالشو ول کنه با تو بیاد
بفهم تو رو خدا بفهم... بچه اش بهش احتیاج داره مهرباد ...
مهرباد چشمانش را با درد میبندد و نرگس بیشتر نمک میزند
به زخم عمیق قلبش: تو نباید باعث بشی یه مادر از بچه اش
جدا بشه... تانیا داره بزور با باربد زندگی میکنه اونم فقط
بخاطر آراد هرکاری میکنه میگه آراد هر اتفاقی بدی میفته
میگه وای مهرباد چیزیش نشه ، من دارم میبینم مهرباد تانیا

واسه خودش زندگی نمیکنه... از وقتی تو اومدی تن و بدنش
داره میلرزه که باربد چیزی نفهمه که بلایی سر تو نیاد
چندبار باید بهت بگه مهراد برو مهراد جونتو بردار از این
مملکت برو...اون دختر تو اون خونه یه مرده متحرکه... واقع
بین باش مهراد باربد نمیذاره شما زندگی کنین من
چهارساله این مرد و شناختم باربد سر تانیا جنون داره
تعصبی که سر اون داره سر بچه اش نداره تو نمیتونی تانیا
رو با خودت ببری این مرد انقدر قدرت داره که بخواد
زندگیتونو نابود کنه...

#پارت_138

مهراد دندان هایش را با خشم برهم می ساید و در حالی که
چشمان سرخ و اشکی اش در شب برق میزند با لحن تند و
خشمگینی میگوید: تانیا باید از باربد جدا بشه باید...

میفهمی ؟ اون دختر باید مال من بشه باید با من ازدواج کنه
شده این وسط من آدم بکشم اینکارو میکنم برام مهم نیست
بعدش چی میشه یا تکلیف اون بچه چیه مهم اینه تانیا
تهش با من از اون خونه میاد بیرون تنها هم میاد بیرون...
نرگس با وحشت نگاهش میکند و لحن پر کینه مهراد تنش
را میلرزاند... لحظه ایی چشمان گریان تانیا صورت معصوم و
لبخند های آراد و خشم همیشگی باربد جلوی چشمانش رژه
میروند و فقط با ترس لب میزند: خدا خودت کمک کن ...

تانیا با چشمان اشکی کنار تخت اراد می ایستد و روبه دکتر
که مردی مسن است توضیح میدهد: نصف شب بود رفتم
بالاسرش دیدم داره تو تب میسوزه تا قبل از این که بخوابه

هیچیش نبود فقط یکم بیحال بود ولی خب تب نداشت منم
فکر کردم خوابش میاد زود خوابوندمش ...

دکتر لبخندی به نگرانی مادرانه تانیا میزند و در حالی که
خودکاری از جیبش بیرون می آورد میگوید: نگران نباشید
دخترم فقط یه تب ساده ست که با دارو خوب میشه چیز
نگران کننده ایی وجود نداره...

تانیا نفس آسوده ایی میکشد و از دکتر تشکر میکند... کامران
با عجله وارد اتاق میشود و صدایش میزند: خانم؟
تانیا با تعجب به سمتش برمیگردد و نگاهش میکند: بله؟
_میشه یه لحظه بیاین ...

تانیا نگاهی به آراد می اندازد و از اتاق خارج میشود کامران
موبایلش را به سمتش میگیرد: باربد خان کارتون دارن ...
تانیا چند قدم از کامران دور میشود و موبایل را روی کنار
گوشش میگذارد: الو باربد...
_خوبی تانیا... آراد خوبه؟

تانيا نفس عميقي ميكشد و روي صندلي كنارش مينشيند:
آراد خوبه نگران نباش ...

كمي مكث ميكند و ادامه ميدهد: منم خوبم ...
صدای نفس آسوده ی باربد را ميشنود: خب خيلي خوبه ...
تانيا با تعجب به صدا هايي كه در گوشش پيچيده گوش
ميدهد و ميپرسد: كجايي باربد اين صداها چيه ...
_فرودگاهم اومدم ببينم پرواز گيرم مياد بيام تهران...
_الان ميخواي بيای اين موقع صبح؟
_نميتونم كه نيام...

تانيا نگاهش را در بيمارستان ميچرخاند كه چشمش
روي مهرداد كه تيز نگاهش ميكند ثابت ميمانده...بزاقش را
قورت ميدهد و به سختي نگاهش را از خاكستري هاي
خشمگينش ميگيرد: مگه صبح ساعت ده پرواز نداري؟
_نميتونم صبر كنم نگران آرادم ...

تانیا با تعجب لبهایش را جمع میکند و حرفش را
میخورد... سپس با کمی من من میگوید: اراد حالش خوبه
باربد یه تب ساده است الانم داروش و بگیریم میبریمش
خونه الان که پرواز گیت نمیداد خودتو بیخود اذیت نکن...

لحظه ایی نفس های باربد پشت تلفن قطع میشود و تانیا هم
حیرت زده از جمله آخرش محکم زبانش را میگذرد... صدای
نفس های پر لذت باربد باعث میشود با استرس لب هایش
زیر دندان هایش اسیر شوند و چشمانش را ببندد با صدای
خفه لب میزند: کاری نداری؟

منتظر جواب باربد نمیماند و به سختی خدافظی از دهانش
خارج میشود ...

موبایل را پایین می آورد و با اخم و تعجب به حرف های
ناخودآگاهش به باربد فکر میکند... جمله اش در سرش چرخ
میخورد و چرخ میخورد تا ماهیت واقعی حرفش را میفهمد و
محکم به پیشانی اش میکوبد...

دستی روی شانه اش مینشیند و پشت بندش صدای نگران
نرگس را میشنود: تانیا خوبی تو؟

تانیا سربلند میکند و نگاهش را به چشمان عسلی و خیس
نرگس میدوزد... تعجب در نگاهش جان میگیرد: گریه
کردی؟

نرگس دستی به چشمانش میکشد و لبخند تلخی میزند:
چیزی نیست...

زیر نگاه خیره تانیا سرش پایین می افتد و میگوید : فکر کنم
دیگه باید بریم...کامران داروهای آراد و گرفت...

تانیا از روی صندلی بلند میشود و نگاهی به چهره عصبی
مهراد می اندازد: با مهراد حرفت شده؟

نرگس نفس کلافه ایی میکشد : ولش کن تانیا دوباره
اعصابت خرد میشه بهتره بریم ...

تانیا با شک نگاهش میکند و با نیم نگاهی به مهراد و کامران
که گوشه ایی منتظرند به سمت اتاق آراد میرود...

خسته و پریشان کتش را روی دستش می اندازد و پله های عمارت را دوتا یکی بالا میرود... باد ملایمی که از درِ باز تراس به داخل میوزد بیشتر به سکوت سالن عمارت دامن میزند... باربد چمدان و کتش را روی کاناپه رها میکند و به سمت اتاق آراد میرود ، وارد اتاق که میشود با دیدن آراد و چهره رنگ پریده اش و تانیا که با چشمانی پف کرده کنار تختش به خواب رفته دلش به درد می آید و آهش را همراه بازدمش سنگین بیرون میفرستد... کنار تخت آراد می ایستد و روی صورتش خم میشود، بوسه ایی روی گونه اش میزند و موهایش را به آرامی نوازش میکند... از کم بودن دمای بدنش که مطمئن میشود ملحفه را رویش میکشد که مبادا لرز به بدنش بیفتد... سپس به تانیا نگاه میکند که کنار تخت آراد دست زیر سرش گذاشته و آرام به خواب رفته

است...باربد با لذت نگاهش میکند و موهای پریشان روی
صورتش را کنار میزند بینی اش را کنار موهایش نگه میدارد
و عطر آن آبشار مشکی رنگ را با لذت نفس میکشد، سپس
یک دستش را زیر گردنش میگذارد و دست دیگرش زیر
پاهایش می اندازد و او را در آغوش میکشد و به سمت اتاق
خودشان قدم برمیدارد... آرام گام برمیدارد که مبادا دلبرکش
با آن همه خستگی و نگرانی لحظه ایی از خواب بیدار
شود ...

وارد اتاق میشود و تانیا را آرام روی تخت میگذارد در همان
حال به قفسه ی سینه اش که به آرامی بالا و پایین میشود
نگاه میکند و گرمای تک تک نفس هایش را با جان و دل
میبلعد...کنارش لبه ی تخت مینشیند و با پشت دست گونه
بلورین و شفافش را نوازش میکند ، نگاهش جز به جز
صورتش را میکاود و روی غنچه های سرخش ثابت میماند...
دلش غنچ میرود برای چیدن ان غنچه های شیرین و مزه
کردن شهد آن لب های سرخ و کوچکش و تانیا خودش

میداند این مرد خسته جان میدهد برای زیبایی های سحر انگیزش؟ میداند باربد نفس میکشد تا فقط نفس کشیدن این دختر را ببیند؟ میداند باربد حاضر است جهانی را به هم بریزد تا بتواند قلب کوچک این معشوقه ابدی را تصاحب کند...بخدا که نمیداند... نمیداند باربد با همه ی قدرتش با همه ی نفوذش از نبودن این دخترک شیرین میترسد ...

پشت دستش روی لب های کوچکش کشیده میشود و قلبش درد میگیرد برای وقت هایی که با این دست محکم بر این لب های زیبا کوبیده است... لحظه ایی خودش را لعنت میکند و کلافه موهایش را چنگ میزند... سرش را روی صورت تانیا خم میکند بوسه ایی آرام روی لب هایش میگذاردو جان میکند تا بیشتر نبوسد و تانیا را از خواب بیدار نکند... میشود روزی این دختر هم با عشق جواب بوسه های باربد را بدهد؟ میرسد روزی جفتشان با عشق از زندگی مشترکشان کام بگیرند و لذت ببرند ...

باربد پوزخندی به افکارش میزند و از جا بلند میشود...
خودش هم میداند عاشق کردن این دختر با آن همه تخم
کینه ایی که در دلش رخنه کرده محال است...

#پارت_140

تانیا غلتی در جایش میزند و بی رمق پلک هایش را ازهم
فاصله میدهد ...

نگاه خسته و خواب آلودش به ساعت میفتد و چشمانش با
کمی مکث گرد میشوند : وای ساعت یازدهه...آراد
با عجله لحاف را کنار میزند تا برخیزد که دستی مردانه دور
شکمش حلقه میشود و او را به سرعت عقب میکشد...نفس در
سینه اش میماند و راه برگشتش را گم میکند ، سرش به
سینه ستبری برخورد میکند و تمام تنش در آغوش کشیده

میشود عطر تلخ باربد که زیر بینی اش میپیچد کمی از
میزان شوکه بودنش میکاهد ...

_باربد ...

صدای پر نازش گوش باربد را نوازش میدهد و باربد با حرص
دندان برهم میساید تا خودداری کند و تن این دخترک
شیرین را تصاحب نکند...اگر این دختر بداند این طور حرف
زدنش تن این مرد را میلرزاند تا عشقش را به جانش بریزد
قطعا کمی در دلبری کردن مراعات میکند ...

باربد حلقه دستانش را تنگ تر میکند و تانیا را بیشتر به
خود میفشارد...اعتراف میکند یک روز نبودن این دختر
کنارش توانش را گرفته بود ...

تانیا از فشاری که روی بدنش وارد میشود دست روی آرنج
باربد میگذارد تا حلقه دستش را باز کند و متعجب از
سکوتش میگوید :

چیکار میکنی باربد...له شدم ...

صدای اعتراض آمیزش عطش می اندازد به جان مردی که
هیچ وقت از لمس کردن و بوسیدنش سیر نمیشود و باربد
فکر میکند جایی هست که فقط خودش باشد و این
دلبرکش با این عطر دل انگیز و یه دنیا عشقی که بتواند و به
پایش بریزد و دل نازکش شاد شود ...

باربد با لذت به تلاش تانیا که میخواهد خودش را از آغوشش
بیرون بکشد نگاه میکند و محتاج عطر تنش سر خم کرده
نفس عمیقی در گردنش میکشد...هرم نفس های داغ باربد
که روی گردنش پخش میشود تانیا بی حال شده دست از
تلاش برمیدارد و چشمانش را میبندد...باربد لبخند کجی
میزند او را به سمت خودش برمیگرداند...تانیا نگاهش میکند
و لب هایش را روی هم میفشارد و به سختی لب میزند: کی
رسیدی؟

باربد نگاهش میکند و لب هایش بیشتر کش می آیند: هفت
صبح ...

تانیا با تعجب نگاهش میکند: بلیط چجوری گیت اومد؟

یا پول زیاد...دکتر چی گفت ؟

تانیا با یادآوری آراد سریع بلند میشود و روی تخت مینشیند
: وای من که دیشب پیشش خوابیدم اینجا چیکار
میکنم...برم ببینم دوباره تب نکنه بچم ...

باربد بی حوصله دستش را میکشد که تانیا در آغوشش پرت
میشود...تانیا با صدای خفه و ترسیده ایی جیغ میزند: چیکار
میکنی باربد ترسیدم ...

باربد با حرص به عمق نگرانی اش برای آراد مینگرد و فکر
میکند دقیقا از چه زمان به این حجم از محبت تانیا برای
پسر کوچکش حسادت کرده است...شاید بچه گانه به نظر
میرسد اما باربد کوچکترین محبت و مهربانی از تانیا را تنها
برای خودش میخواهد و فقط خودش باید لبخند های
شیرینش را ببیند...بی مهری این دختر آنقدر این عشقش را
تحت شعاع قرار داده است که باربد حتی به فرزند خودش
نیز حسادت کند و با حسرت به نگرانی هایش برای آراد
خیره شود ...

تانیا از نگاه خیره ی باربد لب میگذرد و باربد با حسرت
نگاهش کرده میگوید: من نمیذارم خیلی چیزا اینطوری
بمونه تانیا ...

تانیا گنگ نگاهش میکند و باربد خیره به چشمان زیبایش
ادامه میدهد: زندگیمون قرار نیست همیشه همینجوری
بمونه حتی قرار نیست مثل چهارسال گذشته باشه...خیلی
چیزا عوض میشه ...

تانیا که هر لحظه بر میزان تعجبش افزوده میشود کمی
خودش را عقب میکشد: منظورت چیه باربد؟

باربد با قاطع ترین لحن ممکن میگوید: نمیذارم چند وقت
دیگه هم مثل الان همش ناراحت باشی و عذاب بکشی یا
این که بخوای گریه کنی ...

صورتش را به صورت تانیا نزدیک میکند و خیره تپله های
سحر آمیزش ادامه میدهد: کاری میکنم مجبور شی هر
لحظه جلوی من فقط بخندی...مجبور شی همه ی ناز و

عشوه هایی رو که داری فقط واسه من خرج کنی...وادارت
میکنم فقط برای من دلبری کنی ...

تانیا حیرت زده از حرفای باربد و آن لحن جدی و اغواگرانه
اش در خودش جمع میشود تا بیشتر از باربد فاصله
بگیرد...به صورت جدی باربد نگاه میکند و فکر میکند میشود
باربد این حرف هارا بزند...باربد اینطور خواستار چنین
احساساتی باشد آن هم از کسی که با انتقام نزدیکش شده و
چهارسال است عذابش میدهد ...

تانیا در چهره باربد که خیره نگاهش میکند دقیق میشود و
لحظه ایی همه اتفاقات در ذهنش جان میگیرند و پوزخندی
روی لبش مینشانند...نگاه اخم کرده ی باربد پوزخند گوشه
لبش را شکار میکند و تانیا با لحن سردی میگوید: به نظرت
میشه برای کسی که مجبورت کرده باهاش ازدواج کنی
دلبری کرد میشه واسه کسی که چهارسال با حرفاش
تحقیرت کرده و عذابت داده عشوه اومد تو به من بگو میشه

جلوی ادمی که تو رو تا سر حد مرگ کتک میزده خندید و
ناز اومد...میشه باربد؟

#پارت_141

تانیا بی توجه به قیافه اخم آلود و عصبی باربد برمیگردد تا از
تخت پایین برود که باربد دوباره مچ دستش را میگیرد و
میکشد: بعضی وقتا ادما تو یه برهه از زندگیشون کاری رو
میکنن که از ته دل بهش راضی نیستن..رفتارشون کاراشون
دست خودشون نیست فقط رو حساب یه بهونه و کینه ایی
که دارن منتظرن تا عکس العمل طرف مقابلشونو ببین و
بدترش و سرش بیارن...حالا میبینی هیچکدوم از اینا قلبی
نیست ...

تانیا با عصبانیت به سمتش برمیگردد و مچ دستش را از
دست قدرتمند باربد بیرون میکشد... از تخت پایین میرود و

روبه باربد با عصبانیت میخندد و میگوید: الان همه ی این
چهارسال و کارات و خراب کردن زندگی منو رو حساب یه
کینه ی کوفتی که نمیدونم دللیش چیه توجیح کردی
دیگه ...نه؟

باربد هم از روی تخت بلند میشود و با عصبانیت روبه رویش
می ایستد: نه من این چهارسال و با رفتار های مزخرفی که
تو از خودت نشون دادی توجیح کردم ...

رفتار مزخرف؟ چه رفتار مزخرفی تو یه دختر و مجبور
کردی باهات ازدواج کنه همه زندگیش و بهم ریختی انتظار
داشتی چی...بیاد هر شب برای شعرهای عاشقونه بخونه ...
باربد دست مشت کرده با اخم و غیض نگاهش میکند : من
از روز اول با تو بد تا کردم ؟ نه وجدان جواب بده یه امروز و
میخوام وحشی نشم از بلبل زبونیات پس خوب جوابمو
بده...وقتی پاتو گذاشتی تو این عمارت همه باهات مثل ملکه
ها رفتار کردن کسی حق نداشت بهت تو بگه یعنی من
نداشتم مگه من از روز اول کینه و نفرت از پدرتو زدم تو

سرت؟ این تو بودی که اون روزا به هر نحوی ازم دوری
میکردی تو با نفرت به من نگاه میکردی تو کاری کردی که
همه خدمت کارا و اهالی عمارت بفهمن که زن رئیسشون با
زور عروSSH شده غیر از اینه بگو دیگه ...

تانيا با تعجب و حرص قدمی جلو میرود و بدون کوچکترین
ترسی از مرد روبرویش و با یادآوری تمام عذاب های خودش
و مهراد ، حق به جانب میگوید :

باربد باربد محض رضای خدا یکم انصاف داشته باش...تو
برداشتی منو عقد کردی با این که میدونستی راضی نیستم
بعد آوردی تو این خونه حتی همون شب اول یه ذره به
احساسات و وضع روحی من توجه نکردی و با خودخواهی
منو تصاحب کردی...سر شیش ماه از این زندگی کوفتی یه
بچه گذاشتی تو دامنم و باز یکم اهمیت ندادی ببینی این
دختر با این سن کمش میتونه مادر بشه یا نه ...

یا آوری خاطرات تلخش کامش را زهر میکند و بغض در
گلویش خراش می اندازد : برادر من که چندسال منتظرش

بودم اومد تا دم در این خونه تو نداشتی من بینمش فقط
شیش ماهم بود که آراد و حامله بودم یادته چقدر التماست
کردم ولی توی نامرد نداشتی من بینمش...اینقدر سنگدل
شدی که خونه مامان بابامم نداشتی برم تو تمام آزادی هامو
ازم گرفتی منو به همین خونه و آدماش محدود کردی انگار
که اسیر گرفته باشی ...

اشکهایش که روی صورتش را پیدا میکنند باربد با فکی قفل
شده و دلی بی قرار چشمهای دردمندش را میبندد و اعتراف
میکند کاش تانیا بس کند و بیشتر هیزم نریزد در آتش
خاطرات ...

جان از پاهای تانیا میروود و همانجا کنار دیوار روی زمین
مینشینند...هق هقش که فضای اتاق را پر میکند باربد برای
بار هزارم خودش را لعنت کرده با چشمهایی قرمز روی تخت
مینشیند و نگاهش میکند...حسرت آرام کردنش به دلش
میماند و چطور میخواهد این زخم ها را از دل این دختر
بشوید ...

صدای تانیا بیشتر به جانش آتش میریزد: آراد که به دنیا
اومد بازم تیام اومده بود ایران تو فقط اجازه دادی اونروزا
مامان و بابا بیان دیدنم ولی بعدش که تیام دوباره خواست
بیاد نداشتی...من دلم داشت واسش پر میکشید ولی تو
نداشتی اون دوران بازم التماس کردم باربد ولی تو منو به
هیچی حساب نکردی...بعدش و باید یادت باشه ...
باربد موهایش را چنگ میزند و زیر لب میگرد: بسه تمومش
کن ...

تانیا با بغض و گریه میخندد: نه بذار بگم...بعدش من با
بدبختی به یکی از محافظا پول دادم که بذاره دوسه ساعت
برم بیرون و داداشم و ببینم...همه چی داشت خوب پیش
میرفت من نزدیک محل قرارمون بودم که نمیدونم کدوم از
خدا بی خبری به تو همه چی و راپورت داد و من بازم
نتونستم ببینمش...یادته وقتی رسیدیم عمارت چیکار
کردی...یادته باربد؟

باربد سرش را با دستانش میگیرد و با حرص فریاد میزند:
خفه شو دیگه...خفه شو ...

تانيا با جنون میخندد و بغضش آشکار تر میشود: یادته تو یه
زنی رو که تازه یک هفته بود زایمان کرده بود و با مشت و
لگد افتادی به جونش و کتکش زدی... زنی رو زدی که هنوز
بخیه هاش و نکشیده بود و با ضربه های لگدت بخیه هاش
پاره شد...خوب یادت بیاد همه چی و باربد کی ازاین ماجرا
به جز منو تو خبر داره اون روز نحس نه نرگس تو عمارت
بود نه ماه بانو...جوری منو زدی که همون هفته اول از شدت
خونریزی و تشنج شیرم خشک شد و دیگه نتونستم خودم به
آراد شیر بدم...یادته دیگه نه؟ یادته؟

ناگهان باربد به سمتش هجوم میبرد و تانیا از ترس زبانش
قفل میکند... باربد صورتش را با خشونت در دستانش قاب
میکند و با حرص چانه اش را میفشارد: ببند دهن تو
میفهمی... ببند دهن تو... بخدا تانیا اگ... ..

تانیا صورتش را از دستانش بیرون میکشد با چشمان اشکی
به چشمان خونی و قرمز باربد نگاه میکند و محکم به سینه
اش میکوبد: اگه چی ها ؟ اگه چی... میخوای بازم تهدیدم
کنی... همه فکر میکردن من انقدر بی عرضه ام که نمیتونم
یه بچه شیر بدم حالم که بد شده بود همه فکر میکردن من
چقدر ضعیفم که با یه بچه به دنیا آوردن دوباره راهی
بیمارستان شدم... دکتر ...

هق هقش که شدت میگیرد زبانش بند می آید و باربد بی
طاقت محکم او را در آغوش میکشد و خودش هم متوجه
است صدای دورگه اش دیگر جذبه ندارد: بسه تانیا خب؟
بسه جون آراد بسه ...

تانيا خسته از حملات روحى اش و مرور خاطرات
وحشتناكش ناخواسته سر روى شانه عضلانى باربد ميگذارد
و بيشتر نمك ميزند به زخم قلب شكسته اش: بايد
بگم...ميفهمى ؟ همه تو رو با غيرت و با شرف ميدونن ميگن
هرچقدر بد باشى رذل نيستى...اونا اون شب و نديدن باربد
اونا بدبخت شدن منو نديدن وقتى دكتر گفت شايد ديگه
هيچ وقت نتونى بچه دار شى...اونا نميدونن تو همه چى منو
ازم گرفتى بخدا نميدونن ...

باربد روى موهايش را ميپوسد و با قلبى مالا مال از درد و
بغض اورا در آغوشش ميفشارد و زير گوشش با تحكم
ميگويد: من همه چى اين زندگى و به پات ميريزم تانيا اون
دكتر بى همه چيز غلط كرد گفت تو نميتونى بچه دار شى
زن من تويى پس بچه ي دوم منم تو به دنيا
ميارى...فهميدى ...

قفسه سینه تانیا از بغض میلرزد به یکباره تمام نفرتش بالا
می آید: من هیچ وقت نمیبخشمت باربد هیچوقت نمیتونم
دوست داشته باشم اینو همیشه یادت باشه ...

باربد غیض کرده قلبش آتش میگیرد و با خشم تانیا را از
آغوشش جدا میکند و دوطرف صورتش را دردست
میگیرد... با خشم در چشمان معصوم و زلالش خیره میشود و
میگرد: چه منو ببخشی چه نبخشی چه دوسم داشته باشی
چه ازم متنفر باشی... تو تا ته این دنیا مال من میمونی... اینو
یادت باشه تانیا تو فقط با مرگ من ازم خلاص میشی... فقط
با مرگ من ...

#پارت_143

قاشقی از سوپ را به سمت دهان آراد میبرم و همزمان روبه

نرگس میگویم : چی شد جواب نداد؟

نرگس مغموم و نگران سر بلند میکند و با توجه به آراد با احتیاط میگوید: نه اصلا در دسترس نیست ...

نگاهم را به سمت پسرکم سوق میدهم و لبخندی به سر حال بودنش میزنم : آراد جان سوپت تموم شد حالا برو پیش خاله ماه بانو داروهاتو بهت بده ...

آراد موهای کمی بلندش را کنار میزند و من دلم ضعفم میرود برای آن موهای لخت و مشکی اش : باشه مامانی ... کاسه را برمیدارد و از اتاق خارج میشود... با لبخند نفسی از سر آسودگی میکشم و میفهمم هیچ چیز به اندازه حال پسره کوچکم نمیتواند در آرامشم تأثیر داشته باشد حتی عذاب کشیدن در تمام این سال ها

__بدبختی اینه تیامم از صبح گوشیشو جواب نمیده...نمیدونم اینا چشون شده ...

پوفی کشیده دست روی پیشانی اش میگذارد: میترسم
مهراد یه کاری دست خودش بده ...

نرگس نگران است و متوجه نمیشود من دقیقا در مرکز این
نگرانی میان برزخ دست و پا میزنم...آهی میکشم و نگاهم به
عروسک نقش شده روی فرش اتاق اراد دوخته میشود ،
کاش میتوانستم مهراد را قانع کنم برود و زندگی جدیدی
داشته باشد کاش اوهم دستش جایی بند میشد تا فکر من از
سرش بیرون میرفت...مهراد باید بفهمد که با این کارهایش
نمیتواند با خشم باربد مقابله کند ...

_تانیای؟

با صدای نرگس نگاهم از فرش زیر پایم کنده میشود و تا
چهره اش بالا میرود...قطعا نمیشود این چهره ایی که از
دیشب غمگین و مضطرب است را نادیده گرفت...نمیشود به
سکوت عجیب و چشمان خیس دیشبش بی اهمیت بود
وقتی از صبح تمام تلاشش را به کار گرفته تا با تیام تماس
بگیرد...فهمیدن این که تمام حالت هایش به مهراد مربوط

میشود کار سختی نیست فقط کاش کلمه ای حرف میزد تا
من هم این همه دلشوره و استرس نگیرم ...

خونسردی ام را حفظ میکنم: بله؟

نرگس لبهایش را با زبان تر میکند و مردد به من نگاه
میکند: از مهراد ناراحتی ...

ناراحت؟ نه من فقط کمی قلبم درد میکند از رفتارهای اوپی
که هنوزهم جایگاه خودش را دارد ...

آهم در گلو خفه میشود: ناراحت؟ نه نرگس ناراحت نیستم
فقط انتظار نداشتم مهراد بچه چهارساله منو انقدر با کینه
نگاه کنه...میدونی یه لحظه احساس کردم قلبم شکست ...

_بهبش حق نمیدی؟

چشمانم را با درد میبندم...چرا هیچکس به من حق
نمیدهد؟

_اگه مهراد تو همه این مسائل حق داشته باشه ولی نباید از
آرادی که هیچ گناهی تو این ماجرا نداره متنفر بشه ...

نرگس با ناراحتی نگاهم میکند و سری تکان میدهد: منم
این حق و بهش نمیدم آراد بی گناه ترین آدم این ماجراست
ولی من میترسم تانیا از آینده ایی که قراره براتون رقم
بخوره میترسم ...

موجی از ترس به دلم رخنه میکند و تمام آرامش قلبم پر
میکشد چشمهای نگران نرگس در نگاهم جولان میدهند و
دستم دوباره شروع به لرزش میکند : مگه چی شده ...
نرگس لب هایش را روی هم میفشارد و نگاهش را میدزدد
با نگرانی خودم را جلو میکشم : چی شده نرگس مهرباد
حرفی زده؟

نرگس لحظه ایی چشم میبندد و دوباره به چشمانم خیره
میشود: میترسم مهرباد کله شق بازی دربیاره ...
_کله شق بازی که الانم داره درمیاره دیگه بیشتر از این
میخواد چیکار کنه؟

نرگس دوباره سکوت میکند که اینبار جدی تر میپرسم: چرا
هیچی نمیگی نرگس کشتی منو که ...

_چی بگم وقتی خودم از برنامه هاش خبر ندارم...فقط
نگرانم همین ...

پوفی میکشم و با شک و تردید نگاهش میکنم...فهمیدن
اینکه چیزی را مخفی میکند کار سختی نیست وقتی آن
طور نگاهش را از چشمانم میدزدد ...

از جا بلند میشوم و به سمت در میروم...قبل از این که در را
باز کنم به سمتش میچرخم در چشمان عسلی براقش خیره
میشوم و میگویم: امیدوارم اگه چیز مهمیه بهم بگی نرگس
اگه مسئله اییه که قراره مهراد و بیشتر از این تواین منجلا ب
غرق کنه و جونش و به خطر بندازه اگه قراره بیشتر از این
زندگی همه جهنم بشه پس بهتره این مسئله رو بگی تا
بتونم جلوشو بگیرم...من کاری میکنم مهراد خودش با پای
خودش از اینجا بره چون یک لحظه راضی نیستم بخاطر من

تو دردسر بیفته...دیگه بسه هرچی سختی کشیده...بیشتر از
این دیگه تباهیه ...

از اتاق خارج میشوم و به اسمم که زیرلب تلفظ میکند
توجهی نشان نمیدهم...این همه سال عاشقش بودم و تصور
نمیکردم روزی به جایی برسم که مهراد اینطور سرزنش بار
نگاهم کند و من نتوانم کوچکترین دفاعی از خودم داشته
باشم...مهراد باید بداند اگر روزی قلب من تمام و کمال
متعلق به او بود حالا به پسرکم هم تعلق دارد باید بداند من
تمام زندگی ام را خرج میکنم تا آرامش داشته باشد و
لبخند بزند باید بداند من بخاطر پسره کوچکم تا آخر عمر
همسر باربد بودن را هم به جان میخرم...

آراد که روبروی تلویزیون مینشیند تا طبق روال هر روز
برنامه مورد علاقه اش را ببیند همزمان باربد هم از اتاقمان
بیرون می آید، کتش را به تن میکشد و نگاهی از روی آراد
به سمت من کشیده میشود... لحظه ایی تمام اتفاقات صبح
در ذهنم جان میگیرد و من سرم را پایین می اندازم تا از
چشمان پر معنایش فرار کنم... به سمت آراد میروم و کنارش
مینشینم ، آراد با دیدنم کاسه ی پاپ کرن در دستش را به
سرعت کنارش مخفی میکند و خودش را مشغول دیدن
کارتن نشان میدهد... لبخند آمده تا پشت لبهایم را کنترل
میکنم و با اخم صدایش میکنم : آراد ...

آراد خجالت زده نگاهم میکند و سرش را پایین می اندازد
موهایش که روی صورتش پخش میشود نمیتوانم لبخندم را
پنهان کنم و قربان صدقه اش نروم... همزمان صدای قدم های
باربد روی پارکت به گوشم میرسد و احساس میکنم صدا
لحظه به لحظه نزدیک تر میشود... برای بی توجهی به او آراد
در آغوش میگیرم و محکم به خودم میفشارم پسرکم بلند

میخندد و من در گوشش زمزمه میکنم : قرار نشد هله هوله
بخوریا ...

آراد چشمان زیبایش را به چشمانم میدوزد و من اعتراف
میکنم حتی برق نگاهش هم مانند نگاه باربد است...لب
هایش را جمع میکند و میگوید: فقط یه ذره خوردم اخه دلم
خواست مامانی ...

گونه اش را محکم میبوسم و میگوییم: یه ذره عیبی نداره
پسرم ولی تو دیشب حالت خیلی بد بودا اگه بازم حالت بد
بشه چی ...

_قول میده دیگه نخوره ...

صدای باربد در گوشم میپیچد و آراد از آغوشم جدا
میشود...با تعجب به باربد که آراد را بغل کرده است نگاه
میکنم و این دقیقا چندمین بار است که باربد آراد را نوازش
میکند؟ ...

باربد کنارم مینشیند و آراد را روی پایش میگذارد ، نگاهش
که روی آراد بخیه میزند من میتوانم رنگی از محبت را قاطی
مشکی های چشمانش ببینم...آراد خودش لوس میکند و
دست هایش دور گردن باربد حلقه میشوند : بابایی ...
باربد روی موهایش را میبوسد و در کمال ناباوری لب میزند:
جونم ...

چنان با تعجب نگاهش میکنم که چشمانم گرد
میشود...لحظه ایی این کلمه در ذهنم نقش میبندد و انگار
که نمیتوانم باورکنم تارهای صوتی باربد با این کلمات آشنا
باشند...نگاه حیرت زده ام سنگینی میکند و باربد به سمتم
میچرخد...یک تای ابرویش را بالا میفرستد و سرش را به
معنای چیه تکان میدهد...آب دهانم را قورت میدهم و پلک
میزنم تا نگاهم از روی صورتش کنده شود...دستانم را درهم
حلقه میکنم و به انگشتانم خیره میشوم آراد با شیرین زبانی
برای باربد حرف میزند و باربد به طرز شگفت انگیزی با
آرامش جوابش را میدهد و من ته دلم برای اولین بار برای

جفتشان غنچ می‌رود... شاید متوجه محتوای حرف هایشان
نشوم اما خوشحالی پسر کم آنقدر برایم ارزش دارد که حتی
کنار این مرد هم بتوانم لحظه ایی خوشحال باشم... آراد از
روی پای باربد بلند میشود و رو به من می‌گوید: برم با نرگس
نقاشی کنم ...

با لبخند سری برایش تکان میدهم: برو پسر ...
دوباره موهایش را کنار می‌زند و من غرق لذت شده دلم
ضعف می‌رود... با لبخند به رفتنش نگاه میکنم تا سنگینی نگاه
مرد کنارم را نادیده بگیرم... صدای نفس های عمیقش به
گوشم میرسد و با جمله ایی که می‌گوید تقریباً شوکه
میشوم ...

_فرداشب بلیط داریم امشب وسایلتو جمع کن ...
به سرعت به سمتش می‌چرخم و گیج شده می‌پرسم: بلیط
چی؟ کجا می‌خوایم بریم؟

باربد نگاهی بهم صورتم می اندازد و اخم هایش جمع
میشود: مگه یادت نیست چی گفتم میریم کیش ...

کمی نگاهش میکنم تا بالاخره به یاد می آورم در باره چه
صحبت میکند...نگاه پراخمش روی صورتم زوم میشود و
منتظر میماند تا حرفی بزنم ...

لب هایم را با زبان تر میکنم و میگویم: میش...میشه من
باهات نیام؟

قاطعانه با همان اخم هایش جواب میدهد: نه نمیشه ...
درمانده نگاهش میکنم تا شاید دلیل این همه مصر بودنش
را بفهمم: چرا نه...من نمیتونم این همه مدت بدون آراد
بمونم ...

اخمش غلیظ تر میشود و لحظه ایی خیره ام میماند سپس
میگوید: چرا میتونی خیلی خوب هم میتونی...این همه مدت
هم نیست همش یک هفته تا ده روزه ...

قلبم ثانیه ایی نمیتپد و من ده روز نباید پسرکم را
بینم...حیرت زده اسمش را صدا میزنم: چی میگی باربد من
ده روز بچمو نبینم...مگه میشه؟

باربد خیره به صورتم دستی به چانه اش میکشد و پوزخند
میزند: چرا نمیشه تو خیلی بیشتر از اینا از دیدنش محروم
بودی...پس بازم میتونی...

#پارت_145

پوزخند بی رحمش درد به دلم می اندازد و کنایه اش روحم
را خراش می اندازد...لبه‌هایم از بغض جمع میشود :
بهم متلک ننداز...خودتم میدونی تقصیر تو بود که نداشتی
بینمش...

با جدیت سری تکان می‌دهد و گوشه‌ایی از بی‌رحمی‌اش را
انکار نمی‌کند: آره من نداشتم ببینیش ولی تو هم یادت نره
که داشتی سرخود قاچاقی از مرز رد میشدی فکر کردی بی
صاحبی آخه ...

لبم را محکم می‌گزم و به اشک‌هایی که در چشم‌هایم حلقه
زده اند اجازه سر ریز شدن نمی‌دهم... لب باز میکنم تا مثل
خودش نیش بزنم که کف دستش را جلویم نگه میدارد و بی
حوصله می‌گوید: بسه تانیا اصلا حوصله ندارم اون حرفای
صدمن یه غاز تو درمورد داداشم رفت داداشم اومد داداشم
میخواد بیاد میخواد بره ، بشنوم...صبح به اندازه کافی روضه
خوندی اشکتم ریختی منم حرفامو بت زدم...بیشتر از این
اعصاب ندارم پس فقط برو وسایلتو جمع کن و واسه فردا
آماده باش ...

میگوید و از کنارم بلند میشود و قلبم را له میکند... سرجایم خشک میشوم و قطره لعنتی اشکم را پس میزنم... این مرد همان مردی ست که به خواسته های هیچکس ذره ای اهمیت نمیدهد و فقط و فقط خودش را صاحب اختیار میداند...

#پارت_146

لباس هایم را بغ کرده در چمدان بزرگ و دونفره مان میچینم و بی توجه به نگاهی که هر چند ثانیه رویم مینشیند به کارم ادامه میدهم... نفس های کلافه اش از چند وجبی ام به گوش میرسد و من بی حوصله تر از قبل لباس هایم را تا میکنم... توجه ام به پیراهن هایی که روی پایم میگذارد جلب میشود و نگاهم به سمت چشمانش کشیده

میشود... کلافگی در نی نی چشمان سیاهش موج میزند و من
متعجب میشوم از حال پریشان مرد این روزهایم ...

کنارم روی تخت مینشیند و به لباس هایش اشاره میکند:
اینارم بذار تو چمدون ...

نگاهم را به لباس های شیک و برندش میدوزم و سر تکان
میدهم... پیراهن هایش را یک به یک تا میکنم و طرف دیگه
چمدان قرار میدهم ...

_کراوات هم باید بردارم ...

به چمدان نگاه میکنم تا از مرتب بودنش مطمئن شوم و
همزمان روبه باربد میگویم: باشه هرکدومو میخوای بیار برات
بذارم ...

باربد به سمت کمد لباسهایش میرود و من فقط خیره به
قامت پر ابهتش به این سفر اجباری فکر میکنم... غم ده روز
ندیدن آراد را هم بتوانم تحمل کنم قطعا سپری کردن ده
روز کامل کنار این مرد نمیتواند کار آسانی باشد... آهی

میکشم و نمیدانم مهراد از ماجرای این سفر خبر دارد یا نه ،
تنها امیدم این است که تا قبل از رفتنمان چیزی نفهمد ...

باربد لباس هایش را روی تخت میگذارد و با کمی مکث
اینبار پشت سرم مینشیند... با تعجب گردن کج میکنم تا
نگاهش کنم که دستهایش دور شکمم حلقه میشود و کمرم
به سینه ستبرش میچسبد... نفسم لحظه ایی در سینه ام
حبس میشود و بی حرکت میشوم ، آب دهانم را به سختی
پایین میفرستم و حسی زودگذر از قلبم رد میشود... بی توجه
میخواهم به کارم ادامه بدهم که تار موهایم را با انگشتهایش
به بازی میگیرد... لباس را همانطور رها میکنم و با کلافگی
میگویم: چیکار میکنی باربد ...

هرم نفس هایش روی گردنم پخش میشود و صدایش با
خونسردی در گوشم میپیچد: تو کار خودتو بکن ...
_داری اذیتم میکنی آخه ...

_اذیت نمیشی... کارتو بکن یک ساعته داری یه چمدون
میبندی ...

صدای طلبکارش کفرم را بالا می آورد و لباس در دستم
مشت میشود...واقعا کسی هست که بتواند در مقابل زورگویی
های این مرد سکوت نکند و اعتراضی داشته باشد ؟ آن هم
با این همه جذبه و ابهت...کاش میشد روزی من هم
میتوانستم در جایگاه همسرش نسبت به رفتارهایش اعتراض
کنم و مجبور نباشم از ترس دهانم را ببندم...این فکرها
برای خودم هم عجیب است این که چرا بعد از چهارسال این
توقعات از باربد در سرم رژه میروند گاهی فکر میکنم بخاطر
رفتارهای عجیب خودش است بخاطر مهم شدن های این
روزهایم یا شاید بخاطر دوباره دیدن مهراد اما روز به روز که
میگذرد بیشتر به حقارت در این زندگی پی میبرم ...

نفس عمیقی میکشم و بی توجه به باربد موهایم را پشت
گوشم میزنم...یکی از لباس هایش را برمیدارم که صدایش

دوباره سوهان روحم میشود: اصلاً خوشم نمیاد موهاتو کوتاه
کنی ...

به دنبال این حرفش پشت دستش را از بالا تا پایین روی
موهایم میکشد و نفس داغش پوست سرم را میسوزاند و
چشمهایم بسته میشوند... به سختی لب هایم را باز میکنم و
صدایم از قلبم بیشتر میگردد: باشه کوتاهشون نمیکنم... اون
سری هم بت گفتم ...

حرکت دستش متوقف میشود و خوبه ایی میگوید... نفس
حبس شده ام را که بیرون میفرستم از چشمش دور
نمیمانند و نگاه سنگینش نیمرخم را احاطه میکند... باربد
نمیدانند اما من دیگر حتی انگیزه ایی برای نگه داشتن این
موها ندارم و کاش میشد همه را کوتاه کنم تا حس عذاب
وجدان هر لحظه روحم را ندرد ...

_اسمش چی بود؟

با تعجب سرم را بلند میکنم و به سمتش میچرخم : اسم کی؟

حرص و خشم در چشمانش شعله میکشد و پنجه های مشت شده اش را روی پایش میگذارد : همونی که اومده بود خواستگاریت ...

با تعجب به صورت سرخ و مشت هایی که هر لحظه بیشتر فشرده میشوند چشم میدوزم و بازهم کوچکترین چیزی از حرفهایش نمیفهمم: خواستگار چیه باربد؟ در مورد چی حرف میزنی ...

با خشم تمام رخ به سمتم میچرخد و درحالی که دندان هایش را روی هم میفشارد در چشمانم خیره میشود...بهت زده کمی خودم را روی تخت عقب میکشم و لبهایم نیمه باز میمانند ...

_همونی که بخاطر این که بلایی سرش نیاد مجبور شدی با من ازدواج کنی ...

از جمله ی رک و مستقیمش هول شده سرم را پایین می
اندازم و به این فکر میکنم باربد جان میکند تا لحظه ایی
جمله ی "اونی که عاشقش بودی " را بر زبان
نیاورد...میدانم برایش سخت و دردآور است که با تمام
قدرتش نمیتواند قلب زنی را که چهارسال است در اختیارش
است به دست بیاورد میدانم این حرفها غرورش را جریحه
دار میکند اما خودش هم میداند چهارسال فقط مرا تحقیر
کرده است؟ پس چرا من نباید کمی با غرورش بازی کنم...

#پارت_147

سربلند میکنم و نگاهم را به چشمان منتظرش بخیه میزنم:
دونستن اسمش چه دردی ازت دوا میکنه؟
چندثانیه به چشمهایم خیره میماند و سپس نگاهش جایی
دیگری سُر میخورد...نمیدانم گوش هایم درست میشنوند یا

نه اما نجوایی که از میان لب هایش خارج میشود باعث
میشود تا من به اوج درماندگی این مرد پی ببرم : " نه دیگه
دردی دوا نمیکنه "

از جا بلند میشوم و کنار پنجره می ایستم شاید چون دلم
نمیخواهد درماندگی باربد را باچشمم ببینم دلم نمیخواهد با
دیدنش دروغ هایم در باره کسی که دوستش داشتم در سرم
چرخ بخورد و به یاد بیاورم من با تمام محق بودنم در این
زندگی با تمام عذاب هایی که کشیده ام چهارسال است با
فکر به مهراد به این مرد خیانت کرده ام...نمیخواهم به عذاب
وجدان لعنتی که بیخ گلویم را گرفته است فکر کنم ، من
هم کم رنج ندیده ام در این زندگی ، قلبم کم لگد مال نشده
ست ...

به سیاهی شب زل میزنم و پنجره را باز میکنم...باد ملایمی
با عطر خوش گل های یاسی که در حیاط کاشته ام زیر
بینی ام میپیچد...چراغ های عمارت که یکی یکی روشن
میشوند نگاهم را به حیاط میدوزم ، به یاد می آورم اولین

باری هم که در این عمارت قدم گذاشتم باغش همینطور
زیبا و پرگل بود با درخت های بلند و تازه شکوفه زده با
کمی حس خوب زندگی ، من با عشق به اینجا نیامدم با
عشق زندگی نکردم وقتی عروس این عمارت شدم روحی
پژمرده داشتم و با قلبی غمگین و پر از درد...اما حالا که به
عشق پسرکم نفس میکشم و قلبم برای او میتپد شاید بتوانم
این عمارت را هم زیبا ببینم یا برای زیبا ترشدنش تلاش
کنم.

#پارت_148

باربد چمدان را به سمت ماشینش میبرد و همزمان پورشه
آلبالویی رنگ شهاب کنار ماشینش متوقف میشود...شهاب از
ماشینش پیاده میشود به سمت باربد رفته با او دست میدهد
و من فکر میکنم شاید او تنها کسی است که باربد را با

اخلاق های بدش تحمل میکند ، در این چهارسال که کنار
باربد زندگی کرده ام به یاد نمی آورم کسی بتواند حرف روی
حرفش بیاورد یا حتی به دستوراتش عمل نکند اما تنها
کسی که همیشه با باربد مخالفت میکند و در برابرخشم
باربد زبانش لال نمیشود شهاب است ...

باربد چیزی رو به شهاب میگوید شهاب با جدیت سری تکان
میدهد و با اخم حرفی میزند...نگاهم را اطراف باغ میچرخانم
و به ماشین های محافظان که آماده اند تا دنبال ما به
فرودگاه بیایند چشم میدوزم ، چه بد که هیچ وقت نتوانستم
بفهمم چرا من نمیتوانم مثل آدم های دیگر جوری زندگی
کنم که به این همه محافظ احتیاج نداشته باشم مثل انسان
های دیگر شاد بمانم با عشق زندگی کنم نیازی به خانه
بزرگ و خدمتکار نداشته باشم...آهی میکشم و نگاهم به
قامت شهاب میخورد که به سمتم می آید...با لبخند سری
برایش تکان میدهم : سلام خوبی؟

لبخند محجوبی روی لبش شکل میگیرد و نگاه قهوه ایی اش
روی چهره ام ریز میشود: سلام تانیا خانم...چه عجب ما
لبخند شمارو دیدیم ...

لب هایم بیشتر کش می آیند و چی کسی بیشتر از این پسر
جذاب برایم برادری کرده است : حالت خوبه؟
تک خنده ایی میزند و دستی به موهای لختش میکشد: شکر
خدا...تو خوبی این رفیقمون که دیگه اذیت نکرده؟
نیم نگاهی به باربد که با تلفنش حرف میزند می اندازم و
روبه شهاب میگویم: فعلا که همه چی نرماله ...
آرامشی که در نگاهش مینشیند دلم را قرص میکند به
داشتن یک برادر که هوایم را دارد ...

لبخند روی لبش رنگ میگیرد و با نیم نگاهی به باربد
میگوید : فکر کنم داری کم لطفی میکنی چون این نرمال
بودنی که تو میگی بدجوری روی این رفیقمون تاثیر گذاشته
چند وقته کمتر عصبی میشه زودتر از شرکت میزنه بیرون

که بیاد خونه خلاصه نمیدونم از کدوم طرف زندگیتون مرغ
آمین رد شده که اوضاع داره خوب میشه ...

لبخند روی لبم میماسد و با حرفایش گیج شده نگاهم
ناخودآگاه به سمت باربد کشیده میشود... باربد با عصبانیت
روی کاپوت ماشینش میکوبد و به فرد پشت خطش چیزی
میگوید و من به حرفای شهاب در مورد ملایم شدن این مرد
فکر میکنم... عقلم را قاضی میکنم تا شاید جمله های شهاب
مطابق رفتار این روزهای باربد باشد و فقط صدایی در سرم
زنگ میزند

"باربد تغییر کرده..." ...چشمانم را با درماندگی میبندم و
سرم را پایین می اندازم ...

صدای شیرین آراد که در گوشم میپیچد سرم را بلند میکنم
، آراد با دو خودش را در آغوش شهاب پرت میکند و شهاب
قربان صدقه اش میرود... سرم به سمت نرگس میچرخد از
نگاه غم زده اش متعجب میشوم: چی شده نرگس حالت
خوب نیست؟

کمی نگاهم میکند و سرش را به علامت نفی تکان میدهد:
نه ، فقط یکم نگرانتم ...

کامل به سمتش میچرخم و با چشمانی ریز شده میگویم:
نگران چرا؟ مگه قراره اتفاقی بیوفته؟

نرگس کمی در چشمانم خیره میشود و سپس با نگاه به
پشت سرم پریشانی در چشمهایش بیداد میکند و لب هایش
را روی هم فشار میدهد...به عقب میچرخم تا عامل نگرانی
این دختر را بفهمم که با دیدن مهراد کنار کامران و باربد
زبانم بند می آید...مهراد که متوجه سنگینی نگاهم میشود با
پوزخند به چشمان شوکه ام نگاه میکند و با صدای آرام
نرگس قلبم ثانیه ایی نمیتپد: مهرادم قراره باهاتون بیاد
کیش ...

پوزخندش روی چشمانم بغض در گلویم میکارد و سپس با
نگاه پر نفرتش روی آراد هوا به ریه هایم وارد نمیشود...با
درد نگاهش میکنم و پر درد تر چشمانم بسته میشود...جان
میدهم تا اشک هایم نریزد...بخدا که این مرد آن مهرادی

که من عاشقش بودم نیست این مرد پر از کینه و نفرت است
پر از حس تباهی ...!

سریع به سمت نرگس میچرخم تا نگاه اشکی ام باربد را به
شک نیندازد نرگس دستانم را میگیرد و صدایش محزون تر
میشود: امروز بهم گفت قراره همراهتون بیاد...بخدا زبونم بند
اومده تانیا نمیدونم باید چی بگم ...

گلویم را چنگ میزنم و به زور اشک هایم را کنترل میکنم و
کاش کمی اکسیژن وارد شش هایم شود ...
_مامانی ؟

صدای دلنشین آراد را که میشنوم اشک هایم را پس میزنم و
لبخند مضحکی روی لب میکارم : جان مامانی؟
روی دو زانو مینشینم و آراد با دو خودش را در آغوشم می
اندازد ، محکم او را به خود میفشارم که شهاب و ماه بانو
لبخند میزنند و نرگس با بغض به روبرو نگاه میکند ...

با ولع عطر تنش را نفس میکشم و قلبم از همین حالا
میگیرد برای ده روز ندیدنش...خودش را از اغوشم جدا
میکند و با ناراحتی میگوید: چرا منو با خودت نمیبری؟

#پارت_149

نگاهم چهره دلنشینش را میبلعد و لبخندی به رویش
میپاشم: آخه پسر خوشگلم تو اگه بیای اونجا بهت خوش
نمیگذره ولی پیش عمو شهاب که بمونی کلی میتونی بری
بیرون باهاش بگردی ...

با حرفهایم امید در چشمهایش روشن میشود کمی لب
هایش را جمع میکند و متفکر میگوید: اگه دلم واسه تو تنگ
شد چی ؟ من میخوام تو هم پیشم باشی ...

دستی روی موهایش میکشم و کف دست کوچکش را
میبوسم: من هرروز بت زنگ میزنم پسر...باشه؟

با تردید سرش را تکان میدهد و گونه ام را میبوسد من هم
روی سرش میبوسم و با نیم نگاهی به باربد که به سمتان
می آید میگویم: با بابایی خدافظی کردی؟

آراد تند سرش تکان میدهد و با خوشحالی میگوید: آره
مامانی امروز اومد اتاقم بوسم کرد و گفت من دیگه بزرگ
شدم باید مواظب خودم باشم...گفت که من و مامانتم زود
برمیگردیم ...

ناباور به آراد نگاه میکنم و ذره ایی در ذهنم نمیگنجد باربد
تا این حد مهربان رفتار کند...نور امیدی در قلبم روشن
میشود و لبخندی از ته دل روی لبم نقش میبندد : بابات
راست گفته تو باید مواظب خودت باشی ...

آراد با مزه سری تکان میدهد: باشه مامانی ...

آراد دوباره کنار شهاب می ایستد و من از جایم
برمیخیزم...باربد که کنارم می ایستد روبه ماه بانو میگویم:
ماه بانو دیگه سفارش نکنما خب؟ حواستون بهش باشه ...

نگاه باربد رویم سنگین میشود و ماه بانو با متانت لبخند
میزند: چشم عزیزم حواسم هست ...

شهاب دستی در موهایش میکشد و با لودگی میگوید: ماهم
بوقیم دیگه ...

باربد پوزخندی میزند و ماه بانو و نرگس میخندند با
خونسردی نگاهش میکنم و میگویم: تو حواست به دوس
دخترات باشه ...

شهاب با تعجب به خودش اشاره میکند: من؟ من دوس
دختر ندارم ...

پوزخند باربد پررنگ تر میشود و نرگس و ماه بانو از شدت
خنده سر به زیر می اندازند که ناگهان آراد میگوید: آره دیگه
عمو همونی که اون روز با ما اومد پارک اسمشم النا بود ...
جمله آراد باعث میشود باربد نگاه تیزی حواله شهاب کند.
به سختی لبخندم را میخورم و چشمکی به آراد

میزنم...شهاب با چشمهای گرد شده به آراد نگاه میکند و آب
دهانش را قورت میدهد ...

باربد با صدای نسبتاً عصبی میغرد: شهاب من بهت چی گفته
بودم ...

شهاب سریع و هول زده دست آراد را میگیرد و رو به ماه بانو
و نرگس میگوید: بریم که دیر شد ...

باربد با حرص نگاهش میکند و من لبخند مشهودی به این
شیطنتش میزنم...

#پارت_150

کامران چمدان را کنار پای باربد میگذارد و رو به چهره
خسته باربد با اشاره به هتل بزرگ روبرویش میگوید:
بفرمایید آقا همینجا رو رزو کردیم ...

باربد حین این که اطرافش را نگاه میکند تا از امنیتش
مطمئن شود رو به کامران میگوید: امن دیگه؟

_آره آقا خیالتون جمع بچه ها حواسشون به همه چی
هست ...

باربد سری برایش تکان میدهد ، کتش را روی آرنجش می
اندازد و به سمت تانیایی میرود که از لحظه پیاده شدن از
هواپیما تا به الان نتوانسته چشمهایش را خوب باز نگه دارد
و حالا با چشمهایی بسته به ستونی تکیه داده است...میداند
بازهم درد میگردن گریبانش را گرفته است و امانش را بریده
و باید جایی باشد تا راحت بتواند استراحت کند ...

باربد روبرویش می ایستد و با اخم به موهای پریشانی که
روی صورتش ریخته است خیره میشود...دست روی بازویش
میگذارد و نامش را زیر لب صدا میزند...تانیای بی رمق بین
پلک هایش فاصله می اندازد که نگاه مشکی رنگ باربد را
خیره خود میبیند ، با گیجی نگاهی به اطراف می اندازد ،

ناگهان درد بدی در شقیقه هایش میپیچد که باعث میشود
دست روی سرش بگذارد و آخی از گلویش خارج شود ...
باربد با نگرانی اخم درهم میکشد و بازوی تانیا را میگیرد :
حالت خوب نیست بیا بریم تو لابی بشینیم تا اتاق هارو
بهمون تحویل بدن ...

تانیا با چشمهایی نیمه باز سرش را تکان میدهد و سعی
میکند تعادلش را حفظ کند... باربد بازویش را میکشد و او را
به خود تکیه میدهد: اینجوری پیش بری پخش زمین میشی
بهم تکیه کن تا نیوفتی ...

حال بدش هرگونه مقاومت را از او میگیرد و مجبور میشود
مطیعانه به حرف های باربد گوش کند... به بازوی باربد تکیه
کرده سعی میکند چشمانش را باز نگه دارد ، باربد خشنود از
نزدیکی دلبرش دست دور کمرش می اندازد و او را بیشتر به
خود می چسباند انگار که در قبلش امیدی روشن میشود از

حس های دخترک کنارش و چه کسی میداند باربد دارد
جان میکند تا قلب تانیا را تصاحب کند میداند در حقش بد
کرده است به اندازه ی چهارسال عذابش داده قلبش را
شکسته اما الان میداند که فقط خودش باید تکه تکه های
قلب تانیا را بهم بند بزند تا کلید احساسش را از او بدزدد ...
باربد تانیا را روی کاناپه هایی که در لابی هتل قرار دارند
میشاند و خودش کنارش نشسته وادارش میکند سر روی
شانه اش بگذارد...تانیا بیخیال گرمای تن باربد و نفس هایی
که هر لحظه با نفس های خودش در می آمیزد پلک های
دردناکش روی هم میفشارد ...

کامران همه چمدان ها را گوشه ایی میچیند و کنار باربد می
ایستد...باربد دست تانیا را میگیرد و روی پایش میگذارد و
همزمان از کامران میپرسد: هیراد کجاست؟

کامران بدون آن که لحظه ایی نگاهش روی تانیا بنشیند
روبه باربد میگوید: رفته شناسنامه و کارت ملی هارو بده مثل

این که امشب مهمون های هتل زیاده یکم کند عمل
میکنن ...

باربد به سمت پیشخوان نگاه میکند و با دیدن مهراد که به
سمتشان می آید میگوید: داره میاد ...

سرو نگاه کامران هم به آن سمت میچرخد...مهراد روبروی
کامران می ایستد و بدون آن که متوجه باربد و تانیا شود
میگوید: اتاق هارو تحویل گرفتم اینم کارت ها میتونیم
بریم ...

کامران سری تکان میدهد و کارت هارا از او میگیرد: اتاق ها
چجورین؟

مهراد با حرص نامشهودی لب میزند: جفتشون روبروی
همن ...

_خب پس خوبه...اینجوری بهتر میتونیم حواسمونو جمع
کنیم...کمک کن چمدون هارو ببریم بالا ...

کامران تنه اش را میچرخاند و از جلوی او رد میشود که
مهراد با دیدن تانیا و باربد زبانش بند می آید و سرجایش
خشک میشود...لحظه ایی از شدت کینه و نفرت قلبش به
درد می آید و چشمانش از خشم بسته میشود...

#پارت_151

در دل پوزخندی به تانیا میزند و تمام نفرت ریشه دوانده در
قلبش رشد میکند...چشمانش را همراه غده بغض در گلویش
باز میکند و با دیدن تانیا که در آغوش باربد است و باربد
موهای پیشانی اش را کنار میزند تنش سست میشود و
خاکستر روح آتش گرفته اش در هوا پخش میشود...در دل
خدا را فریاد میزند و کمک میخواهد تا از این جهنم خلاص
شود ، چرا باید تانیا حالا در آغوش مرد دیگری به جز

خودش باشد وقتی تمام روح و قلبش را به نام خود کرده بود
و قسم خورده بود که نگذارد دست هیچ مرد دیگری لمسش
کند... لحظه ای صدایی در سرش زنگ میزند و کسی در
مغزش فریاد میکشد " چرا انقدر به زنی فکر میکنی که
شوهر داره... چرا نمیخواهی قبول کنی تانیا دیگه مال تو نیست
چرا انقدر خودت و اون دختر بیچاره رو به گناه
میندازی... تانیا شوهر داره بچه داره چرا نمیفهمی نباید بهش
فکر کنی چرا از زندگیش نمیری بیرون لعنتی "...

مهراد با تشویش چشمانش را باز وبسته میکند و دستی به
پیشانی اش میکشد... خودش هم میداند با این افکارش و
تعصباتش تمام وجودش پر از گناه شده است... چه کاری از
دستش برمی آید وقتی نمیتواند تانیا را فراموش کند وقتی
بند بند وجودش عطر تنش را میطلبد ...

تانیا با چشمان بسته روی تخت مینشیند و باربد لبخند زده به این همه خستگی اش شالش را از روی سرش برمیدارد و گیره ی موهایش را میکشد که خرمن موهای شب رنگش روی شانه هایش پخش میشود ...

تانیا کمی چشمانش را باز میکند و با دیدن باربد در نزدیکی اش میگوید: ساعت چنده باربد؟

باربد همانطور که با لبخند به چهره شیرین و چشمان خمارش خیره شده است دست میبرد تا دکمه های مانتویش را باز کند تا دخترک راحت بتواند بخوابد: ساعت دو نصفه شبه ...

تانیا با تعجب چشمهایش را بازتر میکند و با حیرت مچ دست باربد را که تک تک دکمه های مانتویش را باز میکند میگیرد: چیکار میکنی؟

باربد اخم درهم میکشد و عصبی به حالت های تانیا نگاه میکند...نمیخواهد قبول کند که این دختر تا این حد به او

بی اعتماد باشد یا انقدر از او بترسد که حتی از چنین چیز کوچکی هم حیرت زده شود ...

دست هایش از حرکت می ایستند و خودش را عقب میکشد... با همان اخم های درهمش رو بر میگرداند و در حالی که پیراهن خودش را از تن می آورد میگوید: خواستم مانتو رو از تنت در بیارم که بهتر بخوابی انقدر خسته ایی که چشات باز نمیشن ...

تانی خجالت زده لب میگذرد و سرش را پایین می اندازد... خودش مانتو را از تنش بیرون میکشد و رو به باربدی که با اخم لباس هایش را عوض میکند میگوید: ببخشید یه لحظه... یه لحظه.. فکر کردم که ...

باربد تند و خشمگین به سمتش میچرخد : فکر کردی چی ؟ که شاید بخوام لباس تو در بیارم و کاری کنم؟ اونم وقتی حواست به هیچی نیست... واقعا چه فکری درموردم

کردی...اصلا به فرض این که بخوام با زنم باشم تو باید
اینجوری بترسی؟ تو مگه زن من نیستی؟ مگه نسبت به من
وظیفه نداری؟

#پارت_152

موج اشک بیرحمانه به چشمهای شکلاتی اش حمله میکند
و اینبار محکم تر لبش را میگذرد...خودش را بخاطر کار
بچگانه اش سرزنش میکند و سرش را پایین می اندازد تا
چشمش به چشمهای عصیان گر باربد نیفتد ...

خودش هم میداند چقدر از وظایفش را به این مرد بدهکار
است و تمام این چهارسال به بهانه نبودن عشق خودش را
کنار کشیده است...میداند باربد مردانگی خرج کرده است و
در مقابلش پا روی غرایزش گذاشته است ، فقط نمیداند

حالا باید در مقابل رفتارها و حرف های جدید باربد چه
عکس العملی از خودش نشان دهد ...

باربد کلافه نفسش را بیرون میفرستد و به تانیا که مثل دختر
بچه ی خطاکاری بغض کرده است و با انگشتهایش بازی
میکند خیره میشود ...

_تانیا؟

تانیا هول زده سرش را بالا می آورد نگاهش میکند...باربد
نگاه از چشمان خجلش میگیرد و به میز کنسول سفید کنار
تخت اشاره میکند: یه مسکن و با یه لیوان آب برات گذاشتم
روی میز ، بخور که بتونی بخوابی این میگرن تا فردا برات
دردسر میشه ...

تانیا ناباور از جایش بلند میشود و نگاهش را از بسته قرص و
لیوان به سمت باربد میکشد : تو برام مسکن آوردی؟
باربد اخم هایش را جمع تر میکند : مشکلی داری؟

تانیا سرش را تکان میدهد و نگاهی را به زمین میدوزد:
نه...ممنون ...

باربد با اخم مکث میکند سپس برمیگردد تا برود که تانیا
بازویش را میگیرد: باربد؟

صدای ظریف و پرناز تانیا قلبش را میلرزاند... نگاهی نمیکند
فقط سرجایش می ایستد و به روبرویش خیره میشود ...
تانیا لب هایش را با زبان تر میکند و با استرس لب میزند:
معذرت میخوام...من واقعا ...

جمله اش را قطع میکند و دستش از روی بازوی باربد سر
میخورد ...

باربد به سمتش برمیگردد و سینه به سینه اش می ایستد:
چرا معذرت میخوای؟

تانیا نگاه از چشمان نافذش میگیرد و زبانش کلمات را گم
میکند...باربد چانه اش را بالا می آورد و وادارش میکند که به

چشمانش نگاه کند: نمیدونی دلیل معذرت خواهیت چیه؟
هوم؟ خب بذار من بهت بگم ...

تانيا با تعجب نگاهش میکند که باربد با حرفهایش روحش را
به یغما میبرد: میدونی چرا معذرت خواستی؟ چون خودتم
میدونی داری حق منو ازم میگیری خودتم میدونی وظیفه
ت و نسبت به من انجام نمیدی...من اگر چهارسال زندگیتو
خراب کردم و ارامشتو ازت گرفتم در ازاش تو چهارسال
وظیفه زناشوویت و انجام ندادی...میفهمی؟ من تموم این
سال ها میتونستم زنای مختلف و کنار خودم داشته باشم
ولی اینکارو نکردم چون مثل هزارنفر دیگه کثیف نیستم
هوس باز نیستم...ولی حقم بود زن خودمو کنار خودم داشته
باشم تو حتی اگه روح و قلبت با من نیست هیچ حقی
نداری جسمت و ازم دریغ کنی...تو زن منی میفهمی پس
حالا باید شرمنده باشی بخاطر تموم این چهارسال کم کاری
که کردی ...

حرفای باربد مثل پتک به روحش ضربه میزنند و اشک
هایش لحظه ایی امانش نمیدهند ...

باربد چانه اش را ول میکند و پشت پنجره ی شیشه ایی و
بزرگی که دریای نیلگون را تاریک تر از همیشه نشان میدهد
می ایستد...صدایی از تانیا نمیشنود که دوباره خودش به
حرف می آید: میخوام از این به بعد زندگی کنم دیگه قرار
نیست بذارم تو حال خودت بمونی من خدا نیستم که آینده
رو بدونم چندسال با دلت کنار اومدم و به حال خودت
گذاشتمت...میخوام یکمم به دل خودم بها بدم...

برمیگردد و رو به دختری که مات و مبهوت از جمله های
سنگین خودش وسط اتاق خشکش زده است

میگوید : نمیخوام روزی برسه که حسرت داشتنت و
بخورم...نمیذارم اون روز برسه...

تانيا جلوی آينه بزرگ اتاق می ایستد و شال سرمه ایی رنگ
همراه با ترکیب نقش گل های سفید و آبی اش را روی سرش
مرتب میکند...دستی به پوست صورت شفافش میکشد و ضد
آفتابش را برمیدارد تا پوستش در معرض آفتاب و گرمای
کیش آسیب نبیند...کرم مرطوب کننده اش را هم پشت
دست هایش میمالد و متوجه باربدی نمیشود که پشت او
ایستاده و تک تک حرکاتش را با لذت شکار میکند...باربد با
لذت خیره اش میشود و قلبش کمی لبخند میزند... نگاهش
که به رد بخیه دست تانيا میخورد مشتش گره میشود و انگار
هیولایی بزرگ با چنگال هایش قلبش را پاره میکند...
چشمانش را با درد بسته بر خودش لعنت میفرستد و انگار
باید دست به کار شود تا آن ردِ لعنتی و نفرت انگیز را از مغز
و روح تانيا و خودش بشوید تا دیگر تانيا نتواند حتی شکل
آن خط لعنتی را تجسم کند ...

چشمانش که باز میشود برق نگاه مشکی رنگش شفافیت
چشمان ترسیده ی معشوقش را دربر میگیرد و ترس نگاه
تانیا خون به دلش میریزد ...

چشمان تانیا از روی صورت برافروخته باربد روی دستان
مشت شده اش میلغزد و تعجب با ترس در نگاهش ترکیب
میشود... باربد دوباره چشمانش را باز وبسته میکند و چنگی
در موهای لختش می اندازد، ابداً نمیخواهد با عصبانیتش این
دختر را بترساند فقط میخواهد تار و پود قلب کوچکش را به
قلب خودش بند بزند ...

گره اخمش را باز میکند و همانطور که کتش را میپوشد رو
به تانیا میگوید: بریم؟

تانیا کمی در چهره اش که رنگ خونسردی گرفته دقیق
میشود و با کنجکاوی نگاهش میکند... خیلی دلش میخواهد
بداند چه چیزی آن طور ناگهانی باعث عصبانیتش شده
است... نگاه خیره اش سر باربد را به سمتش میچرخاند:
چیه؟

تانیا آب دهانش را قورت میدهد: هیچی بریم ...

تانیا قدمی برمیدارد که دوباره با یادآوری چیزی وسط اتاق می ایستد... باربد نگاهش میکند: چی شد چرا وایستادی؟
تانیا لبخندی مصنوعی میزند و دستی به شالش میکشد:
هیچی تو برو من الان میام ...

باربد با شک نگاهش میکند و دستش از روی دستگیره در سر میخورد: همین جا میمونم با هم میریم ...

تانیا دستپاچه شده از اخم های باربد موهایش را کنار میزند و میگوید: خب چه فرقی داره تو برو منم میام دیگه ...

اخم های باربد از این همه اصرارش جمع تر میشود و دست به کمر شده نگاهش را روی صورت سفید تانیا که در آن شال تیره میدرخشد ثابت میکند: با این حرکات مشکوک
فکر کن یه درصد برم ...

تانیا هم به طرز بامزه ایی اخم میکند سپس پشت چشمی
نازک کرده و درحالی که به سمت کیفش میرود با صدای ناز
و لجبازش غر میزند: نرو اصلا... تو به همه چی مشکوکی ...
تانیا همانطور که سر در کیفش فرو میکند زیر لب غر میزند
و دنبال چیزی میگردد...چشمان پر نفوذ باربد که روی
حرکات دلنشینش مینشیند گره اخم هایش باز میشود و
لبخندی به زیبایی شکوفه های بهاری رو لبش شکل
میگیرد...قلبش افسار نگاهش را در دست میگیرد و نسیم
عشق روحش را نوازش میدهد ...

صدای در زدن و پشت بندش قربان گفتن کامران باعث
میشود به سختی نگاهش را از تانیا بردارد و به سمت در
برود ...

دستگیره در را میکشد و همزمان رو به تانیا میگوید: من
میرم بیرون زود بیا ...
جلوی کامران می ایستد: چی شده ...

_سلام آقا...بچه ها براتون ماشین آماده کردن گویا
میخواستین برین خونه کیوان خان ...

_کی میتونیم بریم؟

_همین الان هیراد رفته پایین اوضاع رو چک کنه ماشینم
آماده ست مشکلی برای رفتنتون وجود نداره ...
باربد سری تکان میدهد و نگاهی به اتاق خودش می اندازد:
خیلی خب شما دونفر تو هتل بمونید تا ما غروب
برگردیم...قراره ناهار داریم با کیوان و همسرش موندنمون
یکم طول میکشه ...

کامران شوکه شده با حیرت میگوید: میخواین تنها برین آقا
؟ میدونین چقدر خطر داره؟اونم الان تو این موقعیت ...
باربد به راهروی بزرگ و خلوت هتل نگاه میکند و وقتی
خیالش از نبود کس دیگری راحت میشود رو به کامران
میگوید: همون کسایی که قرار از دور مراقبمون باشن
کافیه...اگه شما دونفر هم باهامون بیاین فکر میکنن دارم

شمشیرمو از رو میبندم اونوقت متوجه برنامه و نقشه هام
میشن...نباید ریسک کرد ...

کامران متفکر سری تکان میدهد و قدمی به باربد نزدیک تر
میشود: بله باربد خان درست میگین فقط یه چیزی ...
استرس کلامش باعث میشود باربد با چشمانی ریزشده
نگاهش کند: موضوع چیه؟

_نگران نشید فقط چون خانم هم همراهتونه باید بگم ...
باربد با تعصب خاصی اخم درهم میکشد : زود باش بگو ...
_امروز فهمیدم امیریان هم به مهمونی فرداشب
دعوته...نقشه شو نمیدونم آقا اما با ماجرای که اون روز پیش
اومد و حرفاش به شما...

حرفش را که قطع میکند باربد با اخم هایی وحشتناک دست
مشت کرده با صدایی که سعی میکند آرام باشد رو به چهره
عرق کرده و پر استرس کامران میگرد: انقدر اون زبونتو از کار
نداز مثل بچه آدم بگو به چی شک داری... بگو تا اون روی
سگیم بالا نیومده ...

کامران با ترس چند قدم عقب میرود و آب دهانش را قورت
میدهد... مگر میشود باربد عصبانی شود و احدی از خشمش
نلرزد... خودش هم میداند باربد سر تانیا دست به هر کاری
میزند... کامران دستی به پیشانی عرق کرده اش میکشد و رو
به باربدی که از خشم رو به انفجار است میگوید:
آقا... ممکنه... ممکنه امیریان بخواد تانیا خانم و بدزده ...

چشمان باربد از خشم گشاد میشود و رگ گردنش به
کبودی میزند... از تصور این که بهرام بخواد تانیا را از او
بگیرد مغزش سوت میکشد و گرمای شدیدی تنش را
همچون کوره ای میسوزاند... خشم باعث میشود صدایش بم
تر شود: شما از کجا فهمیدین؟

_اینا همش حدسه آقا...چندماهه امیریان خودشو کشیده کنار و همه کاراشو سپرده دست فرخی معلوم نیست داره چیکار میکنه...تازه امروز خبر دار شدم پسرش تیامم دیروز صبح پرواز داشته به ایران و مستقیم رفته خونه پدرش...خب اینا هیچکدوم نشونه خوبی نیست ...

حجم اطلاعات روی ذهن باربد سنگینی میکند و چشمانش را با خشم و غضب میبندد...نمیخواهد از دشمنانش که این همه سال برای نابودی شان تلاش کرده است شکست بخورد نباید اجازه بدهد در این میان کوچکترین صدمه ایی به تانیا و آراد وارد شود ...

کامران مردد و دستپاچه صدایش میزند که باربد اینبار با چشمانی که کمی آرام تر است نگاهی می کند : بازهم چیزی هست بگو ...

کامران نگاهی به در اتاقی که تانیا در آن است می اندازد و با صدایی محتاطانه تر میگوید: مادر تانیا خانمم چندوقته بدون

این که کسی بفهمه داره اقدام میکنه تو کانادا اقامت
بگیره ...

باربد اینبار با صدای بلندی میگوید: چی؟ الان اینو میگی؟
کامران با نگرانی اطرافش را نگاه میکند و دوباره به حرف می
آید: بخدا اینارو امروز بهم خبر دادن وگرنه زودتر بهتون
میگفتم ...

باربد دستی به چانه اش میکشد و با ذهنی که تماما مشغول
است زمزمه میکند: قاعدتا یکی باید کمکش کنه...تنهایی که
نمیتونه اینکارو بکنه ...

_وکیل گرفته آقا اونم بدون این که شوهر و پسرش چیزی
بدونن ...

باربد کلافه دکمه اول پیراهنش را باز میکند : مسخره ست
کامران این همه اتفاق پشت سرهم داره میره رو اعصابم ...
کامران لب باز میکند حرفی بزند که با صدای در اتاق نطقش
کور میشود.....

راضی از چهره ام در آینه لبخندی میزنم و از اتاق خارج
میشوم...از دیدن کامران و باربد که به طور جدی باهم حرف
میزنند متعجب شده سرچایم می ایستم...کامران سریع توجه
اش به من جلب شود و سلام میکند. کمی جلوتر رفته جواب
سلامش را میدهم که رگ کبود شقیقه باربد و چهره
سرخش باعث میشود بی اراده بپرسم: چیزی شده؟
باربد با خشم رو برمیگرداند و به سمت آسانسور انتهای
راهرو حرکت میکند حیرت زده قدم هایش را دنبال میکنم
باربد که عصبی نبود...کامران نگاهش را از قامت عصبی باربد
گرفته روبه من میگوید: فکر کنم بهتره شما هم برید
خانم ...

_چرا نمیگی چیشده چرا باربد خان انقدر عصبی بود؟

کامران کلافه نفس عمیقی میکشد و سرش را پایین می اندازد: شرمنده تانیا خانم اجازه ندارم حرفی بزنم ...

چپ چپ نگاهش میکنم که دوباره ببخشیدی زیر لب میگوید بدون این که جوابش را بدهم به دنبال باربد میروم قدم هایم را تند تر برمیدارم تا شاید بتوانم به گام های تند آن مرد خشمگین برسم... کنار آسانسور منتظرم می ایستد به سمتش میروم و خیره در چشمانش میگویم: چیزی شده باربد؟

چشمانش کلافه بسته میشود و دستش را پشت کمرم میگذارد: برو داخل ...

داخل که میروم باربد روی صفحه لابی را لمس میکند سپس بدون نگاه به چهره کنجکاو من ، کلافه آرنجش را روی میله میگذارد و پنجه هایش حصار پیشانی اش میشوند...دسته ی کیفم را فشار میدهم تا بی اراده لب هایم باز نشوند نمیخواهم دوباره مورد هجوم خشمش قرار گیرم ...

آسانسور که متوقف میشود باربد نگاهی لحظه ایی به
چشمان پرسؤال من میخورد و تشر میزند: هان چیه؟
با تعجب نگاهی میکنم : حالت خوبه باربد؟ من که حرفی
نزدم ...

بدون این که جوابم را بدهد از آسانسور بیرون میرود بی
حرف به دنبالش میروم و خب عصبانیت های باربد اصلا
تعجبی ندارد و من فقط آرزو میکنم تا ترکشش دامن مرا هم
نگیرد ...

همراهش از محوطه ی زیبای هتل خارج میشویم...یک
استخر آبی بزرگ در وسط محوطه و گل کاری های دورش
نمای بسیار دلنشینی دارد همراه با درختچه های بلند زیادی
که دور تا دور کاشته اند و زیر هر کدامشان میز و صندلی
چوبی برای نشستن مهمانان قرار گرفته است...بی حواس به
باربدی که صدایم میکند با شیفگی به فضای دور و برم نگاه
میکنم و منظره ی دریا روبروی هتل بیشتر لبخند به لبم
میکارد و باربد همیشه بهترین چیز هارا انتخاب میکند ...

بازویم به طرز ناملایمی کشیده میشود و نگاه من هم با ترس
میچرخد... باربد با چشمان برزخی اش برایم خط و نشان
میکشد و میگوید: حواست کجاست این همه صدات زدم
واسه خودت لبخند میزنی ...

حرفی نمیزنم تا آتش خشمش شعله ور تر نشود نمیخواهم
بیشتر تحریکش کنم... ناگهان چشمهایش را روی چهره ام
تنگ میکند و پلک هایش با خشم تکان میخورند میدانم
متوجه ارایش چهره ام شده است... برخلاف انتظارم سکوت
میکند و مرا به سمت ماشین میکشاند با ترس و تعجب
نگاهش میکنم و سکوت باربد از خشمش بدتر است
چشمم به مهراد میفتد که کنار ماشین ایستاده و با پسر
جوانی حرف میزند... با دیدنش قلبم درد میگیرد اما تمام
احساساتم را کنترل میکنم تا نقشه ام عملی شود مهراد باید
بفهمد نمیتواند به خواسته اش برسد باید بفهمد با تخم کینه
اش نسبت به آراد مرا هم از دست میدهد... شاید هنوز هم
دوستش داشته باشم شاید قلبم بخاطرش درد بگیرد اما من

هم تا يك جاهايي كم مي آورم من نميتوانم اجازه دهم آراد
هم زيربار كينه و نفرت رشد كند شايد بخت من با نرسيدن
به مهرا د تباه شده باشد اما نميگذارم آينده آراد هم تباه
شود ...

با نزديك شدن من و باربد به آن ها نگاه مهرا د هم به سمت
ما ميچرخد...نگاهش لحظه ابي در چشمان خونسردم
مينشيند و دوباره پوزخند رو لب هاش مينشيند قلبم
ميشكند و خودش به حال شكستنش ميگريد...چشمانم پر
ميشوند و سرم پايين ميافتد...روزي چشمانش براي من خود
زندگي بود و حالا...سرم را پايين مي اندازم تا اشك حلقه زده
دور مردمك هاي من رسوايم نكنند...احساس ميكنم روح من
خسته است و جسمم زير بار اين خستگي در حال له
شدن...كاش مهرا د هم كمی مرا درك ميكرد و با ديدنم انقدر
دلم را به درد نمي آورد ...

حرف هاشان كه با باربد تمام ميشود مهرا د نگاهي تلخ و
سرد به چشمانم مي اندازد و از كنارم ميگذرد...اعتراف

میکنم از نگاهش میلرزم و چشمانم میسوزند سرمای نگاهش
تا پاهایم نفوذ میکند و قدم هایم هم سست
میشوند...چشمانم با درد بسته میشوند و حتی خون در رگ
هایم حرکت نمیکند...

#پارت_156

باربد دوباره با خشم بازویم را میکشد و میگرد: دوباره چت
شده رفتی تو هیروت؟ها؟

محکم پلک میزنم تا اشکم نریزد...بازویم را با حرص از میان
پنجه هایش جدا میکنم و به سمت شاسی بلند سفید رنگش
میروم...آنقدر مغزم پر از غصه شده است که حوصله غر غر
های باربد را نداشته باشم ...

در سمت شاگرد را باز میکنم و بدون توجه به نگاه سنگینش
مینشینم...دست زیر چانه ام میگذارم و آرنجم را به پنجره

تکیه میکنم...ظرفیتم آنقدر پراست که حتی مکث کردن
باربد هم متعجبم نکند... پس از چند لحظه سوار میشود و
ماشین را حرکت میدهد...با چهره ایی خونسرد و دلی پر درد
به بیرون چشم میدوزم و نفس های کلافه باربد زیر گوشم
میزند ...

پس از چند لحظه بالاخره به حرف می آید: کی بت گفت
بری خودتو آرایش کنی؟ چند دقیقه چشم منو دور دیدی
نه؟

خب من انتظار این عکس العملش را داشتم برای همین با
خونسردی میگویم: اگه تو بودی هم آرایش میکردم ربطی
نداشت ...

عصبانیتش اوج میگیرد: تو خیلی بیخود میکردی چند وقته
دارم مثل آدم بات رفتار میکنم سرخود شدی ...

خونسردی و آرامش ظاهری ام پر میکشد و با خشم به
سمتش میچرخم و برای اولین بار در عمرم صدایم را برایش

بلند میکنم : درست صحبت کن باربد من زیر دستت نیستم
که اینجوری باهام حرف بزنی یه جوری رفتار میکنی انگار به
زور اومدم خودمو انداختم بهت تو هم حالا میتونی بهم زور
بگی... من قبلا هم همینجوری بودم من یه زنم دلم میخواد
آرایش کنم چرا اینقدر سر چیزای مسخره گیر میدی چرا
این افکار مسخره ات و نمیداری کنار؟ خودت خسته نمیشی
واقعا؟

به سرعت ماشین را کنار خیابان متوقف میکند و با چشمان
برزخی اش در چشمان پر بغض و گلایه من خیره میشود و
به طرز ترسناکی پوزخند میزند : واسه من صداتو بلند
میکنی؟ واسه من زبون درازی میکنی ؟ اره زنمی اختیارت و
دارم دلم نمیخواد یه جوری بشی همه نگات کنن میفهمی
این چیزارو من یه مَرَدَم باید سر زنم غیرت داشته باشم یا
نه ...

پوزخندی زده نگاهم را از چشمانش میگیرم و ادامه میدهم:
غیرت و فقط تو گیر دادنت به ارایش لباس ها و موهای من
خلاصه کردی دیگه نه ...

پوزخندم پر رنگ تر میشود و دوباره نگاهم در چشمانش
مینشیند: بنظرت مردی که غیرت داشته باشه رو زنش
دست بلند میکنه؟ آره ؟

#پارت_157

جمله کوبنده ام باعث میشود پس از چندثانیه نگاه خیره اش
در چشمانم سبک گلویش به سختی تکان بخورد و
چشمانش با درد بسته شوند... شاید هاله ایی از پشیمانی در
چهره اش خلاصه شده باشد ولی من بیرحمانه در صورتش
گله میکنم : همین الان به من گفתי یه مدت باهام مثل آدم

رفتار کردی یعنی قبلش باهام جوری رفتار میکردی که انگار
نه انگار زنتم منم آدمم احساس دارم الان اینا یادت افتاده ...
بغض دردناک گلویم پلک هایش را بیشتر روی هم میفشارند
و من بازهم غده های روی دلم را سبک میکنم : حرفای
دیشبت و یادته؟ بهم گفتی من چهارساله به وظیفه
زناشویم عمل نکردم گفتی با این که زنت بودم ولی
نتونستم راضیت نگه دارم چهارساله برات کم گذاشتم خب
جوابت دست خودته مگه تو منو به عنوان زنت آدم حساب
کردی مگه تو به احساسات من توجه داشتی؟ تو واقعا چیکار
کردی باربد؟ غیر این بود که با حرفا و کتکات فقط شخصیت
منو زیر پاهاش له کردی خدایی غیر این بود؟

حرفی نمیزند... حرفی هم ندارد بزند...چه جوابی میتواند
داشته باشد در برابر تمام ظلم هایش به منی که چهارسال
است روحم پژمرده شده و لب هایم به لبخند هایم پوزخند
میزند...منی که از شدت حقارت خط می اندازم روی مچ

دستم و رگ پاره میکنم چرا باید از گفتن این حرفهایی که
حقم است ابا داشته باشم ...

سرش را با درد و درماندگی روی فرمان میگذارد و من
میفهمم این مرد هم درد دارد رنج کشیده سختی دیده و
کاش لب از لب باز میکرد تا من هم کمی درکش
کنم...چهارسال تلاش کردم تا بفهمم بارید واقعا چه کسی
است پدر و مادرش که بودند چرا چندین سال تنها با خاله
سیمینش زندگی میکرد...؟ همه اطلاعاتم در این خلاصه
میشد که پدر و مادرش را چندین سال قبل از دست داد و
بعد از آن با خاله اش زندگی میکرد...همین ها راهم از ماه
بانو شنیده بودم و بیشتر از این چیزی نمیدانستم ...

نفس عمیقی میکشم و دست روی بازویش میگذارم: بارید؟
سرش را از روی فرمان بلند میکند و بدون هیچ جوابی نگاه
سردش حواله چشمانم میشود...با تعجب به سکوتش چشم

میدوزم و حرفی نمی‌زنم... شاید خودش هم خسته شده است
از این همه بحث و دعوا...

#پارت_158

بی توجه به اخم های سنگین مرد کنارم لبخندی مصنوعی
روی لبهایم می‌کارم تا جواب لبخند مرد و زن جوانی که از
دور با گشاده رویی منتظرند از ما استقبال کنند را با بی
ادبی نداده باشم... قطعاً تجربه یک بار آشنایی و دیدنشان در
تهران باعث میشود بهتر بتوانم با این مهمانی کنار بیایم ...
فاصله ی باغ بزرگ و زیبای ویلا را که طی میکنیم من
دست دور بازوی باربد حلقه کرده فشاری به آن می آورم تا
کمی اخم هایش از صورتش پاک شود. باربد بدون
کوچکترین نگاه و توجهی به من بازویش را از دستانم جدا
میکند و فقط اندکی از غلظت اخم هایش میکاهد ...

فاصله مان با آن ها به هیچ میرسد و کیوان با خنده به سمت
باربد می آید: به سلام رفیق قدیمی چه عجب قدم گذاشتی
رو سرمون ...

باربد لبخندی کمرنگی میزند و مردانه او را به آغوش
میکشد... با صدای ظریف و دخترانه ایی که مخاطبش من
هستم نگاهم را از این دو رفیق میگیرم و به روبرویم
میدوزم... به چهره جوان و دلنشینش نگاه میکنم و نا آشنا
بودن چهره اش کمی ذوقم را کور میکند ...

_سلام من روزین هستم همسر کیوان ...

لحن مهربان و دوستانه اش دلم را آرام میکند و باعث میشود
دستم را در دستی که جلوییم دراز شده بگذارم : سلام منم
تانیا هستم... خوشبختم از دیدنتون ...

صمیمی دستم را میفشارد و انگار که لبخندم به مهربانی اش
رنگ میبخشد: منم خوشبختم از آشنایت عزیزم ...

کمی در چهره اش دقیق میشوم...پوستی تقریبا روشن و با
چشمهای کشیده عسلی و جذاب و موهایی قهوه ایی هایلالت
شده اش زیبایی و آراستگی خاصش را نشان میدهد ...

با صدای کیوان چشم از همسرش میگیرم ...

_خوش اومدین تانیا خانم قدم رنجه کردین ...

لبخندی به چهره شوخ و جذابش میزنم و با خوش رویی
میگویم: ممنونم کیوان خان مزاحم شدیم ...

به طرز بامزه ایی لب میگذرد و با خنده میگوید: نگین این
حرف و آبجی باربد بعد از یه عمر رفاقت به من افتخار داده
اومده خونه ام ...

روژین موقرانه به باربد سلام میکند و باربد هم با نیم نگاهی
به صورتش جواب سلامش را با ابهت میدهد...روژین با کمی
تعجب و حیرت به باربد چشم میدوزد و آب دهانش را قورت
میدهد خب جای تعجبی ندارد جذبه باربد همیشه طرف
مقابلش را تحت تأثیر قرار میدهد ...

کیوان بازوی باربد را گرفته او را به داخل هدایت میکند و رو به همسرش میگوید: روزین تانیا خانم و راهنمایی کن ...

لحن سرد و جدی اش لبخند را از روی لب های دختر مقابلم از بین میبرد و من هم متعجب میشوم انگار که واقعا این دختر همان دختری نیست که دوسال پیش همراه کیوان در عمارت مهمان ما بوده اند... روزین لبخند مغمومی میزند و با دست به داخل ویلا اشاره میکند... با لبخندی دوستانه جوابش را میدهم و ممنونی میگویم... وارد ویلا که میشویم زیبایی چیدمان و دیزاینش باعث میشود بدون تعارف رو به روزین بگویم: خونه زیبایی دارین ...

_ممنون عزیزم... هنر دست کیوان جانم ...

نگاهی که با شیفتگی روانه کیوان میکند باعث میشود لب های کیوان به خنده زورکی باز شود با این حال بحث را عوض میکند: باربد جان با خانمت برید بالا تو یکی از اتاقا لباستون و عوض کنید ...

باربد نگاهی به من می اندازد و سری به معنای تایید تکان
میدهد...روژین به سمتان می آید و به سمت راه پله ی
طویل همراه با نرده های طلایی اش اشاره میکند: بفرمایید
من راهنماییتون میکنم ...

شانه به شانه باربد دنبال روژین از پله ها بالا میرویم و من
در همین حال فرصت میکنم جای جای این خانه را
ببینم...روژین در بین پنج اتاق مختلف با درهای متفاوت در
سفید رنگی را باز میکند و روبه من و باربد می گوید:
بفرمایید اینو براتون آماد کردم ...

من با صمیمیت ممنونی زمزمه میکنم و باربد بزور سری به
نشان تشکر تکان میدهد...روژین مارا تنها میگذارد و خودش
به طبقه پایین برمیگردد...همراه باربد داخل اتاق میروم و
ناگهان با منظره ای که از پشت شیشه ی بزرگ تراس در
چشمم مینشیند باعث میشود سر جایم بایستم...باربد بی
تفاوت کتش را از تن می کند و روی تخت می اندازد
خودش هم روی تخت مینشیند و با دو انگشت پیشانی اش

را میفشارد...چشم از آبی بیکران و زیبای روبرویم میگیرم و
کنارش روی تخت مینشینم...سرش را بلند نمیکند اما این
باعث نمیشود من سئوالی را که به شدت در ذهنم ریشه
دوانده از او نپرسم : باربد؟

بازهم سرش بالا نمی آورد و همانطور میگوید: چیه ...
زیرزیرکی ادایش را درمی آورم و مشغول باز کردن دکمه
های مانتویم میشوم: میگم دوسال پیش که کیوان اومده
تهران یه دختر دیگه همراهش نبود؟
باربد کمی سرش را بلند میکند و آرنجش را روی زانویش
میگذارد: چرا یکی دیگه بود ...

_دوس دخترش بود؟

_نه...زنش بود...

با تعجب و حیرت به سمتش میچرخم : زنش؟ پس این
دختره کیه میگفت همسرشم که ...

باربد کف دستش را به حالت درماندگی روی پیشانی اش
میکوبد و من اخم میکنم : چرا اینجوری میکنی خب برام
سئواله ...

باربد پوفی میکشد و چنگی در موهایش انداخته با چشمان
کلافه اش به سمتم میچرخد : هم اون دختره زنشه هم
این ...

با چشمانی گرده شده نگاهش میکنم : دوتا زن داره؟
_آره ...

_مگه میشه؟

_چی برات عجیبه؟ اون دختره مورد علاقه اشه که باهاش
ازدواج کرده اینم به اصرار پدرش مجبور شده باهاش ازدواج
کنه ...

موهایم را با تفکر کنار میزنم که نگاه باربد میخ انگشتانم
میشود: الان روزین میدونه کیوان یه زن دیگه هم داره؟
باربد با تاسف برایم سری تکان میدهد و لبخندی محو روی
لبش شکل میگیرد. این مرد واقعا همان مرد عصبی و کج
خلق چند دقیقه پیش است؟ نه به کلافه بودن و سرد
بودنش نه به لبخندهای کمیابش...واقعا چه کسی میتواند
این همه حالت های مختلف را باهم داشته باشد ...
_انقدر فضولی کردن خوب نیست اونم تو زندگی مردم...اونم
وق...

بی تفاوت به جمله اش مانتویم را از تنم در می آورم و همراه
شالم روی تخت می اندازم...ادامه جمله اش با دیدن تاپ نیم
تنه ی مشکی رنگم که تضاد زیبایی با پوست تنم به وجود
آورده قطع میشود...تکان خوردن سبک گلویش همراه برق
خیره کننده چشمانش چیزی نیست که از چشمم دور بماند
لبخند شیطننت آمیزی در دلم میزنم و سعی میکنم بی تفاوت
عمل کنم...تونیک قرمز و مجلسی ام را از ساک لباسم بیرون

می آورم و جلوی چشمانم میگیرم خب قطعا میتواند برای
یک مهمانی دوستانه مثل امروز مناسب باشد...زیپ پشتی
لباس را باز میکنم و دوباره آن را روی تخت قرار میدهم تا
تاپم را از تنم بیرون بکشم...دستم روی لبه های تاپم
مینشیند و همزمان نگاهم به چشمان مسخ شده باربد میفتد
بدون این که ذره ایی پلک هایش را تکان دهد نگاهش روی
شانه های برهنه و یقه بیش از حد بازم میچرخد ...
اخم کرده دست به کمر نگاهش میکنم : باربد ...
چشمانش با استفهام تا روی صورتم بالا می آیند لب هایم را
محکم روی هم فشار میدهم تا لبخندم نمایان نشود: میشه
چشماتو ببندی لباسم و عوض کنم؟
_چی؟

با حیرت میپرسد اما من هم کم نمی آورم: میگم دو دقیقه
روتو کن اونور لباسمو عوض کنم بریم پایین ...

اخم هایش را درهم میکشد و با جدیت میگوید: خب
همینجوری عوض کن ...

_نخیر شما چشمتو ببند تا من اینو عوض کنم ...
جمله ام لبخند شیطننت آمیزی رو لبش میکارد و من از
اینطور حرف زدنم توبه میکنم ...

_میشه خواهش کنم دو دقیقه چشمتو ببندی من اینو
بپوشم ...

با همان لبخندش نچی میکند و من تقریبا مغزم از حرکات
جدیدش دود میکند...واقعا باربد هم میتواند اینطور لبخند
بزند و شیطننت کند؟

بدون این که لحظه ایی خجالت بکشم با فکر به این که باربد
شوهر من است لبه های تاپم را میگیرم و آن را از تنم بیرون
میکشم دیگر نگاهش نمیکنم حتی مثل قبل پوست بدنم زیر
نگاه خیره اش گر نمیگیرد و صورتم سرخ نمیشود بی تفاوت

عمل میکنم تا دیگر به انجام ندادن وظایفم محکوم نشوم و سرکوفت نخورم...دیگر نمیخواهم بهانه ایی دستش بدهم ...
کاملاً درک میکنم که نفس هایش تند میشود و دکمه اول پیراهنش را باز میکند نگاه خیره اش آنقدر روی پوست تنم مشهود است که حتی مشت شدن دست هایش هم جلوی چشمانم عیان میشود ...

با خونسردی تونیک را از روی تخت برمیدارم و جلوی آینه ایستاده آن را به تن میکشم...از آینه نگاهم به باربد میخورد که چشمانش را با درد میبندد و نفس عمیقی میکشد
پوزخندی رو لبم شکل میگیرد خودداری این مرد ستودنی ست شاید هم باید خوشحال باشم که اینطور به سختی خودش را کنترل میکند آن هم باربدی این چندوقت اخیر به شدت قصد نزدیک شدن به من را دارد ...

زیپ باز لباسم را که تا روی قوسی کمرم ادامه دارد با دست لمس میکنم و پوزخندم پررنگ تر میشود...از آینه به باربدی

که تک تک حرکاتم را ولع شکار میکند میگویم: میشه بیای
زیپ لباسمو برام بکشی بالا؟ خودم دستم نمیرسه...

#پارت_160

نگاه پر از تعجبش را میبینم و بدون اینکه پوزخندم از روی
لبم پاک شود منتظرش میمانم : کار سختی نیستا باربد ...
چشمانش را روی چهره ام تنگ میکند و اخم درهم میکشد
میدانم تمام حرکاتم برایش مشکوک است و من فقط
میخواهم بهانه هایش را از او بگیرم...نفسش را پر حرص
بیرون میفرستد و کف دستهایش را روی زانوانش میکوبد...با
چند قدم بلند و اخم هایی که به مراتب غلیظ تر میشوند به
سمتم می آید و درست پشت سرم می ایستد با همان
پوزخند از درون آینه نگاهش میکنم...چشمانش پر اخمش
با نگاه پر از تفریحم تلاقی پیدا میکند و قدمی جلوتر

میگذارد که کمرم به سینه اش میخورد...نگاهش از روی
چشمانم روی گردن برهنه ام سر میخورد و تا قوسی کمرم
ادامه می یابد...کمی از او فاصله میگیرم تا حواسش پرت
شود و به قصدم پی نبرد...تمام موهایم را جمع میکنم و یک
طرف شانه ام میریزم : حالا برام ببندش ...

دوباره تکان خوردن سبک گلایش را میبینم...دستهایش که
روی کمرم مینشیند داغی دستش پوست تنم را به آتش
میکشد...لبخند موزیانه ایی که روی لبم بود تمامش از روی
لبم رخت میندود و تپش های قلبم شدت میگیرند...باربد
کمی زیپم را بالا میکشد و همزمان پشت انگشت اشاره اش
روی پوست کمرم حرکت میکند...نفسم لحظه ایی حبس
میشود و نفس های سوزان باربد روی پوستم میلغزند ...

زیپ لباسم را کامل میندود و من صدای نفس آسوده ایی را
بیرون میفرستد میشنوم...پلک هایم را روی هم میگذارم و به
خیال این که باربد از من فاصله گرفته دوباره بازشان

میکنم...نگاهم که در آینه به نگاه تب گرفته اش میوفتد آب
دهانم را قورت میدهم : ممنون ...

پوزخندی زده دستهایش را دور شکم حلقه میکند و محکم
مرا به خود میچسباند...به معنای واقعی از کارهای مسخره ام
پشیمان میشوم چرا یادم نبود که نمیشود با این مرد بازی
کرد

مستقیم از درون آینه نگاهم میکند انگار میخواهد هدف
چشمانم را بفهمد...حرکتی نمیکنم میدانم بیشتر تحریک
کردنش فقط جری ترش میکند ساکت و صامت در آغوشش
می ایستم که صدای بم شده اش از نزدیک ترین فاصله در
گوشم مینشیند: صبر منو با این چیزا امتحان نکن ...

پوزخندش روی لبش رنگ میگیرد و لب هایش را به گوشم
رسانده پچ پچ وار لب میزند: فکر نکن میتونی با باربد بازی
کنی تانیا من آدمی نیستم که از چیزی که تمام و کمال مال
منه بگذرم...بهت گفته بودم قرار نیست دیگه کوتاه پیام و
بذارم به حال خودت باشی ...

شوکه از حرف هایش لب هایم روی هم میچسبند و نگاهم
میلی متری از روی چشمان پر برقش تکان نمیخورند ...
لبخند کجی میزند وقفل انگشتانش را روی شکمم سفت تر
کرده که سرم به سینه اش میچسبد...دست روی دست
هایش میگذارم دیگر نمیتوانم سکوت کنم این مرد با این
چشمان تب دارش از هر زمانی میتواند خطرناک تر باشد ...
به سختی لب هایم را تکان میدهم : باربد ...

بی توجه به من سرش را در گودی گردنم فرو میکند و
نفسی میگیرد: بنظرت یه گرگ گرسنه میتونه از خرگوش
کوچولویی که تو بغلشه بگذره؟ اونم گرگی که این همه مدت
صبر کرده تا خود این خرگوش بیاد تو بغلش ...

بهت حرفهایش باعث میشوند حتی پلک هایم هم تکان
نخورند...لب هایش پوست گردنم را اسیر میکنند و مک
محکمی که میزند باعث میشود بی اراده آخی از گلویم خارج
شود...از حرفهایش میلرزم و بازی لب هایش لرزش بدنم را

مشهودتر میکند...بالاخره لب هایش را از گردنم جدا میکند و
من حس میکنم نفس به شدت وارد ریه هایم میشود :
ب...باربد ...

صدایم هم مثل تنم میلرزد و خودم را لعنت میکنم بخاطر
این همه ضعفم در برابر این مرد...کاش میتوانستم در برابر
حس های آزاردهنده ام مقاومت کنم و بوسه اش اینطور بدنم
آتش نزند...باربد متوجه لرزش بدنم نمیشود فقط نفس
هایش را از عطر تنم پر میکند...حریصانه نفس میکشد و
نفس های پرحرص و خشمش را درست روی رگ های
گردنم رها میکند : من هر لحظه آماده ام تا بکشمت تو بغلم
و بهت ثابت کنم تمام دلبری هات و ناز و عشوه هات متعلق
به منه ...

چشمانم را میبندم و چانه او روی شانه ام قرار میگیرد قلبش
زیر سرم میکوبد و حرفایش باعث میشود ماهیچه های قلبم
هم بلرزند : من شاید آدم کنترل کردن خودم باشم ولی این
درمورد تو صدق نمیکنه ...

چشمانم را که باز میکنم نگاه سوزان و پر نیازش قلبم را
آتش میزند: صبرم که تموم بشه یه لحظه هم بهت امون
نمیدم ...

روژین سینی شربت را جلویمان نگه میدارد: بفرما تانیا
جون ...

لبخند پر مهرش را با صمیمیت جواب میدهم : ممنون گلم
زحمت کشیدی ...

همزمان نگاهم به سمت باربد کشیده میشود که حواسش را
فقط معطوف حرفای کیوان کرده است همزمان شربتی هم
برای او برمیدارم و دوباره رو به روژین تشکر میکنم...شربت
را جلوی باربد میگذارم و ارنجم را به آرامی به بازویش
میکوبم حرفش را قطع میکند و با تعجب نگاهم میکند با سر

به شربت و روژینی که کنارم ایستاده است اشاره میکنم باربد متواضعانه تشکر میکند اما نیم نگاهی به او نمی اندازد...

#پارت_161

روژین متعجب شده کمی روی صورتش مکث میکند خب حق دارد واقعا کدام مردی اینقدر راحت میتواند نگاه از زنی مثل او بگیرد و کوچکترین جذابیتی برایش نداشته باشد کدام مردی میتواند تا این حد چشمانش را کنترل کند... باربد بازهم با کیوان مشغول صحبت میشود و روژین کنارم مینشیند : فکر میکردم باید یه پسر داشته باشین آخه کیوان داشت به همسرتون میگفت آرامم بیار ...

لبخندی صمیمی میزنم تا آنقدر معذب نباشد: آره خب ما یه
پسر کوچولو داریم ولی دیگه نشد که با ما بیاد تهران
موند ...

_چه خوب چندسالشه؟

_چهارسالشه ...

با تعجب میگوید: واقعا؟ مگه چندساله ازدواج کردین؟

لبخندی به حیرتش میزنم: منو باربد چهارسال و نیم
نزدیک پنج ساله ازدواج کردیم ...

با تعجب نگاهم میکند و من لبخندم پررنگ تر میشود: آقا
کیوان بهتون نگفتن؟

نگاهش لحظه ایی از روی کیوان میگذرد و هاله ایی از غم
درونش شکل میگیرد: نه خب نشد که بپرسم منو کیوان
تازه یک ساله ازدواج کردیم... راستش دیشب بهم گفت یکی
از دوستای قدیمیش قراره با خانمش بیاد اینجا ...

آهانی میگویم و تازه به عمق حرفای باربد در مورد این دختر
پی میبرم. رفتار کیوان انقدر با او سرد است که حتی وقتی
من با تعجب نگاهش میکردم باربد با چشمانش به من اشاره
کرده بود که این کنجکاوی ام را کنار بگذارم و من هم در
کمال خباثت لبخند مسخره ایی نثارش کرده بودم بماند که
بعدش تا چه اندازه از نگاه ترسناک و توبیخ گرش
ترسیدم ...

صدای بلند کیوان باعث شد سرم به سمتش بچرخد : چرا
باخودتون آراد و نیاوردید دلم کلی براش تنگ
شده...مخصوصا واسه اون لپاش ...

من لبخندی به روی محبتش میزنم و باربد با حفظ اخم
هایش جوابش را میدهد: تهران گذاشتیمش پیش
شهاب...اینجا حوصله اش سر میرفت ...

لب هایم را روی هم فشار میدهم تا نگویم حوصله من هم
سر میرود پس چرا من را با خودش آورده است ...

کمی با حرص پاهایم را تکان میدهم که با حرف بعدی
کیوان خون در رگ هایم منجمد میشود: اتفاقا دیشب داشتم
با نازنین حرف میزدیم اونم میگفت خیلی دلش برای آراد
تنگ شده اونموقع که ما اومدیم تهران دوسالاش بود حتما
الان باید خیلی تغییر کرده باشه ...

با حیرت نگاهم رویش مینشیند و زبانم قفل میشود...باربد
سرش را پایین می اندازد و خودش را با لیوان شربتش درگیر
میکند اما من نمیتوانم توجه ام را از دختری که با چشمانی
پر از اشک و دست هایی لرزان به کیوان نگاه میکند دریغ
کنم...دیدن نگاه پر از عشق و دلخورش باعث میشود لحظه
ایی تمام بدبختی های خودم را فراموش کنم...قلبم از این
همه مظلومیتش میسوزد و کاش کیوانی که هنوزم
خاطراتش را برای باربد تعریف میکند خفه شود...مگر یک
انسان میتواند تا این حد بیرحم باشد که غرور زنی که
اینطور با شیفتگی در برابر سردی هایش مقاومت میکند را
جلوی من و باربد بشکند...به یکباره در دلم از این مرد متنفر

میشوم آنقدر حس بد در دلم به وجود می اید که حتی
رغبت نمیکنم صدایش را بشنوم ...

روژین با بغضی که کاملاً در صدایش عیان است رو به من
میگوید: ببخشید عزیزم من برم میز ناهارو بچینم ...
حرفی نمیزنم انگار میخواهم با این همه صبور بودنش فقط
تحسینش کنم کاش خودش هم بفهمد من قلبم برای این
لرزش روحش میسوزد...لبخند تلخی به چشمانم میزند و به
سمت آشپزخانه ایی که طرف دیگر سالن قرار دارد میرود....

#پارت_162

دستم را زیر چانه ام میگذارم و باغ زیبای روبرویم زل میزنم
چون اینجا جزو مناطق جنوبی کشور است و هوای گرم به
سختی روی همه چیز تسلط دارد سرسبزی زیادی در اطراف

مشاهده نمیشود به جز چمن کاری ها و گل کاری های
مصنوعی...اما خب همین ها هم آنقدر زیبا هستند که باعث
نوازش روح شوند...اگر انسان نتواند از این خلقت های بی
نظیر خداوند لذت ببرد پس چه چیزی باید برای روحش
آرامش بیافریند...انسان اگر سنگ هم باشد بازهم میتواند از
کوچکترین چیزها برای خودش عشق خلق کند ...

دستی روی شانه ام مینشیند و سپس صدای ظریف روژین
به گوشم میرسد: خوبی تانیا جون؟

روبرویم روی صندلی فلزی سفید مینشیند و نگاهی را به
تلخی به باغ میدهد انگار باغ هم غم های این زن را درک
میکند...کمی خیره اش میشوم و روح مقاومتش را تحسین
میکنم که با تمام تلخی های کیوان بازهم با او خوب رفتار
میکرد و وقار و متانت زنانه خودش را زیرسؤال نمیبرد
نمیدانم چرا او را زنی قوی میبینم که برای عشقش با آسیب
های روحی اش میجنگد و هر گونه بد رفتاری را تحمل
میکند لحظه ایی در مقابلش احساس ضعف کردم...من

چهار سال فقط با باربد سرناسازگاری گذاشتم و هربار او را با رفتارهایم جری تر کردم که نتیجه اش فقط بدتر کردن شرایط خودم بود شاید من هم باید راهی بهتر را در پیش می‌گرفتم

دستش را از روی میز گرد و شیشه ایی بزرگی که بینمان قرار دارد قفل دستانم میکند و نگاهی را به چشمانم بخیه میزند: نازنین و دیدیش مگه نه؟

از سئوالش شوکه نمیشوم انتظار شنیدنش را داشتم فقط لحن پر از بغضش قلبم را آتش میزند... دست روی دستان سردش میگذارم و سعی میکنم لبخند مصنوعی نباشد: آره دوسال پیش با کیوان اومده بودن تهران یه شب شام مهمون ما بودن ولی من اصلا قیافه اش و یادم نمیاد تا حدی که وقتی تو رو دیدم فکر کردم همونی هستی که دوسال پیش دیدمش بعدش یکم شک کردم از باربد پرسیدم ماجرا رو بهم گفت ...

نگاهش رنگ و بوی عشق و غم می‌دهد ولی چیزی نمی‌گوید تا
دل شکسته اش رسوایش نکند... به دستهایش زل زده پلک
هایش را باز و بسته میکند تا غم از چشمانش نیارد : اگه
الان داری کیوان و بخاطر رفتارش با من تو دلت سرزنش
میکنی خواهش میکنم اینکارو نکن... این راهی بود که من
خودم انتخاب کردم حالا هم باید به پاش بسوزم ...
_یعنی چی؟

بالاخره قطره اشکی روی گونه اش می‌لغزد و قلبش رسوا
میشود: نازنین هیچ وقت تو زندگی من نبوده این منم که
زندگی اونو خراب کردم من پا گذاشتم تو زندگیش
با تعجب نگاهش میکنم و دهانم تقریبا باز میماند: چی؟
منظورت و نمیفهمم ...

_من و کیوان یه نسبت فامیلی دور باهم داریم چندسالی
بود دوستش داشتم اما انقدر غرور داشتم که خودم هیچ

وقت نرم سراغش... امید داشتم شاید اونم یه روزی عاشقم
بشه ...

آهی میکشد و اشکش را از زیر پلک هایش پاک میکند:
خانواده من با خانواده کیوان خیلی باهم رفت و آمد داشتیم
انقدر باهم دوست بودیم که بابای کیوان از همون اول منو
عروس خودش میدونست این باور تو ذهن من بود که
بالاخره کیوان مال منه... ولی خب کیوان عاشق نازنین شد و
هیچ وقت عشق منو ندید ...

کمی مکث میکند انگار مرور خاطرات آزارش میده: کیوان
میدونست چون نازنین از یه خانواده سطح پایین هیچ وقت
پدرش اجازه نمیده باهاش ازدواج کنه واسه همین پنهونی
عقدش میکنه دقیقا سه سال پیش... هیچکی از این ماجرا
چیزی نفهمید تا روزی که پدرش مجبورش کرد بیاد
خواستگاری من اونجا که بود که همه چی و برملا کرد یعنی
فقط به من و پدرش گفت نداشت کسی چیزی بفهمه ...

"وایی " زیر لب زمزمه میکنم و میگویم: تو که میدونستی
چرا باهاش ازدواج کردی؟

با چشمان اشکی نگاهم میکند و با بغض میگوید: خودخواهی
کردم عاشق بودم نمیفهمیدم دارم آتیشی به پا میکنم من
فقط خودمو میدیدم با عشقی که تو قلبم بود بقیه چه
اهمیتی داشتن... پدر کیوان تهدیدش کرد که اگه با من
ازدواج نکنه اونو از ارث محروم میکنه کیوانم از خودش
هیچی نداشت مقاومت کرد ولی وادار شد قبول کنه نمیدونم
شاید میترسید نازنین از دستش بره هرچی که بود من
راضی شدم با مردی ازدواج کنم که زن داشت ...

چشمانم را با درد میبندم و او ادامه میدهد: پدر کیوان بعد از
ازدواج ما همه چی و به اسمش زد و اونو از مال دنیا سیر
کرد ولی زندگی من جهنم شد...اون زمان که ما ازدواج
کردیم نازنین تازه دوماه از کیوان باردار شده بود که وقتی
خبر ازدواج ما میپیچه اون میشنوه و بچش سقط

میشه...همین اتفاق کافی بود تا کیوان انقدر از من متنفر
بشه و هر سرکوفتی و به من بزنه...

#پارت_163

چشمانش میلرزند و صدایش درماندگی را فریاد میزند:
اشتباه کردم گناه من دوست داشتنش بود من نمیخواستم
بچش چیزیش بشه...کیوان تو این یک سال قسم خورده
کاری کنه که خودم با پای خودم برم من در اصل اینجا تنها
زندگی میکنم مگر این که مهمونی رسمی باشه کیوان
مجبور بشه بخاطر پدرش با من همراه بشه وگرنه کلا پیش
نازنین و مراقبه اونه ...

نگاهی به چشمان پرسشگرم می اندازد و میگوید: آخه بازم
حامله ست ...

نگاہ منم رنگ غم میگیرد: اشتباه کردی روزین خودتو و
آینده تو قربانی یہ عشق ممنوعہ کردی کہ میدونی تا تہش
قرارہ یہ طرفہ باشہ...میدونم عاشق بودی درکت میکنم آدم
بخاطر عشق ہرکاری میکنہ ولی یہ زمانی میبینی ہرکاری
میکنی ہر راہی میری تہش قرار نیست دنیا باہات
بسازہ...نمیدونم قبول داری یا نہ ولی تا وقتی خدا نخواہد یہ
برگم روی زمین نمیوفتہ چہ برسہ دوتا آدم بخوان بہم
برسن ...

__خودت تجربہ کردی؟

__عشق و؟ آہ ہر آدمی عاشق میشہ...من کہ مستثنی
نیستم ...

لبخند پر حسرتی روی لب ہایش مینشیند: آہ خب حق
داری اونجوری کہ باربد خان تو رو با عشق نگاہ میکنہ و
اینجوری بہت توجہ میکنہ توہم حق داری دوسش داشتہ
باشی...کی باور میکنہ یہ ہمچین زوج جذابی عاشق ہم
نباشن؟

لبخند تلخی میزنم و قلبم پریشان میشود...چشمهایم را از او میگیرم تا به جسم شک نکند...قطعا خیلی ها مثل دختر روبرویم در مورد ما اینطور فکر میکنند ...

سرم را بلند میکنم و سعی میکنم بحث را از روی خودم به سمت دیگری بکشانم: نگفتی تصمیمت چیه؟

با تعجب و استفهام نگاهم میکند: چه تصمیمی؟

_درمورد زندگیت ، کیوان...؟ بالاخره میخوای چیکار کنی ...

_آها...خب...راستش من چند وقت دیگه از اینجا میرم ...

گیج شده میگویم: کجا؟

_میخوام از ایران برم کارامو درست کردم تا یک ماه دیگه

احضاریه طلاق میرسه دست کیوان اون موقع دیگه

رفتم...نمیخوام تا بعد رفتنم چیزی بفهمه بهتره همه چی بی

سرو صدا حل بشه...اون علاقه ایی به من نداره باید پیش

زنش باشه...نمیخوام هربار که کیوان میاد اینجا اون دختر یه

چشمش اشک باشه یه چشمش خون که فکرهای بیخود
کنه...اونم با یه بچه ...

همزمان با بغض گلویش اشک هم در چشمانش
میجوشد...دلم درد میگیرد برای این همه درماندگی اش
شاید واقعا این همه عذاب حقش نباشد اوهم فقط بخاطر
عشق این همه درد میکشد...

#پارت_164

به صفحه سیاه ال سی دی زل میزنم و آهی از سر بی
حوصلگی میکشم...باربد نگاهش را از برگه های روبرویش به
سمت صورتم میکشد: حوصله ات سر رفته؟
سرم را به سمتش میچرخانم : خیلی ...

دوباره نگاهش را به نوشته های مقابلش میدوزد و همزمان
میگوید: کارم تموم شد میبرمت بیرون ...

_کجا مثلاً؟ من کیش نیومدم تا حالا ...

با تعجب به سمتم میچرخد: مگه میشه؟ مادرت که خیلی
اهل گردش بود ...

پوزخندی روی لبم جاخوش میکند: اون واسش افت داره بره
ایرانو بگرده کلا هر وقت رفتیم مسافرت خارج بود فقط یه
بار لطف کردن بخاطر غرغری های من رفتیم شمال...من اولین
باره میام کیش ...

با پوزخند سری تکان میدهد که چند تار ازموهای لختش
روی پیشانی اش میریزند چشمانش با دقت روی نوشته های
انگلیسی میچرخند که دوباره میپرسم : نگفتی حالا کجا
میریم ...

نیم نگاهی به صورت کنجکاوم می اندازد و میگوید: اسکله
دوس داری بریم؟

_اسکله های اینجا هم مثل ترکیه ست؟

_اونجا امکانتش بیشتره نیازی نیست این همه لباس

بیوشی ...

به لحن پر تمسخرش اخم میکنم و باربد هیچ وقت نمیتواند
با کنایه حرف نزد...پشت چشمی نازک میکنم و میگویم :
منو مسخره نکن باربد ...

لبخند کجی میزند و برگه ها را داخل پوشه ایی میگذارد
سپس رو به من میگوید: اگه میخوای کم کم آماده شو تا من
یه دوش بگیرم پیام ...

از جا بلند میشود و همانطور که پیراهنش را از تن میکند
میگوید: هر وقت صدات زدم حوله مو بیار برام ...
حرفش در سرم چرخ میخورد و چشمانم گرد میشوند: من
برات حوله بیارم؟ خب با خودت ببرش دیگه ...

کاملاً میفهمم که لبخند خبیثانه ایی روی لبهایش مینشیند
اما به سرعت پیش میزند و با اخم میگوید: نشنیدی چی
گفتم؟

با تخیلی ابروهایم را بالا می اندازم : چرا شنیدم ولی منم
گفتم حوله تو با خودت ببر مگه من خدمتکار شخصیتم
برات حوله بیارم...فقط همین یه قلم مونده بود ...

دست به کمر با بالا ای تنه ایی برهنه روبرویم می ایستد و
اخم هایش غلیظ تر میشوند : میدونی چند وقته انقدر زبونت
دراز شده که هرچی دلت میخواد میگی فکر کنم بدونی اگه
اون روی سگم بالا بیاد چی میشه ...

با خونسردی نگاهش میکنم و سری تکان میدهم : بله
میدونم اصن نیازی به فکر کردن نداره باربد خان فقط یه
نکته ظریفی رو این وسط جا انداختی ...

چشمانش روی صورتم تنگ میشود و من ناخودآگاه لبخندی
به شجاعتم میزنم...پاهایم را دراز کرده روی میز مقابلم

میگذارم و با همان لبخند میگویم : تو مگه به غیر از روی
سگ روی دیگه ایی هم داری؟

در کمال شگفتی لبخند محوی میزند و من فکر میکنم باربد
این چند روز دقیقا چندتا لبخند زده است... با تعجب و
چشمانی گرد شده نگاهش میکنم که با همان لبخند به
سمتم می آید... به سرعت از جا میپریم و آن طرف میز می
ایستم : نزدیک من نیا ...

دوباره اخم میکند و با عصبانیت میگوید: این بچه بازی ها
چییه... کاریت ندارم که ...

_تو لبخندتم خطرناکه باربد... دیگه اینارو به من نگو ...
محکم لبش را میگززد که به حرکاتم نخندد سرش را با تاسف
تکان میدهد و با چشمانی که پر از برق و لبخند شده اند
میگوید: تمومش کن این مسخره بازی هارو تانیا سر یه حوله
دادن جنجال به پا نکن ...

شاکی و پر از گلایه میگویم: خب حوله تو ببر با خودت واقعا
این کار سختیه ...

باربد عاصی شده به پیشانی اش میکوبد و با تاسف میگوید:
دختره کم عقل حوله رو ببرم با خودم تو حموم که خیس
میشه ...

_من کم عقل نیستم داخل حموم رخت آویز هست ...
_نخیر نبودش ...

_مگه میشه همه حموم ها رخت آویز دارن هتل به این
باکلاسی خیر سرش یه رخت آویز تو حمومش نداره...ولی
هست من خودم دیدم ...

باربد با خونسردی شانه ایی بالا می اندازد : من که ندیدم ...
بدون این که به چیزی فکر کنم میگویم: اگه خودم بهت
نشونش بدم چی؟

کاملاً عادی سرش را تکان میدهد و با لحنی جدی میگوید:
آره بریم بهم نشون بده تا بهت ثابت بشه که چنین چیزی
نیست ...

با لجبازی به سمت حمام میروم و با دست به باربدی با
لبخندی نامفهوم نگاهم میکند میگویم: پس بیا خودت
ببین ...

به سمت حمام میروم و باربد هم دنبالم به راه می افتد...در
چند قدمی در حمام می ایستم و به سمتش که دقیقا پشت
سرم ایستاده میچرخم : برم حوله رو هم بیارم که نری تو
حموم موندگار نشی بد بگی حوله امو بیار ...

سپس بدون توجه به قیافه متعجب و پر حرصش به سمت
کمد میروم...این مرد انقدر غد و خودخواه است که انتظار
دارد هر حرفی میزند همه گوش به فرمانش باشند. چه
اشکالی دارد من هم اینطور اذیتش کنم...

حوله را از کمد برمیدارم و دوباره به سمت حمام
میروم... باربد در حالی که دستهایش را روی سینه اش حلقه
کرده است مستقیم با چشمانی پر از خباثت به من
میزند... حوله را نشان میدهم و میگویم: بریم بهت نشون
بدم ...

در حمام را باز میکنم دمپایی هایی را کنار در قرار دارند
میپوشم و داخل میروم... نگاهی کلی به فضای گرد و بزرگ
داخل می اندازم با لبخند پیروزمندانه ایی به رخت آویزی که
کنار آینه قدی قرار دارد نگاه میکنم... به سمت باربد میچرخم
و با همان لبخند روی لب هایم به رخت آویز اشاره میکنم
باربد داخل حمام می آید و نگاهش را بین چشمان و
لبخندم ثابت میکند... با اعتماد بنفس حوله را آویزان میکنم

و همانطور به باربد میگویم: دیدی باربد خان...بفرما اینم جا
واسه اویزون کردن حوله ات ...

صدای بسته شدن در و چرخاندن کلید باعث میشود شوکه
به سمتش بچرخم: در و چرا قفل کردی؟

پوزخندی که میزند باعث میشود قلبم از ترس تکان
بخورد...آب دهانم را به سختی قورت میدهم و با نگاهی به
فضای آبی رنگ اطرافم میگویم: خب تو میخوای دوش
بگیری من برم بیرون دیگه ...

قدم برمیدارم تا از کنارش رد شوم که با خونسردی دست
چپش را دور حلقه میکند مرا در آغوشش میچرخاند و کمرم
به سینه اش میچسبد...ترس و اضطراب در وجودم بیداد
میکند و بغض در گلویم سنگ میشود: باربد ...

دستهایش را روی شکمم قلاب میکند و من بوسه ی
نامحسوسش را روی موهایم حس میکنم...هرم داغ نفس
هایش پوست سرم را به بازی میگیرد و من به سختی خودم

را کنترل میکنم تا اشک روی صورتم نریزد...حتی لحظه ایی
نمیخواهم چیزی را تصور کنم که اصلا آمادگی آن را
ندارم...باربد کف دست راستش را روی قلبم میگذارد و
ضربان های تند قلبم رسوایم میکند : چرا قلبت انقدر تند
میزنه؟

زمزمه زیر لبم حتی به گوش خودم هم نمیرسد: هیچی ...
_پس چرا اینقدر ترسیدی ...

_میشه ولم کنی؟

با لحنی پر از خواهش میگویم و در کمال شگفتی حلقه
دست های باربد از دور تنم باز میشود : خیلی خب اگه
میخوای برو ...

با چشمهایی گرد شده نگاهش میکنم و نفس هایم آرام تر
میشوند انگار ذره ایی روی مرد زورگوی روبرویم شناختی
ندارم...باربد به سمت وان بزرگ و دو نفره ایی که گوشه
حمام قرار دارد میرود و شیر آب را باز میکند و رو به منی

که با تعجب به قامتش زل زده ام با لحنی عصبی و دلخور
میگوید: اگر اینقدر تو بغلم اذیت میشی و نمیتونی پیشم
بمونی پس برو بیرون ...

چرا احساس میکنم لحنش علاوه بر عصبانیت پر از
درماندگی ست؟ نفسم را پر حرص بیرون میفرستم و خودم
را بخاطر ناتوانی ام لعنت میکنم... احساس میکنم وجودم پر
از خشم شده است از شکستن غرورش چرا من نمیتوانم این
مرد را با پوسته دیگری ببینم؟

#پارت_166

نمیدانم این چه حس عجیبی ست که تمام روح خسته ام را
احاطه کرده فقط میدانم من نمیخواهم قامت پر ابهت این
مرد را خمیده ببینم نمیخواهم کسی باشم که با رفتارهای

مسخره ام غرورش را بشکنم... باربد همیشه کسی بوده است
که با تمام بد بودنش برای من نتوانستم با پوسته ایی دیگر
جز غرور و خودخواهی او را بشناسم... حتی بخاطر آراد هم که
شده این مرد باید همیشه استوار بماند ...

با قدم هایی لرزان به سمتش میروم و خیره به او ایی که به
وان آب زل زده است میگویم: باربد ...

سرش را بالا می آورد و بدون نیم نگاهی به من نفسش را
عمیق بیرون میفرستد : برو بیرون ...

صدایش غم دارد و من نمیفهمم چرا دلم فریاد میزند برای
این غمش... چرا ذره ایی کار دلم را درک نمیکنم... من
چهار سال به دلم اجازه ندادم لحظه ایی به پذیرفتن باربد فکر
کند و حالا چرا باید بخاطر غمگین شدن صدایش اینطور
خودش را به آتش بکشد ...

دست روی بازوی پهنش میگذارم و سعی میکنم صدایم
نلرزد: من تو بغلت اذیت نمیشم ...

تند به سمتم میچرخد و تیز نگاهم میکند : پس این مسخره
بازیات بخاطر چیه ...

با خجالت لب میگزیم و سرم پایین می افتد نمیتوانم به
چشمان سرزنشگرش نگاه کنم...مشکی های نافذش قلبم را
از جا میکند ...

باربد چانه ام را با ملایمت در دستانش میگیرد و سرم را بالا
می آورد که دوباره نگاهش میکنم...صورتش در نزدیکی
صورتم متوقف میشود و هرم سوزان نفس هایش پلک هایم
را تکان میدهد...لحظه ایی در آسمان سیاه رنگ چشمانش
حل میشوم و ترس از وجودم پر میکشد : اگه اذیت نمیشی
پس باید یه جوابی واسه رفتارات داشته باشی ...

لب هایم را با زبانم تر میکنم و حقیقت را به رخش میکشم:
من میدونم که تو این قضیه مقصرم باربد میدونم دارم کم
کاری میکنم ولی بخدا آمادگیشو ندارم ...

فشار انگشتانش روی استخوان چانه ام دهانم را میبندد:
آمادگی چی رو نداری؟ این که شوهری چهارساله زنشی
بهت نزدیک بشه؟ میخوای دقیق امار روزایی رو که امادگی
نداری رو بت بدم؟ میخوای؟
_یاربد ...

خشمش عصیان میکند و من چانه ام در دستش میلرزد :
لازمه بگم من دیگه نمیتونم این وضع مسخره رو تحمل کنم
؟ میدونی چقدر دارم کوتاه میام بخاطرت تا کی میخوای
تلاش کنی که غرورمو خرد کنی اونم وقتی میدونی تهش
بمیری هم ولت نمیکنم...دوسم نداری درست اصلا از من
متنفری اینم به درک من بت نزدیک میشم ازم میترسی
خب به جهنم ولی تنها کسی که این وسط هیچ تلاشی
نکرده و بیشتر دوری کرده تو بودی. آخرش میخوای با این
کارات به کجا برسی...یه ذره وضعمونو نگاه کن این تویی که
فقط داری جنگ اعصاب درست میکنی این تویی که باعث
میشی من روانی بشم ...

سرم را تند تند تکان میدهم وبا دست لرزانم مچ دستش را
میگیرم : گوش بده باربد یه دقیقه گوش کن ...

چانه ام را رها میکند و بازوهایم را چنگ میزند: دِ اِخه
دختره نفهم من اگه اشغال و کثافت بودم که به این ترست
بها نمیدادم غریزه و نیازم و الویتم قرار میدادم
_بس کن دیگه ...

بلندی صدای جیغم حتی برای خودم تعجب آور است و
کنترل اشک هایم را از دست میدهم...بازوهایم را از پنجه
هایش رها میکنم و حرفای سنگین شده قلبم را در صورتش
میکوبم: بسه تو روخدا سه چهار روزه پشت سرهم فقط
همین حرفا رو داری تو سرم میکوبی تمومش کن تو با این
حرفا بیشتر میخوای مردونگی خودتو ثابت کنی باشه باربد
باشه تو اصن یه انسان شریف و خودداری که خیلی به
احساسات من توجه میکنی و اونی که بی عرضه ست منم
این منم توانایی ندارم نیاز شوهرم و رفع کنم از تو هم
ممنونم که این مدت کاری به کار من نداشتی و فقط نازم و

کشیدی که من ازت نترسم و باهات کنار پیام مرسی که تا حالا دست روم بلند نکردی که وقتی خواستی بغلم کنی من از ترس نلرزم...تو راست میگی من همش دنبال جنگ و دعوا بودم...من باعث شدم من و تو این همه از هم دور شیم...اصن این من بودم اومدم و زندگیت و خراب کردم تو خیلی مردی که داری تحملم میکنی...از این به بعد هم هرچی بگی گوش میدم فقط میخوام ببینم تهش دیگه چه بهونه ایی داری بکوبی تو سرم...

#پارت_167

به چشمان به خون نشسته و فک سفت شده اش توجه نمیکنم از جلوی چشمانش رد میشوم و شیر آب را میبندم دوباره روبرویش می ایستم و زل زده در خشم چشمانش محکم با پشت دستم اشک هایم را پاک میکنم و با حرص

بند تاپم را از روی شانه ام پایین میکشم : بیا الان هرکاری
میخواهی بکن بیا مردونگیت و به من بی مصرف ثابت کن تا
همین الانشم اشتباه کردی صبر کردی اگه تحمل کردن این
وضع مسخره برات سخته پس همین امشب تمومش
کن...منم دیگه قرار نیست ازت بترسم و تو بغلت بلرزم ...
تاپم را کامل از تن در می اورم و گوشه ایی پرت میکنم
چشمان باربد خونی تر میشود و من سفت شدن تمام
عضلاتش را میبینم تمام جرأتم را به خرج میدهم نزدیکش
میروم و دستهایم را روی سینه اش میگذارم...قلبش زیر
دستانم پر تپش تر میشود و نفس هایش سرعت بیشتری
میگیرند ...

روی پنجه ی پا می ایستم و لبهایم را زیر گوشش میبرم :
بشکن امشب سد تحملت و...من آماده ام دیگه قرار نیست
بکشم کنار...به جون آراد راست میگم ...

باربد کف یک دستش را روی کمر برهنه ام میگذارد نمیلرزم
انگار اوهم منتظر است تا کوچکترین بهانه ایی دستش

بیاید...دست دیگرش را زیر پاهایم می اندازد دستهایم را دور
گردنش حلقه میکنم و در چشمانش زل میزنم...نگاهش پر از
حرف است و مثل لب هایش سکوت پیشه نمیکند...باربد
محکم در آغوشش مرا میفشارد و قدم هایش را به بیرون از
حمام میکشاند و همزمان برق های اتاق را هم خاموش
میکند ...

تنم را روی تخت قرار میدهد و تنش روی تنم خیمه
میزند...نور کم اباژور نگاهم را در نگاهش حل میکند و من
هاله های شک و تردید را به وضوح در چشمان خمارش
میبینم...دوطرف صورتش را میگیرم و سرم را جلو میبرم تا با
لبهایم تردیدش را ازبین ببرم...میزان شوکه بودنش لحظه به
لحظه کمتر میشود دستهایش پیشروی میکنند تا بالاخره
این سد طلسم شده را بکشند....

دست دور کمرش حلقه می کند و سرش را به سینه اش
میچسباند...چهره کمی رنگ پریده اش با نفس های منقطع
و یکی در میانش دلهره به جانش میریزد و اخم کمرنگی هم
ضمیمه نگرانی اش میشود...به آرامی موهایش را از روی
پیشانی عرق کرده اش کنار میزند: تانیا ...

با زمزمه اش پلک های لرزان تانیا از هم فاصله میگیرند و
نگاهش را به نگاه نگران باربد میدهد...باربد با ملایمت روی
لب های خشک شده اش را میبوسد : اذیت نشدی؟
لبخند کمرنگی روی لب هایش مینشیند: تازه عروسم مگه؟
اذیت چرا

لبخندش به قلب باربد جان میدهد و آغوشش بیشتر این
دخترک را در خود میفشارد: کم از تازه عروس ها هم
نداری ...

خستگی زیاد لبخند را از روی لبهایش برمیچیند و پلک
هایش روی هم می افتد... باربد سرش را روی بازوی خود قرار
میدهد و مشغول نوازش موهایش میشود... با نگاه به صورت
زیبایش عشق موج میزند درون قلبی که امشب بعد از مدت
ها کمی آرام گرفته است... با بوسه ایی کوچک روی پلک
هایش تمام پروانه های عشق روی قلبش مینشینند... باربد
تک تک نفس های منظم تانیا را که حاصل از خواب
عمیقش است با ولع شکار میکند و چرا نمیتواند لحظه ایی
از این فرشته کوچکش چشم بردارد؟! امشب حرف زده بود
به اندازه تمام این چهارسال از این فرشته گله کرده بود تا
شاید کمی دلش نرم شود و قلبش را از کینه و نفرت پاک
کند اما تمام دلتنگی های چهارساله اش را به میان آورده بود
و الحق که تانیا هم کم نداشت برایش... تمام بازتاب
حرفهایش را به او برگرداند سراخر هم تمام زیبایی اش را به
رخ این مرد پر نیاز کشید و باعث شد طاقتش از کف برود...

باربد این بار بوسه اش را روی پیشانی تانیا مهر میکند و
ملحفه را تا زیر گردنش میکشد...تانیا را در اغوشش میفشارد
و نجوای قلب و روحش فقط عشق میشود و زندگی ...

باربد دکمه های سرآستینش را میبندد و همانطور که جلوی
آینه می ایستد با تاکید میگوید: دیگه سفارش نکنما تانیا
واسه خودت بلند نشی از هتل بری بیرون یا بگی برم تو
محوطه قدم بزنم...اینجا اصلا امن نیست ...
با بی حوصلگی کتش را از کاور بیرون آورده میگویم: باشه
چندبار میگی ...

پشت سرش می ایستم و کتش را بالا می آورم تا آن را
بپوشد...باربد دستهایش را آستین های کت رد میکند و
مشغول درست کردن یقه اش میشود همزمان نگاهش از

آینه به منی که پشت سرش ایستاده ام و مرددم تا حرفم را
بزخم می افتد: چی شده؟ حالت خوب نیست؟

سرم را تکان میدهم و روبرویش روی کاناپه مینشینم : نه
حالم خوبه فقط حوصله ام سر میره

_گفتم که زود میام ...

_تو میگی موقع ناهار میای هتل الان ساعت و ببین خب
من تک و تنها چیکار کنم ...

باربد نفسش را عمیق بیرون میفرستد و کلافه پوفی میکشد:
زود برمیگردم این همه برنامه ریزی نکردم که فقط پیام
کیش گردش و تفریح ...

لب هایم را باحرص جمع میکنم و چپ چپ نگاهش میکنم :
من که بهت گفتم منو با خودت نیارخودت با زور گویی منو
اوردیا...الان کلی ام دلم واسه آراد تنگ شده ...

باربد با حرص نگاهم میکند : این دو روزه فکر کنم هشت بار
باهاش تلفنی حرف زدی ...

لحن پر حسادتش باعث میشود به خنده بیوفتم خب این که
باربد به محبت به من به آراد حسادت میکند چیز جدیدی
نیست ...

خنده ام اخم هایش را جمع میکند و قدمی جلو می آید که
لبخند روی لبم میماسد... کمی در جایم تکان میخورم و با
تک سرفه ایی میگویم: دیرت نشه ...

پوزخندی میزند: همین الان حوصله ات سر میرفت که ...
دوباره با یادآوری این که قرار است تنها بمانم با حرص
نگاهش میکنم : هنوزم میگم من تنهایی تو این هتل چیکار
کنم باربد ...

باربد عصبی به سمت کمد میرود و شال و مانتویم را بیرون
می آورد: بیا اینارو بپوش بریم پایین صبحونه بخور بعد بیا
اینجا واسه خودت تنهایی غر بزن... کلافه ام کردی ...
_من صبحونه نمیخورم ...

_پاشو تانیا من وقت این بچه بازیاتو ندارم ...

با صدای تقریبا بلند و عصبی اش از جا میپریم : چرا داد
میزنی خب ؟

تند به سمتم می آید و بازویم را میکشد: زود باش باید برم
کلی کار دارم ...

#پارت_169

باربد فنجان خالی اش روی میز میگذارد و صندلی را عقب
میکشد همزمان به کامران و مهران که کمی با فاصله از میز
ایستاده اند اشاره میکند که نزدیکمان بیایند...سرم را پایین
می اندازم تا لحظه ایی نگاهم به چشمان غریبه ی مهران
نیوفتد دیگر توان تحمل کینه او را ندارم ...

حتی وقتی همراه باربد از اتاق خارج شدیم هم چشمانم را
کنترل کردم تا به او نگاه نکنم...باربد نگاهی به فنجان قهوه

ی نصفه ام می اندازد و با لحنی جدی میگوید: اگه صبحونه
ات تموم شده بیا برو بالا ...

چشمانم روی چشمان سردش میچرخد و انگار این مرد آن
مرد پر نیاز دیشب نیست که به طرز شگفت انگیزی تمام
محبت نداشته اش را خرج کرده بود تا ذره ای من احساس
ناراحتی نکنم و حالا انگار بازهم به پوسته واقعی اش برگشته
است...پوزخندی میزنم و صندلی ام را عقب میکشم...مهراد و
کامران جلویمان می ایستند و باربد به مهراد سفارش
مراقبت از من و خطرناک بودن اوضاع را میکند و صدای
چشم گفتن های پر از منظور مهراد هم روحم را خط خطی
میکند ...

با اخم هایی درهم قدم برمیدارم تا از جلوی باربد رد شوم که
بازویم را میکشد...به اجبار می ایستم و سرم به سمتش
میچرخد: انقدر بداخلاق نباش ...

لب هایم را با تمسخر کج میکنم : باشه اسطوره ی اخلاق ...

باربد لب هایش را میفشارد تا لبخندی بی موقع روی لبش
نشنیند : خیلی خب برو ...

پشت چشمی برایش نازک میکنم و دوباره قدم هایم را به
سمت داخل هتل میکشم... با تمام بی اشتهایی ام خوردن
صبحانه در فضای باز و زیبای هتل دلچسبی خاصی را برایم
رقم زد ...

صدای قدم های محکمی که دنبالم داخل آسانسور می آیند
باعث میشود با عجله پشت سرم را نگاه کنم... درهای آسانسور
پشت نگاه پر از پوزخند مرد روبرویم بسته میشوند و من
احساس میکنم زبانم از کار می افتد ...

نگاه خاکستری اش به تلخی روی صورتم چرخ میخورد آب
دهانم را قورت میدهم و پشتم به شیشه آسانسور
میچسبد ...

مهراد دستی به گوشه لبش میکشد و با پوزخند میگوید:
شوهرت از من خواست مراقبت باشم ...

چنان کلمه ی "شوهرت" را با کینه و نفرت ادا میکند که
برق تلخ چشمانش تنم را میلرزاند... پلک هایم را با درد
میبندم تا نگاهم به مردی نیوفتد که روزی برایش جان
میدادم و چشمان پر از عشقش را با دنیا عوض نمیکردم و
حالا باید با انبوهی از نفرت و کینه اش بترسم...

#پارت_170

قدم دیگری که به سمتم برمیدارد باعث باز شدن پلک هایم
میشود... نگاه بیگانه اش با اشک حلقه زده در چشمانم دوباره
رنگ آشنایی میگیرد : از من میترسی؟

فاصله نزدیکش نفس هایم را تند میکند و چرا من احساس
میکنم ته صدای بم شده اش بغض نشسته است؟ همزمان
درهای کشویی آسانسور باز میشوند و نفس راحتی که
میکشم از چشمانش دور نمیماند ...

__میشه بری کنار؟

زهر خندی میزند و زودتر از من از آسانسور خارج
میشود...قدم هایم را با قدم هایش فاصله میدهم تا زودتر به
اتاق خودم برسم حس بدی که نگاه مهرداد به وجودم منتقل
میکند عمیق تر از آن است بتوانم به راحتی در چشمانش
خیره شوم و با او حرف بزنم ...

استرس بدی به جانم میفتد و سنگینی نگاهش حالم را بدتر
میکند...سعی میکنم لرزش دستانم را کنترل کنم و کارت را
روی صفحه قفل الکتریکی قرار بدهم...در با صدای تیکی باز
میشود و من قدم های سستم را به داخل اتاق میکشانم... در
را هل میدهم تا ببندم که به طرز وحشتناکی به سمتم
برمیگردد و به قفسه سینه ام برخورد میکند به شدت روی
زمین پرت میشوم...دست روی قفسه سینه ام میگذارم و
قطره اشک دردناکی روی گونه ام راه پیدا میکند...در اتاق به
ضرب بسته میشود و چهره پر از خشم مهرداد جلوی چشمانم
نقش میبندد...عمیق نفس میکشم و بازدمم را بیرون

میفرستم تا صدایی از گلویم خارج شود : چیکار میکنی
مهراد ...

فریاد خفه شویی که در سرم میپیچد باعث میشود دست
هایم را روز زمین بگذارم و خودم را عقب بکشم...نگاهش ذره
ذره روحم را میسوزاند و چشمان من هر لحظه بارانی تر
میشود...با حرص و عصبانیت کنارم زانو میزند : جدیداً با
شوهرت بهت خوش میگذره نه؟

با چشمهایی گرد شده نگاهش میکنم و با بغض لب میزنم :
چی میگی مهراد؟

پوزخند خشمگینش به بدنم لرز می اندازد...دست هایش را
جلو می آورد و شالم را با خشم از روی سرم میکشد موهای
روی گردنم را کنار میزند و انگشت اشاره اش را روی نقطه
ایی از گودی گردنم قرار میدهد: این چیه؟

اب دهانم را قورت میدهم و با تعجب نگاهش میکنم: چی؟

پلک هایش از خشم میپرد و پرحرص تر میگوید: این جا چرا
کبوده ؟ جای لبای اون بی شرفه؟

چشمانم تا آخرین حد باز میشود و قلبم در دهانم
میکوبد...مهراد چانه ام را در دستانش مشت میکند و دندان
هایش کلید میشوند: به اون مرتیکه اجازه میدی باهات عشق
بازی کنه در حالی که میدونی یکی اون بیرون داره خون دل
میخوره واسه داشتنت؟

با دست دیگرش موهایم را میگیرد و به بینی اش
میچسباند...عمیق نفس میکشد و چشم هایش رنگ غم
میگیرند: به این موها هم دست میزنه؟

قلبم بغض میکند و چشمهایم بیشتر میبارند...زبانم کامل از
کار می افتد و لرزش شدید به دستانم سرایت میکند...بخدا
که این مرد دیوانه شده است انگار هیچ چیز جز حسادت در
سرش نمیچرخد ...

بالاخره کمی جرأت به خرج میدهم و مچ دستهایش را
میگیرم: چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟

چانه ام را رها میکند : دیگه دیوونه تر از این؟ توچی؟ معلوم
هست داری چه غلطی میکنی؟

با حرص از جا برمیخیزد و کنار تخت میرود محکم لگدی به
پایه تخت میزند و با چشمانی قرمز رو به من میگوید: تو
میفهمی وقتی من اون بیرون دارم واسه دیدنت له له میزنم
و تو شب تو بغل این مرتیکه ایی یعنی چی؟ تو میفهمی
مردن یعنی چی؟ مردن یعنی این که یه مرد دیگه به جز
من باید شبا تو رو بغل کنه یه مرد دیگه به جز من
میبوستت یه مرد دیگه به جز من بدن تو رو میبینه...اینا رو
میفهمی؟

هق هق دردناکم در فضای اتاق میپیچد و نمیدانم چرا هر
لحظه ارزو میکنم کاش باربد زودتر برگردد ...

مهراد با خشم بازویم را میکشد و وادارم میکند روبرویش
بایستم...چشمان ترسناکش باعث میشود تند تند نفس
بکشم : بیچاره گی میدونی یعنی چی؟ یعنی من بخاطر
دختری که مادر بچه یه مرد دیگه ست سه سال تو زندان
افتادم و هر خفتی رو به جون خریدم...من بخاطر زنی که از
یه مرد دیگه حامله شده و الان یه پسر ازش داره تو هچل
افتادم...به جرم چی به جرم عشقی که بهت داشتم...ولی تو
چیکار کردی؟

خاکستری های کدرش باعث میشوند به سختی لب هایم را
باز کنم : مهراد بخدا ...

چشمانش را با خشم و درد میبندد و پشت هم تکرار میکند:
خفه شو...فقط خفه شو ...

سرمای بدی که لحنش در تنم می اندازد انگار کل عذاب این
چهار سال زندگی را خنثی میکند...کینه ای که در قلبش و
چشمانش انباشته شده تمام عشق این سال هارا روبوده است
و قلب من هم امیدش را از دست میدهد ...

بزاقی که طعم زهرمار میدهد را قورت میدهم و با صدایی
آکنده از بغض و درماندگی ام میگویم: من چقدر زار زدم
برو... من چقدر به نرگس گفتم بهش بگو بره... الان تو روی
خودت میگم مهراد تورو به حرمت اون سال ها برو ببین
هیچی از اون تانیایی که میشناختی نمونده... من دیگه اون
ادم قبلی نیستم نمیتونم باشم خودت که میبینی همه چی
عوض شده...

#پارت_171

چشمانش را باز میکند و در نگاه اشکی ام خیره میشود جان
میکنم ولی بالاخره حقیقت را میگویم: من نمیتونم باهات
بیام نمیتونم بچمو تنها بذارم...

کمی در چشمانم زل میزند و سپس با خشم میخندد و
درمیان خندهایش زمزمه میکند: تو غلط میکنی...

خنده هایش بلند تر میشود و روح من زخمی تر... بازویم را با حرص از دستانش بیرون میکشم : برو بیرون ...

همزمان که خنده های هیستریکش قطع میشود و یقه ام را چنگ میزند و مرا جلو میکشد: تو با من میای تانیا بدون بچه اون مرتیکه بیشرف با من میای... این همه سال به پات ننشستم که حالا بخوای غلط اضافی بکنی... فکر نکن با یه بچه پس انداختنت قراره همه چی تغییر کنه ...

بخاطر این طور حرف زدنش در مورد اراد تمام قلبم درد میگیرد و محکم تخت سینه اش میکوبم و فریاد میزنم : درمورد بچه من درست صحبت کن ...

پشت دستش را که محکم در دهانم میکوبد زمین زیر پایم خالی میشود... زمان می ایستد و نگاه من شوکه روی چشمان برزخی اش میچرخد... ناباور قدم هایش را عقب میبرد و دستی روی پیشانی اش میکشد : من... من ...

خونی که از بینی ام روی دستم میچکد باعث میشود برای
اولین بار تو روی این مرد جیغ بزنم : برو بیرون نمیخوام
ببینمت ...

مهراد با عجز جلو می آید که دوباره جیغ میکشم : برو بیرون
آشغال برو ...

با درد چشم میبندد و با نگاه درمانده اش از اتاق بیرون
میرود...انگار که پاهایم فلج شده باشند روی زمین میوفتم
قلبم باور نمیکند این مرد تا این حد پست شده باشد
...ذهنم در دهانم میکوبد و قلبم میگرید و من هنوز هم
شوکه ام از بدبختی که سرم آمده...

#پارت_172

کامران جعبه را جلوی پای باربد میگذارد و با چاقوی
کوچکش چسب پهن روی آن را پاره میکند سپس بسته ایی

بیرون می آورد و رو به باربد میگوید: این آمپول امروز
نزدیک بیستا ماشین از تاریخ مصرف گذشته هاش وارد
ناصر خسرو شد...خدا میدونه تا الان چند نفر جانشونو از
دست دادن ...

باربد ابروهایش را درهم میکشد و بسته آمپول را از دست
کامران میگیرد...کامران جعبه دیگری را جلو میکشد که
باربد میپرسد: چندتا کامیون از داروها وارد مرز شدن؟
کامران همانطور که بسته های قرص را بررسی میکند
میگوید: امار دقیقشو ندارم باربد خان ولی محموله انقدر زیاد
بودن که بچه ها از دستشون در رفت از همه شون عکس
بگیرن...بدتر از اونم این بود که قاطی کامیونای دارو هروئین
و شیشه و گل هم بوده

پس با این حساب دست فرخی هم باهاش تو یه کاسه
ست ...

کامران نگاهش را به چشمان عصبی باربد میدهد میداند این
مرد تا چه حد نسبت این افراد نفرت دارد: بله آقا تو مهمونی
فرداشبم هستن همشون ...

باربد با نفرت و انزجار سری تکان میدهد که کامران با من
من میگوید: آقا...جسارت نباشه ...

باربد با اخم سرش را بالا می آورد: چی میخوای بگی؟
کامران نفسی میگیرد و با احتیاط میگوید: میخواین فرداشب
خانم و با خودتون بیارین خب هم امیریان هست هم فرخی
مشکلی پیش نمیاد؟

باربد بازدمش را پرحرص رها میکند و از جا بلند
میشود...پشت پنجره های بزرگ سوله می ایستد و دستی
پشت گردنش میکشد: این که فرداشب امیریان بخواد با تانیا
حرف بزنه کاملا قابل پیش بینی این که جونش در خطر
باشه هم طبیعیه اما مسئله اینه من باید تانیا رو با خودم

بیارم تا فرداشب کلی از گند و کثافت های امیریان و ببینه و
یک لحظه هم به سرش نزنه برگرده پیش پدر و مادرش ...
_درسته آقا ...

باربد لحظه ایی از پس شیشه روبرویش به جاده خاکی نگاه
میکند و سپس با یادآوری چیزی به سرعت به سمت کامران
میچرخد : کامران؟

کامران با تعجب نگاهش میکند: بله آقا؟
_این پسره تیام اومده کیش؟

کامران از صدای مضطرب باربد متحیر میشود و با تعجب
جوابش را میدهد: نه آقا فکر نکنم ...

باربد کلافه و عصبی دستش را در هوا تکان میدهد: فکر نکنم
جواب من نیست یه زنگ بزن از آدمات بپرس ...

کامران بلافاصله چشمی میگوید و موبایلش را از جیبش
بیرون می آورد... باربد با حرص مشتش را در کف دست
درگیرش میکوبد روی صندلی فلزی مینشیند... حالا که

کمی تانیا با او راه آمده است آمدن تیام قطعا میتواند بدترین ضربه را به او بزند خصوصا که تیام به شدت در این چهارسال تلاش کرده است تا تانیا را با خود ببرد...حتی اگر تیام آمده باشد بازهم نباید بگذارد تانیا او را ببیند و با او حرف بزند ...

کامران مکالمه اش را قطع میکند و به سمت باربد میرود...باربد دست از روی چشمانش برمیدارد : چی شد کامران؟

کامران جعبه هارا با پایش کنار میزند و همزمان به محافظانی و طرف دیگر سوله ایستاده اند اشاره میزند که آن ها را جمع کنند ...

_میگن اصلا از خونه اش بیرون نیومده حتی طرف خونه شماهم نرفته بعید میدونم اومده باشه ...

باربد موهایش را چنگ میزند و عصبی میگوید: وقتی از خونه اش بیرون نرفته و هیچکس ندیدتش پس قطعا داره یه غلطی میکنه که اون احمقا نمیدونن ...

کامران سرش را پایین می اندازد و حرفی نمیزند در حقیقت نمیتواند در مقابل حساسیت بیش از حد این مرد چیزی بگوید...باربد با خشم از جا برمیخیزد که صندلی فلزی به طرز بدی روی زمین میفتد و صدایش توجه همه را جلب میکند...باربد عصبی از نگاه بقیه فریاد میزند: به چی نگاه میکنی جمع کنین بریم تا کسی ردمونو نزده ...

کامران اشاره ای میزند و همه پراکنده میشوند سپس خودش به دنبال باربد از سوله خارج میشود

باربد در اتاق را میندد ناگهان توجهش به تانیایی جلب میشود که روی کاناپه مچاله شده است و درحالی که دستش را زیر سرش گذاشته با همان مانتو و شال به خواب رفته است...باربد کتش را روی تخت پرت میکند و به سمت تانیا

میرود...نگاهش با دیدن دستمال کاغذی های خونی که روی زمین افتاده اند رنگ نگرانی میگیرد با عجله پایین کاناپه زانو میزند و با دقت به صورت معشوقش نگاه میکند...چشمش که به رد خون خشک شده پایین بینی و زخم کنار لبش میفتد با نفس عمیقی اب دهانش را قورت میدهد و دستش را میگیرد: تانیا ...

تانیا تکان آرامی میخورد و سرمای دستش قلب باربد را به تلاطم می اندازد...باربد که صدایی از او نمیشنود بلند تر صدایش میزند...تانیا با وحشت چشم باز میکند و سریع در جایش نیم خیز میشود...نگاهش در نگاه نگران و پر از تشویش باربد مینشیند و بازهم غده ی لعنتی بغض گریبان حنجره اش را میگیرد: چرا داد میزنی باربد؟

باربد با عصبانیت و اخم های وحشتناکش بند دل این دختره
را پاره میکند: از من میپرسی چی شده؟ این چه حال و
روزیه ...

تania سرش را پایین می اندازد و خودش را گوشه کاناپه جمع
میکند حقیقتا چه میتواند بگوید تمام جان و زندگی خودش
و مهراد در گرو طوفانی شدن این مرد است ...

باربد با عصبانیت کنارش روی کاناپه سفید رنگ مینشیند و
چانه اش را با حرصی آغشته به نگرانی بالا می آورد: این
زخم چیه تania اون دستمال کاغذی های خونی چیه رو
زمین...چشمات چرا قرمزه ...

چانه اش در دستان باربد میلرزد ولی دهانش باز نمیشود تا
کمی آتش این مرد را خاموش کند...باربد در چشمان اشکی
و لرزانش نگاه میکند و با نفس عمیقی سعی میکند کمی
آرام تر برخورد کند تا لرزش تن این دختر خنثی شود...چانه
اش را رها میکند ، دست میبرد تک تک دکمه های
پیراهنش را باز میکند و چنگی در موهای مشکی رنگ

خودش میکشد...سپس به آرامی بازوی تانیا را میگیرد و او را به سمت خود میکشد...سر تانیا به سینه ستبرش میچسبد و دست های باربد کاملاً دورش حلقه میشود...عطر موهای تانیا روح آتش گرفته اش را خنک میکند و لرزش تن این دختر هم آرام میگیرد...باربد دست روی گونه بلورینش میکشد و با ارامش دست نیافتنی اش میگوید: حالا به من بگو چی شده...نترس من کاریت ندارم ...

تانیا با یادآوری صبح و هجوم یهویی مهراد به اتاقش تمام تنش درد میگیرد انگار هنوزم در ذهنش باور نمیکند که مهراد رویش دست بلند کرده باشد...قلبش به طرز بدی برای این عشق عزاداری میکند و روحش هنوز هم سر ناسازگاری میزند بعد از این همه سال نمیتواند به همین راحتی عشق مهراد را رها کند حتی اگر چشمان باربد با عشق برایش دو دو بزند ...

تانیا سرش را از روی سینه باربد جدا میکند و شالش را از سرش میکشد...بالاخره در جواب نگاه های سنگین باربد

میگوید: من اومدم بالا یکم سرگیجه داشتم گفتم برم
صورتمو آب بزنم بعد خواستم بیرون پیام از سرویس همزمان
که داشتم در و باز میکردم چشمام خود به خود بخاطر
سرگیجه سیاهی رفت در محکم برگشت خورد بهم...دیگه
گوشه لبم زخم شد بینی امم خون اومد ...
باربداخه درهم میکشد و با سوءظن به صورتش چشم
میدوزد: داری راستشو میگی دیگه ...

تانیانگاهش را از چشمان پر از شک باربدا میگیرد و
مانتویش را تن بیرون میکشد...دست روی یقه تیشترش
میگذارد و آن را تا قفسه سینه اش پایین میکشد...نگاه باربدا
تیز روی قفسه سینه کبودش که جای خون مردگی کاملاً
روی آن مشخص است متوقف میشود : حواست کجا بود که
این همه بلا امروز سرت اومده ...

_گفتم که خوردم به در...اصن نمیدونم چی شد ...

باربد دست جلو میبرد انگشت شست اش را روی کبودی
سینه اش میکشد و سپس با کمی خشم که هنوز در
صدایش جریان دارد میگوید: امروز باید بریم بیرون
خرید...فرداشب مهمونیه ...

تانیا بی حوصله نگاهش میکند و با کلافگی حرفش را تایید
میکند: باشه...

#پارت_174

تانیا کمی دامن پیراهن بلند و نیلی اش را جمع میکند و
دستهایش دور بازوی عضلانی باربد حلقه میشود...کامران
جلوتر از باربد قدم برمیدارد و دستی روی اسلحه پشت
کمرش میکشد...تانیا با دیدن برق سیاه رنگ اسلحه مضطرب
به سمت باربد میچرخد: باربد ...

باربد همانطور که اطرافش را زیر نظر دارد جوابش را میدهد:
چی شده؟

_تو هم از اونا داری؟

باربد با تعجب نگاهش میکند: از کدوما؟

_اسلحه دیگه ؟

و همزمان به کامران اشاره میکند باربد لبخند کجی زده با
نیم نگاهی به تانیا میگوید: نمیتونم که نداشته باشم اونم با
این شرایط ...

تانیا کنار باربد روی سنگفرش های باغ قدم برمیدارد که
ناگهان پاشنه ی بلند کفشش به دامن پیراهنش گیر
میکند...تانیا با احساس لقی زیر پایش دو دستش را به بازوی
باربد بند میکند و با جیغ خفیفی میگوید: باربد وایسا ...
باربد با تعجب می ایستد و و بازویش را میگیرد : نمیتونی
درست راه بری...داشتی میوفتادی ...

تانیا با حرص دامنش را جمع کرده تعادلش را به دست می آورد: با این پیراهنی که تو خریدی امشب حتما میوفتم الکی تقصیر من ننداز انتخاب خودت بود...همینجوریشم دارم از گرما میپزم ...

باربد جلو میرود و بی توجه به چشمان تیز مهرادی تمام حرکاتشان را شکار میکند شال حریر و نیلی رنگش را جلو میکشد و پره های آن را روی یقه تانیا صاف میکند : خیلیم خوبه...فکر نکن یادم رفته دیروز داشتی سر اون پیراهن مسخره باهام بحث میکردیا ...

تانیا با غیظ دستش باربد را پس میزند : هیچم مسخره نبود به اون قشنگی...از سر لجبازی نداشتی بخرمش میدونم دیگه ...

باربد اخم درهم میکشد و روبه چشمان زیبا و پرناز دخترک روبرویش میگوید: اره منم بی غیرتم بذارم از اون چیزا بپوشی همه سر وسینه ات ریخته بود بیرون...دارم بهت میگم تانیا امشب اون شال و از سرت برداشتی با من طرفی

وسط مهمونی ببینم داره از سرت میوفته خودم میام دوباره
میکشمش جلو...حالیه؟

تانیا با کلافگی لب هایش را جمع میکند : بخدا خسته ام
کردی باربد ...

باربد لبخند محوی میزند دستش را گرفته وادارش میکند
پشتش حرکت کند...تانیا اخمی به باربد کرده آرام قدم
برمیدارد تا نیوفتد...سرش را که میچرخاند نگاهش در
چشمان سرزنشگر مهرداد قفل میشود...دلخور در صورتش زل
میزند و قدم برمیدارد انگار لحظه ایی نمیتواند از این مرد
کینه به دل بگیرد وقتی قلبش هر لحظه عشق افلاطونی اش
را به او نهیب میزند...اما دلخور است میداند مهرداد بیشتر از
همه ضربه دیده و کمرش خم شده ولی انتظار نداشت کسی
که روزی چشمانش را میپرستید با یک جمله بردهانش
بکوبد و حرمت این عشق را خونین کند...برق دلخوری نگاه
تانیا سرش را پایین می اندازد و خودش را لعنت میکند هنوز

هم باورش نمیشود دست روی دختری بلند کرده باشد که
جاناش را برایش میدهد ...

تانیا کمی به اطرافش نگاه میکند... تاریکی باغ با چراغ های
پایه بلند و سفید زیادی از بین رفته است و نور فضای
سرسبز باغ را در میان تاریکی دل انگیز کرده است... نگاهش
کمی میچرخد تا روی چند مردی که با فاصله از ساختمان
ایستاده اند و با صدای بلندی میخندند متوقف میشود... کمی
چشم تنگ میکند و قامت مردی با ابرویی شکسته و دستبند
زنجیری در دستش رنگ از رخس میپرانند... برق نگاه آشنای
کثیف و شیطانی اش دلش را زیر و رو میکند و بزاقش به
سختی از میان حفره های گلویش رد میشود... باربد با تعجب
رد نگاهش را میگیرد و به چند مرد کنار ساختمان میرسد ،
دستش را میکشد و رو به چهره بی رنگش میگوید: حواست
کجاست تانیا ...

تانیا نفس عمیقی میکشد و با لب های لرزان رو به باربد
میگوید: پدرم اینجاست مگه نه؟

باربد با اخم به آن چند مرد نگاه میکند و با شک میگوید: تو
از کجا میدونی؟

تانیا کمی جلو میرود و خودش را به باربد میچسباند: اون
مرده رو میبینی؟ ابروش شکسته با پیراهن چارخونه ...
باربد سری تکان میدهد که تانیا ادامه میدهد: محافظ پدرم
بود...یادمه بابا اخراجش کرد انقدر که چشماش هرز
میرفت ...

باربد کامل به سمتش میچرخد و با تندی میگوید: چشماش
رو کی هرز میرفت؟

تانیا سرش را پایین می اندازد و بازوی باربد را چنگ میزند
تاب دیدن رگ های بادکرده غیرتش را ندارد...باربد با نگاهی
دوباره به آن مرد اینبار پر تحکم تر میپرسد: جواب منو بده
تانیا اون آشغال چشماش رو کی هرز میرفت؟ چرا انقدر
میترسی ؟

تانیا با ترس سرش را بالا می آورد: باشه برات تعریف میکنم
فقط بریم تو ساختمون باشه؟ اینجا نمیتونم بخدا ...

باربد نگاهی پر از شک حواله اش میکند و بازویش را میگیرد
همزمان روبه کامران میگوید: در و باز کن کامران میریم
داخل ...

_بله آقا...

#پارت_175

سپس در بزرگ و سفید رنگ ساختمان را باز میکند...تانیا با
احتیاط به دنبال باربد وارد ساختمان میشود...چشمانش با
دیدن فضای داخل و جمعیت مهمان ها کمی آرامش میگیرد
خنکی سالن و رایحه ی ملایمی که فضا را خوش بو کرده
است کمی از تنش درونش میکاهد...کنار باربد می ایستد و
دکور و دیزاین زیبای سالن او را تحت تاثیر قرار میدهد.

میزهای بزرگ و با پارچه های سفید که گلدان هایی بزرگ
از گل های بنفش رویشان قرار دارد ، کنار میزها هم صندلی
هایی با روکش بنفش چیده اند...تلخی روحش کمی با
آرامش منحصر به فرد رنگ بنفش کم میشود و انگار لحظه
ایی همه چیز را از یاد میبرد ...

با صدای باربد چشم از بنفش های اطرافش میگیرد و سرش
را میچرخاند: تو اینجا بشین تا من برگردم ...

تانیا روی یکی از صندلی ها مینشیند و کامران و مهراد
کنارش می ایستند...باربد به سمت میز بزرگی که میزبان
جشن و چند نفر از رقبایش نشسته اند میرود همه با دیدن
باربد از جا برمیخیزند و با نگاه هایی پر از حسادت و غبطه و
لبخند هایی مصنوعی مشغول خوش و بش با باربد
میشوند ...

تانیا نگاه از قامت باربد میگیرد و روبه کامران میگوید:
کامران یه لحظه میای؟

کامران کمی سرش را خم میکند : جانم خانم؟
تانيا با نيم نگاهی به مهراڊ ميپرسد: اونايي که بيرون
وايستاده بودن و ميشناسي؟
کامران با مکث سري تکان ميدهد : بله خانم آدمای فرخي
ان؟
تانيا نفس راحتى ميکشد و دوباره ميپرسد: يعنى محافظ
پدر من نيستن؟
کامران لبخند ملايمي ميزند : نه خانم ...
تانيا سرش را با آسودگي خاطر تکان ميدهد...خدا ميداند تا
چه حد از آن پسرک نفرت انگيز و شرور متنفر است...

انگار که حرف کامران آبی روی آتش خیالش باشد ترس از
وجودش پر میکشد و نفس هایش نظم بیشتری
میگیرند... تانیا با وقار خاصی روی صندلی اش جابه جا
میشود و نگاهش را روی تک تک مهمان ها میچرخاند تا
شاید بتواند پدرش را در میان آن ها ببیند خودش هم
میداند هیچ وقت نمیتواند دلتنگ اویی باشد که باشد که
زندگی اش را تباه کرد و چهارسال آرامشش را گرفت اما باید
بفهمد دلیل نفرت بیش از اندازه باربد نسبت به او چیست ...
خدمه روی میز جلوی تانیا وسایل پذیرایی را میچینند و
خوش آمد میگویند... تانیا تشکر میکند و رو به کامران
میگوید: پدرم نیومده؟

کامران کوتاه نگاهش میکند و سری به معنای نفی تکان
میدهد در حقیقت بدون اجازه ی باربد نمیتواند دهانش را
باز کند... مهرداد مستقیم چشمانش را روی تانیا نگه میدارد
انگار که لحظه ایی نخواهد از دیدنش غافل شود جز به جز
حرکاتش را زیر نظر میگیرد تا دلش از این دلتنگی چندساله

التیام یابد... شاید فقط خدا از غم دلش خبر داشته باشد این
که معشوقش در چند قدمی اش با عنوان همسر رییش
نشسته است و قلب مهراد برای بوییدن عطر تنش و لمس
کردن پوست لطیفش پر میکشد... میداند چهار سال است
تمام حقش به مرد دیگری واگذار شده است ولی مگر
میتواند خودش را قانع کند که دیگر آن دختر را از دست
داده است وقتی هنوز هم نفس هایش در گرو عطر موهای
اوست... بدستش می آورد چهار سال قسم خورده است این
دختر را در انحصار خودش در بیاورد پس به قیمت جان
خودش هم شده باشد این دختر را مال خودش میکند ...
بارب با قدم های محکم و نگاه هایی رویش سنگینی میکنند
به سمت تانیا میرود و کنارش مینشیند... نگاهی به چشمان
براق تانیا می اندازد و با تعجب میگوید: چرا اینقدر
مضطربی؟

تانیا با درماندگی سرش را تکان میدهد: نمیدونم چمه ...

باربد با آرامش در چشمانش زل میزند و برق چشمانش قلب
تانیا را میلرزاند: تا من هستم جایی واسه نگرانی وجود
داره ...

گرمای نگاه باربد تپش قلبش را تند کرده دلش زیرو رو
میشود... سرش را پایین می اندازد و انگشت هایش در هم
گره میشوند قلبش اوای نااشنایی می نوازد و از آرامش
روحش شوکه میشود... شاید چند دقیقه ایی میگذرد که
باصدای کامران به سرعت سرش بالا می آید : قربان امیریان
اومد ...

چشمانش لحظه ایی روی در ورودی و مردی که شباهت
زیادی به پدرش دارد در حالی که دست هایش دور کمر زنی
حلقه شده که با لوندی لبخند میزند ثابت میماند. باربد
نیشخندی زده پا روی پا می اندازد و نگاهی با حقارت روی
قامت امیریان میچرخد... تانیا ناباور به آن زن در آغوش
پدرش مینگرد قطعا موهای بلوندش با آن پوست سفید و لنز

ابی رنگ چشمانش هیچ شباهتی نمیتواند به مادرش داشته
باشد ...

امیریان همراه آن زن به سمت جمعی که باربد لحظاتی
پیش آن جا بود میرود و متوجه نگاه پر اشک دخترش که
دنبالش است نمیشود... تانیا محکم لب هایش را میگذرد تا
مبادا قطره اشکی روی گونه اش جریان پیدا کند... باربد
دست های سردش را میگیرد و با تحکم رو به چهره بی
رنگش میگوید: یه قطره اشک بخوای بخاطر اون شغال پیر
بریزی من میدونم با تو ...

تانیا چشمهای لرزانش را میبندد و زیر لب زمزمه میکند: اون
زنه کیه؟

باربد با نفرت به امیریان نگاه میکند و دست تانیا را میفشارد:
اون زنه یکی از سردسته های قاچاق دختره ...

تانیا شوکه چشمانش را باز میکند و تنش بیشتر یخ میزند:
چی میگی باربد ...

باربد با خونسردی ادامه میدهد: پدرتم تو این کاره...اگه باور
نمیکنی امشب بهت نشون میدم انقدر بزرگ شدی که
بفهمی این مهمونی های مسخره ایی که برگذار میشه الکی
نیست از تک تک آدمایی که اینجان یه سودی بلند میشه ...
تانیا نگاهی را از باربد میگیرد و با تردید میگوید: خب
اینجوری باشه تو هم مثل اونایی دیگه ...

باربد با خشم به سمتش میچرخد و دستش را محکم
میفشارد: این مزخرفات چیه؟

تانیا آخی میگوید و تلاش میکند تا دستش را از مشت باربد
بیرون بکشد: خب مگه دروغ میگم اگه تو مثل اونا نیستی
پس چرا ما اینجاییم چرا با پدرم همکاری میکردی چرا
هزارتا محافظ داری چرا باید دشمن داشته باشی که بخوان
آراد و بدزدن اصلا چرا با من ازدواج کردی؟

لبخندی گوشه لبش مینشیند و نگاه کنجکاو تانیا را شکار
میکند: تو از من چی میدونی بچه؟

تانيا خيره لبخند هاى كم ياب باربد پوزخندى ميزند: چى
بايد بدونم...ميدونم عجيبه ها ولى من زنى ام كه بعد از
چهارسال از شوهرش هيچى نميدونه ...

باربد گره كراواتش را كمى شل ميكند و نگاهش را به سمت
ديگرى ميكشد: بالاخره ميفهمى يه روزى همه چى رو بهت
ميگم...

#پارت_177

در سكوت خيره اش ميشود ميداند زندگى اين مرد پر رمز و
راز تر از آن است كه بخواهد به كنجكاوى ها و سئوال هاى
بى سرو تهش دامن بزند شايد بايد منتظر باشد تا بالاخره
باربد هم اسرارش را فاش كند ...

ناخوداگاه سر ميچرخاند و به جاى خالى مهرداد كنار كامران
نگاه ميكند ناگهان يادش مى آيد كه پدرش نبايد متوجه

حضور مهرادی شود که خودش مسبب بدبختی اش بوده
است... پوف کلافه ایی

میکشد و بی هدف به مهمان ها چشم میدوزد حتی لحظه
ای سعی نمیکند نگاهش به سمت آن زنی که کنار پدرش با
لوندی قهقهه میزند کشیده شود دلش از این کثافت بودن
های همیشگی درهم میپیچد و دلش برای مادرش میسوزد
چقدر دلش میخواست مادرش را در این جمع میدید با تمام
بد بودن هایش بازهم برایش درد اور است که کسی را جای
او تصور کند ...

دستی به شال روی سرش میکشد که با شنیدن نامش
دستش از حرکت می ایستد... همزمان با مشت شدن دست
های باربد و نزدیک شدن کامران نگاه خودش هم روی قامت
همیشه ورزیده پدرش بالا میرود ...

نمیتواند جلوی پوزخندش را بگیرد اما قلبش هم میسوزد:
منومیشناسین؟

پوزخند نفرت بار باربد پررنگ تر میشود و لبخند مضحک
امیریان از روی لبش رخت میبندد با این حال اقتدارش را
حفظ میکند: مگه میشه دخترمو شناسم...این حرفات اثر
گشتن با این پسره ست؟

تania با نفرت نگاهش میکند و با اشاره به همان زنی که سر
میزی نشسته و معنادار نگاهشان میکند میگوید: این پسره
که میگی مثل تو نیست انقدر شرف داره که به زنش خیانت
نکنه که هرکسی و تو بغلش نکشه ...

باربد ناباور نگاهش را به نیم رخ تania میدهد و ضربان های پر
عشق قلبش اوج میگیرد... انگار نمیتواند اینطور دفاع کردن
دختری که عذابش داده را باور کند ...

نگاه امیریان پر از پوزخند میشود: تو که اینجور ازش دفاع
میکنی اصلا میدونی چرا این همه مدت تو رو کنار خودش
نگه داشته؟

نفسش بند می آید و خیره پوزخند خبیثانه مرد روبرویش
دهانش بسته میشود... باربد دوباره دستش میگیرد و با
خونسردی و پوزخند روبه امیریان میگوید: واقعا فکر کردی
منم مثل تو شغال صفتم که با مظلوم نمایی و ریاکاری رو
کارام سرپوش بذارم اشتباه فکر کردی بهرام خان ارتش من
تک نفره ست من قرار نیست یه روباه پیر مثل فرخی و
باخودم همراه کنم من رو بازی میکنم به تانیا گفتم از اول
قصدم از ازدواج باهاش انتقام از تو بوده ولی نه الان که زنمه
و مادر بچم... تانیا الان برای من دختر بزرگترین دشمنم
نیست فقط زنمه به هیچ احدالناسی هم اجازه نمیدم تو
زندگیم سرک بکشه ...

حرفای باربد مثل پتک برسر بهرام فرود می آید و با خشم
دندان هایش را روی هم فشار میدهد: اگه اون موقع
میفهمیدم پسره کی هستی مطمئن باش اینجوری زندگی

دخترمو خراب نمیکردم که تو دستای تو اسیر بشه...الحق که
مثل همون پدرت رذل و کثافتی ...

باربد با خشم و غضب از جا برمیخیزد و توی صورتش براق
میشود : دهن تو آب بکش بیشرف پدر من هرچی بود شرف
داشت به توی خائن که همه جا دم از عشق به زنت میزنی و
آخرش با زنای خرابی مثل شهلا بغل تو بغل بیای
مهمونی...اونم جایی که میدونستی دخترت میاد و
میبینت ...

_این مزخرفات زایده ذهن مریض توعه...من فقط دارم تو
این پروژه با شهلا کار میکنم مثل فرخی...اینا تموم کسایی
ان که توعه آشغال اونموقع با پاپوشی که براشون درست
کردی باعث شدی باهاشون قطع رابطه کنم اگه توعه کثافت
وارد دم و دستگاه من نمیشدی منم مجبور نمیشدم به
جواب خواستگاری کامیار جواب منفی بدم...کامیارو که
میشناسی پسر فرخی و میگم ...

چشمهای باربد را به آنی خون فرا میگیرد و پنجه هایش
مشت میشوند ... تانیا با ترس چشمانش را میبندد به خوبی
میداند پدرش درباره چه چیزی صحبت میکند خاطره ی آن
کامیار شیطان صفت که چندسال پیش به هر طریقی
میخواست تصاحبش کند هیچ گاه از یادش پاک نمیشود ...
امیریان خشنود از این که به راحتی غیرت باربد را به بازی
گرفته است با شرارت ادامه میدهد: بالاخره دخترمو از
چنگت در میارم کامیار هنوزم نتونسته بعد این همه سال با
کس دیگه ایی ازدواج کنه چون امید داره بالاخره تانیا مال
اون میشه ...

همزمان با هجوم باربد و غرش وحشتناکش صدای موزیک به
طرز کر کننده ایی در فضا میپیچد و لوستر های بزرگ
خاموش میشوند ، صدای دست و جیغ مهمان ها بالا میرود
و رقص نور ها روشن میشوند ...

کامران و تانیا دست های باربد را میگیرند تا یقه امیریان از
مشت هایش رها شود...تانیا با اشک بازوی باربد را عقب

میکشد و باربد اما لحظه ایی دست از تهدید برنمیدارد: فقط
منتظر باش ببین چی به روزگارت میرم بدبخت پول پرست
هم تو هم اون بی ناموسی که چشمش دنبال زن منه
بشینید یه راهی پیدا کنید چجوری از دست باربد خلاص
شید...خودت منو میشناسی میدونی اراده کنم زندگیت و
جوری آتیش میزنم که خاکسترش کل دنیا رو برداره...برو
دعا کن از خرشیطون پیام پایین فقط دعا کن ...

کامران با تمام توانش تنه باربد را عقب میکشد میداند این
مهمانی برای باربد مهم است و نباید وجهش را خراب کند تا
همین لحظه هم شانس بهشان رو آورده که برق ها خاموش
اند و کسی متوجه دعوا و سرو صدایشان نشده است...امیریان
به سرعت از عقب رفتن باربد استفاده میکند و از مهلکه
میگریزد ...

تانیا بی رمق روی صندلی میوفتد و چشمانش از تندی
ضربان قلبش بسته میشود...کامران به سختی باربد را وادار به
نشستن میکند و با نرمی میگوید: خواهش میکنم آروم باشید

قربان امشب شب مهمیه باید این قرارداد و ببیندید و گرنه
این همه مدت زحمتتون میره هوا...اونا هدفشون بهم زدن
آرامش شماست خواهشا یکم خوددار باشید...

#پارت_179

باربد با همان رگ ورم کرده ی گردنش با حرص میگرد: برام
پیداش کن کامران اون عوضی بی ناموس و برام پیداش
کن ...

_چشم باربد خان همین الان زنگ میزنم میگم آمارشو
دربیارن نگران نباشین...

کامران با فاصله از آن ها می ایستد و موبایلش را بیرون
میکشد...باربد بدون نگاه کردن به تانیا در حالی که از حرص

نفس نفس میزند میگوید: خوش دارم سئوالی که ازت
میپرسم و مثل آدم جواب بدی ...

تانیا چشم باز کرده نیم رخش را نگاه میکند: چی...؟

با ترس لب میزند اما باربد به ترس و لرزش هم اهمیتی
نمیدهد: این پسره بی ناموس و تو هم میشناسی؟ قبلا
دیدیش؟

تانیا آب دهانش را قورت میدهد و به سختی نفسش را رها
میکند: آره میشناسم...قبلا هم دیدمش باهاش حرف هم
زدم ...

باربد لبخند ترسناکی میزند و رگ شقیقه اش کبود میشود :
چه جالب پس کلی حرف داریم که باهم بزنیم...

تانیا دست های لرزانش را روی مشت های باربد میگذارد که
بالاخره باربد نگاهش را در چشمانش قفل میکند: خودتو

اذیت نکن باربد تو که خوب میدونی اون میخواد ازت زهر
چشم بگیره برای همین این حرفا رو بهت میزنه که تحریکت
کنه ...

نگاهش آرامش عجیبی به روح باربد تزریق میکند و التهاب
وجودش خنک میشود... کمی در چشمان پر اشک و مهتاب
گونه معشوقش خیره میشود اما خشمش اجازه نمیدهد تا با
ملایمت برخورد کند تنها سری تکان میدهد و به جمله ای
کوتاه اکتفا میکند : ولی من اون عوضی و پیداش میکنم ...

لحنش پر از آتش و خشم میشود و دل تانیا تکان محکمی
میخورد... هرطرف را که نگاه میکند آشوب به دل و مغزش
ساطع میشود و استرس لب هایش را زیر دندان هایش
میکشاند ...

باربد سیگاری از جیبش بیرون میکشد خیره به شعله های
آتش فندک طلایی رنگش کینه هم در ذهن و مغزش فوران

میکند...چشمانش روی امیریان و آن زن نفرت انگیزی که در
آغوشش میرقصد زوم میشود نفرت در سرش شعله میکشد و
عصیان خشمش باعث میشود پک محکم تری به سیگارش
بزنند...پوزخندی میزند امیریان بد بازی را شروع کرده است
میداند باربد سر ناموسش جان میدهد حالا میخواهد با به
آتش کشیدن سرنوشت دخترش خودش پیروز میدان
شود...باربد به سمت تانیا میچرخد و با دیدن دست های پر
از لرزشش قلبش از جا کنده میشود : تانیا ...

تانیا سرش را بالا می آورد و تشویش نگاهش اخم های باربد
را درهم میکشد: بله؟

باربد سیگارش را خاموش میکند و دستش را میگیرد: بریم
برقصیم ...

تانیا نیم نگاهی به مهمان هایی که تانگو میرقصند می اندازد
و خوب میداند باربد اهل رقص های جلف و مسخره نیست و

فقط گاهی برای حفظ ظاهر خودش را راضی میکند که تانگو
برقصد...

_من نمیتونم رو پاهام بایستم بعد تو میگی رقص...

بارب دستش را میکشد و وادارش میکند که بلند شود:
نمیدارم بیوفتی نگران نباش ...

با استرس دست دور بازویش حلقه میکند و به سمت استیج
رقص میروند...سر به زیر می اندازد و آرام گام برمیدارد و
متوجه چشمان ناباور مهرادی که کنار ستونی ایستاده و انگار
پاهایش خشک شده نمیشود...

باربد دوطرف پهلوهایش را میگیرد و او را به خود
میچسباند... کف دست های تانیا به سینه ی ستبرش
میچسبد و زیر نگاه پر نفوذ و هرم نفس های داغ و پر
عشقش آرام در آغوشش تکان میخورد ...

آبشار مشکی رنگ رها شده روی پیشانی اش زیر نگاه پرشور
باربد میرقصند و برای قلبش دلبری میکنند... باربد حریصانه
فاصله ی بینشان را کمتر میکند. چقدر دلش میخواهد بوسه
ایی روی گونه شفاف این دختر بکارد میداند میان این
جمعی که ممکن است کسی او را ببیند نمیتواند به خواسته
دلش برسد ...

باربد دست تانیا را بالا میبرد و تانیا یک دور در آغوشش
میچرخد دوباره در آغوشش فرو میرود و اینار مستقیم
نگاهش در چشمان پرعشق باربد مینشیند نه میترسد نه
بغض میکند فقط تلاشش را به کار میبرد تا معنی حرف
های نگاهش را بفهمد انگار که زلزله ایی در قلبش بیاید

دلش به شدت فرو میریزد نگاه کردن در چشمان این مرد
تمام انرژی و توانش را میبلعد...چشم میبندد و باربد فقط
سعی میکند روی پلک های لرزانش را بوسه باران نکند بخدا
که این دختر با عشقش تمام جذبه اش را نابود کرده
است ...

مهراد خیره ی تانیا در آغوش باربد و نگاه های پر از مهر
باربد درد بدی در قلبش میپیچد پاهایش سست میشوند
دستش را به ستون حصار میکند تا روی زمین نیوفتد و
قلبش رسوایش نکند...به سختی جیب کتش را چنگ میزند
و بسته قرصش را بیرون میکشد...قلبش بیشتر فشرده میشود
و ورق آلومینیومی قرص روی زمین رها میشود کامران با
دیدنش با تعجب نگاهش میکند سراسیمه به سمتش میرود
و زیر بازویش را میگیرد: چیکار میکنی پسر؟ حالت خوبه؟
به سختی او را روی صندلی مینشانند...مهراد با لب هایی
کبود شده چیزی لب میزند و انگشتش به سختی به سمت
قرص اشاره میکند...کامران با عجله بسته قرص را برمیدارد و

دانه ایی از آن را در دهانش میگذارد...مهراد عمیق نفس میکشد و قلبش بیشتر چنگ میخورد. کم کم رنگ به چهره اش برمیگردد و نفس هایش منظم میشوند...کامران لیوان آبی جلویش میگذارد : مشکل قلبی داری؟

مهراد بازهم به تانیا و باربد خیره میشود و با نفرت سرش را تکان میدهد: آره ...

_چرا نگفتی پس؟ باربد خان بفهمه نمیذاره کار کنی ...

مهراد پوزخندی میزند و مسخره ترین دورغ عمرش را میگوید: نمیتونستم حرفی بزنم به پولش احتیاج دارم...خواهش میکنم تو هم چیزی نگو ...

کامران در چشمان پر دردش نگاه میکند و سری تکان میدهد: باشه ولی مسئولیتش با خودت ...

مهراد دوباره پوزخند میزند که کامران بی توجه به پوزخندهای پر از کینه اش ادامه میدهد: تا نیم ساعت دیگه برنامه اصلی شروع میشه باید حواسمون باشه امیریان و این

زنه کی میرن بیرون...یه مخفی گاه پشت همین ویلا هست
که فرخی ام مستقیم میره اونجا برنامه شونم همونجا اجرا
میشه ...

مهراد به سمتش میچرخد و بالاخره سئوالی که چندساعت
است ذهنش را مشغول کرده میپرسد: چرا باربد خان میخواد
تانیا خانمم بیاره اونجا؟

_میخواد گند و کثافت کاری های پدرشو نشونش بده ...
مهراد ابرویی بالا می اندازد و باحرص میخندد: چه جالب ...
لحن پر حرصش را فقط خودش میفهمد و بیشتر کینه
میگیرد از آن مردی که اینطور با سیاست عمل میکند تا ان
دختر را برای همیشه در کنارش داشته باشد...

قدم هایم را با باربد هماهنگ میکنم تا درمیان تاریکی
وحشتناک باغ با این لباس و کفش روی زمین
نیوفتم...همزمان که بازوی باربد را چنگ میزنم صدای بلند
زوزه ی چند سگ پاهایم را سست میکند: وای باربد اینجا
سگ داره که ...

دستهایش دور شانه ام حلقه میشود و تنها به گفتن کلمه ی
" نترس " اکتفا میکند...با ترس به سیاهی مطلق اطرافم
چشم میدوزم و فقط دعا میکنم تا هرچه زودتر به آن سوله
ایی که کامران گفت برسیم ...

شاید چند دقیقه ایی میگذرد که با صدای کامران قدم
هایمان متوقف میشود: همین جاست قربان ...

باربد نیم نگاهی به اطراف می اندازد و اسلحه اش را از پشت
کمرش بیرون می آورد کامران و مهرداد هم به تبعیت از او
اسلحه به دست میگیرند با اضطراب به هر سه نفرشان نگاه
میکنم و ناخودآگاه دست باربد را میفشارم...در میان نور
اندکی که از داخل سوله به بیرون راه پیدا کرده است

تشخیص نگاه شفاف باربد به چشمانم کار سختی
نیست...نمیدانم در نگاهش چه چیز موج میزند که اینطور
ترس را از دلم بیرون میکند و اعتمادم به این مرد بیشتر
میشود ...

کامران با اشاره باربد به در آهنی و زنگ زده سوله میگوید
که بلافاصله صدای خشن مردی در فضا میپیچد: بله ...
کامران جمله ی عجیب غریبی را به کار میبرد که باعث
میشود همان مرد با عجله در را باز کند : سلام کامران
خان ...

کامران سری تکان میدهد و با جدیت مخصوص خودش
میپرسد: همه چی خوبه؟

هیبت قوی هیکلش در چارچوب در نمایان میشود و سرش
را با چاپلوسی برای باربد خم میکند: بله قربان همه چی
آماده ست فقط منتظر شما بودیم ...

مهراد با اسلحه اش پشت سر منو باربد می ایستد و کامران
روبه همان مرد میگوید: برو داخل به همه بگو خانم
همراهمونه...متوجهی که چی میگم؟
_بله کامران خان...چشم ...

کامران با نگاهی به داخل با اطمینان رو به باربد میگوید:
همه چی حله باربد خان...بفرمایین تو ...

باربد دستم را میگیرد و به سمت داخل میکشاند...بوی نم
عجیبی در بینی ام میپیچد وبا تعداد افرادی که جلوی باربد
صف میکشندو مانیتورهایی در همه جای سوله وصل شده
اند دهانم باز میماند...باربد چهره همه را از نظر میگذراند و
به همه خسته نباشید میگوید...سپس با راهنمایی یکی از آن
ها همراه باربد به سمت مانیتور بزرگی میرویم...باربد هدفونی
دستم میدهد و نگاهش با اخم شال روی سرم را هدف
میگیرد...لب هایم را میگزم و شالم را کمی جلو میکشم قطعاً
این مرد هیچ وقت نمیتواند بیخیال غیرت و تعصب بیش از
حدش باشد منی که چهارسال با غیرت بی حد و مرزش

زندگی کرده ام به راحتی معنی نگاه های گاه و بی گاهش را
میفهمم ...

با اشاره باربد هدفون را روی گوشم قرار میدهد و روی
صندلی فلزی کنار باربد مینشینم...چند دقیقه ایی طول
میکشد تا تصویر نفرت انگیزی روی مانیتور ظاهر
میشود...زبانم بند می آید و سرم نبض میزند...چشمانم روی
دخترانی که با دست های بسته به ردیف نشسته اند و از
ترس حتی گریه فراموششان شده است خشک میشود ،
پدرم با همان زن نفرت انگیز و با مرد میانسال دیگری که
فرخی نام دارد روبروی همان دخترها نشسته اند و باخنده
حرف میزنند...بی اراده نرگس و حرف های آن روزش در
ذهنم جان میگیرند و احساس تهوع سرتا پای وجودم را به
سلطه در می آورد ...

شهلا با چکمه های پاشنه بلندش و لباس های باز تنش به
سمت یکی از دخترها میرود و با لذت چانه اش را بالا می
آورد...دخترک از ترس میلرزد و اشک هایش شدت میگیرند

سپس با کمی خش خش در هدفون صدای آن زن شیطان
صفت به گوشم میرسد: میگم بهرام بسپر ببینن کدوم یکی
از اینا دست نخورده است بفرستیم واسه شیخ بزرگ گفته به
ازای هر کدوم که سالم باشن چند برابر پول میده... حیف
نیست حداقل از چندتاش که بدرد میخورن بیشتر سود
میکنیم ...

پدرم با خنده سرش را تکان میدهد و من شقیقه هایم تیر
میکشند: آره رو هر کدومشون یه قیمتی میذاریم که این
وسط اون عربای شکم گنده نتونن سرمون کلاه بذارن... مگه
نه سیروس خان؟

فرخی جام شرابش را در دستش جابه جا میکند و با لبخند
کثیفی دستهایش دور کمر شهلا حلقه میشود... بوسه ایی
کثیفی که روی گونه اش میکارد باعث میشود به سرعت
هدفون را از روی گوشم بردارم و دستم را جلوی دهانم
بگیرم... چشمانم را میبندم تا نگاهم بیشتر از این به چرک و
کثافتشان آلوده نشود... باربد بازویم را چنگ میزند و من

درحالی که لحظه ایی نمیتوانم جلوی عق زدنم را بگیرم رو
به چهره نگرانش التماس میکنم: توروخدا از اینجا بریم
باربد...فقط بریم ...

#پارت_182

دست هایم را دور زانوانم حلقه میکنم و نگاهم لحظه ایی از
منظره ی مشکی رنگ دریا در پشت شیشه کنده
نمیشود...صحنه های کثیف و نفرت انگیز امشب همانند یک
فیلم در ذهنم رژه میروند و چشمهای خشک شده ام هم
اشک را بر خودشان حرام میکنند...گلویم از شدت بغض و
نفرت میسوزد و قلبم از درد تیر میکشد...

من امشب با تمام بی مهری ام به کسی پدرم نام دارد ذره
ذره نفرت را در وجودم حس کردم و از این که

خون چنین انسان بی صفتی در رگ هایم جریان دارد لحظه
ایی از لعنت کردن خودم دست برنداشتم...امشب چشمانم
برای اشتباه دیدنش دو دو میزد و قلبم برای دروغ شنیدن
این حقایق از زبان باربد آشوب کرد...بخدا دیگر توان زنده
ماندن نداشتم انگار نفرتم از آن مرد تمام وجودم را میدرید و
من فقط برای دور شدن از آن مکان نفرت انگیز دل دل
میزدم ...

_تانيا ...

سنگینی نگاه پریشان روی چهره ام هم باعث نمیشود تا
چشم از موج های منظم و زیبایی که یکی پس از دیگری
برهم سوار میشوند بگیرم...اگر حس راه رفتن روی موج های
این دریا به دل انگیزی خیس شدن زیر باران یا بوییدن گل
های سرخ باغچه و قدم زدن روی برگ های زرد پاییزی

باشد من حاضرم تا میتوانم رویشان راه بروم و غرق شوم تا از
منجلاب این زندگی پر تلاطم رهایی یابم ...

دست باربد روی دست های یخ کرده ام مینشیند و من خیره
ی همان موج هایی روبه ساحل سر تعظیم فرو می آورند لب
میزنم : کاش هیچ وقت باهام اینکارو نمیکردی باربد ...

تصور گره خوردن ابروهایش کار سختی نیست و انگار صدای
او هم امشب پر از حسرت های ناگفتنی ست: چی داری
میگی؟

بالاخره چشم از ان موج های مشکی رنگ میگیرم و به
سمتش میچرخم: کاش تا این حد منو نسبت به کسی که
فکر میکردم میتونه حامیم باشه متنفر نمیکردی...کاش جوهره
دیگه دست و پامو به این زندگی قفل میزدی ...

نگاهش سرد میشود و من بیشتر یخ میزنم از جبر این مرد:
دست و پای تو به زندگی من قفل هست ولی باید یه سری
از حقایق و میفهمیدی...من واسه پابند کردن به زندگی

خودم نیازی به افشاء کردن گند و کثافت های اون مرتیکه
ندارم ...

لب هایم را محکم اسیر دندانم میکنم تا مبادا اشک های دلم
رسوایم کنند: مادرم از این ماجراها چیزی میدونه ...

خونسرد سرش را تکان میدهد: حتما میدونه که داره واسه
طلاق و رفتن به خارج اقدام میکنه ...

با درد چشم میبندم و قطره لعنتی اشکم را انکار نمیکنم:
چرا بهم نگفتی؟

_خودمم تازه فهمیدم ...

میان اشک های سردم لبخند تلخم شاید مسخره بنظر بیاید
اما بغض گلویم به طرز بدی خودنمایی میکنند: کاش بتونم
باهاش حرف بزنم...چقدر دلم براش تنگ شده ...

اخم هایش بیشتر بهم میپچیند و صدایش خش دار تر
میشود: با کی حرف بزنی؟

سر میچرخانم و با صداقت حرف دلم را به زبان می آورم: با
تیام ...

دوباره موج ها جلوی چشمانم میرقصند و نفس زدن های
تند باربد هم در میان آرامش و سکوت اتاق با هیاهوی
سیاهی شب در چشمانم غوغا میکند...

#پارت_183

باربد دستهایش را با حوله خشک میکند و رو به من که بی
هدف کانال های تلویزیون را بالا پایین میکنم میگوید:
لباساتو بپوش بریم پایین ناهار بخوریم ...

سرم به سمتش میچرخد و نگاهم سرتا پایش را برانداز
میکند. قطعا باربد حتی با همین لباس های راحتی و موهای
بههم ریخته هم میتواند بی نهایت جذاب باشد و فقط من
دلیل این همه کلافگی اش را درک نمیکنم ...

_حالت خوب نیست؟

کنارم مینشیند و با انگشت های اشاره اش محکم شقیقه
هایش را میفشارد: نه خوب نیست ...

خب دلیل این سردرد بی موقع اصلا جای تعجبی ندارد
وقتی دیشب لحظه ای پلک روی هم نداشته است ...

_قرص خوردی؟

چشمان قرمزش را با کلافگی میبندد و سرش را به معنای
نفی تکان میدهد: نه نخوردم ...

با حیرت نگاهش میکنم : وقتی سرت درد میکنه چه لزومی
داره قرص نخوری؟ درد کشیدن برات لذت بخشه؟

کاملا متوجه میشوم که لبخند کمرنگی روی لبش نقش
میبندد...چشمانش را کمی باز میکند و من میان آن رگه
های قرمز نگاه پر از خنده اش میبینم : الان دواي درد من
قرص و دارو نیست ...

_آره تو الان باید بخوابی از دیروز یک ساعت هم
نخوابیدی ...

به دنبال حرفم تلویزیون را هم خاموش میکنم و دوباره
میگویم: الان خواب بهترین چیزه برات ...

پوزخند مسخره ایی میزند و دستم را میگیرد تا بلند نشوم با
تعجب نگاهش میکنم : چی شد؟

_بشین ...

_برم زنگ بزنم ناهار و بیارن بالا...تو که با این سردردت
نمیتونی بری پایین منم کلا اشتها ندارم ...

باربد کلافه چشمانش را باز و بسته میکند از شدت درد
دوباره چشم میبندد و کف دستش را روی کاناپه میگذارد تا
تعادلش بهم نخورد...نگرانی عجیبی ته دلم چنگ میزند و
شاید هم دلم میسوزد فقط میدانم من هیچ وقت سنگدل و
بی تفاوت نیستم...خودم را جلو میکشم و دست روی بازویش
میگذارم : باربد ...

شدت درد آنقدر زیاد است که حتی نمیتواند سرش را تکان دهد به سرعت از جا بلند میشوم و لیوان آب را پر میکنم با عجله مسکن را از کیفم برمیدارم و دوباره کنارش میروم :
باربد بیا اینو بخور بعدم بخواب تا از پا درنیومدی ...

عکس العملی نشان نمیدهد ولی من هم کوتاه نمی آیم...قرص به اجبار در دهانش فرو میکنم و لیوان آب را به لبش میچسبانم...بالاخره دهانش را باز میکند و قرص را با جرعه ایی آب قورت میدهد ...

بلافاصله لیوان را روی میز میگذارم و بالشتک های کاناپه را کنار هم قرار میدهم : بیا دراز بکش ...

باربد کمی بین پلک های سنگین و خمارش فاصله می اندازد و اینبار لبخند روی لب هایش کفرم را در می آورد... با حرص و صدای بلندی میگویم: تو مگه سرت درد نمیکنه چرا هی لبخند ژکوند تحویل من میدی خب بگیر بخواب دیگه ...

ثانیه ایی طول نمیکشد که لبخند از روی لبش رخت میبندد
و اخم وحشتناکی روی پیشانی اش جاخوش میکند...نگاه
نافذش تا روی چشمان بی تکلیفم بالا می آید و من تمام
حس هایم فلج میشوند ...

_چندوقته هی صدات و واسه من بلند میکنی...مهربون
شدم نه؟

حرفهایش تا عمق قلبم را میسوزاند و تمام حس های بدم به
حلقم هجوم می آورند...پوزخندی میزنم و جسارتم باعث
میشود حرفهایم را بدون ترس به رخش بکشم: عیبی نداره
تو هم کم سر من داد نزدی کم منو زیر مشت و لگدات له
نکردی مسخره نیست با بلند شدن صدای من ناراحت بشی؟
واقعا مسخره نیست؟

لب هایش با حرص زیر دندان هایش فرو میروند و خشم در
چهره اش میدود: الان وقت این حرفاست؟

پوزخندم رنگ میگیرد و جسارتم بیشتر میشود: چیه حرف
حق تلخه؟ مگه دروغ میگم ...

_تانيا ...

فریادش نسبتا بلندش باعث میشود سریع چشم ببندد و
مشتش را به پیشانی اش بکوبد : نذار با این حال خرابم بلند
شم جواب بلبل زبونیاتو بدم ...

با حرص به سمتش میروم و شانه اش را میگیرم تا وادارش
کنم دراز بکشد: دِ منم واسه همین حال خرابت دارم سرت
داد میزنم میگم بخواب تو چرا محبت حالت نمیشه...همه
رو با خودت دشمن میدونی؟

قبل از این که موقعیتم را درک کنم باربد محکم مچ دستم
را میکشد و روی کاناپه مینشاند و طولی نمیکشد که سرش
را روی پاهایم میگذارد و پاهایش را دراز میکند...شوکه به
وضعیت پیش آمده نگاه میکنم و با خشم موهایم را پشت

گوشم میزنم: هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی
باربد...مثل این که واقعا حالت بده ها ...

با خونسردی دست هایش را روی سینه قلاب میکند و
چشمانش را میبندد: مگه نگفتی محبت حالیم نمیشه چرا
حالیم میشه ولی به راه وروش خودش نه با داد و قال...حالا
هم محبتت و شامل حالم کن تا بخوابم...

#پارت_184

با چشمهایی گرد شده به لبهایش که با طنز حرفهایش را
بیان میکند نگاه میکنم که دوباره به حرف می آید: فقط این
همه حرصتو با محبت قاطی نکنی موهامو بکشیا...چون اگه
از جام بلند شم اتفاق خوبی برات نمیوفته ...

نفسم را پر حرص و خشم بیرون میفرستم...حداقل الان دیگر
نباید به دیوانه بودن این مرد شک کنم با این همه رفتار پر

تناقضش...من هم دستانم را روی سینه ام قلاب میکنم و با
خونسردی ظاهری ام میگویم: الان این که سرت رو پام باشه
مشکلت حل میشه؟

چشمانش را کمی باز میکند و با نگاهی به خشم چشمانم و
لب هایی که با حرص روی هم فشار می آورند لبخند روی
لب هایش عمق میگیرد: نه فقط پنجاه درصد قضیه حل
میشه ...

_و پنجاه درصد بعدی؟

دوباره چشم میبندد و حرفش برق از سرم میپرانند: سرم و
ماساژ بده ...

_چی؟

_اینقدر عجیبه؟ میگم سرم و ماساژ بده ...

بدون این که درماندگی صدایم را پنهان کنم میگویم: مگه
من ماساژورم باربد...من نمیتونم ...

لحنش اینبار جدی میشود و تحکمش با همان چشمان بسته
زبانم را بند می آورد: میتونی خوبشم میتونی... ماساژورم
نیستی زنم که هستی... پس چجوری هر وقت آراد مریض
میشه سریع موهاشو نوازش میکنی که خوابش ببره الان چرا
ساز نتونستن میزنی... متوجه نمیشم ...

پوف کلافه ایی میکشم و حتی نمیتوانم به حسادت های
بچگانه این مرد بخندم فقط لب میزنم : آراد بچه ست ...
_منم شوهرتم ...

تحکم کلامش آنقدر زیاد هست که دیگر جای حرفی باقی
نگذارد... توجیح شده از حرفای پر از منظورش سکوت میکنم
و دیگر این بحث را ادامه نمیدهم... لرزش پلک هایش
انتظارش را نشان میدهد و من هم بی هیچ بهانه ی دیگری
انگشتهایم را روی شقیقه و پیشانی اش میگذارم... حرکت
دورانی دستم لرزش پلک های خمارش را کمتر میکند و گره
اخم های دردناکش هم کم کم باز میشود... نفس هایش که
نظم بیشتری میگیرند حس های عجیب و غریبم قلقلکم

میدهند تا دستم را در موهای لخت و نرمش فرو کنم و
لبخندش در خواب هم عمیق تر شود...

#پارت_185

شانه را به آرامی روی موهایم میکشم و همزمان انگشت هایم
را هم در آن ها فرو میکنم ، انعکاس رنگ مشکی شان در
آینه کمی در ذوقم میزند و کاش میشد اندکی رنگشان را
عوض کرد ...

_باز با موها درگیر شدم؟

به سمتش میچرخم و با لب های جمع شده ام میگویم:
بنظرت خیلی رنگشون یکنواخت نشده احساس میکنم
همون دختر پونزده شونزده ساله ام ...

ملافه را کمی از روی خودش کنار میزند و آرنجش را حصار
تنش کرده روی تخت نمیخیز میشود و با اخم میگوید: نه
خیلی هم رنگشون خوبه ...

نچی میکنم و نگاهم را از آینه میدزدم انگار با دیدن خودم
بیشتر دماغ میشوم...چشمانم را روی نگاهی که لحظه ایی از
چهرم ام کنده نمیشود زوم میکنم: میخوام رنگشون کنم ...

با جمله ی ناگهانی ام طولی نمیکشد که در خیره گی
نگاهش ناباوری و خشم فوران میکند: تو بیخود میکنی رنگ
کنم دیگه چه صیغه ایه ...

با چشمهایی گرد شده نگاهش میکنم بخدا این مرد تعادل
روانی ندارد: چرا اینجوری میکنی باربد؟ تا حالا ندیدی کسی
موهاشو رنگ کنه؟

__چرا دیدم ولی خوشم نمیاد زن من موهاشو رنگ کنه ...

__زن تو مگه خودش دل نداره؟

کمی در چشمان دلخورم خیره میشود و سپس سرش را
روی بالش میگذارد و چشمانش میبندد: چرا دل داره ولی
قدرت تشخیص نداره ...

با حرص لب میگزیم تا سرش جیغ نکشم میبینم که لای
پلک هایش را باز میکند و تفریحانه نگاهش را روی چهره ام
میچرخاند... با خونسردی لبخندی میزنم و کنارش روی تخت
دراز میکشم : ولی من بالاخره رنگشون میکنم باربد خان ...

سپس با همان لبخند خبیثانه ام چشم میبندم...خودش باید بفهمد که نمیتواند حرف هایش را با زور و اجبار به رخ من بکشد باید بداند من هم انسانم و دلم میخواهد کمی برای خودم زندگی کنم ...

_داری از اخلاقای جدیدم سوء استفاده میکنی تانیا ...

تک خنده ایی میکنم و به سمتش میچرخم : ببخشید کدوم اخلاقای جدید...تو هنوزم همون باربد زورگویی ...

اینبار با جدیت اخم درهم میکشد و من هم لبخندم را میخورم تا ترکش عصبی شدنش به من برخورد نکند...با تمام بی علاقگی و بی حسی که نسبت به این مرد دارم نمیتوانم منکر این شوم باربد این یک ماه اخیر نرم تر شده است و دیگر به سنگدلی قبل نیست شاید هنوز خودم هم با این

پوسته جدیدش آشنا نباشم ولی بی انصافی محض است اگر
بگویم این روی جدیدش به مزاقم خوش نیامده ...

باربد کمی خودش را جلو میکشد و طره ایی از موهایم را در
دست میگیرد انگار که برق چشمانش در تار تار موهای
بلندم رسوخ کرده باشد جمله اش روحم را به یغما میبرد: به
نظر تو این زورگوییه که من نخوام رنگ این آبشاری که یه
روزی دلم برد عوض شه ...

زلزله ایی قلبم را فرو میریزد و بُهت و تعجب در نگاهم موج
می اندازند... لب هایم از حیرت بهم دوخته میشوند و تنم از
نگاهای بی پروایش میلرزد ...

نگاه بهت زده ام و با نگاه پر نفوذش میجنگد و با بوسه ی پر
از حسی که زیر گردنم میخورد قلبم هم دیوانه میشود:
متوجهی چی میگم این موهای دلبرت فقط مال منه پس
فقط خودم رنگشونو تعیین میکنم ...

نمیدانم باید خودم را لعنت کنم یا نه
نمیدانم گناه است یا نه
اما ناخواسته چشمان خاکستری مهراد جلوی چشمهایم رژه
میروند و حرفهایش در گوشم زنگ میزنند ...

"

من حاضرم یه روزی واسه این موهای بلند و خوشگلت
جونمم بدم مگه کسی جرئت داره به جز من به اینا دست
بزنه مگه کسی حق داره جز من اینا رو نوازش کنه...این
موهارو فقط باید بو کشید تانیا انقدر که از عطرش نفست
بگیره و مست بشی کی به جز من میتونه این موهای نازتو
بپرسته کی میتونه درک کنه من واسه دلبری این خرمن
مشکی ات همه زندگیم و میدم ها کی میتونه درک کنه؟"

بغض در چشم‌هایم میخندد و قلبم از این همه تناقض
احساسش زار میزند... باربد پشت دستش را روی گونه ام
میکشد و حرفی که میزند نفس‌هایم را فلج میکند: میدونی
تایا بعضی شب‌ها مثل الان دلم نمیخواه بخوابم چون
نمیخوام حتی یه لحظه ازت غافل بشم که نکنه تو به یه
جایی خیره بشی و بری تو فکر... مثل الان که زل زدی به
سقف و من نمیدونم فکرت کجاست نمیخوام تصور کنم که
چندشب و اینجوری گذروندی و من حواسم بهت نبوده حتی
نمیخوام تصور کنم که جز من و زندگی ایی به من وصله به
کی فکر میکنی و شب‌ها با خیالش میخوابی

هرچی هست هیچ وقت نذار من بفهمم نذار مثل این
چهارسالی که فکر میکردم عاشق یکی دیگه هستی و گریه و
زاریت و التماس کردن برای این که بهت دست نزوم و اون
همه اصرارت برای بچه دار نشدن فقط بخاطر عشقت به یه
مرد دیگه بوده عذابت بدم... نمیخوام فکرم مثل این
چهارسالی که داشتم جونتو میگرفتم مریض باشه تصمیم

گرفتم یه خط قرمز بکشم روی تمام تصوراتم که تو این
چندسال تو هیچ تقصیری نداشتی و هرچی بوده از طرف من
بوده میخوام اینطوری فکر کنم تا یه چیزایی درست بشه تا
طعم تلخی این چهارسال زندگی که همیشه اشمش و
زناشویی گذاشت به کامت شیرین بشه...تو توی دستای من
اسیر نیستی تو زن منی...زنی که بین اون همه دختری که
دور و برم بود انتخابش کردم میدونم هدفم اشتباه بود
خودمم بد اومدم جلو ولی الان دارم راه درست و میرم
میدونم که درستش همینه فقط...فقط...ندار...تانيا نذار
بدبینی های گذشته ام درست دربیاد و من بازم یه جهنمی
برات بسازم که خودم بیشتر قراره توش دست و پا بزنم ...

حرفهایش مشت محکمی بر نفس هایم میکوبند و قلبم
جنون میگیرد...کل بدنم یک فلج کامل را تجربه میکند...لب
های باربد اینبار روی سرشانه ام پیشروی میکنند و من حتی

نمیتوانم پلک هایم را تکان بدهم...مغزم در دهانم میکوبد و
قلبم بیشتر اشک میریزد ...

باربد بازویم را میکشد و آغوشش حصار تن بی حسم میشود.
نجوایش زیر گوشم بالاخره پلک هایم را میندود: این حرفا رو
نزدم که ازم بترسی این حرفا رو گفتم تا بدونی من دارم
تلاش میکنم تا آرامش از دست رفته ات برگرده ...

نجوایش پر عطش تر میشود وقتی حصار بازوانش را دور تنم
محکم تر میکند و بوسه هایش حد و مرز را زیر پا میگذارند :
فقط تو هم با وجودت به من آرامش بده تا بتونی این مرد
وحشی و رام کنی...

باربد لیوان بزرگ بستنی را کنارم قرار میدهد و خودش به
موج های بزرگی که روی ساحل فرود می آیند خیره میشود
: من منتظرم تعریف کنی ...

نگاهم از روی لیوان که محتوایش سه نوع بستنی با شکلات
فراوان است روی نیمرخ جدی اش میچرخد: من نمیتونم
این همه رو بخورما ...

با همان جدیت نگاهم میکند و دهانم بسته میشود...باربد
چشمانش را روی دختر بچه ایی که روی نیمکت کناری
پیش برادرش نشسته است و با موهای خرگوشی اش بازی
میکند میچرخاند و در همان حال میگوید: فکرکنم بدونی
من نه اهل گردش کردن تو ساحل کنار دریام نه اهل بستنی
خوردن فقط و فقط اوردمت اینجا تا زبونت باز بشه و اون
چیزایی که باید و برام تعریف کنی ...

قاشقی از بستنی را در دهانم میگذارم و سردی اش وجودم
را خنک میکند با لذت چشمانم را میبندم و بلافاصله قاشق
دیگری از آن را دهانم میگذارم: وای چقدر خوشمزه ست ...

باربد به سرعت سر میچرخاند و با حرص و تعجب نگاهم
میکند... قاشقی بستنی به سمتش میگیرم و با خونسردی
میگویم : نمیخوری؟ انقدر خوشمزه ست ...

با حرص چشمانش را میبندد و متوجه لبخند خبیث و
دندان نمای من نمیشود... پلک هایش که باز میشوند من هم
لبخندم را محو میکنم... باربد قاشق را از دستم میکشد و توی
لیوان فرو میکند سپس لیوان را طرف دیگر نیمکت قرار
میدهد... سرم را کج میکنم و دماغ شده به لیوان بستنی نگاه
میکنم : داشتم میخوردمش... چرا اینجوری میکنی باربد؟

باربد لبه‌ایش را روی هم میفشارد تا از لبخند احتمالی اش
جلوگیری کند: باشه تو تعریف کن من دوباره اینو بهت
میدم ...

...چِه دوساله ام منو گول میزنی آب میشه تا اون موقع ...

باربد با درماندگی به پیشانی اش میکوبد و سرش را با تاسف
تکان میدهد: بازم برات میخرم تانیا ...

لبه‌ایم را با حرص روی هم میفشارم و نگاهم را سمت دریا
سوق میدهم...خوب میدانم چقدر برای دانستن در مورد
کامیار و حرفای آن شب پدرم بی قرار است و چقدر نفرت
انگیزاست که من باید آن خاطرات مزخرف را دوباره مرور
کنم ...

_من منتظرم که بشنوم ...

چشمانم را یک دور باز و بسته کرده با دم عمیقی شروع
میکنم : حدودا پنج سال پیش یعنی یک سال قبل این که
تو پاتو بذاری خونمون پدرم با فرخی رفت و امد میکرد انقدر
باهم دوست و رفیق شده بودن که کم کم کار به مهمونی
های تو خونه هم کشید...خب من که اصلا این ادما رو
نمیشناختم فرخی هم زن نداشت همیشه تنها میومد و
میرفت واسه همین ادمی نبود که بخوام روش زوم کنم و
برام جالب باشه ازش بدونم ...

_خب بقیه اش...حاشیه نرو ...

به چشمان کلافه و بی قرارش نگاه میکنم کاملا معلوم است
که میخواهد فقط در مورد پسرش بداند و زودتر اصل قضیه

را بفهمد خب من هم علاقه ایی به کش دادن موضوع ندارم... دوباره چشمانم را به سمت دریایی که غروب آفتاب روی آن سایه انداخته میچرخانم و ادامه میدهم : یه شب بهمون خبر دادن که فرخی به مناسبت برگشتن پسرش از کانادا قراره یه مهمونی بزرگ ترتیب بده که خب قاعدتا ماهم دعوت بودیم... انقدر این جور جاها برام کسل کننده بود که یا اکثرا نمیرفتم یا اگه میرفتم یه گوشه مینشستم و خودمو با گوشیم سرگرم میکردم... اون شبم همینطور انقدر با گوشیم درگیر بودم که نه به مهمونی توجه داشتم نه به پسری که مهمونی بخاطرش برگزار شده بود ...

حتی بدون نگاه کردن به او هم به خوبی تشخیص میدهم که با خشم به موهای بیرون ریخته از شالم خیره شده است و با حرص نفس میکشد... بدون عکس العمل خاصی موهایم را عادی داخل شالم فرو میکنم و سعی میکنم خونسرد ادامه بدهم : وسطای مهمونی احساس میکردم انقدر بی حوصله ام

فقط دلم میخواست از اون جو فرار کنم...بدون این که به
مامان چیزی بگم یه آبمیوه برداشتم رفتم تو حیاط...یه چند
دقیقه ایی داشتم حیاطشونو زیر و رو میکردم که بالاخره یه
قسمتی رو پیدا کردم که پر بود از گل و گیاه ...
باربد بی حوصله و با پرخاش میگرد : داری خیلی کشش
میدی تانیا اعصابم خرد شد...

_همونجا کامیارو دیدم ...

خشم در نفس های باربد پررنگ میشود: خب؟

#پارت_188

_خیلی اتفاقی باهم آشنا شدیم یعنی همونجا تو باغ
استارتش بود بعدش دیگه هر وقت مهمونی بود یا فرخی
میومد خونمون کامیارم همراهش میومد...پسره دله ایی نبود
البته برعکس پدرش خیلی با شخصیت برخورد میکرد ولی
خب جدای این حرفا من اصلا تو شرایطی نبودم که بخوام
بخاطر شخصیت و جذابیتش بهش علاقه مند شم...

باربد نفس اسوده ایی میکشد و پلک هایش را باز وبسته
میکند...میدانم شنیدن این حرفا برایش سخت است اما من
هم چاره ایی جز گفتن حقیقت ندارم نمیخواهم در این
ماجرایی که قطعاً پدرم باعث و بانی آن است یک درصد هم
در نظر باربد محکوم شوم پس ترجیح میدهم به غیر از
حساسیت های وحشتناک مهرداد در آن زمان بقیه مسائل را
با صداقت برایش بازگو کنم ...

با حسرت نگاهی به بستنی که در حال اب شدن است می
اندازم و با خباثت رو به باربد میگویم: یا بستنی رو بهم بده یا
برات تعریف نمیکنم ...

نگاه چپی حواله ام میکند و بستنی را جلویم میگذارد با
علاقه لیوان را روی پایم میگذارم و دوباره مشغول
میشوم... کاملاً میفهمم که با حرص نگاهم میکند و دندان
هایش را روی هم میفشارد ...

_تانیای خدا میبرمت تو این دریا غرق می‌کنما ...

با چشمهایی گرده شده سمتش میچرخم : فقط بخاطر یه
بستنی؟

باربد اینبار محکم تر کف دستش را به پیشانی اش میکوبد و
زیر لب چیزی زمزمه میکند سپس با اخم های ترسناکش
سربلند میکند و رو به چهره هاج و واجم میگردد: مثل بچه
آدم همه چی و برام تعریف کن تا اون روی سگم بالا نیومده
و یه کاری دستت ندادم ...

اخم هایش انقدر کار ساز هست که خودم لیوان را روی
نیمکت بگذارم و بچه بازی را تمام کنم ...

_تقریبا بعد از یه مدت بابا اومد خونه گفت کامیار ازت
خاستگاری کرده...نه شوکه شدم نه ذوق کردم حتی ناراحتم
نشدم این مسئله کاملا قابل پیش بینی بود...من که همون
اول گفتم نه ولی بابا مردد بود همش میگفت بیشتر فکر کن
نمیشه کامیار و با بهونه های بچه گانه ات رد کنی مامانم
که هیچی از همه راضی تر اون بود...حتی قرار خواستگاری
هم گذاشتن ولی یهویی همه چی بهم خورد اصن نمیدونم
چی شد بابا همه روابطشو با فرخی بهم زد دیگه منم داشتم

از خوشحالی بال در میاوردم...خدایی فکر میکردم از یه ازدواج مزخرف خلاص شدم ...

_کامیار هیچ وقت نخواست با خودت حرف بزنه؟

نگاهش میکنم...فقط خدا میداند در همین جمله اش تا چه اندازه غیرت و حساسیت وجود دارد انگار که کوهی روی غیرتش سنگینی کند شقیقه اش کبود شده است ...

_چرا اتفاقا ولی درست بعد از این که بابا با فرخی مشکل پیدا کرد و خواستگاری و بهم ریخت دقیقا روز بعدش من داشتم از دانشگاه بر میگشتم پسرش جلومو گرفت و گفت میخواد باهام حرف بزنه دیگه منم گفتم نهایتش میخواد ده دقیقه حرف بزنه راضیم کنه گفتم باشه ...

باربد با خشم چشمانش را باز و بسته میکند و میگوید: به
همین راحتی ؟ گفתי باشه؟ اون موقع تا منو میدیدی سریع
در میرفتی که بعد راحت به این پسره گفתי باشه؟

لب هایم را میگزم تا لبخند بی موقع ام کار دستم ندهد: تو
فرق میکردی باربد بخدا من تو رو میدیدم از ترس میمیردم
چه برسه بخوام باهات حرف بزنم...

برخلاف تصورم غم بزرگی در چشمانش لانه میکند و نفس
هایش یک در میان کند میشوند... سعی میکند به خودش
مسلط باشد و آرامشش را از دست ندهد : خب ادامه اش؟

غم نگاهش لحنش را نیز تحت تاثیر قرار میدهد و من
نمیدانم چرا احساس میکنم قلبم هم با غم صدایش
میسوزد... کمی در چشمان دلگیرش خیره میشوم و سپس

نگاه خجل شده ام را از او میدزدم: خب کامیار هیچ وقت اون
روی خودش و نشونمون نداد فقط فرخی بخاطر بهم خوردن
این ازدواج تهدیدمون کرد که ال میکنه و بل میکنه ولی
خب بابا تهدیداشو جدی نمیگرفت میگفت کاری از دستش
بر نمیاد...اما...

_اما چی؟

صدایش بی قرار تر میشد و دل من هم از مرور آن خاطره
ی وحشتناک بهم میپیچد: یادته اون شب تو حیاط یه مرده
رو بهت نشون دادم ابروش شکسته بود؟

#پارت_189

باربد بدون مکث سر تکان میدهد: آره اتفاقا باید در مورد
اونم بهم توضیح بدی ...

کمی شالم را از دور گردنم باز میکنم تا هوا وارد ریه هایم
شود مرور آن شب نفرت انگیز کافی است تا تمام مغزم نبض
بزند و نفس هایم به شماره بیوفتند : اون قبلا یکی از
محافظای پدرم بود که بخاطر دست کج بودن و هیز بودنش
بابا اخراجش کرد بعد از این ماجرای که پیش اومد حتی
بعد از حرف زدن با کامیار که فکر میکردم موضوع خوابیده
دیگه قرار نیست شری به پا شه ...

نفسی میگیرم و سعی میکنم بغض نکنم: یه شب داشتم
برمیگشتم خونه تو خیابون یه ماشین جلو پام نگه داشت
اصلا نفهمیدم چی شد یهو یکی منو کشید تو ماشین داشتم
از ترس سکته میکردم بعدش دیدم همون خسروعه...دیگه

گفتم بدبخت شدم مخصوصا با اون کینه ایی که از بابا داشت
با خودم گفتم اینا امشب منو میکشن میندازن یه گوشه ...

اشکی که روی گونه ام میچکد با سرانگشتان داغ باربد پاک
میشود و صدای بم و دورگه اش قلبم را آتش میزند: بگو بقیه
اش و تا یه بلایی سر خودم و خودت نیاوردم

_من و بردن تو یه خرابه دیدم فرخی اونجاست پسرش نبود
فقط خودش و ادماش بودن...فرخی گفت یه بلایی سرم
میاره که ابروی بابا همه جا بره احمق نبودم که منظورشونو
نفهمم

سکوت میکنم ادامه دادن این خاطره وحشتناک تنم را
میلرزاند...باربد دستهایش را مشت میکند و با خشم میپرسد
: چی شد تانیا اتفاقی که برات نیوفتاد؟

در میان تاریکی شب شاید رگه های قرمز چشمانش بیشتر
از هر چیزی عیان باشد اما بازهم خوددار بوده است که تا
الان فریادش گوش فلک را کر نکرده است ...

لب باز میکنم تا غیرت این مرد آرام گیرد: اتفاقی برام
نیوفتاد یعنی کامیار نداشت که بیوفته...جایی که بودیم و به
پدرم لو داد و قبل از این که بلایی سرم بیارن پیدام
کردن...دیگه بعدش و نمیدونم هیچ وقتم نپرسیدم دیگه
یکبارم کامیارو ندیدم...فقط سعی کردم این خاطره رو دفن
کنم

باربد دکمه اول پیراهنش را باز میکند و با نفرت زمزمه
میکند : با نزدیک شدن دوباره اش به تو فقط گورشو با
دستای خودش میکنه...فقط تماشا کن چه بلایی سرشون
میارم...

گوشی را کنار گوشم میگذارم و بی توجه به باربدی که زیر
چشمی حواسش به من است با محبت به آراد میگویم: فردا
میایم پشت پسر خوشگلم دیگه ناراحت نباشی ها باشه ...

کاملا میتوانم چهره شیرینش را تصور کنم که چطور پشت
تلفن خودش را لوس میکند: من خیلی دلم برات تنگ شده
مامانی... اینجا عمو شهاب و نرگس همش باهام بازی میکنند
ولی من دلم میخواد تو منو ببری پارک مثل قبلنا باهم بریم
بیرون بستنی بخوریم ...

احساس دلتنگی شدیدی در قلبم شکل میگیرند و تمام
حس هایی بدی که از ندیدنش در این چند روز داشتم با هم

به سمتم هجوم می آورند : قول میدم اومدم پشت میبرمت
بیرون هم میریم پارک هم میریم بستنی میخوریم...

باربد با سرعت سرش را لپ تاپ جلوش بیرون میکشد و با
تشر میگوید: چرا بهش قول الکی میدی؟

با صدایی آرام برای این که آرام چیزی نشنود میگوییم: قول
الکی چیه میخوام ببرمش واقعا ...

باربد با تمسخر لبهایش را کج میکند و میخواهد چیزی
بگوید که چشم غره ایی به او میروم و دوباره صدای اراد را
میشنوم : اگه بابا نداشت چی؟ اون که میگه نباید بریم
بیرون ...

چپ چپ نگاهی به باربد می اندازم که اینبار با تعجب اخم
می‌کند همزمان رو به آراد می‌گویم: نه عزیزدلم من باهات
حرف می‌زنم که بذاره با هم بریم بیرون...

کمی مکث می‌کند و سپس با صدایی که اوای شادی در آن
موج می‌زند می‌گوید: باشه مامانی فقط زود بیا باشه؟

لبخندی از ته دل روی لبهایم شکوفه می‌کند و دلم برایش
غنج می‌زند: باشه قربونت برم فردا پیشتم... حالا گوشی و بده
نرگس پسر نازم ...

باربد با حرص لبهایش را کج کرده و چشم غره‌ی غلیظی
حواله ام می‌کند... به سختی لبخندم را پنهان می‌کنم که
صدای نرگس در گوشم می‌پیچد: سلام تانیا ...

_سلام نرگس چطوری؟

نفس مغمومش لبخند را از روی لبم محو میکند: خوبم تو
چطوری؟ همه چی خوبه؟

_اره خوبه...اونجا چی همه چی اوکیه؟

_نه...هیچی خوب نیست ...

با نگرانی میگویم: چرا چی شده مگه حال آراد که خوب
بود ...

_نگران نباش حال همه خوبه...از اون لحاظ منظورم نبود ...

باربد با کنجکاو و تعجب نگاهم میکند و سرش را به معنی
"چی شده" تکان میدهد...بدون توجه به سؤالش روبه
نرگس میگویم: پس چی شده؟ بگو دیگه ...

نرگس کمی مکث میکند و سپس صدای بسته شدن در اتاق
را از آن ور خط میشنوم...دوباره صدایش در گوشی میپیچد:
تایا من چرا انقدر بدبختم؟

کلافه گوشی را در دستم جابه جا میکنم : چه مرگته نرگس
بگو تا یه چیزی بارت نکردم من ...

باربد کمی با ابروهای بالا رفته خیره ام میشود و سپس با
تاسف سرش را تکان میدهد... با اخم سرم را به معنای "چیه
"تکان میدهم و پشت چشمی برایش نازک میکنم که با
صدای نرگس برق از سرم میپرد: شهاب ازم خواستگاری
کرده ...

انگار که لحظه ایی به گوش هایم شک کنم دوباره میپرسم:
چی؟

بغض درون صدایش خودی نشان میدهد و صدایش میلرزد:
شهاب ازم خواستگاری کرده تانیا...بدبخت شدم ...

با حیرت به دیوار روبرویم خیره میشوم و از شدت گنگی
زبانم بند می آید ، نرگس ادامه میدهد: دیروز بهم گفت
تانیا...بهم وقت داده درباره اش فکر کنم گفت اگه قراره بهم
جواب منفی بدی باید قانعم کنی چون اینجوری احساس
میکنم داره به شخصیتم توهین میشه حتی گفت اگه به
شخص دیگه ایی علاقه داری هم بهم بگو...حالا چیکار کنم
تانیا؟

با دقت به حرفهایش گوش میکنم و کلافه موهایم را پشت
گوشم میفرستم: خب حقیقت و بهش بگو نرگس...این که
دیگه عزا گرفتن نداره ...

بغض اینبار در صدایش مشهود تر میشود: کدوم حقیقت و
بهش بگم تانیا اصلا مگه حقیقتی وجود داره...چی مثلا بگم
من دلم پیش کس دیگه ایی یا قرار با یکی دیگه ازدواج کنم
؟

_آره همین و بگو...مگه غیر از اینه؟

_آره غیر از اینه...مگه داداشت به من چیزی گفته که دلم و
بهش خوش کنم مگه یه بار شده این همه سال یه حرفی
بزنه یا یه حرکتی انجام بده که من بخوام بخاطرش گند بزنم

به شانسم...مگه بازم یه همچین موقعیتی واسه دختر بی
کس و کاری مثل من پیش میاد؟

حرفایش مثل پتک بر سرم فرود می آیند و من بیشتر دلم
بخاطر سرنوشتش میگیرد: یکم صبر کن برگردم تا بیشتر
باهم حرف بزنیم باشه؟ فعلا با اون عقل ناقص هیچ کاری
نکن ...

_یا شوهرت رفتی مسافرت بیشعور شدیا...بیا منتظرم ...

بلند میخندم و با خدا حافظی گوشی را قطع میکنم...باربد با
تعجب به رد خنده رو لبهایم نگاه میکند: داشتی باهاش دعوا
میکردی یا جوک میگفتین؟

با چشمهایی ریز شده نگاهش میکنم : مسخره میکنی؟

دوباره اخم میکند و به لپ تاپش خیره میشود : نه مسخره
نکردم ...

فقط نگاهش میکنم ... شاید باربد در مورد خواستگاری شهاب
چیزی بداند دلم میخواهد بفهمم ایا شهاب از روی احساسش
به نرگس این پیشنهاد را داده است یا نه ...

#پارت_191

کنارش روی تخت مینشینم و سرم را کج میکنم : باربد؟

همانطور که چیزی را تایپ میکند با نیم نگاهی رو به من
میگوید: بله؟ دوباره چیزی میخوای؟

__وا نه بابا فقط يه سؤال دارم ...

لبخند کمرنگی روی لبش شکل میگیرد: باز دوباره فضولیت
گل کرد؟

دست به سینه میشوم و با اخم به او زل میزنم : نخیر من
فضول نیستم ...

با همان لبخند سرش را تکان میدهد: آره ولی درصد
کنجکاویت خیلی رفته بالا...حالا بپرس ببینم قضیه چیه؟

موهایم را پشت گوشم میفرستم و لبم را با زبان تر میکنم :
نرگس میگفت شهاب بهش پیشنهاد ازدواج داده

با خونسردی دکمه پاور لپ تاپش را میزند و روبه من
میگوید: خب؟

_تو میدونستی؟

_آره تقریبا میدونستم همچین قصدی داره ...

با حرص آمیخته به تعجبم میگویم : پس چرا به من نگفتی؟

با خونسردی به تاج تخت تکیه میدهد و پاهایش را دراز
میکند: چون این قضیه به من و تو ربطی نداره بالاخره از
زبون نرگس میشنیدی دیگه ...

با حرص گوشه لبم را میگزیم که باربد سریع انگشتش را جلو
می آورد و لبم را از حصار دندان هایم خارج میکند: انقدر
این لب و گاز نگیر چندبار باید برات تکرار کنم....

سکوت میکنم...باید میدانستم که نمیشود باربد را وادار به
حرف زدن کرد ...

_حالا جواب نرگس چیه؟

شانه ایی بالا می اندازم و من هم خونسردی پیشه میکنم:
هنوز تصمیمی نگرفته ...

باربد ابرویی بالا می اندازد: یعنی ممکنه به شهاب جواب
منفی بده؟

با صداقت سرم را تکان میدهم : آره...نرگس بهش علاقه ایی
نداره ...

با اطمینان جمله ام را میگویم ، میدانم نرگس تا چه حد به
تیام علاقه دارد و هر زمان که به او زنگ میزند چقدر قلبش
بی قراری میکند...

باربد پوزخندی میزند: علاقه که نشد حرف حساب یه دلیل
منطقی باید بیاره ...

با بهت نگاهش میکنم و احساس میکنم قلبم به این مرد
پوزخند میزند: چی داری میگی باربد شاید تو به این چیزا
اهمیت ندی ولی دلیل نمیشه همه از روی بی علاقگی
ازدواج کنن ...

باربد بلافاصله اخم درهم میکشد و با کمی خشم میگوید :
منظورت چیه؟

_منظوری ندارم ولی میگم دلیلی نداره یکی بدون عشق و
علاقه ازدواج کنه و تهش یه زندگی یکنواخت داشته باشه ...

اخم هایش غلیظ تر میشود: الان زندگی ما یکنواخته؟

نمیتوانم پوزخندم را پنهان کنم وقتی این مرد به راحتی
همه این اتفاقات را فراموش میکند: نه خب ما چون با نفرت
ازدواج کردیم زندگیمون اصلا یکنواخت نبود کلی ام بالا
پایین داشت...دیگه خودت ببین دیگه ...

باربد با خشم چشم میبندد و من هم بدون حرف اضافه ایی
از کنارش برمیخیزم تا دوباره دعوایی این بین شکل نگیرد...

#پارت_192

باربد با خستگی قولنج گردنش را میشکند و همزمان به
کامران میگوید: زنگ بزن بین بچه ها کجان؟ اگه نزدیکن
همینجا نگه دار ...

_چشم قربان ...

دستم را زیر چانه ام میزنم و نگاهم را از پنجره به سمتش
سوق میدهم : منم باید باهاتون پیام ؟

_نه تو با هیراد میری عمارت من و کامران باید بریم جایی
کار داریم ...

به سرعت سر میچرخانم که نگاهم با نگاه پر از پوزخند مهراد
تلاقی میکند... با استرس به باربد نگاه میکنم : همیشه باهم
بریم خونه؟ مگه نگفتی خطرناکه ؟ پس تو چرا میخوای
بری؟

نگاه مهراد با کوهی از غم و دلخوری رویم مینشیند خودش
هم میداند دلم نمیخواهد لحظه ایی با او تنها بمانم و کنایه
هایش را بشنوم... به اندازه این چند وقت آن قدر عذاب
کشیده ام که دیگر تاب حرفهای او را نداشته باشم ...
چشمان گرم باربد نگاهم را با حسی خاص شکار میکند و لب
هایش کمی کش می آیند : نگران نباش بچه ها حواسشون
هست فقط تا خونه برید که خیالم راحت بشه... منم زود
میام ...

بی میل سری تکان میدهم و دیگر حرفی نمیزنم...نمیتوانم
منکر استرسی که قلبم را چنگ میزند بشوم اما بازهم نباید
بهانه ایی دست باربد بیوفتد ...

مهراد ماشین را گوشه ایی از بزرگراه متوقف میکند و در
همین حین ماشین دیگری جلویمان میپیچد ، کامران
نگاهی به گوشی اش می اندازد و رو به باربد میگوید: ماشین
سامان قربان ...

باربد سرش را تکان میدهد : پس بریم...

سپس دستم را در دستش میفشارد و همراه کامران از
ماشین پیاده میشود...دلهره و اضطراب لحظه ایی قلبم را رها
نمیکند و پوزخند خبیث مهراد جلوی پلک هایم رنگ
بیشتری میگیرد...کامران و باربد سوار ماشین مشکی رنگ

روبرو میشوند و ماشین با تک بوقی به راه میوفتد...مهراد
بوقی میزند و حرکت میکند ...

حدس این که آینه را روی صورتم تنظیم کرده است کار
سختی نیست ولی من هم نهایت بی توجهی ام را برایش
خرج میکنم...باورم نمیشود این همان مردی ست که من
برای دیدنش لحظه شماری میکردم و با دیدن چشمانش
قلبم ثانیه ایی دست از تپیدن نمیکشید و حالا چشمهایم
هم دیگر برای دیدنش اشتیاقی ندارند...

طولی نمیکشد که صدایش در فضای سربسته ماشین به
گوشه‌هایم میرسد: قبلا نمیشد جلوت باشم و یه لحظه نگات و
ازم بگیری ...

پوزخندی میزند: کار دنیا رو میبینی دختری که یه روزی
حتی یه ثانیه هم پلک نمیزد که مبادا نگاه منو از دست بده
الان تو ماشین شوهرش نشسته و هی اون چشمهایی که یه
روزی سهم من بود و داره ازم دریغ میکنه... خنده دار نیست؟

مغزم ایست میکند و بغض گلویم روح زخمی ام را فلج
میکند... جمله هایش همانند کرمی وجودم را میخورند و غده
گلویم بزرگتر میشود اما بازهم سکوت میکنم تا اشک های
مزاحم روی صورتم نریزند ...

مهراد سکوت نمیکند بلکه ماشین را گوشه ایی از خیابان
متوقف میکند و بیرحمانه ادامه میدهد: تو گریه میکردی تو
بغل من آروم میشدی با یکی دعوات میشد مثل دختر بچه
های چهارساله میومدی پیش من تا آرومت کنم... هر وقت
میخواستی بری بیرون من هر جا بودم میومدم دنبالت تا

تنها نباشی هر شب قبل خواب باید صدای منو میشنیدی
اونوقت الان داری نگاهتو ازم میگیری...اینا مسخره نیست
تانیا؟ مسخره نیست؟

آستانه تحملم هر چقدر هم زیاد باشد آتش حرفهایش آنقدر
داغ هست که بغض در گلویم بشکند و صدایش چشمهای
دلگیرش را نرم کند...اگر روزی از من میپرسیدند که بدترین
روز زندگی ات چه روزی است من دقیقا همین ساعت و
همین لحظه را مثال میزنم...من شرعا زن مرد دیگری هستم
و آن وقت تار و پود خاطرات عاشقی ام به کس دیگری بند
شده است...مگر بدتر از این هم وجود دارد مگر میشود من
صدای آراد را در گوشم داشته باشم و چشمهایم نگاه مشکی
باربد را به یاد آورد و قلبم در عشق مرد روبرویم سوگواری
کند مگر بدتر از این هم سر کسی آمده است ...
اشک هایم را با پشت دستم پاک میکنم و صدای آراد بلند
تر از هر چیزی در گوشم زنگ میزند " مامانی دیگه هیچ

وقت تنهام نذار باشه؟ " قلبم می ایستد و چشمهایم بسته میشوند...دیگر صبر نمیکنم تا علائم حیاتی ام عشق مهراد فریاد بزنند فقط لب هایم را حرکت میدهم تا خط بکشم روی تمام خاطراتم : میشه زودتر بری خونه ؟من دلم واسه بچم تنگ شده ...

قلبم با سرعت پمپاژ میکند و صدایش را مغزم را میرنجانند...هنوز به چشمانش نگاه نکردم اما حدس این که نگاهش نم زده شده باشد کار سختی نیست...

_من باید بخاطر این که عاشقت شدم خودمو لعنت کنم یا بچت و لعنت کنم که جای منو تو قلبت پر کرده ؟

نفسم بند می آید و مغزم میمیرد... قلبم تند تر میزند و اینبار دیگر نمیتوانم نگاهش نکنم : چرا فکر میکنی آراد مقصر این ماجراست؟ اون بچه بی گناه پاشو تو این دنیا گذاشته آراد بچه شرعی منه میفهمی یعنی الان اگه بخوام تنهات بذارم خدا هم منو نفرین میکنه... اگه دنبال مقصر میگردی فقط منو باربد و مقصر بدون... منی که باید میذاشتم پدرم یه بلایی سرت بیاره و تهدیدش باعث نشه من بدترین تصمیم زندگیمو بگیرم که زندگیم جهنم تر از جهنم بشه ، باربد و مقصر بدون که میدونست من دوشش ندارم و هر لحظه ممکنه سر سفره عقد جون بدم ولی خونسرد نشست و بدون توجه به من گفت خطبه رو بخون... مقصر باربد و بدون که بدون توجه به شرایط من فقط بچه خواست که پابند بشم به این زندگی و الان اینجا جلوت بشینم محکوم بشم به خیانت... بچه من گناهی نداره...

غم چشمانش را قرمز میکند و تمام عضلاتش از عصبانیت
سفت میشوند انگار که آتش به چشمانش حمله کرده باشد
تمام حس هایش میسوزند و خاکستر میشوند : من ترجیح
میدم تو رو مقصر بدونم که وقتی فهمیدی بچه اون مرتیکه
تو شکسته و هیچ کاری نکردی تا پاش نرسه به این دنیا ...

عضلات قلبم فلج میشوند و ضربان ها کاهش می یابند ،
لرزش بدی در تنم میوفتد و موج ناباوری در چشمانم طوفان
به پا میکند ومن فقط به اوپی نگاه میکنم که بی توجه به
تیری که در قلبم زده است ماشین را حرکت میدهد : تو
اینقدر بیرحم نبودی مهرباد...تو تا حد کشتن یه بچه بیرحم
نبودی لعنتی ...

پوزخندش بیشتر نمک میشود روی زخم خونی قلبم و
صدای ترسناکش دهانم را بههم میدوزد: من واسه بدست

آوردن تو به حدی بیرحم میشم که یه بچه رو از مادرش
جدا کنم...به این بیرحمی شک نکن تانیا...

#پارت_194

آراد محکم دستهای کوچکش را دور گردنم حلقه میکند و
من هم تن کوچکش را در آغوشم میفشارم...عطر شیرینش را
نفس میکشم و دلتنگی رفع میکنم و قلبم هم آرامشش را
پیدا میکند...محکم گونه ام را میبوسد و من بیشتر بی قرار
میشوم : خوبی پسر خوشگلم؟

سرش را از روی شانه ام بلند میکند و با چشمان سیاه و
زیبایش در چشمان پر اشکم خیره میشود: آره خوبم مامانی
ولی خیلی دلم برات تنگ شده بود ...

میان اشک چشمانم لبخند میزنم و روی موهای مشکی اش
بوسه ایی میکارم: منم دلم برات یه ذره شده بود پسر...

خودش را در آغوشم می اندازد و من سرش را روی قلبم
میگذارم : بابایی پس کجاست ؟

با لبخند نگاهش میکنم و دلم برای غم چشمانش پرمیزند:
بابایی جایی کار داشت یکم دیرتر میاد...دلت براش تنگ
شده؟

لب هاش را جمع میکند و سرش را تکان میدهد : آره خیلی...
خودم دیروز تلفنی باهاش حرف زدم گفت زود میاد که منو
ببینه ...

با تعجب سرم را عقب میکشم و نگاهش میکنم : دیروز
باهات تلفنی حرف زد؟ خودش زنگ زد بهت؟ قبل از این که
با من حرف بزنی؟

آراد گیج شده انگشتش را به دندان میگیرد و با تعجب
میگوید: آره دیگه مامانی دیروز صبح زنگ زد ماه بانو داشت
باهاش حرف میزد بعد گفت بابایی میخواد با تو حرف بزنه
یکم باهام حرف زد گفتم دلم براش تنگ شده گفت منم
همینطور بعدشم گفت زود برمیگردین تازه گفتم میخوام با
مامان حرف بزنم گفت مامان پیشم نیست ...

ناباور به حرفهایش فکر میکنم و انگار که رفتارهای جدید
بارب در مغزم نمیگنجد...بخدا که از این مرد عجیب تر و
غیرقابل پیش بینی تر وجود ندارد فقط خدا میداند در سرش
چه میگذرد و چرا این همه تغییر کرده است ...

آراد کنار چمدان بزرگمان روی زمین مینشیند و با تفکر و
کنجکاوی میگوید: مامانی برام سوغاتی چی خریدی؟

با عشق کنارش مینشینم و گونه اش را میبوسم...زیپ
چمدان را باز میکنم و پلاستیک سوغاتی هایش را از زیر
لباس ها بیرون می آورم : بیا پسر نازم ببین دوستشون
داری ...

آراد با ذوق به محتوای پلاستیک نگاه میکند و با دیدن
پاندای کوچکش خنده شیرینی میکند: وای پاندا مامانی...من
خیلی دوستش دارم ...

قلبم قربان صدقه خنده هایش میرود و مغزم اما با یادآوری
حرف های وحشتناک مهراد بهم میپیچد...اشک بیشتر میزند

به کاسه ی چشمانم و تصویر آراد در نگاهم تار میشود...آراد
با ذوق و شوق به وسایلش نگاه میکند و من فکر میکنم مگر
میشود مادری را از فرزندش جدا کرد مگر میشود منی که با
دیدن نگاه ها و لبخند های شیرین پسرکم جان میدهم
روزی بتوانم تاب ندیدنش را داشته باشم...بخدا که ظلم است
اینطور بیرحمانه حرف زدن ظلم است و مهراد چرا نمیفهمد
اینطور قضاوت کردنش فقط رنگ عشقش را از قلبم محو
میکند؟!...من مگر میتوانم روز و شب را بدون شنیدن صدای
پسرکم سر کنم مگر میتوانم از خیر مامانی گفتنش بگذرم و
دنبال خوشی خودم باشم...اشکم بالاخره روی گونه ام
میچکد و من بازهم صورت آراد را میبوسم ...

تقه ایی به در میخورد و به دنبالش نرگس به لبخند مغمومی
وارد اتاق میشود : خوب مادر و پسر خلوت کردینا ...

آراد با خوشحالی به سمتش میچرخد : خاله نرگس ببین
مامانم چه چیزای نازی برام خریده...

نرگس با لبخند موهای آراد را بهم میریزد و کنارش
مینشیند...با دیدن چشمان پر آب و بینی سرخش آه از
نهادم بلند میشود و دلم بیشتر میسوزد...آراد وسایلش را
جمع میکند و رو به من و نرگس با ناز میگوید: من برم
وسایلمو تو اتاقم بچینم تازه میخوام به خاله ماه بانو هم
نشونش بدم ...

دلم برای اینطور حرف زدنش پر میکشد و باعث میشود
گازی از لپ هایش بگیرم...آراد با خنده جیغ میکشد و با دو
از اتاق خارج میشود...

نگاهم را از قد و بالای شیرینش به سمت نرگس میچرخانم :
چرا ناراحتی دختره زشت؟

با چهره ایی دماغ به تخت تکیه میکند و چشم غره ایی به
من میزند: خوش گذشت کیش؟

با صداقت سرم را تکان میدهم : معلومه که نه ...

نگران تکیه اش را از تخت میگیرد و جلوتر می آید: چرا بازم
باربد کتکت زد؟

چپ چپ نگاهش میکنم : نه نرگس کتک چیه؟

_خب پس چی شد؟

قلبم کمی درد میگیرد و سعی میکنم این درد در نگاهم
جولان ندهد: نه فقط به چیزایی درمورد خانواده ام که
فهمیدم که کاش هیچ وقت نمیفهمیدم ...

از مهراد و تودهنی اش دیگر حرفی نمیزنم تا دلخوری ام
غبار به پا نکند ...

نرگس با کنجکاوای دستم را میگیرد و میگوید: چیزی شده
تانیا؟

با لبخند تلخی نگاهش میکنم : نه هیچی نشده...بیخیال شو
حالا تو چه خبر؟ چرا گریه کردی؟

سئوالم باعث میشود غم در لانه ی چشمانش حلقه بزند و
سرش پایین بیوفتد...دستش را میگیرم و چانه اش را بالا
میکشم: چی شده نرگس ؟ تیام بهت حرفی زده؟

در میان حجم غم چشمان قرمزش لبخند تلخی روی لب
های کوچکش مینشیند: نمیدونم شاید حرفاش درست باشه
شایدم داره بی انصافی میکنه ولی من...

بی قرار تر میشوم و دستش را بیشتر میفشارم: حرف بزن
نرگس چی شده؟ تیام چی گفته؟

چانه اش از بغض میلرزد و اشکش بی مهابا روی گونه اش
میچکد: امروز بهش

زنگ زدم گفتم شهاب ازم خواستگاری کرده اولش هیچی
نگفتا یعنی شاید چند دقیقه فقط پشت خط سکوت کرد
ولی بعدش یکم عصبی شد پرسید جواب من چیه و من
بهش چی گفتم...منم گفتم باید فکر کنم خب این حق منه
فکر کنم من که هیچکس و ندارم نمیتونم اینجوری لگد بزنم
به بختم...خب منم آدمم ...

دست روی گونه ی نمناکش میکشم و با مهربانی میگویم:
معلومه که حق توعه کی گفته تو باید خودتو پاسوز کنی تو
باید ازدواج کنی و برای خودت زندگی تشکیل بدی ...

نرگس با پشت دست گونه اش را پاک میکند : آره ولی...ولی
تیام گفت...گفت من این همه خوبی در حقت کردم و بهت

سر پناه دادم بعد تو خودت رفتی خونه باربد گفتمی میخوام
مراقب خواهرت باشم منم گفتم باشه... الان قضیه
خواستگاری چیه... رفتی اونجا دلبری کردی و عاشق شدی
اونم واسه رفیق باربد؟ دیگه چرا به من زنگ زدی ...

با چشمهایی گرد شده نگاهش میکنم : واقعا اینا رو بهت
گفت نرگس؟ تیام و این حرفا... مگه میشه...

بغض در صدایش میشکند: آره میشه... من نگفتم عاشق شدم
نگفتم دلبری کردم من فقط بهش زنگ زدم تا مطمئن شم
تیام به من حسی نداره... خب... خب منم حق انتخاب دارم...

جفت دستهایش را میگیرم و با قاطعیت میگویم: من نمیذارم
آینده ات خراب بشه نرگس تو حق داری خوشبخت شی تو
دلت صافه پاکی باید با کسی ازدواج کنی که لیاقت و داشته

باشه...من با تیام حرف میزنم بهش میگم شهاب ادم خوبیه
لیاقت نرگس و داره اگه تو میخوایش باید حرف دلت و
بزنی...نگران نباش نرگس نمیدارم سرنوشتت مثل من شه...

#پارت_196

نرگس کمی در چشمهایم خیره میشود و سپس اشک هایش
را پاک میکند: واقعا این حرفا رو بهش میزنی؟

_اره مگه باهات شوخی دارم...تیام اگه لیاقت داشته باشه
میاد جلو و رسماً ازت خواستگاری میکنه با اینجور زخم
زبون زدنا کی تونسته عشقش و ثابت کنه؟

نرگس لبخندی میزند و بینی اش را بالا میکشد : باورم
نمیشه یه دختر از قشر ثروتمنده جامعه انقدر درکش بالا

باشه و در مورد یه دختر بی کس و کار اینجور حرف بزنه و
ازش دفاع کنه ...

مشتی به بازویش میکوبم و شانه به شانه اش مینشینم: چیه
من شبیه اون دخترای بی غمه ؟ اکثر اونا با پسر مورد
علاقشون ازدواج میکنن چند نفرشون و دیدی سرنوشتش
مثل من بشه؟

نرگس زانوهایش را در شکمش جمع میکند و خیره ی دیوار
روبرویش میگوید: از کجا معلوم شاید تهش برات اتفاقی
خوبی بیوفته تو یه برادر داری که خیلی دوست داره...یه
عاشق دلخسته داری که داره خودشو میکشه باهاش بری...یه
پسر کوچولو داری که یه روز بدون تو نمیتونه دووم بیاره...از
همه مهمتر یه شوهر داری که حاضره هرکاری بکنه ولی تا
ابد تو کنارش بمونی ...

لبخند تلخی میزنم و حرفایش در سرم پیچ میخورد، من یک
عاشق دلخسته دارم که با بیرحمی سعی دارد من را از
پسرکم جدا کند ، برادری دارم که شش سال است نتوانستم
او را ببینم...پسر کوچکی دارم که نفس هایم به نفس های
کوچکش گره خورده است و شوهری دارم که

نرگس لبخند شیطننت آمیزی میزند و خیره به چهره غرق در
فکرم میگوید: اصن اسم شوهر اومد غرق شدی...فکر نکن
نفهمیدم باربد جدیدا زیادی باهات مهربون شده...

کوتاه نگاهش میکنم : منظورت چیه؟

ابروهایش خبیثانه بالا میپرند و من رد نگاهش را گرفته به
قفسه سینه ام که هنوز کمی آثار کبودی روی آن خونمایی

میکند میرسم...پوفی میشکم و نیشگونی از بازویش میگیرم
که جیغش در اتاقش میپیچد : چته وحشی؟

_دختره مسخره من کیش بودم در اتاق محکم خورد بهم
اینجوری کبود شد...چرا انقدر منحرفی تو ...

بلند میخندد و همانطور که بازویش را ماساژ میدهد میگوید:
باشه باور کردم...در اتاق فوکش میخواد بخوره به سینه ات
آثار کبودی روی گردنت چیکار میکنه متوجه نمیشم ...

با تعجب دستی به گردنم میکشم و رو به چهره خبیش
میگویم: مگه هنوز هست ...

سریع بلند میشوم و جلوی آینه می ایستم...با دقت به گردنم
نگاه میکنم و رد لبهای باربد به کمرنگی در گودی گردنم

خودنمایی میکند... خنده بلند نرگس در اتاق میپیچد و من
زیر لب ناسزایی نثار باربد میکنم...

_حالا بازم انکارش کن ...

_پاشو برو بیرون تا هیچی بت نگفتم....

نرگس با بیخیالی از جا برمیخیزد و با لحن حرص دراری
میگوید: بازم یکی دیگه حالش و برد تو به من گیر دادی...بابا
شوهرت خشنه بهش بگو ملایم تر رفتار کنه ابروت جلو همه
نره ...

با عجله به سمت تخت میروم و نرگس با خنده به طرف در
فرار میکند بالشت را از روی تخت برمیدارم تا به سمتش
پرت کنم که با دیدن باربد در چارچوب در سرجایم خشک

میشوم...نرگس با خجالت سلام میکند و با چشمانی پر از
شیطنت از اتاق خارج میشود...باربد با تعجب به بالشتی که
در هوا ننگه داشتم نگاه میکند: مهده کودک اینجا؟

پشت چشمی نازک میکنم و بالشت را روی تخت میگذارم:
نخیر...بخاطر شاهکار جنابعالی مجبور شدم دست به این بچه
بازیا بزنم ...

باربد خسته روی تخت مینشیند و کتش را در می آورد:
کدوم شاهکار؟

با حرص کنارش مینشینم و کمی گردنم را کج میکنم و
میگویم: ببین گردنمو چیکار کردی...هنوز جاش مونده...

_من که چیزی نمیبینم ...

با خشم سر بلند میکنم و در چشمان پر خنده اش خیره
میشوم...انگشتم را روی آثار کبودی میگذارم و میگویم: این
جای لبای تو نیست باربد؟

باربد کمی اخم میکند و سرش را جلوتر می آورد: بذار
ببینم ...

من هم خودم را جلو میکشم تا بهتر ببیند که چه بر سر
گردنم آورده است. خودش هم میداند اینطور انکار کردنش
کفرم را در می آورد ...

هرم نفس های سنگینش روی گردن و سرشانه ام پخش
میشود و پوستم آتش میگیرد و باعث میشود گردنم را جمع
کنم...نزدیکی بیش از حدش ضربان قلبم را بالا میرود و دلم
برای چندمین بار در این مدت میلرزد...با حس این که نفس

هایش شدت بیشتری میگیرند و سرش نزدیک تر میشود
سعی میکنم تنم را عقب بکشم که بلافاصله دستهایش دور
تنم حلقه میشوند، شوکه از حرکت ناگهانی اش صدایش
میزنم : باربد؟

ثانیه ایی نمیگذرد که تیزی دندان هایش را روی بازویم
احساس میکنم و با فشرده شدن گوشت تنم میان دندان
هایش چشمانم از درد گشاد میشوند و جیغ بلندم در اتاق
میپیچد...درمانده اسمش را صدا میزنم که ناگهان گوشت
بازویم را با فشار محکمی رها میکند : بیا اینم تا چند دقیقه
دیگه کبود میشه...

با ناله بازویم را ماساژ میدهم که باربد حلقه دستانش را
محکم تر میکند... با حرص مشت محکمی به سینه اش
میکوبم : خیلی وحشی ایی باربد ببین با بازوم چیکار
کردی ...

سینه لرزانش و تکان خوردن بدنش نشان از خنده اش
میدهد که باعث میشود اینبار مشتتم را به بازویش
بکوبم... همانطور که بازویم را گرفته ام به چهره خندانش نگاه
میکنم... باربد با برق خاصی در چشمان نم زده ام خیره
میشود : چرا هرچی میشه سریع بغض میکنی و اشک دم
مشکته؟

__ برداشتی بازوم و گاز گرفتی انتظار داری اینجا برات
برققصم؟

باربد با جدیت سرش تکان میدهد: آره اونم خوبه ...

بینی ام را بالا میکشم و گنگ نگاهش میکنم : چی خوبه؟

با شیطنت لبخند کجی میزند : این که برام برقصی ...

حس عجیب چشمانش قلبم را متعجب میکند و مغزم در
گنگی باقی میماند...دست روی بازویش میگذارم تا حلقه
دستانش را باز کنم: ولم کن برم باربد ...

بیشتر بازوانش دور تنم پیچیده میشوند که با اعتراض نامش
را صدا میکنم : بذار برم الان با شاهکار جدیدت چیکار کنم
من میدونی جای کبودیش چقدر رو بازوم میمونه ...

دوباره سینه اش میلرزد که با حرص جیغ میکشم : نخند
باربد بخدا نرگس واسه گردنم کلی برام خندید الان اینو
ببینه دیگه هیچی ...

به رد دندان هایش روی پوست تنم نگاه میکند و خونسرد
میگوید: باشه عیبی نداره بذار ببینه...زمنی یه گازتم میگیرم
باید بهت جواب پس بدم ...

__یعنی چی باربد خوبه منم اینجوری گازت بگیرم؟

بیخیال سرش را تکان میدهد: آره بیا بگیر ...

با خشم بازویش را میگیرم و غر میزنم : اینا مثل سنگ
میمونن میشه گازشون گرفت آخه ...

حس عجیب چشمانش با عطش غوغا میکنند و همان نقطه
از بازویم لطیف میان لبهایش بوسیده میشود... گرمای شدید
نگاه خمارش همانند آتشی سوزان تمام تنم را در برمیگیرد و
چشمانم بسته میشوند: بسه دیگه باربد...

باربد بی مکث حلقه دستانش را شل میکند و کلافه
پیراهنش را از تن در می آورد... سریع خودم را عقب میکشم
و برای این که بحث را عوض کنم میگویم : آراد و دیدی؟

کوتاه به سمتم میچرخد و سرش را تکان میدهد: آره قبل از
این که پیام اینجا رفتم پیشش ...

حرفی نمیزنم این مرد به تازگی طرز برخورد با فرزندش را به
خوبی یاد گرفته است و کوچکترین محبتش به آراد قلبم را

مالش میدهد...ای کاش این چهارسال هم کمی لطافت به
خرج میداد تا حسرت های پدران روی دل کوچک آراد
انباشته نشود ...

_جواب نرگس چیه؟

سؤال ناگهانی اش باعث میشود با تعجب نگاهش کنم:
جواب چی؟

_خواستگاری شهاب؟

شانه ام را بالا می اندازم و خونسرد میگویم: هنوز تصمیمی
نگرفته ...

باربد با اخم و جدیت حرفم را تایید میکند : مشخص بود
گریه کرده...چرا؟ شهاب که مجبورش نمیکنه باهاش ازدواج
کنه ...

پوزخندی میزنم و با طعنه میگویم: آره همه که مثل تو
نیستن خون دختر مردم و بکنن تو شیشه که باید باهام
ازدواج کنی ...

باربد به خونسردی پشت گردنش را ماساژ میدهد و
چشمانش را میبندد : آره شهاب از این عرضه ها نداره ...

خنده ایی مسخره ایی میکنم و سرم را تکان میدهم: هنوزم
نمیخوای قبول کنی کارت اشتباه بوده و منم حق انتخاب
داشتم ...

باربد چشمانش را با هاله ایی از خشم باز میکند و تنش را به
سمتم جلو میکشد خیره در چشمان دلگیرم حق به جانب و
با خودخواهی زمزمه میکند: از کدوم حق انتخاب حرف
میزنی... تو یا مال من میشدی یا خودم نفستو میبریدم...

#پارت_198

خون در رگ هایم منجمد میشود و قلبم لحظه ایی
نمیتپد... بغض لعنتی و مزاحمم به هم آغوشی چشمانم
میروود و خودخواهی مطلق باربد از نگاهش پر میزند...

_من نمیفهممت باربد بخدا نمیتونم درکت کنم ...

اخم نمیکند حتی پوزخند هم نمیزند اما چشمانش درد و
درماندگی را در خود قفل و زنجیر میکند : نبایدم درک

کنی...وقتی چیزی ازم نمیدونی چی و میخوای درک
کنی ...

بی قراری و کنجکاوی تا مغزم رسوخ میکند ، کمی خودم را
جلو میکشم و چهار زانو جلویش مینشینم : خب چرا هیچی
بههم نمیگی ؟ مگه میشه آدم یکی و مجبور کنه زنش بشه
اونم فقط بخاطر انتقام ...

باربد دستانش را درهم گره میکند و به زمین خیره
میشود...خودم را جلوتر میکشم و خیره به نیمرخش زمزمه
میکنم : چرا هیچی از پدر و مادرت نمیگی؟

بالاخره نگاهش را بالا میکشد و اخم تا چشمانش هم نفوذ
میکند : دلیلی نداره آدم تو هرچیزی فضولی کنه ...

من هم اخم درهم میکشم ولی حرفی نمیزنم ، شاید با
سکوتم متوجه جمله بی منطقش بشود...این مرد نباید انتظار
داشته باشد با این همه سکوت و خودخواهی اش من بی
چشم داشت دل به دلش بدهم و بدون هیچ دلیلی این عذاب
چهارساله را بپذیرم...باربد باید برای تک تک کارهایش
جوابی داشته باشد هم برای حسرت های چهارساله آراد هم
زندگی از دست رفته من ...

_تania ...

کوتاه و بدون هیچ حسی نگاهش میکنم ...

کلافه چنگی در موهایش میکشد و روبه چهره مسکوتم
میگوید: بهم زدن گذشته چه سودی برات داره که اینقدر
میخوای درموردش بدونی؟

موهایم را پشت گوشم میفرستم و صادقانه جواب میدهم :
سودش اینه که متوجه میشم زندگی من این همه مدت
فدای چی شده...چرا چهارسال این همه تحقیر شدم دقیقا
گناه من چی بوده؟ گناه اون بچه چی بوده که این همه بی
محبتی دیده ازت؟ انتقام چی و ازمون گرفتی ...

باربد با خشم به سمتم میچرخد و توی صورتم میغرد: گناه
تو سرکشی ت بوده داداشم داداشم کردنات بوده گناه تو
نفرتت از من بوده ...

پوزخند میزنم : داری قضیه رو بدجوری میپیچونی باربد...این
ها همه واسه بد ازدواجه قبل ازدواج به چه گناهی منو
مجبور کردی پیام تو زندگیت؟ من که نمیشناختمت
باربد...چرا منو تو کینه ات دخیل کردی ...

باربد از روی تخت بلند میشود و پشت پنجره می ایستد
همزمان سیگاری میان لب هایش میگذارد و بعد از آتش
زدنش و پک عمیقی میگوید: تو گناهی نداشتی من فقط
میخواستم پای تو رو از خیلی چیزا بکشم عقب...من ...

پک دیگری به سیگارش میزند و دودش بخار غلیظی روی
پنجره ایجاد میکند: نمیخواستم تو هم همراه خانواده ات تو
آتش انتقامم بسوزی پس باید یه جوری ازشون دورت
میکردم...چه راهی بهتر از ازدواج کردن باهات ...

کنارش پشت پنجره می ایستم و خیره غبار های جمع شده
در آسمان خاکستری تهران لبخند مسخره ایی میزنم : دلیل
انتقامت چیه باربد؟

—شاید یه روزی بهت گفتم ...

سیگار را در جاسیگاری رو میز میفشارد و ادامه میدهد:
بالاخره یه روزی همه چی روشن میشه خیلی اتفاقا میوفته
که ممکنه از چشم من ببینی ولی حداقل خیالم راحتیه که
ذات کثیف پدرتو شناختی مادرتم که از همه چی باخبر شده
و میخواد بره میمونه برادرت ...

با استرس به سمتش میروم که موشکافانه نگاهش سرتا پایم
را میکاود: تیام چی؟

—من چیزی از برادرت نمیدونم که بخوام قضاوتش کنم
فقط میدونم اون داره تلاش میکنه تو رو از من بگیره که این
خودش باعث میشه من دست به قتل یه آدم بزنم ...

تند تند سرم را به چپ و راست تکان میدهم : اشتباه میکنی
باربد...تیام تو هیچکدوم از کارای پدرم دخالتی
نداره...اصلا...اصلا تا قبل ازدواج ما اون حتی تورو
نمیشناخت ...

__پس چرا اینقدر سعی میکرد تو رو از اینجا فراری بده ...

استرسم بیشتر میشود که مبادا چیزی از نرگس و بودنش در
اینجا روی زبانم بیاید...با لکنت زیر نگاه ریز شده اش
میگویم: تیام میدونست من دوست ندارم اون موقع من
همش بهش زنگ میزدم که بیاد منو ببره واسه همینه که
اون بار نیما رو فرستاد که باهاش برم ...

باربد پوزخندی میزند و من نفسم را محکم بیرون
میفرستم ...

_تا وقتی که داداشت بخواد تو زندگی من دخالت کنه و
نقشه بکشه که زنم و ازم بگیره کمتر از پدرت از من ضربه
نمیخوره...این بار اگه بخواد کوچکتین حرکتی کنه ملاحظه
هیچ کس و نمیکنم حتی تو ...

#پارت_199

نرگس با استرس گوشی را به سمتم میگیرد: از اونجایی که
جواب تلفن منو نمیده بهش پیام دادم که تو میخوای باهاش
حرف بزنی...

سری تکان میدهم و موبایل را از دستش میگیرم : کمتر
استرس داشته باش ...

نرگس هم روبرویم روی صندلی تراس مینشیند...پس از
چندثانیه صدای تیام در گوشم میپیچد: بله؟

لحن خشک و عصبی اش ابروهایم را بهم میچسباند: منم
تیام...

به یکباره لحنش عوض میشود و همان آهنگ زیبا و
آشنایش گوشم را نوازش میدهد: سلام خواهر خوشگل
من ...

لبخندی روی لبم مینشیند و به راستی صدایش از مسکن
آرام بخش تر است : سلام داداشی ...

نرگس با حسرت به لبخندم چشم میدوزد و سرش پایین
میوفتد ...

_حالت چگونه؟ آراد خوبه؟

لبخندم رنگ میگیرد : خوبم...آرادم حالش خوبه اتفاقا
عکستو بهش نشون دادم میگفت پس من چرا هیچ وقت
دایی تیام و ندیدم ...

خنده ی لطیف و محبت آمیزش دلم را نرم میکند : حیف
که اون مرتیکه نمیذاره ببینمتون وگرنه خدا میدونه چقدر
دلم میخواد بغلش کنم ...

__بالاخره یه روزی میبینیش ...

تیام آهی میکشد و میگوید: آره اگه بتونم شمارو با خودم
ببرم...

با تشر صدایش میزنم : تیام...خواهشا دیگه این حرف و
نزن...باربد هرچقدرم بد باشه پدره آراد من نمیتونم بچمو از
باباش جدا کنم ...

تیام پشت خط مکث میکند و سپس با لحنی جدی میپرسد:
چی باعث شده بتونی انقدر مصمم در مورد ادامه زندگی با
باربد حرف بزنی؟ رفتار جدیدش؟

موهایم را پشت گوشم و میفرستم و فنجان قهوه را از روی
میز برمیدارم: بحث فقط مهربونی های جدید باربد نیست

بحث آینده آراده نمیخوام آیندشو فدای خوشی خودم کنم
اونم وقتی میدونم باربد اجازه نمیده به دور از خودش آرامش
داشته باشم ...

تیام نفس عمیقی میکشد و مردد میگوید: نمیتونم تو این
تصمیمت دخالت کنم تا حد زیادی بهت حق میدم ولی تانیا
باربد کم اذیتت نکرده درست نیست در حق زندگی خودت
بی انصافی کنی و راحت رو همه چی چشم ببندی ...

طعم قهوه باعث میشود لبخندم هم تلخ شود: این
چهارسالی که گذشت هیچ وقت از ذهن من پاک نمیشه و تا
وقتی باربد یه جواب منطقی و درست و حسابی واسه کاراش
نداشته باشه من نمیتونم ببخشمش ...

تیام کمی مکث میکند ولی من میتوانم لبخند شیرینش را از پشت خط تشخیص بدهم : خیلی خوبه که انقدر بزرگ شدی و داری با عقلت فکر میکنی فقط کاش اون پسره بیشعور هم یه ذره بزرگ میشد و این کله شق بازی هاشو میذاشت کنار نه این که بدون مشورت با من هر غلطی میخواد بکنه و بیاد اونجا نزدیک باربد بمونه و جون خودشو به خطر بندازه...انقدر بی منطق و خودخواه شده که حتی جواب پیغامای منم نمیده ...

چشمانم را با درد میبندم و پژواک حرفای مهراد در سرم تکرار میشود: مهراد دیگه اون مهرادی که من دوسش داشتم نیست تیام خیلی عوض شده...خیلی ، این شخصیتش با ذهن من نمیخونه من اون مهراد و دوس داشتم نه این آدمه پر از کینه رو...

تیام پشت خط سکوت میکند و سر و گردن نرگس با حیرت
به سمتم میچرخد...من قاطع حرفهایم را زدم و کاش تیام
هم مرا درک کند...

کمی میکث میکنم و سپس میگویم: تیام من واسه کار مهم
تری بهت زنگ زدم...میخوام الان که نرگس کنارم نیست
بهت بگم ...

همزمان چشمکی هم نثار نرگس میکنم ...
تیام هم جدی میشود: در مورد خواستگارشه؟

_آره...شه...

#پارت_200

حرفم را عصبی قطع میکند: خب به من چه ؟ مگه من
باباشم که در مورد خواستگاریش نظر بدم ...

_چرا عصبی میشی تیام دو دقیقه گوش کن من حرفمو
بزنم...نپر وسط حرفم ...

نرگس با تعجب به لحن جدی ام میخندد و من چپ چپ
نگاهش میکنم ...

آرام تر رو به تیام ادامه میدهم : چرا انقدر قاطی میکنی
برادر من...شهاب اصلا آدم بدی نیست یه چیزی برعکس
باربد از همه نظر دیگه چندساله تونستم بشناسمش انقدر
پسر خوبی هست که لیاقت نرگس و داشته باشه من دلیل
این عصبانیت تو رو نمیفهمم...مشکلت چیه؟

شهاب نفسش را پرحرص بیرون میفرستد که با لبخند
سئوالم را میپرسم: دوستش داری مگه نه؟

سکوت میکند همانطور که انتظارش را داشتم نفس هایش
منقطع میشوند و من کلافگی اش را به راحتی
میفهمم...نرگس بی قرار به دهانم خیره میشود و صدای تیام
باعث میشود سریع تماس را روی حالت بلندگو قرار دهم :
آره من دوستش دارم خیلی هم دوستش دارم همون موقعی
که تو اوج تنهایی تو ترکیه شد همدم اگه...اگه بخاطر کار و
امنیت نبود همون موقع بش پیشنهاد ازدواج میدادم ولی
نشد ...

قطره شوق اشک روی گونه ی نرگس میچکد و با حسرت و
حریصانه به موبایل خیره میشود ...

_اگه دوشش داری پس بهش بگو و اذیتش نکن با این
بداخلاقیات فقط داری دلش و میشکونی...اون دختره وقتی
نمیتونه ببینت و عشق و از چشمهات بخونه پس باید با
زبونت مهر تو به دلش بندازی...

#پارت_201

با تمام ممانعت های نرگس و ماه بانو جلیقه لی آراد را روی
تیشرت سفیدش تنش میکنم و کلاه لی اش را هم روی
سرش میگذارم...

آراد با ذوق میخندد: بریم مامانی؟

لبخندی میزنم و گونه اش را میبوسم: بریم پسر خوشگلم ...

نرگس در آستانه در می ایستد و با حرص میگوید: تانیا تو خودت خبر باربد و داریا حالا داری هم خودتو تو دردسر میندازی هم اون کامران بخت برگشته رو ...

آراد را در آغوش میکشم و همزمان که از کنار نرگس رد میشوم میگویم: کمتر ایه یاس بخون ما زودتر از باربد برمیکردیم خونه...هیچی نمیشه ...

نرگس نفس عمیقی میکشد و "وای" زیر لب زمزمه میکند...ماه بانو با دیدن من و آراد کف دستش را پشت دست دیگرش میکوبد و با نگرانی میگوید: بیا یه امروزو دست از لجبازی بردار بخدا این پسره بیاد بینه خونه نیستین خون به پا میکنه ...

پوفی میکشم و رو به چهره مضطربش میگویم: هیچی نمیشه
خاله... باربد دیگه مثل قبل نیست که بخواد بیاد خون به پا
کنه ...

با درماندگی گوشه روسری اش را در دستش مچاله میکند:
ولی دل من شور میزنه... حداقل بهش یه زنگ بزن ...

لحظه ایی از لحن پر استرش پاهایم سست میشوند و نگرانی
بدی در دلم میپیچد... آراد دستهایش را دور گردنم حلقه
میکند و زیر گوشم پچ پچ میکند: مامانی به حرفشون گوش
ندیا... بریم دیگه ...

لحن شیرین آراد کل دلشوره ام میشورد و قلبم کمی آرام
میگیرد... روبه ماه بانو و نرگس با اطمینان میگویم: نگران

نباشید کامران همراهمونه چند نفر دیگه هم دارن
میان...چیزی نمیشه ...

سپس بدون توجه به چهره های نگرانیشان از پله پایین
میروم...نرگس با عجله دنبالم می آید و با نفس نفس میگوید:
حداقل بذار منم باهات پیام اینجوری خیالم راحت تره ...

با دیدن کامران جلوی در که منتظر ایستاده است روبه
نرگس میگویم: مگه بچه ام نرگس...یه روز میخوام این بچه
رو ببرم پارک ببین چجوری هول و ولا میندازین تو جون
آدم...بیا برو انقدر بهم استرس نده ...

نرگس با چشمانی ملتمس نگاهم میکند و به اجبار سری
تکان میدهد...

کامران از اینه نگاهم میکند و میپرسد: کجا بریم خانم؟

آراد زودتر از من جواب میدهد: بریم سرزمین عجایب ...

کامران مردد به آراد نگاه میکند و رو به من سرش را به معنای نفی تکان میدهد... میدانم نباید اورا جای شلوغ ببرم و ممکن است بازهم جانش به خطر بیوفتد ...

با نرمش و مهربانی روبه آراد میگویم: پسر خوشگلم میشه بریم یه جای دیگه وگرنه ممکنه بابایی ناراحت بشه ...

آراد لبهایش را جمع میکند و با قیافه ای متفکر میگوید: باشه مامانی...بریم اون پارکه که همیشه منو میبردی ...

کامران با لبخندی محجوبانه سر تکان میدهد و با کمی مکث
میگوید: ببخشید خانم؟

__بله؟

همانطور که اشاره میکند تا در را باز کنند میگوید: باربد
خان اصلا گوشیشون در دسترس نیست که بهشون خبر
بدم...الانم فقط بخاطر شما قبول کردم وگرنه حتما توبیخ
میشم ولی در هر صورت باید بهشون خبر بدم که داریم
میریم بیرون ...

بیخیال سرم را تکان میدهم : عیبی نداره بهش زنگ بزن ...

با خونسردی میگویم اما ته دلم از خشم بی امانش چنگ
میخورد قطعا باربد به این قضیه عکس العمل خوبی نشان
نمیدهد و به سادگی از کنارش نمیگذرد با این حال اگر این
قضیه رو بداند بهتر است تا این که بی خبر از همه جا به
خانه برگردد و با نبود من و آراد مواجه شود و کل شهر را
بههم بریزد ...

کامران بی وقفه با باربد تماس میگیرد و هر بار ناامیدتر
تماس را قطع میکند...رفته رفته اضطراب بدی به جانم
میوفتد که باعث میشود روی موهای آراد را ببوسم...خدا
میداند یک تار مو از روی سرش کم شود من ذره ذره جان
میده‌م ...

کامران لحظه ایی سرعت ماشین را زیاد میکند و با اخم
نگاهش را بین آینه بغل و آینه بالا سرش میچرخاند...نفس
عمیقی میکشم و سعی میکنم از اشوبی که در دلم میدود
کم کنم ...

کامران به سرعت ماشین را در یک فرعی می اندازد که با
ترس و نگرانی میپرسم: چیزی شده کامران؟

_دارن تعقیبمون میکنن خانم...آدمای فرخی ان ...

بهت زده نگاهش میکنم و قلبم از جا کنده میشود...اراد
محکم دستم را میگیرد و با بغض میگوید: چی شده مامانی؟

سرش را در اغوش میکشم و روبه کامران میپرسم: مگه
ماشینا محافظا دنبالمون نیست ...

_چرا ولی اینا از بچه های ما جلو زدن من هیچ دیدی
بهشون ندارم ...

کامران با مهارت فرمان را میچرخاند و داخل یک کوچه
میپیچد... با تمام وجودم از تصمیم احمقانه ام پشیمان
میشوم و چشمان باربد لحظه ایی از نگاهم دور نمیشود ...
با ضربه ی محکمی که به کنار ماشین میخورد جیغ بلندی
میکشم و همانطور که محکم اراد را در اغوش کشیده ام به
جلو پرت میشویم...آراد با ترس مانتویم را چنگ میزند و بلند
میگردد...کامران به سختی ماشین را کنترل میکند و همزمان
صدای زنگ موبایلش هم در اتاقک ماشین میپیچد...

#پارت_202

به سختی تماس را برقرار میکند و فریادش بیشتر تنم را
میلرزاند: کجایین شما تنه لشا...زود خودتونو برسونین یه
تارمو از سر خانواده باربد خان کم شه هیچکدوم زنده
نمیمونین ...

کامران گوشی را روی صندلی پرت میکند و برمیگردد عقب
تا حرفی بزند که ماشین با ضربه ی شدیدی از کنترلش
خارج میشود کامران سریع فرمان را میچرخاند و گوشه ایی
توقف میکند همزمان دو ماشین جلویمان توقف میکنند که
کامران به سرعت اسلحه اش را بیرون می آورد و روبه نگاه
وحشت زده من میگوید: خانم شما بیرون نیاین اصلا ...

با لکنت میگویم: کامران من به درک بچه...بچه رو نبرن با
خودشون...

کامران با درماندگی دستی به پیشانی اش میکشد و میگوید:
خانم بهتره بچه رو زیر صندلی بذارید که متوجهش نشن تا
حواسشونو پرت کنم بچه ها نزدیکن...

آراد را از اغوشم جدا میکنم و با اشک صورتش را میبوسم و
سعی میکنم برای بیشتر نترسیدنش لبخندی بزنم: آراد جان
مامانی تو برو اونجا گوشه ماشین بشین تا بابایی بیاد
باشه...ببین آدمای بد اون بیرون وایستادن نباید تورو
ببینن...اون گوشه بشین اصلا گریه نکن هیچی هم نگو
باشه؟

آراد با ترس و لرز خودش را به من میچسباند: نه مامانی نه
منو تنها نذار ...

دلم بغض میکند و نگاهم خیره روی چهره اش
میمانند...کامران با لطافت میگوید: آراد جان عمو مامانت تنها
نمیذاره همین جا هست فقط نمیخواه آدمای بد تو رو
ببینن...وگر نه بابا باربدت عصبانی میشه ...

شیشه ی جلو ماشین با صدای بلندی میشکند و با ریختن
شیشه روی کامران حرفش قطع میشود بلند جیغ میکشم و
با دیدن خون تمام بدنم میلرزد و پاهایم فلج میشوند برای
بار هزارم خودم را لعنت میکنم و آراد بیشتر میلرزد... کامران
بخاطر شیشه هایی که در بدنش فرو رفته اند از درد ناله ایی
میکند و فقط لب میزند : بچه ...

با گریه آراد را میان صندلی ها میگذارم و دستم را روی بینی
ام میگذارم تا گریه نکند ...

سریع دست میبرم تا دستگیره ماشین را باز کنم که کامران
با درد فریاد میزند: نرو...چیکار داری میکنی ...

با اشک به سمتش میچرخم و زیر لب زمزمه میکنم : منو
بخش کامران...اگه نرم میان آراد و میبینن ...

بی توجه به فریادش در را باز میکنم و از ماشین پیاده
میشوم...نگاهم وحشت زده روی چند مردی که ماشین را
محاصره کرده اند میچرخد و قلبم با دیدن اسلحه هایی که
به سمتم گرفته اند دیگر نمیتپد...

دستم را به بدنه ماشین میگیرم و محکم لبم را میگزیم تا
زبانم باربد را فریاد نزند...با سیاهی رفتن چشمهایم کنار
ماشین سر میخورم و صداهاى زمخت و نفرت انگیزشان در
گوشم میپیچد: خودشه؟

_آره آقا گفت دختره رو براش ببریم...اون محافظشونم که
به گمونم کارش و ساختیم...بریم تا تو دردسر نیوفتادیم...

باربد با لگد محکمی شیشه ی میز را میشکند و با غرش
خشمگینی به سمت نرگس و ماه بانو میچرخد: پس شماها
اینجا چه غلطی میکنین که گذاشتین سر خود واسه خودش
بره بیرون...نباید به من یه زنگ میزدین ...

نرگس با ترس و لرز بازوی ماه بانو را چنگ میزند و ماه بانو
بیشتر اشک میریزد...مهراد با نگرانی و تشویش قدمی پیش
میگذارد و با نرمش رو به باربد میگوید: شاید اتفاقی افتاده
آقا...مگه نمیگن کامرانم باهاش رفته ...

باربد پریشان دستی به گردن قرمز شده اش میکشد و قفسه
سینه اش به شدت بالا و پایین میشود...روی دسته مبل
مینشیند و با صدای خش داری میگوید: کامران بیست بار به

من زنگ زده بود تو اون جلسه کوفتی بودم نتونستم جواب
بدم الانم که هرچی میگیرمش جواب نمیده ...

صدای ماشین با صدای بارش شدید باران درهم می آمیزد و
باعث میشود باربد به سرعت سر بلند کند مهاد سریع پشت
پنجره میرود و با دیدن ماشین مشکی رنگ محافظان عمارت
روبه باربد میگوید: ماشین بچه های عمارته آقا... شاید خبری
شده ...

باربد با عجله از پله ها پایین میرود خدا میداند اگر دستش
به تانیا برسد چه بلایی سرش می آورد آن هم با این همه
نگرانی که به جاناش ریخته است...در عمارت که باز میشود
باربد و بقیه با دیدن لباس های خیس و خونی محافظان و
آرادی که در آغوش محمد محافظ ویلا با گریه میلرزد سر
جایشان خشک میشوند...قلب باربد تیر میکشد و به آنی

پاهایش سست میشوند تمام قلبش با ندیدن تانیا میلرزد و
خون به چشمانش حمله میکند...مهراد با چشم هایی گرد
شده جلو میرود انگار تن و بدن این مرد هم از نبود تانیا سرد
میشود...

آراد با دیدن باربد بی قراری میکند و با اشک اسمش را صدا
میزند ، ماه بانو گوشه ی دیوار سر میخورد و مات و مبهوت
صحنه ی روبرویش میماند...نرگس بی اراده اشک میریزد و
خیره ی آرادی میشود که در آغوش محمد دست و پا
میزند...محمد آراد را روی زمین میگذارد و آراد با بغضی
غریبانه به سمت باربد میدود و پایش را میچسبد...باربد با
زبانی بند آمده فقط نگاهش میکند انگار نمیتواند باور کند
این بچه بدون تانیا روبرویش ایستاده است قلبش بی امان
میکوبد و پلک زدن هم از یادش میرود...فقط در دلش دعا
میکند تانیا زنده باشد میداند زندگی بدون آن دختر برایش
جهنم میشود...

نرگس جیگرش آتش میگیرد و به سمت آراد میدود...آراد با بغضی دلگیر و اشکی معصومانه پدری را که بی توجهی خرجش کرده نگاه میکند و خودش را در آغوش نرگس می اندازد...محکم دستهایش را دور گردن نرگس حلقه میکند و نرگس با بغض او را در آغوشش میفشارد ...

بالاخره در میان آن جمع مهراذ با عصبانیت قدم پیش میگذارد و رو به محمدی که شرمنده سر زیر انداخته است میگوید: چی شده محمد؟ خانم کجاست ؟ کامران کجاست؟ چه خبره اینجا...

محمد با ترس سر بلند میکند جرأت نگاه کردن به رئیس زخم خورده اش را ندارد میداند این خبر وحشتناک ستون این عمارت را میلرزاند...

لب باز میکند و صدایش چهارستون بدن باربد را به لرزه در می آورد: امروز کامران خان گفت میخواد خانم و آقا آراد و ببره بیرون ماهم مثل همیشه آماده شدیم دنبالشون بریم... وسط خیابون اصلی یهو دیدیم ماشین کامران خان محو شد هیچ دیدی بهشون نداشتیم بالاخره انقدر تلاش کردیم تا تونستیم پیدااشون کنیم... یه ماشین دنبالشون افتاده بود و با سرعت تعقیبش میکرد کامرانم مشخص بود فهمیده با سرعت انداخت تو یه فرعی... تا لحظه ی آخر تو دیدمون بودن اقا یهو نمیدونیم چی شد هردوتا ماشین از دسترسمون خارج شدن... به کامران زنگ زدیم آدرس یه کوچه خلوت و داد تا بهش رسیدیم دیدیم شیشه های ماشین خرد شده کامران زخمی از هوش رفته بود پسرتونم بین صندلی ها نشسته بود گریه میکرد ...

مهراد بی قرار اب دهانش را قورت میده و یقه محمد را در پنجه هایش مشت میکند : خانم کجا بود پس... بنال دیگه...

محمد شرمسار سرش را پایین میوفتد و زمزمه اش کمر
باربد را خم میکند: خانم و بردن آقا... آدمای فرخی بودن
وقتی رسیدیم خانم اونجا نبود...

صدای رعد و برق به طرز وحشتناکی در فضا میپیچد و برق
آبی رنگش کل سالن را روشن میکند... قلب باربد دیگر
نمیتپد قشون خون به چشمهایش پلک های دردناکش را
میبندد و از شدت مشت شدن دست هایش رگ هایش
کبودتر میشوند...

مهراد ناباور به زمین خیره میشود ، ماه بانو کنار دیوار از
حال می‌رود و نرگس بی حال روی صندلی می‌وفتد ...

لحظه ایی خشم چنان در تن بارید زبانه میکشد و مشکی
های چشم‌هایش شعله ور میشوند که بی توجه به کسی
گلدان روی میز را روی زمین میکوبد و با صدای شکستنش
غرش آسمان هم در همه جا طنین انداز میشود ...

کوه روی سرش آوار میشود و حتی متوجه خونی که از
دستش روی زمین می‌چکد نمیشود...آراد با ترس در سینه ی
نرگس جیغ میکشد و مهراد با درد روی زمین مینشیند ...

بارید دست به کمر عمیق نفس میکشد و پلک‌هایش با
خشم تکان می‌خورند قلبش پاره میشود و مشت خونی اش را
به ستون میکوبد...باران بی وقفه می‌بارد و قلب بغض کرده ی
این مرد تمام اقتدارش را میشکند...صدای تانیا در مغزش

میپیچد و نورون های عصبی اش تک به تک تیر
میکشند...نگاه معصوم تانیا جلوی عنبیه های چشمش
خودنمایی میکنند و اشک های تانیا پشت پلک های پر درد
باربد میلغزنند...درد به پاهایش میکشد و عصب هایش را از
کار می اندازند که کنار ستون سفید با رد های خونی
دستش سر میخورد و فقط تلاش میکند تا غیرت بی امانش
نفس داغش را نبرد...

#پارت_205

اسمش عشق بود یا دوست داشتن هرچه بود بد شکست این
مرد پر از کینه را...غم که نبود خود عذاب بر سرش نازل شد
و قلبش را چنان پاره کرد که آسمان هم پا به پای غیرتش
چکید...بغض مردانه اش را چنان در چشم و قلبش حبس
کرده بود که نفهمید مرد دیگری درست در چند قدمی اش

بخاطر عشقش ذره ذره آب شد...خودش چشم بست و در
میان رعد های هراس انگیز آسمان صدای فریاد قلب دیگری
که گوش فلک را کر کرد را نشنید...خودش رگ های دستش
را خونی کرد و ندید چشم های عاشق مردی را که با عجز
دل دل میزد و پلک هایش تکان نمیخورد ندید و فقط
سکوت کرد...خودش را به اندازه ی تمام عمرش سرزنش کرد
و خاک بر سر اقتدار همیشگی اش ریخت و باز هم نفهمید
چشم چند نفر با امید به دهانش دوخته شد ...

صدای موبایلش پلک های کوفته اش را باز میکند...با
خستگی و چشمانی قرمز شده نگاهی به گوشی اش که میان
سیگار هایش افتاده می اندازد ، با پیام ناشناسی که بالای
صفحه نقش میبندد صاف سرجایش مینشیند و با عجله
باکس پیام را باز میکند...نگاهش تک به تک کلمه های نفرت
انگیز مقابلش را میبلعد و پوزخندی رو لبش جا خوش
میکند :

"سلام جناب بهراد عزیز ...

تا الان باید متوجه شده باشی که همسرت عزیزت پیش
ماست...اگه خیلی دوشش داری پس بهتره بیای و اون
معامله ایی که چند وقته داری درمقابلش مقاومت میکنی و
جوش بدی وگرنه اتفاق خوبی واسه این دختر
نمیوفته...بهتره زودتر خودتو برسونی تا حالش بدتر از این
نشده ..."

نفس عمیقی میکشد و جمله ی آخر مدام در سرش زنگ
میزند...حال تانیا بدتر نشود؟ مگر حالش بد است؟ چه بلایی
سرش آورده اند که باربد باید زودتر خودش را
برساند...دستهای باند پیچی شده اش را مشت میکند و
محکم به پیشانی اش میکوبد...در این میان فقط خودش را
مقصر میداند که اینطور باعث عذاب آن دختر شده

است...خون از میان باند های پیچ خورده دور انگشتانش
بیرون میزند و حتی سوزش وحشتناکش هم نمیتواند باعث
باز شدن مشتش شود ...

تقه ایی که به در میخورد فقط درد را بیشتر به جانش
میریزد و چرا کسی نمیفهمد باربد فقط تنهایی میخواهد؟
ماه بانو در را باز میکند و با من من میگوید: باربد خان؟
حالتون خوبه؟

باربد با حرص نفسی میکشد و عصبی تشر میزند: مگه نگفتم
حوصله ندارم کسی نیاد تو این اتاق ...

ماه بانو با بغض سینی غذا را گوشه ی میز قرار میدهد :
اینجوری که همیشه اقا شما حالتون خوب نیست دستتون

دوباره داره خونریزی میکنه از دیشب هیچی هم
نخوردین ...

باربد بی حوصله فریاد میزند: چندبار باید یه چیزی و تکرار
کنم؟ جمع کن برو بیرون ...

__بازم با کی لج کردی باربد؟

صدایی دلنشین و مادرانه در فضای اتاق میپچید و سر باربد
به سرعت بالا می آید...به یکباره تمام عصبانیتش فروکش
میکند و نگاهش با بهت و تعجب در چشمان سبز رنگی
درست همرنگ چشمان مادرش مینشیند : خاله سیمین ...

سیمین با لبخند به صورت باربد مینگرد و تمام حجم
دلتنگی اش را با نگاهش رفع میکند...باربد دست سالمش را

به گوشه تخت میگیرد و به سختی از جا بلند میشود، ماه
بانو با گوشه چشم سیمین از اتاق بیرون میرود و در را
میبندد ...

بوی عطر همیشگی در بینی باربد میپیچد و پلک هایش با
عشق بسته میشود...سیمین با نگاهی قربان صدقه ی باربد
میرود و طولی نمیکشد که سر این خواهر زاده لجبازش را در
اغوش میکشد...باربد سر روی شانه ی پر مهر این مادر
میگذارد و دست سالمش را محکم دورش حلقه میکند : اگه
بگم خوب موقعی اومدی چی میگی؟

سیمین لبخند میزند : میگم دلم انقدر براتون تنگ شده بود
که اصلا به خوب و بد بودن موقعیت توجه نکردم ...

باربد کمی عقب میکشد و با تعجب میگوید: براتون؟ قاعدتا
دلت فقط باید واسه من تنگ شه ...

خاله اخم شیرینی میکند و مشت آرامش را به سینه ستبر
باربد میگوید: چقدر حسود شدی پس تانیا و اراد چی ...

باربد لبخند تلخی میزند و دوباره کنار تخت مینشیند... خاله
سیمین با دیدن باند خونی دور دستش با نگرانی کنارش
مینشیند: دستت چی شده باربد؟ چه بلایی سرخودت آوردی
بچه...

باربد با تمسخر به دستش نگاه میکند : واقعا به این زخم
کوچیک میگی بلا؟ پس از بلایی که سرم اومده خبر
نداری...

_حتما خبر دارم که اینقدر بی خبر از لندن بلند شدم
اومدم اینجا...

سر باربد پایین میوفتد و دل سیمین بیشتر آتش میگیرد:
الان تو باید اینجا بشینی و زانوی غم بغل بگیری یا بری زنتو
از دست اون بی وجدانا نجات بدی...

باربد سرش را به زانویش تکیه میدهد و با درماندگی میگوید:
یک ساله دارم به هر طریقی از چیزی که ازم میخوان فرار
میکنم تا برنامه هام درست پیش بره و راحت شم از این
منجلابی که خودمو زن و بچمو توش غرق کردم ، به تانیا

گفتم محض رضای خدا پاتونو از خونه بیرون نذارید تا اوضاع
اروم بشه ولی گوش نکرد که نکرد... حالا اینه وضعیتم ...

سیمین دست جلو میبرد و سر باربد را بلند میکند: لازمه
بگم تو بدترین از اینا رو گذروندی ؟

__یعنی میشه دزدیدن تانیا رو هم مثل همونا دونست؟ من
اون زمان تو چیزی مقصر نبودم ولی الان بخاطر این که
عرضه نداشتم از زخم محافظت کنم مقصرم ...

لبخندی تلخی روی لب های رژ خورده اش مینشیند انگار
باور ندارد این پسر تا این حد شیفته آن دخترک معصوم
شده باشد: باربد جوری رفتار نکن که نتونم بعد از این همه
سال بشناسمت اگه من بزرگت کردم مطمئنم الان کلی
نقشه تو سرت داری واسه نجات دادنش ...

باربد به دیوار روبرویش خیره میشود و پوزخندی میزند...مگر
میشود نقشه نداشته باشد ان هم برای نجات ان دختری که
فقط و فقط باید در تصاحب قلب و جان خودش باشد...مگر
میشود باربد بیکار بنشیند تا آن دختری که بند بند نفس
هایش را میپرسد بلایی سرش بیاید ...

با صدای نچ نچ خاله نگاهش از دیوار کنده میشود...خاله با
اخم به سیگار های دود شده روی زمین نگاه میکند : یادمه
میگفتی اگه تانیا مال من بشه سیگار نمیکشم ...

سرش را بالا می آورد و با اخم های غلیظ تر به نگاه غمگین
باربد خیره میشود: من بعد عروسی اومدم اینجا بازم این
کوفتی و تو دهنتم دیدم گفتی اگه تانیا برام یه بچه بیاره
دیگه نمیکشم...

باربد لبخند میزند که سیمین با حرص مشتی با بازویش
میکوبد: الان که بچه ات چهارسالشه و تو هنوز این لعنتی و
ترک نکردی باربد... بهونه ات چیه ...

باربد نگاهش را به چشمان پر حرص سیمین میدوزد و تلخی
لبخندش رکورد میشکند: هر وقت تانیا عاشقم بشه دیگه
دلیلی واسه دود کردن این لاکردار ندارم...

#پارت_207

تیزی نور لامپ پشت پلک های سنگینش باعث میشود
چشمهای خیسش را باز کند... سردی دیوار و زمین نم گرفته
به جاناش نفوذ میکند و بدنش میلرزد... نگاهش با رخوت و
سستی دور تا دور اتاق میچرخد و فقط یک صندلی فلزی

میبیند که دستهایش را به آن بسته اند... تکانی به خودش
میدهد که با قفل بودن دست و پاهایش نا امید میشود. بغض
غریبانه به گلوی لرزانش حمله میکند و اشک هایش از سر
بی کسی میبارند ...

تانیبا با درد چشم میبندد و دلش از این همه بدبختی اش
میگیرد زیر لب فقط اسم اراد را صدا میزند و قلبش برای
یک دقیقه دیدنش دل دل میزند... لحظه ایی غیرت بی تاب
باربد در ذهنش جان میگیرد انگار از همین فاصله هم با تمام
وجودش ترس را حس میکند... آنقدر سرما در جانش میریزد
که داغی نفس هایش پشت لبش را میسوزاند... کمی در
خودش جمع میشود و به سختی مچ دستهایش را میان
طناب های قطور میچرخاند که سوزش بدی در دستش
میپیچد به شدت لب هایش را میگززد تا جیغ دردناکش در
گلایش خفه شود ...

هق هق خفه اش سمفونی درد میشود در مغزش و فقط زیر
لب خودش را لعنت میکند ، اگر اراد بلایی سرش آمده باشه
چه؟ چطور میخواد قوت نفس هایش را حفظ کند مگر
میتواند بدون آن بچه به ده ادامه زندگی اش فکر کند و
آرامش داشته باشد...چطور میخواهد در چشمان باربد نگاه
کند و از خشمش در امان بماند وقتی آن مرد بارها تاکید
کرده بود که پایش را از خانه بیرون نگذارد...خریت کرده بود
کاش اینطور جان اراد را به خطر نینداخته بود وقتی
میدانست باربد بیخود سر چیزی حساسیت به خرج
نمیدهد ...

صدای قدم های محکمی به گوشش میرسد و نفس در سینه
اش حبس میشود ، صدای قیژ قیژ در اتاق انگار فقط آوای
مرگ را مینوازد و روح این دختر بیشتر میلرزد...چشمهایش
را با ترس باز و بسته میکند و طولی نمیکشد که نگاهش
روی یک جفت کفش مردانه مشکی و براق ثابت میماند ،

چشمانش را از روی شلوار کرم رنگ و کت خوش دوخت
همرنگش بالا میکشد و روی نگاه و لبخند آشنایش ثابت نگه
میدارد ...

مرد با لبخند به صورت دلفریب و موهای پریشان تانیا نگاه
میکند و در نزدیکی اش روی یک زانو مینشیند ، هاله ایی از
ترس به چشمان بهت زده تانیا رخنه میکند و لب هایش
قفل میشوند...لبخندی تلخ روی لب های قلوه ایی مرد جوان
شکوفه میکند، دست جلو میبرد و موهای پریشان روی
پیشانی تانیا را کنار میزند که تانیا بیشتر به دیوار نمناک
پشت سرش میچسبد ...

_هنوزم همونقدر خوشگلی ...

سکوت میکند انگار این مرد جلوی نفس کشیدنش را گرفته
است...سرش را پایین می اندازد که صدای بم مرد روبرویش
در گوشش میپیچد: منو یادت نمیاد؟

قلبش نفس میزند و لب هایش از بغض درهم گره میخورند ،
سرش را بلند میکند و به اخم ها وچشمان مرد روبرویش زل
میزند : چرا منو آوردین اینجا ...

لبخندش اینبار طعم زهر میدهد: خیلی دوس داشتم بازم
ببینمت...این چشمها و موهای قشنگتو ...

تانيا نفس نفس میزند: چرا منو دزدیدین؟ من اینجا چیکار
میکنم؟

کامیار کمی در چشمهایش خیره میشود و لحظه ایی بعد با
پوزخند دستی به پیشانی اش میکشد: مثل همون موقع ها
چموشی و لجباز ...

پشت دستش را روی گونه تانیا میکشد و زمزمه ترسناکش
تن این دختر را میلرزاند : ولی از سر اون مرتیکه
زیادی... خیلی زیاد ...

تانیا با بغض صورتش را عقب میکشد : نکن کامیار ...

کامیار بلند میخندد و قهقهه مستانه اش در اتاق میپیچد:
پس اسممو یادته ...

تانیا نگاهی به اطرافش می اندازد و دوباره میپرسد: من اینجا
چیکار میکنم ؟ چرا هیچی نمیگی؟

کامیار کمی خودش را جلو میکشد و مشغول باز کردن
طناب های دستش میشود: فکر کنم خودت بهتر از هرکسی
بدونی شوهر احمقت چقدر دردسر برامون درست
کرده...جوری وانمود نکن که انگار از هیچی خبر نداری ...

_از چی باید خبر داشته باشم...باربد چیزی به من نمیگه ...

کامیار پوزخند میزند وبا نیم نگاهی به صورت رنگ پریده
تانیا میگوید: وقتی مجبور شد خودش با پاهای خودش بیاد
اینجا و سرشو جلوی پدرم خم کنه اون وقت میفهمی ...

تانیا مچ دست های از بند آزاد شده اش را ماساژ میدهد و
لبخند تمسخر آمیزی میزند: باربد سرشو خم کنه؟
شوخیتون گرفته ...

کامیار تیز نگاهش میکند: نکنه فکر کردی اون مرتیکه
سوپرمنه؟

تانیا با همان لبخند سرش را تکان میدهد: من شوهرم و
میشناسم کی میخواد باربد و بکشونه اینجا... شماها؟ کی
میخواد باربد و مجبور کنه که جلوی پدرت سر خم کنه؟

کامیار دندان هایش را برهم میفشارد که تانیا ادامه میدهد:
کی جرأت داره در مقابل باربد بایسته... واقعا با خودتون چی
فکر کردین که منو آوردین اینجا میخواین باربد و با جون من
تهدید کنید واقعا فکر کردین براش مهمه؟

اخم های وحشتناکی روی صورتش نقش میبندد انگار حرف های این دختر خط قرمزی روی تمام معادلاتشان کشیده است... انگشت شستش را به گوشه لبش میکشد و با تمسخر میگوید: پس این آوازه ی ناموس پرستی باربد خان که همه جا پیچیده همه اش کشکه؟

تانيا كيش و مات ميشود و حرفى نميزند ، حقيقتا خودش بهتر از هر كسى ميداند باربد تا چه حد حساس است و به ناموسش اهميت ميدهد ميداند باربد ممكن است بخاطر غيرتش روى هر چيز ديگرى پا بگذارد ...

كاميار نيشخندى ميزند : مي بينى خودتم خوب ميدونى غيرت مسخره ي اون مرتي كه همه برنامه هاشو بهم ميزنه...ما انقدر احمق نيستيم كه تو رو بياريم اينجا مفت و مجانى ازت

پذیرایی کنیم دختر جون... برو دعا کن باربد خانت نیاد اینجا
که اگه بیاد اصلا اتفاق خوبی براش نمیوفته ...

تانیا با چشم هایی گرد شده و استرسی که قلبش را چنگ
زده به سختی لب میزند: میخواین باهاش چیکار کنین ...

تقه ایی به در میخورد و به دنبالش صدای زمخت مردی در
اتاق میپیچد: اجازه هست آقا؟

کامیار با نگاهی به تانیا جوابش را میدهد: بیا تو احمد ...

احمد با هیکل ورزیده و بادیگاردی اش در مقابل چشمان پر
لرز تانیا نیشخندی میزند و سینی غذا را جلویش میگذارد
سپس با با اجازه ایی از اتاق بیرون میرود ...

کامیار سینی را به سمت تانیا هول میدهد: بیا بخور
چند ساعت بیهوش بودی ...

تانیا نیم نگاهی به سینی غذا می اندازد و ضعف عجیبی در
معدة اش میپیچد با این حال سرش را به معنای نفی تکان
میدهد: نمیخورم ...

_چرا میخوری نیاوردیمت اینجا بکشیمت که باید تا اومدن
اون اسطوره ی خوش غیرت زنده بمونی ...

تانیا به لحن پر تمسخرش اخم میکند شال روی سرش را
جلوتر میکشد: قبلا اینجوری نبودى ...

نگاه کامیار با مکت رویش مینشیند و ابروهایش در هم قفل
میشوند: چجوری بودم پس؟ مهربون بودم؟

تانيا سرش را تكان ميدهد و صادقانه ميگويد: نه منظورم اين
نبود اون موقع فكر نميكردم تو هم تو كار و بار پدرت و پدر
من دست داشته باشي بهت نميومد بخواي با جون يه مشت
ادم بي گناه بازي كني ...

تك خنده ابي از گلويش خارج ميشود: خب هنوزم مثل
پدرت و پدرم نيستم...من فقط بخاطر معامله ابي اينجام كه
قراره سود بزرگي ازش ببرم ...

تانيا با كنجكاوي نگاهش ميكند: چه سودي؟

نگاهش با لذت روی چهره کنجکاو تانیا میچرخد و حرفی
نمیزند... شدت خیره گی نگاهش باعث میشود تانیا سر به زیر
شود ...

نگاه ها و حرف های این مرد رنگ و خوبی ندارد وقتی
اینطور طلبکار حرف میزند و قدرت باربد را زیر سؤال
میبرد... شاید عجیب باشد اما الان فقط دلش باربد را
میخواهد که با تمام زورگویی هایش تشر بزند و سرزنشش
کند برای این حرف گوش ندادنش خودش هم میداند چجور
به همه برنامه های باربد گند زده است و همه چیز را خراب
کرده است...

شهاب تماسش را قطع میکند و روبه باربدی که محکم
شقیقه هایش را میفشارد تشر میزند: اینکارا چیه مرتیکه؟ تو
خواب و خوراک نداشته باشی اونا تانیارو برمیگردونن؟

باربد بی حوصله درحالی که خون اطراف مردمک هایش را
احاطه کرده است به شهاب نگاه میکند: انقدر دایه مهربان تر
از مادر نشو شهاب. زن من دست یه مشت لاشخور اسیره
معلوم نیست تو چه حالیه میدونم دیگه یا یه گوشه نشسته
داره گریه میکنه یا از ترس غش کرده زبون که نداره حرف
بزنه اونوقت تو میگی برم بخوابم صدسال میخوام خواب
نداشته باشم با این وضعیت ...

شهاب با عصبانیت روبرویش مینشیند: اخه برادر من وقتی
تو چوب لای چرخشون بذاری و همه پته هاشونو بریزی رو
آب اونا برات کف نمیزنن که باید همه اینارو پیش بینی

میکردی...سه تا از محموله هاشونو لو دادی کم چیزی
نیست ...

باربد پنجمین سیگارش را آتش میزند و روبه چهره عصبی
شهاب میگوید: اگه تانیا پاشو از اون عمارت کوفتی بیرون
نمیداشت همه برنامه هام داشت درست پیش میرفت دختره
کم عقل یه درصد با خودش فکر نکرد که وقتی پدرش
اونجوری منو وسط مهمونی تهدید میکنه هیچ شوخی در
کار نیست و باید چهارچشمی مراقب خودشو آراده باشه ...

شهاب با غم لبخند میزند : امروز صبح رفتم ملاقات کامران
میگفت تانیا بعد از این که اراده گذاشت بین صندلی ها
بخاطر این که اونا اراده و نبینن خودش زودتر از ماشین پیاده
شد...انصافا دل و جرات به خرج داد ...

باربد با تعجب سرش را بالا می آورد که ناگهان دود سیگار
در حلقش میپرد و سینه اش به خس خس می افتد...شهاب
به سرعت لیوان آبی جلوییش میگذارد و ته مانده ی سیگار را
با حرص و خشم از دستانش بیرون میکشد: بخور این آب و
باربد

فریادش انقدر کارساز است که باربد به سختی کمی از آب را
بنوشد ...

شهاب پاکت سیگار را با غیظ داخل سطل اشغال پرت میکند
و صدایش پر حرص تر میشود: کی بشه تو رو با این سیگار و
فندکت آتیش بزنم راحت شم ...

باربد دستی به گلوی سوزانش میکشد و با درد چشم
میبندد...چهره تانیا که پشت پلک های رنجورش جان
میگیرد تا عمق وجودش در حسرت در آغوش کشیدنش

میسوزد... شاید عجیب باشد ولی تمام قلب باربد برای لبخند
های شیرین آن دختر به تنگ آمده است و نگاهش برای
دوباره دیدنش زار میزند ...

منشی شرکت با تقه ایی به در وارد میشود و با استرس
میگوید: ببخشید قربان...

باربد کلافه چشمانش را باز میکند: چی شده؟

یه خانمی اومدن میگن مادر همسرتون هستن اصرار دارن
شمارو ببینن... من گفتم نمیخواین کسی و ببینین ولی
ایشون کوتاه نیومدن ...

شهاب با تعجب به باربد نگاه میکند و باربد با گنگی میگوید:
خیلی خب بگو بیاد تو ...

_این دیگه اینجا چی میخواد ...

باربد دستی به پیراهنش میکشد و از جایش بلند میشود:
نمیدونم ولی قطعا درباره ی تانیاست ...

صدای تق تق کفش های پاشنه بلندی در اتاق میپیچد و تارا
با تیپ و ظاهر همیشه آراسته اش داخل می اید...بوی عطر
تند و شیرینش زیر بینی هر دو مرد میزند و اخم هایشان
درهم میرود ...

تارا با غرور همیشگی اش قدم پیش میگذارد و زل زده در
نگاه خشمگین باربد میگوید: باید باهات حرف بزنم ...

باربد دست در جیبهایش فرو میکند و با اخم سرتا پای زنی
که مقابلش ایستاده را از نظر میگذراند : حرفی باهم داریم؟

تارا نیم نگاهی به شهاب می اندازد و پوزخند باربد را نادیده
میگیرد: من حرف دارم باهات...وگر نه حاضر نمیشدم پامو
اینجا بذارم ...

شهاب دستی روی شانه باربد میگذارد و با جمله ی " بعدا
میبینمت" از اتاق خارج میشود...تارا بدون این که منتظر
حرفی بماند روی کاناپه بنفش رنگ اتاق باربد مینشیند و
روبه اوایی که با نفرتی تلمبار شده به او زل زده است میگوید:
نیومدم برات گارد بگیرم یا تهدیدت کنم که با نفرت نگام
میکنی...باهات حرف دارم من شاید زن دشمنت باشم ولی
مادر زنتم هستم ...

پوزخند باربد رنگ کینه میگیرد: زن من پدر و مادر نداره ...

_تانيا هيچ وقت با من مشكلي نداشته من شايد مادر خوبي
براش نبودم ولي هيچ وقت باعث رنجشش نشدم ...

باربد روبرویش مینشیند و بی حوصله به چشمهای سبز
رنگش خیره میشود: میشنوم

تارا کمی مضطرب به اخم های باربد مینگرد و خودش را
جمع و جور میکند: ببین باربد من هيچ وقت نخواستم
بینمون بی حرمتی پیش بیاد اینو خودتم میدونی...ولی یه
اوضاعی پیش اومد و خودت همه چی و بهم ریختی...این
وسط من نباید از دیدن بچم محروم باشم...

#پارت_210

باربد کمی به جلو خم میشود و انگشت هایش را درهم گره
میزند با خونسردی میگویند: تانیا واقعا علاقه ایی نداره شمارو
ببینه خودتونم خوب میدونید اون هیچ دلخوشی ازتون نداره
پس بهتره آرامشش بهم نخوره ...

تارا عصبی شده بغض به گلویش دامن میزند و ناخودآگاه
صدایش بالا میرود: مگه اون دختر کنار تو آرامش داره که
حالا با دیدن من آرامشش بهم بخوره چرا یه جوری حرف
میزنی که انگار تو یه شوهر ایده آل واسه تانیا هستی و ما
دیو دوسر...کم اذیتش نکردی که حالا نگران آرامشش
باشی...من دارم از ایران

میرم میخوام یه بار بچمو ببینم میفهمی؟

باربد تیر نگاه تیزش را حواله چشمان مضطرب و پر بغض زن
روبرویش میکند و انگشت شستش را گوشه لب پر
پوزخندش میکشد : چرا خودتو میزنی به اون راه؟

تارا گنگ نگاهش میکند: منظورت چیه؟

_چرا جوری وانمود میکنی که انگار از هیچی خبر نداری؟
یعنی تو نمیدونی تانیا الان پیش من نیست؟

تارا اب دهانش را قورت میدهد و بدون این که چیزی از
حرف های باربد بفهمد میپرسد: چی داری میگی باربد؟ اگه
تانیا پیش تو نیست پس کجاست؟ نکنه دوباره فرار کرده ...

باربد ناامید دستی به پیشانی عرق کرده اش میکشد و زیر
لب زمزمه میکند: کاش فرار کرده بود ...

تارا با نگرانی خودش را جلو میکشد : چرا چیزی نمیگی؟
قضیه چیه باربد؟

باربد انگشت اشاره اش روی پلک لرزانش میفشارد و با
صدایی که زخم غیرتش را نشان میدهد میگوید: تانیا رو
دزدیدن ...

—چی؟

باربد سرش را بلند میکند و خیره چشمان وحشت زده اش
میگوید: شوهرت با اون شریک آشغالش فرخی زن منو
دزدیدن. متوجه شدی؟

تارا ناباور سرش را تکان میدهد: اخه چرا باید همچین کاری
بکنن ...

باربد موهایش را چنگ میزند و صدایش اینبار خش دار
میشود: که از من زهر چشم بگیرن...واقعا برات عجیبه که
شوهرت بخاطر کار و ثروتش هم به تو خیانت میکنه هم
پسرش و طرد میکنه و هم دخترش و دزدیده؟ واقعا عجیبه؟
اینا از پس فطرتی مثل امیریان بعید نیست...من همه ی این
روز هارو پیش بینی کرده بودم که اجازه نمیدادم تانیا از
خونه بره بیرون ...

تارا موهای طلایی رنگش را از روی صورتش کنار میزند و با
خجالت سرش را پایین می اندازد و باربد میبیند که اشکش
روی دستش میچکد...انگار این زن هم از این زندگی و

سرنوشت کثیف خسته شده است و فقط میخواهد خودش را
از این باتلاق نجات دهد ...

تارا پشت دستش را روی صورت کرم خورده اش میکشد و با
تردید میپرسد: تانیا هم میدونه که بهرام به من خیانت
کرده؟

باربد با خونسردی سرش را تکان میدهد: آره خودش با
چشمهای خودش همه کثافت کاریاشو دید ...

لبخندی تلخ روی لبهایش مینشیند و بوی بغضش در هوا
میپیچد : بهرام زیاد خونه نمیاد منم نمیبینمش چجوری
میتونم کمک کنم که تانیا رو پیدا کنی؟

_احتیاجی به کمک نیست خودم موقعیتشونو شناسایی
کردم فقط منتظرم اوضاع روبراه بشه تا خودم برم دنبالش
وگرنه جونش به خطر میوفته...

تارا لب میگذرد و با استرسش بیشتر میشود: میشه وقتی تانیا
برگشت من ببینمش؟ هم اونو و هم آراد و ...

باربد خیره نگاهش میکند و بغض چشمان این زن
پوزخندش را از بین میبرد...تارا که سکوت باربد را میبیند با
درماندگی میگوید: من بزودی از ایران میرم شاید دیگه هیچ
وقت نتونم ببینمشون ...

باربد از جا بلند میشود و به سمت پنجره ی سراسری اتاقش
میرود...شقیقه اش به طرز دردناکی تیر میکشد و با
حرفهایش اینبار نور امیدی به قلب تارا میتابد: اگه قصدت

فقط دیدنشون باشه و خداحافظی واسه یک روز ایرادی
نداره...

#پارت_211

زانوانش را در شکمش جمع میکند و درمانده سرش را
رویشان میگذارد...مغزش با افکار پریشان انگار بازی مرگ
راه انداخته اند که لحظه ایی نمیتواند آرامش داشته
باشد...حرف های آخر کامیار و دیدن هر روزش به اندازه ایی
ذهن خسته اش را مشغول کرده است که روزی صدبار تنش
میلرزد و خودش را لعنت میکند...اشتباه کرده بود و ته این
اشتباه لعنتی فقط به باربد وصل میشود و دشمنی اش با
پدرش و حالا این وسط تانیا با دستان خودش توپ را در
زمین پدری پرت کرده که لجن از سر زندگی اش
میبارد...تانیا خودش را در چاهی پرت کرده است که باربد

این همه وقت او را از آن دور نگه داشته بود و حالا به جز
لعنت کردن خودش چه میتواند بکند...

این چندشبی را که در این اتاق نفرت انگیز گذرانده آنقدر
چهره ی خسته و عصبی باربد در ذهنش زلزله به پا کرده
است که از شرمندگی و خجالت دیگر نتواند در چشمانش
نگاه کند...چطور میخواهد در چشمانش زل بزند و جواب این
لجبازی احمقانه اش را بدهد چطور میخواهد جواب به خطر
انداختن جان اراد بدهد آن هم درمقابل باربدی که در مقابل
چنین چیزی نرمش به خرج نمیدهد...

در اتاق که به ضرب باز میشود تانیا از افکارش به بیرون پرت
میشود و سرش با ترس به سمت در میچرخد...چشمهایش با
وحشت روی مردی مینشیند که در این چند روز کم تهدید
به جانش نریخته و تنش را نلرزانده است...فرخی با لبخند

مضحکش جلو می آید و درست روی صندلی مقابل تانیا
مینشینند: اومدم جلوی خودت با شوهرت حرف بزنم شاید
دلت واسه صداش تنگ شده باشه اونم باور کنه تو اینجا
مهمونی نیومدی ...

تانیا اب دهانش را قورت میدهد و تمام اشک های پر
استرسش را مهار میکند ، فرخی پوزخندی به چهره ترسیده
اش می اندازد و همانطور که تماس را برقرار میکند میگوید:
ببینیم شوهرت چقدر بهت وفاداره و تو براش ارزش داری...

تانیا نگاهش را میان محافظی که کنار در ایستاده و مردی
که روبرویش نشسته میچرخاند و انگار بغضش انکار ناپذیر
میشود...فرخی دستی بین موهای جوگندمی اش میکشد و
تانیا فکر میکند این مرد برخلاف سن و سالش چرا تا این
حد جوان به نظر میرسد ...

طولی نمیکشد که صدای باربد پر ابهت در اتاق میپیچد
گرمای زیادی در دل تانیا رخنه میکند و انگار صدای باربد
اضطرابش را کاهش میدهد ...

_چیه پیر خرفت بازم که زنگ زدی ...

فرخی با حرص قهقهه میزند: مثل این که نمیدونی خانم
کوچولوت تو دستای من اسیره و مثل یه گنجشک داره
میلرزه ...

صدای خونسرد باربد با کمی مکث به گوش تانیا میرسد: اون
دختری که تو دستای تو اسیره دختره رفیق شفیقت هم
هست اگه جونش برای باباش مهمه زنگ بزن اونو تهدید کن
نه منی که از دست حماقت هاش خسته شدم... فکر کردی با

جون يه دختر بچه ميتونی منو تهديد کنی که به خواسته
هات بررسی واقعا فکر کردی ميتونی با اين کارا منو مجبور به
کاری کنی... برو هر بلایي ميخواي سرش بيار از توعه گفتار
بيشتر از اين بعيد نيست که بخواي عقده هاتو سر دختر بچه
ايي مثل اون خالی کنی ديگه هم سر اين موضوع مسخره به
من زنگ نزن ...

کوهي در چشمان تانيا فرو ميريزد و در قلبش سونامي
ميشود... ناباور به موبایل در دست های مرد روبرویش خيره
ميشود و انگار از مغزش خون ميچکد لحظه ايي تمام قلبش
ميميرد و روحش ايست قلبی میکند ...

فرخی با چشمان قرمز شده و پر خشمش به تانيایي که تمام
بدنش در حال فلج شدن است نگاه میکند و صدایش اينبار
خود باربد را ميکشد: پس هرچی دم از غيرتت ميزنن دروغ

بود این بود رسم ناموس پرستیت؟ نیستی بینی با حرفات
ناموست و کشتی...

#پارت_212

تمام خونسردی باربد پر میکشد و فریادش گوش فلک را کر
میکند: چی داری میگی مرتیکه معلوم هست داری چه
غلطی میکنی ...

فرخی با جنون میخندد : همین خانم کوچولو ایی که ادعا
میکنی برات ارزشی نداره همه حرفاتو شنید اوازه ی با
غیرتیت که همه جا پیچیده بود باربد خان بهراد حالا چی
شد زنتو انقدر پست کردی...

صدای باربد غیرت زخم شده اش را فریاد میزند: خفه شو
مرتیکه فقط دعا کن دستم بهت نرسه... که اگه برسه ...

_تو خفه شو پسره جلب...داری کیو گول میزنی تو واسه
بدست آوردن این دختر آسمون و به زمین آوردی حالا ادعای
بی ارزشیشو به رخ ما میکشی...اگه خیلی مردی و پای
حرفت وامیستی گوشه و قطع نکن و صدای ضجه زدناش هم
بشنو ...

قلب باربد میترکد و زبانش با ناباوری بند می آید ...
فرخی با خباثت موبایل را روی صندلی میگذارد و خودش به
سمت تانیا میرود...چه چیزی بیشتر از آزار دادن ان مرد
میتواند لذت بخش باشد آن هم مردی که کمر به نابودی
اش بسته است...

تانيا كز كرده گوشه ي ديوار مسخ شده به موبايلى زل ميزند
كه همين حالا صداى مردى سمفونى مرگ براش را رقم زد
و روحش را تكه تكه كرد چشمان گرد شده اش حتى پيرمرد
مقابلش را هم نميبيند انگار تمام ذهنش يك استپ كامل
كرده است ...

فرخى با خشم لگد محكمى در پهلوى تانيا ميزند و صداى
جيغش هفت آسمان را رد ميكند...فرياد باربد در اتاق
ميپچيد و فرخى با جنون ميخندد و تانيا را زير آماج
لگدهايش را ميگيرد : صداش بزن ديگه بذار باور كنه دارى
عذاب ميكشى بذار بفهمه با كى طرفه...

تانيا ميگرید و جيغ ميشكد و چه كسى ميداند گريه اش
بخاطر روح لگد مال شده اش است تا جسمى كه ذره ذره
آب ميشود چى كسى ميفهمد اين قلب اين دختر براى بار

هزارم خرد شده است...صدای غیرت مردی که از پشت خط
دیوارهای اتاق را به لرز در می آورد به خنده های جنون
آمیز فرخی که از این صحنه لذت میبرد دامن میزند ...

تania کم کم بی حال میشود جیغ هایش قطع میشود و
چشمانش تار میشوند...نفس باربد قطع میشود و کسی
بغضش را نمیفهمد تا ببیند این مرد فقط یک تیغ کم دارد
تا رگ غیرتش را ببرد ...

فرخی بدن متلاشی تania را رها میکند و با خبیث ترین و
پرلذت ترین لحن ممکن به باربد میگوید: اگه تا فردا سر و
کله ات پیدا نشه جنازه این دختر و تحویل میدم...حتی
پدرشم نمیدونه که چی به سر دخترش اومده پس دلت و
خوش نکن ...

سپس با نگاهی به تانیا ادامه میدهد: الانم که باید بدونی
حال خوبی نداره به دادش نرسی زیاد دووم نمیاره ...

فرخی بدون این که منتظر جواب باربد باشد تماس را قطع
میکند و رو به محافظش میگوید: حواست باشه کامیار پاشو
نذاره تو این اتاق وگرنه همه چی بهم میخوره ...

#پارت_213

باربد موبایلش را به دیوار میکوبد و و غرش خشمگینش تن
آراد را هم میلرزاند...نرگس سریع به سمت آراد میدود و تن
کوچکش را در اغوش میکشد و داخل اتاق میرود...سیمین با
نگرانی به باربد نگاه میکند: چی شده باربد ؟

باربد با خشم چشم میبندد و گلویش را چنگ میزند سینه
اش از شدت عصبانیت به تندی بالا و پایین میشود...سیمین
با عجله به سمتش میرود و بازویش را میگیرد : باربد دو
دقیقه بشین بخدا الان سخته میکنی ...

کاش میمرد ولی این روز به سرش نمی امد خودش هم
میداند امشب تمام غیرتش شکست و تکه هایش هم خنجر
شد و در قلبش فرو رفت حالا روحش برایش عزا داری
میکند...همان موقع که صدای جیغ تانیا را شنید کمرش
شکست و خودش را لعنت کرد بخاطر حرف های مزخرفش...
باربد میداند امشب چطور یک انسان را شکست؟ میداند
چطور حقارت به جان دختری ریخت که تازه جوانه های
محبت در دلش شکوفه داده بود؟ اگر میدانست قطعا نمی
ایستاد تا جیغ ها و گریه های سنگین تانیا در گوشش رجز
خوانی کند فریاد میزد تا آن دختر در حین زجر کشیدنش

بشنود عشق این مردی را که سال هاست دل در گرو موهای
بلندش دارد بشنود و داغ حقارت از تنش بیرون برود ...

باربد نفهمید و تمام اجرهای عشق را در دل آن دختر فرو
ریخت و هر چه تلاش کرده بود برای بدست آوردن قلبش در
یک چشم بهم زدن نابود کرد ...

سیمین به سختی باربد را روی کاناپه مینشاند و رو به
شهابی که عرق روی پیشانی اش چکیده و نفس نفس میزند
میگوید: تو حرف بزن شهاب چی شنیدین تو اون ماس
ماسک که اینجوری داغون شدین چرا هیچکدوم حرفی
نمیزنین این پسر الان سخته میکنه ...

باربد دست مشت میکند و مشتش را پیایی به پاهایش
میکوبد: تو نداشتی من برم شهاب تو نداشتی برم دارن جون

زنمو میگیرن اونوقت من اینجا نشستم دارم به حرف تو
گوش میدم الان چه جوابی داری لعنتی ...

شهاب با درماندگی نگاهش میکند که باربد با غیظ یقه اش
را چنگ میزند: الان چی داری بگی ؟ ها الان من باید چه
خاکی تو سرم بریزم مرتیکه اشغال گفتار داشت تانیا رو
کتک میزد میفهمی ...

سیمین با ترس عقب میرود: خدا مرگم بده چی داری
میگی؟

شهاب با درد و غیرت چشم میبندد و مچ دست های باربد را
میگیرد : همین الان میریم دنبالش...همین الان میریم شمال
دنبالش ...

رگ شقیقه باربد کبود میشود و برجستگی اش قلب سیمین
را میلرزاند: معلومه که میریم...من میخوام اون مرتیکه رو
بکشم باید همین حالا برم اونجا...

#پارت_214

باربد نگاهی به اطرافش می اندازد و با تعجب رو به شهاب
میگوید: اینجا که همش جنگله ...

شهاب با خستگی پلک هایش را باز و بسته میکند: آره
ویلای فرخی وسط جنگله که دسترسیش کم باشه بچه ها
بزور موقعیتشو شناسایی کردن...بخوای این اطراف بچرخه
سر جمع چهار پنج تا خونه روستایی بیشتر پیدا نمیکنی
خیلی دور افتاده ست ...

باربد کلافه پوفی میکشد و به گرگ و میش هوا خیره
میشود: با این وضعیت چجوری باید تانیا رو پیدا کنیم ...

—بچه ها کل ویلا رو محاصره میکنن و طبق نقشه با آتش
بازی که راه میندازن جنابعالی سریع میری تانیا رو پیدا
میکنی و بدون حرکت اضافه ایی از ویلا میرین بیرون همین
اطراف یه خونه روستایی است که یه پیرمرد توش زندگی
میکنه بچه ها رو میشناسه اون قراره بهتون سرپناه بده تا
دست آدمای فرخی بهتون نرسه و صبح بتونیم برگردیم
تهران ...

باربد با تفکر سرش را تکان میدهد: اون وقت نقش تو چیه
این وسط؟ نظارت روی عملیات آتش بازی؟

شهاب بخاطر کنایه باربد چپ چپ نگاهش میکند و میگوید:
نخیر من بخت برگشته باید برم دنبال مدارک هایی که
باهاش بتونیم فرخی و دستگیر کنیم ...

باربد پوزخند میزند و ارنجش را کنار شیشه ی ماشین
میگذارد: واقعا فکر کردین اونا مدارک و دم دست میذارن که
تو بری پیدااش کنین؟

شهاب اسلحه اش را از داشبورد برمیدارد و همانطور که
خشاب هایش را چک میکند جواب باربد را میدهد: تو انقدر
مجنون شدی که ماشالا از هیچی خبر نداری...نمیدونی چی
شده برادر دیروز کل خونه و شرکت فرخی و زیر و رو کردن
هیچی اونجا نبود وقتی خودش مثل موش اومده اینجا قایم
شده یعنی مدرک جرمش روهم پیش خودش نگه داشته ...

باربد دستی به پیشانی اش میکشد و پر از تشویش زمزمه
میکند: تو این گیر و دار بلایی سر تانیا نیاد ...

شهاب اسلحه دیگری از داشبورد برمیدارد و روی پای باربد
میگذارد : نگران نباش من حواسم بهتون هست فقط باربد
اینو بگیر نزن کسی و بکشی تو دردسر بیوفتی آ فقط اگه
مجبور شدی از خودت دفاع کن حله؟ سراغ فرخی نری باربد
تو اون بلبشویی قراره به پا شه بخوای آرتیست بازی در
بیاری بری سراغ اون پیرمرد دیگه دستت به تانیا
نمیرسه...گفتم که بدونی ...

باربد اسلحه را در دستش میگیرد و رو به شهاب لب هایش
را کج میکند: اگه نمیگفتی من نمیدونستم ...

صدای آلام پیامک شهاب در فضای ماشین میپیچد و نگاه
هر دو مرد میخ موبایل میشود... شهاب محتوای پیام را
میخواند و میگوید: بچه ها اومدن بهتره زودتر بریم ...

هر دو از ماشین پیاده میشوند و از سمت جاده ی خاکی به
طرف ویلا حرکت میکنند ...

با کرختی در جایش تکان میخورد و ناله ایی از میان لب
هایش خارج میشود... با درد بدی که در بدنش میپیچد به
سختی لای پلک های سنگینش را باز میکند میان تاری
چشمانش سایه ی مردی را میبیند که دستمال سفیدی را
به سمتش می آورد ترس در میان مردمک های لرزانش لانه
میکند که با خیس شدن پیشانی اش و سرمای ناگهانی که

تنش را در برمیگیرد بدنش میلرزد و دندان هایش چفت هم میشوند... عرق از تیره ی کمرش سر میخورد و پلک هایش از لرز روی هم میفتند... دوباره تلاش میکند تا چشمهایش را باز کند بلکه از گنگی بیرون بیاید... چشمانش باز میشوند و نگاه ترسیده اش روی مرد مقابلش مینشیند پلک هایش از ترس گشاد میشوند و با عجله از جا بلند میشود و که درد دوباره صدای استخوان هایش را درمی آورد ...

کامیار شانه اش را میگیرد و وادارش میکند تا روی تخت دراز بکشد: چرا بلند شدی دراز بکش ...

تania آخ بلندی میگوید و دستش را پس میزند: به من دست نزن ...

کامیار با حرص شانه اش را میفشارد: نمیبینی حالت بده چرا
لجبازی میکنی....

تانيا با نفرت نگاهش میکند: همش از صدقه سر باباته حالا
اومدی اینجا شدي دايه مهربون تر از مادر ولم کن حاله از
همتون بهم میخوره...

#پارت_215

کامیار کلافه چنگی در موهایش می اندازد و سعی میکند
آرام تر رفتار کند: من نمیدونستم بابا میخواد اینکارو بکنه
وگرنه جلوشو میگرفتم...

تانيا به سختی روی تخت مینشیند و با بغض میگوید: من که بهتون گفتم جونم واسه باربد هیچ ارزشی نداره خودت ببین دیگه الان روبروت نشستم با یه بدن داغون...چی شد باربد چیکار کرد هیچی چون من هیچ ارزشی براش ندارم...اگه میخواین مطمئن بشین برو به بابات بگو بیاد منو بکشه بلکه هم من راحت شم از این زندگی هم عکس العمل باربد و ببین ...

کامیار با دلسوزی به اشک های تانيا مینگرد و انگار تمام اشک هایش بار غم این دختر را فریاد میزنند...تانيا با حرص پشت دستش را روی گونه اش میکشد و رو به کامیار میگوید: الان میخواین چیکار کنین با من؟

کامیار با آرامش روبرویش مینشیند و با لبخندی تلخ میگوید:
هدف ما صدمه زدن بهت نیست فقط میخوایم باربد و
بکشونیم اینجا ...

تانیا با پوزخند سرش را بالا پرت میکند: باربد نمیاد خیالتون
راحت ...

اخم غلیظی روی چهره اش نقش میبندد: پس چرا داری
باهاش زندگی میکنی؟ فکر کردی نمیدونم چند دفعه فرار
کردی ولی هربار پیدات کرده کیه که ندونه اون مرتیکه
خاطرتو میخواد ...

تانیا پوزخند تلخی میزند و سرش را با افسوس تکان میدهد:
خوشی زده زیر دلتون بخدا باربد خاطرمو میخواد کی اینارو

بهتون گفته؟ واقعا فکر کردین زندگی من اینقدر گل و
بلبله؟ من اگه تا حالا دووم اوردم فقط بخاطر آراده ...

کامیار دهان باز میکند تا حرفی بزند که با صدای وحشتناک
تیراندازی و شکستن همزمان پنجره ی اتاق نطقش کور
میشود و با عجله از جا برمیخیزد...تانيا با ترس و تعجب به
شیشه های روی زمین نگاه میکند کامیار اسلحه اش را از
پشت کمر بندش بیرون میکشد و رو به تانيا میگوید : شرط
میبندم این همون باربد خان که دیشب ادعای بی ارزش
بودنتو داشت با دست پر اومده ...

_تکلیف من چیه حالا؟

کامیار با اضطراب به سمت پنجره ی شکسته میرود و با
احتیاط بیرون را نگاه میکند...هریک محافظان به سمتی
میدوند و کنار دیوار آماده ی شلیک میشوند اتش در جای

جای حیاط شعله میکشد و صدای تیراندازی دوباره سکوت
را میشکند... تانیا به سختی از روی تخت برمیخیزد که کامیار
سریع به سمتش میچرخد: کجا؟

_منم میخوام ببینم چه خبره ...

_نمیشه دارن تیراندازی میکنن خطرناکه مخصوصا تو که
چیزیت بشه باربد این ویلا رو میفرسته هوا... نتیجه چند
دقیقه کتک خوردنت شده این... بعد میگی من براش مهم
نیستم ...

تانیا لب میگذرد تا لبخندش پنهان بماند و کامیار نفهمد خون
دوباره به گرمی در رگ های قلبش جریان پیدا کرده
است... اما بازهم دلخور است و پر از کینه ی شب جهنمی
ایی که باربد با حرفهایش به فرخی تمام قلب و روحش را

تحقیر کرد و خنجر حرفهایش روح تازه شکفته ی این دختر
را درید...

کامیار به سمتش میروود و بازویش را میکشد : بهتره بریم
بیرون این اتاق امن نیست ممکنه یه چیزیم پرت کنن
اینجا...

تانیا با تعجب نگاهش میکند: چی مثلاً؟

_نارنجکی چیزی نمیدونم پایین میدون جنگ شده ...

تانیا به سختی قدم برمیدارد تا همراهش برود که در اتاق با
صدای وحشتناکی باز میشود...

سر و نگاه تانیا به سمت چهره برزخی باربد میچرخد و با دیدن نگاه آتش بارش رنگ از رخس میپرد... کامیار با بهت به باربد و ابهت بی بدیلش نگاه میکند و لحظه ایی استرس مغزش را گنگ میکند، فقط میتواند اسلحه اش را بالا بیاورد تا کم نیاورد مقابل مردی که آوازه ی خشمش را کم نشنیده است... باربد اما فقط نگاهش به دستی گیر میکند که بند بازوی تانیا شده است و کامیار میداند باربد به جز خودش تک تک انگستانی که به آن دختر بخورد را میشکند؟ کامیار میشناسد غیرت این مردی را که تمام تار و پود های قلبش در مقابل خرمن مشکی رنگ این دختر زانو میزنند؟ بخدا که نمیداند و اینطور بازوی تانیا را به چنگ گرفته است ...

باربد قدم جلو میگذارد و نگاه تانیا سرتا پایش را رصد میکند
و چرا قلبش با دیدن این مرد با تمام بدی هایش ناکوک
میزند... چرا نمیتواند با تمام دلخوری هایش چشمانش را
از هیبتش بگیرد ...

باربد همانطور که اسلحه اش را پایین گرفته است به سمت
کامیار میرود، کامیار اب دهانش را قورت میدهد و اسلحه
اش را بالاتر می آورد: جلو نیا...

باربد پوزخند میزند و نگاهش انگار خیال ندارد بازوی تانیا را
رها کند... درست روبروی کامیار می ایستد و روی اسلحه ایی
که در چند میلی متری صورتش متوقف شده ضربه ی
کوچکی میزند و بالاخره زبانش پر خشم باز میشود: خوش
دارم همینجا بدون خون و خونریزی ماجرا تموم شه بره پی
کارش به توعه بچه سوسولم نمیاد به تعداد انگشت هات
اسلحه دستت گرفته باشی پس اگه منو بشناسی و اسمم و
شنیده باشی میدونی من قلم میکنم دستی رو که به زخم

خورده باشه تا الانشم خیلی خودمو کنترل کردم که دق و
دلی بابات و سرتو خالی نکنم و اون روی سگم بالا نیاد پس
بکش دستت و از بازوی اون دختر خیلی مردی اون اسباب
بازیتم بگیر پایین...کم به خونت تشنه نیستم بچه جون پس
بهتره خودت بکشی عقب تا منم واسه یه بار چشم ببندم رو
اسم و نسبت و کوتاه پیام ...

اینبار کامیار هم پوزخند میزند و بازوی تانیا را بیشتر
میفشارد: این همه رجز خوندی که چی بشه جناب بهراد
میخوای غیرتتو به رخم بکشی که چی؟ بگی این دختر مال
توئه؟ پس دیشب که زنت داشت کتک میخورد کجا بودی
خبرش و دارم میگفتی این دختر برام مهم نیست و فلان و
بهمان حالا چی شده بعد پنج روز یادت اومده زنت برات
مهمه؟ آره؟

صدای کامیار و یادآوری نحس دیشب پلک های سنگین تانیا
را شل میکند و نفسش دوباره میگیرد ...

باربد پوزخند نمیزند فقط با نگاه وحشی اش چشمان
ترسیده مرد روبرویش را شکار میکند و خرناسی که از
گلویش خارج میشود کامیار را بهت زده میکند... باربد محکم
زیر دستش میزند و اسلحه را روی زمین پرت میکند و بدون
این که به ذهنش فرصت دهد تا از گنگی خارج شود مشت
محکمی در صورتش میکوبد و کامیار با فریاد گوش خراشی
روی زمین پرت میشود... کامیار ناله ای سر میدهد و
انگشتش را زیر بینی خون آلودش میکشد ترس در حرکاتش
مشهود است اما برای حفظ غرورش دوباره سعی میکند تا از
جا برخیزد... باربد دکمه اول پیراهنش را باز میکند و به
سمت مردی که برای دفاع از خود نیمخیز شده است هجوم
میبرد لگد محکمی که در شکمش میکوبد فرصت را از او

میگیرد و کامیار با یک ضربه باربد پشت گردنش بیهوش
میشود ...

تانیا با حیرت به تن نیمه جان کامیار نگاه میکند : کشتیش
باربد ...

باربد اسلحه اش را در دستش میگیرد بی توجه به حیرت
تانیا بازویش را میگیرد و او را به سمت بیرون اتاق هل میدهد
: نمرده فقط بیهوش شده...بریم بیرون تا همینجا یه بلایی
هم سرتو نیاوردم ...

تانیا با بغض نگاهش میکند و این مرد که آدم نمیشود فقط
هر لحظه آتش بیشتر به خشمش دامن میزند...به دنبالش از
اتاق بیرون میرود که همان لحظه باربد با دیدن سه محافظ
که با عجله از پله ها بالا می آیند دست تانیا را میگیرد و به

سمت گوشه ی انتهای دیوار میکشد...تانيا با تعجب نگاهش
میکند که باربد کامل دست دورش حلقه کرده و او را به
گوشه ی دیوار میچسباند...تانيا لب باز میکند تا حرفی بزند
که لب های باربد بی مهابا به گوشش میچسبد و صدایش پچ
پچ وار کنار گوشش پخش میشود: هیس...هیچی نگو ...

قلب تانيا زیر سینه ی فراخ مردش ضربان میزند و عطر تن
باربد بعد از پنج روز شامه اش را نوازش میدهد باربد بی
اراده او را در آغوشش میفشارد...تانيا با بغض پیشانی اش را به
سینه باربد میچسباند و انگار که دوباره سرپناهِش را پیدا
کرده باشد پی در پی گرمای تنش را نفس میکشد...روح به
تن خسته اش برمیگردد و صدای قلب باربد همچون آهنگی
مغزش را آرام میکند قلبش تعجب میکند و روحش هم
گنگ میشود اما خودش میفهمد تمام ذهنش چطور برای
نوازش های این مرد نبض میزند...

باربد سرش را کمی عقب میبرد و نگاهی به سمت راه پله ها می اندازد وقتی از امن بودنش مطمئن میشود دوباره دست تانیا را میگیرد و او را به دنبال خودش میکشد...درد دوباره در بدن تانیا جولان میدهد و آخش را در گلویش خفه میکند تا مبادا کسی صدایشان را بشنود...به سختی از پله ها پایین میرود و باربد متوجه چهره اش که از درد جمع شده نمیشود ...

بالاخره پایش را از روی آخرین پله برمیدارد و نفسش را عمیق بیرون میفرستد...صدای گلوله بازهم در فضای ویلا میپیچد که باربد سریع دستهایش را حصار تن تانیا میکند...تانیا با وحشت بازوی باربد را چنگ میزند و سعی میکند بر درد بدنش غلبه کند تا گامهایش از قدم های بلند

باربد عقب نیوفتد...باربد به آرامی در را باز میکند و با دیدن شهاب که اشاره میکند " همه چی امنه " همراه تانیا از ویلا خارج میشود ...

باربد دست دور کمرش حلقه میکند تا بهتر بتواند راه برود میدانند تمام تن و بدن این دختر از درد تیر میکشد ولی زبانش لحظه ایی به ناله باز نمیشود...باربد لحظه ایی به شهابی که هراسان به سمتش میدود خیره میشود و بدون این که فرصت کند سر بچرخاند با صدای فریاد شهاب سرجایش می ایستد و تانیا را در اغوشش پناه میدهد ثانیه ایی نمیگذرد که تیر از اسلحه شهاب شلیک میشود و صدایش درست در نزدیکی گوش باربد با صدای فریاد مردی ادغام میشود...شهاب در چند قدمی شان ایست میکند و نفس عمیقی میکشد : از بیخ گوشت گذشت داداش فقط برو از اینجا جونتون در خطره ...

باربد با حیرت به عقب میچرخد و با دیدن محافظی که تیر
شهاب در پهلویش فرو رفته و تنش پر خون روی زمین افتاده
است بی اختیار تانیا را در آغوشش میفشارد... تانیا با اشک
نفس نفس میزند و بالاخره از ترس جیغ خفیفی میکشد...
شهاب با عصبانیت مشت محکمی در بازوی باربد میکوبد و
رو به چهره متعجبش فریاد میکشد: برو دیگه
مرتیکه... نمیبینی چه خبره برو تا خودتو این دختر و به
کشتن ندادی ...

باربد دستی روی شانه شهاب میکوبد و در میان سیاهی شب
فقط لب میزند: خیلی مردی ...

سپس دست تانیا را میگیرد و به سمت در خروجی ویلا
میروند ...

تانيا با وحشت به جنگل مقابلش نگاه ميكند: اينجا كجاست
باربد؟

باربد با اخم نگاهش ميكند: اينم سؤال داره خوبه مي بيني
همش جنگله ...

تانيا آب دهانش را قورت مي دهد و با ترس بازويش را
مي گيرد: خب ممكنه جونوري چيزي اينجا باشه ...

باربد با جديت سرش را تكان مي دهد: ديگه ممكن چيه وقتي
تو دل جنگليم هر جونوري هست فقط اينجا جنگل مازندارن
نيست كه خرس و پلنگ داشته باشه نترس اين دور و ور
خونه هاي روستايي هستن ...

_خب ما بايد كجا بريم...تو جنگل كه نميتونيم بمونيم ...

باربد با دقت اطرافش را نگاه میکند و روبه چهره پر ترسش
میگوید: یکم صبر کن میفهمی داریم کجا میریم ...

تایا دلخور نگاه از چهره عصبی باربد میگیرد و با بغض به
زمین همیشه نم دار جنگل خیره میشود بازهم سعی میکند
قدم هایش با قدم های محکم باربد هماهنگ باشد...بوی
خاک خیس خورده و نم چوب های شکسته و نیمه شکسته
و دیدن درختان تنومند و با برگ های سبز و شبنم زده
کمی تشویش را از دلش بیرون میکند و با اشتیاق سرش را
بلند میکند و به مهتابی که بالای سرش جولان میدهد خیره
میشود...باد خنک روی صورتش مینشیند و لبخندی کمیاب
لبه‌هایش را زینت میدهد ...

باربد نیم نگاهی نثارش میکند و با پوزخند میگوید: ترست از جنگل ریخته که داری واسه خودت لبخند میزنی ...

تمام لبخندش با لحن تمسخر امیز باربد پر میکشد و قلبش میسوزد...نگاهش نمیکند حتی جوابش را هم نمیدهد فقط به زیر پاهایش خیره میشود تا نم اشکش برق در چشمان باربد نیندازد...باربد خیره ی صورت دلگیرش روبرویش می ایستد و چانه اش را بالا می آورد مردمک های تانیا در میان تاریکی شب جنگل برق میزند و باربد خیره ی اشکش با حرص میگرد: حقش نیست وسط همین جنگل یه بلایی سرت بیارم که تا عمر داری هوس بیرون رفتن به سرت نزنه حقش نیست یکی بزخم زیرگوشه که دیگه واسه من صورتتو برنگردونی ادای آدمای ناراحت و در نیاری حقش نیست...

فریادش چنان دل این دختر را میلرزاند که قدم هایش
ناخوادگاه به عقب کشیده میشود باربد با خشم بازوهایش را
میگیرد و تنش را جلو میکشد: میدونی این چندروز چی
کشیدم دختره ی بی عقل میدونی آراد تو چه حالیه توعه بی
فکر نباید قبلش به من زنگ بزنی نباید وقتی برنامه ریزی
میکنی بری بیرون به من بگی...این چه غلطی بود سرخود
کردی میدونی کامران تا دم مرگ رفت اگه بلایی سرخودت
و اراد میومد چه جوابی میخواستی بهم بدی...

تانيا سرش را پايين مي اندازد و شرمندگي درون دلش
ميپيچد ، چانه اش از بغض ميلرزد و حقيقتا خودش را مقصر
تمام اين اتفاقات ميداند...ميفهمد حماقتش چه بر سر اين
مرد آورده است كه اينطور از درماندگي ميلرزد و حرفهايش
در صدايش بوي عجز و ناله ميدهد ...

تانیا با چانه ایی لرزان سرش را بلند میکند و حتی نگاه
خیسش هم باربد را به رحم نمی آورد : باربد من ...

باربد دست روی لبهایش میگذارد و حرف تانیا در دهانش
قفل میشود... باربد چشمانش را با درد باز و بسته میکند و
نگاه مشکی اش به طرز خشمگینی به تن این دختر رعشه
می اندازد: میدونی من چی کشیدم این مدت میدونی وقتی
فهمیدم زنم تو دست های یه مشت بی ناموس اسیره چی
کشیدم میدونی چه بلایی سرمن آوردی ...

تانیا اشک میریزد و فریاد باربد در میان
عظمت جنگل طنین اندازد میشود: میدونی دیشب که
صدای جیغات و شنیدم چی کشیدم میدونی چی به سرم
اومد تانیا... اصن قدرت درک داری؟

تانيا با غيظ پشت دستش را روي صورت خيسش ميكشد و
دست باربد را پس ميزند: دروغ ميگي اگه برات مهم بود
اونجوري خردم نميكردى الانم فقط دارى خودتو توجيح
ميكنى... تو اگه غيرت داشت ...

با سيلى كه محكم در صورتش ميخورد برق از سرش ميپرد
و نگاهش ناباور در چشمان خونين باربد مينشيند... اشك
روي گونه اش سُر ميخورد و دست پر لرزشش را روي گونه
اش ميگذارد ...

آتش عصبانيت چنان در نگاه اين مرد شعله ميكشد كه بى
ملاحظه وضعيت جسمانى تانيا يقه اش را در پنجه هاش
مشت ميكند و به شدت او را به سمت خود ميكشد: ببند
دهنتو دختره بيشعور... من اگه بى غيرت بودم الان جنازه

ات و بهم میدادن نه این که الان توعه بی لیاقت جلوم
وایستی و انگ بی غیرتی بهم بچسبونی...

#پارت_219

تانیا با بغض نگاهش میکند و کنترل اشک هایش از دستش
می‌رود شاید عجیب باشد اما این مرد درست در نیمه شب
میان جنگل و درختان و سر به فلک کشیده اش با مهتابی
که مستقیم رویشان احاطه دارد و پرنده هایی که به سکوت
رعب انگیز جنگل دامن می‌زنند یک بار دیگر دست روی این
دختر بلند کرد و صدای سیلی محکمش قلب تانیا را به طرز
بدی لرزاند. حتی وقتی بارید یقه اش را به چنگ کشید و
کوبنده حرفهایش را توی صورتش زد تانیا سکوت کرد و
چشمانش با غم بارید مقصر بود به اندازه ی تمام این پنج
روز و پنج شبی که دل این مرد را خون کرده بود کمرش را

شکسته بود و یک شب آسمان هم به حال این مرد فریاد کشیده بود اما کاش کسی هم حال این دختر را میفهمید حال بی کسی اش را درک میکرد و از ترس ها و وحشت های شبانه اش میشنید...

کاش باربد به جای سرزنش های همیشگی و زخم زبان هایش پناه میشد برای دختری که تمام اغوش این مرد را طلب میکرد و حتی برای یک لحظه فقط میخواست ترسش را با عطر تنش بشوید و دلش در اوج بی کسی اش خوش باشد به مردی که ادعای مالکیتش گوش فلک را کر کرده است...

باربد نیم نگاهی به سرپایین تانیا می اندازد و دستش را روی زنگ میفشارد ، قدمی عقب میرود و با دقت اطرافش را نگاه میکند طبق آدرسی که شهاب داده است باید خانه ی همان پیرمرد تنها باشد...شاید دقیقه ای طول میکشد تا در سفید و رنگ و رو رفته ی مقابلش باز میشود و پیرمردی با لباس

هایی ساده و تمیز روبرویش می ایستد: با کی کار داری
پسرم؟

باربد با احترام سلام میکند و قدمی جلو میرود: من باربدم
پدرجان از طرف شهاب اومدم...گفت یکی اینجا زندگی
میکنه به اسم عمو رحیم ...

پیرمرد لبخند محجوبی میزند و در را کامل باز میکند: عمو
رحیم خودمم بفرما تو پسرم خوب نیست جلوی در
وایستادین دست خانمت و بگیر بیا تو ...

باربد با لبخند محوی تشکر میکند و دستش را پشت کمر
تانیا میگذارد تا او زودتر وارد شود...تانیا با خجالت شالش را
جلو میکشد و زیر لب سلام میکند...عمو رحیم سرش را
پایین می اندازد و با مهربانی جوابش را میدهد...باربد در را

پشت سرش میبندد و رو به عمو رحیم میگوید: نصف شبی
مزاحمتون شدیم ...

پیرمرد تسبیح را در دستش جابه جا میکند و با متانت
میگوید: نه این چه حرفیه باباجان من منتظرتون بودم شهاب
جان به من گفته بود تشریف میارین...بریم بالا که هوای
اینجا شب لرز تو جون ادم میندازه مثل این که خانمتم حال
خوشی نداره...

باربد نگاهی به تانیا می اندازد که صورت رنگ پریده اش و
تن لرزانش نگرانی به جاناش میریزد...تانیا سرش را پایین می
اندازد و از شدت درد بدنش لب هایش را میگزرد...
عمو رحیم با بفرمایدی جلوتر حرکت میکند و با کلیدش در
خانه را باز میکند سپس در را باز میگذارد و روبه باربد
میگوید: بفرما تو پسرم خونه من طبقه بالاست طبقه پایین

برای مهموناست که آماده اش کردم براتون کلیدم روی در
گذاشتم همه چی تو خونه هست شیر محلی هم گرم کردم
گذاشتم روی گاز اگه دوس داشتین بخورین ...

باربد بازهم تشکر میکند و عمورحیم با شب بخیری وارد
ساختمان میشود و از پله ها بالا میرود ...

باربد بدون ملاحظه دست تانیا را میگیرد و وارد ساختمان
میشود در را با کلید باز میکند و کنار می ایستد تا اول تانیا
داخل برود...

تانیا زیر نگاه سنگین و تیز باربد کفش هایش را در می آورد
و داخل خانه میرود...فضای کوچک اتاق با چیدمان ساده و
مرتبش لبخند روی لبش مینشانند...یک اجاق گاز کوچک و
چند قفسه چوبی که در آن ها ظرف های غذا قرار دارد و
گوشه ی دیگر اتاق تلویزیونی کوچک و با یک بخاری و

پشتی دیواری هایی که ردیف چیده شده اند...تانیایا به در
بسته ی روبرویش نگاه میکند و با کنجکاوی به سمتش
میرود در را باز میکند با دیدن اتاقی کوچک با رخت خواب
دونفره ایی که وسط آن پهن شده است لبخند تلخی میزند ،
بی توجه به باربدی که تمام حرکاتش را با اخم زیر نظر دارد
به سمت پنجره ی کوچک روبرویش میرود و آن را باز
میکند...

خنکای بادی که به صورتش میخورد کمرختی بدنش را کم
میکند و تکان خوردن مژه هایش حس خوبی به تنش
میریزد ...

باربد دکمه های پیرهنش را باز میکند و دو لیوان از قفسه
برمیدارد به سمت اجاق میرود و با پارچه ایی کتری مسی را
بلند میکند و شیر را در لیوان ها میریزد عطر خوش شیر
محلی زیر بینی اش میزند و معده اش از گرسنگی تحریک

میشود ، کمی از شیر را میچشد و سپس آن یکی لیوان را
هم برمیدارد و به سمت اتاق میرود ...

وارد اتاق میشود و با دیدن تانیا که گوشه ایی نشسته و سر
روی زانویش گذاشته است اخم هایش جمع میشود ، لیوان
خودش را سر میکشد و آن را روی طاقچه اتاق میگذارد
سپس به سمت تانیا میرود: تانیا...

#پارت_220

تانیا با مکث سربلند میکند و نگاه مخمور و خواب آلودش در
نگاه پر اخم باربد گره میخورد ، باربد کنارش مینشیند و
لیوان شیر را روبرویش روی زمین میگذارد: بخور اینو حالت
و بهتر میکنه...

تانيا بی حرف لیوان را برمیدارد و مشغول خوردن شیر
میشود... باربد به نیمرخ رنجورش چشم میدوزد و قرمزی گونه
اش بیشتر ازهر چیزی توی چشمش میزند... با درد چشم
میبندد و کف دستش را روی پیشانی اش میگذارد خودش را
لعنت میکند بخاطر ضرب دستش روی صورت این دختر و
حالا چطور میتواند این همه رنج را از دلش بیرون کند ...

تانيا لیوان خالی را کناری قرار میدهد و دوباره سر روی
زانویش میگذارد حتی نمیخواهد نگاهش به نگاه وحشی این
مرد بیفتد و قلب مریضش بیشتر درد بکشد... با تمام مقصر
بودنش حق نمیدهد به مردی که بعد از آن همه عذاب بازهم
رویش دست بلند کند و کوچکترین نرمشی در برابر زخم
هایش به خرج ندهد ...

باربد دست روی بازویش میگذارد: تانيا ...

تانيا سريع گارد ميگيرد و با عصبانيت ميگويد: چيه نميذاري
دو دقيقه تو حال خودم باشم ...

باربد با اخم هايي غليظ بازويش را به سمت خود ميكشد كه
تانيا تعادلش را از دست ميدهد و در آغوشش ميوفتد سريع
دست هاش را روي سينه باربد ميگذارد تا از او فاصله بگيرد
كه باربد جفت بازوهايش را دور تنش ميپيچد و سرش را
روي سينه اش قفل ميكند...

صدای قلب باربد اهنگ ميشود در گوش اين دختر و
نميفهمد باربد چطور حريصانه سر در موهايش فرو ميكند ،
هرم نفس هاي داغش روي گوش تانيا پخش ميشود و بازهم
تنش گر ميگيرد...به خودش كه نميتواند دروغ بگويد آرامش
گلوله ميشود در تنش و نفس هاي باربد جريان خون را در
رگ هاش تند تر ميكند قطره اشك و بغضش باهم روي

صورتش میلغزد...باربد قرص صورتش را در دستانش قاب
میکند و نگاهش را مستقیم در چشمان اشکی تانیا قفل
میکند : اون سیلی که زدم تو صورتت حقت بود این و
خودتم میدونی...بی غیرت خوندن من یه غلط اضافی بود که
دیگه نباید تکرار بشه حالите؟

بغض طناب میشود دور گلویش میپیچد و به طرز بدی روی
صدایش خش می اندازد: اگه من دیشب اونجوری کتک
خوردم همه تقصیر تو بود که با حرفات منو تحقیر کردی ...

باربد لبخند تلخی میزند کاش میتوانست قلب این دختر را
ببوسد تا تکه هایش بازهم بهم بند بخورند...شال تانیا را از
روی سرش پایین میکشد و پنجه هایش قفل موهای لختش
میشوند : اگه تو الان زنده ایی و بلای بدتری سرت نیومده
بخاطر همون مزخرفاتیه که دیشب گفتم ...

سرش را توی گودی گردنش فرو میبرد و بوسه اش
شاهرگش را زنده میکند: تو هم بیجا میکنی بخوای
هیچکدومشونو جدی بگیری و واسه من اخم و تخم
کنی...اونی که باید عصبانی باشه و ناز کنه منم نه تو ...

تانیا بینی اش را بالا میکشد و با دلخوری میگوید: ببین
صورتتم و چیکار کردی ضرب دستت همیشه خوبه باربد
خان ...

باربد با اخم دست روی گونه قرمزش میکشد : به من تیکه
نداز بچه بلبل زبونی میکنی همین میشه دیگه...پنج روزه
همه زندگیم بهم ریخته پنج روزه به آراد نگاهم نکردم همه
چی و بهم ریختم تا بتونم پیام تو رو ببرم ...

تانيا با شرمندگی چشمانش را ميبندد و سرش پايين
ميوفتد...باربد چانه اش را بالا ميكشد: به من نگاه كن ...

تانيا با ترس پلك هاش را باز ميكند و بالاخره زبانش به كار
ميوفتد: معذرت ميخوام باربد ...

باربد با عشق به چشمان فراري اش نگاه ميكند و سعی
ميكند لبخندش پنهان بماند...سرش را جلو ميبرد و كنار
شقيقه اش را طولانی ميوسد...ضربان های قلبشان اوج
ميگيرد و آرامش عجيبی به دل تانيا ميريزد باربد با عطش
آغوشش را تنگ ميكند و تمام تن نحيف اين دختر را ميان
بازوهايش ميفشارد...بوسه اش امتداد می يابد و طولی
نميكشد كه لبهايش درست روی پلك های لرزانش قرار
ميگیرند .

باد سرد بهاری همچون قاصدکی میان تن های گره خورده
شان میچرخد و میرقصد...

تانیا با لرزش خودش را به باربد میچسباند، دستهایش را دور
گردنش حلقه میکند و باربد اینبار در میان نسیم خنک
بهاری عشق را بر لبهای این دختر مهر میکند...قلب از درون
سینه شان باتپش غوغا میکند دست تانیا درون موهای لخت
باربد فرو میرود و باربد ریسمان آغوشش را تنگ تر
میکند...نسیم بیشتر میوزد، مهتاب بالای سرشان میخندد ،
اسمان با شوق قطره اشکی میریزد و بالاخره خدا هم با عشق
لبخند میزند.....

#پارت_221

با دیدن جای خالی باربد از جا برمیخیزم و لحاف را از رویم
کنار میزنم که همزمان درد بدی در بدنم میپیچد و جیغ

خفیفی از گلویم خارج میشود قامت باربد سراسیمه در
چارچوب در ظاهر میشود و همانطور که با موبایلش حرف
میزند به سمتم می آید: شهاب تو به من گفתי صبح زود
ماشین میفرستی که من تانیا رو برگردونم تهران الان ساعت
9 صبح هنوز هیچ خبری از ماشین نشده ...

روبرویم روی تشک مینشیند ولی همچنان حواسش به
مکالمه اش است: یعنی چی که تا دوساعت دیگه میای اصلا
معلوم هست داری چه غلطی میکنی تو ...

با اخم نگاهم را از او میگیرم و لباسم را کمی بالا میزنم با
دیدن جای لگد های آن پس فطرت که روی پهلوهایم
خودنمایی میکند با بغض به باربد چشم میدوزم باربد بی
حوصله جواب شهاب را میدهد و تماسش را قطع میکند تازه
متوجه صورت پکرم میشود: چی شده؟

با همان بغضی که در چهره ام نشسته به بدن کبودم اشاره
میکنم : ببینش آخه ...

باربد با اخم هایی وحشتناک و فکی سفت شده به بدنم
خیره میشود و دستانش زیر چشمانم مشت میشوند... با خشم
دندان هایش را روی هم میفشارد: من دیشب باید کار اون
آشغال و میساختم که بفهمه تقاص دست گذاشتن روی
داشته های باربد یعنی چی ...

با غیظ مشت محکمی به شکمش میکوبم که همزمان با آخ
بلندش دست خودم هم درد میگیرد اما حرصم آنقدر زیاد
است که دوباره مستم را بالا می اورم تا به بازویش بکوبم که
با عصبانیت مچ دستم را میگیرد: هیچ معلومه داری چیکار
میکنی... دیوونه شدی ؟

دستم را از دستش بیرون میکشم و با دلخوری دوباره روی
تشک دراز میکشم و چشمانم را میبندم...خودم هم میدانم
خیلی نازک نارنجی شده ام و زود قهر میکنم ولی این مرد
دقیقا کی میخواهد دست از این رفتارهایش بردارد...کی
میخواهد این سلطه گری و دیکتاتور بودن هایش را کنار
بگذارد ...

باربد نفس پر حرصی میکشد و با انگشتش ضربه ایی روی
بینی ام میزند: دوباره چی شده دختره زشت؟

_زشت خودتی ، به من دست نزن ...

صدای پر از حرص و لجبازی ام باعث میشود با لحنی جدی
بگویند: خیلی لوس و ناز نازی شدی تانیا فکر نکن من همش
میتونم نازتو بکشم ...

چشمانم را باز میکنم و روبه نگاه پر اخمش پوزخند میزنم:
تو اصن مگه ناز کشیدنم بلدی ...

با همان چهره جدی اش سرتکان میدهد: اره بلام ولی به
روش خودم ...

با حرص و تمسخر میخندم : نه نمیخواه دستت درد نکنه تو
کلا اخمو باشی بهتره ...

باربد با تعجب به صورت بغ کرده ام نگاه میکند و من خنده
را لابه لای پرتو نگاهش میبینم ، کنارم دراز میکشد و

آرنجش را حصار تنش میکند: من دلیل این ناراحتیت و
نمیفهمم ...

موهایم را از روی صورتم کنار میزنم و با ابروهایی جمع شده
میگویم: یه جوری منو جز داشته هات میدونی انگار کیف و
کفشتم...چرا اینجوری رفتار میکنی باربد ...

باربد کمی با غرور نگاهم میکند و بدون این که به روی
خودش بیاورد میگوید: شهاب گفت تا دوساعت دیگه راه
میوفتیم...

با عصبانیت جیغ میکشم: بحث و عوض نکن باربد ...

باربد سرش را به عقب پرت میکند و بلند میخندد که با
حرص آمیخته به تعجبی نگاهش میکنم و ناگهان به سمتش

هجوم میبرم و محکم به سینه ی سفتش مشت میکوبم
باربد با همان خنده مشت هایم را مهار میکند و تنم را در
آغوش میکشد: جدیدا خیلی دست به بزن پیدا کردیا ...

بدون توجه به عطری که بینی ام را مینوازد و حس خوبی
که در رگ هایم جریان پیدا میکند خودم را عقب میکشم و
باربد حریصانه بیشتر مرا در آغوشش جای میدهد...با تخیسی
میگویم: ولم کن باربد آدم کیف و کفششو بغل نمیکنه ...

صدایش با حیرت به گوشم میرسد: کیف و کفش چیه تانیا
دیوونه شدی سر صبح؟

دستم را روی سینه اش میفشارم و خودم را عقب میشکم در
مقابل اخمش مقابل به مثل میکنم و سعی میکنم صدایم

بلند نشود: مگه نمیگی داشته هام الان منم لابد مثل کیف
کفشتم دیگه... خجالت نمیکشی واقعا؟

#پارت_222

باربد با خباثت لبخندی میزند: تو بیشتر یه موجود خوشمزه
ایی تا کیف و کفش ...

_مسخره ام نکن باربد ...

با جدیت سرش را تکان میدهد: باور کن جدی می‌گم واقعا
خوشمزه ایی... مسخره چرا ...

با حرص چشمانم را روی میفشارم و لبم را زیر دندان هایم
اسیر میکنم تا دوباره سرش جیغ نکشم... کاملاً متوجه میشوم
که با تفریح به چهره ام نگاه میکند و سینه اش از خنده
میلرزد ...

بی توجه به نگاه خیره اش از آغوشش بیرون می آیم و پشت
به او دراز میکشم دوباره سعی میکنم کمی بخوابم ...
تار موهایم که توسط انگشتانش لمس میشوند باعث میشود
چشمانم را باز کنم... صدایش با کمی مکث به گوشم میرسد:
گرسنه ات نیست؟

با وجود ضعفی که در بدنم پیچیده با لجبازی " نه "
میگویم... باربد نفس عمیقی میکشد و دوباره اسمم را صدا
میکند... لحن عجیبش باعث میشود به سمتش بچرخم: بله؟

با تردیدی که در نگاهش موج میزند با من من میپرسد: به
جزا و ن شبی که فرخی از ل ج من کتکت زد ، قبلش که
اذیت نکردن؟

با صداقت سرم را تکان میدهم: نه هیچ کاری نکردن...

آسوده نفسی میگیرد و همانطور که از جا بلند میشود
میگوید: بلند شو یه چیزی بخور اینجوری ببرمت تهران خاله
سیمین گوشم و میپچونه...

جمله اش باعث میشود با شتاب سر جایم بنشینم : چی؟
خاله سیمین اومده؟

باربد لبخندی میزند: اره بعد از این که با دزدیدنت اوضاع
عمارت بهم ریخت ماه بانو بهش خبر داد اونم بی خبر اومد
ایران...خودمم شوکه شدم ...

ته دلم غنچ میرود برای محبت های آن زن مهربان و انگار
دلم برای دیدنش پر میکشد: خیلی دلم براش تنگ شده ...
با مهر نگاهم میکند : اونم دلش برات تنگ شده بود...بریم
صبحونه بخوریم بلکه یکم رنگ و روت وا شه ...

لباسم را درتنم صاف میکنم و به دنبالش از اتاق بیرون
میروم...باربد سفره ایی را روی زمین پهن میکند و وسایلی
که عمو رحیم از قبل آماده کرده بود را روی آن میچیند...به
جرات میتوانم بگویم اولین بارش است که دست به این
کارها میزند با این حال روبرویش مینشینم کمی از چایی
معطرو تازه دمی که مقابلم گذاشته است را مینوشم...باربد

مشغول خوردن میشود که با کنجکاوی میپرسم: نگو که
خودت چایی دم کردی ...

با خونسردی شانه ایی بالا می اندازد: من دم نکردم میدونی
که اصلا از اینکارا بلد نیستم همه رو عمو رحیم آورد
پایین ...

با دیدن پنیر محلی و گردوی تازه اشتهایم تحریک میشود و
شروع به خوردن میکنم ...

_میدونستی هر وقت خاله سیمین میاد به همه کلی خوش
میگذره؟

باربد با تعجب میپرسد: چطور؟

با خباثت لبخند میزنم و بیخیال شانه هایم را بالا می اندازم :
چون حکومت نظامی جنابعالی تعطیل میشه دیگه نمیتونی
به کسی زور بگی ...

برخلاف انتظارم بدون ذره ایی اخم سرش را تکان میدهد و
با شیطنت میخندد با حیرت نگاهش میکنم که رو به چهره
متعجبم میگوید: آره به جاش خاله سیمین به جای من به
همه زور میگه خصوصا اینبار که اومده بیشتر پیشمون
بمونه ...

با گنگی سرم را تکان میدهم : منظورت چیه؟

با همان شیطننت نگاهم میکند و جمله اش باعث میشود
خون به صورتم هجوم بیاورد: آخه گفته آراد بچه خیلی
تنهاست چرا نباید یه خواهر یا برادر داشته باشه...

#پارت_223

متعجب از مسیر نا آشنای روبرویم به نیم رخ جدی اش
چشم میدوزم: کجا میریم باربد؟

نیم نگاهی به سمتم می اندازد و میگوید: میریم بیمارستان
معلوم نیست اون خدا شناس چه بلایی سرت آورده میترسم
بازم برات مشکلی پیش بیاد ...

نگاهم را از پنجره به بیرون میدهم و حقیقتا نمیتوانم
پوزخند تلخم را پنهان کنم...خودش هم میداند دفعه ی قبل

بخاطر کتک هایش تا چه اندازه به بدنم آسیب زد و حالا
میترسد بازهم برایم مشکلی به وجود آمده باشد...حتی
حرفی که امروز صبح زد هم نتوانست جلوی پوزخندم را
بگیرد و این بغض لعنتی گلویم را بزرگتر نکند کاش باربد
میفهمید من دیگر شانسی برای مادر شدن ندارم و این بحث
بی فایده را پیش نمیکشید تا قلب من هم نسوزد و دوباره به
حال خودش زار نزنند...نمیتوانم عمق ناراحتی ام را انکار کنم
من هم یک زنم و چه چیزی میتواند برای یک زن بدتر از
این که باشد که توانایی مادر شدنش را از دست بدهد آن هم
توسط مردی که حالا بازهم این توقع را داشته باشد ...

باربد روبروی بیمارستان توقف میکند و من با تعجب به
محیط آشنایش نگاه میکنم...همراهش از ماشین پیاده
میشوم و بالاخره سئوالم را میپرسم: باربد؟

__بله؟

__اینجا خیلی برام آشناست...بازم اومدیم مگه؟

بی حرف سرش را تکان میدهد و نگاهی را از چشمانم
میدزد...با ذهنی مشوش وارد بیمارستان میشویم و بارب با
جمله ی " همینجا بشین " به سمت پذیرش میرود...روی
صندلی های انتظار مینشینم و چشمانم را بسته با دستم
بازویم را ماساژ میدهم...خستگی و کوفتگی چنان در بدنم
رخنه کرده است که فقط دلم میخواهد ساعت ها به دور از
هیچ دغدغه ای سر روی بالش بگذارم و چشمانم را
ببندم...یعنی میشود روزی چشمانم را باز کنم و تمام
روزهای این جهنمی تمام شده باشد میشود روزی بدون
هیچ نگرانی با آراد بازی کنم و بخندم؟ بخدا روح و جسمم
دیگر تاب این همه عذاب را ندارد ...

باربد با برگه ی در دستش کنارم مینشیند و دست یخم را در
دستش میفشارد: حالت خوبه؟

نگاهم تلخ میخندد و سمتش میچرخد: خوبم ...

انبوه تلخی در چشمانم نگاهش را مات میکند و فشار انگشت
های گرمش دور دستم کم میشود: تا کی میخوای اینجوری
با تلخی نگاهم کنی...چرا چشمهات یکم نرم نمیشن ...

اینبار لب هایم هم به تلخی میخندند: تا وقتی زندگیم
همینجوری پر از تلخی باشه...چشمای من حس های مختلف
قلب منو توی خودشون جا دادن تا وقتی قلبم تلخ باشه
نگاهمم تلخ میشه...

باربد مات صورتم میماند و من نگاه میدزدم از چشمهای
نافذی که غم را فریاد میزنند ...

بالاخره شماره مان از بلندگو پخش میشود و من به تبعیت از
باربد به سمت اتاق پزشک میروم...

باربد با تقه ی کوچکی در باز میکند و کنار می ایستد تا من
اول داخل بروم...دستی به شال روی سرم میکشم و رو به
زنی که موهای هایلایت شده اش سنش را کمتر کرده سلام
میگوییم...با خوش رویی جواب من و باربد را میدهد و تلاشی
برای درست کردن شال عقب رفته اش نمیکند...

کنار باربد مینشینم که دکتر با لبخند میپرسد: خب مشکل
چیه؟

باربد دست روی دستم میگذارد و خودش با جدیت شروع به توضیح دادن میکند...در مقابل دروغ های مصلحتی اش سرم را پایین می اندازم و دستم میان پنجه هایش فشرده میشوند...دکتر با حیرت " وایی " میگوید و روبه من میپرسد:
حالا چیزی هم دزدیدن؟

با تعجب سرم را بلند میکنم و گنگ میپرسم: چی؟

_همسرتون میگن وقتی یه موتوری بهتون حمله کرده و میخواستہ کیف تونو بدزده شماهم باهاش درگیر شدید و اون بهتون آسیب زده ...

به سختی لبخندم را میخورم و حرفش را تایید میکنم : بله
کیفمو دزدیدن ...

با تاسف سرش را تکان میدهد و از جایش بلند میشود: واقعا
متاسفم عزیزم بیا روی تخت بخواب ببینم چه بلایی سرت
اومده ...

دستم را با حرص از زیر دستان باربد بیرون میکشم و بدون
نگاه به اوایی که لبانش را روی هم میفشارد تا نخندد به
سمت تخت میروم...

#پارت_224

مانتویم در می اورم و روی تخت دراز میکشم دکتر لباسم را
بالا میزنند و با دقت به پهلوها و شکمم نگاه میکند سپس با
انگشتانش به آرامی روی پهلویم را میفشارد که صورتم از
درد جمع میشود...

_درد میگیره؟

سرم را تکان میدهم که او به نقطه ی دیگری از پهلویم فشار می آورد و اینبار نمیتوانم ناله ام را خفه کنم...

_خیلی خب میتونی لباستو بپوشی...

دکتر پشت میزش مینشیند و عینکش را روی چشمهایش میگذارد... همانطور که دکمه های مانتویم را میبندم به سمت باربد میروم... باربد بی طاقت میپرسد: مشکلش جدیه؟

کنار باربد مینشینم و من هم به دهان زن روبرویم زل میزنم: ضربه ها شدید بودن نمیتونیم قضیه رو سطحی در نظر

بگیریم کلیه هاش قطعاً آسیب دیدن که با فشار انگشت
خانمتون درد و احساس میکنه...آسیب دیدن کلیه ها
عوارض زیادی داره مثل خونریزی کلیه ، ترومبوز سیاهرگ
های کلیه ، بسته شدن رگ های کلیه و خیلی چیز های
دیگه...من با یه معاینه سطحی نمیتونم مشکل اصلی و
بفهمم باید آزمایش خون بدین تا من بتونم تشخیص بدم
چی شده...اینا همش اما و اگره ممکنه هم فقط کوفتگی بر
اثر ضربه باشه و مشکل جدی ایشونو تهدید نکنه ولی بهتره
آزمایش بدین تا خیالتون راحت بشه...

باربد عصبی پاهایش را تکان میدهد و اخم هایش لحظه ایی
باز نمیشوند: ممکنه دیگه نتونه باردار بشه ...

سرم با بهت به سمتش میچرخد و نگاهم روی نیمرخش
خشک میشود...دکتر لبخند کمرنگی میزند و همانطور که

چیزی را یادداشت میکند میگوید: اینو دیگه دکتر زنان باید
با سونوگرافی تشخیص بده در تخصص من نیست...براتون یه
آزمایش نوشتم که بهتره انجام بدین جوابشم بیارین من
ببینم ...

باربد کیسه ی داروها را روی پایم میگذارد و خودش را
ماشین را راه می اندازد: اینارو داده واسه التهاب و درد چند
روز استفاده شون کنی خوب میشی...جواب آزمایشتم دو روز
دیگه آماده میشه...

کمی مکث میکند و دوباره میگوید: از دکتر زنان هم نوبت
گرفتم ...

پلاستیک کیسه هارا روی صندلی عقب پرت میکنم و با
خونسردی میگویم: اینجا همون بیمارستانی بود که اون
سری شهاب منو آورد درسته؟

حرفی نمیزند فقط نیم نگاه درمانده ایی نثارم میکند...نگاهم
را مستقیم به خیابان میدوزم و دوباره میگویم: هدفت از این
کارا چیه باربد؟ تو نمیدونی من نمیتونم بچه دار شم رفتی
نوبت دکتر گرفتی که چی؟

_کی گفته تو بچه دار نمیشی؟

خونسردی اش آتشم میزند و تن صدایم خود به خود بالا
میرود: یادت رفته چهارسال پیش چیشد یادت رفته چه
بلایی سرم اومد و دکتر گفت ممکنه بچه دار نشی ...

دستش روی پاهایش مشت میشود وپاهایش را بیشتر روی
گاز میفشارد: اون دکتر غلط کرد با جد و ابادش یه بار دیگه
هم بهت گفتم تو زن منی بچه دوم منم تو به دنیا میاری
الانم انقدر اعصابم خرد هست که حوصله این مزخرفات و
نداشته باشم پس بهتره ساکت باشی و انقدر غر نزنی...

#پارت_225

دست روی موهای بهم ریخته و پریشان آراد میکشم و روی
پلک های پف کرده اش را می بوسم...نفسم روی مژه های
بلند و تاب خورده اش رها میشود انگار که کمی قلقلکش
بیاید پلک هایش تکان میخورند سریع عقب میکشم تا از
خواب بیدار نشود نرگس میگفت آنقدر گریه و بی قراری کرد
تا بالاخره خوابش برد و آرام گرفت...قلبم سوخت برای
چشمهای پف کرده و قرمزش مگر من میتوانم بدون این

موجود دوس داشتنی لحظه ایی زنده بمانم و زندگی
کنم...روی دست های کوچکش را میبوسم سرم را زیر
گلایش فرو میبرم و عمیق این عطر دوس داشتنی اش را
نفس که نه میبلعم ...

دست گرمی روی دست هایم مینشیند و پشت بندش صدای
لطیفی زیر گوشم میزند: نمیخواهی یکم استراحت کنی؟

با لبخند به سمتش میچرخم : اول یه دل سیر آزاد و ببینم
بعد میرم استراحت کنم ...

روبرویم مینشیند و من خیره ی زن جوان روبرویم میمانم و
به مادرانه هایش فکر میکنم چطور میشود این زن یک کلمه
با آرامش حرف بزند و کل خشم باربد فروکش کند این زن

حرف بزند باربد بی چون و چرا قبول کند و هیچ اعتراضی
نداشته باشد آن هم باربدی حرفش دوتا نمیشود ...

به نرمی موهای قهوه ایی اش را پشت گوشش میزند و با
نگاهی به آراد میگوید: این چند روزی که نبودی این بچه یه
دم اسمتو صدا میزد و گریه میکرد فکر نمیکردم انقدر بهت
وابسته باشه همش میترسید میگفت اگه مامانی دیگه
برنگرده چی ...

لبخند تلخی میزنم و بازهم روی چشمان بسته اش را
میبوسم: اگه آراد نبود من خیلی وقت پیش مرده بودم ...

ضربه ی آرامی روی دستم میزند و با اخم نگاهم میکند: این
حرفا چیه دختر باربد بشنوه چی گفتی این خونه رو سرش
خراب میکنه ها ...

من هم احم میکنم: بس که خودخواهه انگار همه باید تو این
خونه به حرف باربد بچرخن...بخدا یه ذره محبت به این بچه
نمیکنه واسه همینه آراد از نبودن من وحشت داره چون
دلش به باربد خوش نیست ...

خاله سیمین نگاه غمگینی به آراد میکند و میگوید: میفهمم
چی میگی ولی خودت میدونی باربد تو دلش چیزی نیست
اخلاقش تنده اونم بخاطر شرایط سختیه که داشته...تو فقط
چهارساله داری باهاش زندگی میکنی ولی باربد دوازده ساله
داره تو این منجلااب و کثافتکاری ها دست و پا میزنه تا
بالاخره بتونه خودشو بکشه بیرون ...

با تعجب زمزمه میکنم: دوازده سال؟

لبخند محوی میزند و غم از لبخندش میچکد: تو خیلی
چیزارو نمیدونی تانیا باربد خیلی سختی کشیده تا شده اینی
که هست اونم برای انتقام از کسایی که خانوادشو نابود کردن
واسه همینه که محبت کردن یادش رفته انقدر کینه با
خصلتش عجین شده که سخت میتونه به یکی محبت کنه
حالا چه من باشم چه تو چه آراد که بچشه ...

ذهنم در هم میپیچد و بیشتر کنجکاو میشوم برای دانستن
زندگی این مرد انگار تمام مجحولات یک به یک در سرم
میدوند و مغزم را به بازی میگیرند...

به لب هایم قفل میزنم تا سؤال بیجایی نپرسم که خاله
خودش با نگاه به چهره کنجکاوم میگوید: بالاخره یه روزی
همه چی رو میفهمی خود باربد باید برات توضیح بده
اینجوری شاید بتونه یه مرهمی بذاره رو دل غم دیده ات...

خاله سیمین خم میشود گونه آراد را میبوسد و سپس ادامه میدهد: فقط من میفهمم که تنها امیدش از زندگی تویی و این بچه ، باربد با همه ی قدرتش بازم یه مرده که باید دلش و خوش کنی به این زندگی باید کاری کنی تا محبت همه کینه ی دلش و از بین ببره... باربد دوست داره یا بهتره بگم عاشقته اینو منی بهت میگم که همه حس های دلش و از چشماش میخونم این چند روزی که نبودی غیرتش داشت میسوخت تمام تنش تو اتیش بود...دیگه اینو همه میدونن که باربد برات میمیره فقط خودت تا حالا متوجه نشدی...

#پارت_226

پوزخند نمیزنم من نمیتوانم در مقابل این زن بد رفتار کنم
آن هم وقتی او تمام آرامشش را نثارم میکند فقط سعی

میکنم اوج در ماندگی ام را در صدایم خلاصه کنم: چرا
همتون این حرف و میزنید بخدا خسته شدم چرا هیچکی
منو درک نمیکنه باربد اگه منو دوست داشت پس چرا انقدر
کتکم زد خاله... کی میخواد جواب اینارو بده چرا همه از
عشق باربد حرف میزنن ولی از بدبختی و بیچارگی تانیا
حرف نمیزنن من با چه دلخوشی باید با باربد زندگی کنم
چرا باید در برابر خودخواهی هاش کوتاه بیام چرا هیچکس
منو درک نمیکنه بخدا دیگه نمیکشم کل زندگیم شده
مصیبت ...

خاله سیمین درمانده میشود از حرفهایم و با ناراحتی
میگوید: بخدا میفهممت ولی باربد ...

حرفش را قطع میکنم تا این قلب مریض من هم کمی سبک
شود: باربد همیشه بد نبوده قبول دارم غیرت داره نامرد

نیست ولی من نمیتونم ببخشمش حداقل نه تا وقتی که یه
دلیل منطقی واسه کاراش نداشته باشه...اگر بخاطر آراد نبود
بازم همه ی تلاشمو میکردم که از اینجا برم من اگه اینجام
بخاطر این بچه ست که دو روز دیگه که بزرگ شد حرفش
نشه حرف های بچه ها طلاق که دو فردا دیگه نگه مامانم
بخاطر خوشی خودش رفت پی زندگیش و هزار جور انگ
پشتم بچسبه و تهشم بشم ادم بده ی این قصه و بچه ام با
یه دنیا کمبود و عقده بزرگ شه من اگه دارم این همه
بدبختی که تهش وصل میشه به باربد و تحمل میکنم فقط
بخاطر آینده ی آراده...فقط همین...م...

خاله دستم را میگیرد و حرفم را قطع میکند و من محو
صدای راسخش میشوم: حرف زدی خودتو خالی کردی ولی
هیچ جای این داستان خودتو مقصر ندونستی و همه چی و
تموم کردی...ولی بذار منم به جای مادرت بهت یاد بدم که
تو کل جهان چه ایران چه هرجای دیگه ایی هیچ مردی

نمیتونه نفرت و کینه رو توی چشمهای زنی که عاشقشه
ببینه و مثل یه جنتلمن رفتار کنه و با همه چی کنار
بیاد...هیچ مردی نمیتونه این همه بی محبتی رو تحمل کنه
و عقده سردلش جمع نشه...باربد در حق تو بدی کرده
عذابت داده یا هرچیز دیگه ایی بهتره واقع ببین باشی که
هیچ تلاشی نکردی واسه این رابطه ایی که از اولشم روی یه
نخ نازک بنا شده بود تو نخواستی تو به اجبار عروس این
خونه شدی اینا همه رو من بهتر از همه میدونم ولی اینم
میدونم که تو همیشه از باربد فاصله گرفتی و حتی یه بارم
یه محبت خشک و خالی نثارش نکردی تا خوی عصبانیتش
بخوابه و در برابرت رام بشه از اولش گفتم نمیخوام نمیخوام
ورد زبونت بوده ازت متنفرم بهت نزدیک شده با ترس عقب
کشیدی انقدر باربد و واسه خودت هیولا کردی که واقعا این
پسر تبدیل شده به یه دیو ترسناک...این بچه تو دستای من
بزرگ شده هیچ وقت ذاتش خراب نبوده...ولی کاش یکم تو
هم به رفتارهای خودت فکر کنی ...

حرف هایش را با جدیت میزند و از اتاق بیرون میرود ، من
تن متلاشی ام را به تخت تکیه میدهم و سرم میترکد از
جمله هایش...حرفهایش پتک میشوند بر سرم فرود می آیند
و من انگار تمام مغزم قفل میکند ...

#پارت_227

نرگس قرص هایم را روی میز میگذارد و عصبی میگوید: بیا
اینا رو بخور لج نکن این باربد کم اعصابش خرابه تو هم وقت
گیر آوردی ...

موهای خیس را روی شانه هایم رها میکنم و به سمتش
میروم: چقدر عصبی هستی چته؟ دوباره با تیام دعوات
شده؟

بی حوصله روی صندلی مینشیند و حرفی نمیزند...قرص را با
لیوان آبی میخورم و دوباره از نرگس میپرسم: میشه یکم
دلیل این بی اعصابیتو توضیح بدی ماد مازل؟

بی مقدمه و کلافه لب میزند: باربد به مهراد شک کرده ...

با چشمهایی گرد شده نگاهش میکنم و با صدای تقریبا
بلندی میگویم: چی داری میگی؟

نرگس عصبی پاهایش را تکان میدهد و دستی به پیشانی
اش میکشد: قبل از این که این اتفاق برای تو بیفته مهراد

به‌هم گفته بود که کاراش درست شده که تو رو با خودش
ببره اون روز که باربد نبود میخواست بیاد باهات صحبت کنه
ولی باربد بهش زنگ میزنه که بره پیشش بعدشم که تو
رفتی و کلا همه چی به‌هم ریخت... دور از همه ی این حرفا
باربد به رفت و آمدهای مهاد شک کرده بهش گفته یه مدت
بره مرخصی تعداد محافظ های عمارت دوبرابر شده کامران
از بیمارستان مرخص شده ولی اصلاً پاش و نداشته اینجا
همه چی به طرز فجیحی پیچیده به‌هم... من دارم از نگرانی
دق میکنم اگه اون پسر به سرش بزنه بیاد اینجا و بخواد
بینت میدونی چی میشه حتی باربد کمتر از عمارت میره
بیرون بیشتر کاراشو تو خونه انجام میده اگه ...

با بهت به چهره اش نگاه میکنم و نفس هایم تنگ میشوند:
یعنی چی نرگس؟ باهاش برم یعنی چی؟ من که گفتم
نمیخوام برم چرا مهاد متوجه نیست؟ من نزدیک بود جونمو

از دست بدم بازم مهراځ به فکر رفته؟ چرا هرجی اځم
خوځخواه گیر من افتاده؟

اون حرف تو گوشش فرو نمیره عزیزه من...مرغش یه پا
ځاره باربځ رسما بیرونش کرده و زیر نظرش ځاره مهراځ ځاره
گنځ میزنه به زندگی خوځش و تو من از حرفاش متوجه شځم
اون بیشتر ځنبال انتقام از باربځه وگرنه اینجوری زندگی تو
هم بهم میریزه مهراځ میدونه دستش به جایی بند نیست
ولی کینه چشماشو کور کرده اسمشم گذاشته عشق من با
مهراځ بوځم میدونم شخصیتش عوض شده اون میخوآد انتقام
سه سال زندان رفتنش و از باربځ و پځرت بگیره واسه همین
معلوم نیست دست به چه کارایی بزنه...بخځا مهراځ اینقځر
خوځخواه نبوځ که حتی به خطر افتادن جون تو هم براش
مهم نباشه و فقط بگه من میخوام تانیارو پس بگیرم...مهراځ
اینجوری نبوځ تانیا اینقځر خوځخواه و بی منطق نبوځ مهراځ
جنون گرفته من ځیگه نمیتونم عشق و تو حرفاش ببینم ...

قلبم نمیتپد و حرف های نرگس طناب میشوند دور
گلویم...باربد به مهراد شک کرده باشد؟ مگر میشود باربد به
چیزی شک کند و بیکار بنشیند؟ صدایم از شدت بغض
خش میوفتد و من چرا نمیتوانم اشک بریزم...

_نرگس؟

نرگس دستهایم را میگیرد و تیر خلاص را میزند: تیام
میخواد بیاد ایران تانیا میخواد بیاد تا نذاره مهراد هیچ کاری
بکنه...نگران نباش قبل از این که باربد متوجه بشه همه چی
و درست میکنیم ...

با بهت و حیرت سرم را تکان میدهم و بغض ذره ذره جانم را
میمکد: باربد میکشتش نرگس...هم منو هم مهراد و...

نرگس هم بغض میکند و چشمانش پر اشک میشود: چرا تا
یه چیزی میاد درست شه یه گند دیگه میخوره تو این
زندگی؟

درمیان انبوه اشک هایم لبخندم طعم زهر میدهد: زندگیم
شده یه داستان غم انگیز که هر روز ورق های سفیدش دارن
سیاه میشن فقط خدا میدونه آخرین برگه اش چجوری
میخواد پر بشه...

نرگس دستی زیر پلک های نم گرفته اش میکشد و انگار غم
زندگی مرا او بهتر لمس میکند: هنوزم موندم چجوری
کارتون کشید به اینجا اونم شماهایی که انقدر عاشق هم

بودید...من تا چند وقت پیش نمیتونستم تصور کنم تو رو کنار کس دیگه ایی جز مهرداد ببینم ولی الان... الان ...

طعم لبخندم تلخ تر میشود و خودم جمله اش را تکمیل میکنم: ولی الان نمیتونی منو کنار کسی جز باربد ببینی...

نرگس سرش را بلند میکند و اینبار غم در صدای بغض دارش جیغ میکشد: وقتی خبر دادن که آدمای فرخی تو رو دزدیدن مهرداد عذاب کشید ناراحت بود ولی من اون غیرتی که داشت ذره ذره جون باربد و میگرفت تو مهرداد ندیدم این پنج روز باربد کمرش شکست بد هم شکست ولی برای مهرداد...انگار به این که تو رو ازش بگیرن عادت کرده من نمیگم مهرداد بده مهرداد خیلی حق داره کم سختی نکشید ولی حالا بعد از این همه سال باید شرایطتو درک کنه ...

نفسی میگیرد و در مقابل چهره ماتم زده ام میگوید: میدونی
تانيا تو راست میگفتی خیلی وقت ها همه چی اونجور که ما
میخوايم پيش نميره اگه چیزی تو سرنوشت و قسمت آدم
نباشه اون چیز هیچ وقت اتفاق نمیوفته حالا اگه بخواین به
هر ريسمونی چنگ بزنین ته این قصه تا وقتی خدا نخواه
بههم نمیرسین...حتی تو زندگی شماها همیشه دنبال مقصر
گشت تو و مهراڊ که فقط عاشق بودین آزارتون به هیچکس
نرسید بعدش به دست تقدیر از هم جدا شدین درسته پدرت
مقصر بوده ولی وقتی مهراڊ رفت تو دل خطر با پاهاى
خودش رفت بعدش پدرت باعث شد بیوفته تو هچل میبینی
قدم اولتون اشتباه بود حتی بعدش که ازدواج کردی ...

حرفش را قطع میکنم و با حرص میگویم: باربد منو مجبور
کرد باهاش ازدواج کنم اون مقصره که ...

__باربد مقصر نیست تانیا ...

با خشم و حیرت اسمش را صدا میزنم که صدای پر از آرامشش دهانم را میبندد: باربد مجبورت نکرد باهاش ازدواج کنی تو خودت بهش جواب مثبت دادی این درسته که باربد میدونست دوشش نداری ولی تو بدون این که خودت با باربد حرف بزنی و بگی دوشش نداری بگی دلت یه جای دیگه ست بخاطر تهدید پدرت بی چون و چرا به باربد جواب مثبت دادی باربد از وجود مهراد خبر نداشت که بخواد تو رو ازش جدا کنه باربد مجبورت نکرده بود اون از پدرت خواستگاری کرد و تو هم جواب مثبت دادی بدون این که از صحت حرفای پدرت در مورد مهراد با خبر باشی عجله کردی ترسیدی و بدون این که به عاقبت کارت فکر کنی با باربد ازدواج کردی شاید اگه باربد میدونست تو عاشق مهرادی میکشید کنار تهش میشد انتقام و کینه از پدرت که الانم داره همین کارو میکنه...میبینی تانیا باربد هیچ جای

داستان تو و مهراد نیست اگر مقصرم باشه برای بعد از
ازدواجتونه که تو دیگه متعهد بودی به شوهرت...شوهری که
خودت بخاطر حرف پدرت بخاطر جون مهراد زنش شدی و
وظیفه داشتی متعهد باشی به زندگیت ...

نرگس حرف میزند تک به تک حقیقت ها را به زبان می
آورد ولی نمیفهمد که کلمه به کلمه حرفهایش خنجر
میشود و قلبم را میشکافد...از اتاق که بیرون میرود من
بیشتر فرو میریزم و روحم اینبار جزغاله میشود...شقیقه هایم
نبض میزنند و صدایی جیغ مانند مغزم را منفجر میکند.
عذاب وجدان مانند درختی در وجودم ریشه میکند و بالاخره
روحم تمام اشتباهاتم را می پذیرد ...

انگار من دقیقا وسط اقیانوس ایستاده ام آن هم روی قایق
شیشه ایی تمام موج هایی که به سمتم می آیند مقصر

بودنم را فریاد میکشند و قشون قشون شرمندگی به جانم
میریزند...زندگی من دقیقا به همین قایق شیشه ایی بند
است آنقدر سست و متزلزل که هر آن طوفانی میتواند پایه
هایش را هم از جا برکند...

#پارت_229

شاید ساعتی میگذرد تا بالاخره باربد وارد اتاق میشود ، با
تعجب به منی که پایین تخت نشسته ام و پاهایم را در
شکم جمع کرده ام نگاه میکند و بی مقدمه میگوید: بازم
گریه کردی؟

سرم را پایین می اندازم که صدای نفس کلافه اش در اتاق
میپیچد انگار سرنوشت من و باربد و مهراد دقیقا با همین

اشک ها و نفس های کلافه و قلب های پر تپش نوشته شده
که آرامش با زندگی مان غریبگی میکند ...

باربد کنارم مینشیند و موهای خیسم را از صورتم کنار
میزند: چت شده؟ درد داری؟

سرم را به نشان نفی تکان میدهم: نه خوبم ...

از جایش بلند میشود و مشغول عوض کردن لباس هایش
میشود در اوج بی خبری اش با خیرگی نگاهش میکنم و
انگار تازه معنای حمایت های این مرد را میفهمم ... من دقیقا
چند شب پیش با حماقت های بچه گانه ام قامت این مرد را
شکسته و کمرش را خم کرده بودم و حتی قلب خودم هم
لرزیده بود بد هم لرزیده بود من در تمام آن چند شب فقط
باربد را میخواستم تا غیرتش را به رخ فرخی بکشد و جواب

تحقیرهایشان را بدهد کتمان نمیکنم که با حرفهایش پشت
تلفن چطور زیر پایم سست شده بود من آن لحظه فقط باربد
را تمام کسم میدیدم و قلبم نمیخواست نبودش را باور
کند... آن موقع اینقدر نتوانستم درک کنم اما حالا متوجه
میشوم من از نبودن این مرد به اندازه تمام این چهارسال
میترسم ...

از جایم بلند میشوم و پشتش می ایستم نگاهش با تعجب از
اینه به نگاهم دوخته میشود و تعجب اخم هایش را جمع
میکند: چیزی شده ؟

دوباره سرم تکان میدهم... با باشه ایی مشغول باز کردن
دکمه های سر استینش میشود انگار اوهم منتظر است
منتظر تمام حرفهای گفته نشده منتظر تمام حس هایی که
درون قلبمان جریان دارد ...

صبر را جایز نمیبینم من به این مرد مدیونم حتی اگر روی
تمام این چهارسال چشم ببندم اما به اندازه تمام غیرتش
برای این پنج شب به او مدیونم اوهم میتواندست مثل پدرم
برایم ارزشی قائل نشود میتواندست مانند مهراد فقط خودش
و خودخواهی هایش را ببیند میتواندست چشمهایش را روی
دختر دشمنش ببندد و به جانم اهمیتی ندهد ولی چه کسی
بهتر از من میداند این مرد واقعا مرد است باربد بخاطر
غیرتش بخاطر اش مردانگی اش بخاطر تمام ناموس پرستی
اش واقعا مرد است ...

تعلل را کنار میگذارم و دست هایم را از پشت دور کمرش
حلقه میکنم سر روی شانه اش میگذارم و کاملا میفهمم که
سینه اش از حیرت میلرزد...دستههایش روی دست هایم که
دور کمرش قلاب شده مینشیند و حیرتش روی زبان می
آید: تانیا ...

چشم میبندم و قطره اشکم پیراهنش را خیس میکند:
معذرت میخوام باربد ...

سر روی شانه اش میفشارم و به سختی لب میزنم: بخاطر
این که این همه تو دردسر انداختمت معذرت میخوام...

#پارت_230

دستهایم را زیر دستهایش میفشارد: چی میگی تو؟

پیشانی ام را به کتف پهنش میچسبانم و آوایی بغض آلود از
میان حفره های گلویم خارج میشود : باربد ...

زبانم بند می آید و فقط حق هقم فضای اتاق را پر میکند چه
میتوانم بگویم در برابر این مردی که هنوزم حسم را نسبت
به او درک نمیکنم انگار فقط خودش مهم است و وجودش
که میتواند آرامش و امنیت را به دلم ساطع کند ...

"شاید همه چیز یک زندگی عشق نباشد همین که یک نفر
باشد دست لای موهای لخت بکشد گونه ات را نوازش کند
پیشانی ات را ببوسد و تو صدای جیغ استخوان هایت را میان
بازوان گرمش بشنوی کافیست ...

زندگی پر از دوست داشتن است پر از حس های زیبا پر از
نوازش های لطیف و بوسه های داغ . همه چیز عشق نیست
بغض نیست چشم انتظاری در دیدار معشوق نیست همین
که آرامش از میان پستوهای نگاهش جزء به جزء قلبت را
گرم کند بس است "

باربد گره انگشت هایم را از هم باز میکند و به سمت
میچرخد قدمی عقب میروم ولی سرم را پایین می اندازم تا
چشمانش توانم را نگیرد ...

چانه ام را میان انگشتانش میگیرد و سرم را نرم بالا می آورد
، کمی با اخم در چشمان پر اشکم خیره میشود و با مکث
میگوید: این حرفا چی بود زدی؟

_دروغ بود؟ تو بخاطر حماقت من تو دردسر افتادی ...

چانه ام را رها میکند و سرش را به سمت دیگری میچرخاند:
بس کن تانیا ...

دوطرف یقه های پیراهنش را میگیرم و به سمت خودم
میکشم که مجبور میشود در چشمانم نگاه کند: چی و بس

کنم همش تقصیر من بود که حرفتو گوش ندادم تقصیر من بود که اون شب نزدیک بود تیر بخوری ...

باربد با نگاهی تیز و بران نگاهم میکند و نطقم کور میشود: تمومش میکنی یا نه؟ چرا همش این گند اب و هم میزنی تهش میخوای به کجا برسی ...

_میخوام بدونم من دقیقا کجای این زندگی مقصرم ...

باربد مچ دستهایم را گرفته مرا به سمت خودش میکشد و من فکر میکنم چه خوب که دیگر از چشمانش نمیترسم... خیره در نگاه لرزانم پر حرص میگوید: تو هیچ جا مقصر نیستی این زندگی به خواست تو نبوده که حالا بخوای خودتو سرزنش کنی میفهمی چی میگم؟ مقصر منم که نتونستم امنیت و تضمین کنم مقصر منم که نتونستم

اینقدر بهت حس اعتماد و امنیت بدم که قبل بیرون رفتنت
بههم خبر بدی اینا تقصیر تو نیست تو نتونستی تو این خونه
به اندازه کافی آرامش داشته باشی که هر لحظه فقط
خواستی از اینجا فرار کنی اونم همش تقصیر منه که
نتونستم بهت آرامش بدم ...

حیرت زده به دهانش خیره میشوم و در مقابل نفس های
تندش تاب نمی آورم و سرم را عقب میکشم...درد در جمله
هایش سمفونی میشود و قلب من دردش را جیغ
میکشد...باربد حرف زد با تمام وجدانش حقیقت ها را گفت و
ضربان های قلب من سربه فلک کشید...سرم را بلند میکنم و
چشمانش همچون آهن ربایی نگاهم را جذب میکند: دیگه
خودتو مقصر ندون فقط ...

کمی مکث میکند و سپس بی تعلل مرا به آغوشش میکشد،
تپش های قلبش بی وقفه ناقوس زندگی میشوند و همزمان
صدای پر جذبه اش هم به گوشم میرسد: شاید آرامشمون
نزدیک باشه تانیا شاید قرار باشه همه این داستانا تموم شه
فقط ...

قلبش تندتر میزند و همزمان چشم های من هم روی قفسه
سینه لرزانش بسته میشود: فقط نذار این حریمی که تازه
داره طلسمش از بین میبره دوباره بینمون خراب بشه و
بشکنه ...

سرم را از روی سینه اش جدا میکنم و نگاهم به چشمان
قرمزش بخیه میخورد... خدا چه توانی به مرد ها داده که در
بدترین شرایط هم اشک نمیریزند بغض میکنند سینه شان
میلرزد ولی چشمان یک قطره هم حرام نمیکند... احساسم در

سرم فریاد میزند و قلبم اما مات جمله های نفس گیرش
میماند...من نمیتوانم حسم را به این مرد درک کنم من آدم
دوباره عاشق شدن نیستم آن هم در برابر مردی که
چهارسال روح و جسمم را لگد مال کرده است و بعد از
چهارسال چشمه محبتش به غلیان در آمده...نمیتوانم بخدا
دیگر برایم کافی ست من یک بار با تمام وجود عاشق شدم و
زمان برایم همانجا متوقف شد و الان فهمیدم تمام عشقم
روی مه راه رفتن بود...من با عشق منتظر مانده بودم از تعهد
به همسرم خرج کرده بودم و ته داستانم به کینه عشقم ختم
شده است و نگاهی که دیگر خواستنش موج نمیزند و انگار
فقط میخواهد عقده هایش را سرم آوار کند...

حالا در برابر این مردی که چشمانش خواستن را فریاد میزند
و نگاهی در صورتم حریصانه میدود چه میتوانم بگویم وقتی
قلبم خالی از عشق است و نفرت هم تاریخ انقضایش
رسیده ...

بارب صورتم را در دستانش قاب میگیرد و نفسش منقطع
روی لبهایم پخش میشود... سرش را نزدیک می آورد و من
مسخ نگاه تب دارش شده حتی نمیتوانم دست هایم را بالا
بیاورم... بارب چشم میبندد من چشم میبندم و داغی لب
هایم روی لب های خیسم به ثانیه نمیکشد که با باز شدن
ناگهانی در از بین میرود... هول زده خودم را عقب میکشم و
با تعجب به آرادی که به سمتم میدود نگاه میکنم...

صدای قهقهه خاله سیمین با نفس های پرحرص بارب
همزمان میشود و من بی قرارتر از هرکسی پسرکم را به

آغوش میکشم... با بغض دستهایش را دور گردنم قفل میکند
و من حریص شده عطر تنش را نفس میکشم تا سیراب شوم
از بوی عشقش ...

بغض های کوچکش با صدای لرزانش خنجر میشوند و قلبم
را پاره میکنند: من خیلی ترسیدم مامانی ترسیدم دیگه
نبینمت ...

چشمهایم را با درد میبندم و با جنون تنش را به خودم
میفشارم : نترس پسر خوشگلم ببین الان که پیشتم ...

باربد با حرص نگاهمان میکند و خاله سیمین لبهایش را
روی هم میفشارد تا به چهره پر از حسادت باربد نخندد ...

آراد در آغوشم مینشیند و سرش را به قلبم میچسباند و
دستم را محکم چنگ میزند... پلک هایم با چشمانم میجنگند
تا اشکی در مقابل حق حق های کوچکش نچکد ، ولی روحم
جان میدهد تا فرو نریزد... من دقیقا تشنه همین اغوش
کوچک بودم تا زخم هایم کمی التیام یابند و نفسم با آرامش
از سینه ام خارج شود ...

خاله سیمین چشمکی روبه من میزند و روبه باربد میگوید:
باربد بیا بیرون بذار یکم تنها باشن ...

باربد با تخیسی سرش را تکان میدهد: لازم نکرده تنها باشن
انگار چندساله همو ندیدن ...

سرزنشگر نگاهش میکنم و خاله با خنده ی بلندی روبه من
میگوید: به مراد دلش نرسیده داره حسادت میکنه تو به دل
نگیر ...

سپس با همان خنده از اتاق بیرون میرود باربد کلافه نفسی
میکشد و مؤاخذه گر به آرادی که در آغوشم چمباته زده
مینگرد: من به تو نگفتم یه جایی میری قبلش در بزن ...

اراد سکوت میکند و من ملتمسانه به باربد خیره میشوم و
لب میزنم: الان وقتش نیست ...

_لوشش کردین لوس ...

قامتش را با تخرسی از اتاق خارج میشود و من با لبخند
رفتنش را نگاه میکنم ...

دستم را روی دستش میگذارم و با لبخند میگویم: مامانی
بده من برات بکشمش یاد بگیری ...

چشم شیرینی میگوید و با خوشحالی مدادش را دستم
میدهد .

بوسه ایی روی گونه نرم و تپلش میزنم و سپس با دقت به
خرگوشی که کشیده است نگاه میکنم پاکن را برمیدارم و
قسمت هایی از گوشش را پاک میکنم و با دقت تر خطوطش
را رسم میکنم. آراد با دقت به حرکات دستم نگاه میکند و
من دلم برای این تلاشش غنج میرود با عشق به مژه های
بلند و تاب خورده اش خیره میشوم و به اندازه ی پنج روز

ندیدنش بازهم دلم تنگ میشود...آراد با دیدن دستم که روی
کاغذ ثابت مانده است سرش را بالا می‌رود موهای لخت و
بلندش را از روی صورتش کنار می‌زند و با تعجب می‌گوید:
چرا نمیکشی مامانی؟

در مشکی‌های زیبا و درشتش خیره می‌شوم و تمام دلتنگی
ام را در لبخندی به روی چهره اش خلاصه می‌کنم: میکشم
مامانی ...

دوباره سعی می‌کنم تمرکز کنم و اینبار با دقت بیشتری
خرگوشش را تکمیل می‌کنم آراد با خوشحالی دست هایش را
به‌هم میکوبد : آفرین مامانی خیلی خوشگل شد ...

بی طاقت سرم را جلو می‌برم و گاز نه چندان محکمی از
لپش می‌گیرم که با خنده جیغ میکشد: مامانی

بالاخره لپش را رها میکنم و همان جا را میبوسم: تو پسره
خوشمزه ی منی ...

آراد دست روی لپش میگذارد و با لحن دوست داشتنی اش
میگوید: دردم گرفت ...

اینبار کل تن کوچکش را به آغوش میکشم و شروع به
قلقلک دادنش میکنم آراد با لذت میخندد و سعی میکند از
دستم فرار کند...صدای خنده هایش که در گوشم پخش
میشود انگار قلبم نفسی میکشد و با سرعت بیشتری پمپاژ
میکند ...

آراد بالاخره خودش را از آغوشم رها میکند و به سمت در
میدود...پر لذت به شیطنتش خیره میشوم و خودم هم

دنبالش میدوم آراد با جیغ از اتاق بیرون میرود و دور کاناپه
ها میچرخد: نمیتونی منو بگیری مامان ...

نرگس تند از پله ها بالا می اید و با دیدن منو اراد که دور
کاناپه ها میدویم با ترس میگوید: چرا جیغ میکشین؟

آراد خودش را پشت نرگس پنهان میکند و با هیجان
میگوید: نرگس مامانی میخواد گازم بگیره منم دارم از
دستش فرار میکنم ...

نرگس بلند میخندد و من دوباره به سمت اراد میدوم : صبر
کن من پیام بخورمت ...

آراد جیغ میکشد میخندد و صدایش روح مرده ی این
عمارت را هم زنده میکند ...

نرگس با دیدن حرکات بچه گانه ام کنار پله مینشیند و با
خنده نگاهم میکند. بالاخره خسته از دویدن زیاد نفسم
میبرد و بی حال روی کاناپه می افتم...نرگس با دیدنم سریع
به سمت اشپزخانه میرود او هم میداند این نفس ها به
سختی کفاف حیاتم را میدهند...آراد گونه ام را میبوسد و
کنارم مینشیند: چی شد مامانی ...

هاله ی نگرانی در چشمان براقش دلم را میبرد لبخندی
میزنم و او را روی پایم مینشانم: هیچی نشد پسر قشنگم
خسته شدم فقط ...

نرگس لیوان آبی جلویم میگذارد و با حرص زمزمه میکند: تو
نمیدونی نباید بدویی نمیدونی قفسه سینه ات سنگین
میشه؟

اب را یک نفس سر میکشم و نفس هایم کم کم عادی
میشوند: خیلی خب توام ...

پشت چشمی برایم نازک میکند و با مهربانی رو به آراد
میگوید: اراد جان تو بیا بشین من برات کارتن بذارم ببین ،
برات ذرت هم درست کردم ...

آراد چشمی میگوید و روبروی تلویزیون مینشیند...از جا بلند
میشوم که به سمت اتاقم بروم که با صدای خاله سیمین
سرجایم می ایستم ...

_تانيا جان؟

_سلام خاله ...

لبخندی میزند و از پله ها بالا می آید: سلام عزیزم ...

شال آبی رنگش را از روی سرش برمیدارد و من محو جوانی
این زن میشوم: بیرون خوش گذشت؟

_خوب بود ولی خب دیگه هوا داره گرم میشه ...

آراد با شیرین زبانی سلام میکند و خاله سیمین با عشق
صورتش را میبوسد...نرگس شربتی روی میز میگذارد :
بفرمایید خانم ...

_دستت درد نکنه دخترم ...

راه رفته را برمیگردم و روبرویش مینشینم: خب چه خبر؟

کمی از شربتش را مینوشد و با نگاهی به اراد میگوید: پیش
باربد بودم باهام کار داشت خودش یکم دیرتر میاد ...

سری تکان میدهم و به بیرون رفتن های هر روز او و باربد
فکر میکنم...این که هر روز صبح به همراه باربد از عمارت
خارج میشوند و نزدیک ظهر خاله سیمین به خانه برمیگردد
قطعا نمیتواند عادی باشد و خب من هم مثل همیشه
کنجکاوی نمیکنم ...

خاله نگاهی مردد به صورتم می اندازد و سپس میپرسد:
باربد زنگ نزد؟

_نه چطور؟

_آخه...

#پارت_233

کلافه دستی به پیشانی اش میکشد و سعی میکند و حسش
را در صدایش مخفی کند: فکر کنم مادرت قراره بیاد اینجا...

بهت زده به دهانش خیره میشوم : واقعا؟

همزمان آراد هم نگاهش را از تلویزیون میگیرد: ماما تارا
میخواد بیاد؟

خاله سیمین لبخند تلخی میزند و روی موهای آراد را
میبوسد: مامان تارا رو دوس داری؟

آراد با ذوق میگوید: آره خیلی هر وقت مامانی میاد کلی باهام
بازی میکنه ولی بابایی که نمیذاره ببینمش...

لبخند روی لبهایش تلخ تر میشود و من حتی نمیتوانم
حرفی بزنم...بعد از این همه مدت این که باربد اجازه داده
مادرم به دیدنم بیاید قطعا دلیلی دارد که نمیتواند خوشایند
باشد...

_ناراحت شدی؟

لبم را میگزیم و سعی میکنم اشک در چشمانم نجوشد: نه
فقط تعجب کردم آخه باربد اجازه نمیداد من مادرمو
بینم ...

لبخند کمرنگی میزند: مادرت رفته بود پیش باربد کلی
باهاش صحبت کرد تا بالاخره باربد موافقت کرد ...

__ پس چرا به من چیزی نگفت؟

__ اون موقع تو هنوز برنگشته بودی...مثل این که مادرت
میره پیش باربد باهش حرف میزنه باربدم از خر شیطون
میاد پایین اونم ازش خواسته بیاد و تو روبینه...

__ پس منو چی؟

به لب های جمع شده آراد نگاه میکنم و صدای پر بغضش
باعث میشود خاله سیمین با غم نگاهش کند: اتفاقا میخوااد
بیاد تو روهم ببینه پسر خوشگلم... تازه کلی هم دلش برات
تنگ شده ...

آراد میخندد ولی من نمیتوانم این دل ماتم گرفته ام را آرام
کنم... خیلی وقت بود که دلم میخواست یک بار او را ببینم و
درمورد این ماجراهای پیچیده از او سؤال کنم شاید او
چیزی از این کینه های بی سروته باربد بداند و کمی معمای
زندگی ام را حل کند ...

باربد با خونسردی پا روی پا می اندازد و کمی از چایش را
مینوشد...من به چهره غمگین مادرم خیره میشوم ، آراد با
بلبل زبانی برایش حرف میزنم و مادرم بی وقفه قربان صدقه
اش میرود...بی حوصله پشت پلک هایم را میفشارم و بالاخره
زبان باز میکنم : چی شد که خواستی منو ببینی؟

مادرم سرش را بلند میکند و من نگاه سردم را از چشمانش
میگیرم ولی میفهمم تمام تلاشش را میکند تا اشکش
نبارد...باربد نیم نگاهی به سمتم می اندازد و رو به آراد
میگوید: آراد ...

آراد با دلخوری سر بلند میکند ولی جوابش را نمیدهد باربد
با اخم و جدیت میگوید: بیا بریم پایین ...

_من نمیام ...

لبخندی به چهره تخشش میزنم و با لطافت میگویم: آراد
جان پسرم با بابایی برو پایین پیش خاله و نرگس بعد ماهم
میایم پشت...

آراد سرش را تکان میدهد و بدون نگاه به باربد جلوتر از او به
سمت پله ها میرود ، باربد کلافه نفسی میکشد و دنبالش
میرود... با نگاهم دنبالشان میکنم و ناخودآگاه از این همه
شباهتشان لبخندی میزنم آراد هم دقیقا مثل باربد مغرور
است و نسبت به کوچکترین چیزی واکنش نشان میدهد...



آراد پا روی پله اول میگذارد که باربد از پشت تنش را به
آغوشش میکشد و او را روی کولش میگذارد با چشمهای
گرد شده نگاهش میکنم که آراد ترسیده جیغ بلندی میکشد
و دستش را دور گردن باربد حلقه میکند...از همین فاصله
هم صدای باربد را میشنوم: پسره لوسی شدی ...

نمیتوانم لبخندم را پنهان کنم و قلبم پر از مهر نشود قطعاً
همین محبت های کوچک و یهویی باربد و خنده های
شیرین اراد میتواند تمام خوشبختی من باشد...شاید هم
دلخوشی باشند اما چی کسی میداند شاید همین دلخوشی
های کوچک هم به خوشبختی ختم شوند ...

_داره شبیهش میشه؟

نگاهش میکنم و نمیتوانم موج حسرتی که درچشمانش
میدود را انکار کنم: آراد و میگم روز به روز بیشتر شبیه باربد
میشه ...

موهایم را پشت گوشم میزنم و سعی میکنم صدایم خش
نداشته باشد: نگفتین چرا اومدین اینجا ...

هاله ی اشک مردمک های سبز و غم زده اش را میپوشاند و
من خیره ی موهای همیشه بلوندش میمانم نگاهم روی
پوست سفید و صاف صورتش میچرخد و واقعا میشود به این
زن خیانت کرد؟!!

نگاهش را پایین میکشد و به انگشت هایش خیره میشود:
اگه بگم دلم برای تو و آراد تنگ شده بود دروغ نگفتم دلم
هم برای تو هم برای تیام خیلی تنگ شده...

سکوت میکنم این زن با تمام نبودن هایش هنوز هم مادر است . سرزنشش نمیکنم اما نمیتوانم منکر این شوم که او حق مادر بودنش را به طور کامل ادا نکرده است ...

صدای پر بغضش باعث میشود از افکارم دست بکشم: میدونم مادر خوبی براتون نبودم میدونم کم گذاشتم ولی من بازم مادرتونم هیچ وقت نخواستم کارمون به اینجا بکشه...هنوزم نمیدونم چرا تیام چندسال پیش کارشو بهونه کرد و رفت تهشم اینجوری با بهرام دشمن شد...از بابت تو هم همیشه یه جورایی خیالم راحت بود که پیش باربدی ...

با ناباوری نگاهش میکنم: دقیقا خیالتون از چی راحت بود؟ مگه من اینجا آرامش داشتم؟

اشک هایش را پاک میکند و مصمم میگوید: خیلی بهتر از
اینه که با یکی مثل بابات ازدواج میکردی تهش زندگیت
میشد زندگی من ...

پوزخندی میزنم و سعی میکنم صدایم آرام ترین حد ممکن
باشد: یادتون رفته چی به سر زندگی من آوردین... یادتون ...

_تو هیچ وقت با اون پسر خوشبخت نمیشدی اون احمقانه
ترین راه و واسه بدست آوردن انتخاب کرد اینقدر جربزه
نداشت که مستقیم بیاد و جلو با بهرام حرف بزنه واقعا چه
فکری کرده بودین که اینقدر راحت میشه سر بهرام و شیر
مالید؟! تهش چی میشد تو راحت با اون پسر ازدواج
میکردی و خوشبخت میشدی؟ فکر کردین همه چی به
همین سادگیه؟

با بهت نگاهش میکنم و او ادامه میدهد: عاقل باش تانیا
هیچکی مثل باربد نمیتونست اینجوری وارد دم و دستگاه
پدرت بشه و راحت تو رو به دست بیاره باربد دشمن پدرت
بود دوستانه اومد جلو اون چیزی که میخواست و گرفت
تهشم ضربه شو به بهرام زد ...

__باربد کیه؟

انگار که منظورم را نفهمیده باشد میپرسد: چی میگی؟

__باربد واقعا کیه ؟ چه دشمنی با بابا داره؟

لحظه ایی در چشمانم خیره میشود و با مکث میگوید: اینو
خودش باید برات بگه ...

با بغض سرم را پایین می اندازم... انگار کلاف این معماها روز
به روز بیشتر بهم میپیچد ...

طولی نمیکشد که حضورش را کنارم حس میکنم دست
سردش روی دستم قرار میگیرد و اینبار آوای بغض در
صدایش پررنگ تر میشود: من دارم میرم تانیا نمیدونم دیگه
میتونم ببینمت ولی میخوام برم پدرت از هیچی خبر نداره
حتی نمیدونه بهش شک کردم فکر میکنه من هنوزم پی
خوشگذرانی و اینجور چیزام میخوام بی سرو صدا برم که
حتی چشمم تو چشماش نیوفته ...

سر بلند میکنم و من هم دست روی دستهایش میگذارم و
دیگر نمیتوانم بغضم را انکار کنم: تیام میدونه؟

با چشمان اشکی اش در چشمان غم زده ام زل میزند و
سپس خم میشود روی گونه ام را میبوسد چشم میبندم و
بالاخره اشکم میچکد ...

_آره میدونه قراره اول برم ترکیه بعدش برم آلمان پیش
داییت...خیلی وقته همه کارام و درست کردم ...

_دیگه برنمیگردین؟

لبخند تلخی میزند: بهونه برگشتنم فقط تو میتونی باشی و
آراد شایدم قرار باشه دوباره نوه دار شم نمیتونم که نیام ...
اینبار من هم لبخند تلخی میزنم ولی سکوت میکنم تا او هم
دلش مثل باربد خوش باشد ...

_تانيا؟

منتظر به چشمانش خيره ميشوم و او با ترديد لب باز ميكند:
باربد دوست داره و گرنه هيچ وقت باهات ازدواج نميكرد اونم
با دختر دشمنش باربد انقدر مرد هست كه نخواد انتقامشو
سرتو خالي كنه پس دوست داره كه تا حالا نگهت
داشته...پس تو هم دوستش داشته باش بخاطر اون پسره از
شوهرت كينه نغير مهراڢ فقط چوب حماقتشو خورد نڢار
سرڪوفت سه سال زندان رفتنش و تو سرت بزنه تانيا نڢار تو
رو مقصر بدونه و سرت منت بڢاره...

#پارت_235

گنگ نگاهش ميكنم : چي ميگي مامان ...

سرش را پایین می اندازد و دستی به صورت خیشش میکشد
انگار بازهم مردد است...دستش را میگیرم و تا به چشمهایم
نگاه کند: بهم بگو مامان ...

با غم به نگاهم که در انتظار حرفهایش دل دل میزند چشم
میدوزد: هدف مهراد از ترکیه رفتنش فقط ازدواج با تو نبود
اون میخواست با دشمن های پدرت همکاری کنه که بتونه
به بهرام ضربه بزنه هدفشم مشخص بود بهرام کم دارایی
های پدر مهراد و بالا نکشید خودت که میدونی بهرام با پدر
مهراد باهم شریک بودن و آخرش بخاطر یه اختلاف راهشون
جدا شد و خب بعدش بهرام کم ضربه نزد بهشون...اینا کم
بهونه ایی نبود واسه مهراد اون هدف اصلیش همین بود
وگرنه واسه بدست آوردن تو راه های بهتری و میتونست
امتحان کنه عاقل باش تانیا حتی تیامم از خیلی چیزا خبر
نداره من انکار نمیکنم که مهراد دوست داشت ولی فکر نکن
زندان رفتنش تو ترکیه فقط بخاطر تو بود مهراد میدونست

داره چه جایی پا میذاره که چقدر خطر داره ولی بازم رفت
جلو حتی میدونست ممکنه گرفتار بشه پس هیچکدومش
تقصیر تویی نیست که از هیچی خبر نداشتی...میفهمی چی
میگم؟

زبانم خشک میشود و نگاهم روی لب هایش ثابت میماند
تصویر مهراد در ذهنم یکی یکی فرو میریزد و انگار قلبم هم
همراهش مچاله میشود... پلکم میسوزد ولی بازهم میتوانم
صدای مادرم را بشنوم: باربد و دوس داشته باش تا
خوشبخت کنه زندگیتو بخاطر یه عشق دوران بچگی خراب
نکن تو باید بتونی آراد و خوب بزرگ کنی آراد هم مادر
میخواه هم پدر...اون بچه باید تو خونه ایی بزرگ بشه که
پدر مادرش همدیگرو دوست داشته باشن که عاشق هم
باشن وقتی همه چی این زندگی طوری چرخ خورده که
تهش بررسی به اینجا و یه بچه داشته باشی پس باید سعی
کنی مادر خوبی براش باشی...اینو منی بهت میگم که

نتونستم وظیفمو درست انجام بدم و از هردوتا بچه هام دور
افتادم تو اگه باربد و دوس داشته باشی زندگیتو دوس داشته
باشی هم باربد تک تک لحظه های این زندگی و برات
شیرین میکنه هم آراد تو یه خانواده خوب و سالم بزرگ
میشه ...

به سختی آب دهانم را قورت میدهم و سعی میکنم نفس
بکشم: فکر نمیکردم ازاین حرفا هم بلد باشین ...

لبه‌هایش با تلخی کش می آیند: نمیخوام زندگی تو هم مثل
زندگی من بشه باربد مثل پدرت رذل نیست پس تو هم
نباید آینده تو تباه کنی این چیزی بوده که برات رقم خورده
با سرنوشت که همیشه جنگید تو الان یه پسر داری که باید
تلاش کنی تا درست تربیت بشه که سالم زندگی کردن و یاد
بگیره ...

اینبار من هم برای دلخوشی این زن لبخند کمرنگی
میزنم...من قطعاً همه چیزم را فدای زندگی آرادم میکنم تا او
ذره ایی سختی نکشد و ناراحتی در دلش ننشیند آرادم نباید
غم های زندگی مرا تجربه کند او فقط باید با عشق و محبت
بزرگ شود و من برای درست تربیت کردنش هرکاری
میکنم ...

_تیم بزودی میاد ایران...البته بعد از رفتن من...امیدوارم
بتونه با باربد کنار بیاد...

_شما کی میرین؟

نگاهش رنگ غم میگیرد: آخر همین هفته...

چیزی نمیگویم من امروز در مقابل حرفهای این زن خلع
سلاح شده ام او امروز با تمام توانش مادرانه برخورد کرده
بود برای اولین بار دخترش را نصیحت کرده بود و من هم
برای اولین بار در چهره این زن این حجم از درد را حس
کرده بودم... در تک تک کلمه هایش انقدر درد و پشیمانی
ریخته بود که دیگر نخواهم کینه ایی از او داشته باشم ...

همزمان باهم بلند میشویم که ناگهان به سمت آغوش
مادرانه اش کشیده میشوم : ببخش تانیا بخاطر تموم نبودنام
منو ببخش ...

عطرش زیر بینی ام میپیچد و من هم پا میگذارم روی کینه
های دلم و دستهایم را دورش حلقه میکنم:
بخشیدم...سفرتون به سلامت مطمئن باشین هروقت
خواستین برگردین یکی اینجا منتظرتونه...

چراغ های خاموش چشمانش یک به یک روش میشوند و
من لبخندی به نگاه پر ستاره اش میزنم... لب هایش را روی
پیشانی ام میگذارد و من چشم میبندم و شاید این
پرمهرترین بوسه از طرف مادرم باشد...

#پارت_235

باربد به آراد که ساکت گوشه ایی از مبل نشسته است و به
پله ها زل زده نگاه میکند و با صدایی که کمی لطافت در آن
وجود دارد میگوید: آراد؟

آراد نگاهش را به سمت چشمان باربد میچرخاند و با دیدن
برق مهربانی با تخیلی لب میزند: بله؟

باربد لبخند میزند انگار تمام عادت های خودش در این بچه خلاصه شده است. به پاهایش اشاره میکند: بیا اینجا بشین ...

آراد کمی به باربد نگاه میکند و با مکث نگاهش را به سمت پله ها میکشاند: نمیام...من دوست ندارم .

باربد پوفی میکشد انگار دلخوری این بچه تمامی ندارد و فقط و فقط خودش در این ناراحتی اش مقصر است...میداند چقدر برای این بچه کم گذاشته است و حالا خودش باید دل کوچکش را بدست آورد ...

خودش را به سمتش خم میکند و دستهایش را دور تن کوچکش حلقه میکند سپس بدون این که به جیغ جیغ و اعتراضش توجهی کند او را روی پاهایش مینشاند ...

آراد با لجبازی خودش را عقب میکشد که باربد حصار
بازوانش را محکم تر میکند: چرا انقدر لجباز شدی تو؟

_میخوام برم پیش مامانم ...

_کم میبینی مامانتو؟ نمیتونی دو دقیقه پیش بابات
بمونی؟

آراد با دلخوری کودکانه ایی نگاهش میکند وهمه حرف
دلش را به زبان می آورد: مامانی مثل تو نیست باهام
بداخلاقی نمیکنه من دوشش دارم ...

نگاه باربد کدر میشود و قلبش ترک میخورد: یعنی منو دوس
نداری؟

آراد نگاهش را به چشمان منتظر و ناامید باربد میدهد و با
لحن بچه گانه اش میگوید: چرا دوست دارم ولی تو منو
دوس نداری ...

باربد لبخند غمگینی میزند مگر میتواند این موجود دوس
داشتنی اش را دوست نداشته باشد تمام زندگی اش بعد
ازتania این بچه است ...

لبه‌هایش را به گونه لطیف آراد میچسباند و عطرش را نفس
میکشد : کی گفته دوست ندارم؟ مگه تو پسر من نیستی ...

پس چرا با من بازی نمیکنی؟ مامانی همش باهام بازی
میکنه بوسه میکنه شب برام قصه میگه قبلا باهم میرفتیم

شهربازی ولی الان تو نمیداری منو ببره پس تو منو دوس
نداری ولی مامانی دوسم داره ...

باربد خیره نگاهش میکند و قلبش مات این همه غم در
صدایش میماند...نفسش را آه مانند بیرون میفرستد و سر
اراد را روی قلبش میگذارد: منم دوست دارم پسرم ولی وقت
ندارم باهات بازی کنم ...

آراد حرفی نمیزند باربد روی موهای ابریشمی اش را میبوسد
و مهربان تر لب میزند: مگه میشه پسر خوبی مثل تو رو
دوس نداشت ...

اراد دست روی سینه باربد میگذارد و خودش را عقب
میکشد : واقعا؟

باربد خیره به چشمان زیبایش میخندد: آره واقعا ...

آراد کمی فکر میکند و با مکث میگوید: پس دیگه حسودی
نکن ...

باربد با تعجب میگوید: حسودی نکنم؟ به چی؟

_هروقت مامان منو بغل میکنه تو حسودیت میشه بعدش
عصبانی میشی...دیگه اینکارو نکن ...

باربد لبهایش را روی هم میفشارد تا نخندد چه کسی به
اندازه خودش میداند که به محبت های تانیا و توجهش
حسادت میکند ، با همان طرح لبخند روی لبهایش میگوید:
کی بهت گفته من حسودی میکنم؟

_هم خاله سيمين گفت هم نرگس و ماه بانو... تازه ماماني
ام گفت ...

باربد با چشم هايي ريز شده ميپرسد: ماماني چي گفت؟

آراد نگاهی به راه پله می اندازد و سپس پچ پچ میکند:
داشت به خاله سيمين ميگفت من هروقت به آراد محبت
ميکنم باربد حسودي ميکنه ...

اينبار ديگر نميتواند جلوي لبخندش را بگيرد ولي حرفي
نميزند دروغ که نيست باربد تمام محبت و توجه آن دختر را
براي خودش ميخواهد و بس ، کاش تانيا هم اين را بفهمد و
توجه اش را از اين مرد دريغ نکند ...

_مامانی اومد ...

با صدای آراد سر و نگاهش به سمت تانیا میچرخد آراد از
روی پاهای باربد پایین میپرد و به سمت مادرش میدود: پس
مامان تارا چی شد؟

تانیا لبخند محزونی میزند و به راه رفته ی مادرش نگاه
میکند: رفتش مامانی ...

آراد با عجله میگوید: خب من برم ببینمش ...

سپس از پله های منتهی به سالن پایین سرازیر میشود تانیا
با صدای بلند مواظب باشی میگوید و به این همه هیجانش
لبخند میزند ...

__رفت؟

نگاهش را به سمت باربد میکشد و رو به اوایی که خیره
نگاهش میکند لب میزند: اره رفت...

باربد بیشتر در چهره غمگینش زوم میکند: گریه کردی؟

تانیا هول شده دست زیر چشمهایش میکشد و سعی میکند
هیچ بغضی در صدایش آشکار نشود: نه گریه چرا ...

باربد خوبه ایی میگوید و سپس بازویش را میکشد و او را
روی مبل مینشانند تانیا با تعجب به اوایی که چسبیده
کنارش مینشینند نگاه میکند: چی شده؟

باربد با خونسردی دست دور کمرش حلقه میکند: کارت دارم... بشین...

#پارت_236

تانیا سعی میکند کمی خودش را عقب بکشد که پیچک دست های باربد دور تنش محکم تر میشود و نگاه جدی و پر اخمش نگاه متعجب تانیا را شکار میکند: نمیتونی دو دقیقه اروم بگیری...

تانیا جا خورده از صدای جدی و محکم باربد آرام میگیرد و سعی میکند خشم این مرد را تحریک نکند... باربد نیم نگاهی حواله صورت بامزه اش میکند و با همان لحن جدی میپرسد: مادرت کی میره؟

_آخر هفته ...

_دیگه برنمیگرده؟

تانیا با ناامیدی سر تکان میدهد: فکر نکنم ...

باربد با سکوت به روبرویش خیره میشود که تانیا با
کنجکاوی میپرسد: آراد چی میگفت؟

باربد نگاهی به چهره کنجکاوش می اندازد و با نیشخند
میگوید: میگفت تو شب ها میری قبل خواب بوسش میکنی
پیشش میمونی تا بخوابه ...

تانیا صادقانه سر تکان میدهد: اره خب...

لبخند شیطنت آمیزی میزند: مثل این که به خاله سیمینم
گفتی من حسودیم میشه ...

تایا با گيجی میگوید: به چی حسودیت میشه؟

به این که تو آراد و بوس میکنی؟

بدون آن که متوجه باشد میگوید: آره دیگه تو به اینم
حسودی میکنی ...

بارب دستی گوشه لبش میکشد و لبخند شیطنت آمیزش
رنگ میگیرد: خب تو یه کاری کن حسودی نکنم ...

تانیا گنگ میشود و باربد با لذت به چهره اش نگاه میکند ...

_چیکار کنم مثلاً؟

_خودت باید بدونی ...

تانیا با تعجب به لبخند مشکوکش زل میزند: حسودیت
میشه من شب پیشش میمونم تا خوابش ببره ؟ من که
بعدش میام کنار تو میخوابم...این حسودی کردن داره؟

باربد تک خنده ایی میکند: نه به این حسودیم نمیشه ولی به
قبلش چرا ..

_یعنی چی؟

یکم فکر کن ...

تانیا با مکث نگاهش میکند و بی هوا میگوید: بوست کنم؟

ناگهان نگاهش پر از حیرت میشود و جیغ خفیفی میکشد:
چقدر پرو شدی باربد ...

باربد میخندد و سینه اش زیر تن تانیا میلرزد ، سرش را جلو
میبرد و لب هایش را به گوش تانیا میرساند نفس هایش
روی گوش تانیا تنش را میلرزاند و حجم داغ سینه اش به
طرز کوبنده ایی میتپد: از این به بعد واست قانون میذارم تا
یاد بگیری واسه شوهرتم از این کارا بکنی ...

لب های باربد به لاله گوش تانیا بوسه میزند و تانیا چشم
میبندد: باربد ...

باربد نفس عمیقش را با عطر دخترک در آغوشش سیراب
میکند و حریص تر میشود برای حجم دلبرش...تانیا به
سختی آب دهانش را قورت میدهد و بینی اش انگار برای
بلعیدن عطر باربد مشتاق تر میشود...سرش را کج میکند و
مشتش پیراهن باربد را به چنگ میکشد. باربد سرش را بالا
می آورد و در چشمان براقش خیره میشود تانیا محو نگاه
پرعطش باربد سر جلو میکشد و نگاه باربد همزمان روی
لبهایش میلغزد...زمان لحظه ایی می ایستد و نگاهشان در
هم گره میخورد که با صدای پرغیظ آراد جفت شان از جا
میپرند ...

_مامانی...



تانيا هول کرده خودش را عقب میکشد تا از حصار دستان
باربد رها شود که باربد بيشتر دستانش را بهم قفل میکند
تانيا با التماس زیر لب اسمش را صدا میزند و باربد با اخم به
سمت اراد میچرخد اما جلوی زبانش را میگیرد تا دوباره
ناراحتش نکند ...

آراد با اخم و حرص به سمتشان میرود: مامانی بریم بالا ...

تانيا همانطور که تلاش میکند تا گره بازوان باربد را ازهم باز
کند به سمت اراد میچرخد با دیدن قیافه بامزه و پر حرصش
محکم لب میگذرد تا نخندد زیر لب رو به باربد میگوید: ولم
کن دیگه باربد...نمیبنی داره عصبی میشه؟

باربد هم با صدایی آرام لب میزند: خب بشه باید عادت
کنه ...

آراد نزدیکتر میرود و بازوی تانیا را میگیرد: بیا دیگه
مامان ...

باربد عصبی شده از این همه سماجتش میگوید: مامانت
جایی نمیاد ...

آراد اخم میکند و دست به کمر نگاهش را به باربد میدوزد:
چرا مامانیو بغل کردی؟

تانیا با خنده لب میگذرد ولی باربد با خونسردی میگوید:
مامانت زن منه منم هر وقت دلم میخواد بغلش میکنم ...

آراد با تعجب نگاهش میکند: یعنی هر کی زن داره بغلش
میکنه؟

باربد سر تکان میدهد: اره بغلش میکنه ...

تانيا مشتی به بازوی باربد میکوبد و تشر میزند: بس کن
باربد...

آراد موهایش را از روی صورتش کنار میزند و متفکر میگوید:
بعد هر کی زن داره میتونه زنشو بوس کنه؟

لب های باربد کش می آیند و بازهم خونسرد میگوید: آره
چرا نمیتونه...ببین ...

سپس در مقابل نگاه حیرت زده تانیا محکم گونه اش را
میپوسد ، تانیا با جیغ خودش را عقب میکشد : چیکار
میکنی باربد ...

_نمیبینی بچه کنجکاو شده همه چی و بدونه ...

_بچه کنجکاو بشه تو باید همه چی و عملی براش توضیح
بدی؟

_لازم باشه اینکارم میکنم وگرنه کلاهم پس معرکه ست
میخوام زنمو یه بغل کنم باید به فسل بچه جواب پس
بدم ...

آراد بی توجه به جدال پدر و مادرش دست هایش را در
سینه گره میکند و دوباره میپرسد: دیگه چه کارایی میتونن
بکنن؟

باربد تک خنده ی بلندی میزند که تانیا دست هایش را با
حرص پس میزند و از آغوشش بیرون می اید: بس کن دیگه
آراد ...

آراد بغ کرده نگاهش میکند: چرا مامانی خب میخوام
بدونم ...

تانیا اخمی مصلحتی میکند و میگوید: لازم نکرده الان این
حرفا واسه تو زوده ...

—آره انقدر زوده زوده بکن بعد یهو به خودت میای میبینی
این بچه تا تهشو بلده ...

تانیا چشم غره ایی به باربد میزند و رو به آراد میگوید: پسر
تو برو بالا پیش خاله و نرگس من الان میام باشه؟

آراد بی حرف به سمت پله ها میرود و تانیا وقتی از رفتنش
مطمئن میشود با طلبکاری به سمت باربد میچرخد: اینا چی
بود بهش گفتی باربد؟ میدونی بعدش همینارو جلوی بقیه
میگه؟

باربد خونسرد پاهایش را روی مبل دراز میکند و در چشمان
عصبی تانیا خیره میشود: بالاخره باید بدونه یا نه نمیشه که
من هر وقت بخوام زنمو بغل کنم به بچم جواب پس بدم...

تانیا پوفی میکشد و دوباره دهان باز میکند حرفی بزند که
باصدای نرگس سرش را به عقب میچرخد: ببخشید آقا ...

باربد پاهایش را جمع میکند و درست روی مبل مینشیند:
چی شده؟

تانیا با تعجب به چهره مضطرب نرگس چشم میدوزد ،
نرگس دستی به روسری اش میکشد و با دست پاچگی
میگوید: راستش من یه خاله دارم حالش خوب نیست اجازه
میدین برم ببینمش؟

ابروهای تانیا از فرط تعجب بالا میپزند و نگاهش روی لباس
های بیرون نرگس میچرخد انگار میخواهد از چشمان نرگس
جواب تعجبش را بگیرد ...

باربد ابروهایش را درهم میکشد و با لحنی جدی میگوید:
میتونی بری الان به یکی از بچه ها میگم برسونت ...

نرگس سرش را به ضرب بالا می آورد و با عجله میگوید: نه
آقا خودم میرم ، ممنون ...

باربد با اخم و سوء ظن نگاهش میکند که نرگس تاب
نیاورده سرش را پایین می اندازد...تania با آرامش رو به باربد
میگوید: چیکارش داری باربد بذار بره اینجوری راحت تره
خب ...

باربد نیم نگاهی حواله تania میکند که همزمان با پیچیدن
صدای زنگ موبایلش روبه نرگس میگوید: خیلی خب میتونی
بری ...

#پارت_238

نرگس با لبخند عجولی خدا حافظی میکند و با نگاهی به
تانا میفهماند که همه چی را برایش توضیح میدهد...

بارب با دیدن شماره شرکت با تعجب آیگون سبز رنگ
موبایلش را لمس میکند : بله؟

_سلام قربان... ببخشید مزاحم شدم... کار واجب داشتم .

_میشنوم ...

—راستش یه آقای اومدن شرکت اصرار دارن شمارو ببینن
هرچی بهشون میگم شما الان تشریف ندارین ولی حرف
خودشونو میزنن ...

باربد با کمی مکث میگوید: اسمش چیه؟

—تیام امیریان ...

نفسش لحظه ایی خشک میشود و خشم در وجودش زبانه
میکشد مشت هایش به طرز عصبی درهم تنیده میشوند و
نگاهش به خون مینشیند صدایش از شدت خشم بم تر
میشود: بهش بگو منتظر بمونه دارم میام...

تانیا با تعجب به نفس های تندش نگاه میکند و چیزی ته
دلش تکان میخورد شاید یک جور دلشوره و نگرانی قلبش را

به بازی میگیرد و زبانش بی اراده باز میشود: چیزی شده
باربد؟

باربد نگاه وحشی و شعله ورش را در چشمان تانیا می اندازد
و بدون این که پوزخند ترسناکش را کنترل کند روبه تانیا
میگوید: برو کتمو بیار میخوام برم شرکت ...

تانیا کنجکاو شده ته دلش بیشتر بهم میریزد بدون آن که
درکی روی خشم بی امان باربد داشته باشد قدمی جلو
میرود: خب بگو چی شده؟ کی بود زنگ زد؟

باربد چشم میبندد و در سرش فقط یک چیز میچرخد آن
هم این که مبادا تیام آمده تا بازهم تانیا را از چنگش بگیرد
همین جمله غول میشود و ذهنش را مشوش تر میکند بدون
این که متوجه رفتار و قلب شیشه ایی دختر روبرویش باشد

صدای بلندش در حنجره اش میکشند: به توجه که کی زنگ زد؟ نمیفهمی میگم برو کتمو بیار ...

تania با ترس و حیرت عقب میرود و زور میزند تا اشک هایش نریزد ولی صدای درد کشیدن قلبش را میشنود انگار قلبش هنوز به خشم های این مرد عادت نکرده است...دستی به گلویش میکشد تا صدایش بغض نداشته باشد: الان برات میارم ...

باربد با عجله رفتنش را نگاه میکند و مشتش را به پیشانی اش میکوبد میداند بازهم دل این دختر را شکسته اما چه کند وقتی همه خشمش برای نگه داشتن این دختر و زندگی اش است...

تیام عینک طبی اش را روی صورتش جابه جا میکند و رو به منشی باربد میگوید: بالاخره میان یا نه؟

دخترک دستی به مقنعه اش میکشد و با لبخندی مصنوعی میگوید: بله میان...فقط یکم باید منتظر باشید ...

تیام بی حوصله سری تکان میدهد و دوباره روی صندلی های مشکی شرکت مینشیند...نگاهی سرسری به فضای سالن می اندازد و دستی به موهایش میکشد ، چشمانش ثانیه ایی روی در اتاقی که با بقیه اتاق ها متفاوت است ثابت میماند و پوزخند کمرنگی روی لبهایش جا خوش میکند انگار رنگ اتاق این مرد هم مثل خصلتش سرد است فقط خودش میدانند تا چه حد با خودش جنگیده بود تا حاضر شود پا به این شرکت بگذارد و با مردی ملاقات کند که

زمانی خواب آرام را بر خواهرش حرام کرده...ولی بالاخره باید
با باربد صحبت کند تا اینبار آینده تانیا بازیچه دست کسی
نشود ...

شاید سی دقیقه ایی میگذرد که در باز شده و قامت باربد پر
ابهت نمایان میشود. تیام با نگاهی خیره به چشمان نفوذ
ناپذیر باربد از جا بلند میشود باربد با پوزخند خاصی نگاهش
میکند و قدم های محکمش روی کف پوش اتاق کشیده
میشود...

منشی سریع از جایش بلند میشود و به باربد سلام میکند
باربد بدون آن که لحظه ایی مسیر نگاهش را از روی
چشمان تیام منحرف کند میگوید: شما میتونید برید خانم
سرمدی دیگه کاری نمونده ...

سرمدی نگاه کنجاوش را از تیر چشمان تیام میگیرد و
چشمی میگوید سپس بدون آن که منتظر دستور دیگری
باشد وسایلش را جمع میکند و از شرکت خارج میشود ...

باربد دستی به ته ریشش میکشد و نگاه پر پوزخندش را از
تیام میگیرد سپس بی حرف به سمت اتاقش قدم
برمیدارد...

تیام نفسش را عمیق بیرون میفرستد و سعی میکند در
مقابل چشمان زهرآلود این مرد خونسردی خودش را حفظ
کند. به دنبالش وارد اتاق میشود که باربد بالاخره به حرف
می آید: منشی و رد کردم رفت خودمم حوصله پذیرایی
ندارم ترجیح میدم بدون هیچ قرو فری حرفاتو بزنی و
بری ...

تیام نیشخندی میزند و بی تعارف روی صندلی چرم روبروی
میز باربد مینشیند: من انتظار پذیرایی و رفتار مؤدبانه از
آدمی مثل تو ندارم قرارم نیست قر و فرامو واسه تو اجرا کنم
تو واسه من همون آدمی هستی که چهارسال پیش تانیا
خودشو به هر دری زد تا باهات ازدواج نکنه کسی که
چهارساله خون خواهرمو کرده تو شیشه نمیتونه آدمی باشه
که من بخوام با اشتیاق باهاش حرف بزنم من اومدم اینجا تا
بهت بفهمونم تانیا بی کس و کار نیست...

باربد با چشمان به خون نشسته ایی نگاهش میکند و عصبی
میخندد: خب پس باید اینم بدونی که تو توی دید من چه
آدمی هستی؟

تیام سکوت میکند و باربد با خشم نیش میزند: تو واسه من
کسی هستی که چهارسال خواسته ناموس منو زن منو از

چنگم بگیره و از خونه ام فراریش بده حالا چه برادرش باشی
چه هرکس دیگه ایی تو چشم من یه ناموس دزد محسوب
میشی که به هر نحوی سعی داشته زنمو ازم جدا کنه ...

تیام دندان هایش را برهم میفشارد و با خشم تنه اش را جلو
میکشد: من فقط میخوامستم جونشو از دست آدم رذلی مثل
تو نجات بدم...کم کتکش نزدی بی کس و کار گیر آورده
بودی میخ...

باربد لحنی تند میان حرفش میپرد: با یه حساب سر انگشتی
متوجه میشی من هر بار بعد این که تانیا طبق نقشه های
احمقانه تو از خونه میزد بیرون من میزدمش از خودشم
بپرسی آمار دقیقشو با اون زبونش بهت میده کدوم مردی
میتونه نسبت به فرار زنش بی تفاوت باشه و هیچ عکس

العملی نشون نده...تو اگه این توانایی رو داری اصلا مرد
نیستی ...

به دنبال جمله اش با تمسخر میخندد و با نگاهش تیام را
میدرد...

تیام از شدت خشم کف دستش را محکم روی پیشانی اش
میکوبد و سعی میکند خونسرد تر برخورد کند میداند مرد
روبرویش خدای جنجال به پا کردن است و بحث و جدل با
او فایده ایی ندارد ...

اینبار با صدایی که سعی در آرام کردنش دارد میگوید: من
ابدا نیومدم اینجا باهات دعوا کنم ولی نمیخوام زندگی
خواهرم مثل چهارسال گذشته با درد و عذاب بگذره...

باربد اخم میکند و با لحن تخیسی میگوید: نمیگذره... تو لازم
نیست نگران زندگی من باشی بهتره پاتو بکشی بیرون تا تانیا
هم آرامش داشته باشه ...

تیام درمانده نگاهش میکند: بذار ببینمش ...

__ببینیش که دوباره هواپیش کنی؟

__چی داری میگی مرد حسابی من میخوام خواهرمو ببینم
هوایی چیه من بد زندگی خواهرمو نمیخوام ...

باربد با حرص زمزمه میکند: ولی واسه من عین روز روشنه
که هدف تو از دیدنش فقط این که از چنگ من درش
بیاری؟

تیام کمی نگاهش میکند و با مکث پوزخندی میزند: مگه
اسیرته؟

باربد با غیظ اخم میکند: مواظب حرف زدنت باش ...

تیام انگشتش را گوشه لبش میکشد و خونسرد میگوید:
میدونی مشکل تو چیه که اجازه نمیدی تانیا منو ببینه؟

باربد چشم ریز میکند که تیام رک حرفش را به زبان می
آورد: چون میترسی تانیا با دیدن من دوباره هوایی بشه تو
میدونی تانیا بهت علاقه ایی نداره و ممکنه بازم ساز رفتن

بزنه بخاطر همین میترسی در اصل این من نیستم که تانیا
رو هوایی میکنم این خودش که ممکنه با دیدن من دوباره
دلش آزادی بخواد و اینا همه تو رو میترسونه...متوجهی؟

باربد با خشم و حرص به سمتش هجوم میبرد و یقه اش را
مشت میکند اما قبل از این فریادش به آسمان برود تیام با
آرامش مچ دست هایش را میگیرد و با جدیت میگوید: نه
من لاتم نه اینجا چاله میدونه که بخوای یقه جر بدی و
عربده بکشی من اومده بودم دو کلام حرف حساب بزمن که
خودت کارو کشوندی به گُری خوندن من اهل دعوا و لات
بازی نیستم جنابعالی هم خیلی مرد و ناموس پرستی برو دل
زنتو بدست بیار و قلبش و تصاحب کن که با دیدن من
نخواد قفسی که براش درست کردی و بشکونه ...

سپس یقه اش را از دستان باربد رها میکند و او را به عقب
هل میدهد ...

باربد دندان هایش را برهم میساید و با تمسخر میگوید:
نمیدونستم تیام خان موعظه هم بلدن تو از این پند و
نصیحت ها به پدر و مادرتم میدادی که الان کارشون به
جدایی نکشه ...

تیام بدون توجه به کنایه اش کتش را در تنش صاف میکند
و با جدیت رو به چهره خشمگین باربد میگوید: واسه من
فقط آینده تانیا مهمه که دیگه بخاطر تو خراب نشه ...

سپس بدون گفتن کلمه ی دیگری از اتاق بیرون میرود...

صفحه ی لمسی آسانسور را لمس میکند و شانه اش را به گوشه ایی میچسباند نفس خسته اش را عمیق بیرون میفرستد و با نوک انگشت پلک هایش را زیر عینک میفشارد...چشمهایش با بی حوصلگی روی عدد های صفحه مقابلش میچرخد تا بالاخره آسانسور در طبقه مورد نظرش متوقف میشود...قدم های سستش را به بیرون میکشد و در آپارتماناش را باز میکند...همزمان با هجوم نوری که در چشمانش میفتد با تعجب سرجایش می ایستد و نگاهش را اطراف آپارتماناش میچرخاند با مکث در را میبندد و به سمت صدایی که از آشپزخانه می اید گام برمیدارد ، با دیدن نرگس که با عجله در حال فعالیت است لبخندی میزند تازه بوی غذا در بینی اش میپیچد و لذتی وصف ناپذیر در وجودش مینشیند...

نرگس بدون آن که متوجه نگاه خیره تیام باشد چای ساز را
روشن میکند و زیر لب غر میزند: این همه زحمت میکشم
تهش میاد اخم و تخمشو تحویل میده میدونم دیگه ...

تیام لبخند پررنگی میزند ، کتش را از تنش میکند و روی
کاناپه می اندازد و با خنده میگوید: یعنی اگه دزد بیاد تو این
خونه هم تو متوجه نمیشی ...

لیوان توی دستش با صدای بلندی در سینک میفتد و صدای
شکستن شیشه با جیغ بلندش در هم می آمیزد...با ترس به
سمت تیام میچرخد و دستش را روی قلبش میگذارد: کی
اومدی؟

تیام این چوبی آشپزخانه را دور میزند و با خنده روبرویش
می ایستد که نرگس هول شده شالش را روی سرش میکشد:
اگه خدا بخواد یه پنج دقیقه ایی هست دارم نگات میکنم ...

نرگس با تتمه ترسش نفسش را با اسودگی بیرون میفرستد
و با اخم رو به چهره خندان مرد روبرویش میگوید: نمیتونی
یه خبر بدی همینجوری سرتو میندازی میای تو خونه...بابا
شاید من لباس نپوشیده بودم ...

تیام بلند میخندد که نرگس با حرص کوفتی نثارش میکند
در میان خنده اش بریده بریده میگوید: ببخشید که بهت
خبر ندادم دارم میام تو خونه خودم واقعا شرمنده نرگس
خانم ...

نرگس پشت چشمی نازک میکند و به سمت چای ساز
میرود: خودتو مسخره کن ...

تیام دست هایش را روی سینه قلاب کرده با شیفتگی
نگاهش را روی قد و بالای ظریفش میچرخاند: چه خبرا؟

نرگس دو لیوان از کابینت برمیدارد و چای ساز را خاموش
میکند همانطور که چای را در لیوان ها میریزد روبه تیام
میگوید: سلامتی خبری نیست...تانيا و آراد هم خوبن ...

تیام دستی گوشه لبش میکشد و خیره نمیرخ نرگس
میپرسد: خودت چی خودت خوبی؟

دستهای نرگس از حرکت می ایستند صدای تیام در مغزش
تکرار میشود وبا توجهش قلبش لبخند میزند. خونسردی اش

را حفظ میکند با گفتن کلمه ی "خوبم" لیوان دوم را هم
پر میکند سپس به سمت تیام میچرخد و لیوان چای را
دستش میدهد...تیام با لبخند پر مهری تشکر میکند سر
میچرخاند و با دیدن قابلمه های روی گاز و خانه ایی که
مشخص است همین امروز نرگس به آن رسیده و مرتبش
کرده حس خوب زندگی در وجودش میپیچد و تلخی تنهایی
های چندساله اش کمرنگ میشود...

_تا کی میمونی؟

کمی از چای اش را مینوشد و عطر نعنای زیر بینی اش حس
خوبش را دوچندان میکند ...

نگاهش با مکث از بخارهای چای به سمت چهره منتظر
نرگس کشیده میشود: تا هروقت که تکلیف تانیا مشخص

بشه...باید مطمئن بشم مهرداد واسش مشکلی به وجود
نمیاره...نمیخوام زندگیش دوباره خراب بشه ...

نرگس سری تکان میدهد و دوباره میپرسد: باربد و دیدی؟

_اره از اونجا اومدم خونه ...

_واقعا ؟ باربد که امروز خونه بود...شرکت رفتی؟

تیام انگشتانش را دور لیوانش حلقه میکند و به نقطه ایی
خیره میشود: اره اولش منشی اش گفت نیست انقدر اصرار
کردم بهش زنگ زد باربدم خودشو رسوند ...

نرگس متفکر میگوید: احتمالا بعد این که من از عمارت پیام
بیرون بهش زنگ زده...قبلش که باربد پیش آراد و تانیا
بود...تازه امروز مادرت اومده بود تانیا رو ببینه ...

تیام اخم در هم میکشد و با تعجب میگوید: جدی میگی؟
مادرم اومده بود؟

_آره اومده بود با تانیا خداحافظی کنه...

تیام نفسش را با درد بیرون میفرستد هنوز هم نمیتواند بهم
ریختن این خانواده را باور کند با این که خودش خیلی سال
پیش همه چی را کنار گذاشت و از ایران رفت اما هنوز هم
به بودن خانواده اش امید داشت ولی حالا...انگار واقعا خانواده
اش در حال فرو ریختن است و او چه کاری از دستش بر می
آید جز دیدن جدایی پدر و مادرش ...

_تِیام؟

#پارت_242

تِیام افکار پریشان‌ش را کنار می‌زند و نگاهش را به صورت
زیبای این دختر می‌دهد: جان؟

لبخند کمرنگی روی لب‌های نرگس مینشیند و انگار هر
لحظه بیشتر به مهر این مرد محتاج می‌شود...دستی به
موهای بیرون ریخته از شالش میکشد و با احتیاط می‌پرسد:
نمیگی باربد چی گفت؟

تیام پوفی میکشد و روی صندلی اشپزخانه مینشیند... نگاه
کوتاهی به نرگس می اندازد و با حرص میگوید: باربد از چی
میتونه حرف بزنه جز خودخواهی و انحصار طلبی اش... انگار
من دشمنشم جوری حرف میزنه که انگار من میخوام تانیا رو
ازش بگیرم ...

نرگس به لحن پر حرصش میخندد: غیر از این چیزی میگفت
که باربد نبود...اون با هر کسی که به تانیا ربط داشته باشه
همینطوری برخورد میکنه...

تیام با تعجب میگوید: یعنی چی؟

نرگس با خونسردی روبرویش مینشیند و حقیقت را به زبان
می آورد: یعنی حسوده باربد سر زنش حسوده غیرتی میشه
حساسیت به خرج میده حتی به محبت های تانیا به آراد هم

حسادت میکنه اون تمام توجه تانیا رو واسه خودش میخواد
دوس داره همه مهر و محبت تانیا واسه خودش باشه اینا
همه از عشق زیادشه...ولی خب خواهر جنابعالی اصلا
نمیخواد قبول کنه درحالی که خودشم میدونه داره به باربد
علاقه مند میشه ...

تیام با حیرت نگاهش میکند: چی داری میگی؟

نرگس با جدیت میگوید: واقع بین باش تیام باربد تو این
مدت اینقدر تغییر کرده که تانیا هم بهش وابسته شده باربد
همه توجهش تانیاست انگار دیگه اون آدم قبل نیست من که
نمیدونم تو خلوتشون چی میگذره ولی حتما یه چیزی
هست که تانیا اینقدر راحت از مهراد سرد شده درسته مهراد
خریت کرده و با رفتاراش آزارش داده ولی مگه میشه آدم تو
این مدت کوتاه از عشقش سابقش دل بکنه و قلبشو به

مردی بده که چهار سال عذابش داده...این یعنی باربد بیکار
نشسته یعنی روز و شب داره تلاش میکنه تا تو دل خواهرت
جا باز کنه همونطور که اون مهاد احمق همه چی و با
حرفاش بهم ریخت ...

تیام چشمانش را با درد بازوبسته میکند: مهادم کم اذیت
نشده نرگس تو که خودت دیدی ...

نرگس نیشخندی میزند: اره خودم دیدم ولی اینم دیدم که
تو اوج بدبختی های این دختر اومده داره نمک رو زخماش
میپاشه مهاد نباید منت سختی هایی که کشیده بود و رو
سر تانیا میذاشت مگه تانیا خودش کم ضربه خورده که حالا
مهاد بخواد اونو مقصر بدونه...

تیام با کلافگی شقیقه هایش را ماساژ میدهد و زمزمه
میکند: نمیدونم بخدا گیج شدم ...

نرگس نفسی میگیرد و با جدیت میگوید: نذار باربد قضیه
مهراد و بفهمه تانیا تازه داره رنگ ارامش و میبینه...من
میتروسم یه طوفان بیاد و دوباره این زندگی و خراب کنه...

تیام سر بلند میکند و در چشمان نرگس خیره میشود جمله
های نرگس در سرش پیچ و تاب میخورد و همزمان چهره
مهراد و باربد هم پشت پلک هایش جان میگیرد انگار
خودش هم از این طوفان سهمگین هراس دارد....

موبایلش را کنار گوشش میگذارد و بعد از سه بوق ممتد
صدای کامران در گوشش میپیچد: جانم آقا؟

_اوضاع چگونه کامران؟

_همه چی خوبه باربد خان چیزی تا اجرای نقشه نمونده ...

باربد نیشخندی میزند: امیریان در چه حاله؟

_از وقتی فرخی دستگیر شده همه اوضاعشون پیچیده به
هم سرگردون شدن نمیدونن دارن چیکار میکنن...پسر
فرخی کامیارم دستگیر شده آقا اینجوری که به من خبر
رسوندن مثل این که فرخی میخواست تو تمام گند و کثافت
کاریاش پای شمارو هم بکشه وسط ولی خب

باربد میان حرفش میگوید: از شهاب چه خبر تونسست کاری
کنه برای به تله انداختن امیریان؟
_هنوز خبری ندارم آقا ...

باربد بی حوصله میگوید: هر خبری شد بهم بگو کامران
منتظرتم ...

سپس تماس را قطع میکند. کتش را روی دستش می اندازد
و به سمت ساختمان عمارت میرود همزمان نگاهی به تعداد
اندک محافظ ها می اندازد انگار بعد از دستگیری فرخی
امنیت به طور نسبی به این خانه برگشته که شهاب بیشتر
محافظ هارا مرخص کرده است ...

در ساختمان را باز میکند با خاموشی و سکوت مطلق خانه
روبرو میشود...با تعجب به اطرافش نگاه کرده سعی میکند
به کمک نور هالوژن ها خودش را به طبقه بالا برساند به
ارامی از پله ها بالا میرود که اینبار سکوت خانه بیشتر
خودش را نشان میدهد...با تعجب ماه بانو را صدا میزند و

همزمان دست میبرد تا نزدیک ترین پریز لوسترها را روشن
کند ناگهان با هجوم نور به چشمانش صدای دست و جیغ
بالا میرود و حجم زیادی کف سفید رنگ روی موهایش
میریزد با حیرت به صحنه مقابلش نگاه میکند و جمله "
تولدت مبارک " خاله سیمین و شهاب و آراد در گوشش
زنگ میزنند...با همان بُهت و تعجب به کیک تولد آبی رنگی
که روی میز وسط سالن قرار چشم میدوزد و نگاهی با مکث
روی لبخند تانیا میچرخد. خاله سیمین با خنده جلو می آید
و با همان قد کوتاهش باربد را در آغوش میکشد : تولدت
مبارک عزیزدل خاله ...

باربد دست دور کمرش حلقه میکند و روی موهای رنگ
کرده اش را میبوسد: دستت درد نکنه ولی نیازی به این کارا
نبود ...

سیمین مشتی به بازویش میکوبد که باربد لبخند میزند :
میری پیش زنت میشینی باهم شمع هارو فوت میکنین
گفته باشم ...

سپس از آغوشش بیرون می آید و به سمت تانیا
میرود...شهاب با لودگی خودش را جلو میکشد و دستانش را
باز میکند: تولدته بیا همدیگرو بغل کنیم ...

باربد با اخم به کلاه تولد شهاب نگاه میکند و با تاسف سرش
را تکان میدهد: تو خجالت نمیکشی من بچه دوساله ام روم
برف شادی میریزی آخه؟ اون کلاه چیه؟

شهاب بلند میخندد و مردانه باربد را به آغوش میکشد :
تولدت مبارک رفیق...ایشالا صدسال زنده باشی منم در
کنارت ...

باربد هم او را به آغوش میکشد...چه کسی میتواند بیشتر از
این پسر در حقش مردانگی کند و پا به پای منجلا ب
های زندگی اش با او قدم بردارد...شهاب رفیق که نه خود
برادر است برای باربدی که چندین سال با زخم ها و ضربه
های دشمنانش جنگیده است ...

دستی روی کتفش میزند و با لحنی جدی میگوید: اگه قراره
تا صدسال کنارم باشی من ترجیح میدم زودتر بمیرم ...
شهاب با شوخی کنار گوشش "عوضی" نثارش میکند و
دوباره تولدش را تبریک میگوید ...

با اشاره تانیا آراد با ذوق جلو میرود و تند جمله اش را به
زبان می آورد: سلام بابا تولدت مبارک ...

باربد لبخندی میزند و صدای دلنشین آراد قلبش را نوازش
میکند خم میشود تن کوچکش را به آغوش میکشد و با مهر
گونه اش را میبوسد آراد هم با خوشحالی گونه باربد را
میبوسد و دل کوچکش به همین محبت های یهویی باربد
خوش میشود... آراد با ذوق خودش را عقب میکشد و با
صدای بلندی روبه تانیا میگوید: مامانی حالا تو هم بیا بابا رو
بوس کن ...

با صدای خنده بلند سیمین و شهاب تانیا از خجالت لب
میگزد و پوست سفید چهره اش رنگ میگیرد. باربد با

شیفتگی به سر پایین افتاده اش خیره میشود و قلبش برای
آغوش کشیدنش محکم تر میتپد ...

شهاب با خنده و شوخی میگوید: اگه از من خجالت میکشین
من چشمامو میبندم تعارف نکنین به خدا ...

خاله سیمین دوباره میخندد و برای این که باربد را به ارزوی
قلبی اش برساند میگوید: آراد جان بیا ما شمع هارو روشن
کنیم تا مامانی به بابایی تبریک بگه ...

شهاب جلوی چشمانش را میگیرد و از جلوی آن ها رد
میشود: اره منم میرم ظرف بیارم فقط طولش ندین ...

باربد زیر لب ناسزایی نثارش میکند و با تمام خودداری اش
لبخند محوی روی لبش مینشیند... تانیا نیم نگاهی به خاله
سیمین و اراد می اندازد و به با قدم هایی سست به سمت
باربد میرود روبرویش می ایستد و دستانش را در هم گره
میکند نگاهش به هر طرفی کشیده میشود به جز نگاه

پرستاره مردی که لحظه ای دست از خیره نگاه کردنش
برنمیدارد...

#پارت_244

تانیا کلافه از سنگینی نگاه باربد سر بلند میکند و در
چشمانش زل میزند لبهایش را با زبان خیس میکند و
بالاخره با بازدم عمیقی که بیرون میفرستد روبه باربد
میگوید: تولدت مبارک باربد...

زمان در نگاه پر از خواستن باربد خلاصه میشود و سیاهی
های درخشانش چنان چشمان تانیا را به خود مجذوب
میکنند که فارق از هر زمان و مکانی در چشمان پر مهر
باربد خیره میشود و قلبش به تقلا میوفتد. باربد قدم جلو
میگذارد سرخم میکند جایی درست میان شقیقه های

نبض گرفته اش را میبوسد و خودداری به خرج میدهد تا
بیشتر جلو نرود... زبان به کام گرفته اش را رها میکند و کنار
گوش تانیا لب میزند: ممنون ...

تانیا با آرامش عجیبی که گلوله گلوله به رگ های پرخونش
تزریق میشود عصب های دستش تحریک میشوند و
دستهایش دور گردن باربد حلقه میشوند اینبار خودش جلو
می رود بدون هیچ اجبار و ترسی با حس های جریان یافته در
قلبش بوسه ایی روی گونه باربد میزند و اشک در قلبش
میجوشد... ثانیه ها بالاخره به دنبال هم میدوند و تانیا هول
زده خودش را عقب میکشد نمیتواند به چشمان باربد نگاه
کند انگار تمام جسارتش ته کشیده باشد فقط قدم برمیدارد
و از او دور میشود... گویی هنوز هم این رقص حس های
قلبش را باور ندارد و قلبش تمام اختیارات ذهنی اش را به
بازی گرفته است اما میتواند تکان خوردن های عجیبی که
هر بار در دلش رخ میدهد را حس کند ...

باربد کنار آراد پشت میز مینشیند و با دستش به تانیا اشاره
میکند که کنارش برود تانیا لبخند خجولی میزند زیر نگاه
سنگین خاله سیمین کنار باربد روی کاناپه مینشیند ...

_بابایی فوت کن ...

آراد با ذوق میگوید و شهاب هم حرفش را تایید میکند: اره
داداش فقط قبلش آرزو کن ...

باربد با تعجب نگاهش میکند: چه آرزویی؟

شهاب تک خنده ی بلندی میزند: آرزو کن واسه من یه زن
خوب پیدا شه دستم درد نکنه ...

همه میخندند و باربد بی توجه به صدای بقیه خیره به شعله
های شمع که عدد 33 را نشان میدهند پرعطش ترین
ارزویش را در دل فریاد میزند...سپس شمع هارا فوت میکند
که دوباره همه دست میزنند ...

شهاب بلافاصله جعبه ایی روی میز میگذارد و در مقابل نگاه
بقیه توضیح میدهد: این کادوی بنده ست علاوه بر یه خبر
خوب ...

باربد با سرزنش میگوید: این کارا چیه شهاب ...

شهاب با آرامش پا روی پا می اندازد : معمولا تو تولدا از این
کارا میکنن تو سر رشته نداری واسه همین برات جای
تعجبه ...

خاله سیمین با لبخند دوبسته ی کادو پیچ شده را جلوی
باربد میگذارد و با نگاهی به تانیا میگوید: این یکیش از طرف
منه یکی از طرف تانیا دیگه خودت بعدا بازش کن ...

آراد سریع کاغذ نقاشی اش را بالا می آورد و جلوی باربد
میگیرد : اینم من برات کشیدم بابایی ...

باربد اینبار اشکارا لبخند میزند و با مهر روی موهای آراد را
میبوسد: مرسی بابایی ...

خاله سیمین روبه شهاب میگوید: خبر خوبت چیه شهاب ...

شهاب دستی به موهایش میکشد و با لحنی مظلوم میگوید:
اگه قول بدی برام زن بگیری میگم ...

سیمین بلند میخندد و سرش را تکان میدهد: باشه شیطون
حالا بگو ببینم این خبر چیه؟

_خبر خوب اینه که آپارتمانی که قراره از این به بعد توش
زندگی کنین آماده شده...همه کاراش تموم شده و
چیدمانشم انجام دادیم...

خاله سیمین با لبخند سر تکان میدهد: چه خوب...فکر
میکردم بازم آماده شدنش طول بکشه ...

_نه همه چی آماده شده فقط کم کم باید وسایلاتونو جمع
کنین ...

تانیا با نگاهی گیج به سمت باربد می‌چرخد: قضیه چیه؟

باربد خونسرد می‌گوید: بزودی از اینجا میریم ...

سپس در چشمان تانیا خیره میشود و جمله اش را تکمیل میکند: قراره از این بعد من و تو و آراد سه تایی زندگی کنیم
تو یه آپارتمان بدون هیچ خدمتکار و محافظی...میریم خونه
خودمون...

#پارت_245

تانیا بازوی نرگس را می‌گیرد و با عجله او را داخل اتاق میبرد
نرگس با تعجب نگاهش میکند: چرا اینجوری میکنی تو؟

تانیا با طلبکاری دستهایش را به کمر میزند و با ابروهایی
درهم کشیده میگوید: دیشب کجا بودی که قیافه ات انقدر
شاد و خندانه...نکنه دوس پسر داری به ما نگفتی ...

نرگس با حیرت ابرو بالا می اندازد و رو به قیافه عصبی اش
میخندد: چی میگی تو؟ حالت خوبه؟

_نرگس تو که خاله نداری ، دیشب کجا رفتی؟ آشنایی
چیزی داری تهران؟

نرگس با خباثت لبخند میزند و روی تخت مینشیند: همون
حدس اولت درسته خونه دوس پسرم بودم ...

تانیا لحظه ایی با بهت نگاهش میکند و سپس جیغ میکشد:
تو غلط کردی دختره چشم سفید پس داداش بیچاره من

چی؟ تو خجالت نمیکشی؟ خوبه الان همه چی و به باربد
بگم؟

نرگس به قیافه جدی و پرحرصش بلند میخندد که تانیا با
حرص جعبه دستمال کاغذی را به سمتش پرت میکند ...

نرگس سریع خودش را به پهلوی خم میکند و در میان خنده
میگوید: بابا دوس پسر منم از ترکیه اومده بود منم گفتم برم
پیشش تنها نباشه ...

تانیا لحظه ایی گنگ میشود و سپس با حیرت میگوید: تیا
اومده؟

نرگس با لبخند سر تکان میدهد: آره دیروز اومد ...

تانيا کنارش روی تخت مینشیند و با چشمانی پر از غم
میپرسد: حالش خوب بود؟ نگفت چند روز میمونه؟

_اره نگران نباش...حالا حالاها هست این دفعه تا تو رو
نبینه از اینجا نمیره...دیروزم رفت شرکت باربد ...

تانيا چشمانش را از دیوار روبرویش میگیرد و با بُهت به
نرگس خیره میشود: چی میگی نرگس؟

نرگس پاهاش را جمع میکند و چهار زانو روی تخت
مینشیند روبه تانيا توضیح میدهد: دارم میگم دیروز از
فرودگاه مستقیم رفته شرکت باربد اون ساعت باربد خونه
بود ولی منشیش بهش زنگ میزنه و باربدم خودشو
میرسونه ...

تانيا كمى مكث ميكند و سپس پوزخندى ميزند. پس بخاطر
همين قضيه باربد به طرز بدى عصبى شده بود و آن گونه
سرش داد كشيده بود خدا ميداند اگر بخواهد تيام را ببيند
باربد چه عكس العملى نشان خواهد داد ...

نرگس دستش را جلوى صورت تانيا تكان ميدهد:
يوهو... كجايى؟

تانيا چشمانش را با مكث باز و بسته ميكند و نفسش را با غم
بيرون ميفرستد: بله؟

— چرا رفتى تو لك؟

با بى حوصلگى سرش را تكان ميدهد و رو به او ميپرسد:
ديروز باربد به تيام چى گفته بود؟

نرگس بی قید شانه ایی بالا می اندازد: انتظار داشتی چی
بگه برگشته گفته تو میخوای تانیا رو ازم بگیری و فلان و
بسان...دیگه خودت که باید بهتر بدونی باربد با تیام رفتار
خوبی نمیکنه البته تیامم گذاشته تو کاسه اش بهش گفته
من اومدم اینجا تا بهت بفهمونم خواهرم بی کس و کار
نیست و آینده تانیا برام مهمه و دیگه اجازه نمیدم عذابش
بدی ...

لبخند روی لب هایش به زیبایی عشق شکوفا میشود و پروانه
های قلبش پرواز میکنند انگار روزنه ی امیدی در دلش
روشن میشود چه خوب است که بدانی کسی را داری که
حامی ات باشد مثل کوه پشتت بایستد و با جمله هایش
وجودت را گرم کند چه پدر باشد چه برادر و چه همسر فقط
باید آنقدر مردانگی داشته باشد که تو بتوانی دلت را به
حمایت هایش خوش کنی...

__بنظرت باربد اجازه میده ببینیش؟

تانیا با نا امیدی سر تکان میدهد: نمیدونم نرگس باربد از خانواده من خوشش نمیاد مخصوصا از تیام که فکر میکنه میخواد منو ازش بگیره...من فقط میخوام داداشمو ببینم این چیزه بزرگیه؟

نرگس پشت دستش را نوازش میکند و با مهربانی میگوید:
سعی کن دل باربد و نرم کنی که خودش اجازه بده این دفعه دیگه لجبازی نکن بذار خودش قبول کنه و بهت اجازه بده ...

تانیا با بغض نگاهش میکند: دیروز ندیدی چطور سرم داد زد نرگس من که روحمم خبر نداشت تیام برگشته ولی به

محض این که منشیش بهش زنگ زد و قضیه رو گفت باربد
قاطی کرد ...

نرگس سرش را با تاسف تکان میدهد که همان لحظه تقه
ایی به در میخورد و ماه بانو وارد اتاق میشود...

—چی شده ماه بانو ...

ماه بانو تلفن را به سمت تانیا میگیرد : باربد خان پشت خط
ان باهات کار داره ...

تانیا با تعجب تلفن را میگیرد و کنار گوشش میگذارد:
باربد؟

باربد با عجله میپرسد: کجایی تانیا تو اتاقی؟

_آره...چطور؟

_خیلی خب گوش کن ببین چی میگم برو از تو کمد کت
سرمه ایی منو بردار یه دسته کلید تو جیبشه...

#پارت_246

تانيا به سمت کمد باربد میرود و از میان لباس هایش کت
سرمه ایی رنگش را بیرون میکشد دست در جیبهایش فرو
میکند و با صدای بهم خوردن کلیدها آن هارا بیرون میکشد:
پیداشون کردم باربد ...

_خوبه حالا برو تو اتاق کار من ...

تانیا ابرویی بالا می اندازد خب این اولین بار است که کسی
به جز باربد این اجازه را پیدا میکند...در مقابل نگاه متعجب
نرگس سری تکان میدهد و از اتاق بیرون میرود چند پله ی
منتهی به اتاق مخصوص باربد را طی میکند و سپس با یکی
از کلید هایی که اسم اتاق رویش خورده در را باز
میکند...لحظه ایی که وارد اتاق میشود با دیدن دیزاین
تاریک و عجیبش دهانش باز میماند...

—چی شدی تانیا ...

تانیا اب دهانش را قورت میدهد و با مکث میگوید: من الان
تو اتاقم ...

باربد دوباره توضیح میدهد: یه کمد دیواری کوچیک سمت
راست اتاق هست رنگشم کرم ...

تانيا سر میچرخاند و با دیدن کمد کوچکی که گوشه دیوار
قرار دارد میگوید: دیدمش خب چیکار کنم؟

_گاوصندوق من اونجاست برو درش و باز کن تا رمزشو
بگم ...

تانيا با همان آثار تعجب در چهره اش به سمت کمد میرود
روی دو زانو مینشیند و قفلش را باز میکند سپس کلید
کوچکی را در قفل گاوصندوق میچرخاند ...

_باربد من قفلشو باز کردم رمزشو بگو ...

باربد رمز را میگوید و نحوه باز کردنش را برای تانیا توضیح
میدهد تانیا با دقت به حرفهایش گوش میکند تا بالاخره
درش باز میشود...تانیا به اسکانس ها و دسته چک های
انباشته شده روی هم نگاهی میکند و میپرسد: چی و باید
بردارم باربد؟

___یه دسته چک دارم ببین روش نوشته بانک ملی دو سه تا
برگ هم بیشتر ارزش نمونده اونو بردار...

تانیا کمی کاغذهای روی هم ریخته را کنار میزند و از میان
چند دسته چکی که متعلق به بانک های مختلف است دسته
چک مورد نظر باربد را برمیدارد...با دقت رویش را میخواند و
پس از اطمینان میگوید: پیداش کردم باربد ...

_خوبه همونو بردار...با بقیه کاری نداشته باش در
گاو صندوق و ببند برو بیرون...کامران میاد چک و ازت
میگیره ...

تانیا " باشه ایی " میگوید و تلفن را قطع میکند...
کاغذهایی را بهم ریخته بود دوباره سرجایش میگذارد که
لحظه ایی نگاهش روی چیزی گیر میکند...با دقت به نوشته
ایى که پشت عکسى نوشته و زیر کاغذها پنهان شده نگاه
میکند و ناخودآگاه دست پیش میبرد و آن را برمیدارد ...

بدون این که عکس را بچرخاند به تاریخ حک شده رویش
زل میزند که درست متعلق به 10 سال قبل است سپس
چشمانش روی اسم نا آشنای بالای تاریخ ثابت میاند: تمنا...

با تعجب و ابروهایی گره خورده به اسم نوشته شده پشت
عکس خیره میشود و اسم چندباره و چندباره در ذهنش
چرخ میخورد تا بالاخره عکس را میچرخاند...

ناگهان خون در رگ هایش منجمد میشود و ته دلش تکان
سختی میخورد درد در زانو هایش رسوخ میکند و باعث
میشود بدنش با درماندگی روی زمین رها شود چشمانش با
بیچارگی روی دختری که در اغوش باربد است دو دو میزند
و چیزی در قلبش فرو میریزد...تمام تنش چشم میشود و
تک به تک حالت های باربد را در اوج جوانی اش در عکس
شکار میکند این که چطور دستهایش دور کمر دخترک
حلقه شده و لبخند روی لبهایش رقصیده است ...

لحظه ایی زندگی در همین نقطه برایش سیاه میشود و
بالاخره اشکش میچکد محکم پلک میزند تا اشک های

رقصان در مردمک هایش نگاهش را تار نکند...اینبار با دقت
تر به عکس نگاه میکند و تا شاید شباهت کوچکی بین باربد
و دختر در آغوشش پیدا کند چشم های عسلی رنگ
دخترک و موهای هم رنگش تمام این امید را به آنی آتش
میزند و سوزش بدی در دلش میپیچد...

سرش را به لبه گاوصندوق میچسباند و چشمانش با حجم
انبوهی از اشک بسته میشود. چرا نمیتواند قبول کند باربد به
جز خودش دختر دیگری را به آغوش بکشد انگار حسادت
غول میشود روی قلب کوچکش و نگاهش نفرت بار روی
چشمان خندان دخترک میچرخد...مگر ماه بانو نگفته بود
باربد به جز تانیا به هیچ دختر دیگری دل نبسته بود و اولین
کسی که پا به خانه اش گذاشته بود خودش بوده و
بس...پس حالا این چشمان پر اشتیاق و پر محبت باربد با
لبخند روی لبهایش چه معنی میتواند داشته باشد آن هم
وقتی اینطور آن دختر را در آغوش گرفته است ...

سرش لحظه ایی تیر میکشد و شقیقه هایش نبض میزنند
پشت دستش را با غیظ روی صورت اشکی اش میکشد... با
تمام توانش در گاو صندوق را قفل میکند و با همان عکس
در دستش دسته چک را از روی زمین برمیدارد و از اتاق
بیرون میرود ...

ماه بانو با دیدنش با عجله میگوید: تانیا جان کامران پایین
منتظره مثل این که قراره یه چیزی دست آقا برسونه ...

تانیا بی حوصله سری تکان میدهد و چک را به سمتش
میگیرد: آره بیا اینو براش ببر...

ماه بانو کمی در چهره و چشمان سرخش مکث میکند و
سپس سری تکان میدهد و چک را از دستش میگیرد ...

تانيا با پوزخند عكس را ميان انگشت شست و اشاره اش
ميفشارد و به سمت اتاقش ميرود صدای خند های بلند و پر
از شوق آراد را ميشنود و با شنیدن ماجرای تولد باربد از
زبان‌ش كه برای نرگس تعريف ميكند پوزخند بيشتري به
لبهايش دامن ميزند ...

_آره نرگس ديشب مامانی هم بابارو بغل كرد ...

صدای نرگس با حيرت بلند ميشود: واقعا؟

آراد با لحن كودكانه اش ميگويد: آره بخدا خودم ديدم بابایی
هم خوشحال شد ...

محكم در اتاق را پشت سرش ميبندد تا صدای خند های
آراد و نرگس بيشتري دلش را آتش نزنند ، خودش هم ميداند

دوام زندگی اش مثل شاخه ی سرمازده و ناتوانی ست که
هر لحظه ممکن است بشکند و روی زمین له شود... فقط ای
کاش باربد دهن باز کند و دلیل تمام روزهای این چهار سال
بدبختی را برایش توضیح دهد تا با وجدان راحت تری همه
چیز این اجبار را بپذیرد ...

عکس را روی میز اینه درست در دید میگذارد تا وقتی باربد
به اتاق می آید بتواند عکس العمل هایش را بسنجد... روی
تخت دراز میکشد و جنین وار در خوش جمع میشود چه
کسی از دل این دختر رنج دیده خبر دارد درست زمانی که
دل به مردی بدهی که به سختی تمام کینه هایت را نسبت
به آن از بین برده باشی با تکه کاغذی روح و روانت التهاب
پیدا کند و همه چیز در قلبت ازهم بپاشد ...

شاید ساعت ها و دقیقه ها میگذرد تا بالاخره باربد وارد اتاق میشود تانیا خیره به دیوار روبرویش بدون این که پلک بزند منتظر میماند عکس العمل باربد را ببیند... باربد با خستگی کیف و کتش روی کاناپه دونفره گوشه ی اتاق می اندازد و همانطور که گره کراواتش را شل میکند به سمت تانیا میرود ، کنارش گوشه ی تخت مینشیند و با تعجب نگاهش میکند: تانیا خوابی؟

تانیا بالاخره لحظه ایی پلک میبندد و پس از ثانیه ایی نگاهش را به چشمان باربد میدوزد: نه بیدارم ...

سپس بدون این که نگاه سردش را از چشمان متعجب باربد جدا کند نیمخیز میشود و روی تخت مینشیند : الان اومدی؟

باربد سری تکان میدهد و با نگاه جستجوگرش میپرسد:
حالت خوب نیست؟ احساس میکنم چشمت پف داره ...

تانيا با مكث پوزخندی ميزند و پاهایش را از تخت آویزان
میکند : خوبم...

#پارت_248

باربد پوف کلافه ایی میکشد و آرنجش را روی زانوانش
گذاشته بدنش را به سمت جلو خم میکند میدانند این دختر
هنوز هم رام احساسش نشده است و انگار راه درازی برای
بدست آوردن قلبش در پیش دارد...با این حال سعی میکند
باز هم لحنش از جدیت خارج شود تا مهربانی کلامش قلب
این دختر را تحت تاثیر قرار دهد: اگه حالت بد بود بهم
بگو...جواب آزمایشت آماده ست ولی وقت نکردم بگیرمش ...

تانيا با سكوت به عكسى روى ميز است خيره ميشود و ذهن
اشفته اش اجازه فكر كردن به حرفه‌هاى باربد را
نميدهد... باربد رد نگاهش را ميگيرد اما بازهم متوجه عكس
نميشود دوباره به صورت غرق در فكرش نگاه ميكند و
ميگويد: كم كم شروع كنيد با نرگس و ماه بانو وسايل هارو
جمع كنين آپارتمانمون آماده ست ...

تانيا پلكى ميزند و با نگاه يخ زده ايبى به چشمان باربد خيره
ميشود بى مقدمه ميپرسد: تو ده سال پيش خوش اخلاق
بودى؟

باربد با حيرت نگاهش ميكند و ناخوداگاه لبخندى ميزند:
منظورت چيه؟

تانیا پوزخندی میزند و از جا بلند میشود با چند قدم کوتاه
خودش را به میز میرساند و عکس را در دست میگیرد اینبار
خنده ی تمسخر آمیزی سر میدهد و به سمت باربد
میچرخد عکس را مقابل چشمان باربد بالا میگیرد: آخه
اینجا خیلی خوش اخلاق و خوش خنده بنظر میای ...

نگاه باربد با حیرت روی عکس در دستان تانیا دو دو میزند و
انگار زلزله روی سرش آوار میشود پوزخند تانیا بادیدن چهره
بهت زده باربد رنگ میگیرد و

نیش کلامش قلب باربد را آتش میزند: چهارسال آوازه ی با
غیرتی و عابد و زاهد بودنت و شنیدم و تا همین امروز باور
نمیکردم تو با قلب سنگیت تونسته باشی به هیچکس علاقه
مند شده باشی ولی امروز با این عکس تمام تصوراتم بهم
خورد ...

_صبر کن بینم ...

با خشم میگوید و این خشمش همزمان در چشمانش هم
زبانہ میکشد قدمی که جلو میگذارد کمر تانیا را به میز
میچسباند: کی بہت اجازه داد وسایل منو زیر و رو کنی به
چہ حقى همه جای گاوصندوق و گشتی مگہ نگفتم با
هیچی کار نداشته باش ...

تانیا بغض میکند و شعلہ ی بغضش از زبانہ ی خشم باربد
بالا تر میرود: دست پیش میگیری پس نیوفتی ؟ من گاو
صندوق و نگشتم باربد خان کہ اگہ میگشتم قطعاً چیزایی
بیشتری از تویی پیدا میکردم چندسالہ همه رو گول
زدی...این عکسم اتفاقی دیدم...نگران نباش کسی نمیدونہ ...

باربد عکس را با خشم از دستان تانیا چنگ میزند و چشمان
پر خورش تن این دختر میلرزاند: بهتره دهن تو ببندی و
هرچی اون مغز کوچیکت بهت فرمان میده رو به زبون نیاری
اونم وقتی از هیچی خبر نداری و داری منو محکوم
میکنی ...

تانیا با حرص اشک هایش را پاک میکند و بغضش را قورت
میدهد با صدایی دورگه و لرزان میگوید: این که این دختر
دوس دختری بوده عشقت بوده یا هرکس دیگه ایی برای من
کوچکترین اهمیتی نداره میدونی درد من چیه؟ درد من اینه
که اگه تو هم عکس منو با یه پسر که اینجوری تو بغل هم
بودیم میدیدی من میتونستم بهت بگم منو محکوم نکن؟

نگاه باربد خونی تر میشود و اینبار عکس از دستانش سر
میخورد رگ شقیقه اش به طرز بدی کبود میشود و تانیا سر
جایش میخکوب میشود...



#پارت_249

تانیا با ترس عقب میرود و کمرش به دیوار میچسبد ، باربد با
قدم هایی عصبی به سمتش می آید و درست روبرویش می
ایستد... نگاهش با خشم روی چشمان ترسیده تانیا میچرخد:
ببین تا به روت میخندم غلط های زیادیت گل میکنه هنوز
نمیدونی جلوی من نباید هر حرفی از دهنت بیرون بیاد
هنوز نمیدونی این آدمی که جلوت وایستاده کیه و روی چه
چیزایی حساسه تو هنوزم قدرت درک نداری تانیا پس با این

فهم و شعورت از من نخواه بشینم ماجرای رو برات تعریف
کنم که بخاطرش دوازده ساله خودمو تو منجلاب غرق کردم
و بزرگترین ضررش از دست دادن همین دختر بی گناه
بوده ...

جمله باربد خنجر تیزی میشود در قلبش و ناگهان تمام
تنش میلرزد وجودش سرد میشود و حس درون نگاهش یخ
میزند... اشک نمیریزد بغض نمیکند اینبار پر جسارت در
چشمان باربد خیره میشود : راست میگی من درک و فهم
کثافت کاری های شماهارو ندارم فقط نمیدونم چهارسال
پیش تو زندگی من خدا دقیقا کجا بود که اونجوری زندگیم
بههم خورد ...

باربد با درد چشم میبندد و آتش کم کم در قلبش شعله ور
میشود تانیا اما بی مکث نیش میزند: اگه اون دختر قربانی

بی گناه این ماجراست لابد من گناهکار بودم که این همه
عذاب کشیدم و نتونستم یه روز خوش ببینم فقط بدبختی
اینه هنوز نمیدونم دقیقا کجای این قصه ام ...

دستهایش را روی سینه بارید میگذارد و او را به عقب هل
میدهد در همان حال میگوید: شاید هم من طعمه شدم برای
این که تو انتقام اون دختر و بگیری ...

بارید حرف نمیزند فقط با درماندگی نگاهش میکند تانیا
لبخند سردی میزند و با تمسخر میگوید: زندگی منو اینده
آراد داره فدای انتقام گرفتن های تو میشه بارید من به درک
ولی زندگی اون بچه فقط به تو وصل میشه نذار فردا یکی
بشه مثل خودت ...

باربد پر حرص نفسش را بیرون میفرستد و کف دستش را
روی ته ریشش میکشد ...

تانیاز کنارش رد میشود تا از اتاق خارج شود که صدای
باربد پاهایش را به زمین میخکوب میکند : تمنا خواهر من
بود ...

تانیاز بهت زده سرجایش می ایستد و شوکه به روبرویش زل
میزند باربد نگاهش میکند و حیرت تانیاز حالش را خراب تر
میکند با این حال ادامه میدهد: تمنا معشوقه من نبود خواهر
من بود توی اون برهه از زندگی بعد از خاله سیمین همه
چیز من بود ...

تانیاز کامل به سمتش میچرخد و قلبش در دهانش میکوبد با
ناباوری نگاهش میکند: دروغ نگو تو که خواهر
نداشتی...خواهر چیه مگه تو تک فرزند نبودی باربد ...

باربد نفسش را کلافه فوت میکند و شرمندگی کم کم در
چشمان تانیا هویدا میشود لحظه ایی قلبش با حسادت
سرش جیغ میکشد و لبهایش به خنده ایی تمسخر آمیز
گشوده میشود: دروغ میگی باربد این حرفارو میزنی تا باز
خودت و تبرئه کنی ...

سپس با حال بدی جلو می آید و عکس را از جلوی پای
باربد برمیدارد آن را جلوی صورتش میگیرد و با بغضی که
بالاخره به گلویش حمله کرده میگوید: این دختر و بین
اصلا شبیه تو نیست نه رنگ چشمش نه حالت نگاهش نه
قیافه اش نه رنگ موهایش هیچیش شبیه تو نیست باربد چرا
به من دروغ میگی ...

باربد با غم نگاهش میکند و این غم سوق نگاهش را به
سمت عکس میکشاند لبخند تلخی با بی ارادگی روی لب
های غم زده اش مینشیند: تمنا شبیه من نیست چون
خواهر ناتنی منه نه خواهر واقعی ام ...

... یعنی چی؟

باربد نفس پر دردی میکشد و حجم غم حرکات قفس سینه
اش را کند میکند: ما از یه مادر نبودیم پدرمون یکی بود
واسه همینم هیچ شباهتی بهم نداریم ...

نگاهی به چهره غرق در فکر تانیا می اندازد و با آهی که از
سینه اش خارج میشود میگوید: با همه ناتنی بودنمون همه
چیز من بود ...

سپس عکس را از میان انگشتان بی حس تانیا بیرون میکشد
و روی میز میگذارد با لحنی جدی رو به او میگوید: دیگه تو
وسایل من کنجکاوی نکن من یه روز همه چی و برات
تعریف میکنم بالاخره میفهمی من کی بودم و چی بودم و
چی شد که اینجوری گند خورد به زندگیم و شدم یه آدم
سرتا پا کینه که حتی قید ارامش زن و بچه اش و بزنه و به
فکر پیش بردن هدفاش باشه...اون آدمی که توی این عکس
لبخند میزنه وچشماش بدون درده این مردی نیست که
روبروت ایستاده...من دوازده ساله دارم تو این لجنزار دست و
پا میزنم تا بتونم انتقام از دست دادن همه خوشبختی رو که
یه روز مال من بود بگیرم...من هنوزم دارم تو این باتلاق
میجنگم تا دیگه کسی نتونه تو و آراد و از من بگیره...

تانيا با شرمندگي سرش را پايين مي اندازد و سكوت
ميکند...بازهم در مقابل اين مرد زود قضاوت کرده بود و حالا
خودش بايد جور اين شرمساري را بکشد...

باربد روبرویش می ایستد و با انگشتانش وادارش میکند که
سرش را بالا بیاورد: به من نگاه کن ...

تانيا لب هایش را روی هم میفشارد و نگاهش با پریشانی در
نگاه پر درد باربد دو دو میزند...باربد با دیدن چهره غمگین و
با نمکش لبخند تلخی میزند: باورت میشه اگه بگم امروز
بهترین روز زندگیم بود؟

تانیا اب دهانش را قورت میدهد و با تعجب میپرسد:
چرا؟ مگه من اعصاب و خرد نکردم چطوری میگی امروز
بهترین روز زندگیت بود؟

لبخند باربد رنگ میگیرد اینبار کمی عشق نیز در نگاهش
میرقص: چون اولین باری بود که تو بخاطر من حسادت
کردی اولین باری که احساس خطر کردی و فکر کردی
شاید تو زندگیت یه رقیب داشته باشی... اینا اولین های
زندگی مردی مثل منه که چهارسال نفرت و بی اعتمادی
زنشو تحمل کرده ...

در مقابل چهره خشک شده تانیا صورتش را جلوتر میبرد و
داغی نفس هایش را روی پوست لطیفش رها میکند صدای
آکنده از لذتش وجود یخ زده ی این دختر را گرم میکند :
اینما همش میتونست برای من یه رویا باشه که بالاخره زنمم

دلشو به دلم بده و اینجوری بخاطرم حسودی کنه و عصبی
بشه...

تایا حس خوبی که در وجودش میغلند را نادیده میگیرد و با
حرص میگوید: من این همه حرص خوردم اینجا جیگرم
آتش گرفت جنابعالی لذت بردی واقعا که باربد هیچ
موجودی نمیتونه مثل تو خودخواه باشه ...

_من خودخواهم؟

_نه پس من خودخواهم تو رو خدا ببینا این همه حرص
بخور تهش آقا خوششم اومده تازه میگه بهترین روز
زندگیمم بود...واقعا که باربد ...

باربد به شوخی اخم میکند: مثل این خرگوش های بداخلاق
اخم نکن دختره زشت یه بار اومدم با احساس باهات حرف
بزنم خودت نمیداری... تو نبودی دیشب جلوی همه منو
بوسیدی؟

تانیا با حرص نگاهش میکند و دست هایش را تحت سینه
اش میکوبد برمیکردد تا به سمت در برود پنجه های قوی
باربد کمرش را چنگ میزند: کجا میری خانم خرگوشه؟ چرا
از حقیقت فرار میکنی؟

تانیا همانطور که تلاش میکند تا از اغوشش جدا شود
میگوید: حقیقت چیه باربد ولم کن برم من دیشب جلوی
خاله سیمین مجبور شدم یه غلطی بکنم خوبه اولش خودت
پیش قدم شدی ...

باربد سرش را به نشانه مثبت تکان میدهد: عیبی نداره
میخوای تو خلوت خودمونم اول من پیش قدم بشم بعد تو
هر غلطی که خواستی بکنی من قبول میکنم ...

تایا ارنجش را به سینه لرزان باربد میکوبد : خیلی ادم
فرصت طلبی هستی باربد الان من مثلا از دستت عصبانی
بودم ببین بحث و به کجامیکشونی... تازه کل ماجرا رو هم
برام نگفتی یه جمله میگی بقیه اش میمونه سال دیگه
ایشالا ...

باربد میخندد: سعی میکنم همین امسال بگم که تو تا اون
موقع به روش های ذهنی خودت برام چندتا مادر نسازی که
ببینی از کدوم یکی خواهر دار شدم ...

تانيا با غيظ جيغ ميكشد باربد كامل او را به اغوش ميكشد و
به خود ميچسباند...انگار كه عطر اين دختر مسكن باشد براي
قلب مريضش آرامش در تنش غوغا ميكند و دردش تسكين
مي يابد...

#پارت_251

ماگ قهوه اش را روي ميز مقابلش ميگذارد پاهيش را روي
ميز دراز ميكند و بي حوصله به صفحه سياه تلويزيون زل
ميزند...چشمانش را با خستگي ميبندد و با تمام كش مكش
هاي ذهني اش بالاخره موبايلش را از جيبش در مي
آورد...رمز گوشي اش را مي زند و وارد صفحه مخاطبينش
ميشود كمى در فايل ميگردد تا بالاخره به اسم مورد نظرش
ميرسد با ترديد به صفحه ي روشن موبايل زل ميزند و سعي
ميكند تا حرفهانش را در ذهنش مرور كند. پوف كلافه ابي

میکشد و بالاخره صفحه را لمس میکند موبایل را کنار
گوشش قرار میدهد و بعد از شنیدن بوق های ممتدی که
عذاب به جان گوشش تزریق میکند بالاخره صدایش را
میشنود: به به تیام خان چه عجب بالاخره یادی از ما
کردی ...

لحن پر از طعنه و تمسخرش به این کلافگی دامن میزند با
این حال صدایش را صاف میکند و با لحنی عادی میگوید:
اول سلام...دوما که یه جوری رفتار نکن که انگار باهم
دشمنیم ، ما...

مهراد با خونسردی میان حرفش میپرد: دوست هم نیستیم
حداقل نه تا وقتی که پاتو گذاشتی تو شرکت اون مرتیکه
بیشرف این یعنی رو کل چندین سال رفاقتمون خاک
ریختی و توپ و انداختی تو زمین اون مرتیکه ...

تیام با ناباوری به حرفهایش گوش میکند و سپس با
عصبانیت میگوید: چی داری میگی مرتیکه خر من رفتم
شرکتش که بتونم تانیارو ببینم فکر کردی چی بلند شدم
رفتم اونجا باهاش دست دوستی بدم و زیر اب تو رو بزنم من
رفتم که بهش ثابت کنم تانیا بی سر و صاحب نیست که
بخواد بازم با قلدر بازی پابندش کنه به اون زندگی...رفتم که
بگم اگه واقعا تانیارو

مهراد پوزخند صداداری میزند و با لحن بدی میگرد: رفتی
بگی اگه تانیارو دوس داری نباید کتکش بزنی نباید تو اون
عمارت حبسش کنی نباید مثل این چهارپنج سال زندگیشو
جهنم کنی آره همینارو میخواستی بگی؟ پس مهراد احمقی
که این چندسال واسه بدست آوردن خواهرت تلاش کرد چی
مهرادی که بخاطر اون دختره بی لیاقت افتاد زندان اونم به
ناحق چی؟ الان همه چی خوب شده باربد خان شده اسطوره

زندگی خانم و مهرادم یه مزاحم بی عاطفه که میخواد
زندگیشو بهم بزنه؟ جواب این همه ناحقی و کی میده تیام؟
تنها کسی که این وسط اسیب دیده من بودم منی که غرورم
و خرج تک تک ناز واداهای خواهرت کردم منی که با هر
لبخندش خندیدم و با گریه هایش سوختم کی میخواد
جواب عمر تلف شده منو بده؟ تو یا اون باربد عوضی ...

تیام پاهایش را از روی میز جمع میکند و عصبی به جلو خم
میشود ارنج هایش را روی زانوانش میفشارد و مشتش را به
پیشانی دردناکش میکوبد: مهراد مهراد تو رو خدا یکم بهم
گوش کن بیا یکم منطقی باش ببین تو درست میگی تو
ضربه خوردی اسیب دیدی حقت پایمال شده و خود منم کم
کمکت نکردم واسه این که حقت و بگیری ولی اوضاع فرق
کرده خیلی هم فرق کرده همون چهارسال پیش فرق کرد
چرا نمیخوای بفهمی من هرچی و بخوام این وسط نادیده
بگیرم و حق و به تو بدم نمیتونم آینده اون بچه طفل

معصوم و نادیده بگیرم و اجازه بدم تانیا ازش دور بشه اون
بچه گناهی نداره که بخواد به پای این جهنمی که به پا شده
بسوزه این وسط مقصر هرکی باشه آراد باید پیش تانیا بمونه
چون مادرشه بهش نیاز داره به محبتش به تربیتش به همه
چیش اون ناخواسته پاش به این زندگی باز شده انصاف
نیست بزرگترین ضربه رو بخوره...

#پارت_252

مهراد عصبی شده از حرفای تیام با صدای بلندی فریاد
میکشد: کی اون بچه رو پس انداخته خودشم جورشو بکشه
مگه نرگس نگفت تانیا بچه نمیخواست مگه نمیگین باربد
برای نگه داشتنش تو اون زندگی اینکارو کرده حالا همه چی
عوض شد؟ شد مهر و محبت مادرانه؟ شد بیگناهی اون بچه

و آینده اش؟ بابا دست مریزاد این همه نشستید منطقی فکر کردید که تهش همه چی به نفع باربد تموم بشه؟ هم تانیا رو داشته باشه هم بچشو؟ مهربادم بره بمیره دیگه ...

تیام با حرص از جا بلند میشود و دستی پشت گردنش میکشد اینبار با آرامش میگوید: بین مهرباد تانیا خودش باید انتخاب کنه کجا بمونه اون نمیتونه از بچش دور باشه نمیتونه بیخیال اون زندگی بلند شه باهات بیاد میفهمی؟

_اره میفهمم چون خواهر نمک نشناست عاشق اون مرتیکه عوضی شده و فیلش یاد هندستون کرده اون همه زجر کشیده الان با چهارتا محبت و مهربونی باربد همه چی از یادش رفته زندگیش خوش خوشان شده...اینا همش حرفه مهر مادری و آینده توله اون مرتیکه رو بهونه کرده که تو ثروت باربد دست و پا بزنه...تانیا اگه ادم بود و هیچ دروغی تو

عشقش نبود اینقدر راحت به بارید بله نمیگفت که الان کار
به اینجا بکشه ...

تیام با صدای نسبتا بلندی میگرد: خفه شو چطور به خودت
اجازه میدی این همه بهش تهمت بزنی همین تویی که
اینقدر ادعات میشه اگه تانیا باهات میومد و قید همه چی و
میزد به جای همون محبتی که بارید خرجش میکنه بهش
سرکوفت میزدی و زندگی و بهش زهر میکردی تو اگه ادمی
اگه شعور داری راهتو میکشی میری و پشت سرتم نگاه
نمیکنی چه برسه به این که چشمت دنبال زندگی یه زن
شوهر دار باشه و جدا کردن اون از بچش ...

مکشی میکند و با صدای نفس نفس زدن های تند مهران
ادامه میدهد: تانیا بخاطر توعه بی لیاقت تن به این ازدواج
داد هر بلایی سرش اومد بخاطر تو بود الانم بخاطر تو داره

عذاب وجدان و استرس و تحمل میکنه بخاطر تو چهارسال
با فکرش به شوهرش خیانت کرده این دختر نباید یکم
ارامش داشته باشه؟ نباید زندگی کنه؟ نباید بخنده؟

مهراد با درماندگی و خشم نجوا میکند: کنار اون مرتیکه
ارامش داره؟ کنار اون میتونه بخنده؟

تیام چشم میبندد چه میتواند بگوید وقتی خودش هم
نمیتواند این آرامش را تضمین کند وقتی هنوز هم باربد را
باور نکرده و نپذیرفته است ...

_باربد هر چی باشه خیلی بهتر میتونه ازش حمایت کنه
ومراقبش باشه باربد اینقدر قدرتش زیاد هست که هیچ وقت
نذاره بهش آسیبی برسه ولی تو چی با کارهای احمقانه ات
بیشتر تو خطر میندازیش...بس کن دیگه مهراد تا کی

میخواهی با این کارات هم جون خودتو هم جون اون دختری
به خطر بندازی ...

نفس عمیقی میکشد و چشم میبندد: تو با این کارات تانیا رو
از خودت دلسرد کردی دیگه تو دلش عشقی نمونده ...

مهراد بلند و عصبی میخندد و تن صدای کینه توزانه اش
ذهن تیا را هم پریشان میکند: اتفاقا واسه همین که دارم
تلاش میکنم زندگیشو بهم بریزم تانیا باید تاوان این بی
عشقی و به من پس بده نمیدارم یه اب خوش از گلوشون
پایین بره نمیدارم بیشتر از این حق من پایمال بشه شده
هرکاری بکنم تانیارو با خودم میبرم فقط بشینین ببینید
چجوری اتیش میندازم تو زندگیشون ...

مغز تیام قفل میکند و زبانش لال میشود کلمات در ذهنش
دفن میشوند و عاجز میشود از جواب دادن در عوض مهراد با
لحن مودیانہ ائی ادامه میدہد: قطعاً این بہ نفع تانیا نیست
کہ شوہرش بفہمہ چندین سال عاشق مرد دیگہ ائی جز
خودش بودہ و چہار پنج سال نتونستہ از فکرش دریاد...

#پارت_253

موبایل از دست ہای تیام روی زمین می افتد و اعصابش
پریشان تر میشود بدنش را روی کاناپہ رها میکند و سرش را
میان دستانش میفشارد چطور میخواہد از خواہرش مراقبت
کند چطور باید مهراد را قانع کند تا از دست تانیا بردارد و
پی زندگی اش برود چرا نمیتواند بہ او بفہماند کہ قدرت
مقابلہ با باربد را ندارد آن ہم وقتی باربد آن طور جنون وار

روی تانیا تعصب به خرج میدهد به کسی اجازه نمیدهد به او
نزدیک شود ...

همین افکار بیشتر به آتش نگرانی اش دامن میزند که باعث
میشود با عجله گوشی اش را از زمین چنگ بزند و با نرگس
تماس بگیرد چندبار رمز را اشتباه وارد میکند تا بالاخره با
نفس عمیقی ذهنش را متمرکز میکند به سرعت روی اسم
نرگس را لمس میکند چند ثانیه منتظر میماند تا بالاخره
صدای نرگس را میشنود: تیام؟

_سلام نرگس... کجایی؟

صدای پچ پچ نرگس را میشنود : یکم صبر کن ...

به دنبالش صدای بسته شدن در را میشنود و دوباره صدای
نرگس در گوشی پخش میشود: چی شده تیام ...

تیام از آرام صحبت کردنش تعجب میکند: چرا انقدر یواش
حرف میزنی تو؟

نرگس با حرص میگوید: باربد از صبح خونه ست بیرون نرفته
اعصابم خرده بخدا دو کلمه حرف نمیتونم با تانیا بزنم از بس
که همه رو میپاد ...

تیام با تعجب میپرسد: چرا از خونه بیرون نرفته مگه شرکت
نمیره؟

اَوَن دفعه بهت گفتم که باربد به همه چی شک کرده
شرکت و سپرده دست کامران و شهاب خودش بیشتر خونه
میمونه تانیا هم کلافه ست ...

تیام کف دستش را روی پیشانی اش میکشد: من باید تانیا
رو ببینم باید باهاش حرف بزنم ...

نرگس با نگرانی میپرسد: چی شده تیام؟ اتفاقی افتاده؟

صدای تیام ناخودآگاه بالا میرود: میفته اگه جلوشو نگیرم هر
اتفاقی ممکنه بیوفته...این پسره احمق کله خراب معلوم
نیست داره چه غلطی میکنه که امروز انقدر تهدیدم کرد ...

چه تهدیدی؟ خودش زنگ زد؟

نه من احمق امروز زنگ زدم که باهاش حرف بزنم بلکه از
خر شیطون پیاده شه و بره پی زندگیش دیدم مهراد جوری
حرف میزنه که انگار تمام این بدبختی ها تقصیر
تانیاچه... باورت نمیشه نرگس فکرشم نمیکردم رفیق چندین
ساله ام یه روزی اینطور کینه ایی بشه که فقط به فکر بهم
زدن زندگی خواهرم بیفته ...

نرگس عصبی میگوید: یعنی چی تیام تانیا چه گناهی کرده
که بازم باید تاوان پس بده به مهراد بگو تو چی دیدی از
بدبختی های این دختر که اینجوری حرف میزنی تانیا کم
عذاب کشیده تو این ماجرا ؟ بازم میخواد اذیتش کنه؟

تیام پوف کلافه ایی میکشد و با مکث میگوید: تهدید کرده
که کاری میکنه باربد همه چی و بفهمه ما نباید بذاریم
اینجوری بشه نرگس تانیا نباید بذاره ...

نرگس با ترس زمزمه میکند: اگه باربد بویی از این ماجرا
ببره زندگی این دختر بازم جهنم میشه تیام تازه همه چی
بینشون داره خوب میشه اصلا انگار حال و هوای این خونه
عوض شده تازه باربد گفته قراره از این جا برن یه آپارتمان
خریده که سه نفری اونجا زندگی کنن ...

تیام با حیرت لب میزند: چی داری میگی؟

نرگس لحظه ایی سکوت میکند و دوباره میگوید: میخوان
عمارت و تخلیه کنن...دلیلشو نمیدونم فقط تانیا امروز بهم
گفت که باربد همچین تصمیمی گرفته ...

تیام متفکر گوشه پیشانی اش را میخاراند : چی شده بعد این
همه مدت این تصمیم و گرفته؟

_نمیدونم ولی همه دارن وسایل هارو جمع میکنن...شاید
اینجوری بهتر باشه تیام دسترسی مهرادم به تانیا کمتر
میشه فکر این دختر کمتر بهم میریزه ...

تیام پشت پلک های دردناکش را میفشارد و با تردید
میگوید: ولی من بازم با باربد حرف میزنم تو مراقب تانیا
باش

تانيا كتاب ها را از قفسه پايين مي آورد و رو به نرگسي كه
روي جعبه ها چسب ميزند ميگويد: نرگس اين قفسه هم
خالي شد فقط مونده اون قفسه بالايي كه من دستم
نميرسه...

#پارت_254

نرگس چسب را با دنداناش پاره ميكند و با نگاهی به بالاي
قفسه هاي چوبي ميگويد: اره بايد به باربد بگي بياد برشون
داره تازه باربد كه نردبون نيست بايد بره بالاي چهارپايه ايي
چيزي...من نميدونم تو چرا اين همه كتاب داري سال به
سال ندیدم يکيشونو باز کنی بخونی...

تانيا با ناراحتی لب هایش را جمع میکند: این همه دغدغه و
درگیری داشتم دیگه وقتی واسه کتاب خوندن نبود...خودت
که دیدی من همون اوایل قبل به دنیا اومدن اراد فقط
تونستم دانشگاه برم و با کتابام سرگرم بعدش که دیگه فقط
بدبختی اومد تو زندگیم ...

نرگس چپ چپ نگاهش میکند : خیلی خب حالا بغض نکن
بیا برو باربد و صدا کن بیاد اونارو برداره فقط یه جعبه دیگه
مونده ...

تانيا نیم نگاهی به سمت کتاب ها می اندازد و با استرس
میگوید: اخه نرگس...بین اون کتابا یه کتاب هست که نامه
های مهراد و بینش گذاشتم اگه باربد بیاد برشون داره بعد
اونا بیوفتن پایین من چه خاکی تو سرم بریزم ...

نرگس با چشمانی گرد شده نگاهش میکند: تو نامه های
مهراد و گذاشتی لای کتاب اونم جایی که باربد همیشه
میتونه بهش دسترسی پیدا کنه؟ تو کله ی تو عقل هست؟

_چیکار میکردم اون موقع دلم نمیومد بندازمشون دور
حاضر بودم هرکاری کنم تا همون یادگاری هارو داشته
باشم...ولی خب الان حاضرم هرکاری کنم تا باربد اونارو
نبینه ...

نرگس صورتش را جمع میکند و با حالت چندشی میگوید:
شما مگه تو دوره شاه وز وزک بودین که بهم نامه میدادین
این گوشی بیصاحب چی بود پس همونارو واسه هم
ميفرستادین ديگه...

تانيا به قيافه بانمکش ميخندد : نامه يه مزه ي ديگه ابي
داره اصن ...

_بسه بابا حالم بهم خورد بيا برو اون چهار پايه رو بيار من
برم بالا اون كتابارو بردارم تا باربد با چندتا تيكه كاغذ پاره
من و تو و اين عمارت و نفرستاده هوا ...

تانيا ميخندد و سرش را به علامت تاسف تكان ميدهد ،
چهارپايه گوشه اتاق را جلوي قفسه ها ميگذارد و با نگاهی به
نرگس ميگويد: دستت نميرسه ها...

_فعلا پاي جونم وسطه بايد يه كاري كنم دستم برسه ...

سپس روي چهارپايه مي ايستد و سعي ميكند دستش را به
قفسه برساند تانيا با خنده به تلاشش نگاه ميكند نرگس

روی پنجه هایش می ایستد و نوک انگشتانش را به لبه
قفسه میرساند که همان لحظه چهارپایه تلو تلو خوران کج
میشود و نرگس با جیغ بلندی روی زمین پرت میشود....



#پارت_255

تانیا با عجله به سمتش میدود : چی شدی نرگس؟

نرگس با درد لب میگذرد و دستش را به کمرش میگیرد: فکر
کنم کمرم شکست...

تانیا بلند ماه بانو را صدا میزند و دستش را زیر گردن نرگس
میگذارد تا از جا بلند شود: وای خدا منو بکشه همش تقصیر
من بود ...

نرگس دستش را حصار تنش میکند و با ناله ی دردناکی نیم
خیز میشود در همان حال با حرص میگوید: الهی خدا تو و
مهراد و باهم بکشه بخدا یه ملتی راحت میشن... شما که
همش تو بغل هم بودین نامه دادنتون چی بود دیگه ...

تانیا در اوج نگرانی میخندد: یکم دهندو ببند مثلا مصدوم
شدی بازم فکت میجنبه ...

نرگس زیر لب ناسزا بارش میکند و به کمک تانیا از جا بلند
میشود ناگهان درد بدی در کمرش میپیچد وجیغ بلندش
علاوه بر ماه بانو باربد را هم به اتاق میکشانند... ماه بانو با
نگرانی کف دستش را روی پشت دست دیگرش میکوبد و به
سمت نرگس میرود: وای خاک به سرم چی شده؟ تو چرا
میلنگی؟

باربد متعجب به آن ها نگاه میکند و تانیا توضیح میدهد:
رفت بالای چهارپایه که کتاب های قفسه آخر و برداره
حواسش نبود چهارپایه در رفت از زیر پاش نرگس هم محکم
خورد زمین ...

ماه بانو سرزنش وار میگوید: بالای چهارپایه چیکار میکردی
نرگس؟ اخه مگه تو دستت میرسه؟

باربد با تاسف سرش را تکان میدهد: به دوتا دختر بچه
سپردیم وسایل جمع کنن با همین روند ممکن بود خودتونو
به کشتن هم بدید...نمیتونستید منو صدا کنید پیام اونارو
بردارم اخه شما دونفر و روی هم بذارنم دستتون به قفسه
نمیرسه ...

نرگس در میان درد سر بلند میکند و با حرصی که سعی دارد مخفی بماند میگوید: دستم رسید اقا فقط ...

با تمسخر حرفش را قطع میکند: اره دستت رسید ولی پاهات نرسید چهارپایه لیز خورد افتادی پایین ...

نرگس با عصبانیت سر پایین می اندازد تا جوابش را ندهد ماه بانو و تانیا با خنده لب میگزند و باربد با اخم هایی درهم میگوید: ماه بانو نرگس و ببر اتاقش استراحت کنه به دکتر فخرهم زنگ بزن بگو بیاد که مطمئن بشیم مشکل خاصی نداره ...

ماه بانو چشمی میگوید و نرگس را از اتاق بیرون میبرد تانیا هم قدم برمیدارد که دنبالشان برود که باربد با جدیت میپرسد: تو کجا؟

_منم برم ببینم حالش بد نشه یه وقت ...

باربد سری به بالا پرت میکند: لازم نکرده شما همین جا
میمونی تا بقیه وسایل هارو جمع کنیم...حالا هم برو اون
یکی چهارپایه رو بیار تا من اون کتاب های عتیقه رو بیارم
پایین ...

خون در رگ های تانیا خشک میشود: کدوم کتابا؟

باربد با تعجب و دقت به صورتش زل میزند: حالت خوبه
تانیا؟ همونایی که بخاطرش نزدیک بود خودتونو ناقص
کنید ...

تانيا با چشمانی گرد شده نگاهش میکند و با استرس اب دهانش را قورت میدهد...لبش را با زبان خیس میکند و لرز در صدایش میفتد: لازم نیست...بازم وقت داریم واسه جمع کردنشون ...

—چی چی و وقت داریم من میگم اخر هفته باید بریم از اینجا تو میگی حالا وقت هست؟

نفسش به سختی از میان مجرای تنفسی اش بالا می آید و سرش را پایین می اندازد تا دست و دلش پیش این مرد تیز بین رو نشود...انگار ذهنش محور هیچ چیزی به جز آن نامه های کذایی نمیچرخد و تصور عکس العمل باربد وحشت را ذره ذره به سلول های بدنش تزریق میکند ...

چرا مثل این شوکه ها اینجا وایستادی تانیا؟ میگم اون یکی چهارپایه رو بیار من برم بالا ...

تانیا اینبار بغض میکند و به سختی این بغض را در حفره های گلوش خفه میکند. باشه ایی زورکی از حنجره اش خارج میشود و به سمت کمد میرود چهارپایه را از کمد برمیدارد و روبروی باربد قرار میدهد: بیا ...

باربد با نیم نگاهی به سمتش چهارپایه پلاستیکی و ابی رنگ را مقابل قفسه ها قرار میدهد و روی آن می ایستد حجم زیادی از هوا در ریه های تانیا باقی میماند و همانجا حبس میشود... باربد با دقت کتاب ها را از نظر میگذراند و بی توجه به حجم خاکی که رویشان نشسته یکی یکی آن ها را از قفسه خارج میکند و به دست دختری که مبهوت نگاهش میکند میدهد نوبت که به کتاب طلسم شده تانیا میرسد

قلبش دیگر نمیتپد دهانش بی اختیار خشک میشود و
بدنش لمس میشود با تعجب حجم کاغذ های انبوه شده
میان صفحات کتاب نگاه میکند: این برگه ها چی ان بین
کتاب؟

صدای تانیا میان سمفونی حجم کوبنده سینه اش میلرزد:
کدوم برگه ها؟

باربد نگاهی به کتاب می اندازد: همینا که بین این کتاب
مشکیه گذاشتی اسمش رنگ عشق... فکر کنم کتاب شعر
باشه...

تانیا هول شده به طرز مسخره ایی میخندد: آها اره اون
کتاب شعر مورد علاقه ام بود اون برگه ها هم شعرهایی ان
که از بچگی جمع کردم همه رو گذاشتم لای اون که گم
نشن ...

باربد بدون هیچ حسی سر تکان میدهد: خیلی خب پس بیا
اینارو بگیر فقط مراقب باش این همه برگه نریزن پایین...

تانیا با استرس نفس میکشد و دستش را دراز میکند تا کتاب
را از دست باربد بگیرد... شاید صدم ثانیه طول میکشد تا جلد
کتاب میان پنجه های ظریفش مشت میشود و آن را از
دست باربد بیرون میکشد نفسی که در میان ریه هایش
زندانی شده بود به سرعت آزاد میشود گرمی خون به رگ
هایش باز میگردد...

لحظه ایی حواسش پرت میشود که چند کاغذ و یک عکس
از میان کتاب روی زمین میوفتد با دیدن عکس هین بلندی
از گلویش خارج میشود و به سرعت روی زمین مینشیند
صدایش توجه باربد را هم جلب میکند: چی شد؟

تانیا دستپاچه "هیچی" میگوید و با عجله مشغول جمع
کردنشان میشود باربد از روی چهارپایه پایین می اید و با
نگاه مشکوکی از تانیا میپرسد: اون عکس چی بود؟

قلبش ایست میکند: عکس چیه؟

باربد کمی خودش را جلو میکشد و با اخم میگوید: عکست
لای کتاب بود؟ احساس کردم یه لحظه دیدمش.

تانيا سر ميچرخاند و به اويي كه بالاسرش ايستاده ميگويد:
نه بابا اشتباه ديدى عكس چيه؟

__پس چي بود؟

__هيچي باربد ...

باربد دست دراز ميكند و با طلبكاري و جديت ميگويد: اگه
چيزي نبود پس بده ببينمش... بده ببينم بين اون كتاب چيه
كه اين همه سال بالاي قفسه ها قايمش كرده بودى ...

تانيا با بيچارگي نگاهش ميكند مغزش نبض ميزند و پلك
هايش از ترس و استرس ميپرند. با درماندگي دستش را بالا
مي آورد تا كتاب را به سمتش بگيرد كه همان لحظه ماه بانو
داخل ميشود: ببخشيد اقا ...

باربد نگاه پر از شک و تشویش را از تانیا میگیرد و به ماه بانو
میدوزد: چی شده؟

—یکی اومده کارتون داره ...

باربد ابرویی بالا می اندازد: اسمش چیه؟

ماه بانو نگاهی به تانیا می اندازد و همانطور که روسری اش
را میان دستانش میچلاند زمزمه میکند: تیام خانن آقا...

#پارت_257

خشم و حیرت در وجود باربد در می آمیزد و در مقابل نگاه
حیرت زده و درخشان تانیا از اتاق بیرون میرود ...

تانیا با خوشحالی و اشک از ماه بانو میپرسد: جدی میگی
ماه بانو؟ داداشم اومده؟

ماه بانو با لبخند رو به چهره امیدوار و پر شوقش سر تکان
میدهد... قلبش از شدت عشق و خوشحالی پرواز میکند و به
دنبال باربد از اتاق بیرون میرود باربد با شنیدن صدای پای
تانیا روی پله پنجم از حرکت می ایستد و با خشم به
سمتش میچرخد: حق نداری بیای پایین تانیا فهمیدی؟ حق
نداری؟

با بهت سرجایش می ایستد این مرد دیوانه شده است؟ مگر
این دختر میتواند بعد از این همه سال برادرش را نبیند مگر
میتواند مشتاق دیدن چهره اش نباشد و برای شنیدن
صدایش دل دل نکند؟

اشکهایش بی اراده شدت میگیرند و بغضش قلب باربد را
آتش میزند: اینقدر بیرحم نباش دیگه باربد میدونی
چندساله ندیدمش میدونی چقدر دلم براش تنگ شده آخه
این انصافه وقتی تو یه قدمیم وایستاده نتونم ببینمش...تا
کی میخوای منو از دیدنش محروم کنی ...

باربد با درد چشم میبندد و با خشم حرف دلش را بر زبان
می آورد: تا وقتی که مطمئن بشم هدفش گرفتن تو از من
نیست تا وقتی که بهم ثابت بشه قصدش بهم ریختن زندگی
من نیست متوجهی چی میگم؟

تانیا با پشت دست اشک هایش را پاک میکند شاید تا
حدودی هم به این مرد و نگرانی هایش حق میدهد شاید
خودش هم حساسیت های بیش از حدش را درک کند با
این حال نمیتواند دل نا آرام و دلتنگ برادرش را با این بی
منطقی های باربد تسکین دهد...قدم جلو میگذارد و با بغض
رو به چشمان بی حس باربد میگوید: چی میگی باربد چرا
باید هدفش بهم ریختن زندگی ما باشه چرا اینقدر افکارت

در مورد تیام منفیه اون برادر منه چرا نمیخوای اینو بفهمی
تو نمیتونی تا آخر عمر منو از دیدنش محروم کنی ...

باربد نفس پر حرصی میکشد: همینجا بمون تانیا من نگفتم
تو قراره تا آخر عمر نبینیش ولی تا وقتی که من نخوام
همچین اتفاقی نمیوفته بیشتر از این اصرار نکن همینجا
بمون تا من برم و سنگامو با داداشت وا بکنم اصلا هم
حوصله این بچه بازی های تو رو ندارم ...

اشک های سرکشش دوباره روی صورتش راه میگیرند و
همانجا روی پله ها مینشیند باربد برای این که اشک های
تانیا روی تصمیمیش تاثیری نگذارد بدون کوچکترین نگاهی
به چشمان ملتمشش از پله ها پایین میرود دل خودش هم
از این همه بیرحمی اش میگیرد ولی چه چیزی میتواند مهم
تر از وجود آن دختر باشد درمیان این همه موانع و مشکلات
چه چیزی بیشتر از بودن او میتواند انگیزه بخش باشد و
قلبش را آرام کند ...

چند پله ی منتهی به سالن اصلی را هم پایین میرود و با دیدن تیام که کنار ورودی ایستاده وجودش پر از خشم میشود... تیام با دیدن قامت باربد عینکش را روی صورتش جابه جا میکند و اخم هایش را درهم میکشد: نمیخواستم پیام خونه ات مجبور شدم زنگ زدم شرکت

باربد با خونسردی حرفش را قطع میکند: حالا که اومدی انقدر خودتو توجیح نکن فقط زود تر برو سر اصل مطلب ... تیام عمیق نگاهش میکند و قلبش برای دیدن تانیا با صورت زیبایش دو دو میزند لبهایش را با زبان تر میکند و با تردید میپرسد: میتونم تانیا رو ببینم؟

_نه ...

قاطع میگوید و این قاطعیتش زبان تیام را بند می آورد دستی به پیشانی اش میکشد و سعی میکند لحن و صدایش ذره ایی تندی نداشته باشد: باید باهاش حرف بزنم باربد

چیزایی که میخوام بهش بگم اینقدر مهمه که روی زندگی
جفتون تاثیر بذاره ...

باربد با چشمانی ریز شده نگاهش میکند: منظورت چیه؟
_منظورم واضحه من با تو و تانیا دشمنی ندارم که بخوام
زندگیتونو بهم بریزم تانیا خواهر منه زندگیش برام مهمه باید
باهاش حرف بزنم ...

باربد پوزخندی میزند و صدایش حتی به گوش دختری که
کنار دیوار ایستاده است و با حسرت به صدای برادرش گوش
میده هم میرسد: تو اگه نیت خیر بود همین حرفایی که
ادعا میکنی به نفع تانیاست و به خود من میزدی...موضوع
این نیست تیام خان درد تو اینه که میخوای به هر طریقی
خواهرت و از اینجا بکشونی بیرون تا مغزش و شستشو بدی
و اونو نسبت به من و این زندگی سرخورده کنی...تمام
هدفتم همینه...

تیام هم پوزخند میزند: یعنی تو خودتم میدونی تانیا دوست
نداره و ممکنه با هر حرفی ازت دل بکنه وگرنه چه دلیلی
داره انقدر از حرفای من بترسی...

باربد با خشم جلو می اید و در چشمانش آتش فشان شعله
میکشد: تانیا به غیر از من و این زندگی حق نداره به چیزی
فکر کنه اینو خودشم میدونه توام در حدی نیستی که من
بخوام با حرفات بترسم و نگران از دست دادن این زندگی
باشم...جنابعالی هم لازم نیست واسه منو زنم دل بسوزونی
خیلی وجود داری برو اون بابای بی وجود و فراریتو نجات
بده که قراره چند وقت دیگه بیفته تو دستای پلیس ...

تیام دهان باز میکند تا جواب این مرد را کوبنده بدهد که
چشمهایش پشت سر باربد ثابت میماند و به دختری خیره

میشود که با اشک و دلتنگی پله هارا دوتا یکی پایین می
اید ...

صدای پاهایش روی کف پوش پله ها توجه باربد را هم جلب
میکند تانیا بدون توجه به نگاه برزخی و دستان مشت شده
باربد همانطور که سیل اشک صورتش را خیس کرده به
سمت تیام میدود... تیام کیفش را روی زمین می اندازد و
آغوش پر مهرش را به روی خواهرش باز میکند و قبلش
محکم تر میتپد... تانیا با عشق خود را در آغوش تیام جای
میدهد و محکم دست دور گردنش حلقه میکند و عطرش را
با دلتنگی میبلعد .

تیام تن ظریفش را به خود میفشارد و با حس خوبی که در
رگ هایش جریان یافته جان تازه ایی میگیرد و عقده هشت
سال دوری از این دلبر کوچک سرباز میکند...

تانیا سرش را روی سینه تیام میفشارد و اشکهایش بی قفه
صورتش را در آغوش میگیرند تیام ریه هایش را از عطر
موهایش پر میکند و هر لحظه تن ظریفش را بیشتر به خود
میفشارد...

پیوند از هم گسسته چندساله شان عقده خالی میکند و
خون اینبار با عشق در رگ های تانیا جریان پیدا میکند
توجه هیچ کدامشان به مردی که با حرص و حسادت
نگاهشان میکند جلب نمیشود و قلب هایشان فقط این
دلتنگی چندساله را به رخ میکشد ...

باربد به دستای حلقه شده دور تن تانیا نگاه میکند و
حسادت قشون قشون بیخ گلویش میچسبد، دست هایش
مشت میشوند و چشمان سرکشش روی دو جسمی که درهم

گره خورده اند میچرخد... غیرتش با تمام برادر بودن تیام به
جوش و خروش میوفتد و لحظه ایی نمیتواند هضم کند که
کسی جز خودش دور تن و بدن ظریف معشوقش حصار
بکشد و وجودش را عطر آن خرمن مشکی رنگی که متعلق
به اوست سیراب کند...

تانیا تن عقب میکشد و اشک هایش لبخند این برادر را تلخ
تر میکند : اصلا دوست ندارم بی معرفت ...

لبخندش از لحن پرنازش رنگ میگیرد و بوسه ایی که روی
گونه اش میکارد تن باربد را از خشم میسوزاند و مگر میشود
لب های کسی به جز خودش گونه این دختر را لمس کند؟ !

تانیا در چشمان همرنگ نگاه خودش خیره میشود و دل
تنگی هایش لحظه به لحظه بیشتر بالا میزند تیام اشک

هایش را پاک میکند و بوسه اش اینبار روی پیشانی اش
میخورد: بخدا میترسیدم دیگه نتونم این چشمهای خوشگل تو
بینم ...

تانیا پلک میزند و مژه های خیس و بهم چسبیده اش را باز
میکند چشمانش حریص میشوند و با حسرت و درد روی
چهره برادرش میرقصند: چرا وقتی میخواستی بری به این
فکر نکردی که تانیا به جز تو هیچکس و نداره ...
زلزله ایی قلب باربد را میلرزاند و چشمان تیام با درد بسته
میشوند ...

_چرا فکر نکردی این دختر به جز تو کسی و نداره چرا منو
گذاشتی رفتی تیام؟

باربد گلویش را چنگ میزند و شقیقه هایش ساعت وار نبض
میزنند ...

تانیا با بغض لب باز میکند و اینبار حق هقش دیوار های
عمارت را میلرزانند : نگفتی میذارى میرى تانیا بدبخت
میشه نگفتى با اون پدرى كه به جاى پدرى كردن رذالت و
یاد گرفته ممكنه چه بلاهاى سر من بیاد چرا رفتى تیام چرا
بدون من رفتى؟

کوه روی سر این دو مرد ریزش میکند و کسی محکم غیرت
باربد را لگد مال میکند...درماندگی از نگاه تیام لبریز میشود
و درد های خواهر پژمرده اش فقط روحش را شرمگین
میکند: تانیا ...

آوایی که بزور از گلویش خارج میشود با بغض تانیا در هم
می آمیزد: نگفتی من ممکنه بدون تو بمیرم نمیدونستی
وقتی نباشی اینقدر بی سرپناه میشم که هرکسی به خودش
اجازه بده هر بلایی سرم بیاره نمیدونستی تیام؟

غیرت باربد از درد جیغ میکشد و نفسش جایی میان سینه
اش گیر میکند ...

تیام خجالت زده سر به زیر میشود و تانیا انگار امشب قصد
دارد روح این دو مرد را به آتش بکشد : من الان شبیه اون
دختری ام چندسال پیش دیدی؟ به من نگاه کن تیام از اون
تانیایی که میشناختی چی مونده؟ از خواهرت به جز یه زن
شکست خورده چی مونده؟

چشمان تیام روی نگاه لرزان تانیا دو دو میزند و شرمندگی
در صدایش بیداد میکند: تلاشمو کردم نشد تانیا به جون
خودت نشد میخواستم تو رو هم با خودم ببرم نداشتن مامان
و بابا نداشتن من حتی شب عروسیتم ایران بودم و نتونستم
ببینمت ...

تانیا با لبخند تلخی سر میچرخاند و به باربد نگاه میکند درد
در نی نی نگاه این مرد فغان میکشد و هیچکس صدای گریه
های قلبش را نمیشنود نگاه سرزنش وار تانیا تا عمق
وجودش نفوذ میکند و انگار کسی با قضاوت خون باربد را
میمکد ...

تانیا سر میچرخاند و بازهم به تیام زل میزند : با همه
دلخوری که داره ذره ذره وجودم و به آتیش میکشه ولی
خوشحالم که اومدی شاید اولین باره که تو این چهارسال
انقدر خوشحالم تیام...فقط خدا میدونه چقدر منتظرت بودم
فقط خودش میدونه چقدر ارزوی دیدنت و داشتم ...

قفسه ی سینه ی باربد به سختی تکان میخورد و نفس
عمیقش پر درد تر از همیشه از سینه اش خارج میشود
امشب فقط خدا فهمید چه بر سر این مرد و غیرتش آمد
فقط خدا فهمید که کلمه به کلمه حرفای آن دختر روح
زخمی این مرد را به آتش کشید و بوی سوختن قلبش هم
در همه جا پیچید...

#پارت_259

امشب تانیا دلتنگی هایش را بالا آورد و نفهمید که چطور
غیرت این مرد را از هم درید و حتی فریاد های دردناک
نگاهش را هم حس نکرد...

باربد به ستون پشت سرش تکیه میکند و خیره ی تیامی که
با محبت زیر گوش تانیا زمزمه میکند و لبخندش را رنگ
میدهد فقط در حسرت ذره ایی از آن عشق ناب میماند...
میداند امشب باید تقاص این دلتنگی ها و اشک های
چندساله تانیا را بدهد و باز هم بی مهری نصیبش شود...

تیام آهسته حرف ها و نگرانی هایش را زیر گوش تانیا زمزمه
میکند و زمزمه هایش قلب این دختر را هم گرم میکند تانیا
لبخند میزند و سعی میکند اسم مهراد را در میان حرف های
تیام نادیده بگیرد دلش نمیخواهد این دیدار پر حسرت را با
نگرانی های تیام به خودش تلخ کند فقط میخواهد یک دل
سیر به تماشای برادری بنشیند که چندین سال ارزوی
دیدارش ریشه ی وجودش را خشکانده بود و حالا انگار بازهم
شکوفه ایی در دلش توان رویدن پیدا کرده است ...

با سر و صدای آراد و خند های بلند شهاب و خاله سیمین
این اتصال نگاه هم قطع میشود...آراد یا هیجان در عمارت را
باز میکند و بلند تانیا را صدا میزند: مامانی ...

نگاهش با تعجب روی تیام که با لبخند به قد و بالایش
چشم دوخته ایست میکند...

شهاب و خاله سیمین باهم وارد میشوند و با دیدن تیام
خشک میشوند تیام موقرانه روبه آن ها سلام میکند و سپس
روی زانوهایش مینشیند و رو به آراد میگوید: بیا اینجا پسر
خوشگل ...

آراد با نیم نگاهی به چشمان تانیا دلش قرص میشود و با
احتیاط و خجالت به سمت تیام قدم برمیدارد زیر نگاه خیره
تیام هول میشود با لحن با مزه ایی سلام میکند ...

تیام لبخند میزند و با عشق به صورت زیبایش نگاه میکند
دستهایش را میگیرد و با مهربانی میگوید: منو میشناسی؟
آراد به تانیا نگاه میکند و سپس صادقانه جواب میدهد: آره
شما دایی تیام هستین...

تیام میخندد و محکم گونه اش را میبوسد : نمیدونستم تو
اینقدر پسر نازی هستی که ...

آراد با صمیمیت لبخند میزند و دل تانیا هم گرم میشود...رو
به خاله سیمین و شهابی که هنوز شوکه وسط سالن ایستاده
اند میگوید: بیرون خوش گذشت؟

خاله سیمین به خوشحالی و نشاطی که روی صورت تانیا
برق انداخته لبخند میزند: آره دخترم چرا از برادرت پذیرایی
نکردی؟

تیام روی موهای اراد را میبوسد و از جا بلند میشود: ممنون
من دیگه باید برم ...

_نه پسرم تو که تازه اومدی قطعا باربد میتونه از برادرزن
تازه از راه رسیده اش پذیرایی کنه ...

تیام پوزخندش را مخفی میکند و دستی گوشه لبش
میکشد. شهاب با تعجب به اطرافش نگاه میکند: پس باربد
کجاست؟

نگاه تانیا با تعجب اطراف سالن دو دو میزند : همین الان
اینجا بود...

تانيا با تعجب به اطرافش نگاه ميكند و چشمانش بي اراده به سمت پله هاى منتهى به طبقه بالا ميرسد بي توجه به تيام و نگاه ريز شده ايبى كه روى چهره آشفته اش ميچرخد با عجله به سمت طبقه بالا ميرود پله هارا دوتا يكي بالا ميرود و با ديدن در بسته ي اتاقشان ناخوداگاه چيزى در دلش ميجوشد...

پاهائى سستش را روى زمين ميكشد و با ترديد به سمت اتاق قدم برميدارد دستش را روى دستگيره ميگذارد كه با دلهره از عكس العمل باربد با دودلى عقب ميكشد...انگار كه غم دل باربد به قلب خودش هم سرايت كرده و توانش ذره ذره كم ميشود ...

به خودش كه نميتواند دروغ بگويد امشب كم با غيرت اين مرد بازى نكرده بود كم زخم به غرور مردانه اش نزده بود

انگار عقده های تلمبار شده روی دلش بیشتر از خودش به
مردی آسیب زده بود که هنوز هم از احساسش به او مطمئن
نشده بود...انگار باربد قفل بر دهانش زده بود که در مقابل
حرف های تانیا و تیام فقط سکوتش را به رخ کشید همین
بیشتر باعث شده بود تا قلب تانیا از این سکوت آزار دهنده
اش ترک بردارد ...

دوباره دستش روی دستگیره در مینشیند و اینبار بر
تردیدش غلبه کرده در را باز میکند هجوم دود غلیظ سیگار
در بینی و ریه هایش قفسه سینه اش را سنگین میکند و
دهانش برای ذره ایی تنفس باز و بسته میشود...

باربد با دیدن تانیا در حالی که محکم بر سینه اش میکوبد و
سرفه میکند با عجله به سمت پنجره میرود و آن را تا آخر
باز میکند سپس بازوی تانیا را میکشد و او را به سمت پنجره

میبرد تا بتواند بهتر نفس بکشد... با خروج دود غلیظ و مه
آلود سیگار قفسه سینه اش از تلاطم رهایی میابد و هوای
تمیز سلول به سلول تنش را زنده میکند عمیق نفس میکشد
تا دوباره انرژی برگردد انگار همه تن و بدنش امشب زیر این
فشار توان از دست داده است ...

باربد با نگرانی به چهره ی رنگ پریده اش نگاه میکند و با
عصبانیت تشر میزند: کی بهت گفت بیای بالا حداقل وقتی
میبینی انقدر دود داره میره تو حلقه برو از اتاق بیرون که
اذیت نشی اونم تویی که این سینه ی لامصبت کشش
نداره ...

تانیاسرش را پایین می اندازد و حقیقت مریض بودنش مثل
پتک بر سرش فرود می آید ...

باربد با حرص نفس میکشد و به طور غیر منتظره ایی
میگوید: میخوای عذابم بدی تانیا؟ تو میدونی این حال بدت
بخاطر منه عوضیه میخوای با این رفتارات خردم کنی؟ آره
تانیا؟

تانیا سر بلند میکند و نگاهش با بهت به چشمان باربد بخیه
میخورد لحظه ایی مکث میکند سپس با پوزخند و تاسف
سر تکان میدهد: یعنی واقعا فکر کردی من ادای مریض
بودنم و درمیارم که بدی های تو رو به رخت بکشم؟ واقعا یه
همچین فکری در موردم کردی؟ فکر کردی من انقدر
بدبخت و کمبود دارم که بخوام جلوت ادا در بیارم و خودمو
سبک کنم؟ مگه من خواستم تو کتکم بزنی و وضع و حال
اینجوری بشه ...

باربد با حرص میخندد و درماندگی در صدایش فریاد میزند:
نه تو نخواستی من بودم که راه به راه نقشه ی فرار میچیدم
بعضی وقت ها توجه ت و به اراد میبینم خندم میگیره تانیا
تویی که اینقدر مادر خوب و فداکاری هستی چطوری
تونستی بچه کوچیک و شیرخوار تو بذاری تو خونه و به هوای
دیدن داداشت به محافظ من پول بدی و از خونه بری بیرون
اونم وقتی مطمئن نشی ماه بانو یا نرگس تو عمارت هستن یا
نه انقدر بی فکر باشی که بچه کوچیکت و تو خونه تنها
بذاری ...

تانیا با ناباوری سرش را تکان میدهد و جمله ها در سرش
جیغ میکشند: من اون روز فکر میکردم ...

باربد با پوزخند غلیظی حرفش را قطع میکند: تو هیچ وقت
فکر نکردی تانیا تو هیچ وقت با فکر عمل نکردی که کارمون

رسیده به این نقطه که یا من دارم بهت سرکوفت میزنم یا
تو...اینبار و میگیریم فکر کرده بودی دفعه بعدش و چی ؟
یادته دیگه برداشتی یه نامه مسخره نوشتی گذاشتی روی
میز و وسایلتو جمع کردی بازم از در پشتی عمارت فرار
کردی تو نامه ات نگفته بودی برمیگردی گفته بودی مراقب
اراد باشین شاید دیگه نبینمش همون شب به من از
کلانتری زنگ زدن که زنم و با یه گروه دختر معتاد که
داشتن تو پارک از دست مأمورا فرار میکردن گرفتن بعد من
پیام کلانتری و اعتبار و ابرومو بذارم تا زنم و نندازن زندان...

#پارت_261

بغض مثل طناب قطوری دور گلوی تانیا میپیچد و تک به
تک حرف های باربد مثل تیری در قلبش فرو میرود...باربد از
شدت غیرت دستی به گردن قرمزش میکشد و دکمه های

پیراهنش را باز میکند..چشمانش در نگاه بی فروغ تانیا دل
دل میزند: اینبار هم می‌گیم بی فکری کردی بار سوم چی
شبانہ تک و تنها تو خیابونا راه افتادی و من هنوزم دارم فکر
میکنم اگه کامران تعقیبت نکرده بود و اون گفتارهای
خیابونی با خودشون میبردنت چی میشد...

نفس پر دردی میکشد: دفعه های بعدش چی ؟ اصلا همه
اینا حاصل فکرهای احمقانه ات بوده من بار آخر و کجای
دلم بذارم که با یه پسر جوون که از قضا بخاطر سرما کتشم
انداخته بود روت لب مرز پیدات کردم ...

تانیا درد میکشد و این درد پلک هایش را روی هم قفل
میکند لبهایش از شدت بغض زیر دندان هایش اسیر
میشوند...باربد محکم به پیشانی اش میکوبد و غرور در
صدای بمش میشکند: تانیا من هنوزم نمیدونم چرا تو رو

کنار خودم نگه داشتم اونم با وجود این که چندبار غرورو
غیرتمو لگد مال کردی به ولای علی من هنوزم موندم چرا
طلاقت ندادم تا حداقل درد حرفهایی که زیر دستام بخاطر
تو پشت سرم گفتن کم بشه من چقدر این انگ بی غیرتی و
چشیدم؟ تهش چی شد؟ هی گفتن باربد دختر بیچاره رو
کتک میزنه دختره تو دستاش اسیره نمیتونه از دست زور
گویی هاش نفس بکشه همش تو اون عمارت حبش
کرده...کم شنیدم از اطرافیانم؟ همون لاشخورهایی که دنبال
ثروت زناشون موس موس میکردن و جا خوابشون پیش یه
مشت دختر خراب و بی پدر مادر بود...همین بابای تو کم
بههم حرف زد کم همه جا چو انداخت که باربد فلانه و بسان؟
الان معلوم نیست از ترس پلیس تو کدوم طویله ایی قایم
شده . همین بابات همین خود عوضیش یه بار نیومد دختر
فرارش و بینه میدونی چرا؟ میترسید پیش رقیباش
سرافکنده بشه ولی من بی غیرت تو رو هنوز نگه
داشتم...بخدا قسم من بیشعورم من بی غیرتم که زنم جلوی

داداشش اینطوری مظلوم نمایی میکنه و با اشک و آه دل
سنگ و اب میکنه بی کس و کاریش و به رخ من میکشه و
منم لال بشم نگم تیام خان اون موقع کجا بودی که
خواهرت و بزور بردن تست اعتیاد بده تا مطمئن بشن دختر
فراری نیست؟ اینارو گفתי به داداشت یا فقط تعداد کتکایی
که خوردی و براش شمردی ؟ همین داداشت ...

تانيا افسار پاره کرده با حرص و اشک جیغ میکشد: بس کنه
دیگه باربد...تو رو خدا بس کن...

#پارت_262

تانيا كشوها را دوباره باز و بسته ميكند و وقتی از خالی
بودنشان مطمئن ميشود از اتاق بيرون ميرود تا به نرگس
زنگ بزند...تلفن را برميدارد و با نرگس تماس ميگيرد تلفن

را کنار گوش میگذارد و دست به کمر به فضای خالی شده
اطرافش نگاه میکند پس از چندثانیه صدای نرگس در
گوشش میپیچد: بله؟

_نرگس من کشوی همه اتاقارو گشتم فکر نکنم دیگه
چیزی مونده باشه ...

_مطمئنی همه جارو گشتی؟ دیگه قرار نیست برگردی
اونجا یدور دیگه خوب نگاه کن...

تانيا با کلافگی میگوید: دیگه چی رو نگاه کنم؟ اتاق باربد و
اتاق خودم و آرادو که صدبار گشتم همه رو جمع کردیم
دیگه چیزی نمونده نرگس همش منو به شک میندازی ...

نرگس لحظه ایی مکث میکند و سپس میگوید: اون اتاقه که
یه مدت حالت بد بود اونجا موندی چی؟ اونجارم گشتی؟

تانیا نیم نگاهی به در بسته همان اتاق می اندازد و با تمام
حس های بدی که به دلش سرریز شده است میگوید:
اونجارو چرا بگردم آخه نرگس؟ هرچی خاطره مزخرفه از
اون اتاق دارم ...

_تو یه هفته تو اون اتاق موندی برو یه نگاه بنداز شاید
چیزی جا گذاشته باشی باز اگه دوس نداری نرو ولی یه نگاه
کلی به همه جا بنداز آراد میگه من یکی از ماشینامو پیدا
نمیکنم ...

تانیا "وای" زیر لب میگوید و با "باشه ایی" تلفن را قطع
میکند. قبل از این که رغبت کند به آن اتاق نفرین شده قدم

بگذارد به اتاق آراد میرود. یک باره دیگر کمد عروسی اش را چک میکند و ناامید از پیدا کردن هیچ ماشینی از اتاق بیرون میرود...کیفش را روی دوشش اویزان میکند بی اراده به جای پله ها به سمت همان اتاق میرود با تردید درش را باز میکند و هجوم خاطرات نفرت انگیزش روحش را میخراشد .

نفسش را عمیق بیرون میفرستد و قدم هایش با تردید به داخل اتاق کشیده میشود نگاهش روی آن تخت نفرت انگیزی میچرخد که چندین روز با تن و بدنی متلاشی رویش خوابیده بود...

چشم میبندد و دردش بیشتر میشود دقیقا در همین اتاق بخاطر ندیدن اراد به باربد التماس کرده بود و بعد هم از روی لجبازی رگش را بریده بود...دستی به گلوی پر بغضش میکشد و با دیدن کمد قلبش تیر میکشد ، روزی را بخاطر می آورد که مهراد پنهانی به این اتاق آمده بود و آن روز باربد جلوی چشمان مهراد او را بوسیده بود و تانیا با چشمان

خودش خرد شدن آن مرد پرکینه را دید و لب از لب باز
نکرد تا مبادا باربد زندگی اش را نابود کند...تنش میلرزد از
این یادآوری هایش و با تمام خودداری اش قطره اشکی روی
گونه اش سر میخورد .

انگار کل زندگی اش به یک بازی مسخره تبدیل شده بود که
با مرور لحظه به لحظه ی آن یک تراژدی غم انگیز برایش
پژواک میشد و غم وجودش را به سخره میگرفت ...

دستی به صورت خیشش میکشیدو با فکر به این که هر
لحظه ممکن است باربد سر برسد اشکش را پاک میکند...
برمیگردد تا از اتاق بیرون برود که همزمان با چرخیدنش به
سمت در نگاهش خشک میشود و قلبش از ضربان میوفتد...
لرز چنان وجودش را فرا میگیرد که نفس کشیدن هم از
یادش می‌رود...

مردمک چشمانش روی نگاه پر از شرارت مرد روبرویش
میرقصد و با ترس به عقب قدم برمیدارد...لرزش مردمک

های چشمانش کافیست تا مرد روبرویش با خباثت بخندد و
به سمتش قدم بردارد : تعجب کردی از دیدنم؟

نزدیک تر میرود و نزدیک شدنش این دختر را میکشد لب
هایش با بهت از هم باز میشوند: اینجا چیکار میکنی مهرباد؟

مهرباد تک خنده ایی میزند و خاکستری بی حس چشمانش
غم این دختر را چند برابر میکند چرا چشمان این مرد دیگر
احساس گذشته اش را ندارد چرا برق همیشگی اش قلب این
دختر را به تپش نمی اندازد چرا فقط حس ناامنی به
وجودش تزریق میشود؟ !

مهرباد سرش را جلو میبرد و خیره در چشمان اشکی تانیا
زمزمه میکند: اومدم تو رو ببینم...چیه ناراحت شدی؟

بغض در گلوی تانیا جیغ میکشد و با ترس به پشت سر
مهراد نگاه میکند: از اینجا برو مهراد الان باربد میاد
میبینت...اصلا چطوری اومدی تو؟

مهراد با خونسردی لبخند میزند و لبخندش آتش تن این
دختر را شعله ور میکند: خب ببینه چه عیبی داره؟ بالاخره
یه روزی باید بفهمه زنش چندسال عاشق کی بوده...مگه نه؟
بعدشم واقعا فکر کردی واسه من کاری داره جوری پیام که
کسی متوجه ام نشه؟ یادت نیست چندسال همینجوری
میومدم خونه بابات میدیدمت...

خون در رگ هایش خشک میشود و دیوار های اتاق به
سمتش می آیند دستش را به دیوار کنارش میچسباند تا
تعادلش بهم نریزد و روی زمین نیوفتد...

مهراد با خونسردی به صورت رنگ پریده اش نگاه میکند و
با لبخند مضحکی گوشه لبش را میخاراند : البته میتونیم یه
کاری هم کنیم که نفهمه و این مسئله بدون خون و
خونریزی تموم بشه...

#پارت_263

تانیا با درد چشم میبندد و تا ته ذهن این مرد را میخواند با
این حال لب های خشک شده اش را تکان میدهد: چی؟

مهراد قدم هایش را عقب میکشد و در اتاق را میبندد سپس
در مقابل چشمان پر اشک تانیا زمزمه میکند: طبق قرارمون
باید باهام بیای که از ایران بریم ...

بغض در گلویش سنگ میشود و مهراد با تاکید ادامه
میدهد: البته بدون اون بچه ...

تانيا دستى به گلويش ميكشد تا حق هقش سرباز نزنند : من
نميام مهراد من با تو هيچ جا نميام بخاطر اراد بخاطر
زندگيش بخاطر اينده اش بخاطر آرامش خودم ...

صدائش اينبار اوج ميگيرد: بخاطر جون توى ديوونه نميام ...

مهراد عصبى پوزخند ميزند: اره ادامه بده بخاطر باربد بخاطر
عشقت به اون مرتيکه نميائى بگو ديگه ...

تانيا با درماندگى نگاهش ميكند و زبانش لال
ميشود...مبهوت سرش را تكان ميدهد و با فكر به اين كه هر

لحظه ممکن است باربد سر برسد و او را ببیند مغزش سوت
میکشد ...

مهراد عصبی تر صدایش را بلند میکند: چرا لال شدی؟
حقیقت و به روت آوردم ترسیدی آره؟ این همه مدت خودمو
کشتم که خودمو برسونم اینجا و بتونم با خودم ببرمت حالا
باید این ادا اطواراتو تحمل کنم؟ که بیام و عشقت به اون
مرتیکه رو ببینم؟ آره؟

پلک های تانیا با وحشت از صدای بلندش می لرزند: بیا برو
مهراد تو رو به هرچی قبول داری برو باربد آدمی نیست که
از این قضیه بگذره بخدا خونتو میریزه...

چرا همش دنبال شر و دردسری یکم دور و برتو ببین یکم
منو ببین من اون دختر بچه ی 18 ساله ی بی غمم؟ من
اون دختری ام که فقط و فقط تو زندگیش عشق تو رو

میدید؟ نمیبینی وضعیتمو نمیبینی حالمو؟ من با باربد
خوشبختم که اینقدر تیکه بارم میکنی؟ من پنج ساله دارم
میجنگم دارم با این زندگی و باربد میجنگم...چی شد تهش؟
زندگیم بهتر شد؟ کم از این خونه فرار کردم کم تقاصشو
پس دادم؟ خودت بین حتی خدا هم نمیخواد عشق پنج
سال پیش ما سرانجام پیدا کنه تا کی باید با این سرنوشت
بجنگیم مهراد؟ نمیبینی نمیشه نمیبینی همش میخوریم به
بن بست؟ تو آرامش نمیخوای؟ تو میتونی با یه زنی زندگی
کنی که همش افسرده است میتونی با کسی بمونی که باید
چشمش به دیدن بچه اش خشک بشه باید از ترس اون مرد
تن و بدنش بلرزه؟ چرا نمیری دنبال زندگیت؟

خون به چشمان هجوم می آورد و حقیقت مثل پتک نابودش
میکند: زندگی من اینجاست تانیا پیش تو ...

تانيا نگاهش ميکند و لبخند تلخش کام مهراڊ را هم زهر
ميکند: واقعا زندگي تو در گرو بهم ريختن زندگي الان من و
نابود کردن اينده اراده؟

مهراڊ با خشم جلو ميروڊ و روي سينه اش ميکوبڊ: اين قلب
لعنتي داره بخاطر تو ساعتي کار ميکنه ميفهمي اين قلب
بخاطر تو يه روزي ضربانشو از دست داده ميدوني اينارو؟

تانيا با حال بدی دستش را به ديوار ميگيرد و هق هقش در
گلويش خفه ميشود مهراڊ بيشتر عصبی ميشود و بي طاقت
صدایش را بلند ميکند: تو عاشق من بودی تانيا تو همه
زندگي من بودی...تو عشق من...

جمله ی اخرش در فضاي اتاق طنين می اندازد و همزمان
صدای باز شدن درِ اتاق در سر تانيا جيغ ميکشد...

#پارت_264

صدای برخورد محکم در اتاق به دیوار و کشیده شدن قدم
های محکمی روی پارکت پلک های تانیا را روی هم
میچسباند انگار از همین فاصله هم میتواند بوی عطر باربد را
با نفس های منقطع و یکی در میانش حس کند...

مهراد با تعجب به چهره بی حس و چشمان کدر شده باربد
زل میزند و ترس را در تک تک اجزای بدنش حس میکند
نیم نگاهی به سمت تانیا که در حال فرو ریختن است می
اندازد و متوجه لرزش محسوس بدنش میشود... دوباره به
سمت باربد میچرخد و اینبار با جسارت پوزخند میزند: همه
چی و شنیدی؟

باربد بدون کوچکترین نگاهی به تانیا در سکوت به مرد
متزلزل روبرویش که سعی در پنهان کردن ترسش دارد
خیره میشود و پوزخندی روی لبش جا خوش میکند...

سکوتش مرگ به جان تانیا می اندازد و قطره اشکی که به
مژه هایش چسبیده بود بالاخره روی صورتش میچکد کاش
باربد کلمه ایی حرف بزند تا حداقل با سکوت مرگبارش روح
این دختر را آتش نزد ...

مهرداد تعجب به پوزخند گوشه لبش نگاه میکند و نگاهی را
تا چشمان پر تهدیدش بالا میکشد اینبار خشم هم به حس
های متفاوتش اضافه میشود که دوباره به حرف می آید: چرا
حرف نمیزنی باربد خان این سکوتت و پای چی حساب کنم
پای عصبانیتت یا این که شوکه شدی ...

تانيا كمى ميان پلك هاى لرزانى فاصله مى اندازد و با ديدن
قامت باربد و چشمان درنده اش فاتحه زندگى خودش و
مهراد را مىخواند چه كسى بيشتر از اين دختر ميتواند
معناى نگاه پر تلاطم باربد را بفهمد و تا ته احساسش را
بخواند چه كسى بهتر از تانيا ميتواند معناى سكوت و
پوزخند اين مرد را درك كند ...

بالاخره پلك هاى باربد تكان مىخورند و با همان ته مانده ي
پوزخندش انگشتش را گوشه لبش ميكشد با قدمى كه جلو
ميگذارد قلب تانيا فرو ميريزد و با پيچيدن صداى باربد در
گوشش نفسش بند مى ايد : تو فكر كردى با يه احمق طرفى
كه راست راست تو خونه ام رفت و امد كنى و دم پر زنم
بپلكى و منم نفهمم دنبال چى هستى؟ فكر كردى راحت
مياى تو خونه منو و زير گوش تانيا وز وز ميكنى كه شوهر و
بچه اشو ول كنه و باهات بيدارونوقت منم ميشينم نگات

میکنم؟ واقعا خیال کردی همه چی قراره با فانتزی های
ذهن تو جلو بره؟

شاید لحظه ایی طول میکشد که حرف های باربد در ذهن
تانیا و مهرداد حلاجی شود و با بهت به باربد خیره شوند...
دست های مهرداد مشت میشوند و لبخند پر از تمسخر باربد
دندان هایش را روی هم چفت میکند: آها یعنی همه این
ماجرا هارو میدونستی؟ خب خوبه پس اینم باید بدونی که
مسبب جدا شدن این دختر از من تویی این که الان تانیا زن
من نیست مال من نیست تقصیر تو عوضیه که یهو سر و کله
ات وسط زندگی ما پیدا شد و همه چی و خراب کردی
وگرنه من داشتم همه چی و درست میکردم اگه تو نبود
الان زن من بود و به جای توله ی تو داشت واسه بچه ی من
مادری میکرد...

آتش که به چشمان باربد سرایت میکند زبان مهرداد هم از این تند گویی هایش بند می آید و ترس بیشتر در وجودش خودنمایی میکند تانیا خیره ی دو مرد روبرویش همانجا کنار دیوار سر میخورد و بدنش روی زمین رها میشود حقیقتا تنش از اتفاقی که قرار است بیوفتد میلرزد میداندد باربد امروز قیامت به پا میکند ...

با فرود آمدن مشت ناگهانی باربد در صورت مهرداد و حرکت غیر قابل پیش بینی اش مهرداد به شدت به سمت آینه پرت میشود و صدای شکستن شیشه با صدای جیغ تانیا همزمان میشود...مهرداد دست روی خرده شیشه هایی که روی زمین ریخته اند میگذارد و با خشم از جایش بلند میشود تکه های شیشه رگ های دستش را میبرند و خون ازدستش روی زمین میچکد چاقو را از جیبش بیرون می آورد و در حرکتی غیر منتظره به سمت باربد هجوم میبرد باربد سریع گارد گرفته مچ همان دستش را میگیرد و میپیچاند تا بالاخره

شدت خونریزی بیشتر میشود و چاقو روی زمین میوفتد
مهراد آخ بلندی سر میدهد و باربد لگد محکمی به پهلویش
میکوبد توانش اینبار از بین میرود و درد بدنش او را زمین
گیر میکند ...

قبل از این که دوباره از جا بلند شود باربد در مقابل چشمان
وحشت زده تانیا اسلحه اش را از کمر بندش بیرون میکشد و
به سمت مهراد میگیرد و فریاد میزند: فکر کردی میذارم یه
حرومزاده ایی مثل تو زنده بمونه خیالت رسیده میذارم اون
اشغالی که به زن من چشم داره نفس بکشه ؟ !

ترس در نی نی چشمان مهراد جولان میدهد و تن و بدنش
بی حس میشود...تانیا به سختی از جایش بلند میشود و
وحشت زده به اسلحه ایی که در دستان باربد است نگاه
میکند...صدای لرزانش را حتی خودش هم نمیشنود: باربد...

باربد نفس پر خشمش را عمیق بیرون میفرستد و بدون نگاه
به تانیا خشاب اسلحه را میکشد: بهت گفته بودم نذار جواب
بدبینی هام درست در بیاد گفته بودم نذارم به جایی برسیم
که بخوام بازم زندگیتو جهنم کنم نگفتم تانیا؟

اشک صورت تانیا را خیس میکند و بغض با التماس در
گلوش میشکند: میخوای چیکار کنی باربد؟ میخوای
بکشیش؟

باربد پوزخند ترسناکی میزند و فریادش همچون صاعقه ایی
در اتاق میپیچد: تو میدونستی من چه ادمیم تانیا تو عاقبت
همه پنهنون کاریاتو میدونستی ولی گذاشتی کار به اینجا

بکشه...خودت خواستی حالا هم باید مرگ این آقای رابین
هود و با چشمای خودت ببینی ...

تانیا با حق حق دست روی گوش هایش میگذارد و سمفونی
بغض و التماسش دل سنگ را هم اب میکند: باربد منو ببین
من نمیخواستم باهاتش برم بخدا نخواستم به تو و زندگیمون
پشت کنم اگه خودت همه چی و میدونستی اگه شاهد بودی
پس باید بدونی که من نخواستم از پشت برم ...

باربد نیشخند میزند و نگاه پرخونش به سمت تانیا میچرخد:
اگه تو خواسته ی این بی ناموس و قبول میکردی که خیلی
وقت پیش خونتو میریختم ...

مهراد با درد و خشم فریاد میکشد: بی ناموس تویی و هفت
جد و ابادت مرتیکه تانیا مال من بود میفهمی مال من ...

تانیا با گریه جیغ میکشد: خفه شو مهران تو رو خدا دیگه
بسه...میخوای بکشتت لعنتی؟

قفسه ی سینه باربد به تندی بالا و پایین میرود و غیرتش در
کوره ی داغی میجوشد انگار هر لحظه بیشتر برای کشتن مرد
روبرویش تحریک میشود...

مهران بی توجه به جیغ های تانیا فریاد میزند: میخوای
بکشی بزن بکش ولی بدون اونی که ناموس دزده تویی نه
من تو عشق منو ازم گرفتی این دختر همه زندگی من بود
تو عه کثافت تو نبود من دزدیدیش تو اونو ازم گرفتی
اشغال...

ناگهان غیرت باربد شعله میکشد طاقت از کف میدهد و با
غرش بلندی ماشه را میکشد...تیر بازوی مهراد میشکافد و با
درد فریاد میزند تانیا با مات و مبهوت به خونی از دست
مهراد فوران میزند نگاه میکند و با تمام توانش جیغ میکشد
و به سمت باربد میرود بازویش را چنگ میزند و دستش را
روی اسلحه ایی که میان پنجه های باربد میلرزد میگذارد :
التماست میکنم نکشش باربد ...

باربد با حرص نفس میکشد و غیرتش زجه میزند: عاشقش
بودی نه؟

تانیا جیغ میکشد: الان نیستم به جون اراد من نمیخواستم
برم باربد من پابند زندگی توام چرا بازم باید عاشقش
باشم ...

از شدت هق هق نفسش بند می آید و غرورش زیر پایش له
میشود: تو رو جون اراد ولش کن باربد تو بچه داری میخوای
یه آدم و بکشی میفهمی داری چیکار میکنی لعنتی؟ من
دیگه عاشقش نیستم اگه بودم تاحالا باید از اینجا میرفتم
ولی موندم...

_موندی چون نمیتونستی اراد و تنها بذاری...
عاشق پیشه ی من نبودی فقط بخاطر بچه ات موندی ...

تانيا در مقابلش كم آورده اينبار با اشك جلوى پاهایش زانو
ميزند: باربد خواهش ميكنم نكشش خورش ميوفته گردنت
چطوري ميخوای تقاصشو پس بدی ميخوای اراد و بدبخت
كنی؟ ميخوای منو با يه بچه بيچاره كنی باربد؟ اره همينو
ميخوای؟

درد غیرت چشم های باربد را میبندد و تانیا بلندتر جیغ
میکشد: تو رو خدا تمومش کن باربد تو رو خدا...

#پارت_266

باربد خشمگین از التماس های پی در پی تانیا فریاد میکشد:
الان داری بخاطر این اشغال التماس میکنی؟ بعد ادعات
میشه دوسشم نداری اره تانیا؟

تانیا بغض سنگینش را قورت میدهد و در حالی که نگاهش
روی باربد تار شده است جیغ میکشد: نه دوسش ندارم
لعنتی دوسش ندارم اگه دوسش داشتم که باهاش میرفتم ور
دل تو نمیموندم که کارم به اینجا بکشه...باربد خواهش
میکنم ولش کن...کشتنش که دردی رو از تو دوا

نمیکنه...فقط خورش میوفته گردنت هم منو بیچاره میکنی
هم خودتو ...

باربد نفس سنگینش را با درماندگی بیرون میفرستد و با
نفرت به مهاد نگاه میکند صدای حق حق تانیا بی وقفه در
گوش هایش زنگ میزند و چهره معصوم و شیرین آراد پشت
پلک هایش جان میگیرد...انگار همین تصویر کوچک و محو
هم کافیهست تا از خون این مرد بگذرد و این مهلکه را تمام
کند ...

فرش از خون مهادی که در حال جان دادن قرمز میشود و
ناله های ضعیف و بی جانش قلب تانیا را از جا میکند...چرا
نمیتواند با خودش رو راست باشد مگر واقعیت این نیست که
دیگر علاقه ای به این مرد ندارد پس چرا هنوز هم از
مرگش میترسد و اینطور به باربد التماس میکند تا از جانش

بگذرد...نگاهش به پلک هایی که با درد روی هم فشار می
آورند می ایستد و این مرد تا کی باید تاوان این عشق نفرین
شده را پس بدهد تا کی باید فارغ از هرگونه دغدغه ایی به
ارامش زندگی خودش برسد و دنبال شکستن طلسم این
عشق نباشد؟

باربد با دیدن پلک های مهرادی که رو به بسته شدن می‌رود
موبایلش را از جیبش بیرون می آورد و سریع روی اسم
کامران را لمس میکند همزمان اسلحه اش را پشت
کمر بندش میگذارد تا بیشتر از این برای کشتن این مرد
ترغیب نشود ...

_جانم اقا ...

__بیا بالا کامران همونطور که فکر میکردم این پسره اینجا
بوده الانم باهش درگیر شدم مجبور شدم بهش تیراندازی
کنم بیا جمعش کن نمیخوام بعد از این همه مدت که
خودمو نگه داشتم الان بخاطر این مرتیکه بی ناموس تو
هچل بیوفتم ...

کامران با تعجب سکوت میکند و سپس صدای بهت زده اش
در گوش باربد میپیچد: بهش تیر زدین اقا؟

باربد بی حوصله حرفش را قطع میکند و تشر میزند: بیا اینو
جمعش کن تا نمرده من حوصله حرف شنیدن و بازخواست
شدن بعدش و ندارم ...

کامران با عجله چشمی میگوید و تلفن را قطع میکند ...

باربد بدون کوچکترین نگاهی به سمت مهراذ زیر بازوی تانیا
را میگیرد و او را از جا بلند میکند...نگاهش به چشمان
ترسیده و پلک های لرزانش میخورد و انگار قلب یخ زده اش
سرد تر میشود ...

تانیا با ترس لبهای خشک شده اش را باز میکند و تنش از
دیدن چشمان باربد یخ میزند : میخوای همینجا ولش کنی
باربد؟ اگه بمیره چی؟

فک باربد سفت تر میشود و بازوی تانیا را میان پنجه های
قدرتمندش میفشارد سکوت میکند تا تمام خشم و غضبش
مثل بمب روی سر این دختر منفجر نشود و تمام قلبش را
نسوزاند انگار با تمام دلگیری اش از تانیا نمیتواند خودش را
قانع کند که دلش را بشکند آنقدر در این چندسال شیشه ی

عمر این دختر ترک برداشته است که دیگر ظرفیت نداشته
باشد ...

تانیا در مقابل سکوت پرمعنی باربد سر به زیر میشود و با
نیم نگاهی به سمت مهراد دنبالش می‌رود باربد پشتش را به
مهراد میکند و آخرین لحظه نگاه پرکینه و نفرت مردی که
سرتا پایش را رصد میکند تشخیص نمیدهد ...

تانیا گوشه‌ی ماشین کز میکند و در اوج گرمای تابستان
بدنش می‌لرزد چشمانش فقط در مسیر پرت و ناشنای
روبرویش می‌چرخد و چراغ‌های ذهنش یکی یکی روشن
میشوند به جاده تقریباً بیابانی روبرویش زل می‌زند و حتی
جرات نمیکند نیم نگاهی به سمت باربد بیندازد...

سرش را به بالشت صندلی تکیه می‌دهد و چشمان خسته و
پف کرده اش را می‌بندد شقیقه ها از اضطراب تیر میکشند و
حتی اشکی هم از چشمانش پایین نمی‌چکد ...

بالاخره با ماشین با تکان های سختی می ایستد و تانیا
چشمانش را باز میکند صاف روی صندلی مینشیند و با ترس
به تاریکی مطلق شب خیره میشود...نگاهش بی اراده به
سمت باربدی که سرش را روی فرمان گذاشته کشیده
میشود و قفسه ی سینه پر تلاطمش دلش را از جا در می
آورد...دست پر لرزشش را بالا می آورد و موهای پریشان روی
صورتش را کنار میزند جرأت به خرج میدهد تا بتواند
حنجره اش را به کار بیندازد: باربد...

بغض بدی در صدای گرفته اش جولان میدهد و گره مشت
های باربد کور تر میشود: بهم نگاه کن باربد...

پلک های باربد در همان حالت بسته میشود و تانیا میفهمد
کوه غیرت این مرد را امشب فرو ریخته است... ناامید از توجه
باربد لب هایش را با زبان تر میکند و دست روی قلب
پرتپشش میگذارد: هر بلایی که بخواهی سرم بیاری حق
داری ...

پوزخندش را با ندیدن صورتش هم تشخیص میدهد با این
حال در مقابل زلزله ایی که در قلبش به پاست مقاومت
میکند: تو که میدونستی چرا به روم نیاردی باربد؟ چرا این
مدت حرفی نزدی هرجایی رفتیم یه جوری این پسر رو

دنبالمون کشوندی چرا ساکت موندی و بخاطر این پنهون
کاریم نزدی تو گوشم؟ چرا هیچی نمیگی ...

باربد به نرمی سرش را بالا می آورد و به سمت تانیا
میچرخاند ، چشمان قرمزش با لبخند تلخش تا عمق وجود
این دختر را آتش میزند و نطقش کور میشود...

غرور باربد در صدای پر دردش زجه میزند: میزدمت؟ چرا
باید میزدمت...تا کی قرار بود با زدنت چیزی حل بشه دیگه
چقدر میخواستم عذاب وجدان کتک زدنات رو دوشم بندازم
اصلا مگه چیزی ازت مونده که بخوام نابودش کنم؟

نگاه تانیا با ناباوری به لب های باربد خیره میشود : وقتی
مهراد وارد دم و دستگاهم شد نمیدونستم کیه و چیکاره
ست حس خوبی بهش نداشتم ولی اینقدر درگیری هام زیاد

بود که نتونم به این حسم بها بدم و دنبال هویت اصلیش
باشم...تا این که ...

مکث میکند گفتن این جمله انقدر برایش عذاب اور است که
نمیتواند به راحتی روی زبان جاری اش کند ...

تانیا بی طاقت میپرسد: تا این که چی؟

باربد ارنجش را کنار شیشه میگذارد و مشتش را به پیشانی
میکوبد: تا این که رفت و امداش و رفتارای عجیبش اینقدر
مشکوک شد که کامران بدون اطلاع من بره و هویتش و
بررسی کنه ...

نفسش را بیرون میفرستد و بدون نگاه به تانیا ادامه میدهد :
حتی کامرانم جرأت نکرد بهم خبر بده اول به شهاب ماجرا

رو گفت و شهابم کم کم واسم تعریف کرد که جریان از چه
قراره...

میدونی تانیا شاید من تا آخرین لحظه باورم نمیشد که این
مرد همونیه که تو این چندسال تو فکرش بودی و تو ساعت
به ساعت زندگیت با من حسرت اونو میخوردی میدونی کی
به عمق بدبختیم پی بردم؟

تانیا با درد چشم میبندد و صدای بارید از خشم بم تر
میشود: اون شبی که خبر آوردن آدمای فرخی تو رو دزدیدن
من با چشمهای خودم دیدم یه مرد دیگه نگران زنم شده و
داره زور میزنه که احساسش برملا نشه ...

تانیا با اشک لب میگزد و این مرد چرا امشب آرام نمیگیرد:
اون زمان خیال میکردم بدترین لحظه ی زندگیم همون

موقع ست که با وجود این که از حقیقت خبر دارم باید صبر
کنم تا خودش خودشو لو بده و همه چی برملا بشه ...

حرفش را قطع میکند و به سمت تانیا چرخیده به تلخی در
چشمانش خیره میشود و صدایش سمفونی مرگ را برای
تانیا مینوازد: نمیدونستم بدترین لحظه ی زندگی یه مرد
زمانیه که یه مرد دیگه بخواد جلوی چشماش از مالکیت
زنش فریاد بزنه...

#پارت_268

باربد در چشمان پر بغض تانیا زل میزند و دستش را جلو
میبرد و دست لرزان تانیا را میان پنجه هایش میگیرد
نفسش را از میان سینه اش به سختی بیرون میفرستد: فکر
میکردم همون شب غیرتم دود شد رفت هوا که نگرانشو

دیدم ولی نتونستم بلایی سرش بیارم نمیدونستم قراره روزی
رو تجربه کنم که تو واسه زنده موندنش بهم التماس کنی و
اینجوری اشک بریزی ...

دست تانیا میان پنجه های باربد میلرزد یخ میزند و
سرمایش وجود باربد را به آتش میکشد تلخندی روی لب
هایش نقش میبندد و مردمک های تانیا روی لب هایش
ثابت میماند انگار بازهم منتظر است تا باربد شرمندگی به
جانش بریزد...

باربد سرش را کج میکند و از پس شیشه ی ماشین به
مهتاب نورانی خیره میشود: الانم تو پیشم نشستی بهم
میگی حقمه هر بلایی میخوام سرت بیارم؟ یعنی من تو
چشمهای تو انقدر پست و آشغالم که همش منتظری یه
بلایی سرت بیارم؟

بغض با حیرت در گلوی تانیا گیر میکند و چشمانش ناباور
روی نیمرخ باربد می ایستد: چی میگی باربد من کی
همچین حرفی زدم؟

باربد لحظه ایی چشمانش را به روی نور مهتاب میبندد و
سپس سرش را به سمت تانیا میچرخاند چشمان تانیا از
شدت اشک برق میزند و دل باربد برای نگاه معصومانه اش
میلرزد: همچین حرفی نزدی شاید منظوری ام نداشتی ولی
ته دلت وحشت داشتی از این که نکنه بعد از این که بفهمم
دوباره کتکت بزنم...دروغ میگم؟

تانیا محکم لب میگذرد و سرش را پایین می اندازد تا نگاه پر
معنی باربد روحش را خاکستر نکند ...

باربد نفسی میکشد و آهش قلب تانیا را میسوزاند دست زیر
چانه اش میگذارد و سرش را بالا می آورد تانیا چشم میبندد
و چرا امشب تمام نمیشود؟

چرا نمیتواند زبان باز کند و کلمه ایی برای تسکین حال این
مرد بگوید تا کمی بتواند غیرتش را آرام کند ...

_چشماتو باز کن تانیا ...

پلک های تانیا تکان میخورند و لبش بیشتر اسیر دندان
هایش میشوند باربد لبخند تلخی میزند و از تلخی اش
مهتاب بالای سرش هم اشک میریزد ، سرش را جلو میکشد
و روی پلک های لطیف این دختر را میبوسد همین بوسه
برای شوکه کردنش کافیست تا دوباره چشم باز کند و اینبار
اشک هم روی گونه اش برقصد : تو باربد نیستی ...

باربد با تعجب نگاهش میکند و تانیا حق میزند: تو امشب اون
باربد نیستی ...

باربد چشم میبندد مهتاب با غم نگاهشان میکند و آسمان
هم انگار امشب قصد دارد ببارد...تانیا با عجله اشک هایش را
پاک میکند و بغض در حنجره اش دل دل میزند: چرا منو
نمیزنی باربد چرا نمیزنی تو گوشم من این همه سال داشتم
بهت خیانت میکردم من این همه مدت داشتم به یه مرد
دیگه فکر میکردم چرا هیچ کاری نمیکنی چرا منو
نمیکشی ...

سینه ی باربد میلرزد و حرف های تانیا قلبش را پاره میکند
تانیا غرورش را تکه تکه میکند دست های باربد مشت
میشوند و چرا خدا امشب به دادشان نمیرسد: مگه نگفتی
اگه بفهمی به یه مرد دیگه فکر کردم یه بلایی سرم میاری

پس چرا هیچ کاری نمیکنی من آشغال پنج سال تو فکر
یکی دیگه بودم جسمم پیش تو بود روحم جای دیگه من
عقد تو بودم ولی قلبم مال یکی دیگه بود تو چطوری میتونی
انقدر دووم بیاری چرا هیچ عکس العملی نشون نمیدی چرا
منو نمیزنی...چرا امشب مثل همیشه نیستی باربد؟

باربد دست تانیا را میان مشتش میفشارد تا شاید این همه
نمک روی زخمشان نیاشد و کمی آرام بگیرد...تانیا تند تند
نفس میکشد و گلویش میسوزد رو به سکوت و چشمهای
بسته باربد با عجز مینالد: من امشب بیشتر از هر موقعی ازت
میترسم باربد بخدا از این حرف نزدن و خونسردیت
میترسم...حداقل سرم داد بزن چرا خودتو خالی نمیکنی؟

غرورش زار میزند و خنجر حرفهایش قلب باربد را سوراخ
میکند دلش با بی تابی برای در اغوش کشیدن و آرام

کردنش اشک میریزد...تانيا با حرص نفس ميزند و بى طاقت
جیغ میکشد : لعنتی من چندسال با غیرت بازی کردم چرا
هیچی نمیگی؟

خشم به وجود باربد حمله میکند فکش قفل میشود و
دستش بى اراده بالا می اید تا روی صورت اشکی تانيا
بنشیند که ناگهان همانجا متوقف میشود چشمان تانيا
معصومانه میبارد و انگار ابی میشود روی خشم بى امان این
مرد...دستش را جلو میبرد شال تانيا را کنار ميزند و پنجه
هایش را میان موهایش فرو میکند تانيا از شدت گریه
سکسکه میکند و بزاق تلخ شده اش را به سختی قورت
میدهد...

باربد سرش را جلو میکشد و زل زده در چشمهایش زمزمه
میکند: میخوای روانیم کنی میخوای منو بکشی؟ یه امشب
دارم زور میزنم تا این زندگی لعنتی را جهنمی ترش نکنم یه
امشب دارم با همه چی میجنگم تا اشتباهاتمو قبول کنم
دارم خودمو متقاعد میکنم که ریشه ی همه ی این بدبختی
ها یه چیز دیگه ست که کار منو تو رو کشونده تا
اینجا...میفهمی تانیا؟

تانیا تند تند سرش را تکان میدهد و پیراهن باربد را چنگ
میزند و خودش را به او نزدیک تر میکند چرا خدا امشب این
دختر را نمیبیند: نه باربد همش تقصیر منه بیشعور بوده
که ...

باربد بیشتر موهایش را چنگ میزند و با تحکم و درد
میگوید: بس کن تانیا هیچی تقصیر تو نبوده من چندسال
چشم بستم روی بی علاقیت به خودم و فقط خواستم
خودخواهی کنم واسه داشتنت من این همه سال با زور قلب
و فکرتو واسه خودم میخواستم و به این فکر نکردم این دختر
نمیتونه عاشق جلادش بشه ...

دست تانیا ناخودآگاه روی قلب باربد سر میخورد و باربد
غیرتش را به آتش میکشد: من نمیدونستم این دختر ممکنه
از قبل دلش و به کس دیگه ایی باخته باشه و دیگه جایی
واسه قاتل روحش نداشته باشه ...

قلب باربد پرتپش میکوبد و سینه ی داغش از روی پیراهن
انگشت های این دختر را میسوزاند... باربد چشم میبندد و

جان میکند تا جمله ی آخرش را بگوید و اینبار خدا هم
دلش برای این مرد میسوزد: تو هنوزم دوشش داری تانیا ...

قلبش زجه میزند و غرورش در چشمهای سردش
میمیرد... فشار دستهایش در موهای تانیا کم میشود و
نگاهش را از چشمان بهت زده اش میگیرد...

دهان تانیا مثل ماهی باز وبسته میشود و هوا در سینه اش
گیر میکند دست باربد از موهایش بیرون می آید و تنش را
عقب میکشد تا از تانیا فاصله بگیرد که پیراهنش بیشتر در
دست های ظریف این دختر مشت میشود و وادار میشود در
چشمانش نگاه کند... تانیا با جسارت دست هایش بالا میکشد
و دوطرف صورت باربد در دستانش قاب میکند امشب
میخواهد این حصار را از میان قلب هایشان بشکند و بند این
فاصله هارا پاره کند...

رگ های دستش نبض میزنند و شقیقه هایش تیر میکشند
باد خنکی که از میان پنجره ماشین به داخل میوزد موهای
سرکشش را به بازی میگیرد و مژه هایش را تکان میدهد...

باربد با تعجب به چشمان قهوه ای و زیبایش زل میزند و
نگاهش سمفونی غم انگیزی را تکرار میکند... تانیا با جسارت
دهانش را باز میکند و با قطره قطره اشک هایی که صورت
بلورینش را مرطوب میکنند لب میزند: من دوستش ندارم
باربد بخدا من خیلی وقته دیگه دوستش ندارم ...

باربد با آرامش و خونسردی پلک میزند و با جمله بعدی تانیا
دلش تکان سختی میخورد: حداقل نه تا وقتی که مردونگی و
عشقت قلبم و لرزونند...

قلب در سینه ی باربد میلرزد و پلک هایش ذره ایی تکان
نمیخورد مستقیم در مردمک های تانیا خیره میشود و برق
مروارید های شفافش برای بار هزارم این دل عاشقش را
عاشق تر میکند...انگار با رگه های شور انگیز عشق در
چشمان دختر روبرویش ضربان به ضربان قلبش اوج میابد و
نفس هایش هایش از هرم داغ دست هایی دوطرف صورتش
قرار دارند جان تازه ایی میگیرند...دست روی دست های
عرق کرده تانیا میگذارد و آن هارا از روی صورتش پایین می
آورد نگاهی را با خیره گی روی صورت گر گرفته تانیا
میچرخاند و ملاحظه لرزش دستان کوچکش را نمیکند تانیا
تاب نیاورده سرش را پایین می آورد تا برق چشمان باربد
عمق وجودش را نسوزاند...باربد دور از چشم تانیا لبخندی
میزند و لبخندش نگاه سرد چشمانش را هم گرم میکند
دستان تانیا را در دستش میفشارد و حس زیبایی در قلبش
شکوفه میزند...جاذبه ی عشق است دیگر...این که انتظار

چندین ساله ات تمام شود و بتوانی جوانه ی عشق را در نی
نی چشمان معشوقت ببینی و مثل لذت دیدن شکفته شدن
غنچه های گل سرخ در بهار وجودت هم مملو از زیبایی های
دل انگیز این عشق بهاری شود...

تانیا سر بلند میکند و با احتیاط دست هایش را از میان
دست های باربد بیرون میکشد: باربد؟

باربد نگاهش را در چشمان تانیا میچرخاند و بالاخره پلک
هایش از مسخ شده گی خارج میشوند در سکوت نگاهش
میکند و تانیا از سکوتش خجالت زده میشود نفس پر
استرسی میکشد و لبش را با زبان خیس میکند: میگم...
باربد به نگاه فراری اش لبخند میزند و تانیا بیشتر هول شده
کلمه ها از ذهنش پر میکشند. لبخند باربد رنگ میگیرد:
چی میخوای بگی؟

تانیا نگاهش میکند: من؟ من...هیچی...

_ هیچی که نشد حرف...یه چیزی میخواستی بگی...

تانیا کم آورده نفس عمیقی میکشد حقیقتا کی توانسته
چیزی را از این مرد مخفی کند یا در مقابل نگاه خیره اش
هول نشود و جمله هایش فراموش نشوند...اب دهانش را
قورت میدهد و دستی به موهای بهم ریخته اش میکشد: اره
میخواستم بگم...

_ بگو پس...لولو خور خوره نیستم که اینجوری هول
میکنی...

تانیا لب هایش را جمع میکند و با صداقت میگوید: اونجوری
نگام میکنی هول میشم خب...

باربد رو به چهره مضطربش اخم میکند: یعنی چی؟
_ یعنی نگام نکن تا بتونم حرفمو بهت بزنم...

باربد با کلافگی چشم میبندد و به ناچار سرش را تکان
میدهد: باشه بابا نگات نمیکنم...

سپس تنه اش را میچرخاند و به سیاهی شب زل میزند ،
تانیا کمی خودش را جلو میکشد و با همان استرسی که در

رگه های صوتی اش جریان دارد و شرمی که انگار شیره ی
وجودش را میمکد زمزمه میکند: منو ببخش...

لرزش صدایش نفس های عاشق باربد را منقطع میکند مگر
میتواند این موجود دوست داشتنی را نبخشد با این حال
خیره به سیاهی مطلق مقابلش با خونسردی میگوید: برای
چی باید ببخشم؟

بغض در گلوی تانیا تکان میخورد و شیشه ی قلبش ترک
برمیدارد: بخاطر این که پنج سال تو خونه تو بودم و فکر و
ذهنم پیش یکی دیگه بود...

زلزله ایی غیرت باربد را تکان میدهد و غرور مردانه اش برای
بار هزارم اشک میریزد با این وجود حرفی نمیزند تا بغض
بیشتر از این صدای معشوقش را نلرزاند... تانیا با ترس به
سکوتش نگاه میکند و امید در دلش کمرنگ میشود و صدای
دوباره اش سوهان روح این مرد میشود: نمیبخشی؟

باربد نفس عمیقی میکشد و نگاهش بی اراده روی صورت
مظلوم تانیا کشیده میشود: این که ببخشم برات مهمه؟

_ مگه میشه مهم نباشه؟

باربد با جدیت سر تکان میدهد: آره میشه اگه دوسم نداشته
باشی بخشیدن و نبخشیدن من برات اهمیتی نداره...

تانیا با درد چشم میندد و لبش زیر دندان هایش اسیر
میشوند: برام مهمه باربد...

موج لذت به قلب باربد هجوم می آورد ولی با همان صدای
جدی و بم شده اش میپرسد: چی مهمه؟

تانیا اخم میکند: اذیتم نکن باربد...

باربد نیشخندی میزند و با خباثت میگوید: بخشیدنم شرط
داره...

تانیا با کنجکاوی نگاهش میکند: چه شرطی؟

باربد با لبخند دستی به پیشانی اش میکشد که صدای
پرحرص تانیا به گوشش میرسد: بازم داری اذیتم میکنی
باربد؟

باربد ابرویی بالا می اندازد و لبخندش را میخورد: نه جدی
گفتم واقعا اگه میخوای ببخشم شرط داره...

تانیا موهایش را پشت گوشش میزند و صاف سرجایش می
نشیند: خب زود باش شرطو بگو...

_ حدس بزن...

_ یعنی چی باربد؟

باربد با شیطنت شانه هایش را بالا می اندازد: یعنی این که
حدس بزن شرطم چیه...نگران نباش اصلا چیز سختی نیست
یه جورایی چندتا چیز و باهم ادغام کردم که راحت بتونی
انجامش بدی...

تانیا چپ چپ نگاهش میکند: بچه شدی باربد؟ خب بگو
شرطت چیه دیگه...

باربد با خباثت لبخند میزند و سکوت میکند... تانیا پر حرص
نفسش را بیرون میفرستد: شرطت اینه که بغلت کنم؟

باربد جدی سر تکان میدهد: داری نزدیک میشی...

تانیا با حرص لب میگذرد: ببوسمت؟

سینه اش از خنده میلرزد ولی همچنان جدیتش را حفظ
میکند: از اینا هم داره...

تانیا پلک هایش را با غیظ باز و بسته میکند و با چشمانی
ریز شده میگوید: چی تو سرته باربد؟

باربد با تعجب به صورت پر حرصش چشم میدوزد: داشتی
خوب پیش میرفتیا...

ناگهان تانیا جیغ کشیده مشتش محکمش را روی بازوی باربد
فرود می آورد: من از معذرت خواهی میکنم تو دستم
میندازی چرا حرف نمیزنی... یه کلمه بگو شرطت چیه دیگه...

باربد با خنده مچ دستش را میگیرد و سرش را به آغوش
میکشد انگار که تمام اتفاقات امروز را فراموش کند و

دلخوری هایش را زیر پا بگذارد سر تانیا را روی سینه اش
میگذارد و با عطر موهایش جانی دوباره میگیرد تانیا در
اغوشش تقلا میکند باربد با لذت تلاش هایش را مهار میکند
و انگار سلول های بدنش دوباره زنده میشوند...تانیا خسته از
تقلاهای بیهوده اش در اغوش مردش آرام میگیرد و صدای
قلبش انگار سمفونی روح مرده اش میشود باربد سر پایین
برد درست کنار گوشش نفس داغش را رها میکند و بی
توجه به لرزشی که به تن این دختر می افتد زمزمه میکند:
شرطم این که تو هم منو ببخشی...بخاطر این چندسالی که
اینجوری عذابت دادم منو ببخش تانیا بخاطر کتک هایی که
به ناحق خوردی و آسیب هایی که بهت رسید بخاطر
همشون منو ببخش...

تانیا شوکه پیشانی اش را روی قلب باربد میفشارد و نفس
هایش از ضربان های قلب باربد پیشی میگیرند...باربد
پیشانی اش را روی سرشانه تانیا میگذارد و درماندگی

صدایش یک آتش فشان را خاموش میکند: آگه منو ببخشی
منم میبخشمت...

پارت 273/272

اشکی که در حلقه چشمانش اسیر شده بود بالاخره آزاد
میشود و پیراهن باربد را خیس میکند باربد با آرامش پلک
میزند و گونه اش را روی موهای ابریشمی همسرش میکشد:
میتونی تانیا؟ میتونی منو با این همه بدی ببخشی؟

تانیا بغض کرده پیراهن باربد را چنگ میزند این مرد از چه
حرف میزند؟ از بخشش؟ مگر میتواند مردی را که تا پای جان
برای حمایت کردن از او قدم برداشته نبخشد؟ مگر میتواند
لحظه ایی این زندگی را بدون او تصور کند آن هم وقتی
باربد اینطور قلبش را زیر و رو کرده است و هر لحظه غنچه
های عشق درون دلش بیشتر شکوفا میشوند...

دست باربد بیشتر دورش حلقه میشود و به پیراهنی که روی
تنش هر لحظه نمناک تر میشود توجه نمیکند اینبار لب
هایش را به گوشش میچسباند: هوم؟ میتونی ببخشی تانیا؟
هرم نفس های داغ باربد گوشش را میسوزاند و انگار تمام
بدنش به یکباره درون آتش داغی فرو میرود که با عجله
خودش را عقب میکشد تا از اغوش باربد جدا شود. باربد
متعجب از رفتار ناگهانی اش حلقه دستانش را سفت میکند
و رو به صورت سرخ شده تانیا میگوید: چت شد یهو؟ جن زده
شدی؟

تانیا با درماندگی دستانش را روی سینه باربد فشار میدهد تا
عقب بکشد که با اخم ناگهانی باربد دستانش از حرکت می
ایستند... لب میگزد تا دوباره بیشتر اشک در چشمانش فرو
نرود: میشه ولم کنی باربد؟ حالم خوب نیست...

کسی به قلب باربد خنجر میزند و حس در چشمهایش هم
خاموش میشود: شرط سختی گذاشتم واست که حالت بد
شد؟

تانيا با درد به چشمانش نگاه ميكند و با غم چمبره زده در
گلويش نجوا ميكند: نه سخت نبود...

باربد پوزخند ميزند و حلقه دستهايش خود به خود باز
ميشود: حتما سخت بوده كه انقدر بهم ريختي ديگه...

سرماي بدى تنش را فرا ميگيرد و ناباور به مرد روبرويش زل
ميزند: نه باربد چي ميگي؟ بخدا...

_ من قراره به ازاي بخشيدنت روي غيرتم پا بذارم...

دل در سينه اش فرو ميريزد و كسي محكم تنش را لگد مال
ميكند چرا اين مرد دردش را نميفهمد و انقدر زود قضاوتش
ميكند...چرا نمیتواند زبان باز كند و از حس هاي مختلفي كه
در قلبش جريان دارد حرف بزند...

خودش را جلو ميكشد و در مقابل چشمان پر خشم و دلگير
باربد يقه اش را در دستانش مشت ميكند: بخدا منظور من
اين نبود چرا سريع عصبى ميشي باربد؟ دو دقيقه گوش كن
آخ..

باربد یقه اش را از دستان تانیا آزاد میکند او را به عقب هل داده با فکی قفل شده میگوید: حقیقت همینه تانیا تو اون روز جلوی داداشت تمام بدی های منو به رخم کشیدی ولی تحمل اینو نداری که اشتباهات خودتو قبول کنی...

تانیا با بغض بینی اش را بالا میکشد: اگه نمیتونستم اشتباهات خودمو قبول کنم بخاطر این مسئله ازت معذرت خواهی نمیکردم من قبول دارم که کارم خیانت بوده این که چندسال زن تو بودم و قلبم پیش یکی دیگه پذیرفتن اینا کافی نیست؟

باربد با خشم نفس میکشد و صدای بلندش تن این دختر را میلرزاند: بس کن دیگه اینقدر این جمله لعنتی رو تکرار نکن تا کی میخوای با تکرار کردنش غرور و غیرتمو زیر پاهات خرد کنی دِ اَخه من ک*ث*ا*ف*ت یه مَرَدَم تحمل ندارم زنم هی دهنشو باز کنه اینقدر صاف و صادق از خیانتش بگه خوشت میاد هی با مرورش منه اشغال و کوچیک کنی؟ اره خوشت میاد تانیا؟

تانیا با ناباوری سرش را تکان میدهد و چشمانش از ترس
گرد میشوند باربد تن جلو میکشد و محکم بر سینه ستبرش
میکوبد: دقت کردی تا میایم باهم خوب بشیم و مثل بقیه
زن و شوهرها باهم حرف بزنیم با حرفا و کارات گّه میزنی به
اون لحظه یه دقیقه نمیتونی جلوی اون دهن تو بگیری که
اخلاقی سگی من بدتر نشه؟ نمیتونی؟

تانیا با درماندگی مینالد: باربد تو رو خدا...

باربد با حرص نگاهش میکند و صدای بلندش اینبار عظمت
شب را هم میلرزاند: چیه هی باربد باربد؟ فقط همینو بلدی
دیگه نه فقط اشک ریختن و یادت دادن؟ یه بار شد پیش
قدم بشی من ع*و*ض*ی و اروم کنی؟ یه بار شد به جای
اون بغض های لعنتیت و چونه ی لرزونت یه کاری کنی
عصبانیت شوهرت بخوابه؟ اصلا بلدی اینکارارو؟ یا فقط یاد
گرفتی با حرف های احمقانه ات بیشتر منو اتیش بزنی؟
تانیا با دستان پر لرزشش اشک های مزاحمش را پاک میکند
و با خنجری که هر لحظه بیشتر گلایش را میشکافد

صدایش را بلند میکند: بازم مقصر شد تانیای بدبخت توام
یاد گرفتی هرچی میشه بندازی گردن من و با صدای بلندت
تنم و بلرزونی میدونی ازت حساب میبرم اینجوری عذابم
میدی... تو اخلاقت تنده یه کلمه حرف نمیشه بهت زد سریع
از کوره در میری و انتظار داری همه گوش به فرمانت باشن؟
منه بدبختم آدمم احساس دارم معلومه وقتی شوهرم انقدر
تند و عصبی باهام حرف میزنه اشکم در میاد و بغض میکنم
مگه دست خودمه؟ فکر کردی وقتی زور میگی خیلی
رمانتیک میشی؟

_ نه ولی دست توعه که کاری کنی اروم شم و این عصبانیت
کوفتیم بخوابه... درد من اینه که تو مثلاً زن منی اما
نمیدونی قلمم چیه نمیدونی راه اروم کردنم چیه...

تانیای با حرص نگاهش میکند: تو وقتی عصبی میشی و داد
میزنی زبون من لال میشه من تو این گیر و دار چطور
میتونم بفهمم قلق تو چیه... خداوکیلی باربد وسط داد زدنت

چی میتونه ارومت کنه اونم وقتی همه تن و بدن من و
میلروزی من جرات میکنم جیک بزمنم اخه؟

باربد نفس عمیقی میکشد و با مکث پلک هایش را باز و
بسته میکند سپس با نگاهی آرام شده زمزمه میکند: فقط
آغوشت موقع عصبانیت میتونه آرومم کنه...

تلاطم در قلب تانیا اوج میگیرد و پلک هایش نبض میزند
این مرد خوب میدانده که چطور با احساسات سر به فلک
کشیده اش بازی کند و دلش را بلرزاند...نفسش را به سختی
از میان سینه اش بیرون میفرستد و در مقابل نگاه مسخ
شده خودش را جلو میکشد دست های ظریفش را دور کمر
باربد حلقه میکند و دوباره سرش را روی قلبش میگذارد
چشم میبندد و انگار این قلب برایش بزرگترین مأمن است
که آهنگش اینطور آرامش به جانش تزریق میکند و کاش
باربد هم از جوانه های عشق این دختر با خبر شود...تانیا
لبخندی به سکوت باربد میزند و این شوکه شدن ناگهانی

اش را به جان میخرد شاید حالا او باید برای به ثمر نشستن
این عشق لب باز کند و با احساسات نوپایش مانور بدهد...

_ باربد میدونی چرا وقتی ازم پرسیدی میتونم ببخشم یا
نه جوابتو ندادم؟

باربد لذت برده از اغوش کوچک تانیا فقط سکوت میکند تا
صدای زیبایش را با جان و دل بشنود...تانیا چشم میبندد و
تند شدن تپش های قلب باربد را بهتر حس میکند: چون
خیلی سؤال احمقانه ای پرسیدی من اگه میتونستم
نبخشم که انقدر تو بغلت اروم نمیگرفتم...

حجم کوبنده باربد در سینه اش تکان سختی میخورد و تانیا
با رضایت لبخند میزند: خیلی وقته که آهنگ قلبت شده برام
یه مسکن یه مرهم که داره جای زخم همه بدیاتو
میشوره...خیلی بدعادتتم کردی باربد...

نفس باربد میان سینه اش گیر میکند و دستهایش برای به
اغوش کشیدن این دختر دل دل میزند...ثانیه ها با صدای

نفس های تانیا عجین میشوند و اینبار زبانش با عشق باز
میشود: من نمیتونم مردی رو که انقدر وجودش بهم حس
امنیت و آرامش میده رو نبخشم...من خیلی وقته
بخشیدمت...

ستاره ها در آسمان میرقصند، مهتاب با شوق اشک میریزد
دست های باربد که دور تن تانیا حلقه میشوند خدا هم با
عشق میخندد...

پارت 275/274

تانیا کنار باربد می ایستد و به برج عظیم روبرویش نگاه
میکند: اینجاست؟

باربد موبایلش را در جیبش میگذارد و با نیم نگاهی به
صورت کنجکاوش میگوید: اره...

تانیا دستی به گوشه شالش میکشد: جدی کی خریدیش
باربد؟ چرا هیچی به من نگفتی؟

لب های باربد به لبخند کمرنگی گشوده میشود: چرا باید
بهت میگفتم چه فرقی میکرد؟

سپس دستش را پشت کمر تانیا میگذارد و او را به در شیشه
ایی هل میدهد تانیا با اخم کمرنگی نگاهش میکند: من
نباید تو انتخاب خونه ایی که قراره توش زندگی کنم نظر
بدم؟ تو وسایل هاشم خودت خریدی چیدی...

باربد اشکارا لبخند میزند و دلش برای اخم های شیرین این
دختر غنچ میروود: من این خونه رو دوسال پیش خریدم تو
حاضر میشدی دوسال پیش با من بیای خونمونو انتخاب
کنی؟

تانیا با خجالت سر به زیر میشود و تلخی لبخند باربد را
نمیبیند...بوی حسرت های انباشته شده روی دل باربد زیر
بینی اش میپیچد و فکر میکند حتی برای انتخاب کردن
اپارتمان هم به این دختر فرصت نداده است اپارتمانی که
قرار است زندگی سه نفره شان را باهم شروع کنند و تانیا
حتی در چیدمان آن هم نقشی نداشته است...آه پرسوزش را

در گلویش خفه میکند... باهم وارد اسانسور میشوند که نگاه
باربد روی چشمان قرمز و موهای بهم ریخته تانیا گیر میکند
دست جلو میبرد و چترهای پریشان و بلند شده اش را کنار
میزند سعی میکند افکاری که ساعت هاست مثل خوره به
جانش افتاده اند را پس بزند تا دوباره آتش خشم و غیرتش
دل این دختر را نرنجانند... دست باربد از کنار گوش تانیا سر
میخورد و پشت گردنش مینشیند تانیا با تعجب نگاهش
میکند : چی شده باربد؟

باربد با آتشی که درون قلبش شعله میکشد میجنگد و خیره
در چشمان زیبای روبرویش زمزمه میکند: میخوام ببوسمت...
تانیا با چشمانی گرد شده میگوید: اینجا باربد؟ تو اسانسور؟
باربد به لب هایش نگاه میکند و خون در دلش فوران میزند
نکند قبل از او این لب ها به اسارت آن مرد هم درآمده
باشد... با درد پلک میبندد و سرش را جلو میبرد کوتاه اناری
های کوچکش را میبوسد و تن پر التهابش را عقب
میکشد... تانیا با بهت دست روی لب هایش میگذارد و به

حال و روز عجیب و غریب باربد نگاه میکند: چت شده باربد؟
حالت خوب نیست؟

باربد نیم گاهی به صفحه لمسی شماره ها می اندازد و کوتاه
سرش را تکان میدهد: چرا خوبم...

صدایش از فرط غیرت میلرزد و این لرزش دل این دختر را
هم میلرزاند کاش میتواندست محرم دل این مرد باشد و حرف
های قلبش را بشنود تا شاید ذره ای آرامش کند...درکشویی
اسانسور که باز میشود باربد عقب میکشد تا تانیا زودتر خارج
شود... تانیا با گیجی به واحد های مقابلش نگاه میکند:
خونمون کدومه؟

_ واحد 110

تانیا سر میچرخاند و با کنجکاوی به واحد های دیگر نگاه
میکند باربد کلید را در قفل میچرخاند و در را باز میکند: بیا
برو تو دختره فوضول...

تانیا اخم میکند: باز به من گفתי فوضول...

باربد دست پشت کمرش میگذارد و او را به داخل خانه هل میدهد: هستی دیگه...

تانیا با شوقی که در دلش نشسته داخل میرود کفش هایش را در می آورد و با صدای خنده ی اراد و نرگس حس خوبی در دلش میپیچد... خاله سیمین و ماه بانو جلو می آیند و تانیا همانطور که به اطرافش نگاه جواب سلامشان را

میدهد... نگاهش از روی دیواره شیشه ایی بزرگ و تراس زیبای مقابلش میگذرد و روی مبلمان استیل یاسی و سفید با پرد های هم رنگش متوقف میشود سر میچرخاند گوشه ایی دیگر از سالن یک دست مبلمان و میزناهار خوری کرم قهوه ایی همراه با ال سی دی قرار گرفته است با لذت به کاغذ دیواری های خوش رنگ که تلفیقی از گل های یاسی و سفید است نگاه میکند و در دل باربد را بخاطر سلیقه اش تحسین میکند...

خاله سیمین چشمکی به باربد میزند و دست روی بازوی تانیا میگذارد: چطوره عزیزم پسندیدی؟

تانیا نیم نگاهی به چشمان منتظر باربد می اندازد و با
شیطنت لبخند میزند: یه درصد فکر کنین من سلیقه ی
شمارو نپسندم...

باربد با اخم جلو میرود : همش سلیقه ی خودمه...

خاله سیمین بلند میخندد و تانیا با خنده لب میگذرد...باربد با
دستپاچگی پیشانی اش را میخاراند: چیه خب؟ من انتخاب
کردم دیگه...

همزمان نرگس و اراد از اتاق بیرون می آیند و اراد با جیغ به
سمت تانیا میرود: مامانی بیا بین اتاقم چقدر قشنگه...

تانیا با عشق خم میشود و صورتش را میبوسد کنار گوشش
لب میزند: از بابایی تشکر کردی؟

آراد دست هایش را دهم گره میکند و به سمت باربد میرود
جلوی پاهایش می ایستد و سرش را بلند میکند: مرسی
بابایی...

باربد لبخند میزند و ته دلش ستاره باران میشود خم میشود
و روی موهای اراد را میبوسد با عشق عطر تن پسرکش را
نفس میکشد و لبخند روی لب های بقیه را نمیبیند...

ماه بانو و نرگس کیف هایشان را برمیدارند که تانیا با تعجب
میگوید: کجا میرین؟

خاله سیمین لب باز میکند تا جوابش را بدهد که باصدای
زنگ موبایلش با عجله به سمت اتاق میرود... اراد هم با خوش
حالی به سمت اتاق خودش میدود تانیا دوباره میپرسد: مگه
شما اینجا نمیمونین؟

نرگس زیر نگاه خیره و عصبی باربد سر به زیر میشود و با
استرس لب هایش را میچود ماه بانو رو به تانیا میگوید:
شهاب خان یه جایی رو برای من پیدا کردن که قراره از این
به بعد اونجا زندگی کنم هفته ایی دو روزم میام اینجا
کمکت نگران نباش مادر نرگس هم که میره پیش خاله
اش...

تانیا با چشمهای گرد شده نگاهشان میکند: یعنی چی که میخواین برین من اینجا دست تنها چیکار کنم؟ من که غذا درست کردن بلد نیستم...

_ غذای چند روز و درست کردم گذاشتم...

تانیا با تعجب لب هایش را جمع کند: خب بعدش چی بالاخره که تموم میشن...

باربد اینبار به جای ماه بانو جواب میدهد: بالاخره که جنابعالی باید این چیزارو یاد بگیری قرار نیست همیشه یکی دیگه غذا درست کنه بذاره جلوت...

تانیا با بغض لب میگزد: من که بلد نیستم باربد...

باربد کلافه به پیشانی اش میکوبد: خاله سیمین و ماه بانو بهت یاد میدن دیگه...

ماه بانو با خنده جلو میرود و گونه اش را میبوسد: مواظب خودت باش مادر...

تانیا با دلتنگی لبخند میزند و او را به اغوش میکشد: مرسی
ماه بانو بخاطر همه چی... تو همیشه جای مادرم بودی...

ماه بانو بغض میکند و برای این اشکش نچکد رو به نرگس
میگوید: نرگس من میرم پایین تو هم زود بیا...

سپس از باربد خداحافظی میکند و به سمت در میرود... تانیا
غمگین به نرگس نگاه میکند: تو هم میخوای بری؟

نرگس با دلتنگی نگاهش میکند: آره دیگه منم برم دلم کلی
برات تنگ میشه هم تو هم اراد...

تانیا بالاخره اشک میریزد: وای من تنهایی دق میکنم که...

نرگس با غم پلک میزند که باربد با طعنه میگوید: بیا برو
نرگس خاله تیام پایین منتظرته...

تانیا بهت زده به سمت باربد میچرخد و نفسش قطع میشود
نرگس با شرمندگی سرش را پایین می اندازد: شرمنده ام
باربد خان... من...

باربد حرفش را قطع میکند: من از تو توضیح نخواستم تیام
خان به اندازه کافی جواب پس دادن...
نرگس ببخشیدی میگوید و در مقابل چشمان گرد شده تانیا
از خانه بیرون میرود...

پارت 277/276

صدای بسته شدن در که در گوش تانیا میپیچد شوکه به
باربد نگاه میکند: تو میدونستی باربد؟
باربد تلخ نگاهش میکند و لب هایش با تمسخر کج میشوند:
نه منتظر موندم تو به من بگی...

تانیا اب دهانش را قورت میدهد و با نیم نگاهی به سمت
راهروی اتاق ها میگوید: از کجا فهمیدی نرگس از طرف تیام
تو عمارت کار میکرد؟ تیام بهت گفت؟

باربد با تمسخر میخندد و دستی پشت گردنش میکشد: دوتا
دختر بچه تو خونه من لانه جاسوسی تشکیل دادن بعد من

منتظر میمونم تیام بهم بگه؟ همون موقعی که خودت
فهمیدی انقدر ضایع بازی درآوردین که راحت متوجه بشم
بینتون چه خبره...

تایا با خجالت لب می‌گزد و با منِ من می‌گوید: پس چرا
هیچی نگفتی؟ چرا این همه مدت سکوت کردی...

_ چیکار میکردم قشقرق به پا میکردم از خونه مینداختمش
بیرون؟ نرگس تو کل این چندسال هیچ خطایی نکرده بود یا
حتی دست کج هم نبود که بخوام بهش شک کنم چند ماه
پیش متوجه شدم از طرف داداشت تو عمارت کار میکنه و تو
هم تازه فهمیدی رفتم درموردش تحقیق کردم دیدم
هیچکس و نداره همون موقع زنگ زدم داداشت که فکر نکنه
احمق گیر آورده میتونه واسه خودش بتازونه هیچی و انکار
نکرد صادقانه گفت که قضیه چیه و نرگس و فرستاده تا از
حال و روز تو بی خبر نمونه... این مدت هم حواسم بهش بود
که یه اتویی ازش بگیرم و بیرونش کنم ولی خب نشد...هم

تو هم آراد خیلی دوشش دارین نمیخواستم همین دلخوشی
هم ازتون بگیرم...

لبخند کمرنگ و دلنشینی روی لب های خشک شده اش
مینشیند: میدونستی وقتی نرگس میگفت میره پیش خاله
اش میره خونه تیام؟

باربد دست هایش را روی سینه گره میکند و سر تکان
میده: اره میدونستم...

لبخندش پر رنگ تر میشود: میدونی بخاطر تیام به شهاب
جواب رد داد؟

باربد دوباره با جدیت سرش را بالا پایین میکند: اینم از
دزدکی حرف زدناتون مشخص بود...

تانيا سكوت ميكند انگار حالا حالاها بايد بخاطر پنهان كاري
هايش شرمندگي به رخ اين مرد بكشد و در مقابل صبور
بودن هاي باربد سرافكنده شود...

باربد با لذت به چهره سرخ تانیا نگاه میکند و قلبش با دیدن صورت خجالتی و پلک های لرزانش لبخند میزند... دوباره در پوسته جدی اش فرو میرود و میپرسد: حالا میخوان باهم ازدواج کنن؟

تانیا سر بلند میکند و موهایش را پشت گوشش میزند: خب جفتشون هم و دوس دارن ولی تیام هیچ کاری نمیکنه... معلوم نیست چه برنامه ایی داره...

_ واسش کسر شأن نیست که یه دختر بی کس و کار زنش بشه؟

_ تیام آدم کوتاه فکری نیست که بخواد بخاطر این مسئله شخصیت نرگس و خرد کنه... نرگس دختر خوبیه...

باربد پوزخندی میزند: ولی واسه پدر و مادرتون این مسئله مهمه...

تانيا نفس عمیقی میکشد پلک هایش را یک دور باز و بسته میکند و کلافه میگوید: تیام خیلی وقته راهش و از اونا جدا کرده اصلا به نظرشون اهمیتی نمیده...

خاله سیمین تماسش را قطع میکند و به سمتشان میرود کیش را در دستش جابه جا میکند و رو به باربد میگوید: باربد جان به راندت زنگ زدی بیاد دنبالم ؟

باربد موبایلش را از جیبش بیرون میکشد : اره بهش گفته بودم ولی نمیدونم اومده یا نه الان زنگ میزنم میپرسم...

تانيا با تعجب جلو میرود: مگه شما هم میخوايد برید؟

خاله سیمین لبخند شیطنت آمیزی میزند و با نیم نگاهی به باربد میگوید: اره دیگه مادر منم برم خونه خودم باربد این خونه رو اینجوری درست نکرده که دوباره چند تا مزاحم دورش باشن تازه میخواد یکم با زن و بچه اش تنها باشه...

تانیا بق کرده سرش را تکان میدهد و حرفی نمیزند... خاله
سیمین با تعجب جلو میرود و چانه‌ی تانیا را بالا میکشد:
چرا انقدر ناراحتی؟ نکنه میترسی با باربد تنها بمونی...

دلش درد میگیرد و چشمانش از اشک برق میزند مگر این
مرد با محبت‌های تازه‌اش میتواند خطری برایش داشته
باشد که حالا تانیا بخواهد از تنها بودن با او بترسد...

تانیا با بغض سرش را تکان میدهد: نه خاله این چه حرفیه؟
من فقط حرفم اینه شما که همه دارین میرین من خیلی
تنها میشم باربدم که بیشتر روزشو شرکته... تنهایی تو خونه
دق میکنم...

خاله سیمین با لبخند گونه‌اش را میبوسد: خدانکنه دختر ما
هر روز میایم بهت سر میزنیم انقدر به خودت انرژی منفی
نده باربد نمیداره تنها بمونی...

تانیا لبخند سردی میزند و "باشه ایی" از میان لب‌هایش
خارج میشود... شاید به این تنهایی با باربد و خصوصی شدن

زندگی شان نیاز دارد شاید اینطوری بهتر بتواند به احساسات
نو رسیده قلبش پر و بال بدهد تا چشمهایش محبت های
این مرد را هم ببیند...

باربد موبایلش را قطع میکند و رو به خاله سیمین میگوید:
خاله ماشین پایین منتظرته...اگه شام نخوردی بمون با هم
بخوریم بعدش برو...

_ نه پسر ما شام خوردیم...تو فقط حواست به این دختر
باشه نبینم اذیتش کنیا بین رنگ به روش نیست...اینجوری
میخواین دوباره برام نوه بیارین؟

تانیا با خجالت سر به زیر میشود و باربد با عشق لبخند
میزند: چشم حواسم هست...

خاله سیمین با خنده خداحافظی میکند و باربد برای بدرقه
دنبالش تا دم در میرود... تانیا نفسش را عمیق بیرون
میفرستد و توجهش به اشپزخانه زیبای خانه جلب میشود
حس گنگی در دلش میپیچد این که خودش باید در این

اشپزخانه غذا بپزد ظرف بشورد خودش خانه اش را تمیز
کند هر روز صبح خودش صبحانه اراد را آماده کند و از باربد
بپرسد که برای ناهار چه غذایی هوس کرده است انگار کم
کم احساسات گنگ از دلش پر میکشد و جایش را به حس
قشنگی میدهد شاید با تمام این روزمره گی های زندگی
مشترک غریبه باشد اما عشق که در زندگی جریان داشته
باشد خود به خود این کارها کامش را شیرین میکند تا بتواند
مادرانه برای اراد وقت بگذارد و زنانگی هایش را به رخ باربد
بکشد...

لبخندی که روی لبش مینشیند با یادآوری اتفاقات امروز و
مهراد پر میکشد خون به دلش هجوم می آورد و دلشوره به
تمام وجودش نفوذ میکند واقعا میتواند از کینه ی ان مرد
زخمی در امان باشد؟ میتواند کمی در زندگی آرامش پیدا
کند و استرس دیدن دوباره ی مهراد او را از پا نیندازد؟
ناخودآگاه دستی به گلویش میکشد و بزاقش تلخ میشود...

اشک حلقه زده در چشمانش را با نوک انگشت میگیرد تا
باربد متوجه این اضطرابش نشود...

صدای قدم های باربد را که میشنود به سمت اتاق خواب ها
پا تند میکند تا باربد چشمان بارانی و لرزانش را نبیند...از
راهرو که میگذرد وارد یک سالن کوچک و خصوصی میشود
که با یک دست مبل تزئین شده است با شنیدن صدای اراد
به سمت یکی از در ها که پوشش عروسی دارد قدم
برمیدارد آرام در را باز میکند تا اراد متوجه اش نشود با
دیدن اتاق و فضای زیبا و منحصر به فردش و آرادی که با
شوق در استخر توپش بالا و پایین میپرد وجودش گرم
میشود لبخند پر عشقی میزند و با دیدن خوشحالی اراد
لبخندش پر برق تر میشود...آهسته در را میبندد تا اراد او را
نبیند...تنش را میچرخاند تا به سمت در دیگری برود که
اینبار دست های مردانه باربد دورش حلقه میشود از ترس
هین بلندی میکشد و با اخم به باربد نگاه میکند: ترسیدم
باربد...

باربد لبخند میزند : به جز من کی اینجاست که بخوای
بترسی...دیگه از این به بعد هر کی بغلت کرد باید بدونی
منم...

تانیا چپ چپ نگاهش کرده سعی میکند حلقه دستانش را
باز کند: بذار برم بقیه اتاقا رو ببینم...

باربد با شیطنت روی صورت تانیا خم میشود: فعلا بریم اتاق
خودمونو ببین حالا به بقیه جاها هم میرسیم...

تانیا مشتی در سینه اش میکوبد ولی نمیتواند لبخند
شیرینش را پنهان کند: پررویی دیگه...

باربد او را به سمت اتاق هل میدهد و در را باز میکند: برو
ببین خوشت میاد؟

تانیا به دیزاین سفید و سرخابی اتاق مشترکشان نگاه میکند
و بی اراده لبخندی به این همه خوش سلیقگی باربد میزند:
خیلی خوبه باربد...

_جدی خوشت اومد؟

تانيا با صداقت سرش را تكان ميدهد و عشق همچون لطافت
برگ هاي بهاري قلبش را مالش ميدهد: اره رنگش به آدم
آرامش ميده...

با لبخند به سمتش ميچرخد و چشمان پر برق باربد را هم
شكار ميكند: دستت درد نكنه...

عشق در قلب باربد كولاك ميكند و دلش براي بار هزارم با
لبخند هاي زيباي اين دختر ميلرزد...

پارت 279/278

تيام نيم نگاهي به سمت نرگس مي اندازد با كلافگي
ميگويد: چرا داري گريه ميكني نرگس چت شده؟

نرگس بيني اش را بالا ميكشد و با پشت دست اشك هاش
را پاك ميكند: دلم واسه اراد و تانيا تنگ ميشه خب من
چهارساله كنارشون زندگي كردم الان جدا شدن ازشون
خيلي برام سخته...

تیام لبخند تلخی میزند و پنجه هایش را دور فرمان میپیچد:
خب بازم میری میبینشون دیگه قرار نیست از کشور بری
که...

نرگس پوزخند پر حرصی میزند: اره اگه اون باربد بذاره من
برم اونجا...
_میداره...

_نمیداره الان کلی از دست من عصبانیه...

تیام با اخم نگاهش میکند: من باهاش حرف میزنم نرگس
نگران نباش دیگه باربد انقدرم سنگدل نیست...

نرگس تخس سرش را تکان میدهد: چرا سنگدله اگه نبود
که این همه مدت تو رو از دیدنشون محروم نمیکرد...

نفس تیام میان سینه اش میسوزد و آهش را در گلو خفه
میکند: اره ولی قضیه دشمنی منو باربد خیلی فرق میکنه
باربد فکر میکرد من میخوام تانیا رو ازش جدا کنم بخاطر
همین اجازه نمیداد من ببینمش...الانم که این ماجراها حل

شده حتی منم دیگه راحت میتونم تانیا رو ببینم و باهاش
حرف بزنم...

نرگس با تعجب نگاهش میکند: جدی میگی؟ باربد خودش
گفت؟

تیام نیشخندی میزند و شیشه را پایین میکشد: فکر کن اون
اسطوره غرور از این حرفا بزنه...

_ پس از کجا میدونی اجازه میده؟

_ خیلی سربسته گفت هر وقت تانیا دلش خواست میذارم
بیاد ببینت..

نرگس با خنده ابرویی بالا می اندازد: همینشم خیلی خوبه
تیام داره پیشرفت میکنه...

تیام هم میخندد ولی حرفی نمیزند... نرگس به خیابان
مقابلش نگاه میکند و حرفی که خیلی وقت است در دلش
مانده را بالاخره به زبان میآورد: تیام؟
تیام نگاهش میکند: جان...

دلش میلرزد و قلبش دوباره بی قرار میشود کاش این پسر با
این مهربانی هایش انقدر وجودش را به آتش نکشد... نفسش
را عمیق بیرون میفرستد و با صدایی مصمم میگوید: میشه
منو ببری یه هتل؟

تیام با تعجب به سمتش میچرخد: هتل چرا؟ میریم خونه
دیگه...

نرگس با استرس لب میگذرد و چشمانش را میبندد چرا انقدر
برای گفتن حرفش تردید دارد چرا از عکس العمل این پسر
میترسد؟!

دستی به پیشانی اش میکشد و بالاخر لب باز میکند:
من... من تصمیم گرفتم فعلا هتل بمونم تا بتونم یه جایی کار
پیدا کنم و بعد واسه خودم یه جایی و اجاره کنم...

تیام گنگ میشود و اخم هایش را درهم میکشد: چرا مزخرف
میگی؟ مگه من مردم تو بری هتل بمونی...

نرگس با غم نگاهش میکند و کسی قلبش را مچاله میکند:
خدا نکنه این حرفا چیه؟

صدای تیام بالا میرود: داری مزخرف میگی اخه نشستی
واسه خودت برنامه ریزی هم کردی...

نرگس بغض میکند: این زندگی منه حق دارم واسش تصمیم
بگیرم تا کی قراره سربار زندگی تو باشم؟

تیام به طرز بدی ماشین را گوشه ایی از خیابان نگه میدارد و
با خشم به سمت نرگس میچرخد: این چیزا رو از کجا یاد
گرفتی نرگس؟ سر بار چیه این چرت و پرتا چیه بهم
میبافی؟ من کی گفتم تو سربار منی من کی همچین غلطی
کردم...

قلب نرگس محکم میکوبد و صورت عرق کرده تیام دلش را
خون میکند: تو نگفتی هیچکس هم بهم یاد نداده ولی
خودم که شعور دارم تا کی قراره آویزون تو باشم باید بتونم

رو پای خودم بایستم یا نه منم باید به فکر آینده ام باشم
خب...

خون به چشمان تیام هجوم می آورد و شقیقه هایش تیر
میکشند: مثلاً تنهایی میخوای چه غلطی بکنی؟ ها؟ تو این
دنیای سگ مصب یه دختر جوون که هیچکس بالاسرش
نیست چجوری میخواد از پس خودش بر بیاد؟ میدونی
ممکنه چه بلایی سرت بیاد؟ پنج سال پیش برات توبه نشد
تنهایی تو پارک نشسته بودی چند وقت بعدش سر از کجا
دراوردی فکر کردی خاله بازیه نرگس؟ فکر کردی این سال
ها رفتی تو خونه باربد کار کردی هیچ بلایی سرت نیومده
جاهاى ديگه هم قراره امنيت داشته باشی؟ خيال میکنی
همه مثل باربد شرف دارن که يه دختر ترگل ورگل راس
راس تو خونه اش راه بره و هيچ بلایی سرش نیارن؟

دل نرگس میسوزد و این سوزش تا چشمهایش هم نفوذ
میکند اشکش روی صورتش میچکد و قلبش از این بی کسی
اش میگیرد حرف های تیام مثل پتک روی سرش میخورند

و این تنها بودنش در سرش غوغا میکند: من که نمیتونم
همیشه پیش تو زندگی کنم تیام چرا متوجه نیستی تو
زندگی خودتو داری چند وقت دیگه باید ازدواج کنی اونوقت
منم مثل یه بار اضافه پیام رو زندگیت خراب شم؟
تیام با درد پلک میزند و با دیدن چشمهای پر بغض این
دختر انگار آوار روی سرش میریزد: من ازدواج
نمیکنم...خوبه؟

نرگس با بغض پوزخند میزند و سرش را با تاسف تکان
میدهد: چرا اینقدر بی منطقی تیام؟ تو که نمیتونی تا آخر
عمرت مجرد بمونی و خودتو پاسوز زندگی من کنی...
_ دیگه تو با بقیه اش کار نداشته باش...لازم نیست نگران
مجرد بودن من باشی...

تلاطم قلب نرگس میخوابد چرا این پسر خواسته ی قلبی
اش را نمیگوید...

بغضش را قورت می‌دهد و با نفس عمیقی می‌گوید: بین تيام
خودتم میدونی درست نیست یه دختر و پسر عزب
همینجوری تو یه خونه باهم بمونن؟ بخدا درست نیست گناه
داره...

تيام لحظه ایی سکوت میکند و کلافه عینکش را از روی
صورتش برمیدارد چرا نمیتواند دهان باز کند و از احساسش
برای این دختر حرف بزند چرا خواسته ی واقعی اش را به
زبان نمی آورد...دکمه ی اول پیراهنش را باز میکند و در
مقابل چشمان منتظر نرگس می‌گوید: اگه مشکلته اینه من
حلش میکنم...

— چجوری اونوقت؟

تيام نیم نگاهی نثارش میکند و گوش های نرگس در کمال
ناباوری زمزمه اش را میشنوند: فردا میریم بهم محرم
میشیم...

نرگس با ناباوری نگاهش میکند و نفسش از کار می افتد
انگار که هیچ شناختی روی مرد روبرویش نداشته باشد رفته
رفته پوزخندی روی لبش نقش میبندد: یعنی پیام صیغه ات
بشم؟

تیام در سکوت چشم میبندد و سرش نبض میزند میداند
جمله اش تمام این دختر را متلاشی کرده است...نرگس
صدای شکستن قلبش را میشنود و در میان اشک میخندد:
انقدر منو بی کس و کار گیر آوردی که بهم همچین
پیشنهادی میدی؟

حرفی نمیزند فقط سعی میکند صدای کوبش بی امان قلبش
به گوش نرگس نرسد...صدای خش دار نرگس روحش را
بیشتر خط خطی میکند: فکر کردی چون پدر مادر ندارم
سرپناه ندارم صاحب ندارم میتونی باهام اینجوری رفتار کنی
میتونی یه همچین پیشنهاد مسخره ایی بهم بدی؟ تو در
مورد من چی فکر کردی تیام؟

تیام بی طاقت مشتش را به فرمان میکوبد: بس کن دیگه...

نرگس با صدای زخمی اش با اشک های معصومانه اش جیغ
میکشد: چرا بس کنم به چه حقی غرور منو خرد میکنی با
خودت چه فکری کردی که یه همچین چیزی رو به زبون
میاری من پدر و مادر ندارم خونه ندارم *ه* *ر* *ز* *ه* که نیستم
بیام صیغه ات بشم...

تیام با خشم بازویش را میگیرد و فریادش هوا میرود: خفه
شو نرگس... خفه شو... من به تو پیشنهاد دادم بهم مرحم شی
که بتونیم تو یه خونه زندگی کنیم نگفتم بیای معشوقه ام
بشی و نیازمو برطرف کنی که تو منو چجوری شناختی
نرگس... من اینقدر تو چشم تو آشغالم؟

نرگس دست تیام را پس میزند و با سرمایی که وجودش را
فرا گرفته است میگوید: نه *آ* *ش* *غ* *ا* *ل* نیستی ولی وقتی
همچین حرفی میزنی یعنی به آینده من بیچاره فکر نکردی...
تیام ابرو درهم میکشد و با تعجب میگوید: منظورت چیه؟

نرگس اشک هایش را پاک میکند و بدون کوچکترین نگاهی
به چشمان منتظر تیام پا روی تمام قلبش میگذارد: من اگه
صیغه ات بشم دیگه هیچکس حاضر نمیشه باهام ازدواج کنه
دیگه کسی حتی سمتم نمیاد میفهمی؟

لحظه ایی سکوت فضای ماشین را پر میکند تیام خیره به
نیمرخ پر استرس نرگس نفس نفس میزند و انگار داغی نفس
هایش وجود نرگس را به آتش میکشد...دست جلو میبرد و
چانه ی لرزان نرگس را به سمت خود میچرخاند نرگس به
سختی بزاقش را قورت میدهد و انگشت هایش را درهم گره
میکند...تیام کمی خودش را جلو میکشد و نگاه وحشی شده
اش چشمان این دختر را مسخ میکند: تو به جز من قراره با
کدوم خری ازدواج کنی؟

پارت 281/280

نرگس مات نگاهش میکند و روزنه ایی امیدی به قلبش نور
می تاباند لب هایش را روی هم میفشارد و برق چشمان

اشکی اش خشم نگاه تیام را کمرنگ میکند انگار که تازه
متوجه جمله اش شده باشد به خودش آمده چانه ی نرگس
را رها میکند پنجه هایش را دور فرمان ماشین قفل میکند
پوف کلافه ایی میکشد و رو به دختری که از خجالت سر به
زیر انداخته و با انگشت هایش بازی میکند لب میزند: نظرم
عوض شد...

دست های نرگس از حرکت می ایستند و چیزی در دلش
تکان میخورد لحظه ایی تمام امید از وجودش پر میکشد و
قلبش با بغض میتپد سرش را بلند میکند و خیره نیمرخ
کلافه ی تیام میگوید: چه نظری؟

تیام دستی به ته ریشش میکند و شیشه ی ماشین را پایین
تر می آورد نیم نگاهی به صورت درهم نرگس می اندازد و
دوباره سرش را به سمت خیابان میچرخاند: در مورد همین
محرم شدن...

نرگس پوزخند میزند و قلبش از بغض ناله میکند: چه
بهتر... پس بیزحمت منو برسون یه هتلی جایی...

تیام با نیشخند به سمتش میچرخد: نرگس تو فازت چیه من
این همه اینجا برات روضه خوندم و شاخ و شونه کشیدم تو
باز این مزخرفات و به کار میبری تمومش کن دیگه...یه
کلام گفتم نه...

نرگس با حرص صدایش را بلند میکند: تو چی گفتی ها؟
چی گفتی اولش میگی من بخاطرت ازدواج نمیکنم که تو
خونم راحت باشی بعد میگی عیبی نداره میریم محرم
میشیم دوباره بعدش میگی من نظرم عوض شد محرم نشیم
بهتره تیام تو دقیقا هدفت چیه...

تیام لبخند کمرنگی میزند و صورتش را جلو میکشد زل زده
در چشمان عسلی و پر حرص و بغض دختر روبرویش با
خونسردی و آرامش لب میزند: هدفم بدست آوردن توعه...

قلب نرگس نمیتپد و خون در رگ هایش یخ میزند: چی؟
لبخند تیام رنگ میگیرد و گرمای شور انگیزی در قلبش
جریان می یابد کاملاً تنه اش را به سمت نرگس میچرخاند و

با عشق در عسلی های بهت زده اش خیره میشود: هدفم
اینه که تو مال من بشی وقتی بهت گفتم تو به جز من قراره
با کدوم خری ازدواج کنی باید منظورم و میفهمیدی پنج
ساله میخوامت پنج ساله منتظرم زندگیم سر و سامون پیدا
کنه و تو بشی خانم خونه ام...میفهمی؟

نرگس بدون این که از حرفایش تعجب کند با حرص چشم
میبندد و ناگهان جیغ میکشد: خب چرا اینو زودتر نمیگی
پسره بیشعور مگه من مسخره توام که اینجوری بازیم میدی
نمیتونی از همون اول بگی دوست دارم بیا زنم شو مرض
داری اینجوری اذیتم میکنی؟!

تیام با ابروهایی بالارفته و چشمانی گرد شده نگاهش میکند
که نرگس اینبار به سمتش هجوم برده مشت هایش را روی
سینه اش فرود می آورد: چرا حرف نمیزنی فکرکردی من
باهات شوخی دارم که بهم از این پیشنهاد های خاله زنکی
میدی بیا محرمم شو و فلان یا خیال کردی من دوس
دخترتم که هر جور بخوای باهام رفتار کنی؟ آره؟

تیام لحظه ایی در سکوت خیره چهره بامزه اش میماند و
ناگهان با صدای بلندی میخندد قلبش ازاین بلبل زبانی
نرگس جان میگیرد و چه کسی جز خودش میتواند این
دختر را بپرستد و عشق به جانش بریزد...نرگس دست به
سینه سرجایش مینشیند و با لبخند نگاهش میکند تیام
نفهمید چه شوری در دل این دختر به پا کرده که تمام بی
کسی و بی پناهی هایش از قلب و روحش رخت بسته است
انگار بازهم بوی زندگی در مشام این دختر پیچید و دوباره از
مادری به اسم عشق متولد شد که در آینه قلبش فقط تصویر
حمایت های بی دریغ این مرد را دید و محبت در دلش
تپید...

تیام خنده اش را قطع میکند و با لبخند پر برقی میگوید:
خیلی باحالی نرگس بخدا همه اینجور موقع ها خجالت
میکشن اونوقت تو جیغ میکشی میگی چرا زودتر نگفتی...یه
شرمی یه حیایی باید تو وجود تو باشه اخه...

نرگس با بیخیالی دستش را در هوا تکان میدهد: بده
خواستم یکم متفاوت باشم شرم و حیا میخوای تو وجود
خواهرت پُره برو نگاش کن...

تیام با تعجب میخندد: چطور؟

نرگس با کف دستش را به پیشانی اش میکوبد: بابا یه لباس
میخواد جلوی باربد عوض کنه ده بار سرخ و سفید میشه
انگار نه انگار باربد شوهرشه من نمیدونم اینا چجوری....

با دیدن چشمان پر از خنده و شیطنت تیام حرفش را قطع
میکند و محکم لب میگزد صدای خنده ی دوباره ی تیام که
در گوشش میپیچید صورتش از شرم قرمز میشود: خیلی خب
حالا انقدر نخند...

تیام با خنده به پیشانی اش میکوبد: تو فوق العاده ایی
نرگس...

نرگس با خونسردی سر تکان میدهد: میدونم...

تیام دوباره میخندد و چیزی نمیگوید...نرگس با شیطنت
صدایش میزند: میگم تیام...

_ جان...

_ بیا یه زنگ به تانیا بزن میخوام بهش بگم بالاخره اون
زبونت باز شد و حرف دلتو زدی...

تیام نگاهی به ساعت می اندازد: ممکنه الان خواب باشن
ساعت 11 شبه...

نرگس سرش را تکان میدهد: نه الان خواب نیستن فقط اراد
این موقع میخوابه...

تیام با تردید نگاهش میکند: من باید زنگ بزنم به باربد بگم
میخوام با تانیا حرف بزنم عصبی نشه بزنه کاسه کوزه مونو
بههم بریزه...

نرگس با صداقت میگوید: قطعاً عصبی میشه چون الان همه
رفتن تازه یکم میخواد با تانیا خلوت کنه خورش به جوش
میاد دوتا مزاحمی مثل منو تو خلوتشونو بههم بزنیم...

تیام با تعجب میگوید: خب وقتی همه اینارو میدونی مرض داریم بهش زنگ بزنینم...

نرگس با خباثت لبخند میزند: منم دقیقا همینو میخوام که عصبی بشه زنگ بزنی میخوام حالشو بگیرم...

تیام موبایلش را در جیبش می اندازد و با خونسردی میگوید: بیزحمت خودت زنگ بزنی نرگس جان من علاقه ایی ندارم ترکش های باربد دامنم و بگیره...

نرگس اعتراض میکند: اعcec یعنی چی تیام یه زنگه دیگه باربد از پشت تلفن نمیخورت که مثلا تو مردی...زنگ بزنی تیام با تاسف سری تکان میدهد و دوباره موبایلش را بیرون میکشد...

_بذار رو ایفون میخوام ببینم باربد چجوری باهات حرف میزنه...

تیام با حیرت به سمتش میچرخد: بچه شدی نرگس؟ این کارا چیه...

نرگس با اخم و تحکم تاکید میکند: بذار رو ایفونا...شوخی ندارم باهات...وگر نه جیغ میکشم...

تیام پوفی میکشد و تماس را روی بلندگو میگذارد، چندثانیه ایی میگذرد تا صدای سرد و یخی باربد در فضا میپیچد: بله؟ _ سلام میشه با تانیا حرف بزنم؟

لحظه ایی سکوت برقرار میشود سپس دوباره باربد جواب میدهد: تانیا خوابه...

نرگس با اشاره روبه تیام میگوید: دروغ میگه...

تیام با حرص نگاهش میکند و با نرمش میگوید: اگه خواب نیست لطفا گوشی و بهش بده باید باهاش حرف بزن...

باربد با تندی میگوید: گفتم که خوابه حرفی داری فردا هم میتونی بزنی نه این که نصف شب مزاحم مردم بشی...

تیام کلافه چشم میبندد و قبل از این که دهان باز کند صدای خواب الود تانیا از فاصله ی نزدیکی در گوشی میپیچد: کیه باربد؟

_ داداشته میخواد باهات حرف بزنه...

نرگس ریز ریز میخندد که اینبار صدای تانیا واضح در
ماشین میپیچد: الو تیام...

_ سلام تانی...خوبی؟

تانیا گلوش را صاف میکند تا خش صدایش را بگیرد: خوبم
چیزی شده الان زنگ زدی؟ نرگس خوبه؟
_ اره اره نگران نباش راستش این نرگس...

نرگس گوشی را از دستش میگیرد و با ذوق به تانیا میگوید:
وای تانیا اگه بدونی چی شد؟

تانیا با کنجکاوی میپرسد: چی شد؟ شما دوتا کجایین؟

_ چیزی نشد داداشت بالاخره زبون باز کرد و ازم
خواستگاری کرد...

تیام با عشق لبخند میزند که تانیا با تعجب میگوید: واقعا؟
بالاخره گفت؟

نرگس با مهربانی به تیام نگاه میکند: اره بخدا کلی هوچی
بازی دراورد ولی بالاخره غرورشو شکوند...

تانیا میخندد: خب خدا روشکر...توهم کم داداشم و اذیت کن
بهش بگو...

نرگس هول شده با عجله میگوید: خب دیگه عزیزم بدموقع
زنگ زدیم شبت بخیر...

تماس را در مقابل چشم های گرد شده تیام قطع میکند و
موبایلش را روی پایش میگذارد: خب دیگه بریم میخواستیم
اذیتشون کنیم که انجام شد...

تیام با تاسف سر تکان میدهد و با خنده میگوید: اره فقط
لحظه ی اخر تانیا میخواست یه چیزی بهت بگه نباید قطع
میکردی خانم خانما...

نرگس قند در دلش اب شده با آرامشی که شوق در ان موج
میزند زمزمه میکند: میخواست بگه که منم اعتراف کنم که
دوست دارم...

با شدت نوری که در چشمهایم می افتد با کلافگی روی
پهلوی دیگرم میچرخم که پیشانی ام به جسم سفتی برخورد
میکند با تعجب پلک میزنم که نگاهم روی چهره خواب الود
باربد مینشیند... با تعجب چشم میچرخانم و با دیدن ساعت
روی دیوار مقابلم با عجله از جا برمیخیزم: باربد؟

هومی از حنجره اش خارج میشود و سرش را روی بالش
جابه جا میکند چطور باربد تا این ساعت هنوز خواب است؟
لحاف را از رویش کنار میزنم که بالاخره چشمهای خمار و
خواب آلودش را باز میکند با نوک انگشت پشت پلک هایش
را میفشارد و نگاه خمار از خوابش را روی صورتم می اندازد:
چی شده اول صبحی...

— چیزی نشده میدونی ساعت چنده؟

باربد با خونسردی پلک میزند: چنده مثلاً؟

با حرص مشتی روی بازویش میکوبم: ساعت نزدیک 10
صبح باربد خان نمیخواهی بری شرکت ادم تا این موقع
میخواهه آخه؟

باربد مچ دستم را گرفته محکم به سمت خودش میکشد
سرم کنار سرش روی بالش فرو می آید و جیغم لبخند روی
روی لبهایش مینشانند: خانم زرنگ امروز جمعه ست همه جا
تعطیله... کجا برم؟

با تعجب نگاهش میکنم: جدی امروز جمعه ست؟
_ بله جمعه ست... حالا بگیر بخواب دیشب که اون دوتا
خرمگس مزاحم نداشتن آرامش داشته باشیم...
چپ چپ نگاهش میکنم : به کی میگی خرمگس؟ به
داداشم؟

با صداقت سرش را تکان میدهد و من هاله ی آرامش را در
چشمان مشکی رنگش میبینم...
_ درمورد داداشم درست صحبت کنا باربد...

با خونسردی سکوت میکند ته نگاهش ولی آرامشی عمیق
نهفته از همان ها که ممکن است دلت بلرزاند و تو نتوانی
لحظه ایی در مقابلش پلک بزنی...دستش را پس میزنم از جا
بلند شوم که بازوهایش دور تنم حلقه میشوند و سرم اینبار
روی سینه اش جایی درست نزدیک قلبش فرو می
آید...ضربان قلبش زیر گوشم جان میگیرند و من شوکه حس
های قشنگی میشوم که لحظه به لحظه در دلم بیشتر
میشوند...

خطوط فرضی که با انگشتم روی سینه برهنه اش میکشم
انگار به مذاقش خوش مینشیند که حصارش را تنگ تر
میکند و لب هایش روی فرق سرم بوسه مُهر میکنند تا به
تار موهایم انگار نبض میگیرند و این نبض های پر عشق ذره
ذره وجودم را اسیر میکنند...

_ تانیا؟

_هوم؟

نفس عمیقی میکشد: بهت گفتم جواب آزمایشتو گرفتم؟
سرم را بلند میکنم و در چشمان براقش خیره میشوم: خب
چی شد؟ بردی پیش دکتر؟

سرش را تکان میدهد انگار منتظر بود که عکس العمل را
بسنجد و جوابش را از نگاهم بخواند: جواب آزمایشتو دید
گفت مشکل جدی نیست فقط بهتره هر چند وقت یک بار
بری آزمایش بدی چون ممکنه در آینده عوارضش خودش و
نشون بده...گفت به هر حال باید تحت نظر باشی...

سکوت میکنم و ترجیح میدم حرفی نزنم من برای جسمم به
هیچ پزشک معالجه‌ی نیاز ندارم من فقط کسی را میخواهم
که التهاب های روحی و ذهنی ام را کاهش دهد...

در دل دعا میکنم تا باربد بحث بعدی را پیش نکشد که با
جمله اش تمام امیدم پر میکشد: از دکتر زنانم نوبت گرفته
بودم که نتونستی بری دوباره نوبت میگیرم...

با بی حوصلگی چشم میبندم : بیخیال تو رو خدا باربد تو و
آراد باهم نمیسازین اونوقت یه بچه دیگه هم میخوای؟ چرا
نمیخوای قبول کنی من نمیتونم بچه دار شم فقط میخوای
بیشتر نمک بزنی به زخمم؟

باربد نیم خیز میشود و ارنجش را حصار تنش میکند تلخی
نگاهش که در چشمانم می افتد میفهمم که بازهم زبانم بد
چرخیده است: نکنه تو فکر کردی من این کارا رو میکنم که
نمک به زخمتم بزنی و مشکلات و به رُخت بکشم واقعا
اینجوری فکر کردی؟

__ نه...

بغض سنگین گلویم چشمان پر درد باربد را میبندد: ولی من
دکتر نمیام باربد تو این کارا رو میکنی که بدی هاتو جبران
کنی وگرنه بچه برات مهم نیست من همه این چیزا رو
میفهمم ولی خواهش میکنم تمومش کن باشه؟

باربد چشم باز کرده سکوت میکند و من از این سکوتش
چیزی نمیفهمم...

خودم را از اغوشش جدا میکنم و از جا بلند میشوم که با
صدای درمانده اش دلم یخ میزند: چرا حداقل نمیری دکتر تا
مطمئن بشی اتفاقی نمیوفته که تانیا...

محکم پلک میزنم تا این اشک های مزاحم و لعنتی از چشم
هایم نبارند صدای نفس های کلافه ی باربد را که میشنوم
سعی میکنم با صداقت دلیلم را برایش بازگو کنم: اگه
بریم...اگه بریم دکتر بگه که نمیتونی بچه دار شی من نابود
میشم باربد خب؟

باربد با اخم و تعجب نگاهم میکند: یعنی چی اخه؟ این فقط
معاینه ست هیچی ازت کم نمیکنه تانیا...

بغض گیر کرده در گلویم را به سختی قورت میدهم باربد زن
نیست که بفهمد بدترین چیز برای یک زن این است که
بداند نمیتواند بچه دار شود باربد نمیتواند درک کند من

هر روز چقدر عذاب میکشم تا این درد در پستوهای ذهنم
مخفی شود و زخم برجای مانده اش آتش جانم نشود...
انگار سکوت پر معنی ام تعبیر میکند که دیگر بحث را ادامه
نمیدهد: باشه هر جور خودت مایلی...
_ پاشو بذار تخت و جمع کنم باربد...

بیخیال لحاف را روی خودش میکشد و دوباره سرش را روی
بالش میگذارد: بذار بخوابم بابا فردا کلی بدبختی دارم...
با حرص نگاهش میکنم: یعنی چی باربد بلند شو من باید
برم ارادم بیدار کنم...

نچی میکند و با تخی میگوید: تو قراره هر روز صبح مثل
مادر بزرگا بالاسرم وایسی بگی پاشو باربد؟

با خنده لب میگزیم که تقه ایی به در میخورد: مامانی پیام
تو؟

دلم غنچ میرود برای این گونه اجازه گرفتنش... باربد با حرص
میگرد: به به از این به بعد همینو داریم اینم حلال زاده ی

همون دایی مزاحمشه...هر روز صبح باید بیاد مامانی مامانی
راه بندازه...

چپ چپ نگاهش میکنم و با صدای بلندی میگویم: بیا تو
مامانی...

آراد در را باز میکند و با عجله به سمتم میدود...تن کوچکش
را در اغوش میکشم و کنار باربد روی تخت دراز میکشم:
دیشب خوب خوابیدی مامانی؟

باربد با همان چشمان بسته میگوید: صبح بخیر اقا آراد...
آراد وسط منو باربد روی تخت مینشیند و با تعجب به باربد
نگاه میکند: مگه بابایی بیداره؟

باربد لای پلک هایش را باز میکند و من لبخند کمرنگ و
پرعشقش را میبینم: بله بیدارم...

آراد موهایش را از روی صورتش کنار میزند و با لحن
شیرینش به باربد صبح بخیر میگوید...سپس به سمت من
میچرخد و لب هایش را جمع میکند: بعضی شبها نرگس

پیشم میخوابید مامانی بعد من دیگه نمیترسیدم دیشب ولی
ترسیدم...میشه تو امشب بیای پیشم؟

باربد تند چشمهایش را باز میکند: پسر به این بزرگی از چی
ترسیدی...

_ خب ترسیدم دیگه...

باربد عصبانیتش را کنترل میکند و صاف سرجایش
مینشیند: آقا اراد تو باید عادت کنی سر جای خودت بخوابی
مامانت که نمیتونه هر شب بیاد پِشت...

آراد اخم میکند و من دلم برای اخم های کوچکش ضعف
میرود حقیقتا نمیتوانم به جدل بین این پدر و پسر لبخند
نزنم...

_ چرا نمیتونه بیاد پیشم پس چطوری هرشب پیش تو
میخوابه...

باربد با درماندگی " وای " میگوید: میگم یه چند روز اینو
بفرستیم پیش خاله سیمین من یه نفسی بکشم...

_ اع باربد...

آراد با تعجب نگاهمان میکند و باربد غرغر کنان از روی
تخت بلند میشود و من با عشق به جمع کوچکمان لبخند
میزنم...

پارت 285/284

بشقاب برنج را از جلوی اراد برمیدارم و داخل سینک
میگذارم اما تمام حواسم پیش باربدی ست که با عصبانیت
تلفن را در دستش جابه جا میکند و حتی به غذایش هم
دست نزده...آراد از روی صندلی پایین میپرد و با گفتن "
مرسی مامانی" به سمت اتاقش میدود...نا امید از آمدن باربد
همه میز را جمع میکنم و مشغول چیدن ظرف ها در ماشین
ظرفشویی میشوم...شاید چند دقیقه ایی طول میکشد که

باصدای فریادش لیوان از دستم داخل روی پارکت آشپزخانه
میوفتد و گردنم به شدت به سمتش میچرخد...

باربد با عصبانیت گوشی را روی مبل پرت میکند و بی هدف
وسط سالن می ایستد و با کلافگی موهایش را چنگ
میزند...بیخیال لیوان شکسته روی زمین از آشپزخانه بیرون
میروم و با نگرانی روبرویش می ایستم: چی شده باربد؟

چشمانش پر از تشویش و نا آرامش در نگاه کنجکاوم
مینشیند و با درماندگی نفسش را بیرون میفرستد...سرش را
به علامت "هیچی" تکان میدهد و راهش را کج میکند که
به سمت اتاق برود که باصدای زنگ در سرجایش می
ایستد...

با تعجب به سمت در میروم و صدای نفس های تند و عصبی
باربد بلندتر میشود...دیدن تصویر شهاب و تیام در چشمی
باهمدیگر قطعا آخرین چیزی است که در ذهنم بگنجد و در
مغزم هضم شود...باربد با عجله به سمتم می آید و در مقابل

چشمان شوک زده ام بازویم را میکشد و عصبی میگوید: بیا برو به چیزی تنت کن...نمیبینی شهابم هست؟!

با همان تعجب مانتویم را جا لباسی برمیدارم و به تن میکشم...باربد نفس عمیقی میکشد و در را باز میکند...شهاب و تیام که داخل می آیند دیدن حال و روز تیام و چهره پریشاناش نگرانی ام را صد برابر میکند...باربد سرد سلام میکند شهاب در اوج ناراحتی روبه من لبخند میزند و من فقط خیره ی سکوت تلخ برادر همیشه مهربانم میمانم...

__ چی شده؟

این تنها چیزی است که در اوج تلاطم ذهنی ام به زبان می آورم و انگار همین جمله به پریشانی هر سه مرد روبرویم دامن میزند...باربد بدون نیم نگاهی به سمت من کتش را برمیدارد و از خانه بیرون میرود تیام پوزخندی میزند و من بازهم متکلم وحده این جمع میشوم: چرا هیچکی حرف نمیزنه؟ میگم چی شده؟ باربد کجا رفت؟

شهاب با تاسف سرش را تکان میدهد و بلند آراد را صدا
میزند: آراد جان عمو... کجایی...

با ناباوری نگاهش میکنم: چرا حرف نمیزنی شهاب؟

تیام به سمتم قدم برداشته مداخله میکند: من همه چی و
برات توضیح میدم تانیا اول بذار آراد و شهاب برن...

آراد و شهاب که از خانه بیرون میروند تیام مستأصل وسط
سالن می ایستد و بی مقدمه اصل مطلب را بیان میکند: اگه
دیدي بآربد رفت بیرون من پریشونم شهاب عصبی همش
بخاطر باباست تانیا...

پاهایم انگار یخ میزنند: یعنی چی؟

__ میشه اول بشینیم؟

به سمت مبل ها راحتی میروم و روی کاناپه سه نفره
مینشینم به سختی جان در پاهایم میریزم تا بتوانم قدم
بردارم ، روبرویش خودم را روی کاناپه رها میکنم و انگار تازه
نهایت خستگی چشمانش هویدا میشود...

ارنج هایش را روی زانوانش میگذارد و خیره به زمین زیر
پایش زمزمه میکند: بابا رو دستگیر کردن...

چشم میبندم نه با ناراحتی نه با غم با درد چشم میبندم با
تاسف سرتکان میدهم و برای هزارمین بار خودم را بخاطر
همخون بودن با همچین مردی لعنت میکنم...

_ کی دستگیر شده...

سرش را بلند میکند تا حالت چهره ام را تشخیص دهد شاید
فکر میکند من از این خبر غمگین میشوم...دستی پشت
گردنش میکشد و با مکث لب میزند: دو ماهی میشه شاید
دوسه روز بعد از این که شما جابه جا شدین...
با خونسردی میپرسم: خب حکمش چیه؟

عمیق نگاهم میکند انگار که بخواهد در ته اعماق نگاهم
حس های درونم را بفهمد...بی حسی چشمانم را که میبند
لبخند تلخی میزند و بی حاشیه جوابم را میدهد: حکمش
اعدامه...

درد در چشمانم بیشتر میشود و کم کم همه تنم را در بر
میگیرد فقط سرتکان میدهم و سکوت میکنم...من خیلی
وقت بود که انتظار این روز را میکشیدم خیلی وقت خواهان
این دقایق و ثانیه ها بودم و حالا انگار پایان
ک*ث*ا*ف*ت کاری های آن مرد بی وجدان هم فرا
رسیده...

_ ناراحت شدی؟

با تردید میپرسد ولی در جمله اش حس خوبی دیده نمیشود
میدانم که تیام هم کوچکترین علاقه ایی به پدر نداشت و او
هم انتظار این روز هارا میکشید...

با صداقت سرتکان میدهم : نه ناراحت نشدم یعنی از
دستگیر شدنش ناراحت نشدم ولی از این که باید اسمشو تا
آخر عمر تو یه برگه از شناسنامه ام داشته باشم همیشه
ناراحت میمونم...

لبخندش تلخ تر میشود و غم به چشمهایش میزند من
میدانم این مرد بار سنگین تری روی دوشش میکشد و
کمرش خیلی وقت است از درماندگی خم شده...

_ الان دلیل این همه پریشونی باربد چی بود اون با بابا
دشمن بود قاعدتا باید خوشحال باشه...مگه باربد این همه
دوندگی نکرد واسه دستگیر شدنش الان که حکمش اومده
ناراحته؟

تیام سرش را تکان میدهد و همانطور که پشت پلک هایش
را میفشارد میگوید: ناراحت نیست فقط نگرانه...

گیج میشوم و پر از تعجب : نگران چی؟

تیام با تردید در چشمانم خیره میشود و من از نگاه های
خیره و پر معنی اش میسوزم: میترسه تو از دستش ناراحت
بشی یا ازش کینه به دل بگیری...

از شدت گنگی حرفهایش ناخودآگاه اخم میکنم: یعنی چی
تیام؟

کف دستش را چندبار روی پایش میکوبد و اینبار نگاهش جایی به جز چشمانم توقف میکند: باربد کسی بود که باعث شد بابا دستگیر بشه دشمن اصلی بابا باربد بود الانم نگرانه که نکنه تو بخاطر اعدام شدن بابا ازش کینه به دل بگیری...

بزاقم تلخ میشود و لبخند مسخره ایی روی لبم شکل میگیرد: چرا باید از کینه بگیرم تیام بابا داره تقاص کاراشو پس بده تقاص بدبخت کردن جوونای مردم و جواب بچه هایی که با داروهای و قاچاق و تاریخ مصرف گذشته جوشونو از دست دادن من راضیم به این حکم چون عادلانه ست خود من زندگیم بهم خورد نزدیک بود یه بار بچمو بدزدن خودم آسیب دیدم رنج کشیدم حالا چرا از باربد کینه بگیرم فقط هنوزم نمیدونم دلیل این همه دشمنی باربد باهاش چیه که من شدم قربانی این کینه و دشمنی و پابه پای کینه های باربد یکی از اجرهای زندگیم فرو ریخت...

غم در نگاهش جایش را به آرامشی نامفهوم می‌دهد: همون
بهتر که آجر های اون زندگی فرو ریخت به جاش باربد قراره
با عشق برات خوشبختی بسازه...

حرفی نمیزنم حتی پوزخند هم ضمیمه سکوت معنی دارم
نمیکنم من خیلی وقت است نسبت به همه چیز این زندگی
بی حس شده ام...

تیام با دیدن سکوت‌م ادامه می‌دهد: باربد تو رو از مه‌لکه
کشوند بیرون این یه حقیقتیه که نمیتونی انکارش کنی ،
شکی نیست که تو هم اذیت شدی و رنج کشیدی ولی
حقیقت چیز دیگه ایی تانیا چیزی که باربد خودش باید
برات تعریف کنه تا بتونی جواب سئوالاتو بگیری...ولی تو این
چهار سال تو شاید تو عمارت باربد حبس شدی ولی از خیلی
از ک*ث*ا*ف*ت کاری ها دور موندی و نجات پیدا
کردی...

قفل دهانم سفت تر میشود و پلک هایم ثابت روی لبهایش
میمانند انگار اوهم دلیل این گیج بودنم را میفهمد که با یک

جمله تمام تصورات ذهنی ام را نابود میکند: باربد خلافتکار
نیست تانیا هیچ وقت نبوده... باربد فقط پس انتقام خانواده
اش خودشو درگیر این ماجراها کرده همین...

نگاهم رنگ بهت نمیگیرد من خیلی وقت است که به هیچ
کاره بودن باربد پی برده ام... حداقل این چندماه انقدر فرصت
داشتم که از رفتارهایش و حرف هایش با شهاب بفهمم که
باربد در هیچ کدام از این خلاف ها دستی ندارد...

پارت 287/286

شعاب اراد غرق در خواب را در آغوش تانیا میگذارد و رو به
چهره نگرانش میپرسد: چی شده تانیا...

تانیا با درماندگی لب میگذرد و با نیم نگاهی به ساعت
میگوید: الان ساعت ده شب ولی باربد هنوز نیومده
خونه... من عادت نداشتم اینقدر تنها بودم هم ترسیدم هم
نگرانش شدم خب...

شهاب با تعجب اخم میکند: چندساعته تنهایی مگه...داداشت
کی رفت؟

تانیا لب برمیچیند و با صدایی آرام و پریشان میگوید: تیام
ساعت چهار رفت نزدیک شش ساعته خونه تنهام هر چی
هم به باربد زنگ زدم گوشیش خاموشه...چرا در همه حالت
اینقدر خودخواهه اخه نمیگه تانیای بدبخت خونه تنهایی چه
غلطی میکنه...

شهاب کلافه آهی میکشد و پشت پلک هایش را ماساژ
میدهد: نگران نباش الاناست که بیاد خونه منم زنگ میزنم
شرکت شاید اونجا مونده باشه...

تانیا با غم سری تکان میدهد و در مقابل خداحافظی شهاب
در را میبندد...آراد را در اغوشش میفشارد و روی سرش را
میبوسد لباس هایش را از تنش خارج میکند و او را روی
تختش میخواباند چراغ خواب بالای سرش را هم روشن
میگذارد تا نصف شب اگر از خواب پرید از تاریکی

نترسد...آهسته از اتاق بیرون میرود و در را نیمه باز
میگذارد...

وارد اتاق مشترک خودش و باربد میشود...یکی از لباس
خواب هایش را میپوشد و بدون این که هالوژن های رنگی
اتاق را خاموش کند روی تخت دراز میکشد سرش که روی
بالش می افتد هزار جور فکر و خیال و نگرانی به ذهنش
حمله میکند و دشوره اش دوبرابر میشود بغ کرده روی تخت
مینشیند و سرش را روی زانوانش میگذارد حرفهای تیام که
در گوشش پژواک میشود بغضی ته قلبش را مالش میدهد
باربد از کینه گرفتنش میترسد مگر تانیا میتواند از آن مرد
کینه داشته باشد مگر خودش آن شب در میان تاریکی
مطلق اطرافش زیر سقف خدا اعتراف نکرد که باربد را
بخشیده مگر نگفت وجودش به حمایت های آن مرد وابسته
شده پس حالا باربد از چه می هراسد؟ از کینه ای که خیلی
وقت است از دل این دختر رخت بسته ؟ از نفرتی که
جریاناش در شریان های حیاتی قلبش قطع شده؟ باربد که

آن شب برق عشق را در چشمان پر اشک این دختر دیده و
زمزمه تپنده ی قلب کوچکش را با گوش های خودش شنید
پس چرا هنوز هم از گفتن حقیقت به این تازه محرم شده ی
روحش میترسد؟!

صدای باز و بسته شدن در که می آید انگار جریان برق به
تنش وصل میشود که صاف سر جایش مینشیند و چشمانش
را روی در اتاق قفل میکند...

قدم های باربد روی پارکت خانه انگار قلبش را لگد مال
میکند که این حجم پر تپش اینقدر با هول و ولا به سینه
اش میکوبد... قامت باربد که در چارچوب در ظاهر میشود
دیدن ظاهر بهم ریخته اش کافی ست تا صدای پر لرزش
تانیا از حنجره بیرون بجهد: باربد...

باربد با تعجب سر بلند میکند : چی شده...

تانیا با عجله از روی تخت بلند میشود و به سمتش میرود
روبرویش می ایستد و با دلخوری در صورتش میگوید: این

چند ساعت کجا بودی نمیگی من خاک تو سر تنهایی تو
خونه چه غلطی میکنم نه تو بودی نه آراد تیامم که زود
رفت داشتم از ترس و نگرانی میمیردم بخدا...گوشیتم که
خاموش بود...

باربد خیره در چشمان پریشان و زیبایش قدم جلو میگذارد و
در فاصله ی کمی از او می ایستد: نگران من شدی؟

تانیا با بغض و حرص در سینه اش میکوبد: نه پس نگران
عمه ام شدم تو سر ظهری اونجوری از خونه رفتی بیرون
دیگه نباید نگران بشم یه کلمه حرفم که بهم نزدی...اصن
انگار نه انگار که این تانیای بدبخت آدمه...

عشق مردمک چشمان باربد را میلرزاند و با نوری که هر
لحظه در قلبش روشن تر میشود لبخند کمرنگ و پر مهری
میزند...خم میشود گونه لطیف و شفاف تانیا را میبوسد و
کنار گوشش زمزمه میکند: ببخشید...

تانیا مشت دیگری در سینه اش میکوبد: خیلی بدی باربد...

باربد جان گرفته از لحن بامزه و دلنشینش بوسه ی دیگری
کنار گوشش میزند و لبخند پرعشقش از چشمان تانیا مخفی
میمانند: بنده از شما معذرت میخوام خانم خوشگل...

تانیا لب میگذرد تا لبخندش رسوایش نکند شور عشق است
دیگر انگار قلب هایشان برای باهم بودن دل دل میزند که
لبخند های پر مهرشان اینطور از هم پنهان میشود و امشب
انگار خدا هم برای قلب هایشان دل میسوزاند...

باربد دست هایش را جلو میبرد تا تن ظریفش را در خود
حل کند که تانیا سریع دست هایش را پس زده به سمت
تخت میرود و چهار زانو وسط آن مینشیند نگاه پر تعجب
باربد که رویش میچرخد تانیا ابرویی بالا انداخته با خباثت
میگوید: فکر کنم تا تو لباساتو عوض کنی و یه آبی به دست
و صورتت بزنی منم بتونم اینجا منتظرت بمونم...

باربد با شیطنت سری تکان میدهد و همانطور دکمه های
پیرهنش را باز میکند میگوید: منتظر بمونی که چی بشه
عزیزم؟

تانیا دلبرانه نیشخندی میزند و با طنازی موهایش را از جلوی چشمانش کنار میبرد: که جنابعالی برگردی و همه چی و از زندگیت مو به مو برام تعریف کنی...

سپس پاهای سفید و خوش تراشش را روی تخت دراز میکند و با خونسردی مشغول بازی با موهایش میشود... باربد مسخ شده قدم جلو میگذارد این دختر مگر قصد جانش را کرده که انقدر لوندی به حرکاتش میریزد؟ دستی به پیشانی عرق کرده اش میکشد و با اخم روبه تانیایی با آرامش موهایش را میبافد میگوید: همین امشب باید همه چی و بفهمی؟

تانیا با جدیت نگاهش میکند و مصمم و قاطع میگوید: همین امشب باید همه چی و بهم بگی باربد تا همین الانشم خیلی صبر کردم دیگه بسمه این همه بی خبری اون از تیام این همه سال یه کلمه نگفت شغلش چیه اینم از تو من امشب باید همه چی و بفهمم و گرنه...

باربد با اخم حرفش را قطع میکند: وگرنه چی؟ تهدید
میکنی؟

تانیا زیر نگاه برانش سر به زیر شده با لحن دلخوری میگوید:
بلند میشم میرم خونه تیام تا تو راضی بشی همه چی و بهم
بگی بخوای به سکوت ادامه بدی یه لحظه هم اینجا
نمیمونم...

باربد دست به کمر روبرویش می ایستد: لابد منم میذارم
بری...

_ میرم...

_ نمیذارم...

_ بخدا اگه حرف نزنمی میذارم میرم خستم کردی باربد خب
اون قفل زبونت و باز کن بگو جریان چیه دیگه واسه همین
مسئله هم میخوای لج و لجبازی راه بندازی؟ خودت خسته
نشدی؟

باربد پوفی کشیده چشمانش را کوتاه باز وبسته میکند: باشه
بهت میگم...همه چی و بهت میگم...

تانیا تخس سرش را تکان میدهد: باشه من منتظرم دیگه...
باربد لباس هایش را عوض میکند و بعد از این که دست و
صورتش را میشور به سمت تانیا میرود کنارش روی تخت
مینشیند و رو به چهره منتظرش میگوید: یه شام نمیخواهی
به من بدی...من امروز ناهارم نخوردم...

تانیا بی تفاوت به سمتش میچرخد: جنابعالی تا ساعت ده
شب کجا تشریف داشتین همونجا شام میخوردین رفت
گشتت و زدی گرسنگی ات و آوردی خونه...مگه من امروز
ناهار درست نکرده بودم ده بار صدات کردم میخواستی بیای
بخوری...

باربد با چشمانی گرد شده به عکس العمل هجومی اش نگاه
میکند و کف دستهایش را مقابلش بالا می آورد: خیلی خب
تانیا...چرا انقدر عصبی میشی...

تانيا بی نگاه به چشمانش بالش را روی پاهایش میگذارد و
غر میزند: آدم و خون به جیگر میکنی انتظار مهر و محبت
نداشته باش منم نصف شبی شام ندارم بهت بدم باربد خان...
باربد انگشتش را گوشه لبش میکشد و نیمچه لبخندی روی
لب هایش جا خوش میکند... نیمرخ جدی تانيا را که میبیند
ته دلش از این همه تخسی اش غنچ میرود... دست هایش را
دور کمرش حلقه میکند و با آرامشی که قشون قشون به مغز
و دلش ساطع میشود بی توجه به تقلایش کمر ظریفش را به
سینه اش میچسباند... تانيا با ارنج مشتی به شکم باربد میزند:
بازی در نیار باربد... حرفتو بزن...

باربد پیچک دستهایش را محکم تر میکند و چانه اش را
روی سرشانه تانيا میگذارد صدایش اینبار بدون هیچ
شیطنتی به گوش تانيا میرسد: اولین باری که دیدمت 15
سالم بود و توهم یه دختر کوچولوی پنج ساله بودی...
تانيا با تحیر زمزمه میکند: چی؟

باربد با لحنی قاطع میگوید: تا آخر حرفام هیچی نگو بذار
همه رو برات تعریف کنم تانیا...

تانیا با همان چشمان متحیرش به دیوار روبروش زل میزند و
سرش بی اراده به سینه باربد میچسبد... باربد با نفسی که
میگیرد ادامه میدهد: از وقتی دست چپ و راستمو تشخیص
دادم فهمیدم دارم تو چه خانواده ایی بزرگ میشم و پدرم
چیکاره ست... انقدر عظم میرسید که بفهمم که چرا زندگی
پدر مادرم اینقدر سرد و مسخره ست انگارتنها نقطه ی
اشتراکشان من بودم که باعث شده بودم مادرم پیش اون
مرد دووم بیاره...

باربد نفسش را عمیق بیرون میفرستد: مادرم زن دوم پدرم
بود زن اولش مادر تمنا بود...

تانیا با کنجکاوی میپرسد: تمنا ازت بزرگتر بوده؟

_ آره تمنا که دوسالش میشه مادرش میمیره پدرمم
بلافاصله میره خواستگاری مادرم که دخترعموش

بوده...خانواده مادرمم بخاطر قدرتی که اون موقع پدرم داشته نتونستن بهش نه بگن و مادرم میشه زن و یک سال بعدشم من به دنیا میام...

تانیا با تفکر میگوید: تمنا اون موقع کجا بود پس؟ کی بزرگش کرد؟

باربد در اوج غم لبخندی به این همه کنجکاوی اش میزند: نمیتونی انقدر سؤال نپرسی دختره فضول...

تانیا صادقانه سرش را تکان میدهد: نه واقعا نمیتونم...

لبخند باربد رنگ میگیرد و بوسه ایی روی موهای لطیفش میکارد...همانطور که دست های تانیا را میان پنجه هایش میگیرد ادامه میدهد: مادرم قبول میکنه که تمنا رو بزرگ کنه بخاطر همین هم من هم تمنا از بچگی بهم وابسته شدیم...از همون کوچیکی مادرم اجازه نمیداد درگیر کارای پدرم شم یه جوری بهم میفهموند که بابام ادم خوبی نیست

و من باید راه خودمو برم من زیاد از شغلش سر در نمیآوردم
فقط سعی میکردم ازش دوری کنم...

سپس پوزخندی میزند: بزرگ که شدم فهمیدم بابام
سردسته یه باند بزرگ از قاچاق دارو و اصلی ترین
شریکش هم پدر تو و فرخی ان...

تania با تعجب به این همه درد در صدای باربد گوش میکند و
زبانش انگار قفل میشود: بالاخره به یه سنی رسیدم که
مجبور شدم با پدرم پیام تو مهمونی هاشون مادرم و تمنا
زیاد همراهمون نبودن ولی پدرم با تمام ممانعت های مادرم
منو با خودش میبرد... تو یکی از مهمونایی که خونه پدر تو
برپا شده بود خیلی اتفاقی مادرمم همراهمون اومد...

_ چرا؟

_ میخواست مراقبم باشه یادمه اون اواخر هرجوری بود
دنبالمون میومد تا حواسش به من باشه... یه شب که اومدیم
خونه شما مادرم گفته بود امشب هرطوری شده جلوی چشم

بابام نباشم میگفت امشب میخوان یکی از قرارداداشونو
ببندن و بابات میخواد به تو هم یاد بده پس هر جوری شده
از جلوی چشمش دور بشم...منم چون هرچی مادرم میگفت
گوش میدادم از اول مهمونی رفتم تو باغ نشستم...

تانیا با هیجان میپرسد: منو کی دیدی پس؟

باربد با عشق میخندد و با یادآوری آن خاطره چیزی در
قلبش میجوشد: داشتم تو باغ راه میرفتم یهو صدای جیغ و
گریه شنیدم...متوجه شدم صدا باید از طرف استخر باشه با
عجله رفتم همون طرف یکم گشتم بعد دیدم یه دختر بچه
کوچیک که موهاشو دو گوشی بسته با یه پیرهن صورتی
نشسته یه گوشه داره گریه میکنه...رفتم جلوتر یکم اطراف و
نگاه کردم هیچکس نبود بعد یهو دیدم صدای گریه قطع
شد...

تانیا با هیجان میگوید: خب بعدش چی شد؟

باربد لبخند میزند: سرتو آورده بودی بالا داشتی با تعجب
نگام میکردی گریه اتم قطع شده بود...انقدر چهره دوست
داشتنی و بامزه ایی داشتی که آدم نمیتونست نگات نکنه
همون طوری اومدم کنارت نشستم ببینم چرا گریه میکنی
بعدش ازت سؤال کردم چی شده؟

تانیا با ذوق به سمتش میچرخد: چی گفتم؟
باربد با عشق به چشمانش خیره میشود: حرفی نزدی فقط
مثل این بچه گربه ها داشتی نگام میکردی...

پارت 289/288

یاداوری چهره کوچکش با آن چشمان درشت و قهوه ایی
رنگش لبخندش را شیرین تر میکند: من همش 15 سالم
بود به جز تمنا تو زندگیم با هیچ بچه ی دیگه ایی ارتباط
نداشتم تو رو که دیدم اولش از قیافه نازت تعجب کردم

بعدش دلم میخواست بگیرم تو بغلم فشارت بدم خیلی
بامزه بودی...

به دنبال این حرفش سرش را توی گودی گردن تانیا فرو
میکند و با عشق میبوسد تانیا قلقلکش آمده سرش را کج
میکند و با اعتراض میگوید: نکن باربد...بقیه اشو بگو...من
هیچی نگفتم؟ چرا داشتم گریه میکردم...

با خنده لب هایش را روی هم میفشارد: اون که عادی بود
مثل الان که گریه تو دسته تا یه چیز میگم سریع اشک
میریزی...

تانیا ارنجش را در شکمش میکوبد: بی تربیت...احتمالا همون
موقع هم تو اذیتم کردی که داشتم گریه میکردم...

باربد ابروهایش را بالا پایین میکند: نخیر بعد دوبار که ازت
پرسیدم چی شده همچین با مظلومیت لباتو غنچه کردی
گفتی توپم افتاده تو آب نمیتونم برش دارم داداش تیامم
گفته به استخر نزدیک نشم خطرناکه...از خنده داشتم

میمیردم خیلی خنگ بودی بخاطر یه توپ داشتی اونقدر
اشک میریختی...

تانیا اینبار ضربه محکم تری در شکم باربد میکوبد که باربد
با درد خم میشود و آخ بلندی میگوید...تانیا با حرص جیغ
خفیفی میکشد: خجالت نمیکشی بهم میگی خنگ...خیلی
پرورویی باربد من همش پنج سالم بود به جای این که بلند
شی بری توپم و برام بیاری نشستی بهم خندیدی دلت اومد؟
باربد در میان درد میخندد و کف دستش را به پیشانی اش
میکوبد: تانیا من اون موقع یه پسر 15 ساله بودم که دوس
داشتم بشینم به حرکات بخندم و تو برام شیرین زبونی
کنی اصلا حواسم به توپ و این حرکات نبود که...
تانیا با چشمهای گرد شده نگاهش میکند: جدی نرفتی توپ
و واسم بیاری؟

باربد با صداقت سرش را تکان میدهد: نه واقعا انقدر محوت
شده بودم که حواسم به این چیزا نبود...

_ خیلی بدی باربد...همون موقع هم عشق اذیت کردنم و داشتی؟

_ بیشتر عشق نگاه کردنت و داشتم...

پلک های تانیا از جمله ی بی پروای باربد تکان خوردن را فراموش میکنند انگار که تازه مرد روبرویش را میشناسد و با خلق و خویش آشنا میشود احساس میکند تمام تصوراتش از باربد در آنی نابود شده است...باربد لذت برده از خیرگی این دختر دست هایش را روی شکمش قفل میکند و ادامه میدهد: من ازت سؤال میپرسیدم تو هم همه رو جواب میدادی جالب اینه تو اصلا نپرسیدی اسمم چیه و کی هستم فقط زل زده بودی بهم و جواب سئوالامو میدادی یه چند دقیقه که گذشت داداش همیشه مزاحمتون تشریف آورد و با یک نگاه خیلی غیرتی به من دستت و گرفت و با خودش برد...همون موقع ازش بدم اومد...

تانیا لبخند شیرینی میزند: لابد همون موقع گفתי بالاخره
یه روزی میام این دختره رو مال خودم میکنم...آره گفתי
باربد؟

باربد کمی با تعجب نگاهش میکند و سپس بلند میخندد با
تاسف سرش را تکان میدهد و در میان خنده اش میگوید:
چه فانتزی هایی داری تانیا...نه نگفتم مگه فیلمه؟ تازه دو
روز بعدشم کلا یادم رفت همچین بچه ای هست...

تانیا لبخند روی لبش میماسد و با حرص لبهایش را به
دندان میگیرد چشم غره ایی به باربد میزند و با لحن حرصی
اش میگوید: خب بعدش چی شد؟

باربد دستی روی لبهای خندانش میکشد و به سختی
لبخندش را میخورد: هیچ وقت نتونستم درست بفهمم که
چه اتفاقی تو اون مهمونی افتاد و چی شد که پدرم با
عصبانیت از اونجا زد بیرون تا خود خونه یه بند داشت تهدید
میکرد فقط بعدش که دلیل اشک های مادرم و پرسیدم
فهمیدم منشا این دشمنی چی بوده...

اینبار دیگر خبری از شوخی و لبخند نیست تمام تن تانیا
گوش میشود برای شنیدن حقایق و درد با بیرحمی به
چشمان باربد هجوم می آورد: پدرم عاشق مادرت شده بود...
تانیا با حیرت به دهان باربد زل میزند و سرعت جریان خون
در رگ هایش کند میشود... باربد پلک بسته دستی به
صورتش میکشد و با صدای خش داری ادامه میدهد: پدرت
زودتر متوجه میشه آبروشو پیش همه میبره همونجا جلوی
مادرم... در این که پدر من آدم زن بازی بود شکی نیست ولی
مادرم گناهی نداشت...

تانیا به سختی اب دهانش را قورت میدهد و با صدایی لرزان
میپرسد: بعدش چی شد باربد؟

_ پدرم سردسته باند بود نمیتونستن به همین راحتی
کنارش بزنن از اونورم فرخی باهاش به مشکل برخورد بود و
به هر طریقی میخواست بهش ضربه بزنه نشستن نقشه
کشیدن دیدن راهی جز کشتنش ندارن...

تانیا ناباور نگاهش میکند: کشتنش؟

سیبک گلوی باربد به سختی پایین میرود و خون در نگاهش
برق می اندازد: یه شب اینقدر بحث و درگیری پدر و مادرم
بالا گرفت که منو تمنا از خونه زدیم بیرون رفتیم پیش خاله
سیمین فقط پیش اون میتونستیم آرامش داشته باشیم
وگرنه همش باید جنگ و جدال های پدر و مادرم و تحمل
میکردیم...شب خوبی نبود تمنا انقدر دلشوره داشت هی
میگفت برگردیم انقدر اعصابم خرد بود که رغبت نداشته
باشم پامو بذارم تو اون خونه ولی تمنا انقدر گفت و گفت که
خاله سیمینم به هول و ولا افتاد میگفت هرچی به سیما
زنگ میزنم جواب نمیده...

باربد با سکوت مکث میکند و سکوت مرگبارش به تپش های
پی در پی قلب تانیا دامن میزند: وقتی رسیدیم پدر و مادرم
غرق خون وسط خونه افتاده بودن...جفتشون با گلوله تو
مغزشون مرده بودن...

تانيا هين بلندی ميكشد و گلویش را چنگ ميزند انگار كه
نتواند جمله هاى باربد را در مغزش هضم كند گيج شده به
دهان باربد زل ميزند...باربد به سختى نفس داغش را رها
ميكند و نگاهش لحظه اى از روى ديوار مقابلش كنده
نميشود: از اون روز و اون لحظه فقط همين صحنه رو يادمه
بقيه اش جيج هاى تمنا و خاله ست كه چندين ساله تو
گوشم زنگ ميزنه...قيافه معصوم مادرم كه به ناحق خونش و
ريختن و پدرى كه...

با تاسف چشم ميبندد و درد در تك تك تارهاى صوتى اش
جيج ميكشد: پدرى كه حتى به مردنش هم حسى نداشتم...
تانيا شوكه " واى " زمزمه ميكند و باربد سرش را به تاج
تخت تكيه ميدهد چشم ميبندد و سعى ميكند صحنه هاى
وحشتناك جان گرفته در ذهنش را از بين ببرد عرق سردى
كه روى پيشانى اش مينشيند نگرانى اين دختر را بيشتر
ميكند دست روى بازوى باربد ميگذارد: ميخواى ديگه نگى...

باربد بدون نگاه به تانیا دستش را میکشد و او را در آغوشش
مچاله میکند: نه میگم...

تانیا سر روی شانه اش میگذارد و باربد کمی جان به تنش
برمیگردد: دیگه هیچ وقت به اون خونه برنگشتیم منو تمنا
هم پیش خاله سیمین زندگی میکردیم تا این که وسایل
مادرم و برامون آوردن میگفتن توش یه نامه هست که مربوط
به منه...همون نامه کافی بود تا مصمم بشم واسه انتقام از
پدرت و اون فرخی بیشرف...

تانیا لبریز از عطر مردانه باربد زمزمه میکند: مگه نامه چی
بود؟

_ مادرم توش نوشته بود که یه چند وقتی داشته با پلیس
همکاری میکرده تا بتونه پدرم و شریکاش و گیر بندازه تو
اون نامه گفته بود اگه یه وقت بلایی سرش اومد من که از
خیلی چیزا با خبر شدم و چهره خیلارو دیدم کارشو ادامه
بدم حتی خیلی از اطلاعاتی که هنوز پلیس ازش خبر
نداشت رو هم تو نامه نوشته بود...

تانیا با کنجکاوی میپرسد: یعنی توهم پلیسی؟
باربد لبخند تلخی میزند: نه پلیس نیستم ولی چندین ساله
دارم باهاشون همکاری میکنم...وگر نه دانشگاه داروسازی
خوندم...

تانیا با تعجب سر بلند میکند: واقعا؟
باربد پلک هایش را باز و بسته میکند و ادامه میدهد: بخاطر
همینم تونستم با یه اسم و فامیل جعلی تو گروهشون نفوذ
کنم و تو سن کم بشم یکی از بزرگترین رقیباشون...هدفم
فقط و فقط انتقام بود و گیر انداختن کل باند ولی
نمیدونستم همین انتقام قراره تنها خواهرمو ازم بگیره...
تانیا صاف سرجایش مینشیند: چی شد مگه؟

باربد نفس عمیقی میکشد و گلوی خشک و انباشته از بغض
مردانه اش را صاف میکند مرور این خاطرات زهرالود انگار
تیر سه شاخه شده در قلبش و محشر کبری به پا کرده است
که بغض هم جرات کرده به گلوی این مرد قدم بگذارد: بعد

از این که شدم یکی مثل خودشون پام به همه مهمونیا باز
شد یکیش همون شبی بود که تو رو کنار استخر دیدم
فهمیدم خودتی انقدر اطلاعات دستم اومده بود که بدونم
امیریان که دختر بیشتر نداره...

تانیا با تردید میپرسد: اون موقع میدونستی تیامم تو اداره
امنیت اطلاعاته؟

باربد صادقانه سرش را تکان میدهد: نه نمیدونستم... فکر
میکردم تیام فقط خودشو از این چیزا دور نگه داشته تا
قاطی این ک*ث*ا*ف*ت کاری ها نشه...

__ من چی؟ از اول بخاطر انتقام نزدیکم شدی؟

__ نه اصلا برنامه ایی واسه ازدواج باهات نداشتم فقط
میدونستم تو بی گناه ترین فرد تو اون خونه ایی و کاری به
هیچی نداری ولی...

سر میچرخاند و زل زده در چشمان منتظر تانیا زمزمه
میکند: بعد از چندبار دیدنت نتونستم از خواسته ی دلم
بگذرم...

تانیا لبخند کمرنگی میزند: پس چرا انقدر اذیتم میکردی
باربد اون موقع هر وقت منو دیدی بهم میگفتی موش
کوچولو...بخدا دلم میخواست خفه ات کنم...

باربد به آرامی میخندد: خب هر وقت منو دیدی زهره ترک
میشدی بهت چی میگفتم مثلاً؟ الانم درجه ات ارتقا پیدا
کرده شدی خرگوش...

تانیا با حرص اسمش را صدا میزند و باربد دوباره او را در
اغوش میگیرد: دروغ میگم؟ با این چشات؟ خرگوشی دیگه...

تانیا بی توجه به لحن شوخش از او جدا میشود : شوخی و
بذار کنار اگه از اول دوسم داشتی پس چرا اینقدر اذیتم
کردی درک نمیکنم بخدا...

باربد کلافه نگاهش را از چشمان دلگیرش میدزدد: دقیقا
چندماه قبل از این که بخوام از پدرت خواستگاریت کنم
همه چی بهم ریخت بدون این که من احمق خبردار بشم و
بتونم کاری بکنم یکی از آدمای فرخی خیلی اتفاقی تمنا رو
میبینه و بعد چند روز زیر نظر گرفتنش متوجه هویت واقعی
تمنا میشه...بعدشم...

صدایش میلرزد و انگار چاقو در سینه اش فرو میرود که
نفس هایش بریده بریده میشوند تانیا با ترس نگاهش میکند:
بعد چی باربد؟

بغض به چشمان باربد رسوخ کرده با درد مینالد: وقتی رفته
بود سرخاک مادرم میدزدنش و میبرنش پیش
فرخی...میدونستم خیلی وقته دنبال منو تمنا میگرددن تا مارو
هم خلاص کنن ولی با اسم عوض کردنمون کارشون سخت
شده بود رفت و امد های تمنا سر خاک مامانم و بی حواسی
مامورهایی که همیشه مراقبش بودن کار دستمون داد...

نفس در سینه باربد برای رها شدن دل دل میزند و بغض در
حنجره اش سنگ میشود و غرور مردانه اش اجازه شکستن
به آن نمیدهد: وقتی میره خونه فرخی اونجا سراغ منو ازش
میگیرن تمنا هم لام تا کام حرف نمیزنه اون پست فطرتا هم
به هر ریسمونی چنگ میزدن تا ادرس منو گیر
بیارن...آخرشم...

سینه اش از درد میلرزد چشم بسته با نفرت ناله میکند:
بهش تجاوز کردن بعدم کشتنش انداختن یه گوشه بلکه من
خودمو نشون بدم...

تانیا مبهوت به چشمان بسته و لرزان باربد زل میزند و با
ناباوری سرش را تکان میدهد: چی میگی باربد؟

باربد با غیرت نفس نفس میزند و بغضش سنگ تر
میشود...اشک روی گونه های تانیا راه میگیرد و وجودش از
سرما میلرزد...انگار لحظه ایی نمیتواند حرف های باربد را
باور کند و عذابی که این مرد تحمل کرده را در ذهنش

بگنجاند روحش خراش برمیدارد از تلخی های مرد زندگیش
و قلبش با ترس در دهانش میکوبد...

باربد نگاهش نمیکند میتواند حالت هایش را حدس بزند
چندین سال از گفتن حقیقت وحشتناک زندگی اش شانه
خالی کرده بود و امشب انگار این دمل چرکی باید سر باز
میکرد تا این دختر هم کمی این مرد رنج دیده را درک
کند...

_ شهاب و پلیس ها نداشتن خودمو نشون بدم نداشتن برم
دخل اون اشغالارو بیارم و حقشونو بذارم کف دستشون
دستم از هر طرف بسته بود هیچ غلطی نکردم من
ک*ث*ا*ف*ت بخاطر انتقام خواهرم هیچ غلطی نکردم...تو
رو که میدیدم داغ دلم تازه میشد راحت داشتی بین این ادما
زندگیتو میکردی و کسی از گل نازک تر بهت نمیگفت
همین قضیه کافی بود که بخوام مصمم بشم واسه ازدواج
باهات و همه این بدبختی هارو سرت تلافی کنم...

تانيا در سكوت نگاهش ميكند و باربد اما نگاه ميدزدد از
دختری كه چشمانش از سرزنش لبريز شده است: اولش
ميخواستم بعد از ازدواج باهات يه بلایي سرت بيارم و ولت
كنم تا داغت به دل پدر و مادرت بمونه...ولی...

با تاسف سرش را پايين می اندازد: ولی نتونستم تو معصوم
تر و بی گناه تر از اين حرفا بودی كه بخوام انتقام خون تمنا
رو از تو بگيرم ازدواج كه كرديم ديگه به هيچی جز بودندت
كنارم فكر نميكردم هيچی مهم نبود فقط ميخواستم باشی
نميدونستم چه مرگم شده كه اينطور به بودن دختر دشمنم
وابسته ام ميخواستم هر جوری كه شده به خودم پابندت
كنم كه هيچ وقت راه برگشتی نداشته باشی اينطوری راه
ارتباطيت با پدر و مادرتم قطع ميشد...

_ خيلي خودخواهی باربد...تو بايد به علاقه ی من فكر
ميكردی

باربد چشم میبندد و صدایش سمفونی درد را بیشتر مینوازد:
همین بی علاقه‌گی ات باعث میشد خونم به جوش بیاد و
بیشتر ترغیب بشم واسه اذیت کردنت...تو زن من بودی هم
دوست داشتم و دلم نمیخواست از پیشم بری هم دختر
کسی بودی که خواهر منو به بدترین شکل کشته بود من
بین قلبم و غیرتم گیر کرده بودم اینا که همه بهم فشار
آورده بود بعدش فرار کردنای توهم بهش اضافه شد همینا
باعث شد دیگه روی رفتارام کنترلی نداشته باشم و همش
اذیت کنم...

تانیادون کوچکترین نگاهی به او سرش را روی بالش
میگذارد و به سقف بالای سرش زل میزند دلخوری توده
میشود در قلبش و ذره ذره در رگ های حیاتی اش نفوذ
میکند...باربد هم کنارش دراز میکشد: بعد از این که پدرت
متوجه هویت اصلیم شد تمام تلاشم و کرد که طلاق تو
بگیره میترسید همون بلایی که خودش سر منا آورد منم
سرتو بیارم...

تانیا پوزخندی میزند و صدایش از بغض میلرزد: منم کم بلا
سرم نیومد تو این ماجرا...تو خواهرت و از دست دادی و
منم...من همه چی و از دست دادم...

بارب نیشخند دردناکی میزند: منظورت از همه چی اون
پسره ست؟ همونم که پدرت باعث شد از دست بدی...من
اگه میدونستم روح و قلبت مال یکی دیگه ست هیچ وقت به
فکر ازدواج کردن باهات نمیوفتادم...خودتم هیچی نگفتی
شب خواستگاری فقط یه جمله گفتم قبول میکنم بعدشم
که کلا ساکت بودی حتی وقتی که پا گذاشتی تو خونه
ام...من فکر میکردم تمام رفتارات از بی علاقگی ات به منه نه
فکر کردن به یه مرد دیگه...

غیرت در صدای بارب دل دل میزند و نفس تانیا در گلویش
گیر میکند...

_ من گذشتم تانیا از این ماجرا گذشتم فقط تو هم...

تانیا نگاهش میکند: منم چی؟

_ توهم از من بخاطر این که از سر کینه باهات ازدواج کردم
بگذر...

سرمیچرخاند و به چشمانش دلگیرش زل میزند عمیق و پر
درد لبریز از حس پشیمانی و دلدادگی: میتونی ببخشی؟
میتونی ازم بگذری...

تania با آرامش پلک میزند و این آرامش قلبش را هم مالش
میدهد: من خیلی وقته بخشیدمت باربد اگه نبخشیدم بودم
که الان پیشت نبودم...

عشق مثل باران بهاری روی قلب باربد میبارد و قطره قطره
اش را با جان و دل به رخ این دختر میکشد: من بد بودم
بهت بدی کردم زخمی بودم زخمی ات کردم عذابت دادم
عقده و نفرتمو سرت خالی کردم خانواده تو ازت گرفتم ولی
انقدر جربزه دارم که بخوام به اندازه تمام این چهارسال به
پات عشق بریزم و واسه خوشبخت کردنت تلاش کنم خودم
بشم پدر و مادرت و به اندازه ی همسر بودنت بشم تمام

کس و کارت فقط یه چیز ازت میخوام تانیا مثل همین
بخشیدنت یه درخواست ازت دارم...

عشق در قلب رنجور تانیا همچون نسیمی خنک میوزد و
لطافت عجیبی در روحش میدمد... باربد به سمتش روی پهلو
میچرخد کف دستش را روی گونه خیشش میکشد و نگاهش
را در مردمک های پر برق چشمانش میچرخاند: من به جای
همه ی اینا فقط ازت عشق میخوام تانیا... فقط عشق
میخوام...

بهت زده نمیشود تعجب نمیکند چشمان این مرد خیلی
وقت بود که چنین چیزی را فریاد میزد و امشب انگار زبانش
هم به تکاپو افتاده است... لبخند زیبایی روی لبهایش نقش
میگیرد کمی خودش را جلو میکشد و سرش را بازوی باربد و
در مقابل چشم های لرزان باربد انگشتش را روی سینه باربد
میکشد و با همان لبخند جذابش زمزمه میکند: اگه تو به
همه این حرفایی که زدی عمل کنی اگه کوه بشی پشتم اگه

دیگه اگه مردونه هوام داشته باشی پس منم میتونم عاشقت
بشم مثل همون موقعی که بخشیدمت...

باربد با عشق نگاهش میکند و بازوانش را حریصانه دور تنش
حلقه میکند... تانیا سرش را جلو میکشد و جایی میان سینه
اش درست روی قلبش را میبوسد تکان خوردن سینه باربد
را به وضوح حس میکند ولی مگر میتواند در مقابل این عشق
خالص باربد بی تفاوت باشد و هیچ کاری نکند...

بوسه ی گرمی روی پیشانی اش میخورد و نفس های داغ
باربد پوست صورتش را نوازش میکند: خوشحالم که به هر
ضرب و زوری بود تونستم نگهت دارم...

تانیا میخندد و مشت شیرینی در سینه اش میکوبد:
خودخواه پررو...

باربد هم میخندد تانیا نیم نگاهی به چشمانش می اندازد و
نازی که قاطی صدایش میکند با تخیلی میگوید: باربد من
گوشی میخوام...

باربد لبخندی میزند و سرش را تکان میدهد: میخرم برات...

_ بیرونم برم...

_ باشه برو...

_ خونه تیامم برم...

باربد میخندد: خیلی خب...

_ اونا هم بیان اینجا...

_ تانیا...

تانیا میخندد: بخدا تیام از تو بدش نمیاد باربد تو باهاش

خوب نیستی...

باربد پوفی میکشد: بهش فکر میکنم...

تانیا چپ چپ نگاهش میکند باربد لذت برده از گرد شدن

چشمهایش آرام لبهایش را میبوسد: فرصت طلبی دیگه...

تانیا با خونسردی سرش را تکان میدهد: اگه میخوای دختر

خوبی بشم باید حرفامو گوش کنی باربد خان...

باربد بی حرف نگاهش میکند انگار تمام عشق در وجود این
دختر خلاصه شده است که اینطور با نازهای دخترانه اش
دل میبرد و عشوه های شیرینش را خرج این مرد میکند...
_ میگم باربد... خیلی وقته میخوام یه چیزی رو ازت بپرسم...
_ چی و؟

تانيا كمی مكث میكند و سپس با تردید و دودلی میپرسد: از
کیوان و زنش خبر نداری؟
باربد چشم هایش را تنگ میکند: چطور؟ چی شد یاد اونا
افتادی...

تانيا لب برمیچیند و با تفكر میگوید: اخه اون روز كه
خونشون بودیم روزین میگفت من میخوام از اینجا برم الان
چند ماه گذشته خیلی دوس دارم بدونم چی شده بینشون؟
باربد با تعجب در جایش نیم خیز میشود: تو میدونستی
روزین میخواد بره؟

_اره خب بهم گفت نازنین حامله ست خودشو تو
زندگيشون مزاحم ميدونست ميگفت وقتی كيوان داره بزور
تحملم ميکنه دليلی نداره اينجا بمونم...

باربد با سرزنش اسمش را صدا ميزند: تانيا بايد بهم
ميگفتی...

تانيا با تعجب عقب ميکشد: حالا مگه چی شده...

باربد با حرص چشم هایش را باز و بسته ميکند: چند وقت
پيش كيوان بهم زنگ زد گفت روزين سرخود گذاشته رفته
بعد چند روز دادخواست طلاقش رسیده دستش...

تانيا با هيجان ميپرسد: خب چی شد؟ كيوان رفت دنبالش؟
باربد با تاسف سر تکان ميدهد: نه كيوانم با طلاقش موافقت
کرد... الانم بچه نازنين به دنيا اومده...

_جدی؟ چقدر بد...

_ چرا بد؟ کیوان دوشش نداشت اون دختر خودشم اینو
میدونست ولی رفت تو زندگیشون... طلاقش بهترین تصمیم
بود اینجوری شاید خودشم یه زندگی خوب تشکیل بده...
تانیا سری تکان میده و دوباره سرش را روی بازوی باربد
میگذارد... باربد تنش را به آغوش میکشد و انگشتانش را
میان موهایش به حرکت در می آورد آرامش کم کم در قلب
هایشان جریان پیدا میکند و پلک هایشان با لطافتی پر
عشق زیر نگاه پر شوق خدا بسته میشود...

پارت 293/292

تانیا روبروی آینه می ایستد گره روسری قرمز رنگش را
سفت تر میکند و سنجاق سینه پر برقش را روی کت خوش
دوختش میزند... رژ قرمز رنگش را از روی میز برمیدارد و
روی لب های کوچک و خوش فرمش میکشد چتری هایش
که را حالا بلند تر شده اند زیر روسری اش پنهان میکند و
چندتاری که با شیطنت روی پیشانی اش میریزند را

همانطور رها میکند...امشب شبی ست باید خوشحال باشد و بازهم بتواند از ته دل بخندد امشب باید تمام بی کس بودن نرگس را برایش جبران کند باید پروانه وار دور تنها برادرش بچرخد و یک تنه وظیفه مادری کردن را بهم دوش بکشد تا کام این روز مبارک را برایشان شیرین تر کند...

قامت باربد را پشت سرش در آینه میبیند بی اراده لبخندی میزند و ته دلش از این همه جذبه غنچ میزند...باربد کراواتش میبندد و با اشاره به رژ قرمز رنگ تانیا در دستش میگوید: یه امشب و بهت آوانس دادم باید پررنگ ترینش و انتخاب میکردی؟

تانیا لبخند پر شیطنتی میزند: تو قول دادی روز عقد تیام بهم کاری نداشته باشی و به هیچی گیر ندی...

لبخند کجی که روی لب های باربد می نشیند دل این دختر را میبرد: پشیمون شدم من که نمیدونستم تو قراره امشب از این رنگ جیغ استفاده کنی وگرنه باید دهنمو گل میگرفتم...

تانیا اخمی مصنوعی میکند و به سمتش میچرخد: این چه حرفیه باربد یه امشب عروسی داداشمه باید خوشتیپ باشم یا نه...

چشمان باربد برق میزند و قدمی که به سمت تانیا برمیدارد کمر این دختر را به لبه میز میچسباند...دستهایش از دو طرف پهلوهای تانیا رد میکند و روی میز میگذارد تانیا با لبخند در چشمهایش خیره میشود و روبه نگاه بی قرار باربد چشمکی میزند: ببین انقدر خوشگل شدم به چشم تو هم اومده...

لبخند اینبار خالصانه لب های باربد را زینت میدهد: مگه قبلا خوشگل نبودى که چهارتا وسایل ارایش و این قرتى بازیا بخواد خوشگلت کنه...

تانیا دستش را به یقه کت باربد بند میکند و با دلبری پلک میزند: بودم؟

باربد نگاه پر حرارتش را روی چهره دوست داشتنی تانیا میچرخاند و در مقابل چشمان پر شیطنتش سر جلو برده پر

از حس گونه اش را میبوسد تانیا با خنده سرش را کج میکند تا از او فاصله بگیرد: نکن الان همه آرایشم خراب میشه...

_ خب بشه چه بهتر... بهت گفتم از این چیزا خوشم نمیاد...

تانیا بدون این که ذره ایی از لحن جدی اش دلخور شود مستانه میخندد یقه های کت باربد را گرفته به سمت خودش میکشد با ب*و*س*ه ی کوچکی که زیر گردنش میزند چهارستون بدن این مرد با این همه دلبری میلرزاند: فعلا که خوست اومده باربد خان هیچ جوری هم نمیتونی انکارش کنی...

باربد حریصانه دست دور کمرش حلقه میکند و با ابروهایی بالا رفته میگوید: اونوقت تو از کجا فهمیدی من خوشم اومده؟

تانیا لب هایش را روی هم میفشارد و همانطور انگشت اشاره اش را دورانی روی سینه باربد حرکت میدهد زمزمه میکند:

یعنی من بعد از این همه سال نمیتونم معنی اون برق
نگاهت و بفهمم؟ نمیتونی با این چیزا منو گول بزنی باربد...
قلب در سینه باربد تکان سختی میخورد و عشق در تک تک
رگ های قلبش با جریان خورش یکی میشود با بی قراری
پلک هایش را تکان میدهد و خیره به لب های وسوسه انگیز
تانیا سرش را جلو میبرد لب که به لب های کوچکش
میچسباند همزمان دست های ظریف این دختر هم دور
گردنش میشود و عشق میان قلب هایشان ولوله به پا میکند
طولی نمیکشد که با صدای عصبی آراد این نیم بند فاصله
بین تن هایشان از بین میرود و به سرعت از هم دور میشوند:
مامانی...

تانیا با ترس به سمتش میچرخد: چی شده...

باربد با خشم و حرص دست هایش را مشت میکند ولی
سعی میکند صدایش را بالا نبرد: آراد بازم تو بدون اجازه
اومدی اتاق؟ من چند دفعه باید بهت بگم وقتی یه جایی
میری در بزن...

آراد با عصبانیت دستان کوچکش را به کمرش بند میکند و
رو به باربد میگوید: بازم داشتی مامانی و ب*و*س
میکردی؟

تانیا با خنده لب میگذرد و باربد طلبکارانه میگرد: آره داشتم
بوسش میکردم زنمه دلم خواست بوسش کنم... شما مشکلی
دارین؟

آراد با تخرسی میگوید: من دوس ندارم تو مامانیمو ب*و*س
کنی...

باربد با حیرت صدایش را بالا میبرد: بابا زنمه...

آراد بدون این که از صدای بلند شده اش بترسد جلو میرود:
مگه مامانی قبلا زنت نبود چرا اون موقع بوسش نمیکردی؟
تانیا با چشمهایی گرده شده نگاهش میکند: این حرفارو کی
بهت یاد داده آراد؟

_ عموشهاب گفت هر وقت دیدی بابات مامانت و ب*و*س
کرد باهاش دعوا کن اگه بهت گفت زنمه بهش بگو مگه قبلا
زنت نبود چرا اون موقع بوسش نمیکردی...

تانیا بلند میخندد باربد دندان هایش را روی هم میفشارد و
مشت محکمش را روی دیوار میکوبد: لعنت بهت
شهاب...بخدا دستم بهت برسه...

سپس در مقابل چشمان متعجب اراد و تانیایی که از شدت
خنده دست روی دلش گذاشته از اتاق بیرون میرود...تانیا با
خنده مقابل اراد مینشیند: مامانی چی شد که عمو شهاب
این حرف و بهت زد؟ تو چیزی گفتی؟

آراد با تفکر سرش را میخاراند: من ازش پرسیدم عمو شهاب
تو هم زنتو ب*و*س میکنی؟ گفت نه عمو چون من که زن
ندارم حالا چرا اینو پرسیدی؟ منم گفتم چون بابایی گفته
هرکی زن داره بوسش میکنه...اونم خندید گفت هر وقت که
بابایی داشت بوست میکرد من اینکارو کنم...

تانیا با حیرت میخندد: راست میگی آراد؟

_اره بخدا مامانی...

_این اصلا کار خوبی نیست مامانی چون بعدش بابایی از

دست ناراحت میشه باشه پسرَم؟

آراد با تردید سرش را تکان میدهد: باشه مامانی...

تانیا دستی روی موهای لخت و سیاهش میکشد و با مهربانی

میگوید: حالا برو ازش معذرت خواهی کن پسرَم...

_چشم مامانی...

سپس با عجله از اتاق بیرون میرود... لبخند مثل پروانه روی

لب های تانیا مینشیند و در دل خدا را شکر میکند انگار

سال ها این آرامش در قلبش کم داشت و حالا زندگی جرعه

جرعه در رگ هایش جریان پیدا کرده بود...خشم باربد تا حد

زیادی فروکش کرده و اخلاقش نرم تر شده بود بیشتر با آراد

حرف میزد و حتی گاهی هم برای بازی کردن با او وقت

میگذاشت و تانیا همه این ها را مدیون جنگ با احساساتش

بود و قلبی که انگار تازه با شکوفه های بهاری عشق آشنا
شده بود...

پارت 295/294

تانیا سبد گل کنار سفره عقد میگذارد و با نگاهی کلی به
جایگاه عروس و داماد روبه خاله سیمین میپرسد: خاله
بنظرتون همه چی خوب شده؟

خاله سیمین با لبخند جلو میرود و ظرف شیرینی را روی
میز میگذارد: آره عزیزم همه چی خوبه لازم نیست انقدر
وسواس داشته باشی...

تانیا لبخند پر استرسی میزند: چیکار کنم دست خودم
نیست...

خاله سیمین کنارش مینشیند دست هایش را گرفته با
آرامش میگوید: به مادرت زنگ زدی؟

تانیا با تعجب نگاهش میکند: نه باید زنگ میزدم؟

__اره عزیزم اون هرچی باشه مادرتونه باید بدونه امروز عقد
پسرشه...

تانیا با تاسف سرش را تکان میدهد و غم در لحنش جا
خوش میکند: من که اصلا یادم نبود حالا شاید خود تیام
زنگ زده باشه...

خاله سیمین نگاهش را میچرخاند و با دیدن باربد و آرادی
که بغ کرده کنار هم نشسته اند با خنده میپرسد: این دونفر
چرا اینطورین؟ از وقتی که دیدمشون با اخم کنار هم
نشستن یه کلمه حرف هم نمیزنن....

تانیا نگاهشان میکند و با یادآوری دعوای بینشان لبخند روی
لبهایش مینشیند: تو خونه باهم دعوا کردن واسه همین الان
باهم قهرن...

خاله با خنده سرش را تکان میدهد: از دست این باربد با این
بچه بازیاش...

تانیا با دیدن ماه بانو با شوق لبخند میزند و برایش دست
تکان میدهد ماه بانو به سمتشان میرود و بعد از سلام به
باربد و در اغوش کشیدن اراد کنار تانیا و خاله سیمین
مینشینند... تانیا دست هایش را میگیرد و با محبت میگوید:
خیلی کار خوبی کردی اومدی خاله... دلم برات تنگ شده
بود...

ماه بانو با لذت نگاهش را روی صورت آرایش شده تانیا
میچرخاند و اشک در چشمانش حلقه میزند: خدا روشکر
دخترم زیر پوستت آب رفته خوشگل تر شدی نشاط به
صورت قشنگت برگشته...

تانیا لبخند خجولی میزند که خاله سیمین با شیطنت سرش
را جلو میبرد و آرام زمزمه میکند: فکر کنم تنها موندن با
باربد بهت ساخته همچین یکم تپل شدی...

تانیا با خجالت لب هایش را زیر دندان هایش اسیر میکند:
ااعع خاله...

ماه بانو هم میخندد و در دلش دوباره خدارو شکر میکند...
خودش شاهد همه عذاب کشیدن ها و گریه های این دختر
بود و در این چهار سال آرزو داشت تا یک بار بتواند لبخند از
ته دلش را ببیند و حالا انگار به ارزوی قلبی اش برای
دختری که برایش مادری کرده بود و پا به پای اشک هایش
دلداری اش داده بود رسیده بود...

تیام و نرگس که وارد سالن عقد میشوند اشک با شوق به
چشمان تانیا بیشتر میزند با لذت به نرگس و پیراهن سفید
رنگش نگاه میکند و دلش از غم چشمانش میلرزد... لحظه
ایی انگار این بی کس بودنش را درک میکند و معنی غم
آشنای چشمانش را میفهمد با لبخندی که اشک شوق از آن
میچکد جلو میرود و نرگس را در آغوش میکشد: داداشم
خوشبخت نکرد بیچاره اش میکنم...

اشک نرگس روی صورت میکاپ شده اش میریزد: امشب به
جای خواهر شوهر میخوام جای خواهرم بینمت...

تانیا گونه اش را میبوسد و با مهربانی زمزمه میکند: من
دیگه تا ابد خواهرتم...

جمله اش انگار گوشت میشود و به تن نرگس میچسبد که
تمام غم از چشمانش پر میکشد...

تیام با لبخندی دوستانه رو به بقیه سلام میکند سپس به
سمت باربد میرود و دستش را به سمت او دراز میکند باربد
در مقابل چشمان پر استرس و ملتمس تانیا از جایش بلند
میشود و دستش را در دست مرد مقابلش میگذارد و زمزمه
میکند: تبریک میگم...

تیام صمیمانه لبخند میزند: امیدوارم دیگه هیچ کینه ای
بینمون نباشه...

باربد نگاهش از روی لبخند آسوده تانیا میگیرد و رو به مرد
مهربان مقابلش با جدیت میگوید: من هیچ وقت تو مراسم
عقد کسی که ازش کینه داشته باشم شرکت نمیکنم...

تیام مسخ شده از ابهت کلامش دستش را میفشارد و با گفتن " خوشحالم " کنار نرگس مینشیند...

نرگس دست گل قرمز رنگش را در دستش مچاله میکند و تیام با آرامش چیزی در گوشش زمزمه میکند نرگس سر بلند میکند و با عشق در چشمان تیام خیره میشود تمام استرس از تنش پر میکشد و آرامش عجیبی در قلبش جان میگیرد انگار این مرد با نگاهش هم میتواند به او بفهماند که قرار است جای همه نداشته های نرگس را برایش پر کند... عاقد که وارد سالن میشود خاله سیمین پارچه سفید رنگ را برمیدارد و روبه تانیا میگوید: تانیا مادر تو بیا قند هارو بساب منو ماه بانو هم پارچه میگیریم بالا سرشون...

تانیا چشمی میگوید و قند های تزئین شده را از ظرف برمیدارد پشت سر نرگس و تیام می ایستد و در مقابل نگاه پر برق باربدی که رویش چرخ میخورد چشمکی میزند باربد دستی روی لب هایش میکشد تا بی موقع لبخند نزند ولی مگر میتواند نسبت به خوشحالی این دختر بی تفاوت باشد؟!!

میتواند لبخند روی لب های سرخ رنگ و دلبرش را ببیند و
دلش نلرزد میتواند چشمان پرنازش را ببیند و قلبش کولاک
نکند؟ این دختر خود عشق است برای وجود این مردی که
در زندگی اش فقط نامردی دیده و حالا این خوشی که
حش است...نیست؟

عاقدها باز میکند خطبه را شروع کند که با تقه ایی که
به در میخورد نطقش کور میشود...در که باز میشود همه با
تعجب به شهاب با چهره خندان و دست گل بزرگ در
دستش نگاه میکنند...شهاب از عاقد عذر خواهی میکند و
دست گل را روی میز میگذارد تیام به احترامش از جا
برمیخیزد و با صمیمیت میگوید: لطف کردی داداش...
شهاب با خنده به کتفش میکوبد: نه بابا این چه حرفیه وقتی
دعوت کردی باید میومدم دیگه عروس خانمتون که ناخن
خشک تشریف دارن...

نرگس سرخ شده با خجالت سر به زیر میشود تیام لبخند
گرمی میزند و سرجایش مینشیند شهاب به چشمان خندان

تانیا نگاه میکند و با ببخشیدی رو به عاقد می‌پرسد: حاج آقا
ببخشید یه سؤال؟

همه با تعجب به دهانش خیره میشوند و عاقد با خوش رویی
می‌گوید: بپرس پسر...م...

شهاب با نگاهی به چشمان پر حرص باربد می‌پرسد: میگم
من میتونم به جای خواهر داماد قند بسابم؟ نه که مجرد
موندم بینشون بلکه اینجوری بختم باز شه...

تانیا با چشمانی گرد شده نگاهش میکند و باربد با اخطار
صدایش می‌زند: الان وقت مسخره بازیه شهاب...

شهاب چشم غره ایی به باربد می‌زند: دارم جدی میگم همیشه
من قند بسابم خب مگه چیه مجردم که هستم...

عاقد دستی به ریش سفیدش میکشد و با مهربانی می‌گوید:
نه باباجان همیشه این یه جور سنت شکنی محسوب میشه تا
بوده خانما قند سابیدن...

شهاب با خجالت سرش را پایین میندازد: چقدر بد...

خاله سیمین با خنده میگوید: نه که این پسر ما مجرد مونده
به هر نحوی میخواد زن بگیره داره به هر راهی متصل
میشه...

همه میخندد و اینبار عاقد خطبه را شروع میکند...شهاب
کنار باربد مینشیند و اراد را در اغوش میگیرد باربد سرش را
به او نزدیک میکند و با حرص میگوید: همه جا باید دلک
بازی در بیاری؟

شهاب با تعجب نگاهش میکند: دلک بازی چیه جدی گفتم
جون تو...مثلا انتظار داشتی مثل فیلما با هوچی بازی پیام تو
سالن بعد زیر سفره عقد و بکشم و همه چی وبهم بزنم بگم
نه این دختر مال من بود؟

_ خاک تو سرت...مگه تو اینقدر جنم داری؟ اومدی میگی
برم قند بسابم؟ خداوکیلی تو مردی شهاب؟
شهاب چپ چپ نگاهش میکند: نه پس زنم معلومه که مردم
باور نداری بهت ثابت کنم...

_ دهندو ببند انقدر از دست عصبانی پا می‌شم همینجا
دهنتو سرویس میکنما...

شهاب با ترس سرش را عقب میبرد: چرا از دستم عصبانی
لاکردار؟ مگه چه بدی بهت کردم؟

آراد خودش را بین شهاب و باربد میکشد و پچ پچ میکند:
عمو من به بابایی گفتم که تو بهم گفتی ندارم مامانی و
ب*و*س کنه...

شهاب با چشمانی گرد شده نگاهش میکند: یا جده
سادات...آراد مگه من بهت نگفتم شوخی کردم تو چرا اینکارو
کردی...

آراد شانه ایی بالا می اندازد و دوباره سرجایش
مینشیند...باربد با حرص دندان هایش را روی هم میفشارد و
آرنجش را در پهلوی شهاب میکوبد: حقشه همینجا ناکارت
کنم...

صدای بله نرگس که در سالن میپیچد ماه بانو با اشکِ کل
میکشد و تانیا اول نرگس و سپس تیام را در آغوش میکشد
گردن بندی که برای نرگس خریده بود را در گردنش می
اندازد و دوباره زیر گوشش برای ارزوی خوشبختی
میکند...شهاب سرویس طلایی جلوی نرگس میگذارد و با
لبخند تبریک میگوید: ناقابله عروس خانم...
نرگس با شرمندگی لب میگذرد: لطف کردین شهاب خان...
تیام هم لبخند میزند: دستت درد نکنه اقا شهاب...
شهاب سری تکان میدهد: نه بابا این چه حرفیه این نرگس
خیلی دختر گلی بود اومدی برداشتی بردیش...
نرگس دوباره لب میگذرد و تیام بلندتر میخندد...تانیا با حرص
به سمت شهاب میرود: اقا شهاب به لحظه بیا...
شهاب کنارش میرود: در مورد ب*و*س*ه؟
تانیا از این همه بی پروایی هینی میکشد و با اخم نگاهش
میکند: خجالت بکش این چیزا چیه به بچه من یاد میدی؟

__ جون من ضد حال زد نه؟

باربد مشت محکمی به بازویش میکوبد: به تو ربطی نداره...
شهاب دست روی بازویش میگذارد و نگاه چپی به باربد می
اندازد: دستت بشکنه خودتون ضایع بازی در میارین به من
چه...

تانیا طلبکار میگوید: مگه ما چیکار کردیم؟

شهاب میخندد و با اشاره به پیراهن باربد میگوید: یا باربد
جدیدا رژلب میزنه یا کسی که رژ لب میزنه جدیدا بوسش
میکنه...

تانیا چشم میچرخاند و با دیدن لکه قرمز رنگ روی یقه
پیراهن باربد محکم بر دهانش میکوبد و با عجله از آن ها دور
میشود...

باربد با حیرت به یقه ی پیراهنش نگاه میکند: این چیه
دیگه؟

شهاب دستی روی کتفش میکوبد و با صدای کنترل شده
ایی میخندد: جای یه رژ قرمز...
باربد دستش را محکم پس میزند و با حرص نگاهش میکند:
لعنت بهت شهاب...لعنت...

پارت 297/296

تانیا پتو را از روی باربد کنار میزند و با لبخند میگوید: پاشو
که دیگه تنبل...

سپس به سمت پنجره میرود و پرده را جمع میکند حجم نور
که با بیرحمی به چشمان باربد هجوم میبرد غر میزند: شد
یه روز صبح بذاری با خیال راحت بخوابیم تانیا...مثل این
مامانایی شدی که میخوان بچه هاشونو بفرستن مدرسه...
تانیا جلوی میز آینه مینشیند و شانه اش را از داخل کشو
برمیدارد با نیم نگاهی به چشمان مخمور و خواب آلود باربد

میگوید: دقت کردی از وقتی اومدیم اینجا خیلی تنبل
شدی؟ تو هیچ وقت صبح ها نمیخوابیدی باربد...

باربد خواب آلود روی تخت مینشیند و دستی در موهایش
میکشد: اون موقع انقدر خیالم راحت نبود... الان تو خونه
خودمم دغدغه ایی ندارم...

تانیا همانطور که شانه را به نرمی در موهای لخت و بلندش
میکشد لبخند میزند: مگه اون عمارت خونه ی تو نبود؟
نمیتونستی راحت بخوابی؟

_ نه اونجا خیالم راحت نبود چون هزارتا ادم دور و برمون
بودن نمیشد احساس راحتی کرد...

نگاهش را روی نیمرخ زیبای تانیا میچرخاند و با شیطنت
میگوید: در ضمن اون خونه که بودیم کسی شب تو بغلم
انقدر دلبری نمیکرد که خود به خود خوابم ببره...این..

تانیا با خشم حرفش را قطع میکند: باربد...

باربد با لبخند دستی روی موهایش میکشد: فکر کنم از وقتی اومدیم اینجا جذمو از دست دادم...

تانیا شانه را روی میز می اندازد و با حرص از روی صندلی بلند میشود: نه باربد خان جذبه تو از دست ندادی فقط با شهاب گشتی به میزان زیادی بی حیا و پررو شدی...

باربد با خنده میگوید: جدی؟ ولی مثل این که تو خوشتر میادای دوس داری بیا به مورد نشونت بدم...

سپس حلقه دستانش را باز میکند و به تانیا اشاره میکند که به سمتش برود... تانیا با اخم روبرویش می ایستد: خیلی پررو شدی باربد بلند شو بریم صبحونه بخوریم مگه نباید بری شرکت؟

باربد نچی میکند و از روی تخت بلند میشود: خیلی خسیس شدی...

تانیا تی شرتش را به سمتش میگیرد و به شوخی اخم میکند: فعلا شما این لباسو بپوش الان اراد میاد اینجوری

میبینت دوباره می‌گه چرا بابایی وقتی می‌خواه لباس
نمی‌پوشه ولی من باید لباس بپوشم...

بارب با تعجب نگاهش میکند: واقعا یه همچین چیزی گفته؟

_ بله گفته... صدمه بهت گفتم هرکاری میکنی این بچه
سریع ازت یاد می‌گیره دیروز برگشته می‌گه مامانی من چرا
نمیتونم زن داشته باشم که بوسش کنم؟

چشمان بارب به حالت خنده داری گرد میشوند: جدی
میگی؟

تایا با خنده سرش را تکان می‌دهد: بخدا همه اینارو از روی
همون حرفای اون روزت یاد گرفته بهت گفتم انقدر اینجور
چیزا رو جلوش نگو یاد می‌گیره جلوی بقیه می‌گه به حرفم
توجه نکردی...

بارب تیشرتش را تنش میکند و به سمت سرویس میرود: من
که نمیدونستم انقدر میدونه...

تانیا با لبخند رفتنش را دنبال کند و سپس مشغول تمیز کردن اتاق میشود با دقت روتختی را روی تخت مرتب میکند لباس های باربد را از روی کاناپه اتاق جمع میکند و از کمد یک دست کت و شلوار برایش انتخاب میکند تا امروز بپوشد...همزمان که باربد دست هایش را خشک میکند آراد هم وارد اتاق میشود بلند سلام میکند و خودش را در اغوش تانیا می اندازد: سلام مامانی صبح بخیر...

تانیا با عشق تنش را میچلاند و جای جای صورتش را میبوسد: سلام پسر خوشگلم...

آراد با خنده جیغ میکشد: مامانی بسه دیگه کشتی منو...

تانیا محکم لپ نرم و پنبه ایی اش را میبوسد و سپس رهایش میکند فقط خدا میداند که این دختر چطور این بچه را میپرستد انگار بند بند وجودش را به او گره زده اند که هربار با در اغوش کشیدنش حریص تر میشود برای عطر تنش...

باربد با حرص حوله را روی کاناپه پرت میکند و خیره به
عشق بازی این مادر و پسر چشم غره ایی به تانیا میزند
گوشی تانیا که زنگ میخورد آراد با عجله میگوید: من
گوشیتو برات میارم مامانی...

سپس از اتاق بیرون میرود باربد با حرص میگوید: من چیم
از این بچه کمتره که نمیتونی صبحا اینجوری بوسم کنی...
تانیا چشم گرد میکند و کم کم لبخندی شیرین از حسادت
بچه گانه این مرد روی لبش نقش میبندد: چرا اینقدر
حسودی باربد؟ آراد کوچیکه تو که کوچیک نیستی...
باربد با اخم و جدیت میگوید: کوچیک نیستم دل که دارم...
تانیا لب میگذد تا لب هایش بیشتر به خنده باز نشوند آراد
دوباره به اتاق می آید و گوشی تانیا را به سمتش میگیرد: بیا
مامانی...

آراد که دوباره بیرون میرود تانیا سریع ایکون سبز رنگ را
لمس میکند که صدای نرگس در گوشش میپیچد: سلام
تانیا...

_ سلام نرگس چطوری؟

_ خوبم تو چطوری؟ باربد و آراد خوبن؟

تانیا به باربدی که با اخم لباس هایش را عوض میکند خیره
میشود و با لبخند میگوید: آره خوبن تیام کجاست؟
نرگس با لحن پکری میگوید: رفت اداره دیگه تازه گفته شب
هم خونه نمیاد...

_ جدی؟ خب تو بیا اینجا...

_ نه بابا نمیخواد...زنگ زدم بپرسم امروز کاری نداری یکم
بریم بیرون...

تانیا با نیم نگاهی به آراد میگوید: امروز میخوام آراد و ببرم
پارک میخوای تو هم باهامون بیا...

_ اوکی پس امروز میبینمت...

تماس را که قطع میکند همزمان سر باربد هم به سمتش
میچرخد: امروز میرین بیرون؟

_ آره خودت گفتی اشکالی نداره اراد و ببرم پارک...

باربد سرش را تکان میدهد: نه عیبی نداره برید فقط زود
برگردید خونه...مثل اون دفعه نشه که با نرگس رفتی بیرون
ساعت هشت شب برگشتی خونه گوشیتم جواب نمیدادی...
تانيا ميخندد: تو هم نزديك بود از حرص بزنيم...

باربد در سکوت نگاهش میکند و لبخند کمرنگی میزند مگر
میتواند دست روی این دختر بلند کند و بازهم دلش را
بشکند تازه قلب خورده اش را ترمیم کرده است و تکه تکه
هایش را به بند زده است مگر میتواند بازهم این دیوار تپنده
ی عشق را فرو ریزد؟!

تانيا با آرامش به سمتش ميرود روبرویش می ایستد و زل
زده در چشمان مشکی و پر برقش کراواتش را از دستش
بیرون میکشد با لبخند آن را دور یقه پیراهنش میپیچد و

مشغول بستنش میشود با لبخند گره های کراوات را میندد
و خیره گی نگاه مردش را به خوبی روی این لبخند پرشکوفه
اش حس کند...تلاؤ نور عشق به زیبایی روی قلب هایشان
می افتد و تانیا به طرز غیر منتظره ایی روی پنجه ی پا بلند
میشود و گونه باربد را پر از حس دلدادگی میبوسد سپس
دست روی قلب لرزان باربد میگذارد و لب هایش با دلبری
کنار گوشش ایست میکند: اینم از ب*و*س امروز باربد
حسود من...

پارت 299/298

نرگس بستنی را به سمت آراد میگیرد: بیا پسر خوشگل
بخور که بعدش بری بازی کنی...
آراد چشمی میگوید و بستنی را از او میگیرد نرگس با اخم
رو به من میگوید: تو چرا گفתי بستنی نمیخوری؟ این لوس
بازیا چیه...آدم دعوت زنداداششو رد میکنه ؟

پوفی میکشم و نگاهی به اطرافم می اندازد: بیخیال نرگس
حالم زیاد خوب نیست...

_ باز چیشده؟ باربد باهات دعوا کرده ؟ شما دوتا که جدیداً
شدین کفترهای عاشق...

چشم غره ایی به نرگس میزنم اما نمیتوانم لبخندم را نسبت
به جمله آخرش پنهان کنم : چی میگی نرگس دعوا چیه
فقط یکم دلم شور میزنه...

نرگس نوچی میکند و با درماندگی پلک هایش را میفشارد:
شد یه بار بیایم بیرون تو آیه یاس نخونی؟ خبر مرگم اومدم
بیرون که نبودن تیام یادم بره این دم از شوری و شیرینی
دل میزنه...

پلک هایش را باز میکند و رو به لب های پر خنده ام با
عصبانیت میگرد: ولمون کن تو رو خدا تانیا...همه دشمنای
باربد و که گرفتن این قایم موشک بازی ها هم که تموم شد

دیگه چه مرگته تانیا نمیتونی یکم به چیزای خوب خوب
فکر کنی؟

واقعا نمیتوانم به این همه حرص در لحن بامزه اش نخندم...
این دختر خدای انرژی است : مثلا به چیه چیزای خوبی فکر
کنم اسطوره امید؟

نرگس موهایی که روی پیشانی اش را ریخته اند را با عشوه
کنار میزند و با خونسردی میگوید: به عمه شدنت فکر کن...
با تعجب نگاهش میکنم پس از لحظه ایی که جمله اش در
ذهنم جان میگیرد بدون توجه به محیط اطرافم جیغی
خفیفی میکشم: بگو بخدا نرگس...

نرگس با حیرت نگاهم میکند: چی رو؟
با ذوقی که در صدایم به رقص در آمده میگویم: واقعا دارم
عمه میشم؟

نرگس با حالت گریه و زاری سرش را به سمت آسمان
میگیرد و زیر لب میگوید: خدایا تو چرا یه ذره به این عقل و
هوش ندادی؟

سپس با عصبانیت به سمت صورت برافروخته من میچرخد:
من و تیام تازه چندهفته ست ازدواج کردیم تانیا بعد تو
انتظار عمه شدن داری؟

_ بابا خب یه جووری گفתי فکر کردم خبریه...

نرگس بغ کرده میگوید: نخیر هیچ خبری نیست این داداش
جنابعالی بیشتر شبا خونه نمیاد میمونه تو اون اداره کوفتی
مگر این که لک لک ها اینبار دست به کار بشن...

بلند میخندم و مشتی آرامی به شانه اش میکوبم: خاک تو
سرت حرف زدن بلد نیستی...

نرگس هم میخندد و سرش را تکان میدهد...آراد با پشت
دست دهانش را پاک میکند و رو به من میگوید: مامانی من
بستنیمو خوردم حالا برم بازی کنم؟

با تردید نگاه از چشمان خواهشمندش میگیرم و به فضای
شلوغی که بچه ها بازی میکنند نگاه میکنم نمیتوانم حس
های بدی که به دلم سرازیر میشوند را انکار کنم اما این بچه
هم حق دارد بعد از این همه روز خانه ماندن کمی تفریح
کند...

دست نرگس که روی دستم مینشیند چشم از بچه ها
میگیرم و به سمتش میچرخم نرگس با تعجب دستم را
میفشارد و با نیم نگاهی به آراد میگوید: چرا انقدر دستت
یخه دختر بچه منتظرته بذار بره بازی کنه...

نفس عمیقی میکشم. سعی میکنم لبخندی بزنم و به این
قلب بی قرار و نا آرامم بفهمانم که همه چیز خوب است و
دیگر کسی نمیتواند آرامش این زندگی را بهم بزند...دست
های کوچک آراد را میگیرم و خیره در چشمان پر برقش
میگویم: برو بازی کن پسرم فقط یه جایی بمون که من
بتونم ببینمت باشه؟

آراد به فضای دایره ایی شکلی که تاب و سرسره ها در آن
قرار دارند نگاه میکند و با لبخند برای این که دلم را قرص
کند میگوید: چشم مامانی...

در میان حجم عظیم دلهره در وجودم قطعا لبخند روی لب
هایم مسخره ترین چیز است اما انگار همین لبخند مصنوعی
برای آراد علامت تاییدی میشود که با سرعت از من دور
میشود...

_ انقدر نگران نباش...

نگاهش میکنم : نمیتونم نرگس من هیچ وقت زندگی آروم و
بی دغدغه ایی نداشتم که حالا با خیال راحت آراد و بفرستم
اینجور جاها...

سرش را تکان میدهد: حق داری...انقدر تجربه های تلخی
داشتی که روحیه ات حساس شده...

مستقیم به آراد که از سرسره بالا میرود نگاه میکنم و
همزمان میگویم: تجربه های تلخ؟ احساس میکنم همشون

کابوس بودن نرگس یه کابوس وحشتناک که دوباره دیدنش فقط میتونه یه مرگ وحشتناک تر و تداعی کنه...انقدر تو اون کابوس غرق شدم که این روزهایی رو که دارم با آرامش میگذرونم و باور ندارم این همه خوب بودن باربد و این مهربونی هاش واسه منی که فقط بدی هاشو دیده بودم عجیب ترین چیز دنیاست...

نرگس به سمتم میچرخد و من فقط سنگینی نگاهش را روی نیمرخم حس میکنم: اگه تو این روزها حالت خوبه اگه آرامش داری اگه باربد باهات مهربونه باید بدونی که تو بابت تک تک این لحظه ها بهای سنگینی دادی یه دختری مثل تو با این روحیه حساس خیلی خوب تونسته این همه سال دووم بیاره اونم با این همه اتفاقات بدی که برات افتاد...

آراد دوباره از سرسره بالا میرود و همراه با بچه های دیگر با شادی جیغ میکشد...سر میچرخانم و به نرگس خیره میشوم انگار این دختر تنها کسی است که در این سال ها توانسته اینطور مرا درک کند و مرهم شود روی زخم های به جامانده

ی روی روحم...زخم هایی که من چندسال با آن ها جنگیده
بودم زیر بار دردشان کمر خم کرده بودم اشک ریخته بودم و
حتی شبی در مقابلشان آن چنان تسلیم شده بودم که بدون
فکر به پسرکم روی نبض تپنده ی رگم تیغ کشیده بودم...

نرگس لبخند گرمی به روی صورتم میپاشد و من باز هم فکر
میکنم این دختر تنها همدرد من است: انقدر غصه ی
گذشته رو نخور همه آدم ها تو زندگیشون کلی بدبختی
میکشن تانیا مثل منی که بی کسی رو به بدترین شکل
ممکن تجربه کردم ولی دیدی که چی شد یه فرشته مثل
تیام اومد پر وبالم گرفت...

لبخندی میزنم: هم از دستش حرص میخوری هم تعریفشو
میکنی؟

با تاسف سرش را تکان میدهد و همانطور که در میان بچه
ها با چشم دنبال آراد میگردد زمزمه میکند: بخدا همش
حرصم میده...تانیا...

با تعجب نگاهش میکنم: چی شده...

مضطرب در جایش تکان میخورد و همزمان میپرسد: لباس
آراد چه رنگی بود؟ آبی؟

یکباره جدی شدنش قلبم را از کار می اندازد با ترس به
سمت تاب و سرسره ها نگاه میکنم و بادقت سعی میکنم در
میان ان همه بچه آراد را تشخیص دهم...حس بدی که در
قلبم دل دل میزند باعث میشود سریع از جایم بلند شوم:
اراد کو نرگس...

نرگس هم با نگرانی جلو می اید: منم پیداش نمیکنم...
قلبم در حنجره ام میتپد و دست و پایم سست میشوند با
عجله به سمت فضای بازی میدوم و صدای نرگس را
میشنوم: تانیا آروم باش حتما همین دور و بر است...

قلبم مگر چیزی به جز نگرانی میفهمد که نرگس اینطور
دلداري ام میدهد؟! همراه با اشک های که گونه ام خیس
کرده اند بین بچه های کوچکی در پاک میدوند دور خودم

میچرخم تا کوچکترین نشانه ایی از همه زندگی ام پیدا
کنم...نرگس به چند نفر نشانه های آراد را میدهد تا شاید
کسی او را دیده باشد ناامیدی که در چهره اش بیشتر
میشود تمام قلب من تپیدن را از یاد میبرد صدایم در گلوی
پر بغضم خفه میشود...نرگس جلوی یک دختر بچه را
میگیرد و با ملایمت میپرسد: خاله جون یه پسر بچه رو
ندیدی که پیرهن آبی پوشیده باشه با یه شلوار سفید و
کتونی سیاه یه کلاه کپ هم برعکس رو سرش باشه...
دخترک با تعجب به قیافه روح مانند من و چهره پر استرس
نرگس نگاه میکند و با تفکر میگوید: همونی که موهاش
مشکی و یکمی بلند بود؟
نرگس تند سرش را تکان میدهد: اره عزیزم داشت اینجا
بازی میکرد ندیدی کجا رفت؟
_ فکر کنم باباش اومد دنبالش با هم رفتن...

جان از پاهایم میروند و تمام توانم برای ایستادن را از دست
میدهم همانجا روی سنگ ها می افتم و فقط چشمان مات
شده ی نرگس که دوباره دقیق تر از دختر بچه سؤال
میپرسد را میبینم...

پارت 301/300

گنگ میشوم و بی حس فقط به بچه های دور و برم نگاه
میکنم و چشمان معصوم آراد با چهره زیبایش جلوی
چشمانم جان میگیرد...نرگس با قدم های سست و بی جان
را به سمتم میکشاند جلوی من روی سنگ ها زانو میزند من
مات و مبهوت به قطره های اشکی که روی چشمانش
میریزند خیره میشوم و نورامیدی که در چشمانش که رو به
خاموشی میروود...

چشم میبندم انگار خوشی با زندگی من غریبه است و
آرامش نمیتواند در این نحسی جایی داشته باشد چرا من
نمیتوانم لحظه ایی بی دغدغه نفس بکشم؟

نرگس دستانم را میگیرد و به سختی لب میزند: تانیا خوبی؟
چشمانم روی صورت خیش خشک میشود...نرگس دست
سردم را میفشارد و با هقی که میزند قلبم دیگر نمیتپد:
بدبخت شدیم تانیا...

نگاهش میکنم خیره و عمیق ... من در این لحظه در این
مکان زیر آسمان خدا انگار مرده ام که هیچ حرفی نمیزنم
انگار فقط صدای باربد ذهنم میرقصد و قادر به شنیدن
صدای گریه نرگس و زن هایی که دورمان جمع شده اند
نیستم فقط چشمان اراد را میبینم نگاه پر از خشم باربد را
میبینم و زندگی که انگار دوباره سیاه شده است...
نرگس به سختی موبایلش را از جیبش بیرون میکشد و من
در میان ضعف وحشتناکی که تمام تنم را فرا میگیرد فقط
صدای نرگس را میشونم که با بغض بدی تیام را صدا میزند...

بوق اشغال که برای بار هزارم در گوشش میپیچد به مرز
جنون رسیده موبایلش را روی میز میکوبد و از جا بلند
میشود... با خشم به سمت تراس میرود و پشت شیشه ی آن
می ایستد دستانش را در جیبش فرو میکند و سیگارش را از
جیبش بیرون میکشد انگار بعد از مدت ها بازهم دلش
میخواهد کامی از دود مرگ آور بگیرد... خیره ی شهر بزرگی
که در میان سیاهی شب چراغانی شده سیگارش را آتش
میزند و عمیق نفسش را بیرون میفرستد سیگار دوم را هم
میان نفس هایش میسوزاند تا بالاخره صبر و تحمل از
وجودش پر میکشد حتما اتفاقی افتاده است که تانیا تا این
موقع برنگشته و حتی موبایلش را هم جواب نمیدهد... کتش
را از روی مبل چنگ میزند و به سمت در میرود هنوز
دستش دستگیره در را لمس نکرده است که صدای زنگ در
گوشش میپیچد نفس پر خشمی میکشد و با عصبانیت در را
باز میکند... چشمش که به صورت رنگ پریده تانیا و چشمان

خیس نرگس می افتد شوکه سرجایش می ایستد...تانیای پلک
های سنگینش را روی هم میفشارد تا نگاهی به برزخ
چشمان باربد نیوفتد...تیام محکم تر تن متلاشی خواهرش را
در اغوشش میفشارد و رو به باربدی که با حیرت به تانیای زل
زده است میگوید: داداش بیایم تو...

نگاه باربد روی تیام میچرخد و خشم صدایش را میلرزاند:
چیشده؟

تیام کلافه میشود: پیام تو برات تعریف میکنم نمیبینی
حالشونو...

باربد از جلوی در کنار میرود و با چشم دنبال آراد میگردد
نرگس بیشتر بغض میکند و پشت سر تیام و تانیای وارد خانه
میشود باربد با تعجب به جای خالی آراد نگاه میکند و تمام
حسهای نگرانی به دلش سرازیر میشوند از همانجا میپرسد:
پس آراد کجاست...

قلب در سینه ی تانیا غوغا میکند و سرش را به سینه تیام
میچسباند تیام با درد چشمان خونی اش را میبندد و نرگس
کنار دیوار سر میخورد...

باربد در را میبندد و وارد خانه میشود تیام تانیا را روی
کاناپه مینشاند و خودش با درماندگی روبروی باربد می
ایستد... باربد دوباره میپرسد: آراد کجاست؟

نرگس با چشمان اشکی نگاهشان میکند... تیام عمیق نفس
میکشد و سعی میکند از نگاه به چشمان مرد روبرویش فرار
کند: راستش...

باربد دستانش را به کمرش میزند و با مسخرگی میخندد:
راستش چی؟ میگم آراد کجاست؟ مگه تودهنتون گچ
ریختن که حرف نمیزنید...

تانیا گلویش را چنگ میزند و به سختی خودش را روی
کاناپه بالا میکشد میترسد از خشم بی امان این مرد میترسد

نمی‌تواند باز هم تلخی‌ها و عصبانیت‌های باربد را تحمل کند
نمی‌خواهد این زندگی باز هم کامشان را زهر کند...

تیام بالاخره دهانش را باز میکند: آراد و دزدیدن...

نفس در سینه‌ی تانیا گیر میکند نرگس خشک شده به
باربد نگاه میکند و باربد انگار تیر به مغزش اصابت میکند که
قدرت پردازشش را از دست می‌دهد: چی داری میگی؟

تیام نفس می‌گیرد و با نیم‌نگاهی به تانیا و تن لرزانش با
صدایی درمانده توضیح می‌دهد: نرگس و تانیا یه جا نشسته
بودن آراد میره بازی کنه بعدش این دونفر متوجه میشن
آراد بین بچه‌ها نیستش هر چی دنبالش میگردن پیداش
نمیکنن از چند نفر میپرسن تا بالاخره یه دختر بچه بهشون
میگه آراد با باباش رفت...

قلب باربد لحظه‌ای می‌گیرد و و لرزش بدی در پاهایش می
افتد: این مزخرفات چیه؟

باربد به سمت تانیا میرود و کنارش مینیشیند...تانیا بیشتر
میلرزد و بغض گلویش را آتش میزند مگر میتواند به چشمان
این مرد نگاه کند...باربد دستش را میگیرد و از سرمای
پوست بدنش یخ میزند: تانیا...

تانیا محکم لبش را میگززد و صدای باربد نفس هایش را
میبرد...تیام کلافه جلو میرود: حالش خوب نیست باربد
نمیبینی اوضاعشو؟

باربد با عصبانیت فریاد میزند: میگم بچه ی من کجاست؟
تانیا با اشک جیغ میکشد: دزدیدنش...بچمو دزدیدن...
مشت کم جانش را روی دسته مبل میکوبد و دوباره جیغ
میزند: بچمو دزدیدن و من اشغال هیچ غلطی نتونستم
بکنم...جلوی چشمام بود بخدا داشتم میدیدمش یهو
نمیدونم چی شد...

باربد با ناباروی نگاهش میکند...تانیا بلندتر گریه میکند و
محکم سرش را روی زانوانش میکوبد: من بیشعور نتونستم

مراقب بچم باشم...بخدا نفهمیدم چی شد باربد همه جارو
دنبالش گشتم...نبود برده بودنش...

آنقدر جیغ میکشد و به سر صورتش میکوبد تا بالاخره شوک
از تن باربد خارج میشود و به سمتش هجوم میبرد محکم
دست هایش را میگیرد و او را به اغوش میکشد...تania سر
روی سینه باربد میگذارد و هق هقش مقاومت این مرد را از
بین میبرد...قلب باربد تیر میکشد و جریان خونس انگار قطع
میشود اما باز هم طاقت می آورد بخاطر این دختر باید
تحمل داشته باشد سرش را محکم به سینه ی پرتپشش
میچسباند و کنار گوشش با حجم درد زمزمه میکند: اروم
باش...خب؟ اروم باش من پیداش میکنم...

تیام چشمانش را میبندد و روی مبل مینشیند اما نرگس
فقط به مردی زل میزند که جان میدهد تا از فرط غیرتش
فریاد نکشد مردی که محکم تania را به اغوش کشیده و قول
پیدا شدن فرزندش را میدهد و لحظه ی این دختر را
سرزنش نمیکند...

قلب باربد سمفونی غم را در گوش تانیا مینوازد ولی
دستانش موهایش را نوازش میکنند و زمزمه ایی انگار
مسکن میشود برای دل بی قرارش: اروم باش تانیا...من قول
میدم پیداش کنم به شرفم قسم قول میدم...

تانیا سر روی زانوانش گذاشته و آرام اشک میریزد نرگس
کنارش نشسته است و آهسته دلداری اش میدهد ولی مگر
قلب این دختر لحظه ایی از دلواپسی دست میکشد مادر
است دیگر دنیا دنیا هم امیدواری به جانش بریزند تا عطر تن
فرزندش را استشمام نکند تلاطم روحش آرام نمیشود این
دختر که از بقیه مادرها مستثنی نبود فقط توانش کم شده
بود بعد از این همه سختی و عذاب مگر میتواند آرام و قرار
داشته باشد آن هم با این زندگی که انگار فقط برایش اشک
و گریه رقم زده است...

باربد با کلافگی جلوی تانیا قدم میزند و هر چندثانیه یک بار
نگاهش را به صورت خیس این دختر میدوزد...تیام گوشه

ایی با موبایلش حرف میزند و هر بار دقیق تر ماجرا را برای مخاطبش توضیح میدهد...زنگ در که به صدا درمی آید تانیا بیشتر سرش را روی زانوانش میفشارد انگار خجالت میکشد تا در چشمان شهاب و خاله سیمین نگاه کند و این بی مسئولیتی اش را به رخ آن ها بکشد...باربد پوفی میکشد و به سمت در میرود... در را باز میکند و در مقابل ورود ناگهانی شهاب با اخم میگوید: چه خبرته؟ سرآوردی؟

شهاب با عصبانیت داخل میرود و صدایش را بلند میکند: خبر مرگم من پلیس این مملکتم اونوقت باید دیرتر از همه از این ماجرا خبردار شم؟

خاله سیمین با اشک باربد را به آغوش میکشد و کنار گوشش زمزمه میکند: نفهمم اون دختر بیچاره رو سرزنش کرده باشی...

_ چرا سرزنشش کنم خاله؟ مگه تقصیر اونه؟ کی بیشتر از اون این وسط داره داغون میشه؟

خاله سیمین لبخند تلخی میزند و چشمانش پر از محبت
میشود برای مردی که معرفت و مردانگی در وجودش عصیان
میکند...

باربد در را میبندد و به سمت شهاب میرود با عصبانیت تشر
میزند: شهاب میخوای به جای داد زدن دهن تو ببندی؟
نمیبینی شرایطمونو؟

شهاب با حیرت نگاهش میکند: مگه من ع*و*ض*ی واسه
چی دارم حنجره مو جر میدم؟ میگم شما نباید یه خبر به
من بدین نباید وقتی تو پارک بودین و این اتفاق افتاد به من
زنگ میزدین چرا جمع کردین اومدین خونه؟

باربد با حرص نفس میکشد و خشم در نگاهش بیداد میکند
تیام دستش را روی سینه باربد میگذارد و او را به عقب هل
میدهد: باربد تو یکم آرام باش...

سپس به سمت شهاب میچرخد: اقا شهاب گوش کن یه
لحظه... فقط نرگس و تانیا با آرام رفتن بودن پارک من نبودم

باربد نبود همون لحظه هم که این اتفاق افتاد نرگس به من
زنگ زد من رفتم پیششون...دیدم جفتشون دارن میمیرن
مردمم جمع شدن دورشون از هرکی هم که اونجا بود
پرسیدم دیدن آراد با کی رفته؟ هیچکی خبر نداشت به جز
یه دختر بچه گفت یه آقای قدبلندی که عینک دودی زده
بود میره با آراد حرف میزنه آرادم باهاش میره حتی قیافه
اون مرده رو هم ندیده بود...میخواستم اونجا پلیس و پلیس
کشی راه بندازم که چی بشه...

شهاب "وایی" زمزمه میکند: دیگه کی میتونه با باربد
دشمنی داشته باشه؟ همه رو که دستگیر کردیم...

تیام کمرش را به دیوار تکیه میدهد و موهایش را چنگ
میزند...فکری که هر لحظه در ذهنش جولان میدهد و
حدسش را به تنها مظنون این ماجرا میکشاند انگار روحش
را ذره ذره میخورد میترسد لب باز کند حرفی بزند تانیا
بیشتر پریشان شود و همین اندک خودداری و آرامش
ظاهری باربد هم از بین برود...

خاله سیمین دست تانیا را میگیرد و صورت خیس از اشکش
را پاک میکند روبه نرگس میگوید: تونسته چیزی بخوره؟

نرگس سرش را تکان میدهد: حتی یه لیوان آبم
نمیخوره... فقط همون لحظه ایی که اومدیم خونه بلند گریه
کرد و یکم حرف زد الان دیگه نه حرف میزنه نه جیغ میزنه
فقط زل زده به یه جا اشک میریزه...

خاله سیمین با نگرانی اسمش را صدا میزند: تانیا میخوای
خودتو مریض کنی؟

تانیا با چشمانی قرمز شده و اشک هایی که پوست صورتش
را میسوزانند به خاله سیمین نگاه میکند و به سختی لب
های خشک شده اش را باز میکند: من فقط آراد و میخوام...

خاله سیمین دستش را میفشارد و با غمی که انگار از
صدایش جدا نمیشود مینالد: بخدا جیگرم داره میزنه بیرون
بخاطر شماها ولی اگه خودتو بکشی آراد برنمیگرده باربد و
بین هرچی بیشتر تو گریه میکنی بیشتر کمرش میشکنه...

بغض صدایش را می‌لرزاند: اینا همش تقصیر منه من نتونستم
مراقبش باشم همش تقصیر منه بیشعوره...

شهاب با خشم به سمت تانیا و نرگس می‌رود و بدون این که
کنترلی روی رفتارش داشته باشد در مقابل دریای اشک
چشمانشان تشر می‌زند: من می‌خوام بدونم حواس شما دونفر
کجا بود که بچه رو انقدر راحت بردن وقتی بچه میره بازی
میکنه نباید برید نزدیکش و ایستید نباید همش نگاهش
کنید وقتی پدر و مادرا بچه هاشونو می‌برن پارک میرن نزدیک
بچه هاشون چهاردنگ حواسشونو میدن بهش... شما دوتا
داشتین چیکار میکردین من می‌خوام بدونم...

تانیا مبهوت به خشم شهاب نگاه میکند و همزمان بارید روبه
شهاب با خشم فریاد می‌زند: تو شدی دایه مهربان تر از مادر
که سرشون داد می‌زنی...

شهاب با چشمان خونی نگاهش میکند: می‌خوام ببینم
حواسشون کجا بود؟

باربد به سمتش هجوم میبرد که تیام سریع جلویش را
میگیرد در همان حال بلند میگوید: اون موقعی که آدمای
فرخی تانیا رو دزدیدن محافظای احمق تو داشتن چه غلطی
میکردن؟ ها؟ حواسشون کدوم گوری بود که این همه بلا
سر زخم اومد؟

شهاب درمانده شده در مقابل نگاه پر سرزنش باربد سکوت
میکند حرفی ندارد بزند وقتی این مرد حقیقت را اینطور به
رخش میکشد. با اشاره ی خاله سیمین روی مبل مینشیند
سرش را میان دستانش میگیرد...

تیام با عصبانیت رو به هردویشان میتوپد: این حرکات چیه
واقعاً؟ الان باید منتظر بمونیم تا اون کسی که این بازی و راه
انداخته و آراد و گروگان گرفته زنگ بزنه ببینیم حرف
حسابش چیه نه این که مثل موش و گربه بیوفتیم به جون
هم و دنبال مقصر بگردیم...

سپس باربد را رها میکند و روبه شهاب میگوید: در ضمن
جناب پلیس... خودت باید بدونی که تشر زدن و توپیدن به

مادری که بچشو دزدیدن و خودش هر لحظه ممکنه سخته
کنه کار درستی نیست. اگر آراد و از بغل تانیا هم میکشیدن
بیرون و میدزدیدن هم کاری از دستش بر نمیومد دیگه اینو
جنابعالی باید بهتر بدونی جناب سرگرد...

شهاب با کلافگی چشمانش را میبندد و بازهم سکوت
میکند... باربد دور از همه روی صندلی مینشیند عمیق نفس
میکشد و بازهم نفس هایش به درستی از میان حفره های
گلویش رد نمیشوند انگار غده ایی بزرگ درست وسط سینه
اش قرار گرفته است و وجودش را از داخل میسوزاند...

نرگس با تردید از کنار تانیا بلند میشود و به سمت تیام
میروود کنارش می ایستد و رو به اوئی که با موبایلش درگیر
است میگوید: تیام...

تیام نگاهش میکند خستگی از چشمانش میبارند با این حال
با لبخند کمرنگی جواب میدهد: جان؟

نرگس با غم نگاهش میکند و دلش برای این همه درماندگی
این مرد زار میزند...بیشتر نزدیکش میشود و با صدایی آرام
زمزمه میکند: تو میدونی کار کیه مگه نه؟

تیام با مکث پلک هایش را باز و بسته میکند و با نیم نگاهی
به صورت تانیا میگوید: حدس میزنم ولی نمیخوام قبول
کنم...

نرگس با تعجب نگاهش میکند: چی و نمیخوای قبول کنی؟
_ این که انقدر بد شده باشه که به هرکاری دست بزنه...

نرگس لبخند تلخی میزند: کسی که کینه داشته باشه
هرکاری میکنه تیام...مهرادم از بقیه مستثنی نیست اون قد
یه عمر از باربد و تانیا کینه گرفته از آراد نفرت پیدا کرده
انتظار دیگه ایی ازش نمیره...

تیام عمیق نگاهش میکند خودش هم همه ی این حرف هارا
قبول دارد ولی بازهم از بهم خوردن این زندگی تازه جان
گرفته میترسد...سکوتش دوباره نرگس رابه حرف وامیدارد:

بهش زنگ بزن تیام...این گره فقط به دستای تو باز میشه
میدونم از چی میترسی خودمم میترسم این دختر تازه
چندماهه خندیدن واقعی و یادگرفته معنی آرامش و فهمیده
نباید بذاریم دوباره آجرهای این خونه با نقشه های مهاداد فرو
بریزه...

کمی مکث میکند و دوباره ادامه میدهد: مهاداد تا خود تانیا
رو از باربد نگیره ساکت نمیشینه تیام...

پارت 302 / 303

نرگس سینی غذا را روی میز میگذارد و در مقابل نگاه نگران
خاله سیمین به سمت تانیا میرود...با دیدن چهره رنگ پریده
و چشمان پف کرده اش نچی میکند...به آرامی دست روی
شانه اش میگذارد: تانیا...

تانیا با بی میلی پلک های سنگینش را باز میکند زل زده در

چشمان نرگس سکوت میکند...نرگس با غم کنارش مینشیند
با مهربانی موهای شلخته روی پیشانی اش را کنار میزند و با
همان غمی که انگار خانه مان سوز شده است زمزمه میکند:
بیا یکم غذار بخور...حالت اصلا خوب نیست دختر اینجوری
از پا درمیای...

پوزخند دردناکی روی لب های خشک شده اش نقش
میبندد: به درک بمیرم بهتره...

نرگس با اخم نگاهش میکند: چی میگی تانیا؟ این حرفا چیه
الان تو خودت و بکشی همه چی درست میشه؟ آراد مادر
نمیخواه...

چشمانش پر میشوند و بغض صدای غم زده اش را میخراشد:
آراد کجاست نرگس؟ آراد کجاست الان حتما گشنشه
تشنشه بعد من اینجا خوش و خرم برم غذا بخورم...نمیتونم
بخدا بذارید تو حال خودم باشم...

نرگس درمانده میشود و دیگر حرفی نمیزند این دختر حتی
نفس هایش هم از ریتم افتاده اند حتی صدای گریه قلبش

هم قابل شنیدن است این حرفا که دیگر جای تعجبی ندارد...

خاله سیمین با ناراحتی روبرویش مینشیند دستش را میگیرد و پر بغض مینالد: مگه باربد نگفت آراد و پیدا میکنه چرا بهش اعتماد نمیکنی تانیا آراد پیدا میشه دوباره برمیکرده خونه دوباره برات شیرین زبونی میکنه... تانیا حرفش را قطع میکند: اگه بلایی سرش اومده باشه چی من چه خاکی تو سرم بریزم خاله؟ بیچاره گی انگار در لحنش بیداد میکند و این زن حتی پلک هم نمیتواند بزند...

نرگس دستی به پیشانی اش میکشد و روبه نگاه پر اشک خاله سیمین میگوید: ما از پس این برنماییم خاله... فقط خود باربد باید حرف حالیش کنه...

_اون که وضعش از این بدتر بود ندیدی وقتی میخواست با تیام و شهاب بره چه حالی داشت...

تانیا با نگرانی نگاهشان میکند: کجا رفتن مگه؟ دنبال آراد؟

نرگس نگاهی به خاله سیمین می اندازد و رو به تانیا
میگوید: از صبح رفتن اداره شهاب و همکاراش بلکه بتونن یه
سرنخی چیزی پیدا کنن امروز دیدم باربد دنبال عکس آراد
میگشت...

تانیا با بغض نگاهش را به سقف میدوزد...صدای باز و بسته
شدن در هرسه شان را از جا میپراند...تانیا با دیدن باربد
سریع از جایش بلند میشود و به سمتش میرود: باربد...
باربد با نگرانی قدمی جلو میگذارد و بازوی تانیا را به سمت
خودش میکشد خیره به چهره بی رنگش با اخم میگوید: این
چه حال و روزیه؟

تانیا بی توجه به حرفش یقه ی پیراهنش را در مشت های
ضعیفش میگیرد و با صدای بی حالی زمزمه میکند: بچم
چی شد باربد؟

کمر باربد خم میشود درد به چشمهایش حمله میکند و
جواب سئوالش را با شرمندگی نگاهش میدهد: هیچی...
تانیا مات میشود و ناخودآگاه صدایش بالا میرود: هیچی

چیہ؟ مگہ شہاب نگفت پیداش میکنم مگہ تو نگفتی مگہ
قول ندادی الان میگی هیچی...

کوهی روی شانه های باربد فرو میریزد و کسی قلبش را
سنگسار میکند... تانیا اشک میریزد و سکوت مردش به بغض
های جا خوش کرده در گلویش دامن میزند: باربد مگہ تو به
من قول ندادی آراد و پیدا کنی؟

خون در مردمک چشمانش فوران میزند کتش از روی
ارنجش روی زمین می افتد دست بالا می آورد و مچ دست
های لرزان این دختر را در پنجه هایش قفل میکند: یکم
اروم باش...

زمزمه ی پر دردش آرام است ولی غم این دختر چندین
برابر میشود که با عصبانیت خودش را از باربد جدا کرده با
اشک جیغ میکشد: چجوری آروم باشم من بچه امو میخوام
الان بچم آرومه؟ حالش خوبه؟ بهش غذا دادن؟ اگہ گرسنه
اش باشه چی؟ انصاف ندارین شما؟

نرگس دستش را جلوی دهانش میگذارد و هق هقش را در

گلویش خفه میکند. خاله سمین دستی روی صورت
خیسش میکشد و به سمت تانیا میرود: چرا اینجوری میکنی
مادر یه ذره اروم بگیر داری خودتو با اون بغضت خفه
میکنی...

تانیا بدون این که کنترلی روی رفتارش داشته باشد با اشک
وعصبانیت میگوید: مگه میتونم اروم بگیرم خاله...خودش
دیشب بهم قول داد اراد و پیدا میکنه خودش گفت
برمیگردونمش الان بچه من کجاست؟ مگه شهاب دیشب
نیومد اینجا داد و بیداد نکرد که چرا ما خبرش نکردیم الان
چرا هیچ کاری نمیکنه...

خاله سمین با آرامش میگوید: به خدا توکل کن همه چی
درست میشه...

تانیا اینبار با حرص بیشتری جیغ میکشد: خدا؟ مگه خدا تو
زندگی من هست؟ کو؟ کجاست؟ کی به داد من رسیده...کی
تو این زندگی دست منو گرفته...اصلا میذاره من آرامش
داشته باشم؟ اجازه میده یه روز خوش ببینم؟

خاله سیمین چیزی زیر لب میگوید و با ناراحتی لب
میگزد... باربد با عصبانیت بازوی تانیا را میگیرد و چرا صدای
همیشه استوار این مرد میلرزد: بس کن انقدر کفر نگو...
تانیا با جنون خودش را عقب میکشد و مشتش را به سینه
باربد میکوبد: ولم کن... بهم دست نزن باربد... آگه مردی برو
بچمو پیدا کن انقدر صداتو واسه من بالا نبر...

بازویش را از دستان باربد رها میکند و با همان قدم های
لرزانش به سمت اتاق آراد میرود... میرود و متوجه ی تیری
که درست در قلب باربد شلیک کرده نمیشود... باربد مبهوت
رفتنش را نگاه میکند... تانیا با خشم گفته بود با درد نالیده
بود و با رنگ و بوی التماس در صدایش غیرت این مرد را به
آتش کشیده بود و سر اخر شکستن ستون فقراتش را هم
ندیده بود... انگار بهمن به این زندگی تازه آرامش یافته زده
بود و سرمایش کل این آشیانه را یخ زده کرد بود...

خاله سیمین دست باربد را میگیرد به مشکی های پر غمش
خیره میشود و با لبخند تلخی که اشک از ان میچکد زمزمه

میکند: نباید از دستش ناراحت بشی مادری حق داری هم
خودشو مقصر این ماجرا میدونه هم داری از نبودن بچه اش
آتش میگیره اصلاً متوجه حرفایی که میزنه نیست تو باید
بری پیشش ارومش کنی...میفهمی باربد؟

باربد نفس عمیقی میکشد و این نفس به سختی از سینه
سردش خارج میشود: خودم آرومش میکنم نگران نباشید...
سپس نیم نگاهی به سمت سینی غذای دست نخورده می
اندازد و میپرسد: از صبح چیزی خورده؟
خاله سیمین با تاسف سرش را تکان میدهد: از همون دیشب
به هیچی لب نزده حتی یه لیوان آب هم نخورده همه ی
پوست لبش ترک برداشته...

باربد با حرص پلک میزند: من که گفتم شده به زور یه
چیزی بدین بخوره...

اینبار نرگس هم جلو میرود: گوش نکرده هرچی گفتیم
حرف خودشو میزنه...حالش خوب نیست چیزی از گلوش
پایین نمیره...

باربد دستی به پیشانی اش میکشد و سینی غذا را برمیدارد:
خودم مجبورش میکنم یه چیزی بخوره...

پارت 305/304

باربد پشت در اتاق آرام می ایستد و با شنیدن صدای گریه
ی تانیا مکثی میکند: الهی من بمیرم که مراقبت نبودم...
جمله اش چشمان پر درد باربد را میبندد... باربد پیشانی اش
را به در میچسباند و نفس سنگین شده اش را کلافه رها
میکند صدای گریه ی تانیا که شدت میگیرد بی قراری
قلبش هم بیشتر میشود نمیتواند شرمنده گی اش را انکار
کند که قادر نیست کمی آرامش به دل این دختر بریزد
حقیقت که ناگفتنی نیست این دوشب فقط از روی این
دختر شرمنده بود و از مرد بودنش خجالت کشیده بود... انگار
فقط خودش را در این زندگی مدیون تانیا میدانست و
ارامشی که چندسال به او بدهکار بود...
صدای گریه ی تانیا که قطع میشود باربد در را آهسته باز

می‌کند و با همان سینی غذا در دستش وارد اتاق می‌شود... با دیدن تانیا که روی تخت اراد مچاله شده و یکی از عروسک‌های مورد علاقه اش را به آغوش کشیده است سینه اش بیرحمانه نفس را در خودش حبس می‌کند و با دیدنش در این حال و روز انگار غیرتش لگد کوب می‌شود...

دل شده جادویت

گم شده در کویت

جانا برده دل ار شکن مویت

آرام به سمتش قدم برمیدارد سینی غذا را پایین تخت می‌گذارد... بوی عطرش که زیر بینی تانیا می‌پیچد محکم تر پلک‌های پف کرده اش را روی هم می‌فشارد باربد کنارش روی تخت مینشیند...

نگاهش می‌کند با مهربانی که درد در آن موج می‌زند نوازش چشمانش زیاد طول نمیکشد تا این که دستانش را بالا می‌آورد آرام روی گونه خیشش می‌کشد: تانیا...

وای از دل ندارم هیچ از تو نشان

وای از دل بیا همه راحت جان
چه دانی از تب و تاب دل
که بی تاب دل در ارزویت
چه دانی که همینه دردم که دل سپردم به تار مویت
صدایش با همان بغضی که بم شده در گوش تانیا میتپد و
این تپش پلک هایش را هم باز میکند...
صدایی کن گاهی
چه سخت است تنهایی
دل خسته ست از این جدایی
نگاهش در نگاه خسته و مهربان باربد برق میزند از اشک برق
میزند و عشق از این چشمان پر غم مثل بارانی سیل آسا
سرازیر میشود...عشق در حنجره اش نبض میزند: باربد...
دل آزار دل خواهم
شب است اما نیست ماهم
جز مهرت دیگر چه خواهم
باربد بی طاقت خم میشود و مژه های خیشش را

می‌بوسد... تانیا دستانش را بالا می‌آورد دور گردن باربد حلقه
می‌کند و اجازه‌ی عقب کشیدن را از او می‌گیرد... چانه‌اش را
به سرشانه می‌چسباند و شاه‌رگ باربد از نفس‌های داغ و
منقطعش لبریز می‌شود: معذرت می‌خواهم...

باربد لبخند پر عشقی می‌زند و این لبخندش را چشمان
شوریده‌ی حال‌دختری که در اغوشش هق می‌زند نمی‌بیند فقط
این پیله‌ی پر غمش را دور گردن مردش محکم‌تر می‌کند:
حرفام دست‌خودم نبود بخدا...

دل باربد در سینه‌اش بی‌قراری می‌کند دست‌زیر کمر و
شانه‌هایش می‌گذارد و او را روی تخت مینشانند تانیا از
خجالت سر پایین می‌اندازد و باربد برای این خجالتش
میمیرد... لبخندی کمرنگی می‌زند و موهای شانه‌نشده و بهم
ریخته‌اش مرتب می‌کند: حالا نمی‌خواه‌ای خجالت‌بکشی
فهمیدم مثل همیشه خنگ بازی در آوردی...

تانیا لب می‌گزد و حرفی نمی‌زند... لحظه‌ای انگار دلخوری در
صدای باربد موج‌انداخت که این دختر بازهم سکوت

کرد...باربد سینی را از روی زمین برمیدارد و روی پاهایش
میگذارد : خاله گفت از دیشب هیچی نخوردی...

تانیا کلافه سرش را بلند میکند: بچه که نیستم باربد...
باربد با تاسف سر را تکان میدهد: اتفاقا بچه ایی خیلی هم
بچه ایی...میشینی جلوی من تا آخر غذا تو میخوری من
نرگس و خاله نیستم بتونی منو بیچونی...

تانیا بغ کرده نگاهش میکند: نمیچونم...ولی غذا هم
نمیخورم...

باربد اخم میکند: میخوری...وقتی من بهت بگم باید
بخوری...

تانیا در جواب اخم چهره و تحکم بی مثال صدایش سکوت
میکند کمی خودش را عقب میکشد و به تاج تخت تکیه
میدهد...باربد با خونسردی نگاهش میکند: چرا دلت میخواد
منو عصبی کنی؟ چرا از خر شیطون نمیای پایین...

تانیا لب هایش را جمع میکند و درمانده به باربد خیره
میشود: بخدا نمیتونم باربد جونم از استرس بالا نیامد بعد

بیام غذا بخورم حالم از بوی غذا بهم میخوره...
باربد با آرامش اعصاب خرد کنی ابروهایش را بالا می اندازد:
این بهونه ها رو واسه عمت بیار نه من... حالا هم بیا جلو اینو
بخور لجبازی نکن اعصاب همه به اندازه کافی خرد هست...
تانیا سر روی زانوانش میگذارد و حرفی نمیزند... باربد عصبی
پلک هایش را باز و بسته میکند سینی را روی تخت رها
میکند و از جا برمیخیزد تانیا با ترس سرش را بلند
میکند... باربد زل زده در چشمان لرزانش با عصبانیت میگوید:
من دارم میرم پیش تیام و شهاب وقتی اومدم از خاله
میپرسم اگه غذا تو خوردی که هیچی اگه نخوردی هر خبری
که از آراد گرفتم یه کلمه هم بهت نمیگم...
سپس روبرو میگردد و به سمت در میرود که صدای ملتمس
تانیا قدم هایش را متوقف میکند: بیرحم نشو دیگه باربد...
باربد با عصبانیت به سمتش میچرخد: من بیرحمم من؟ یا
تویی که نگرانی منو درک نمیکنی میفهمی من الان چه
حالی دارم همه فکر و ذکر شده بچه ام که نمیدونم پیش

کیه حالش چطوره از یه طرفم دغدغه ام شده زنم که داره
خودشو میکشه...من بیرحم نیستم بیرحم تویی که نمیفهمی
با صدمه زدن به خودت چه بلایی سر من میاری...
میگوید و در مقابل چشمان مبهوت تانیا از اتاق خارج
میشود...قلب تانیا انگار از این شور عشق می ایستد که پلک
هایش روی در خشک میشوند و حرفای باربد ذهنش را فلج
میکنند...

آخرین لقمه را به سختی پایین میفرستد و لیوان آب را یک
نفس سر میکشد...متعجب از سکوتی که درخانه پیچیده
است سینی غذا را هم برمیدارد و از اتاق بیرون میرود...وارد
سالن که میشود با دیدن خاله سیمین که تنها گوشه ایی
نشسته و دعا میخواند با تعجب صدایش میزند: خاله...
خاله سیمین با ترس سرش را بلند میکند و دستش را روی
قلبش میگذارد: وای دختر ترسیدم...

تانیا سینی را روی میز میگذارد و به سمتش میرود با تعجب
به اطرافش نگاه میکند و سپس میپرسد: چرا تنها اینجا
نشستین؟ پس نرگس کجاست؟

خاله عینکش را از چشمانش برمیدارد و کتاب دعایش را
میبندد: گفت یه سر میرم خونه واسه تیام یه غذایی چیزی
آماده کنم دوباره برمیگردم...

تانیا اهانی میگوید و کنارش مینشیند... خاله لبخند کمرنگی
میزند: بالاخره این پسره راضیت کرد غذا تو بخوری؟
تانیا با تخیسی سرش را تکان میدهد: اره پسره زورگو مجبورم
کرد...

_ میخواست بره هم بیست بار به من سفارش کرد...
تانیا با شرمندگی سرش را پایین می اندازد: همه تون
افتادین تو زحمت...

خاله با مهربانی گونه اش را میبوسد و مادرانه هایش را با
عشق برای این دختر غم دیده خرج میکند: این حرفا چیه
عزیزم... تو دختر منی آرام نوه منه... مگه میشه همینجوری

ولت کنم به امون خدا؟

تانیا لبخندی میزند... خاله دستی روی پاهایش میکوبد و از جا بلند میشود: من برم یکم برای خونت خرید کنم باربد بچم میاد خونه خسته ست...

_ نیازی نیست کی تو این شرایط حوصله غذاخوردن داره... خاله اخم میکند: شماها پریشون شدین میخواین خودتونو بکشین من که باید به فکرتون باشم...

تانیا آه پردردی میکشد و زیرلب تشکر میکند که خاله دوباره میگوید: تا من برمیگردم یکم بخواب... چشمات به زور باز میشن یکم بخواب تا این اعصابت اروم بشه... به اجبار سری تکان میدهد و همانجا روی کاناپه دراز میکشد...

دلش یک خواب راحت میخواهد با ذهنی آرام که وقتی سر روی بالش میگذارد دغدغه ی سر رسیدن بدبختی جدیدی طعم آرامش این خواب را به کامش زهر نکند و دوباره قلبش مشنج نشود ولی مگر میتواند بدون سرو صداهای شیرین

پسرکش آرامش داشته باشد؟! میتواند شبی را بدون دیدن
چشمان زیبایش صبح کند میتواند وقتی صبح میشود منتظر
مامانی گفتن هایش نباشد؟! بخدا که نمیشود...این بچه تمام
قلبش است تمام روح و زندگی اش...قطعا بدون او کشیدن
این نفس هارا هم بر خودش حرام میکند و خودش به این
زندگی مرگ بار خاتمه میدهد...

با رفتن خاله سیمین کم کم پلک های پف کرده اش گرم
میشوند و ریتم نفس های خسته اش منظم تر میشود که با
صدای زنگ تلفن همان نیمچه خواب هم از سرش میپرد...با
فکر به این که باربد پشت خط است و ممکن است خبری از
آراد داشته باشد با عجله از جا بلند میشود و پاهایش به
سمت تلفن پرواز میکنند...سریع تلفن را برمیدارد و دکمه ی
سبز رنگ را میفشارد: الو...

لحظه ایی انگار صدای خش خشی در گوشش میپیچد که با
تعجب میگوید: الو...باربد تویی؟

شاید چندثانیه ایی که طول میکشد و اینبار با پیچیدن جیغ

بلند آراد در تلفن پاهایش کاملاً فلج میشوند و روی زمین
می افتد صدایش را در گلویش رها میکند و بلند جیغ
میکشد: آراد...

پارت 307/306

صدا لحظه ای قطع میشود و سپس صدای پر بغض آراد در
گوشش میپیچد: مامانی...
تانیا محکم بر قلبش میکوبد و زجه میزند: الهی مامان برات
بمیره تو کجایی...
آراد با گریه میگوید: مامانی بیا پیشم... بیا پیشم...
درد به جای قلب در سینه اش میتپد و چشمانش از فرط
ترس گشاد میشوند: تو کجایی آراد... به من بگو کجایی...
اینبار به جای آراد صدای مردانه و نا آشنایی گوشش را پر
میکند: بچه ات پیش ماست...

تلفن در دستان تانیا میلرزد و نفسش هر لحظه کندتر
میشود: شما کی هستین؟ آراد کجاست؟
صدای مرد جدی تر میشود و تانیا بیشتر میترسد: اگه
میخوای ببینیش باید هرکاری که میگم و انجام بدی در غیر
این صورت هیچ وقت دستت به بچه ات نمیرسه...
رنگ از رخس میپرد و لرز همه ی جانش را فرا میگیرد
قلبش تند به سینه اش میکوبد با همان صدای کم جانش
زمزمه میکند: چیکار باید بکنم؟
نیشخند مرد پشت تلفن زجر آورترین سمفونی میشود برای
مادری که دل در دلش نیست برای دیدن فرزندش: بدون
این که به شوهرت یا پلیس بگی میای به این آدرسی که
بهت میدم... حواست باشه دختر جون تنها نیای زندگی بچه
ات به خطر میوفته...
ترس در بند بند وجودش زبانه میکشد کف دستش را روی
زمین میگذارد تا با این ضعفی که در تنش جولان میدهد
روی زمین نیوفتد... بدون این که به چیزی فکر کند و عقلش

را به کار بیندازد زمزمه میکند: کجا باید بیام؟

شالش را محکم تر دور گردنش میپیچد و با استرس روی نیمکت پارک مینشیند نگاه سرگردانی به اطرافش می اندازد و با تاریک شدن هوا استرسش چندبرابر میشود...دقیقا دوساعت پیش بعد از ان تماس بدون اطلاع به کسی به این پارک آمده بود و عین این دوساعت را منتظر مانده بود ولی هنوز خبری از کسی نشده بود و همین ترسش را بیشتر میکرد...

دست میبرد موهای بهم ریخته اش را زیر شالش پنهان میکند و دوباره از جا برمیخیزد همان جا کنار نیمکت می ایستد تا بالاخره با صدای مردانه ایی از جا میپرد... تند به سمتش میچرخد و با دیدن پسر نا آشنای روبرویش چند قدم عقب میرود...پسر جوان نگاهی به اطرافش می اندازد و وقتی از تنها بودنش مطمئن میشود میگوید: بیا بریم

بهت میگم بچه ت کجاست؟

تانیا با ترس سرش را تکان میدهد: من جایی نیام...
پسر دستی به پیشانی اش میکشد و کلافه میگردد: پس واسه
هواخوری اومدی اینجا؟ بهت گفتم پسر ت پیش ماست فقط
اگه میخوای ببینیش باید باهام بیای...

تانیا محکم لب میگزد تا اشک بی موقع از چشمانش نبارد:
تو از طرف کی اومدی؟ چرا آراد و دزیدین؟
پسرک نیشخند میزند: همیشه که اینجا به همه سئوالات
جواب بدم بیا خودت میفهمی...

تانیا گلویش را چنگ میزند که مرد مقابلش با عصبانیت
میگوید: انقدر نترس...میخوای بچه ت و ببینی بیا نمیخوای
هم منو معطل نکن...

تانیا با موجی از تردید و واهمه جلو میرود با درماندگی
نگاهش میکند راهی ندارد برای پیدا کردن باید برود به هر
قیمتی باید پسرکش را پیدا کند حتی جان خودش...با
صدای لرزانش لب میزند: باشه میام...

پسرک با عجله سرش را تکان میدهد و به ون مشکی که همان نزدیکی پارک شده اشاره میکند: پس عجله کن... سپس به همان سمت میرود... تانیا ذهن فلج شده اش را به کار می اندازد و با همان انبوه ترس دنبالش میرود... در دل فقط خدا را صدا میزند و کاش باربد هم بتواند پیدایشان کند... سوار ون که میشوند پسر صندلی جلو نشسته چشم بند مشکی به سمتش میگیرد: اینو بزن به چشمت... تانیا با ترس سربلند میکند و به چشم بند خیره میشود بغض انگار از بیچاره گی به حنجره اش تبر میزند... پسر کلافه شده از این همه تردیدش با اطمینان میگوید: نترس نمیخوام بهت صدمه بزنم فقط اینو بزن چشمت... تانیا سرش را تکان میدهد و انگشت های لرزانش را جلو میبرد و چشم بند مشکی رنگ را از دستش بیرون میکشد... بغضش را قورت میدهد و پارچه ی مشکی رنگ را با دست های پر لرزشش دور چشمان بارانی اش میبندد... دنیا که برایش تیره و تار میشود شاید دقیقه ای طول میکشد تا

ماشین هم حرکت میکند...

لب میگذرد تا حق هقش به گوش آن مرد نرسد... کاش
حداقل نامه ای مینوشت و توضیح کوچکی از بیرون رفتن
ناگهانی اش به باربد میداد کاش بازهم سر خورد کاری
نمیکرد تا دوباره خودش را به دردسر بیندازد...

نمیفهمد چند دقیقه یا چند ساعت میگذرد تا بالاخره
ماشین از حرکت می ایستد... انگشتانش را در هم میپیچد و
ملتمسانه زمزمه میکند: میشه چشم بندمو باز کنم؟

_اره میتونی بازش کنی بعدم از ماشین پیاده شو...
تania نفس عمیقی میکشد و پارچه را از دور چشمانش باز
میکند... چندبار پلک میزند تا مردمک های تارش دوباره
روشن شوند... به پسری که منتظر نشسته نگاه میکند و با
اشاره اش درون را باز میکند و از ماشین پیاده
میشود... خنکای باد که صورتش را مینوازد اشک در حلقه
چشمانش میسوزد... با حیرت به خانه قدیمی روبرویش نگاه
میکند و از سکوت بی مثال اطرافش تنش می لرزد...

_از این طرف بیا...

تانیا دستی به گلویش میکشد و هوا را به شدت وارد ریه هایش میکند قدم های سستش را دنبال پسر میکشاند و همراهش وارد حیات کثیف و بهم ریخته میشود... با انزجار به اطرافش نگاه میکند و کف دستش را روی گونه یخ کرده اش میفشارد...

پسرک در ساختمان قدیمی خانه را باز میکند و صدای قیژقیژش انگار سوهان روی روح این دختر میشود... پسر در را کامل باز میکند و عقب میکشد: برو تو نترس... پسرت تو خونه ست... تو دومین اتاقه...

تانیا آب دهانش را به سختی قورت میدهد و وارد خانه میشود قدم دومش را که به داخل میکشد در پشت سرش بسته میشود... سرجایش می ایستد و با تعجب به فضای ساده و بهم ریخته خانه نگاه میکند فرش و مبل های قدیمی و دیوار های گچی به چشمانش دهان کجی میکند و صورتش از انزجار جمع میشود...

با یادآوری آراد قدم جلو میگذارد و به سمت اتاق دوم
میرود...دستگیره زنگ زده اش را با احتیاط پایین میکشد و
در را باز میکند. نفس پر استرسی میکشد و داخل میرود با
دیدن آراد با چشمانی پف کرده که گوشه ایی از تخت به
خواب رفته است تمام موقعیتش را فراموش کرده به سمتش
پرواز میکند: آراد...

کنارش پایین تخت زانو میزند و دستان کوچکش را میگیرد
با بغض صدایش میکند: آراد جان مامانی؟
آراد چشمان خمارش را باز میکند و با دیدن تانیا محکم
دستانش را دورگردنش حلقه میکند: مامانی؟
تانیا با جنون او را در اغوشش میفشارد عطر تن کوچکش را
نفس میکشد و سرش را روی سینه اش میفشارد زیر لب تند
تند قربان صدقه اش میرود و عطش این دوشب ندیدنش را
رفع میکند...آراد خودش را عقب میکشد و با لبخند
شیرینش میگوید: دلم برات تنگ شده بود چقدر دیر
اومدی...

تانیا صورتش را در دستانش قاب میگیرد و جای جای
صورتش را نگاه میکند: اذیتت کردن مامانی؟
آراد سرش را تکان میدهد: نه مامانی فقط اون عمو بداخله
گفت من پسر خوبی باشم و منتظر بمونم تا تو بیای
پیشم... حتی اون یکی عمو مهربونه باهام بازی هم کرد...
تانیا با تعجب نگاهش میکند: پس چرا امروز جیغ میزدی؟
آراد لب هایش را جمع میکند: اون عمو بداخله گفت اگه
گریه کنم و جیغ بزنم تو زودتر میای پیشم....
_چی؟ آراد من سخته کردم...
آراد با تفکر سرش را میخاراند: بخدا اون عمو عه گفت... من
میدونستم اگه گریه کنم تو ناراحت میشی...
تانیا نفسش را با آسودگی بیرون میفرستد و پیشانی اش را
به پیشانی آراد میچسباند: وای خداروشکر که سالمی...
دست های کوچکش را میبوسد و با لبخند آسوده ایی دهان
باز میکند چیزی بگوید که با شنیدن صدایی از پشت سرش

قلبش می ایستد...

_بالاخره اومدی...

پارت 309/308

با حیرت به سمتش میچرخد و زل زده در خاکستری های
پر کینه اش زبانش لال میشود...به معنای واقعی شوکه
میشود...چیزی در قلبش جیغ میکشد و ذهنش از کار می
افتد...مگر این مرد بدی کردن بلد بود؟

آراد سریع میگوید: مامانی این همون عمو بداخله ست که
بهت گفتم...

مهراد دست در جیب هایش فرو میکند و با آرامش به دختر
روبرویش زل میزند لبخندی به چشمان ترسیده اش میپاشد:
تعجب کردی؟ حدس این که کار من باشه انقدر سخت بود؟
آراد روی تخت مینشیند و با تعجب نگاهشان میکند...
تانیا بزاز تلخش را قورت داده نیم نگاهی به آراد می اندازد...

نفسش را پر درد بیرون میفرستد و کم کم از شوک خارج
میشود ولی بازهم بغض در گلویش تیر میکشد : اره تعجب
کردم فکر نمیکردم تو اینقدر میتونی بد باشی...
مهراد پوزخند میزند و "آهانی" میگوید...سپس صندلی رنگ
و رو رفته ی گوشه ی اتاق را برمیدارد و روی آن مینشیند:
خیلی راحت اومدی فکر نمیکردم اون باربد خان خوش
غیرت انقدر راحت اجازه بده بیای...
سرش را بلند میکند و در چشمان سردش خیره میشود
قلبش انگار هاله ایی از سرما را در خودش حل میکند که
آنقدر بی حس به مرد روبرویش نگاه میکند...رو به لحن پر
تمسخرش میگوید: تویی که ادعات میشه منو راحت
کشوندی اینجا خوب میدونی اون ساعتی که گفתי زنگ
بزنن خونم و اون نمایش مسخره رو راه بندازن اصلا باربد
خونه نبود که بخواد اجازه بده بیام یا نه...جوری رفتار نکن
که انگار من احمقم من فقط بخاطر بچم اومدم... انقدر تو
زندگیم عذاب کشیدم که تحمل چیز دیگه ایی رو نداشته

باشم...

مهراد میخندد با نفرت میخندد و پر کینه به دختری نگاه میکند که شاید روزی برایش جان میداد...

تانیا کنار آراد مینشیند و سعی میکند اضطرابی که در وجودش به غلیان در آمده را پنهان کند... سرش را پایین می اندازد ولی نگرانی جای تنش را زخمی میکند انگار کینه چشمان این مرد قرار است تیشه به ریشه زندگی اش بزند...

دوباره سر بلند میکند و رو به چشمان پرنفوذش زمزمه میکند: میخوای چیکار کنی مهراد؟

مهراد با آرامش پای راستش را روی پای چپش می اندازد و دستانش را روی سینه گره میکند... نیم نگاهی به آراد که با کنجکاوی خیره اش شده می اندازد و سپس با صدای بلندی میگوید: پویا... پویا...

چند ثانیه ایی طول میکشد تا صدای باز و بسته شدن در می اید و سپس همان پسر جوانی که تانیا را به اینجا آورده بود

در چارچوب در اتاق ظاهر میشود: چی شده؟
آراد دوباره میگوید: مامانی این همون عمو مهربونه ست...
مهراد بی حس نگاهش میکند: حالا اگه میشه برو با این
عموی مهربون بازی کن...منو مامانت میخوایم حرف بزنینم...
تانیا با عجله میگوید: کجا بره؟ همینجا بمونه خب...
مهراد با خشم چشم میبندد و آراد سریع میگوید: خب میرم
بازی کنم دیگه مامانی...
تانیا با تردید به پویا نگاه میکند...پویا با لبخند جلو می آید:
کاریش ندارم خانم...نترسید...
آراد از روی تخت پایین می اید و رو به تانیا میگوید: برم
دیگه مامانی...
تانیا با استرس دستی به پیشانی پرعرقش میکشد و با تردید
سرش را تکان میدهد...
آراد که همراه پویا بیرون میرود، مهراد عصبی میگوید: اگه
میخواستم بلایی سرش بیارم زودتر نمیتونستم اینکارو بکنم؟
خیال کردی میخوام کینه مو سر بچه ات خالی کنم؟

تانیا با بغض پلک میزند: تو بد شدی مهرداد چه انتظاری از من داری؟ من نمیتونم بخاطر این کینه و نفرت سر جون بچه ام قمار کنم...طرف حساب تو منم و باربد چرا این بازی و با دزدیدن آراد شروع کردی...

_من پسرت و دزدیدم که تو و باربد و بکشونم اینجا طرف حساب من تو نیستی فقط و فقط باربده...

تانیا با تعجب اب دهانش را قورت میدهد: یعنی چی؟ مهرداد با نفرت میگوید: باربد باید مثل من معنی از دست و دادن و بفهمه باید بدونه از دست دادن زن و بچه و زندگیش چه حسی داره...

تانیا محکم لب میگذرد تا بغضش سرباز نکند: خودتم قبول داری که منو از دست دادی؟

مهرداد با خشم فریاد میکشد: همش بخاطر اون مرتیکه عوضیه و گرنه تو مال من بودی...

تانیا لبخند تلخی میزند و آرامش نگاهش خشم این مرد را بیشتر میکند: میدونی چی باعث شد کارمون به اینجا برسه؟

اگه همون موقعی که بهت گفتم مهراد برو وقتی قسمت دادم
که برو پی زندگیت اگه همون روزا میرفتی هیچکدوم از این
بدبختی ها پیش نمیومد...قصه ی این عشق همون چهارسال
پیش به سر رسیده بود همه راه ها بسته شده بود اینا تقصیر
من، تو یا باربد نیست تقصیر سرنوشته که واسه هرکسی یه
جور رقم میخوره...

مهراد با خشم از جا بلند میشود: این سرنوشت لعنتی
میتونست جوری رقم بخوره که تو با من بیای فقط کافی
بود...

تانيا عصبی چشم میبندد و با صدای بلندی حرفش را قطع
میکند: من بخاطر بچم موندم...میفهمی؟ هرکاری کردم هر
اتفاقی که افتاد همش بخاطر آراد بود...نمیتونستم بچمو ول
کنم باهات پیام اراد به من نیاز داشت...ولی تو بعدش فقط
ازم نفرت گرفتی از بچه ام نفرت گرفتی تهدید کردی با
رفتارات خونمو تو شیشه کردی...تو باید میرفتی مهراد
میرفتی که حداقل از این همه عشقمون خاطره ی بد تو

ذهنمون نمونه...نه این که کارمون بکشه به اینجا...
مهراد نگاهی میکند عمیق و بی حس ولی نفرت در
صدایش ناله میزند: حالا که کارمون کشیده اینجا و با اومدن
شوهرت همه چی تموم میشه...

تانیا با حیرت نگاهی میکند: یعنی چی؟ میخوای چیکار
کنی؟

مهراد با فاصله روی تخت مینشیند و تانیا بیشتر در خودش
جمع میشود...

مهراد پوزخند میزند و از این غریبه بودنش بیشتر متنفر
میشود: بهش زنگ زدم گفتم زن و بچه ات اینجا اگه
میخوای زنده بمونی بدون اون پلیس بازی که راه انداختی
بیا اینجا...

تانیا سکوت میکند و فقط به نمیرخش خیره میشود...مهراد
با صدای آرامی میگوید: میدونی تانیا این عادلانه نیست که
بعد از این همه رنج و بدبختی که بخاطر پدرت کشیدم و
اخرشم بارید تو رو از من گرفت شماها یه زندگی خوب

داشته باشین... تو گفתי بخاطر آراد با من نیومدی... با کسی
که به قول خودت عاشقش بودی و بخاطرش با اون مرد
ازدواج کردی و حالا بخاطر بچه ی اون مرد ردش کردی من
حرف تو قبول میکنم دیگه نه عاشقتم نه میخوام که باهام
بیای بمون بالا سر بچه ات و بزرگش کن بدون فکر به من...
تانیا گنگ نگاهش میکند و کینه روی لبخند مهاد میرقصه:
ولی نمیذارم سایه باربد بالا سرت بمونه نمیذارم کسی که
زندگی منو بهم ریخت انقدر خوشبخت کنارتون زندگی کنه
و نفس بکشه...

طناب را دور مچ دستان ظریفش میپیچد و سپس ان را دور
میله ی تخت میبندد... تانیا مات و مبهوت به دیوار مقابلش
زل میزند باور ندارد این همه بیرحمی و کینه این مرد را باور
ندارد... ذهنش فقط مهربانی مهاد را به یاد می آورد که
لبخند از روی لب هایش پاک نمیشد و محبت هایش زبان
زد قلب تنها و رنجورش شده بود... حالا این مرد با روحی
زخمی جلویش ایستاده بود از عشقش گفته بود از رنج

هایش حرف زده بود و ته همه ی حرف هایش فقط به کینه
و نفرتش رسیده بود و انتقامی که با آن میخواست زندگی
این دختر را آتش بزند...تانیاهم مات همه ی حرفهایش
مانده بود و جلوی چشمان بی حسش تصویر باربدی جان
گرفته بود که تازه عشقش را به رخش کشیده بود تازه حس
های خوشبختی را در چشمانش دیده بود و آتشی که
میخواست با شعله ی نفرتش تمام این خوشبختی را نابود
کند...

مهراد روبرویش روی زانو مینشیند...در چشمان بی فروغش
خیره میشود و با لحن عجیبی زمزمه میکند: اون روزی که
خبر ازدواج تو شنیدم دقیقا همین حال و داشتم همینجوری
بی حس...شوکه...نا امید...زل زده بودم به دیوار و بعدش
نفهمیدم چی شد یه دردی پیچید تو قلبم و چشمام سیاه
شد...انصاف نیست شما این چیز ها رو تجربه نکنین...
_تهش چی؟

مهراد گنگ میشود...تانيا نگاه بى حسش را در چشمان
منتظر مهراڊ ميچرخاند: بعد از اين كه يه بلايى سر باربد
آوردى و زندگيم و خراب كردى ميخواي چيكار كنى؟

مهراد پوزخندى ميزند و به تخت تكيه ميكند: نميدونم شايد
از اين جا رفتم...

تانيا لبخند تلخى ميزند...نفس عميقى ميكشد...صداي خنده
ي آراد كه در گوشش ميپيچد با درد چشم ميندد...دلش پر
است به اندازه ي يك عمر غم روي سينه اش سنگيني
ميكند و چشمانش حتي اشكي هم براي باريدن ندارد...
لب هاي خشكش را با زبان تر ميكند و آب دهانش را به
سختي قورت ميدهد...دوباره نفس عميقى ميكشد تا هوا با
شدت بيشترى وارد ريه هاش شود...مهراڊ به سمتش
ميچرخد و متوجه دم و بازدم سختش ميشود...

صداي زنگ موبايلى را حواسش را از رنگ زرد شده ي

صورتش پرت میکند و تماس را برقرار میکند: چیشد؟ او مد؟

_اره مهراد تنهاست...بریم جلو یا نه؟

مهراد نیم نگاهی به تانیا می اندازد و ادامه میدهد: دوساعت صبر کنید اگه کسی نیومد پیشش برید جلو همونجوری که گفتم بیارینش اینجا...

_حله داداش...فعلا...

تماس را قطع میکند و رو به نگاه تانیا با نیشخند میگوید: یکم صبر کنی باربد جونتم میاد اینجا...

تانیا حرفی نمیزند همین سکوت مسخره اش پر از حرف است دیگر چه نیازی به بیان کلمه هایی دارد که روحش را میخراشند...به سختی دست های بسته اش را به میله بند میکند و به کمک آن خودش را عقب تر میکشد و به بدنه تخت تکیه میکند...زانوهایش را در شکمش جمع میکند و سرش را روی آن ها میگذارد...

مهراد با اخم به حرکاتش خیره شده میگوید: حرف نمیزنی

که دلم برات بسوزه؟

تانیا سرش را بلند میکند و زهر خندی میزند: مگه تو دل داری؟ مگه قلب داری؟ اصلا چیزی به اسم قلب تو سینه ات مونده که بخواد به من رحم کنه؟

مهراد با پوزخند سرش را تکان میدهد: این حرفا رو میزنی که چی بشه...من فقط میخوام عدالت برقرار شه من که از دستت دادم باربدم باید تو و این زندگی و از دست بده اونم با بهای جونش...

تانیا دندان هایش را محکم روی لب پایش میفشارد تا اشک به چشمانش نیش نزنند... با هوای سردی که از پنجره نیمه شکسته به داخل میوزد در خودش جمع میشود و دستانش با درد کشیده میشود...

..

التماسش نمیکند... کار از خواهش و التماس گذشته است...ذره ایی احساس در چشمان این مرد دیده نمیشود... تانیا سرش را به میله پشت سرش تکیه میدهد و به سیاهی

شب زل میزند فکر آمدن باربد و بلایی که قرار است سرش
بیاید همانند گرمی خون بدنش را میمکد...
انگار یک عمر میگذرد تا بالاخره دقیقه ها و ساعت ها در پی
هم میدوند و صدای خاموش شدن ماشینی در این نیمه شب
سرد میپیچد...

مهراد از جا بلند میشود و به سمت کمد قدیمی و پوشیده
اتاق میرود... اسلحه اش را بیرون میکشد و سپس به سمت
پنجره میرود... تانیا وحشت زده به شیء سیاه رنگ در دستش
نگاه میکند: اون اسلحه رو از کجا آوردی مهراد؟
مهراد با نیم نگاهی به سمتش با تمسخر زمزمه میکند:
گیراوردن یه اسلحه چه زحمتی داره... شوهرت که از این
چیزا خوشش میاد...
به بازویش اشاره میکند : نشونش هنوز رو دستمه...

تانیا با حیرت سرش را تکان میدهد... مهراد با لبخند پر
کینه و چشمان پر برقی میان اتاق می ایستد و صدای قیژ

قیژ در ناقوس مرگ میشود برای دختری که قلبش در
چشمانش ضربان میزند...

صدای قدم های چند نفر نگاه دو دو زنش را به سمت در
اتاق میکشاند و بالاخره قامت باربد با سر و صورت زخمی و
دستان بسته و دو نفری که زیر کتفش را گرفته اند در
آستانه در ظاهر میشود...

نگاه خونی اش با نفرت روی نیشخند مهاد میچرخد: فقط
همینجوری میتونستی عقده اتو خالی کنی؟ مرد نبودی تنها
باهام روبرو بشی... دیدی که مثل تو ترسو نیستم پلیس و
دنبال خودم نکشوندم...

چشمان تانیا با وحشت روی خون گوشه لبش و پیراهن
کتیفش به گردش در می آید و زبانش انگار به کام
نمیچسبد...

ثانیه ایی نمیگذرد که یکی از آن دونفری که کنارش ایستاده
اند لگد محکمی در پهلویش میکوبند و قامت پر ابهت این

مرد روی زمین می افتد و صدای جیغ تانیا خنجر به غرورش
میزند: باربد...

باربد با درد چشم میبندد و حتی آخ هم از حنجره مردانه
اش خارج نمیشود...مهراد بلند میخندد و با لذت به باربد نگاه
میکند...به دوستانش اشاره میکند که از اتاق بیرون بروند:
اجازه ندید اون بچه بیاد تو اتاق...سرشو گرم کنید..

تانیا حق میزند و با همان طنابی که دستانش را به میله تخت
بند کرده است خودش را به سمت باربد میکشاند که دوباره
روی تخت می افتد... باربد به سختی لای پلک هایش را باز
میکند و نگاهی را به چشمان پراشک تانیا میدوزد...سرزنش
نمیکند این مرد خیلی وقت است که نمیتواند چشمان زیبای
این دختر را خیس ببیند فقط عشق به چشمان گریانش
میریزد و نمیفهمد چه بر سر قلبش می آورد...

مهراد با خونسردی روی تخت مینشیند و رو به باربد
میگوید: خوست نیومد باربد خان؟ میبینی جاهامون عوض
شده؟ چندماه پیش وضعیتمون برعکس بود...این دختر

داشت التماس میکرد که عشق سابقشو نکشی...حالا باید به
من التماس کنه چون شوهرشو نگیرم...جالب نیست؟
باربد دندان هایش را روی هم می سایید...تانیا با جنون اشک
میریزد و بغض نفسش را بند می آورد...باربد به سختی
خودش را بالا میکشد و به دیوار تکیه میکند...نفرت میان
چشمانشان دوئل راه می اندازد: مگه طرف حساب تو من
نیستم مگه نمیخواهی انتقامتو از من بگیری؟ بذار تانیا و آزاد
برن...

تانیا با عجز مینالد: من بدون تو هیچ جا نمیرم باربد...
مهراد با خنده دستی به چانه اش میکشد: اینجوری که مزه
نمیده...تانیا قراره خرد شدن شوهرشو ببینه همونجوری که
خرد شدن منو دید ولی دم نزد...

تانیا بهت زده نگاهش میکند و غیرت در چشمان باربد
وحشت میکند...مهراد اسلحه را در دستانش میچرخاند و رو
به تانیا میپرسد: یادت هست دیگه؟

مکشی میکند و دوباره پر نفرت تر میگوید: یادته یه بار جلوی
چشمام بوسیدت و تو حتی سعی نکردی خودتو عقب
بکشی...جلوی چشمام بغلت میکرد و تو میموندی و داغون
شدن منو نگاه میکردی اینارو یادته هست؟ براش تعریف
کردی؟

غیرت باربد درد میکشد و فریادش بهت چشمانش را از بین
میبرد: خفه شو آ*ش*غ*ا*ل...خفه شو من شوهرشم تو
ناموس حالت نمیشه؟ میفهمی شرف یعنی چی؟
خون به چشمان مهاد حمله میکند و به یکباره تمام
خونسردی اش پر میکشد: من بی ناموسم؟ من اشغالم؟ تانیا
مال من بود تو از من گرفتیش تو....

تانیا با جنون جیغ میکشد: خفه شو مهاد تو رو به هرچی
میپرستی ادامه نده تا کی میخوای گند بزنی به همه چی
لعنتی؟

باربد با حرص دستانش را در طناب میچرخاند تا خودش را

از این بند رها کند : به خداوندی خدا میکشمت...اگه مردی
بیا دستامو باز کن...

تانیا با عجز حق میزند و مهراد با خشم به سمتش حمله
میکند لگد محکم تری در شکمش میکوبد و اینبار صدای
فریاد دردناک باربد با صدای گریه ی بلند تانیا درهم می
آمیزد...التماسش نمیکند نمیخواهد غرور باربد میان دستان
این مرد نابود شود فقط بلند گریه میکند تا خدا صدای زجه
هایش را بشنود...

پلک های باربد با درد سقوط میکند و چشمان تانیا از فرط
نگرانی گرد میشوند: باربد...باربد حالت خوبه؟ ببین منو...
نفس از سینه اش به سختی بیرون می جهد و فقط کمی
لای چشمانش را باز میکند تا دل این دختر را آرام کند...
مهراد از خشم نفس نفس میزند ولی هیستریک میخندد:
تانیا بهت گفته ما چقدر عاشق هم بودیم بهت گفته هر روز
یواشکی میرفتم تو باغ خونشون و میدیدمش؟
نفسی میکشد و اینبار با صدای بلندتری ادامه میدهد:

میدونی این دختری که الان برات زجه میزنه عشق میکرد
که تو بغلم بشینه و من موهاشو شونه کنم...

لحظه ایی انگار سرمای هوا با شدت بیشتری به داخل می
اید...زمین زیر پای باربد میلرزد...کند نفس میکشد و غرور
ذره ذره در چشمانش میمیرد...

چشمان تانیا با هزارن حس روی صورت باربد دو دو میزند و
عرق سرد تیره ی کمرش را میسوزاند...خجالت میکشد در
چشمان این مرد نگاه کند تمام وجودش عشق فریاد میزند
برای این مرد ولی شرمندگی هم تبر به ریشه ی عشقش
میزند...

مهراد کنار تانیا مینشیند و زل زده در چشمان پر اشکش
خودش را نزدیک تر میکند...تانیا با وحشت در خودش جمع
میشود...باربد با درد لای چشمانش را باز میکند و با همان
صدای خش دارش و با غیرتی که شاهرگش را سوراخ
میکند فریاد میزند: دستت بهش بخوره زندگیت و سیاه
میکنم...مردی بیا دستامو باز کن ترسوعه بزدل...ببین چی به

روزت میارم...بخدا....

درد بدنش صدایش را میبرد و سینه اش از خس خس
میلرزد...مهراد با خونسردی لبخند میزند: فقط بلدی رجز
بخونی... به فرض من بخوام به این دختر دست بزنم چه
کاری از دستت برمیاد...

تانیا بازهم دست هایش را در طناب میچرخاند و تلاش
میکند تا غیرت این مرد را نجات دهد میداند دست مهراد به
بدنش بخورد زندگی باربد به اخر میرسد...باید این عشق را
نجات دهد...تمام این عشق در اسارت زندگی مردش است...

مهراد در مقابل چشمان گرد شده باربد دستش جلو میبرد
تانیا در مقابل فریاد ضعیف باربد با وحشت سرش را عقب
میکشد و اینبار دیگر زبانش به التماس باز میشود: نکن
مهراد...تو رو ارواح خاک پدر و مادرت نکن...
مهراد دوباره کارش را تکرار میکند که تانیا بلند جیغ میکشد
و به آنی سوزش بدی در قلب باربد میپیچد...نفس در سینه

اش میماند و به سختی زیر لب اسم تانیا را صدا میزند...تانیا
با ترس به چهره همچون گچش نگاه میکند: باربد...باربد
حالت خوبه ؟ یا علی...

لب های باربد کبود میشوند و اینبار سوزش با شدت بیشتری
در قلبش میپیچد...مهراد با تعجب به سمتش میچرخد...تانیا
به شدت خودش را به سمت باربد میکشد که بالاخره طناب
مچ دست هایش را میبرد: باربد...چشماتو باز کن...باربد...

بلند خدا را صدا میزند... مهتاب در این نیمه شب سرد پا به
پای این دختر زجه میزند...آسمان با صدای ناله این دختر
اشک میریزد و شیطان وجود مهراد را نفرین میکند...

مهراد با آرامش نگاهش میکند و شیطان در دلش عروسی
میگیرد...بالاخره انتقامش را گرفته بود و غیرت این مرد را
نابود کرده بود...از سر عشق کینه جمع کرده بود با همان ته
مانده ی عشق متنفر شده بود و در نهایت هم نهال تازه
شکفته عشقشان را هم خشکانده بود...

پلک های باربد کم کم بسته میشوند و ناله هایش رو به

خاموشی میروند تا بالاخره طناب دستان تانیا پاره میشوند و
همزمان صدای آژیر پلیس هم در فضا میپیچد...

بدن سست و متلاشی ام را به سمتش میکشانم و جلوی
چشمان این مرد بیرحم کنارش زانو میزنم...مچ دست هایم
میسوزد و از قلبم خون میچکد... دست جلو میبرم صورت
سفیدش را قاب میگیرم انگشت هایم را میان موهای لختش
فرو میکنم و سرش را بالا می آورم...چشمهای همیشه براقش
بسته است و من انگار بازهم دنبال مشکی ترین های دنیایم
میگردم: باربد...

وقت آن شد که دلم را بگذارم بروم...

با تو اورا تک و تنها بگذارم بروم...

با ترس صدایش میکنم با وحشت و درماندگی ولی جواب
نمیدهد و قلب من انگار از بلندی سقوط میکند...دوباره
صدایش میکنم بلند...پر بغض...دلتنگ و خدا دقیقا کجاست
وقتی من دنبال صدای همیشه استوار این مرد میگردم...

به کجا میشود از معرکه عشق گریخت...

گیرم امروز از اینجا بگذارم بروم...

در به طرز وحشتناکی باز میشود...چند نفر باهم درگیر
میشوند کسی فریاد میکشد دیگری تهدید میکند ولی باز هم
چشمان مرد من باز نمیشود... جیغ میکشم و بارها نامش را
صدا میزنم باید چشم باز کند بخدا من به اخم هایش هم
راضیم...به جذبه ی بی بدیلش...به تن صدای پر ابهتش...ولی
باز هم سکوت است و سکوت...گلویم زخم میشود سینه ام
میسوزد اما لحظه ایی اشمش از زبانم نمی افتد...جیغ هایم
ته نمیکشند و صدای گریه ی آراد هم در گوشم میپیچد...
سرنوشت من عاشق هم از اول این بود...
سر دیوانه به صحرا بگذارم بروم...

دستی دور تنم حلقه میشود و محکم مرا عقب میکشد...

چند نفر کنار باربد زانو میزنند و سفیدی لباس هایشان

نفسم را میبرد...میبینم که با عجله دست به کار میشوند

میشنوم که کسی بلند فریاد میزند " ایست قلبی " ... میبینم

که شهاب محکم بر سرش می‌کوبد و تند تند چیزی زمزمه
می‌کند... چرا خدا هیچ کاری نمی‌کند؟
همه سهم من از عشق همین شد که گلی...
گوشه خاطره ات جا بگذارم بروم...
عطر تن برادرم هر لحظه بیشتر در بینی ام می‌پیچد و او
محکم تر مرا در آغوشش می‌فشارد تا دست از تقلا بردارم تا
انقدر گلویم را نسوزانم ولی او که نمی‌فهمد من جان می‌دهم
تا بازهم چشم‌های پر برق مرد ترین مرد زندگی‌ام را
ببینم... تا دهان باز کنم از حس جا خوش کرده در قلبم
برایش بگویم... چرا باربد چشم‌هایش را باز نمی‌کند تا من
تمام این عشق را برایش جبران کنم؟
بی غبار آمده ام پیش تو آیینه شوم...
تا خودت را به تماشا بگذارم بروم...
تا رسیدن به قرار ازلی راهی نیست...
پا اگر بر سر دنیا بگذارم بروم...
باربد باید بلند شود بیدار شود اصلا سرم داد بکشد سرزنش

کند بازهم زورگویی کند فقط بلند شود... من غیرتش را به او
بدهکارم... من زندگی اش را به او بدهکارم... من غرورش را به
او بدهکارم... باربد باید چشم باز کند من عشقش را به او
بدهکارم...

کوله بار سفرم را تو به دستم بده تا...
ساده تر روی دلم پا بگذارم بروم...
شهاب روی زانو می افتد... سینه ی تیام پشت کمرم میلرزد و
من اینبار بلند فریاد میزنم: خدا...
حصار دستان برادرم را پس میزنم ولی محکم تر اسیر میشوم
و صدایم در حنجره ام خشک میشود... نفس در سینه ام
میبرد... ضربان در قلبم کند میشود... بغض در چشمانم
عذابداری میکند... کم کم صدا ها گنگ میشوند... بدنم کرخت
تر میشود... چیزی در گوش هایم تیر میکشد... وزنم روی
دستان تیام رها میشوند و تاری تمام چشمهایم را به انحصار
خود در می آورند...
همه ی سهم من از عشق همین شد که گلی...

گوشه خاطره ات جا بگذارم بروم...

تیام تن یخ کرده اش را روی تخت میگذارد و دکتر مشغول
معاینه اش میشود...دکتر رو به پرستار کنارش چیز هایی
میگوید و پرستار سرش را تکان میدهد سپس رو به تیام
میگوید: شما بیرون باشید کاری بود صداتون میکنم...
تیام با نگرانی به تانیا نگاه میکند و سپس از اتاق بیرون
میرود...روی صندلی اورژانس مینشیند و سرش را میان
دستانش میگیرد...خودش را سرزنش میکند بخاطر تمام
نبودن ها و کوتاهی هایش لعنت میکند...صحنه های امروز را
به یاد می آورد و اشک مردانه از تیغه ی صورتش پایین
میچکد...

دستی روی شانه اش میخورد و کسی کنارش مینشیند...سر
بلند میکند و با دیدن چهره ی خیس از اشک شهاب دلش
میترکد: بردنش CCU؟

شهاب سرش را تکان میدهد و تیام به اوج دل نازکی این

مرد فکر میکند: نگفتن حالش چگونه؟
شهاب موهایش را چنگ میزند و با صدای خش دارش زمزمه
میکند: نه فقط دیدم کلی دستگاه بهش وصل کردن...وای
تیام آگه...

تیام حرفش را قطع میکند: آرام باش مرد...آرام باش...
هیچیش نمیشه نباید چیزیش بشه چون دو نفر به بودنش
بنده خودشم میدونه نباید بره...
کمی مکث میکند و اینبار بغض در وجود مردانه اش شعله
ور میشود: تازه اون دختر و عاشق خودش کرده کجا میخواد
بره؟ بدون تانیا کجا میتونه بره؟

شهاب سرش را محکم میان دست هایش میفشارد و با همان
اشک هایش زمزمه میکند: بخدا آگه بلایی سرش بیاد اون
پسر رو آتیش میزنم...

تیام چشم میبندد با نفرت... با کینه... با درد...با یادآوری
چهره خونسرد و بی تفاوت مهرداد انگار خون در مغزش جابه
جا میشود که سرش تیر میکشد و شقیقه هایش نبض

میزنند...باربد که پلک بسته بود مهراد با لبخند خیره اش
مانده بود تانیا زجه زده بود خون دست هایش را خیس کرده
بود و مهراد با بی تفاوتی به حرکاتش زل زده بود...این
سنگدلی هاش زندگی دونفر را تا مرز نابودی کشانده بود و
تیام به انسان بودنش به مهراد بودنش شک کرده بود... در
نهایت بخاطر تمام رفاقت هایشان خاک بر سرش ریخته بود
و با نفرت آب دهان در صورتش پرت کرده بود...
شهاب ولی هوار کشیده بود مشت زده بود یقه جر داده بود و
با تهدیدهایش گوش فلک را کر کرده بود...
حالا باربد و مانده است و زندگی که به چند دستگاه بند
است و قلبی که زور میزند تا دوباره با عشق بتپد و عقده
هایش را سر دخترک عاشق این روزهایش خالی کند...
و دخترکی که در میان تمام بیرحمی های زندگی اش
شکست خورده بود از دست داده بود با اشک زندگی کرده
بود بغض امانش را بریده بود در نامهربانی های زندگی اش
مادر شده بود چند سال را با نفرت سپری کرده بود و در

نهایت زنانه عاشق شده بود...و حالا او هم پابه پای مردش با
تقدیر نحس زندگی اش میجنگد و قلبش بی وقفه خدایی را
صدا میزند که تمام خوشبختی اش در گرو بخشنده‌گی اش
است...

با حس نوازش دستی روی انگشتانش پلک‌های سنگینش را
با درد باز میکند...نگاه گیجش را از سقف بالای سرش به
سمت دستی که پوستش را نوازش میکند میچرخاند و با
دیدن نرگس و چشم‌های خیسش گیج‌تر میشود...نرگس
لبخند سردی میزند: خوبی؟

پلک میزند تا چشمان خسته اش دوباره بسته نشوند کمی
اطرافش را نگاه میکند تا متوجه موقعیتش بشود...تا ذهن
خالی اش بدبختی اش را مرور کند تا معنی خیزی چشمان
نرگس را بفهمد...

لب‌هایش را با زبان‌تر میکند و با صدایی که از ته گلویش
خارج میشود میپرسد: باربد کجاست نرگس...
سپس به سرم‌بالای سرش نگاه میکند: این چیه...

نرگس با بغضی که سعی در پنهان کردنش دارد میگوید:
فشارت پایین بود بهت سرم وصل کردن...دیگه چیزی نمونده
ازش...

تانیا دوباره میپرسد: باربد کجاست؟
نرگس سکوت میکند و فقط با غم خیره ی چشمان بی
فروغش میشود...تانیا در جایش نیم خیز میشود که جای
سوزن در دستش تیر میکشد توجهی نمیکند فقط ذهنش
معنی حجم غم چشمان نرگس را نمیفهمد: چرا حرف
نمیزنی نرگس میگم باربد کجاست؟ چرا نمیاد پیشم...
نرگس محکم لب میگزد و سعی میکند او را روی تخت
بخواباند: بلند نشو تانیا...سوزن رگتو پاره میکنه...
تانیا با چشم هایی ریز شده نگاهش میکند: چی و داری
مخفی میکنی نرگس؟ تیام کجاست؟
نرگس دستی به پیشانی اش میکشد و با درماندگی زمزمه

میکند: تیام همین بیرونه...میخواهی صداش کنم...
_نه باربد و صدا کن...

اشک نرگس روی صورتش میریزد و سرش را پایین می
اندازد... چرا این دختر هیچ چیز را به یاد نمی آورد: باربد
نمیتونه بیاد...

تانیا با عجله روی تخت مینشیند: یعنی چی؟
نرگس با درد چشم میبندد که تانیا حیرت زده سوزن را از
رگ هایش خارج میکند و از تخت پایین میرود...
_چیکار میکنی تانیا؟

خون از رگش فوران میزند و تا عمق وجودش را میسوزاند
ولی توجهی نمیکند با عجله کفش هایش را میپوشد و با
همان ضعف تنش از اتاق بیرون میرود...نرگس دنبالش
میدود: تانیا صبر کن...دستت...

تیام با دیدن تانیا که خون از دستش میچکد با نگرانی به
سمتش میرود: تو چرا از جات بلند شدی؟

تانيا يقه اش را چنگ ميزند...اشك امانش را بريده است
آنقدر كه حتى به سوزش دستش هم اهميتي نميدهد:
كجاست؟ باربد كجاست تيام؟

تيام حرفش را قطع ميكند: از دستت داره خون ميرد دختر
بيا بشين اينجا...

تانيا عاصي شده با عصبانيت جيغ ميكشد: به درك...دستم به
درك...ميگم باربد كجاست چرا هيچكي جوابمو نميده...
پرستار با عصبانيت جلو ميرود و بازويش را ميگيرد: چه
خبره خانم...اينجا بيمارستانه چرا سرم و از دستت كشيدى...
تانيا با خشم او را به عقب هل ميدهد و با اشك جيغ
ميكشد: ولم كن ميگم شوهرم كجاست...چرا حرف نميزنين؟
باربد كجاست؟

تيام با درماندگي دستانش را پشت گردنش گره
ميكند...نرگس با گريه روى صندلى مينشيند و تانيا ولى
عشق و نگرانى در وجودش همهمه به پا ميكند...

دو پرستار به سختی او را روی صندلی مینشانند و سعی میکنند آرامش کنند...یکی از آن ها مشغول پانسمان دستش میشود...تانیا با بغض و گریه نگاهشان میکند: تو رو خدا بگید باربد کجاست...

یکی از پرستار ها کنارش مینشیند و دهان باز میکند تا آرام ماجرا را برایش توضیح دهد که صدایی بیرحمانه حقیقت را به قلبش میکوبد: باربد تو ICU بستریه...

بزاق در دهانش خشک میکند و چشمانش با حیرت روی مرد روبرویش میچرخد...سرجایش آرام میگیرد و حیرت در تک تک رگ های حیاتی اش نهادهینه میشود...نگاهش از روی مردمک های خیس شهاب تکان نمیخورد...شهاب جلو میرود: فهمیدی چی گفتم؟ شوهرت سخته کرده...سخته قلبی الانم با کمک دستگاه زنده مونده...

کوهی در قلب تانیا فرو میریزد و انگار تازه تصویر پلک های بسته باربد جلوی چشمانش جان میگیرد و صداهاى عجیبی در گوش هایش اكو میشود...پانسمان دستش که تمام

میشود پرستار ها از کنارش برمیخیزند و با نگاه بدی به
شهاب از ان ها دور میشوند...تیام عصبی بازوی شهاب را
میگیرد: هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟ میخوای اینم
سکته کنه؟

شهاب بازویش را از مشتش بیرون میکشد: بالاخره که باید
میفهمید... باید بدونه چه بلایی سر این مرد آورده...
_این مزخرفات چیه...

نرگس سراسیمه کنارشان میرود و با نگرانی به تانیا نگاه
میکند دست هایش را میگیرد و زیر لب نامش را صدا
میزند...تانیا نگاهش نمیکند و نرگس میفهمد این دختر نابود
شده قلبش فرو ریخته و تمام زندگی اش را در یک شب
باخته است...

تانیا دستانش را پس میزند و رو به تیام با صدای بی جانش
لب میزند: منو ببر پیشش...
غم در زمزمه اش انقدر بلند جیغ میکشد که چشمان شهاب

هم با بیچاره گی نرم میشود...قلبش آب میشود و سینه اش
تیر میکشد...تیام با مهربانی دست دور تن رنجور و ضعیف
خواهرش حلقه میکند و سرش را تکان میدهد: میبرمت
عزیزم...

سپس او را به سمت ICU میبرد...نرگس نیم نگاهی به
شهاب می اندازد و دنبالشان راه می افتد...
شهاب اما روی صندلی مینشیند و مسیر رفتنشان را دنبال
میکند...زیر لب خدا را صدا میزند و فقط زنده ماندن مردی را
میخواهد که انگار همه ی وجود این دختر شده است...

تانی پشت شیشه می ایستد و به مرد با اقتدارش زل میزند
به چهره رنگ پریده اش... به چشم های بسته اش...واقعا این
مرد باربد است؟ باربد یک جمله میگفت دنیا بهم
میریخت...تن همه میلرزید... دهان همه بسته میشد...حالا
این مرد زیر این دستگاه های لعنتی همان باربد مغرورش
است؟

تیام کنارش می ایستد...اوهم نگران است...حیران است مات
بههم خوردن این زندگی تازه جان گرفته است...این دختر
کمی آرامش پیدا کرده بود...میخندید...غصه از زندگی اش
رخت بسته بود و حالا دوباره غم کوله بارش را روی زندگی
اش پهن کرده است...

_وقتی فهمید تو بی خبر از خونه رفتی نمیدونی چه حالی
شد...انگار تا ته ماجرا رو خونده بود میدونست چی در
انتظارتونه و قرار چه بلایی سر این زندگی بیاد...رو پاهاش
بند نبود تا یه خبری بشه و بتونه بیاد پشتون آخرشم...
مکشی میکند و با لحن پر حرصی میگوید: اخرشم بدون این
که بگه مهراد بهش زنگ زده اومد دنبالت مثل خودت که بی
فکری کردی و سرخودت از خونه رفتی بیرون...

تانیا نگاهش میکند: پس چجوری پیدامون کردین؟
تیام با تاسف سرش را تکان میدهد: انقدر همه چیز هول
هولکی شد که شهاب فراموش کرد به تلفن خونه و گوشی تو

شنود وصل کنه همین باعث شد کلی عقب بیوفتیم ولی بعد
از رفتن تو شهاب اولین کاری که کرد هم به گوشی باربد
شنود وصل کرد هم تو گوشی و لباساش جی پی اس
گذاشت بدون این که بفهمه... حدس میزدیم باربدم این بی
عقلی و تکرار کنه....

تانیا با بغض میگوید: پس چرا انقدر دیر کردین...
تیام با درد چشم میبندد: جی پی اس گوشیش همون
ساعت اول از کار افتاد اون یکی هم دیرتر فعال شد... شانس
اوردیم اون یکی و پیدا نکردن وگرنه معلوم نبود چه بلایی
سرتون میومد... نزدیک اون خونه که شدیم شهاب گفت فعلا
اقدامی نکنیم بچه بازی که نبود چون هر سه نفرتون تو خطر
بود... بازم خودش طاقت نیاورد تنهایی اومد تو خونه و وقتی
اوضاع رو دید بهمون خبر داد بیایم تو...

تانیا سرش را به شیشه میچسباند: خدا رحم کرد...
تیام دست روی شانه اش میگذارد: نگران نباش خوب میشه

باید خوب بشه هم تو هم اون بچه بهش نیاز دارین...
تانیا به سرعت به سمتش میچرخد: حال اراد چطوره؟
_ خوبه...پیش خاله سیمین...

_ خاله سیمین چیزی نمیدونه؟

تیام دستی به پیشانی اش میکشد و نفسش را عمیق بیرون
ميفرستد: نه فعلا نتونستیم بهش چیزی بگیم...
تانیا محکم لب میگزد...سرش را به شیشه سرد میچسباند و
نگاهش را لحظه ایی از چهره باربد جدا نمیکند...
نرگس ابمیوه و کیک را روی پاهای تانیا میگذارد و با جدیت
میگوید: همشو میخوری تانیا...از بس تو این بیمارستان روی
این صندلی های سرد نشستی و حرص خوردی رنگ به روت
نمونده...نه به حرف من گوش میدی نه به حرف تیام نه به
متلک های شهاب توجه میکنی...میخواهی یه بلایی سرخودت
بیاری از همین الان بگو...

تانیا سرش را به دیوار پشت سرش میچسباند و بدون توجه
به حرف های نرگس میپرسد: چرا یه لحظه نمیذارن از

نزدیک ببینمش؟

نرگس کف دستش را به پیشانی اش میکوبد و اینبار با لحن
ملایم تری میگوید: بیا یک ساعت بریم خونه ما هم یه حموم
برو هم یه چیزی بخور یکم بخواب بعد دوباره بیا اینجا بساط
گریه زاریتو پهن کن...حله؟

تانیا بی حوصله چشم میبندد: تو رو خدا ولم کن نرگس...من
تا بارید بهوش نیاد از اینجا جم نمیخورم...
_به درک هر غلطی دوس داری بکن...
تانیا لبخند کمرنگی به چهره تخشش میزند: نمیشه آراد و
بیارین اینجا من ببینمش...

نرگس با چشمهایی گرده شد به سمتش میچرخد: دیوونه
شدی؟ بچه رو بیاریم بیمارستان؟ جواب خاله سیمین و چی
بدیم؟ همین الانشم براش کلی دروغ بافتیم...
_بهمتره حقیقت و به خاله سیمین بگید...نباید همچین
چیزی و ازش مخفی کنید...

_ شهاب گفته هر وقت باربد بهوش اومد ماجرا رو بهش
میگه الان اگه بفهمه چی شده ممکنه حالش بد بشه...

تانیا با غم سری تکان میدهد و نرگس با دیدن شهاب و تیام
که به سمتشان می آیند میگوید: تانیا شهاب اگه بهت
متلکی چیزی انداخت جوابشو بده اون حق نداره تو رو مقصر
این همه بلا بدونه...

تانیا با گیجی نگاهش میکند: چی میگی...
با نزدیک شدنشان نرگس سکوت میکند و ابروهایش را بالا
پایین میبرد... تانیا به سمتشان میچرخد و همزمان تیام
کنارش مینشیند: بهتری تانیا؟

تانیا لبخند بی روحی میزند و برای دلخوشی برادرش سرش
را تکان میدهد اما تیام معنی لبخند دروغین و دلهره ی
نگاهش را میفهمد... فقط انتظار است که در چشمان این
دختر بیداد میکند و امیدی که هر لحظه نگاهش را به
آسمان بالای سرش میکشاند...

تیام دستان سردش را میفشارد و لبخندی به چهره
غمگینش میزند: میخوای بریم خونه ما یکم استراحت کنی؟
تانیا سرش را به معنای نفی تکان میدهد که شهاب عصبی و
با لحن تندی میگوید: به اینم فکر کن که وقتی باربد بهوش
اومد و این حال و روز تو دید حالش بدتر میشه...میخوای این
لجبازی کردناتو بذاری کنار یا نه...

تانیا محکم لب میگذرد که نرگس با عصبانیت میگوید: آقا
شهاب فکر کنم بدونی که وقتی باربد بهوش بیاد و بفهمه با
زنش اینجوری حرف زدی خشتکتو....

تیام سریع میان حرفش میدود: خجالت بکش نرگس...
شهاب پوزخندی عصبی میزند و نرگس پشت چشمی نازک
کرده زمزمه میکند: مگه دروغ میگم...

تانیا بی حوصله بلند میشود و راهش را به سمت آی سی یو
کج میکند که بازویش در دستان شهاب اسیر میشود: کجا؟

نرگس با خشم چشم میبندد...تیام کلافه موهایش را چنگ
میزند و تانیا با بغض به این مرد همیشه مهربان نگاه میکند و
چرا نمیتواند این حجم از عصبانیتش را درک کند: چرا
اینجوری میکنی شهاب؟ میخوام برم پیش باربد...
شهاب زل زده در چشمان پر اشکش پوفی میکشد: باید بریم
اداره پلیس...

تانیا تعجب کرده با نگرانی میپرسد: اداره پلیس چرا؟
شهاب نگاهش میکند با تردید...از فرو ریختن دوباره این
دختر میترسد... ولی بالاخره دل به دریا میزند: باید برای اون
پسره یه شکایت تنظیم کنیم تا زودتر پرونده اش به جریان
بیوفته و دادگاهش تشکیل بشه...

تانیا با نفرت پلک میزند و به سختی نفسش را بیرون
ميفرستد: من نمیخوام اون و ببینم...هر وقت باربد بهوش
اومد خودش شکایت میکنه...

شهاب دوباره عصبی میشود: نمیخوام باربد و درگیر این
ماجرا کنم دیگه اجازه نمیدم با دیدن اون ع*و*ض*ی
اعصابش بهم بریزه...بعدشم تو قرار نیست کار سختی انجام
بدی فقط زیر چندتا برگه رو امضا میکنی بقیه کاراش با
خودمه...

تیام هم جلو میرود و با مهربانی رو به تانیا میگوید: نگران
نباش تانیا ما اجازه نمیدیم چشمت بهش بیوفته فقط
میخوایم وقتی باربد بهوش اومد دیگه هیچ اثری از این ماجرا
تو زندگیتون نباشه...

تانیا دست لرزانش را جلو میبرد و در مقابل مرد مسنی که با
جدیت پشت میزش نشسته است و نگاهش میکند خودکار را
از شهاب میگیرد...شهاب برگه ها را جلوی مرتب میکند و
توضیح میدهد: همه چی از اول اینجا بنویس دقیق و مو به
مو...

تانیا به سختی سرش را تکان میدهد... خودکار را در دستش

جابه جا میکند و شروع میکند به نوشتن شبی که وحشتناک ترین خاطره ی زندگی اش را برایش رقم زده بود و تک تک لحظه های این چند روز را به کامش زهر کرده بود...از اول مینویسد از همان ساعتی که با صدای زنگ تلفن از جا پرید تا لحظه ایی که پلک هایش از ترس از دست دادن بارید روی هم لغزیده بود...نمیفهمد چند دقیقه یا چند ساعت طول میکشد که برگه های زیر دستش را سیاه میکند حتی متوجه اشک هایش هم نمیشود فقط با نگاه ملتمسش از شهاب میخواد تا هر چه زودتر از این محیط خفقان آور دور شود...

شهاب برگه ها را روی میز رئیسش میگذارد: بفرمایید سرهنگ...

سرهنگ سری تکان میدهد و با نیم نگاهی به تانیا میگوید: شاید لازم باشه تا زمان تکمیل پرونده باز هم بیاین اینجا...پس خواهشا از تهران خارج نشید...

شهاب سریع میگوید: نه قربان خیالتون راحت...مسئولیت این پرونده رو شخصا به عهده میگیرم...

تانیا از جا بلند میشود و در میان همه ی ذهنی اش میپرسد: من میتونم برم؟

سرهنگ سرش را به معنای مثبت تکان میدهد: ممنون که با این حالتون با ما همکاری کردید...

تانیا زیر لب تشکر میکند و سپس از اتاق خارج میشود...تیام با دیدنش به سمتش میرود: تموم شد؟

تانیا دستی به شالش میکشد و با استرس زمزمه میکند: اره بهتره بریم...

تیام دست پشت کمرش میگذارد و او را نرم به جلو هل میدهد: بریم عزیزم...

قدم از قدم برنمیدارد که با شنیدن نامش از زبان کسی روح از تنش جدا میشود و پاهایش به زمین میخ میشوند...چشم میبندد و تمام تلاشش را به کار میبرد تا به سمتش نچرخد

و در چشمهایی که حالا فقط نفرت را برایش تداعی میکنند
نگاه نکند...صدای تیام را به همراه نفس های تند و عصبی
اش میشنود: حق نداری اسمش و به زبونت بیاری...
مهراد توجهی نمیکند...با همان دست های دستبند زده اش
بازویش را از دستان سرباز کنار دستش بیرون میکشد و
صدای خش دارش سوهان روح تانیا میشود: فقط یک دقیقه
بهم مهلت بده تا بتونم باهات حرف بزنم...

تیام با خشم نگاهش میکند و دندان هایش را روی هم
میفشارد تا بر سر این مرد فریاد نکشد...تانیا ولی قلبش در
دهانش میکوبد و لرزش نامحسوس بدنش را حس میکند...
بدون این که به صدای ملتمس مهراد توجهی کند رو به تیام
مصمم میگوید: بریم تیام...

مهراد دوباره دهان باز میکند تا حرفی بزند که با آمدن
شهاب و صدای فریادش رو به سرباز نطقش کور
میشود...نگاهش ولی روی دختری میماند که از همین فاصله
هم قدم های پر کینه اش قابل تشخیص است...تانیا اشک

نمیریزد...بغض نمیکند با اقتدار همراه تیام بیرون میرود و
تمام خاطرات خوب و بدش را با آن مرد زیر پاهایش لگد
مال میکند...همه چیز ذره ذره آتش میگیرد...میسوزد و بوی
سوختن ان عشق ناکام هم در این هوای سرد و غبار آلود
میپیچد...

پارت_آخر

تیام دست روی بازویش میگذارد، آرام صدایش میزند...
حواس تانیا اما جایی میان آسمان غبارآلود این شهر می
ماند...این دختر به اندازه ی یک عمر سختی کشیده... رنج
دیده و اشک ریخته...حالا کمی آرامش داشتن به کجای این
دنیا برمیخورد؟! دوباره صدایش میزند و بالاخره تانیا از
اسارت فکری اش رها میشود...چشم از شلوغی خیابان
میگیرد و به سمت تیام میچرخد: بله داداش؟
تیام لبخند کمرنگی میزند...تردید دارد ولی باید با این دختر

اتمام حجت کند تا شاید کمی همه‌ی ذهنی‌اش آرام
بگیرد: سعی کن امروز آخرین روز و آخرین لحظه‌ای باشه
که به مهراد فکر میکنی... همه چی و بنداز دور هر چی که تو
گذشته بود تموم شد حتی اون علاقه و عشقی که یه روزی
بینتون بود همش از بین رفته...

دیگه حتی خاکستر این عشق هم تو چشمای تو و مهراد
نمونده... ببین کل این زندگی چرخیده و چرخیده تا شماهارو
کشونده به این نقطه... جایی راهتون از هم جدا شده اونم نه
با خوشی با نفرت... ولی...

مکشی میکند و در مقابل چشمان منتظر تانیا ادامه
میدهد: ولی من ازت میخوام حتی نفرتم نداشته باشی تا
بتونی همه‌ی ذهنتو از خاطره‌هاش پاک کنی تا بتونی آروم
بگیری... تانیا کل زندگیه تو الان یه باربده که داره به امید تو
با این زندگی می‌جنگه و آرادی که چند شبه چشمش به در
خشک شده تا دوباره مامان و باباش و بینه... اینا باید برات
یه انگیزه‌ی قوی و محکم باشه تا دوباره سرپا شی... بجنگی و

یه زندگی جدید و پر عشق و با باربد شروع کنی...عشقی که
قراره آینده پسرت و بسازه...میفهمی چی میگم؟

تانيا لبخند ميزند...لبخندی پر از درد... پر از حس دلتنگی:
من خیلی وقته که بهش فکر نمیکنم تيام...شاید از همون
وقتی که باربد واقعی و شناختم...یا زمانی که مهراد با کینه
اش خاک ریخت روی همه احساساتم...خیلی وقته همه چی
تو قلبم تموم شده...نمیتونم بگم فراموش کردم چون همیشه
این عشق با همه خوب و بد بودنش عشق بوده یه بخشی از
زندگیم بوده گذشته مو ساخته...من چندین سال باهاش
زندگی کردم با وجود شوهرم با وجود بچم نتونستم از بین
ببرمش و با فکر کردن بهش ناخواسته خیانت کردم...به قول
تو این گردونه سرنوشت چرخیده تا کل این عشق و آتیش
بزنه...اونم دست ما نیست کار خداست هر چی اون بخواد
همون میشه از بین بردن یه عشق جوونی که واسش کاری
نداره...با این وجود انکار کردنش محاله و فراموش کردنش تا

ابد طول میکشه... ولی کمرنگ میشه انقدر کمرنگ که حتی
خاطره اش هم ذهنم و درگیر نکنه...

تیام در سکوت لبخند میزند... این دختر بزرگ شده است
عاقل شده است آنقدر که با تک تک جمله هایش دل زمین
و زمان را میلرزاند...

نگاه تانیا روی لبخندش میماند: چرا میخندی؟ خوشحال
شدی؟

تیام همانطور که فرمان را میچرخاند سرش را تکان میدهد:
بزرگ شدی... هموز مونده تا خیلی چیزارو تجربه کنی تا
درست تر فکر کنی و تصمیم بگیری... عقلتو به احساسات
ترجیح بدی ولی به اندازه خودت بزرگ شدی...
نیم نگاهی به چهره غرق در فکرش می اندازد و با نفس
عمیقی که میکشد ادامه میدهد:

یه چیزی رو بدون تانیا تو این ماجراهایی که برای تو و باربد
و مهرداد اتفاق افتاد هر سه نفرتون مقصر بودین اونم بخاطر

تصمیمات غلطی که تو بدترین شرایط زندگیتون
گرفتین...چه باربدی که با کینه اومد جلو...تویی که همه ی
این چندسال از سر ترس و بدون فکر تصمیم گرفتی...چه
مهرادی که بدترین روش و برای تلافی کردن انتخاب
کرد...این ماجرا یه مقصر نداره سه تا مقصر داره و هیچکس
به تنهایی قابل سرزنش نیست همتون تاوان اشتباهاتتونو
پس دادین یکی زودتر یکی دیرتر...ولی بالاخره همتون این
امتحان و گذروندین...

فقط مونده باربد که باید بهوش بیاد تا دوباره این زندگی
شکل بگیره...اینبار درست شکل بگیره با عشق...
تانیا نگاهش میکند و آرامش حرف های تیام انگار دغدغه
های ذهنی اش را کمرنگ تر میکند...
سرش را به پشتی صندلی میچسباند و چشم میبندد...الان
فقط نگران باربد است و چشمهایی که برای دوباره باز
شدنشان هرکاری میکند...

همراه تیام وارد حیاط بیمارستان میشود که با دیدن نرگس
که پریشان در حیاط ایستاده است و سر در موبایلش فرو
کرده با تعجب میگوید: تیام...نرگس و بین...چرا اومده
پایین...

تیام هم با تعجب به نرگس نگاه میکند: نمیدونم بریم ببینیم
چی شده...

لحظه ایی دلشوره تمام قلبش را چنگ میزند...همانجا می
ایستد و گلویش را چنگ میزند...حتی فکر به این که اتفاقی
برای باربد افتاده باشد نابودش میکند...تیام بازویش را
میگیرد و با نگرانی میگوید: تانیا...

اشک به چشمانش میزند...سر به آسمان میگیرد و قلبش
فقط خدارا صدا میزند...دیگر طاقتی برایش نمانده است...
چشم نرگس که بهشان می افتد با عجله به سمتشان
میدود...تانیا اما با نگاهش التماس میکند تا خبر بدی
نشنود...

که اینبار جوانه امیدش نخشکد...
نرگس جلوی‌شان می ایستد... نفس نفس میزند و با این نفس
های تندش ضربان قلب این دختر به آسمان میرود...
تیام با نگرانی دست نرگس را میگیرد: چی شده نرگس...
نرگس نفس عمیقی میکشد تا بتواند حرف بزند سپس با
عصبانیت میگوید: هیچ معلومه شما کجایین... بیست بار بهت
زنگ زدم تیام گوشت چرا خاموشه...

تانیا با نگرانی جلو میرود... دست هایش را میگیرد و با همان
ترسی که در چشمانش میدود به سختی لب میزند: حرف
بزن نرگس... چیشده؟
نرگس بدون توجه به اطرافش با هیجان جیغ میکشد: باربد
بهوش اومده... آوردنش بخش...
نگاهش حیرت میکند... قلبش در سینه فرو میریزد... وجودش
میلرزد و دیگر هیچ چیز نمیشنود... انگار تمام قدرتش به
پاهایش حمله میکند که بدون گفتن هیچ حرفی به سمت

پله ها میدود...اشک میریزد...موهایش روی صورتش پخش
میشوند ولی میدود...تند و بی وقفه...بعضی ها با تعجب
نگاهش میکنند بعضی ها با غم...ولی آسمان پر عشق لبخند
میزند و مهتاب با اشک به این دختر نگاه میکند...

به سختی از پله ها بالا میرود...نه صدای تیام را میشنود نه
تانیا گفتن های نرگس را حتی به تذکر پرستار ها توجه
نمیکند...امشب انگار با پای دلش میدود و شور عشق محرک
این همه شوقش میشود...

نمیفهمد چطور وارد بیمارستان میشود چطور جلوی یک
پرستار را میگیرد و اسم باربد را میگوید فقط شماره اتاق را
میشنود و پاهایی که اینبار پرواز میکنند...

جلوی اتاق که می ایستد نفسش در سینه گیر
میکند...دستش را به دیوار میگیرد تا نیفتد...تند تند پلک
میزند و با تمام مقاومتش اشک هایش روی گونه اش
میلغزند...با شوق میلغزند و روی صورتش با شادی

میرقصند...

گام هایش اینبار آهسته ترند ولی عطرش که در اتاق
میپیچد چشم های آرام این مرد را میبندد...

جلو میرود و نگاهش روی نمیرخش میماند... گلوی پر
بغضش را چنگ میزند و این بغض لعنتی صدایش را خفه
میکند...

دستش را به میله ی تخت بند میکند و با دیدن چند تار
سفید که در میان موهایش جدیدترین عضو بدنش شده اند
قلبش تیر میکشد... دستش به سختی بالا می آید و انگشت
هایش با لمس موهای مردش آتش میگیرند... قفسه ی سینه
ی باربد با آرامش بالا و پایین میرود ولی خدا لذت جریان
یافته در قلبش را میفهمد... باربد نفس میکشد و انگار قلب
تانیبا با این نفس کشیدنش پر تپش تر میتپد: باربد...
صدایش زیباترین سمفونی عاشقانه این افسانه غم انگیز

میشود و باربد مگر میتواند چشم باز نکند...مگر میتواند در
قهوه ایی های پر اشکش نگاه نکند و جاناش به لبش نرسد...

با آرامش پلک باز میکند و همین پلک زدنش کافیست تا
تانیا جان تازه ایی بگیرد، خم شود و لب هایش را روی
پیشانی این مرد بگذارد و ببوسد...

عمیق میبوسد... با دلتنگی و بی قراری... با حس لطیف
دوست داشتن... نگران بود... به اندازه ی تمام سال های
زندگی اش از نبودن این مرد میترسید و حالا انگار تازه
معنای نفس کشیدن را میفهمد...

_تانیا...

بغض در سینه اش از دوباره شنیدن صدایش میترکد... اینبار
سرش را روی قلب این مرد میگذارد و به پر حس ترین
آهنگ زندگی اش گوش میکند... هنوز نتوانسته است در
چشمهای عصیان گرش نگاه کند الان فقط بودنش مهم
است دوباره تپیدن قلبش مهم است شنیدن صدای مردانه

اش مهم است... وگرنه چشمهایش که همیشه روح این دختر
را به بازی گرفته است...

دستش را میان موهای مشکی اش فرو میکند و اشک تانیا
روی قلبش میچکد: به من نگاه کن...
ضربان های دوباره قلبش گوش هایش را مسخ میکنند... تمام
توانش را به کار می اندازد و حرف دلش را به زبان می آورد:
دلم برات تنگ شده بود باربد...
لبخند به زیبایی روی لب های باربد مینشیند: خب سرتو
بیار بالا بذار ببینمت...

تانیا به آرامی سرش را بالا می آورد... باربد با دلتنگی نگاهش
میکند... تانیا با دیدن چشمهایش بی قرارتر میشود... کمی
خودش را جلو میکشد و میان بازی احساسی چشمهایشان
چشم بسته لب هایش را به گوش باربد میچسبانند... باربد
پلک میزند و مسخ نفس های ظریفش شده قشنگ ترین
زمزمه ی زندگیش را میشنود: دوست دارم باربد...

شب میرقصد...مهتاب بیشتر می تابد...لبخند آسمان پر رنگ
تر میشود و رنگش دل این مرد را نقاشی میکند...نفسش
انگار جای بلندی سقوط میکند و دوباره تا آسمان هفتم اوج
میگیرد...تانیا سرش را پایین تر میبرد روی رگ حیاتی باربد
را با ب*و*س*ه اش مهر عشق میزند...امشب عشق با
قلبشان بازی تن به تن راه انداخته است و انگار تپش
هایشان عروسی گرفته اند...باربد با هیجان نفس میکشد:
تانیا...

تانیا سر روی شانه اش میگذارد: حالت خوبه؟ درد نداری؟
وای خدارو شکر...بخدا داشتم میمردم باربد...
زیر لب تند تند خدا را شکر میکند و باربد پشت دستش را
روی گونه اش میکشد و اشک های داغش را پاک میکند:
خوبم عزیزم...فقط چرا نمیذاری نگات کنم؟

تانیا لب میگذرد: خجالت میکشم...
باربد اخم میکند...اخم انگار با وجود این مرد عجین شده

است: خجالت چرا؟ سرتو بلند کن ببینم...
تانیا میخندد...دلش برای همین زورگفتن هایش هم تنگ
است...برای تن صدای همیشه بمش...
سرش را از روی شانه اش برمیدارد...روی صندلی کنار تخت
مینشیند و خیره خیره نگاهش میکند...باربد با اخم به
صورتش چشم میدوزد و چشمانش به مژه های خیس و
بلندش گیر میکند: چرا اینقدر لاغر شدی...
تانیا لب میگذرد تا بلند تر نخندد...اخم باربد بیشتر میشود:
چشمات چرا قرمز...
_ باربد...

_این چه سر و شکلیه...چشم منو دور دیدی...
تانیا بغض میکند: آره بلند شو باهام دعوا کن...تو فقط بلند
شو هر کاری بگی من نه نمیگم...

معنی دلتنگی این مرد را فقط خدا میفهمد...فقط خدا
میداند چقدر دلش بی قراره در آغوش کشیدن این دختر

است...بی قراره بو کشیدن عطر موهای همیشه
صافش...بوسیدن گونه های شفاف و بلورینش...
_آراده خوبه؟

تانيا سرش را تكان ميدهد: آره خوبه...
باربد با آسودگي پلك ميزند: انگار همش خواب بود...
تانيا با درد نگاهش ميكند: خواب نبود كابوس بود...يه كابوس
وحشتناك كه داشت منو بي باربد ميكرد...ولي تموم شد
همه چي تموم شد....

عشق تمام وجود باربد را زير و رو ميكند...كاش ميتوانست
همين حالا همين لحظه زير نگاه گرم و نوراني خدا تمام تن
اين دختر را در خودش حل كند...
شش ماه بعد...

در آينه به چهره آرايش شده اش نگاهش ميكند و موهاي
هايلات شده اش را با گل سر زيبايي كه باربد برايش خریده
بود بالاي سرش ميبندد...طبق عادت تكه ايي از موهايش را
روي صورتش ميريزد و لبخندي روي لب هایش شكل

میگیرد...

میداند باربد برای این تارهای بلند و زیبایش جان
میدهد...زیبایی چهره اش را با رژ لب گلبهی رنگش تکمیل
میکند که چشمش از آینه به قاب عکس بزرگ پشت سرش
میوفتد...

میچرخد و با عشق به عکس سه نفره شان خیره
میشود...عکسی که باربد ناگهانی پیشنهاد گرفتنش را داده
بود و قلب این دختر مالا مال از عشق شده بود...

خیره به عکس لبخند زیبایی میزند...باربد در آغوشش
کشیده بود و با اقتدار همیشگی اش به دوربین خیره شده
بود تانیا ولی با لبخند زیبایی سر به بازویش چسبانده بود و
آرادی که با حرص و عصبانیت دستانش را روی سینه گره
کرده و جلویشان ایستاده بود...

عشق انگار تمام این زندگی را زیر و رو کرده بود...دردهایشان
را شسته بود...غم ها را از دلشان بیرون کرده بود و مردی که

این چندسال خوشونتش را برای این زندگی خرج کرده بود از
هر زمانی عاشق تر شده بود...خوش اخلاق تر شده بود و
تمام ناز و نوازش هایش را به پای زنانگی های زیبای این
دختر ریخته بود...

تانيا نگاه مسخ شده اش را از عكس ميگيرد و از اتاق بيرون
ميروود...با ديدن آراد كه روي كاناپه نشسته است و كارتون
مورد علاقه اش را تماشا ميكند با دست بوسي برايش
ميفرستد...آراد غش غش ميخندد...موهاي بلندش را از روي
صورتش كنار ميزند و ب*و*س*ه اش را با دست كوچكش
جواب ميدهد...

تانيا به سمت آشپزخانه ميروود و با ديدن خاله سيمين كه
ظرف ها را روي ميز ميچيند، اخمي مصنوعي روي چهره
اش مينشانند: خاله من كه بهتون گفتم خودم اينكارا رو انجام
ميدهم...

خاله سيمين نگاه پر لذتش را سرتا پايش ميچرخاند و لبخند

پر مهری میزند...این دختر در این چند ماه زیباتر شده...
شاداب تر شده...بیشتر میخندد و انگار غم با کوله بارش از
زندگی اش رخت بسته است...

با همان لبخند مادرانه اش جلو میرود و پیشانی اش را
میبوسد: ممنونم ازت...

تania با تعجب نگاهش میکند: مگه چیکار کردم خاله...
_ باربدم و خوشبخت کردی...

سرخ میشود و لبخند خجولش چهره اش را زیباتر میکند...
تمام این خوشبختی را مدیون گذشت های مردانه همسرش
بود و صبوری های خودش...و شاید کمک های این زن برای
سرپا شدن این زندگی بی تاثیر نبوده است...
با صدای چرخاندن کلید و باز شدن قفل در نگاه هر دو نفر پر
از حیرت میشود...تania کف دستش را به پیشانی اش میکوبد:
وای باربده...چرا اینقدر زود اومده...

خاله سیمین در اوج تعجبش میخندد: هنوز بچه ها هم
نیومدن...

تانیا بغ کرده به کانتر تکیه میدهد و آراد با صدای بلندی به
باربد سلام میکند: سلام بابایی...

باربد کتش را روی آرنجش می اندازد و با دیدن چهره پر
اخم تانیا و خاله سیمینی که به زحمت خنده اش را کنترل
میکند میگوید: سلام...چیزی شده؟!

تانیا با اخم جلو میرود: تو چرا انقدر زود اومدی باربد...
باربد با تعجب نگاهش میکند: میخوای برگردم؟
تانیا لب هایش را جمع کرده پشت چشمی نازک میکند: نه
خیر...ولی همه برنامه هامو بهم زدی...میخواستم سوپرایزت
کنم...

باربد چشمانش را روی چهره زیبایش دقیق میکند و لبخند
محو میزند: نمیتونستی خانم اخمو...

خاله سیمین میخندد و با چشمک شیطنت آمیزی به سمت غذا ها میرود...

تانیا دست به کمر روبرویش می ایستد: کی بهت خبر داد
باربد؟ امروز نه تولد کسیه که یادت بمونه نه سالگرد
ازدواجمون... اصلا مناسبت این مهمونی و هیچکس نمیدونه...
لبخندش پر رنگ تر میشود... نیم نگاهی به سمت خاله که
سرگرم قابلمه های غذا است می اندازد و سپس جلوتر رفته
در یک حرکت گونه ی تانیا را میبوسد... تانیا ولی لذت
جریان یافته زیر پوستش را به رخ نمیکشد... لبخندش را
پنهان کرده کف دستش را روی سینه باربد میگذارد و سرش
را عقب میبرد: باربد بگو کی بهت گفت امشب مهمونیه...
باربد انگشتش را گوشه لبش میکشد و با شیطنت میگوید: تو
اینجوری از من استقبال میکردی؟!
تانیا ابرویی بالا می اندازد: ببخشید؟ پس چطوری استقبال
میکردم...

باربد رو به چهره تخشش به شوخی اخم میکند و با لحنی جدی میگوید: بیا شوهرت و ب*و*س کن ببینم...یه شبه یادت رفت؟

تانیا با لوندی موهایش را پشت گوشش میزند و لبخندی خبیثانه لبهایش را زینت داده آرام زمزمه میکند: خاله سیمین اینجاست زشته...

باربد اخم کرده به دلبری هایش بی طاقت سرش را جلو میبرد تا لب های کوچکش را ببوسد که با صدای زنگ در سرجایش متوقف میشود...تانیا بلند میخندد و باربد عصبی مشتش را به کانتر میکوبد: دارم برات...

سپس با قدم های تندی به سمت اتاق میرود...آراد با عجله از روی کاناپه پایین میپرد: من در و باز میکنم...

تانیا با نگاهش قربان صدقه قد و بالایش میرود و با شنیدن صدای نرگس و تیام و خنده ی بلند شهاب خوشی اش تکمیل میشود...

شهاب دست گل بزرگی را به سمت تانیا میگیرد و با خنده
میگوید: باز کن اون اخماتو...

تانیا گل را روی کانتر میگذارد و رو به چهره شیطاناش به
شوخی اخم میکند: تو همه چی و لو دادی دیگه...

شهاب دستپاچه شده کله اش را میخارانند که نرگس با
صدای بلندی میگوید: اره تانیا تو آسانسور داشت میگفت من
سوپرایزشونو خراب کردم...

تانیا با چشمانی ریز شده نگاهش میکند که شهاب هول شده
با عصبانیت به سمت نرگس میرود: دختره ی دهن لق...

نرگس دست به کمر روبرویش می ایستد و با ابروهایی بالا
رفته میگوید: من دهن لق نیستم... تو خیلی خاله زنکی مگه
تانیا تاکید نکرده بود که باربد مهمونی امشب و نفهمه...
شهاب روبرویش ایستاده گارد میگیرد: شاید من میخوامستم
شوخی کنم تو چرا انقدر دهن لقی... اصلا میدونی چیه خوب
کردم نگرفتمت...

نرگس هین بلندی میکشد و به سمت تیام میچرخد: میبینی
چی میگه تیام...

سپس دوباره رو به تیام با خشم میگرد: منم خوب کردم زنت
نشدم...

تیام بلند میخندد و تانیا و خاله سیمین با تاسف سر تکان
میدهند...

شهاب بیخیال به سمت تیام میرود و کنارش مینشیند: چی
میکشی از دست این ورپریده...

نرگس جیغ بلندی میکشد که اینبار همه میخندند... باربد از
اتاق بیرون می آید و با شهاب و تیام دست میدهد... رو به
تانیا میگوید: حالا مناسبت مهمونی امشب چیه...
تانیا چشم غره ایی به شهاب میزند: حالا وقت هست واسه
گفتنش...

شهاب با لودگی روی مبل لم میدهد و بلند میخندد: آره بابا
حالا وقت هست... میرین تو اتاق...

تانیا جیغ میکشد و باربد با تشر صدایش میزند: شهاب...
_ شوخی کردم جون داداش...

آراد روی مبل می ایستد و رو به شهاب با صدای بلندی
میگوید: آره عمو من دیدم بابایی همش مامانی و میبره تو
اتاق بوسش میکنه...

تانیا از خجالت سرخ میشود... باربد محکم به پیشانی اش
میکوبد و شلیک خنده بقیه به هوا میرود...
شب زیبا و صمیمی شان با خنده های از ته دل شان... با
شیطنت های شهاب... کلکل های نرگس و شیرین زبانی های
آراد میگذرد و یکی دیگر از خاطره های شیرین این دختر را
رقم میزند...

آخر شب که همه میروند، تانیا آراد به خواب رفته را روی
تخت ماشینی شکلش میخواباند و به اتاق مشترکشان
میرود...

با دیدن باربد که کنار پنجره سرتاسری اتاق ایستاده است و

این شهر بزرگ و چراغانی شده را نگاه میکند لبخندی
میزند...آهسته در اتاق را میبندد و هوای همیشه مطبوع
اتاقشان که حالا با عطر مردش ادغام شده نفس میکشد...

باربد با شنیدن صدای بسته شدن در تنه اش را میچرخاند و
لبخندش را با شیفتگی شکار میکند....
تانیا گل سرش را باز میکند تا موهای بلندش روی شانه
هایش رها شوند...

آرام به سمتش قدم برمیدارد و نگاه مردش به تک تک
دلبری های زنانه اش گیر میکند...
باربد لبخند میزند...پر عشق...این دختر برای خودش است...
برکت زندگی اش و شاید شیرین هدیه ی خدا در تمام
عمرش...

تانیا روبرویش می ایستد...سپس روی پنجه پاهایش بلند
میشود و در مقابل نگاه بی قرار باربد ب*و*س*ه ایی به

طراوت گل بهاری روی لب های مردش می‌کارد... با شیطنت
نگاهش میکند: اینم طلبت باربد خان...

باربد چشمان خمار شده اش را یک دور باز و بسته میکند و
قبل از این که بازوهای تنومندش را پیچک بدن ظریفش
کند ، تانیا دست هایش را جلو میبرد و دکمه های پیراهن
مردانه اش را باز میکند...

کمی لباسش را کنار میزند و اینبار جایی میان سینه اش
روی حجم داغ کوبنده اش را میبوسد... باربد می‌لرزد و بی
طاقت تمام تنش را در خود حل میکند: خیلی شیطونی
میکنی دلبر...

تانیا می‌خندد... از ته دل: وقتی حالم خوبه چرا نباید شیطونی
کنم؟ اونم وقتی پیش توام...

باربد دست در موهایش فرو میکند و انگشتانش بر تارهای
بلند خرمن دلربایش ب*و*س*ه می‌زنند: چرا مناسب
مهمونی امشب و نگفتی... شهاب از فضولی مرد...

تانیا میخندد...سر از سینه اش جدا میکند و دست های
ظریفش را دور کمر پهن باربد حلقه میکند: دلم نیومد قبل
از تو کسی با خبر شه...مهمونی امشبم بهونه بود خیلی وقت
بود دور هم جمع نشده بودیم...

باربد سرش را تکان میدهد...موهایش را پشت گوشش میزند
و کف دستش را کنار صورتش گذاشته میپرسد: خب قضیه
چیهِ شیطونک؟ بگو ببینم...

تانیا لبخند پر شرمی میزند و کمی میان تن هایشان فاصله
می اندازد...دست باربد را میگیرد و روی شکمش میگذارد...
باربد با حیرت نگاهش میکند و نجوای دل انگیز تانیا بیشتر
به حیرتش دامن میزند: دوباره قراره بابا بشی باربد...

نگاهش به چشمان شوق کرده اش میچسبد...باور
نمیکند...این همه خوشبختی را در زندگی همیشه تاریکش
باور نمیکند... ناباور لب میزند: واقعا؟

تانیا با عشق سرش را تکان میدهد و خیره ی دو گوی

مشکی و عاشق مردش میماند... باربد میخندد... با ناباوری به شکم تانیا زل میزند و طولی نمیکشد که با عطش لبهایش را به آغوش لبهایش میکشد... میبوسد با تمام وجودش میبوسد... با تمام حسرت های چندین ساله اش... میبوسد و تشنه تر میشود برای داشتن معشوقش...

کم سختی نکشیده بود برای این روز... برای این لحظه... برای این ب*و*س*ه و این حجم از خوشبختی اش و حالا انگار خدا همه ی این زیبایی هارا یکجا به او هدیه کرده بود... عقب میکشد... صورتش را در دستانش قاب میکند و فقط به نگاه زیبا و شیفته اش خیره میشود... قطره ایی با عشق از چشمان تانیا روی گونه اش میبارد... باربد با سر انگشتش اشکش را گرفته چشم میبندد و با لبهایش این قطره ی خیس را میپرستد...

عشق از چشمان تانیا روی صورتش میچکد... دست دور گردن

باربد حلقه میکند و زمزمه اش انگار آب حیات میشود:
دوست دارم باربد...خیلی دوست دارم...
باربد میخندد...تک تک اجزای صورتش را با چشمهایش
ستایش میکند و با صدای پر بغضش حتی خدا هم لبخند
میزند: من عاشقتم دختر...عاشقتم...
سپس بازوان امنش دوباره پیچک تن تانیا شده و چانه اش
روی موهای لطیفش مینشیند...تانیا با آرامش نفس میکشد و
باربد خیره به نورانی ترین مهتاب زندگیش زمزمه میکند:
امشب مهتاب چقدر روشنه...

پایان ♥